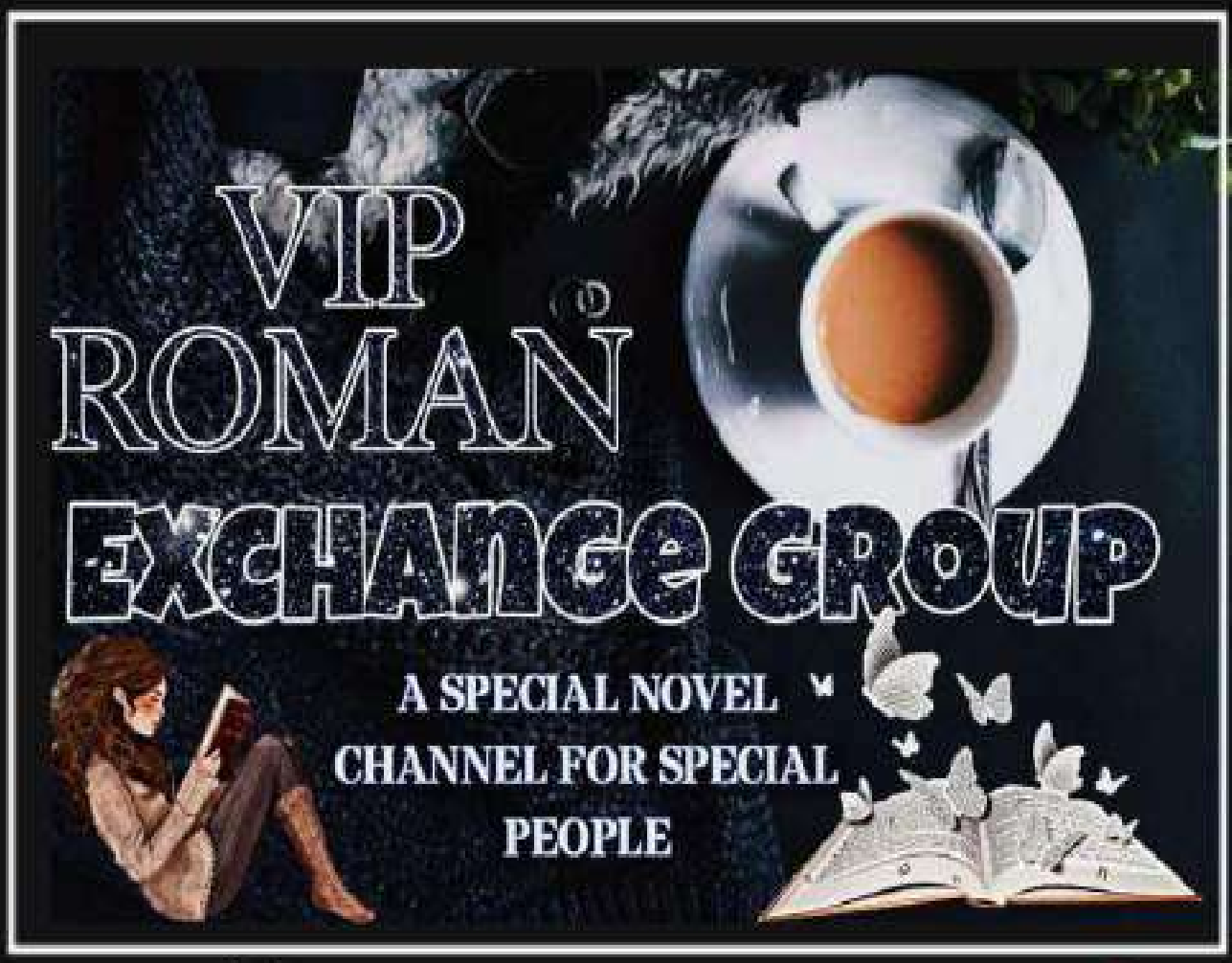


*Rainy days should be spent*
*at home with a cup of tea*
*and a good book*
*Bill Watterson*

# Virtual library

@VipRoman

#طلایی_تر_از_گندم

#پارت_اول

با صدای خانم‌جان خانم‌جان گفتن جلال سر برگرداندم.

از بالای تپه سبزه می‌دوید و مرا صدا می‌زد. کلاه حصیری‌ام را پایین‌تر آوردم که آفتاب چشمم را نزند. زیرلب گفتم: خدایا بخیر کن!

جلال می‌دوید و هر چه نزدیک‌تر می‌آمد، جوشش عرق را بیشتر روی پوست قهوه‌ای‌رنگش می‌دیدم.

کارگرها دست از کار کشیده بودند. خش‌خش داس روی ساقه‌های طلایی گندم خفه شده بود. همه چشم دوخته بودند به تپه‌سبزه که جلال از آن پایین می‌آمد و مرا صدا می‌کرد.

_خانم جان! گلبهار خانم! آقا برزخی شده. بیا بیا تا خون نکرده!

آه از نهادم بلند شد. این دومین بار بود که در این هفته، آقا، به قول جلال برزخی می‌شد! اما خون کردن دیگر تهمت زیادی بود.

چند قدمی مانده بود که برسد به من، روی زمین ولو شد.

نگاهی به دفتر و دستک انداختم و از پشت میز بلند شدم. سایه‌ی گرد درخت توت، کنار گندمزار، در آن نیمروز تابستان، چندان هم خنک نبود. با این‌حال گه‌گاه نرمه بادی می‌آمد و لای موهایم فرو می‌رفت.

_ چی شده جلال؟ چرا داد و هوار راه انداختی؟

جلال نفس‌نفس می‌زد و کم مانده بود بزند زیر گریه.

_آقا دو لول ورداشته، سرش رو گرفته سمت نصرت بدبخت. می‌گه اعتراف کن از انباری می‌دزدی!

چشمانم تار شد. دولول برداشته؟ آقا؟ امکان ندارد. آقا روی کسی تفنگ نمی‌کشد. نهایتش کمی هارت و پورت است و چند ضربه ترکه و فلک.

رو به مباشر کردم و گفتم: حواست پی حساب و کتاب باشه. می‌رم و زود برمی‌گردم.

مباشر عینکش را کمی روی صورتش جابه‌جا کرد و با خنده گفت: برید خان‌زاده خانم. ظاهرا این دفعه اوضاع خیلی بی‌ریخته.

بعد هم کریه خندید. جوابش را ندادم. رفتم سمت سوسن، مادیان ابلقم. با این‌که لباس یکسره‌ی خاکی رنگم، گشاد نبود، سریع خود را روی زین کشیدم و چکمه‌های چرمی‌ام را توی رکاب فرو کردم.

#پارت_دوم

سوسن به هی گفتنم، شتاب گرفت و از جاده‌ی وسط گندم‌زار، به سمت تپه‌سبزه حرکت کرد. با نوازش باد، ساقه‌های پر بار، روی هم خم می‌شدند و می‌رقصیدند.

دشت سراسر رنگ طلا بود. درختان سبز، لابه‌لای مزرعه، مثل نگینی زمردین، روی انگشتر طلا بودند. از همان انگشترهای درخشان که مادرم داشت.

خانه‌ی اربابی ما، با ده فاصله داشت. کمی دورتر از خانه‌های کاهگلی با پنجره‌های کوچک و دودکشی که تابستان و زمستان، از آن دود بیرون می‌آمد و نشان از زندگی داشت.

از پرچین سیمی رد شدم. سوسن راهش را بلد بود و چه بلبشویی بود در حیاط!

گیسو با لپ‌های سرخ و برافروخته و چشمان پر از اشک تا مرا دید: نالید دستم به دامنت خانم جان! الان نصرت رو جوون‌مرگ می‌کنه!

آقا، با آن شکم برجسته و کت و شلواری که توی ده می‌پوشید، نشسته بود روی صندلی لهستانی و داد می‌کشید.

از سوسن پایین پریدم و رفتم سمتش. همهمه با آمدنم ساکت شد و راه را برایم باز کردند. تازه نصرت را دیدم که موهای پریشانش، رو پیشانی تاب خورده بود و از گوشه‌ی لبش خون می‌چکید.

_ آقا! بابا جان! چه بساطی راه انداختین سر ظهری؟ صلات ظهره. خوبیت نداره تفنگ کشیدن.

دولول پیش پایش روی زمین بود. پیدا بود که کسی جرات دست زدن به آن را ندارد.

مادرم، از بالا نگاه می‌کرد. روسری سفید، صورت زیبایش را قاب گرفته بود.

آقا سرگرداند و نگاه بی‌حالی کرد. سعی کردم لبخند بزنم. دست گذاشتم روی شانه‌اش. شانه‌ی بزرگش،

زیر دستم گرم بود. حس امنیت می‌داد. حتی اگر آقا این‌طور خراب باشد و تفنگ بکشد.

- بلند شید، دست‌نماز بگیرید، نماز بخونید. دو لقمه غذا بذارید دهنتون. من خودم حسابش رو می‌رسم.

آقا با دیدنم آرام شده بود. دست بزرگ و لرزانش را گذاشت روی دستم و گفت: می‌بینی! می‌بینی گلبهار! می‌بینی به چه روزی افتادم؟ رعیت نونم رو می‌خوره، از انبارم می‌دزده! من یه عمر واسه خاطر اینا خون دل خوردم. آخ احمد! کجایی که زبونی بابات رو ببینی؟

نگاه کردم به دست پر از لک و پیسش. رگ‌های سبز دستش برجسته بودند.

همان‌طور که به زبان گرفته بودمش، تفنگ را برداشتم گفتم: دور از جون. زبونی کدومه؟ احمدم میاد. مگه نامه‌ی هفته‌ی پیشش رو نخوندین؟ بریم بالا دوباره بخونیم، ببینیم کی میاد؟

آقا بُراق گفت: کی میاد کی میاد؟ نمیاد! مرتیکه نمیاد. دست من رو گذاشته تو پوست گردو، هی این ماه میام، اون ماه میام... سه ساله قراره برگرده...

چشمم دوباره رفت سمت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا. لابد مادرم می‌شنید که برق اشک را توی چشمانش می‌دیدم.

_ باشه آقا! من دوباره براش خط می‌دم. شما برو بالا. ببین مادرم منتظره. بدون شما یه لقمه غذا از گلوش پایین نمی‌ره.

آقا انگار بلبشوی چند دقیقه پیش را فراموش کرده بود. عصایش را برداشت و راه افتاد. با صدای محکمی، دستور داد: آب بیارید دست نماز بگیرم.

با گام‌های بلند رفت سمت عمارت و از در دولنگه‌ای که مخصوص خودمان بود، داخل رفت.

اخم انداختم به ابروهایم و گفتم: جمع کنید این بساط رو. برید سرکارتون. مراد بیا این‌جا ببینم! مگه نگفتم تفنگ دم دست آقا نباشه؟ ببر یه جا قایمش کن تا سر وقت خدمتت برسم. فاطمه! مگه آقا نگفت آب بیارید؟ هنوز وایسادی بر و بر من رو نگاه می‌کنی که. برید ببینم. یاالله!

جمع پراکنده شد. به چشم به هم زدنی رفتند سراغ کارشان. فقط گیسو کنار نصرت زانو زده بود و سعی داشت خون صورتش را با گوشه‌ی لچکش پاک کند.

نزدیک که رفتم ایستاد: خدا خیرت بده خانم جان.

#پارت_سوم

لبم را تاب دادم: چی شده نصرت؟

لابد خون صورتش جای ضربه‌ی پشت دست آقا بود.
غرور از چشمانش بیرون می‌زد: من کاری نکردم. به آقا هم گفتم... هیچی از انبار کم نشده.

می‌دانستم راست می‌گوید. می‌دانستم هیچ‌کدام از آن‌ها که در این خانه کار می‌کردند دست‌کج نبودند.
مخصوصا نصرت که همبازی بچگی‌های من و احمد بود. اما نمی‌خواستم اقتدار آقا بیشتر بشکند.

- خیلی خب! گیسو دستاش رو باز کن برید دنبال کارتون. چند روزی هم دمپَرِ آقا نباشید تا خودم به حساب کتاب انبار رسیدگی کنم.

اول توی چشمانش خشم نشست. ولی نمی‌دانم چه در صورتم دید که سرش را پایین انداخت و گفت: به روی چشم.

من می‌دانستم، او می‌دانست، همه می‌دانستند که عقل آقا رو به زوال است. دلنگرانی برای او را، گذاشتم بودم کنار غصه‌ی مادرم و مسئولیت سنگین دختر بزرگ خان بودن.

رفتم سمت سوسن که ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد. انگار می‌فهمید. غم مرا، خستگی مرا و عشقم را به آن سرزمین. کرنش کرد و دست کشیدم به یالش.

- خانم جان! آقا می‌گن بیایید ناهار.

خواستم بگویم باید برگردم مزرعه. مباشر را گذاشته‌ام پای دفتر دستک و به او برعکس اهل این عمارت، ذره‌ای اعتماد ندارم. اما باز هم یاد اقتدار آقا افتادم. آقا، هنوز آقا بود. بزرگ‌ترین خان منطقه. هر چه می‌گفت، باید چشم می‌گفتیم.

مراد را صدا کردم و افسار سوسن را دستش دادم: ببر اصطبل. عصر سرکشی می‌کنم. اصطبل کثیف نباشه.

قبل از این‌که بروم داخل گرد و خاک را دیدم که از ته جاده‌ی منتهی به عمارت بلند شده. اول خیالم برد که گلناز است. لبم را از حرص فشار دادم. دخترک باز هم اتومبیل را برداشته بود و رفته بود پی خوش‌گذرانی به هوای درس خواندن. تازگی‌ها گلرخسار راه هم دنبال خودش راه می‌انداخت! شاید لازم بود این بار من برزخ شوم. لازم بود کولاکی به پا کنم که خواهران کوچک‌ترم، وضعیت را بفهمند و...

در همین خیال‌ها، اتومبیل زرشکی را دیدم که نزدیک‌تر می‌شود.

خدای من! ضربان قلبم تند شد. زیر لب گفتم: فرهاد!

اسمش انگار خورد به کوه و هزار بار برگشت و به جای گوشم، توی دلم نشست. خون رگ‌هایم شد. فرهاد بود. لابد تازه رسیده بود. حتما میان این‌همه آدم دور و برش، مستقیم به دیدار من آمده بود.

خواستم پا تند کنم سمت، بدوم، دستانم را به وسعت آغوشش باز کنم، عطر آمیخته با بوی سیگارش را، نه

به سینه بلکه به خونم بکشم. اما خانزاده خانم بودن، دست و پایم را بسته بود. چشم برنگرفتم.

#پارت_چهارم

اتومبیل فرهاد، واضح‌تر شد تا از پرچین رد شد و جلوی عمارت آمد. نزدیک من ایستاد و من فکر کردم، کاش به جای این لباس کار یکسره، کت و دامن آبی آسمانی، پوشیده بودم. همان کت و دامنی که فرهاد دوستش داشت و چند باری وقتی با هم به میتینگ رفته بودیم، پوشیده بود.

با چاشنی شوخی و نگاهی که از صورتم برنمی‌گرفت، تعظیم کرد و گفت: بانو گلبهار!

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. این مرد با خودش همه‌ی چیزهای خوب دنیا را می‌آورد.

- سلام. خوش اومدی.

ایستاده بود روبرویم و نگاه درخشانش را از توی چشمانم برنمی‌داشت. صدایش را پایین آورد. لابد می‌خواست حرمت خانزاده بودن را حفظ کند: دلم

برات تنگ شده بود گلبهار. خیلی تنگ. یه راست اومدم این‌جا ببینمت.

راه را باز کردم و عمارت را نشان دادم: بریم داخل. وقت ناهاره.

لبخندش نرم بود و مهربان. چشمانش داد می‌زد که دوستم دارد. نسیم نرمی، لای شاخ و برگ درختان حیاط می‌پیچید و بوی خوشش را بیشتر به مشامم فرو می‌برد.

راه باز کردم. از همان در کوچک خودمانی، رفتیم داخل. چشممان هنوز به تاریکی سالن عادت نکرده بود. فرهاد بو کشید و گفت: هیچ وقت بوی این عمارت برام عادی نمی‌شه. بوی تموم چیزای خوب رو می‌ده.

خلوت و بود ساکت. با شیطنت پرسیدم: بوی منم می‌ده؟

چشمانم تازه داشت به تاریکی عادت می‌کرد. روبرویم ایستاد و راهم را بست. شانه‌هایم را توی دست گرفت: تو بوی بهار و تابستون و پاییز و زمستون می‌دی. تو

بوی قشنگ‌ترین لحظه‌های هر فصل رو می‌دی گلبهار. بوی... بوی...

صدای آقا بود که ما را از هم جدا کرد: گلبهار! فرهاد اومده؟ اتُولش رو تو حیاط دیدم.

- بله آقا.

- سلام عرض شد خان! تصدقتون. ارادت داریم. تازه رسیدم، گفتم به حضور شما شرفیاب بشم.

آقا از پله‌ها پایین می‌آمد. حالا می‌توانستم ببینمش که موهایش را شانه کرد و دست رویش را شسته.

- خوش اومدی. کار خوبی کردی. کجا رفته بودی؟

فرهاد کسری از ثانیه نگاهی به من انداخت. لابد قیافه‌ام غمگین شده بود. اما خود را نباخت: با اجازه‌ی شما چند ساعتی رفته بودم، شهر.

آقا سرش را تکان داد و گفت: کار خوبی کردی. ارتباط شما جوونا نباید با شهر قطع شه. احمد که برگرده، می‌گم حتما هر دو سه روز بره شهر.

بعد راه افتاد سمت اتاق غذاخوری.

پشت سرش، زیر گوش فرهاد گفتم: دو ماهه نیستی و یادش نیست. ممنون که به روی خودت نیاوردی.

#پارت_پنجم

لبخند مهربانش را روی صورتم پاشید و چشمانش را به هم گذاشت. یعنی کاری نکردم.

جلوی در اتاق برگشتم و گفتم: سری بزنم ببینم تو مطبخ چی کار می‌کنن.

فرهاد چند قدم عقب‌تر از آقا وارد اتاق شد و چشمکی زد.

به جای مطبخ پله‌ها را گرفتم و رفتم توی اتاقم. توی گنجه، پیراهن‌هایم ردیف بودند. پیراهن‌هایی که با رفتن دو ماهه فرهاد، خیلی نمی‌پوشیدمشان. گاهی که آقا مهمان داشت، این لباس کار یکسره را درمی‌آوردم، کت و دامن یا پیراهن می‌پوشیدم.

حالا وقتش بود، همان دختری شوم که روزی بی‌خیال درس می‌خواند و رویای عشق فرهاد را می‌بافت.
آن‌وقت‌ها هم مشاعر آقا درست کار می‌کرد و هم

احمد، برادرم، هنوز ما را ول نکرده بود که به هوای تجارت برود اروپا و برنگردد. خواهرهایم، گلناز و گلرخسار هم یک الف بچه بودند. بزرگ‌ترین تفریحشان این بود که من بنشینم روی صندلی، توی آینه خودم را نگاه کنم و آن دو، شانه بکشند به موهای بلندم. لابه‌لایش را گل‌های صحرایی بگذارند. من هم در خیال خوشم، آن لحظه‌ای را ببینم که می‌نشینم زیر دست مادام بارسقیان، او آرایشم می‌کند تا عروس خانه‌ی فرهاد شوم.

نگذاشتم یاد خوش گذشته، بغض ته گلویم شود. چون وقتی برای شکستن این بغض نبود. این بغض‌ها را باید می‌گذاشتم برای آخر شب. وقتی که توی تختم غلت می‌زدم و از شدت خستگی خوابم نمی‌برد. آن وقت بود که می‌شد بشکنم‌شان و دلم را سبک کنم.

پیراهن زمینه‌ی سبزم را برداشتم. همانی بود که طرح زرد کمرنگش شبیه گندم‌های پربار طلایی بودند. فرهاد این لباس را هم خیلی دوست داشت. وقتی که می‌پوشیدم می‌گفت: الحق که دختر این دشت و گندم‌زارهاشی.

موهایم را باز کردم. آهسته از پله‌های عمارت پایین رفتم. در اتاق، فاطمه مشغول کشیدن غذا بود. عطر خوش برنج و دارچین قیمه، فضا را پر کرده بود.
فرهاد به حرف‌های آقا گوش می‌داد و مادرم، خیره به نقطه‌ای نامعلومی، سکوت چند ساله‌اش را نمی‌شکست.
غمِ توی چشمانش نمی‌مُرد و نمی‌دانستم تا کی می‌خواهد با نگاهش حرف بزند.

با صدای قدم‌هایم سر فرهاد برگشت و چشمانش خیره ماند به من. ستاره‌ای توی نگاهش درخشید که قلبم را آب کرد. انگار دوباره همان دو نوجوان شدیم که برای بار اول، همدیگر را دیدیم و نگاه‌های دزدکی‌مان از چشم مادرم پنهان نمی‌ماند. لبخندش دیگر فقط مهربان نبود، آمیخته بود با عشقی که به آن اطمینان داشتم و دلم را گرم می‌کرد.

روبرویش، کنار مادرم، پشت میز چوبی معرق‌کاری شده نشستم.

فاطمه بشقاب پلو رو جلویم گذاشت و پرسید: کاری ندارید خانم جان؟ چیزی کم و کسر نیست؟

گفتم: جلال رو بفرست برای مباشر ناهار ببره. بگه خانم مهمون داره و شاید امروز دیگه وقت نشه سر بزنه. حواسش به آمار باشه.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

#پارت_ششم

آقا گفت: بفرمایید.

نگاهش نشسته بود به صورت مادرم. هنوز بعد از چند سال، شرم چشمانش نرفته بود. بد کرده بود آقا در حق مادرم. اگر بد نمی‌کرد، مادرم هنوز آن زن زیبا و سرحال بود که همیشه‌ی ستاره‌ی مهمانی‌ها می‌شد. همیشه حلقه‌ی زنان به‌روز و دولت‌چی و بزرگ دورش جمع می‌شدند. زنی که ملکه‌ی بزرگ‌ترین و زیباترین عمارت منطقه بود. چقدر یک‌باره بد شکست و نابود شد. اما می‌دانستم، هنوز با تمام دل‌گیری‌اش عاشقانه آقا را دوست دارد. کار عشق، دست خود آدم نیست. دل است دیگر. دیوانه می‌شود، بیراه می‌رود و گنده نمی‌شود. کاش مادرم این‌قدر عاشق آقا نبود!

- گلناز خانم و گلرخسار خانم کجان؟ ناهار نمی‌خورن؟

لبم را گزیدم و فرهاد فهمید انگار سوال نامربوطی پرسیده.

- دخترا کجان گلبهار؟

هول گفتم: رفتن شهر. دبیر ریاضی جدید اومده، رفتن دنبال درس و مشق. دیر نکردن. میان.

آقا اخم انداخت به پیشانی‌اش و گفت: دبیر و دعوت کن خونه درسشون بده. خوبیت نداره هر روز، تنها تنها برن شهر. تابستون چه درسی؟ مگه تجدید شدن؟

گفتم: تنها نیستن. با شوفر رفتن. ولی به روی چشم.

در دل برای گلناز خط و نشان می‌کشیدم و آرزو می‌کردم یا زود برگردند و یا آقا یادش برود که نیستند.

لقمه را به زور فرو می‌دادم. به هوای این‌که زودتر ناهار تمام شود، آقا قیلوله کند و من و فرهاد، زیر سایه‌ی درختان حیاط پشتی قدم بزنیم.

وقتی فاطمه میز را جمع کرد، پرسیدم: بریم تو مهمون‌خونه و بگم چای بیارن آقا؟

مادرم قبل از شنیدن جواب، آرام از پشت میز بلند شد و بیرون رفت. نگاه آقا دنبالش کرد و گفت: بعد از ناهار ظهر تابستون، فقط چرت زدن آدم رو تا شب سرپا نگه می‌داره.

دستی زد به شانه‌ی فرهاد و گفت: عصری می‌بینمت.

فرهاد سری تکان داد و به احترام آقا بلند شد و من مطمئن نبودم که یاد آقا بماند که فرهاد مهمانمان بوده.

وقتی پا در باغ گذاشتیم رو به من کرد گفت: پریشونی گلبهار. به من نگو نیستم که بیشتر از خودت می‌شناسمت. گلناز طوری شده؟

نشستیم سر تخت، در سایه‌ی درخت هلو. با این‌که ظهر بود، نسیم خنکی می‌آمد و صدای جوی آب وسط باغ گوش را نوازش می‌داد.

سرم را پایین انداختم و گفتم: دلواپسشم. اوضاع آقا رو که می‌بینی. احمدم که شکر خدا، ذره‌ای به فکر ما نیست. با این‌که مفصل براش نوشتم چی شده. گلنازم هر روز و گاهی هر شب، شهره. وقت مدرسه که بود به هوای درس و مشق می‌رفت. الان دیگه... خبرش بهم رسیده که هر روز تو کافه‌هاست. با یه سری

مهاجر نوکیسه‌ی تازه به دوران رسیده دوستی می‌کنه... از یه طرف دلنگرونی برای خودش، از یه طرفم اگه آقا بفهمه بد می‌شه... رسوایی چند سال پیش برامون تا اخر عمر بسه. رسوایی جدید تو راه نباشه.

#پارت_هفتم

فرهاد رشته‌ای از موهایم را پشت گوشم زد و گفت: خب چرا بهش تذکر نمی‌دی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: فکر می‌کنی ندادم؟ اولاش می‌زد به خنده و شوخی، تازگیا گستاخی هم می‌کنه.

نگفتم که همین چند روز پیش گلناز به تذکر نرمم گفت: چند بار بیرون رفتن در هفته و وقت گذروندن با همسن و سالام هیچ بی‌آبرویی‌ای نیست. بی‌آبرویی اینه که آدم بی‌عقد نامزد کسی باشه و عروسی هی عقب بیفته.

بعد از حرفش نایستاد. ترسید که بماند. چه بهتر که از اتاق بیرون رفت و ندید چطور شکستم. بند دل من دست فرهاد بود. چه قسمتی بود که آقا بیفتد در این

حال و بگوید اجازه‌ی عقد نمی‌دم تا احمد برنگرده. بالاخره تنها پسرمه و باید تو عروسی دختر بزرگم باشه.

- می‌خوای من باهاش حرف بزنم؟

قبل از جواب، اشک توی چشمم را دید و گفت: گلبهار! می‌دونی من تحمل این اشکا رو ندارم و این‌جوری می‌کنی؟

سرم را روی سینه‌اش گرفت و موهایم را بو کشید: اشتباه کردم گفتم تو بوی فصلا رو می‌دی. تو بوی گندم‌زار می‌دی گلبهار. تو بوی خوش برکت و زندگی می‌دی.

دو پرستو، در روشنای آبی رنگ آسمان پرواز می‌کردند و فرهاد با دست نشانشان داد.

- پرستوی منی. امید و دنیامی گلی. تا آخر دنیا باهاتم.

سرم را سینه‌اش برداشتم و به پوست گندمگونش نگاه نگاه کردم. صورت جوانش پر از شور زندگی بود. همان لحظه تمام وجودم فریاد زد: دوستت دارم فرهاد.

قبل از ان‌که به زبان بیاورم گفت: آخ آخ دیدی چی شد؟ یادم رفت سوغاتیاتون رو بیارم داخل.

با اشک روی گونه‌ام خندیدم و گفتم: منم یادم رفت بپرسم. شیراز خوش گذشت؟

بلند شد و گفت: بریم سوغاتیات رو بدم. سوغاتی گلناز و گلرخسارم برا تنبیه‌شون می‌دم به تو.

از کنار عمارت راه افتادیم سمت حیاط جلویی. از دور دست اتومبیل را دیدم. نمی‌دانم چرا ولوله افتاد به جانم. دستم را سایه‌بان چشمانم کرد و دیدم و تندتر از حد معمول می‌آید. فرهاد رد نگاهم را گرفت و گفت: چقدر تند میاد. گلناز پشت رُله؟ گفتی که با شوفر رفته.

اتومبیل آقا، از در باغ رد و داخل آمد. شوفر پایین پرید و با دیدنم گفت: خونه‌خراب شدیم خانم. بیچاره شدیم...

#پارت_هشتم

اتومبیل گرد و خاک بلند می‌کرد. آفتاب داغ، دست برنمی‌داشت و صندلی‌های سفید چرمی را، تبدیل کرده

بود به کوره‌ی آتش. راه کش می‌آمد و تمام نمی‌شد. از شدت اضطراب، عصبانیت و گیجی نمی‌دانستم چه کار کنم؟

فرهاد روی صندلی عقب، در کنارم، نوک یخ‌کرده‌ی انگشتانم را فشار می‌داد. سعی می‌کرد آرامش گم‌شده را به وجودم برگرداند: آروم باش گلبهار. الان که برسیم شهر، اول به پدرم خبر می‌دم. بعدم... بعدم... یه کاری می‌کنیم. چند تا بچه دبیرستانی یه شیطنتی کردن. مطمئن باش قضیه اون‌قدرام بزرگ نیست...

مهم نبود که شیطنت است یا نه. مهم نبود که دقیقا چه اتفاقی افتاده است. مهم این بود که گلناز قوانین را می‌دانست و شکسته بودشان! قوانین که بیشتر از پنجاه سال، در خانواده‌ی ما، نانوشته رعایت می‌شد.

فکر آن‌لحظه بودم که آقا ماجرا را بفهمد. چطور می‌توانستم بایستم و شکستش را تماشا کنم؟ دلم می‌خواست، مثل ننه سلیمه، دایه‌مان، نفرین کنم. بکوبانم به سینه‌ام و بگویم: خدا به زمین گرمت بزنه، خدا به خاک سیاهت بشونه، آب خوش سواره باشه تو

پیاده... خدا ذلیلت کنه گلناز که این‌جور ذلیلمون کردی.

این حرف‌ها فایده‌ای نداشت. نه من اهلش بودم، نه دلم می‌خواست خار به انگشت خواهرهایم برود. فقط فکر آبرویمان بودم که چطور بازیچه‌ی دست شاپورخان می‌شد. لابد حالا دور برمی‌داشت، حالا هزار تا حرف و حدیث درست می‌شد، اصلا شاید خبرش همه‌جا می‌رسید، روزنامه‌ها چاپ می‌کردند، مردم می‌فهمیدند...

اشک توی چشمانم پر شد. اما آن‌قدر سرم را بالا گرفتم که نریزند. می‌ترسیدم با شاپور خان یا پسرهایش روبرو شوم و آخرین چیزی که از زندگی می‌خواستم، گریه کردن جلوی آن‌ها بود.

شوفر جلوی ش

ساختمان شهربانی ایستاد. شلوغ بود. ولوله افتاده بود تو شهر. دست فرهاد را فشار دادم. تعجب در صورتش موج می‌زد. می‌دیدم که چطور می‌خواهد قیافه‌ی آرام به خود بگیرد و نمی‌تواند. با این حال آرام

گفت: نگران نباش گلبهار. مردم رو که می‌شناسی. بیخود شلوغش می‌کنن.

کاش واقعا شلوغش کرده بودند. وقتی اطهری و دار و دسته‌اش را دیدم فهمیدم که ترسم الکی نبوده است. همین هفته‌ی پیش بود که اطهری با عکاسش آمده بود عمارت که اجازه‌ی مصاحبه با من و عکاسی از گندمزارها را بگیرد. محصول آن سال، شگفتی‌آور بود و می‌خواست خبری درباره‌ی من بنویسد. اما من اجازه ندادم. از سر زبان افتادن و عکس در روزنامه خوشم نمی‌آمد. دلم نمی‌خواست حتی خبری به تعریف و تمجید از املاک ما بیرون برود.

- چند تا بچه دبیرستانی یه شیطنتی کردن...

فرهاد دوباره داشت حرفش را تکرار می‌کرد که با دیدن اتومبیل پدرش، کلامش را خورد.

از خجالت آب شدم. آبرویم پیشش رفته بود و دیگر کاری نمی‌شد کرد.

شوفر در را برایم باز کرد و تا پا روی سنگفرش خیابان گذاشتم، عکس اطهری از ما عکس گرفت.

شانه‌هایم رادصاف نگه داشتم. دامنِ کتم را صاف کردم و کیف دستی‌ام را مرتب توی دست گرفتم. خوب است وقتی که شوفر ماجرا را گفت، آن‌قدر عقلم کار کرد که برای رفتن به شهر و شهربانی لباس رسمی بپوشم.

#پارت_نهم

- سلام.

- گلبهار! چی شده؟

فرهاد صدایش را پایین آورد و گفت: ما هم نیم ساعت پیش شنیدیم و فوری خودمون رو رسوندیم شهر.

پدر فرهاد نگاهی به او انداخت و پرسید: تو کی برگشتی؟

اما منتظر جواب نشد. به دستیارش گفت که اطهری را از ما دور کند. تا آن لحظه حداقل چهار پنج تایی عکس از ما بر اشته بودند.

از پله‌ها بالا رفتیم. دعادعا می‌کردم که کسی لرزش پاهایم را نبیند. فرهاد مثل کوه محکمی، شانه به شانه‌ام

می‌آمد و از برخورد بازویم به کت خنک و تابستانه‌اش، دلگرمی می‌گرفتم.

کنار پدر فرهاد، لازم نبود مثل بقیه توی نوبت ورود به اتاق رئیس شهربانی بمانیم. چند تایی از آن آدم‌های نگران پشت در را می‌شناختم. یکی‌شان غلامحسین نوایی بود. پدر محبوبه دوست صمیمی گلناز و صاحب کارخانه‌ی آرد. یکی هم دکتر محب بود و پسرش همکلاسی گلناز. واقعا چند تا نوجوان این همه شر به پا کرده بودند؟

رئیس شهربانی را نمی‌شناختم. بعد روی کار آمدن سرلشگر مزین به عنوان رییس شهربانی‌های کل کشور، او را به این‌جا فرستاده بودند. می‌گفتند اهل مشهد است. اما او انگار، علاوه بر پدر فرهاد، ما را هم خوب می‌شناخت.

- جناب متمدن! خوش اومدین. باعث افتخاره. بذارید خیال کنم برای دیدن ما اومدین نه دخالت در این قائله.

قبل از پاسخ پدر فرهاد رو به ما کرد و گفت: آقای فرهاد متمدن! خانم امیرخانی! متاسفانه درباره‌ی شما نمی‌تونم چنین خیالی داشته باشم.

پدر فرهاد چهره‌ی جدی به خود گرفت و گفت: از بخت بلند من امروز تو شهر بودم. وگرنه بیشتر روزهای هفته همون‌طور که با خبرید، تهرانم و در مجلس. اما درباره‌ی دخالت باید عرض کنم که وظیفه‌ی نماینده‌ی مردم این شهره که از نزدیک واقعه‌ی به این مهمی رو پیگیری کنه، جناب سرهنگ مسلمی!

#پارت_دهم

- اختیار دارید. محض مزاح بود. بفرمایید بنشینید.

تاب نشستن نداشتم ولی چاره‌ای هم نبود. باید همان نقاب خانزاده خانم بودن را می‌زدم. نباید الان آن دختری می‌شدم که با بندبند وجودش نگران خواهران

کوچک‌ترش است و فکر بدحال‌تر شدن و بی‌آبرویی پدر و مادرش را می‌کند.

- دوشیزه امیرخانی! از خواهران شما همچین انتظاری نمی‌رفت. حمله کردن به املاک یه خان دیگه‌ی منطقه، شعار دادن و آتیش زدن مزارع به بار نشسته! می‌دونید ممکنه چه فاجعه و پیامدهایی در پی باشه؟ شاپور خان رو مستقیم بردن مریضخونه. دچار عارضه‌ی قلبی شدن.

سرگیجه گرفته بودم. شوفر فقط گفته بود که گلناز و دوستانش، با چند نفر دیگه که بزرگسال‌تر بودن، رفته‌اند سراغ شاپور خان و در حمایت از رعیت شعار داده‌اند. ژاندرمری دستگیرشان کرده و تحویل شهربانی داده. باید بریم دنبال آزادی‌شان. من خبری از آتش زدن مزارع و بدحالی شاپورخان نداشتم. شاپورخان! دشمن دیرینه‌ی خانواده‌ی ما.

- خسارت به مزارع سنگین بوده؟ کسی آسیب دیده؟

سرم برگشت به سمت پدر فرهاد که این سوال را می‌پرسید.

- نه خوشبختانه کسی آسیبی ندیده. یکی دو تا از پسرها موقع دستگیری با ژاندارمری درگیر شدن که زخم‌های جزیی برداشتن. درباره‌ی خسارت مالی هم هنوز گزارش رسمی نرسیده. اما مهم نفس قضیه‌است. من شنیده بودم که این‌جا شهر آرومیه و سر مردمش به تجارت و کشاورزی گرمه. گمون نمی‌کردم سه هفته از خدمتم نگذشته با همچین بلبشویی روبرو بشم.

پوزخندی رو لب‌هابش نقش بست و گفت: خانم گلبهار امیرخانی! از خواهران شما تعجب می‌کنم که با وجود خانزادا بودن، رفتن سراغ خان دیگه‌ای منطقه‌ی و داعیه‌ی حمایت از رعیت سر دادن!

قاه‌قاه خندید و ادامه داد: چطور سراغ مزارع خودتون نیومدن؟ نکنه تسویه حساب شخصی درکاره؟

خون توی تنم یخ زد. اما فرهاد به جای من جواب دندان‌شکن آماده داشت: لابد توفیری هست بین شاپور خان حسین‌خانی و صابر خان امیرخانی. مردم خوب این چیزا حالیشونه.

پدر فرهاد میانه را گرفت و گفت: به هر حال کاریه که شده. قطعا خسارت شامور خان تمام و کمال پرداخت می‌شه و این جوونا هم توسط خونواده‌هاشون تنبیه می‌شن. بهتره قائله بخوابه و بزرگ نشه تا...

سرهنگ مسلمی حرف را برید و گفت: خیر جناب نماینده! پای امنیت در میونه. اگه یه مشت بچه تونستن این‌کار رو بکنن، لابد شبکه‌های بزرگ‌تری از دشمنان اعلیحضرت تو این شهر فعالن. ما تموم قضیه رو به تهران اطلاع دادیم. گزارش مفصل هم مکتوب ارسال می‌شه. تا چند ساعت دیگه، از تهران نیرو برای بررسی و سرکوب کردن شورش‌های احتمالی می‌رسه...

#پارت_یازدهم

دست از پا درازتر از شهربانی بیرون آمدیم. پیدا بود که رئیس شهربانی خوب با شاپور خان آشناست و هوایش را دارد. چنین چیزی عجیب هم نبود. شاپور هر هفته و ماه، مهمانی می‌گرفت. کله‌گنده‌ها را دعوت می‌کرد. برای رئیس‌های شهربانی هدیه می‌فرستاد.

هوای دولت‌چی‌ها را خوب نگه می‌داشت که تا وقت لزوم، کارش را پیش ببرند.

در خانه‌ی ما، خیلی سال بود که جز مجالس خصوصی و خودمانی، مهمانی و جشن و شادی‌ای در کار نبود. تازه قبل از این‌که مشاعر آقا روزبه‌روز به تحلیل برود هم، به کسی باج نمی‌داد. چه برسد به حالا که اصلا به این چیزها فکر نمی‌کرد.

پدر فرهاد، آمرانه به من گفت: شما برگرد عمارت دخترم. من هستم تا ببینم چی کار می‌شه کرد. فرهاد همراهت میاد و برمی‌گرده که کنار من باشه...

هر چه توان داشتم داشت نابود می‌شد. اشک تا پشت چشمم آمده بود و یک تلنگر لازم داشت که بریزد.

- چطور برگردم عمارت و اجازه بدم که خواهرهام شب تو شهربانی بمونن؟

فرهاد شانه‌ام را فشار داد و گفت: نمی‌ذاریم گلبهار. پدر حتما کاری می‌کنن. مگه نه؟

نگاهش خیره بود به صورت پدرش.

او سرش را پایین انداخت و گفت: دخترم هر کاری از دستم برمیاد براشون انجام می‌دم.

فعلا بهتره این‌جا نباشید.

این را گفت و اشاره کرد به اطهری

هنوز جلوی شهربانی کشیک می‌داد و دنبال سوژه بود.

پدر فرهاد، سوار اتومبیلش شد و از لای در به فرهاد گفت: منتظرتم...

رو به فرهاد گفتم: دلم قرار نمی‌گیره برم عمارت.

می‌ترسم برم و اتفاق تازه‌ای بیفته...

می‌دانستم درکم می‌کند. فرهاد با همه‌ی وجود مرا می‌فهمید. همیشه از نگاهم، حرف دلم را می‌خواند.

- می‌خوای بریم منزل ما؟ الان حتما فریده و مادرم منزلن. شاید فرانکم با بچه‌هاش سری بزنن.

لبم را گزیدم و او فهمید که رویم نمی‌شود. بی‌دعوت که جایی نمی‌رفتیم و با این بی‌آبرویی، دیگر قدرت چشم توی چشم شدن با خانواده‌ی فرهاد را نداشتم.

- بریم دفترم و اونجا منتظر بمون. آقا دلواپس نمی‌شه؟

آه کشیدم: دیدی که سپردم بهش چیزی نگن تا برگردم. یحتمل خیال می‌کنه تو گندم‌زارم و گلناز و گلرخسارم به کار خودشون مشغولن. تازه اگه یاد ما بیفته.

به بعد از ظهرهای طولانی آقا فکر کردم. می‌نشست توی مهمانخانه و صفحه را می‌گذاشت توی گرام. مادرم روی صندلی زرشکی رنگ کنار پنجره می‌نشست و گلدوزی می‌کرد. آقا، دو دست و چانه را می‌گذاشت روی عصایش و ساعت‌ها به نوای تار گوش می‌داد. تا آن لحظه‌ها که نور نارنجی رنگ غروب، از پنجره‌ی غربی بیفتد تا وسط اتاق و بگوید: وقت نماز نزدیکه. بلند شو خانم دست نماز بگیریم.

مادرم آن‌وقت‌ها انگار بغض ته گلویش را قورت می‌داد و بی‌حرف می‌رفت بیرون.

#پارت_دوازدهم

@Vip Roman

شوفر اتومبیل را هندل زد و راه افتادیم. دفتر فرهاد دور نبود. از معدود ساختمان‌های دو طبقه‌ی خیابان. اگر کمی از پنجره به بیرون خم می‌شدم، می‌توانستم ساختمان شهربانی را هم ببینم.

وقتی که حرکت کردیم دکتر محب و غلامحسین نوایی را دیدم که با صورت گرفته از ساختمان بیرون می‌آیند. با دیدن چهره‌شان، ترسی به جانم افتاد. حتی اگر امشب را سر می‌کردیم و آقا چیزی نمی‌فهمید، روزنامه‌ی فردا صبح حتما ریز اخبار را می‌نوشت و آن‌وقت...

فرهاد زیر گوشم زمزمه کرد: کاری می‌کنم امشب اون تو نمونن. حتی اگه لازم بشه برم پیش شاپور خان!

با ترس نگاهش کردم. پنجاه سال آزگار بود که مرز میان ما و شاپور خان، رعایت می‌شد. نه ما که صاحب زمین‌های شرقی شهر بودیم به آن‌ها کاری داشتیم و نه آن‌ها که صاحبان زمین‌های شمالی بودند. درست از همان وقتی که مهین‌تاج بانو را به عنوان خون‌بس، به آقا دادند.

آقا آن‌وقت‌ها بیست سالی داشت. قرار بود که عموی بزرگم به جای او خان منطقه باشد. اما قتل او، به دست شاپور خان جوان، همه چیز را به هم زده بود.

این قصه را فقط یک بار از زبان مادرم شنیده بودم. اما همه‌ی شهر و ده‌های اطراف، حداقل پیرترها، قصه‌ی جنگ میان سلیم خان پدربزرگ من و محمدعلی خان، پدر شاپور را می‌دانستند.

اتومبیل جلوی دفتر فرهاد ایستاد. چشمم به تابلوی سیاه کوچک بالای دفتر خورد.

((دفتر وکالت، وکیل فرهاد متمدن

حل کلیه‌ی دعاوی حقوقی و مالی در اسرع وقت))

با خط سفید نستعلیق نوشته شده بود.

وقتی که تابلوی وکالت او بالا رفت چقدر خوشحال بودیم. هنوز حال آقا این‌قدر خراب نشده بود. پدر فرهاد مشغول تبلیغات برای مجلس بود. ضیافتی گرفت و همان شب بود که نامزدی من و فرهاد را به اهل شهر و مهمان‌هایی که از تهران آمده بودند، اعلام کردند.

من در پیراهن فرانسوی صورتی رنگم، از خجالت سرخ شدم. مادر فرهاد گونه‌ام را بوسید و زیر گوش هر دویمان گفت: از وقتی گلبهار رو دیدم، می‌دونستم که عروس خودمه.دامشب من خوشبخت‌ترین مادر دنیام.

من آن لحظه به مادرم فکر کردم که کنارم نبود. لابد در سکوت خانه نشسته بود و به خیانتی که آقا کرده بود، فکر می‌کرد.

فرهاد کلید انداخت و گفت: دو ماهه که دفتر تعطیله. لابد همه جا خاک نشسته. ببخش گلبهار.

گفتم: مهم عشق من و توه که ما رو تا امروز کشونده و هیچ‌وقت گرد زمان روش نمی‌شینه. امروز، اگه تو نبودی چی کار می‌کردم؟ وجودت بهم آرامش می‌ده.

دستش را روی کمرم گذاشت و از پله‌ها بالا رفتیم. در بالایی را هم باز کرد و گفت: می‌گن: عشق حق و سهم همه‌ی مردم دنیاست. فقیر و غنی، خان و رعیت، شاه و گدا، فرقی نداره. عشق عشقه. من خوشحالم که حق و سهمم رو با تو قسمت می‌کنم گلبهار.

لبخند زدم. لبخندی که در پاسخ زد، اضطرابم را کم کرد. توی نگاهش اطمینانی بود که دلم را قرص می‌کرد.

- برات چای حاضر کنم؟

- میل ندارم. برو پیش پدر، شاید کاری از دستت بربیاد.

پنجره را باز کرد که هوای خفه‌ی دفتر تازه شود. گلدان‌های شمعدانی پشت پنجره، سرحال بودند و خاکی توی دفتر دیده نمی‌شد. دست کشید به گلبرگ قرمز و گفت: معلومه که مادرم فرستاده هر روز این‌جا رو تمیز کنن و به گلا آب بدن.

مادرش به فکر همه چیز بود ولی من شده بودم مادر خواهرهایم، مادر و پدر و مادرم، شده بودم خان که باید حواسم را می‌دادم پی کار و کشت و حساب و کتاب. پی امور رعیت و عشقم، عشقی که جای خون توی رگ‌هایم جریان داشت، ما در هوا مانده بود.

#پارت_سیزدهم

فرهاد دستم را فشار داد: غم نشینه تو چشمات گل بهاری من. حل می‌شه...

رفتنش را از پنجره نگاه کردم. پیاده می‌رفت. اتومبیلش مانده بود توی حیاط عمارت ما. انگار به شوفر سفارش می‌کرد که همان‌جا، در خیابان بماند و هوای مرا داشته باشد. وقت رفتن، سر بالا آورد و دستی برایم تکان داد. بغض چسبیده به گلویم داشت می‌شکست و آب می‌شد. دلتنگ بودم. چه عصر تابستانی کش‌دار و دلگیری بود.

.....

تن خسته‌ام را توی اتومبیل جا دادم. گلرخسار آن‌قدر گریه کرده بود که چشمانش باز نمی‌شد. گلناز اما، سرکشانه سرش را بالا گرفته بود. ترکیبی بود از مادرم و آقا، همان غرور مادرم و همان سرکشی و تندی آقا. گریه نکرده بود. اما رنگ پریده‌اش نشان می‌داد که حسابی ترسیده است.

فرهاد جلوی ماشین، کنار دست شوفر، در سکوت خیره بود به جاده. آسمان رو به شب می‌رفت. به ابرهای تکه‌پاره‌ی بنفش و نارنجی خیره بودم و پشتم از کاری که کرده بودم می‌لرزید.

قدم گذاشتن در عمارت شاپور خان برای عذرخواهی. هر چند که فرهاد و پدرش هم همراهم شدند. هر چند تیمسار عضدی به درخواست پدر فرهاد، شخصا با سرهنگ مسلمی تماس گرفت و دستور آزادی دختران شورشی را داد ولی به خاطر شکایت شخصی شاپور خان، رضایتش لازم بود.

فرهاد با من و من گفت: راستش گلبهار! شاپور خان رو بردن عمارتش. حالش خوبه. حتی فکر می‌کنم عارضه‌ی قلبی، بیشتر از تمارض و هوچی‌گری نبوده. ولی...

قلبم داشت آرام می‌گرفت که ولی گفتن فرهاد آرامشم را خراب کرد.

- ولی چی فرهاد؟

دست کشید به سبیل نرمش و ادامه داد: ولی گفته گلبهار خانم باید خودش بیاد برای عذرخواهی تا رضایت بدم دخترا برگردن خونه.

دستم را مشت کردم و گفتم: امکان نداره فرهاد! امکان نداره! می‌فهمی چی داری می‌گی؟ پنجاه ساله که خونواده‌ی ما با خونواده‌ی حسین خانی کوچکترین

مراوده‌ای نداشته. درست بعد از خون بس و مرگ زودهنگام مهین‌تاج بانو. مگه می‌شه؟ آقا اگه بفهمه از غصه زنده نمی‌مونه... بذار اون دو تا اون تو بمونن، جهنم آبرو... بهتر از اینه که برم پیش شاپورخان، قاتل عموی بزرگم گردن خم کنم.

تندتند و با عصبانیت این حرف‌ها را می‌گفتم و تعجب کرده بودم که فرهاد چطور چنین تقاضایی دارد.

- فقط مسئله‌ی خواهرای شما نیستن دخترم. پنج تا دختر دیگه همراهشون بودن. پدر و مادرای اونام منتظرن. اگه تو بری این قائله به نفع همه‌ی ما تموم می‌شه. حتی ممکنه نیروهایی که الساعه باید برسن، قضیه رو تموم شده اعلام کنن.

پیش پدر فرهاد، شرم و خجالت مانع حرف زدن بیشتر بود. آقای نوایی در زد و وارد دفتر فرهاد شد. با خجالت سلام کوتاهی گفت و ادامه داد: مصدع اوقات شدم. گفتن در دفتر فرهاد خان جمعید. استدعا دارم خانم امیرخانی. همین الان برید پیش شاپور خان و این دخترهای احمق رو از اون تو بیارید بیرون... مادر

محبوبه رو به قبله افتاده از بس خودش رو زده و گریه کرده. دست همه‌ی ما به دامن شماست.

از شدت عصبانیت داشتم می‌ترکیدم. مگر می‌شد؟ راه بیفتم و بروم عمارت شاپور؟ خدایا این چه رسوایی‌ای، چه خفتی بود که نصیب من می‌شد؟

#پارت_چهاردهم

وقتی نشستم توی اتومبیل پدر فرهاد، تمام تنم می‌لرزید. نمی‌دانستم خشم است یا اضطراب؟ بغض است یا نفرت؟ از وقتی که عقل‌رس شده بودیم یک چیز را خوب می‌دانستیم، حق و اجازه‌ی بازی کردن سمت شمال باغ را نداریم. همانجایی که به دستور آقا، سرو کاشته بودند. که درخت بی‌بار باشد و فقط قد بکشد. کسی به هوای چیدن میوه هوس نکند برود آن‌طرف. بعد از سروها که حالا شده بودند دیواره‌ی باغ، جاده‌ای بود که سمت شمالی‌اش امتداد داشت به زمین‌های شاپورخان. گندم‌زارهای او درست از کناره‌ی جاده شروع می‌شد. لابد وقتی مسافری به شهر می‌آمد، میان راه در خنکای سروهای باغ ما می‌نشست

و چشم می‌دوخت به گندم‌زارهای پربار شاپور خان. گندم‌زارهایی که از طلا، طلایی‌تر بودند. پشت گندم‌زارها در پهنه‌ی دشت تا کوهپایه‌های البرز، عمارت شاپور خان را می‌دید که چیزی کم از عمارت ما نداشت. دامنه‌ها و همه‌ی دهات کوهپایه، املاک میراثی او بودند و ما، سال‌ها بود که چشم به آن نداشتیم. حالا باید می‌رفتم به آن عمارت، برای عذرخواستن و گردن خم کردن. عجیب نبود که می‌لرزیدم و پشتم تیر می‌کشید.

فرهاد جلو نشسته بود و پدرش کنار من. گاهی برمی‌گشت، لبخند آرامی می‌زد یعنی نترس گلبهار. من کنارتم. آن‌جا بود که حتی حضور او، نمی‌توانست دلم قرص کند. فرهاد که خانزاده نبود! فرهاد و خانواده‌اش کمتر از ده سال بود که به این شهر آمده بودند، هر چقدر می‌گفتم، هر چقدر می‌دانست، نمی‌توانست درک کند که چه میان ما دو خاندان گذشته است.

- شما دختر متجدد و تحصیل‌کرده‌ای هستی گلبهار! برام عجیبه که این‌طور از یه دیدار ساده به هم ریختی.

سرم برگشت به سمت پدر فرهاد که با لحن سرزنش‌باری این حرف‌ها را می‌زد.

- پدر!

- هنوز حرفم تموم نشده فرهاد.

سرم را پایین انداختم. پوست دور ناخن سبابه‌ام را از حرص و اضطراب کنده بودم.

- پنجاه سال، یه کم بالا و پایینه که بین شما دو تا خاندان خون‌بس اعلام شده. نه شما به زمینای اونا تعرضی کردین و نه اونا به شما.

- پدر گلبهار با این حرفا اذیت می‌شه.

- گفتم زبون به دهن بگیر پسر. روی حرف بزرگتر حرف نمی‌زنن. من پدرشوهر این دختر هستم یا نه؟ الان من نه مصطفی متمدن، در حکم پدر دارم باهاش حرف می‌زنم.

به زور لب باز کردم و گفتم: اختیار دارید!

صدایم آن‌قدر ضعیف و لرزان بود که خودم هم تعجب کردم. فرهاد این‌بار نگاه تندی به من انداخت. به این نگاه بیشتر از آن لبخندها نیاز داشتم. چشمان پر از

خشمش، سیلی‌ای بود که به صورتم زد. انگار دوباره خودم می‌شدم. من! گلبهار امیرخانی! کسی یک تنه امور و املاک پدرش را اداره می‌کرد. حالا به من نیاز بود. نباید مثل یک شکست‌خورده‌ی ترسو پیش شاپور خان می‌رفتم. باید با گردن بالاگرفته، می‌رفتم حتی اگر قرار بود زبانم را به عذرخواهی باز کنم. از آن حالت مچاله شده‌ی بیرون آمدم و کمرم را قرص نگه داشتم.

با لحنی جدی گفتم: دلواپس نباشید پدر. امروز این قائله ختم می‌شه. گوشمالی دادن دخترها هم با خودم.

جنس لبخندی که روی لب‌های فرهاد نقش بست، با آن لبخندهای قبلی تفاوت داشت. رنگ غرور و ستایش گرفته بود.

پدر فرهاد با خشنودی گفت: احسنت دخترم. همینه.

چشم دوختم به گندمزارها که با نسیم بعدازظهر انگار می‌رقصیدند. مجبور بودیم شهر را تا شمال دور بزنیم تا به ورودی عمارت برسیم. کم‌کم آن ساختمان آبی‌رنگ به چشم آمد. پنجره‌های بلندش، شبیه

ساختمان‌هایی بود که در مجله‌های فرنگی می‌دیدم. خیلی غربی و متجدد.

دربان، پدر فرهاد را از پنجره دید و با خوش‌رویی سلام کرد.

- جناب متمدن! افتخار دادین. فرهاد خان! خوش آمدین.

اتومبیل روی سنگ‌ریزه‌هایی که از جلوی درب ورودی تا در عمارت جاده ساخته بود، با صدای ریز و یک نواخت تالاخ‌تالاخ رفت و نرسیده به آن ایستاد.

یک نفس عمیق و یک نگاه فرهاد را لازم داشتم تا درونم دوباره نشکند. فرهاد نگاهش را دریغ نکرد. با همان اطمینان و چشم‌های تحسین‌کننده پلکی زد و سری برایم تکان داد.

دو پسر شاپور خان به استقبال آمدند. خوب می‌دانستم این استقبال به خاطر جناب متمدن نماینده‌ی شهر و پسرش است نه دختر امیرخانی.

شوفر در را برایم باز کرد و درست در لحظه‌ی پیدا شدن دیدم که غلامرضا و فرخ، به فرهاد و پسرش دست می‌دهند.

چند بار دستم را به دامنم کشیدم شاید گرم شود. وقتی که با پسران شاپور خانی دست می‌دادم نباید یخی انگشتانم را حس می‌کردند.

روی لب‌های غلامرضا لبخند کمرنگی نشسته بود و سری به نشانه‌ی احترام پایین آورد. او را کم دیده بودم. می‌گفتند در تهران مشغول تحصیل کشاورزی است.

فرخ اما، با چشمان پر از شرارت نگاهم کرد. یک ابروی سیاهش بالا رفته بود و پوزخندی کناره‌ی لبش دیده می‌شد. صدایش زنگ داشت: خانم امیرخانی! منور فرمودید.

#پارت_پانزدهم

فرهاد کنارم، دست گذاشت به شانه‌ام و گفت: حالتون چطوره فرخ خان؟ تازگی‌ها کم می‌بینمتون!

تماس دستان فرهاد نشان می‌داد که لحن تمسخرآمیز فرخ را خوب حس کرده است.

- گمونم شما چند وقتی تو شهر نبودین آقای متمدن کوچک. وگرنه ما همچنان هم میتینگ داریم و هم شب‌نشینی در کافه لاله.

در همان میتینگ‌هایی که می‌گفت، یا گهگاه شب‌نشینی‌هایی که با فرهاد می‌رفتم یا اندک شمار مهمانی‌هایی که به شرط حضور فرهاد و خانواده‌اش قبول دعوت می‌کردم، فرخ را دیده بودم. بدون این‌که کلامی میان ما رد و بدل شود یا سری برایم هم تکان بدهیم.

مرد مسنی با کت و شلواری که به نظر عاریه می‌آمد دعوتمان کرد داخل عمارت.

بلافاصله از سرسرایی که تنها یک میز منبت‌کاری شده در آن بود، راهنمایی شدیم به مهمان‌خانه.

دست فرهاد هنوز شانه‌ام را لمس می‌کرد که دلم قرص بماند. سعی می‌کردم عمیق به چیزی که در جریان بود فکر نکنم. فکرم نرود به سمت این‌که، من، گلبهار

امیرخانی اولین کسی هستم که بعد از پنجاه سال پا می‌گذارم در املاک حسین‌خانی‌ها!

خیالم این بود که شاپور خان باید با حال زار و نزار دراز کشیده باشد و آه و ناله سر کند.

اما ایستاده بود، تمام قد. تکیه بر عصایی قهوه‌ای رنگ، کنار پیانوی بزرگی که توی مهمان‌خانه، کنار پنجره‌ی قدی زیر نور آفتاب کمرنگ عصرگاهی، می‌درخشید.

موهای سفید و کم‌پشتش را یک طرفی شانه کرده بود و در کت و شلوار تابستانه‌ی کرم رنگ، خوش بنیه به نظر می‌رسید.

قطعا اولین بار نبود که پدر فرهاد پا در این عمارت می‌گذاشت. هر چند که هرگز به من درباره‌ی رفت و آمد با شاپورخان چیزی نمی‌گفتند. شاپورخان با دست‌های بزرگش دست فرهاد و پدرش را فشار داد و وقتی روبروی من قرار گرفت، حس کردم همان شرارت توی چشم‌های فرخ، در نگاه او هم هست. با این تفاوت که نه لبخند زد و نه پوزخند. خیلی عادی دستم را چند بار نرم تکان داد و خوش‌آمد گفت. انگار

که من مهمان هر روزه‌شان باشم و برای بار هزارم پا در این اتاق می‌گذارم.

با دست اشاره کرد به مبلمانی که رنگ سرخ و تندش، نگاه را خیره نگه می‌داشت. حالا در نوری که به داخل می‌تابید در سایه روشن فرو رفته بود.

نشستم. فرهاد کنارم و پدرش روبروی ما. فرخ و غلامرضا هم مانند شاپور خان روی مبل‌های تک نفره.

نگاه فرهاد می‌گفت: محکم باش!

پلکی برایش به هم زدم که بداند هستم.

_ خب شکر خدا به نظر میاد کسالت رفع شده خان.

شاپور خان به حرف پدر فرهاد لبخند بی‌روحی زد و گفت: کسالت آن‌چنانی نبود. خانم هل کرده‌ن اصرار کردن برم مریضخونه. همه‌ی ما از این واقعه و بلبشو تعجب کردیم. به هر حال تعجب هم داره. فرخ خان می‌خواست دستور تیر بده به تفنگ‌دارها، اما من گفتم: اینا بچه‌های همین شهر و دهات اطرافشن. رعیت خودمون. قائله می‌خوابه. اما وقتی آتیش انداختن به

گندم‌زار، ژاندارمری سر رسید. می‌دونید که ژاندارمری بالای تپه‌ی سبزه‌اس و به زمین ما در دیدرسش.

زیر چشمی نگاهی کردم به فرخ. هنوز پوزخند از لبش نرفته بود.

- البته که شما لطف داشتید ولی خب هیچ‌کدوم از اون بچه‌ها رعیت نبودند.

- جناب وکیل! شما ده سالیه که به این شهر اومدین. دختر نوایی و پسر دکتر محب و امثالهم، تا یکی دو نسل پیش رعیت حسین خان بزرگ، جد قدرتمند بودن. حالا از الطافات پدران ما، درس خوندن و به نون و نوایی رسیدن دلیلی بر رعیت نبودنشون نیست. تا وقتی که آدم، زمین ملک و املاک نداشته باشه، ریشه نداره.

با این حرف داشت به فرهاد و خانواده‌اش هم توهین می‌کرد. پسرک نفرت‌انگیز.

شاپور خان میانه را گرفت و گفت: من اصلا نفهمیدم چرا این اتفاق افتاد؟ شما توضیحی دارید خانم امیرخانی؟

نگاه هر پنج مرد به سمت من برگشت. کاش به فرهاد نزدیک‌تر نشسته بودم و می‌توانستم دستش را بگیریم. آرزو کردم که گونه‌هایم سرخ نشده باشند. گلویم را صاف کردم: نه! ما هم به اندازه‌ی شما متعجب شدیم... اما خب مملکت ناآرومه. هر روز حزب و دسته‌ای سر درمیارن. روزنامه می‌دن و دفتر دستک درست می‌کنن. عجیب نیست که به خاطر سن کم، تحت تاثیر یکی از این دار و دسته‌های سیاسی قرار گرفته باشن...

شاپور خان سرش را تکان داد و گفت: درسته!

فرخ گفت: صد البته که بزرگ‌تر، پدر و مادر باید حواسشون رو پی تربیت بچه‌ها بدن. نتونستن، برادر بزرگ‌تر...

با این حرف اشاره می‌کرد به احوال آقا و سکوت مادرم و نبودن احمد.

- القصه خان! خانم امیرخانی مایل بودن شخصا حضورتون برسن و از جانب این جوون‌ها و خونواده‌هاشون عذر بخوان. البته تاکید هم داشتن

که خسارت وارده رو تا ریال آخر پرداخت می‌کنند.

نگاه پر از تشکر به فرهاد انداختم. او بدون اینکه نگاهم کند ادامه داد: من به عنوان وکیل ایشون، حرف‌هاشون رو زدم.

ادامه‌ی پارت قبل

- وکیل یا نامزد؟

فرهاد با جدیت به صورت گستاخ فرخ نگاه کرد و گفت: هر دو! مگه منافاتی داره؟

پوزخند فرخ کش آمد و جواب داد: خیر!

زیر چشم به شاپور خان نگاهی انداختم. هنوز هیچ حسی در صورتش نمی‌دم.

فرهاد گفت: گلبهار خانم!

- بله. ما هم تعجب کردیم و هم شرمنده شدیم. بدون شک دیگه همچین اتفاقی نخواهد افتاد.

- صد در صد نخواهد افتاد. چون اگه بیفته، رنگ و بوی خون می‌گیره...

پوزخند از لب فرخ رفته و به جایش سرخی خشم نشسته بود. یک لحظه فکر کردم، آقا نباشد، احمد برنگردد، شاپور خان بمیرد و خانِ روبروی من می‌شود فرخ! ترسناک بود...

شاپورخان عصایش را به زمین زد و گفت: اگه خواستم به این‌جا بیاید نه واسه خاطر عذرخواهی بود... خواستم چند کلامی با خانم امیرخانی حرف بزنم.

باز چیزی درونم شکست. در صورت بی‌حالت و چشمان شرارت بار او، کینه‌ای کهنه می‌دم که مرا می‌ترساند.

#پارت_شانزدهم

به جای من، فرهاد لب زد: بفرمایید.

نگاه تند پدرش به صورت ما نشست. انگار که با چشمانش به فرهاد می‌گفت: تو دخالت نکن. خودش زبون داره.

گلویم را صاف کردم و گفتم: می‌شنوم...

شاپور خان به روی خودش نیاورد که چطور تلخ و جدی جوابش را داده‌ام. برای خانی مثل او، شاید سخت بود که جز امر بفرمایید و بگوشم، بشنود. اما من هم می‌دانستم کجا آمده‌ام و با کی سر و کار دارم. سعی کردم به فرخ نگاه نکنم. گستاخی او، تمام شجاعت و جسارتم را نابود می‌کرد.

چشمان روشن شاپورخان، داشت حالتی دیگر می‌گرفت. حالتی ناشناخته اما آشنا. انگار که سال‌ها بود آن نگاه را دیده باشم.

_این‌جا شهر آرومیه خانم امیرخانی. قرار نیست آرامشش به هم بخوره. گیرم که کلی غریبه وارد شهر شده باشن... همه جای مملکت آشوب باشه... هم من، هم شما می‌دونید که سال‌ها مردم این منطقه زیر سایه‌ی خاندان حسین‌خانی و امیرخانی زندگی کرده‌ن.

خیلی از مردم روستاها، اصلا نوع دیگری از زندگی رو بلد نیستن.

از حرف‌ها و منظورش چیزی نمی‌فهمیدم. در آن لحظه‌ها متعجب بودم که چرا از ما پذیرایی نمی‌کنند.

شاپورخان تکانی به هیکلش داد و کمی بر مبل جابه‌جا شد. قطره‌های عرق روی پیشانی بلندش برق می‌زد و لابه‌لای قطره‌های عرق، چین‌های عقابی پیشانی‌اش بیشتر به نظر می‌آمد. انگار که پرنده‌ای شکاری آماده‌ی حمله کردن است.

_ قصد روده‌درازی ندارم خانم امیرخانی. این قضیه برای من، شیطنت چند بچه‌ی دبیرستانی نیست. البته که نمی‌خوام صلح پنجاه ساله‌ی ما که تاوان سنگینی به خاطرش دادیم به هم بخوره. برای شخص من، این بی‌حرمتی، اعلان جنگی روشن از طرف خاندان شماست. ترجیح می‌دم این بار رو به خاطر کمی خسارت و آسیب ندیدن افراد و خونواده‌م، ببخشم و از این خطا چشم‌پوشی کنم.

عضلاتم سفت شده بود. لب‌هایم از آن حالت تهاجمی صورتش آشکار می‌لرزید. عرق سردی از پشتم سر می‌خورد.

_ که اگه یک بار دیگه، کوچیک‌تری تعرضی به املاک من بشه، دیگه نه چند تا بچه، شخص شما و پدرتون...

- تهدید نکنید آقا.

فرهاد بود که با صدای بلندتر از حد معمول حرفش را می‌برید. رگ پیشانی‌اش برجسته شده بود و سیب گلویش نبض می‌زد.

پدرش، آمرانع گفت: فرهاد خان.

انگار گفتن واژه‌ی خان به فرهاد به نظر شاپور مسخره آمد که تمسخری گذرا روی صورتش نقش بست. آرامشی که در کلامش بود به هم نخورد.

- تهدید نیست جوون. این هشداره. هشدار اول و آخر.

سندی برای رضایت تنظیم کردین؟

فرهاد تندتند نفس می‌کشید. نگاهش را به سمت من برگرداند که ببیند حرفی ندارم؟

قبل از آن‌که بشکنم و هیبت مغرورم در نظرشان خرد و خاکشیر شود، بلند شدم و جواب دادم: مطمئن باشید تهدیدی از جانب ما متوجه شما نیست. به شخصه به خاطر حماقت تموم این بچه‌های شهر و خواهرهای خودم از شما عذرخواهی می‌کنم. دیگه چنین اتفاقی نخواهد افتاد.

رو به پدر فرهاد کردم و گفتم: با اجازه‌ی شما در اتومبیل منتظر می‌مونم.

#پارت_هفدهم

در را باز کردم و با تندترین سرعتی که می‌توانستم با کفش‌های پاشنه تخم‌مرغی‌ام بیرون بروم خارج شدم.

هوای بیرون مرا از آن خفقان بیرون رها کرد. راه نفسم انگار باز شد. شوفر با تعجب نگاهم می‌کرد. در را باز کرد بنشینم. نرمه بادی که می‌آمد باعث شده بود تن خیسم لرز ملایمی بگیرد.

کمی نگذشته بود که در عمارت باز شد. به خیال این‌که فرهاد است از پشت صندلی گردن کشیدم و قامت غلامرضا را در قاب در نقش بست. لبخند محجوب و آرامی روی صورتش دیده می‌شد.

خونم به جوش آمده بود که او چه می‌خواهد. با قدم‌های کوتاه جلو آمد و در اتومبیل را باز کرد: حالتون خوبه؟

زبانم سنگین بود. سرم را پایین آوردم. خندید. اما خنده‌اش رنگ تمسخر نداشت.

- خسته‌م از این خان و خان‌بازی‌ها. من از شما عذرخواهی می‌کنم... پدرم هم بسیار سوپریز شدن. یه سوپریز بد! امیدوارم به دل نگیرید و این قائله همین‌جا برای همیشه تموم بشه.

حرف‌هایش رنگ بوی صداقت و صمیمیت داشت. سرش را بالا برد و به طبقه‌ی بالا نگاهی کرد. بعد همان‌طور آهسته به سمت عمارت رفت. چشم من تا طبقه‌ی دوم کشیده شد. پرده تکانی خورد و انگار کسی خودش را از دید من پنهان کرد.

در بسته شده عمارت حسین خانی، این‌بار برای خروج فرهاد و پدرش باز شد.

فرخ چند قدمی پشت سرشان آمد. تمسخر را توی صورتش می‌دیدم. پورخندی که انگار از اجزای صورتش باشد، چسبیده بود کنج لب‌های باریکش. سایه‌هایشان در عصر تابستانی کش آمده بود و دراز دیده می‌شد. خورشید به افق نزدیک می‌شد.

فرهاد و پدرش با او دست دادند و توی اتومبیل نشستند.

صدای فرهاد خش‌دار بود: برو شهربانی.

شوفر هندل زد و اتومبیل بعد از تارتار کردن روشن شد. دور زد. از در بزرگ آهنی، رد شدیم و در جاده‌ی میان گندم‌زارها راه افتادیم.

پدر فرهاد آرام پرسید: خوبی دخترم؟

یک جوری پرسید انگار که می‌داند خوب نیستم. نمی‌توانستم خوب باشم. به عقابی فکر می‌کردم که روی پیشانی شاپورخان نقش بسته بود. یاد چند شب قبل افتادم که خواب می‌دیدم دخترکی کوچکم. از تپه سرخه بالا می‌دویدن و خنکای آب‌دار سبزه‌ها را روی پاهایم حس می‌کردم. ناگهان هوا تاریک شد. پرنده‌ی

بزرگی جلوی خورشید را گرفته بود. سایه‌اش گندم‌زارها را در تاریکی فرو برده بود.

چشمان عقاب را از فاصله‌ی دور می‌دیدم که مرا دنبال می‌کند. جیغ می‌کشیدم و مادرم را صدا می‌کردم. مادرم جواب نمی‌داد. درست آن لحظه که پرنده‌ی بزرگ به سمتم حمله کرد، از خواب پریدم.

- پدر با شما بود گلبهار! حالت خوبه.

ناخن‌هایم را کف دستم فرو بردم و گفتم: بله...

فرهاد با تاسف سر تکان داد و گفت: با این برگه‌ی رضایت و توصیه‌ی تیمسار عضدی دخترا آزاد می‌شن. حالا باید فکری کنیم تا آقا از این ماجرا با خبر نشه.

#پارت_هجدهم

تن خسته‌ام را از روی تخت بلند کردم. نسیم خنک صبحگاهی، از لای پنجره‌ی نیمه‌باز داخل می‌آمد و پرده‌ی توری نرم تکان می‌خورد. صدای گنجشک‌های شاد با آواز دور و نزدیک خروس‌ها قاطی شده بود.

بوی خوش نان تازه می‌آمد. کنار پنجره رفتم. سمت جنوب را که نگاه کردم، تا دوردست‌ها گندم‌زاران طلایی بود که در نور لطیف صبح کمرنگ به نظر می‌رسید. اگر وقت دیگری بود، اگر روز و شب قبلم پر از اضطراب و کابوس نمی‌شد، شاید از دیدن صبح لذت می‌بردم. ولی وقت دیگری نبود. حقیقت تلخ و گزنده را روبرویم می‌دیدم. فکر کردم چند وقت است که خوشی از زندگی ما فرار کرده است؟ یاد حرف غلام‌رضا افتادم وقتی که گفت از این خان و خان‌بازی خسته است. برای بار اول بود که من هم احساس خستگی می‌کردم.

اگر یک دختر معمولی بودم، لابد الان در خانه‌ی شوهر چند تا بچه قد و نیم‌قد از سر و کولم بالا می‌رفتند.

احساس می کردم این قسمت حق ما نیست! با همه‌ی خان بودن، هیچ وقت خاندان ما، حداقل تا جایی که من به یاد داشتم و برایم تعریف کرده بودند، سر ظلم و ناسازگاری با رعیت نداشت.

به نظر می‌آمد شاپورخان نقطه‌ی مقابل ماست و خیلی هم خوش‌خوشان است.

آه کشیدم و جلوی آینه رفتم. وقت آن بود که موهای بلندم را بچپانم زیر کلاه حصیری، لباس یکسره بپوشم، چکمه به پا کنم و بروم سراغ کارها. باید این دغدغه را هم می‌گذاشتم کنار این‌که آقا امروز سراغ روزنامه را نگیرد و اگر هم گرفت بگویند نیامده. کسی به دیدار آقا نیاید و اگر هم آمد اجازه‌ی دیدار ندهند و مرا خبر کنند.

یکی دو روزی که کج‌دار مریز پیش می‌رفتیم، حتما آب‌ها از آسیاب می‌افتاد. مردم هم یادشان می‌رفت. ولی خودم تا مدت‌ها شاید هم تا آخر عمر، آن حس تلخ خانه‌ی شاپور را فراموش نمی‌کردم.

عکس فرهاد روی میز آرایشم بود. شیشه‌ی قاب صدفی رنگش، در انعکاس نور در آینه می‌درخشید.

شب قبل، پیش از رفتن گفته بود: دخترا به قدر کافی ترسیدن و تنبیه شدن. تو هم سخت نگیر. یه وقت حرمت بین‌تون از خراب می‌شه...

قصد سخت گرفتن نداشتم ولی باید با گلناز حرف می‌زدم و هشدار می‌دادم که کاری نکند که دودش توی چشم همه‌ی ما برود.

پیراهن خوابم را از تنم بیرون کشید. از خنکای صبحگاهی تنم مورمور شد. با یک حرکت لباس یکسره‌ام را به تنم کشیدم.

از پله‌ها پایین رفتم. جلوی عمارت، جلال انگار منتظرم بود: خانم جان! صبح بخیر.

- صبح بخیر جلال. یادت که نرفته؟ روزنامه که اومد بیار برام. آقام هر چی پرسید و سراغ گرفت بگو که نیومده.

- خانم جان! یه چیزی شده!

دلم ریخت. رنگ و رخش عجیب شده بود. انگار که نمی‌داند خوشحال باشد یا ناراحت.

- چی شده؟ چرا آدم رو جون به سر می‌کنی تا حرف بزنی؟ باز حکم دستگیری دخترا رو دادن؟

- نه! نه! خدا نکنه... تو ده شایع شده، شاپور خان... یعنی می‌گن تموم کرده.

- چی؟!

سوالم را آن‌قدر بلند و با تعجب پرسیدم که جلال از جا پرید.

- نمی‌دونم خانم جان. راست و دروغش گردن اونایی که می‌گن. منم این‌طور شنفتم.

#پارت_نوزدهم

اگر روز قبل شاپور خان را نمی‌دیدم، اگر دو روز قبل بود، لابد با شنیدن این خبر شانه بالا می‌انداختم و محض ادب می‌گفتم: خدا رحمتش کنه و از سر تقصیراتش بگذره. بعد هم در دلم می‌گفتم: بالاخره گذر پوست به دباغ‌خونه افتاد. قاتلتم داره می‌ره زیر خاک عمو!

اما دیروز دیده بودمش. در کت و شلوار شیکش، سرحال به نظر می‌رسید. آن چین و چروکی عقابی پیشانی‌اش یادم آمد. چه حالت ترسناکی داشت صورت بی‌احساس و چشمان روشنش.

- صبحی داشتم میومدم. یه دسته دیدم که پشت تپه سرخه می‌رن سمت عمارت شاپور! سیاه‌پوش بودن. علم و پرده‌ی سیاه دستشون بود. اصلا خیالم نبرد که شاپور خان طوری‌ش شده باشه. گفتم: کجا؟ چه خبره؟ محرم که نیومده هنوز.

گفتن: شاپور خان به رحمت خدا رفته. لااله‌الاالله! می‌بینید کار روزگار رو؟ چی شد خانم جان! چرا ناراحت شدین؟

توی افق انگار چند تا پرنده‌ی شکاری پرواز می‌کردند. دلم گواهی خوشی نمی‌داد. لابد حالا فرخ خان می‌شد. از فکر و یاد آن پوزخند گوشه‌ی لبانش، عضلاتم سفت شد.

- جلال برو خبر درست و حسابی بیار ببینم راسته یا نه؟ چرا مرده؟ اگه دیر شد و تو عمارت نیومدم بیا گندم‌زار!

- ها به چشم خانوم.

- با اسب برو که زود برگردی.

وقتی دور شدنش را تماشا کردم برگشتم داخل.

باید با دخترها حرف می‌زدم که حساب کار دستشان بیاید.

اول سری به مادرم زدم. با تقه‌ای به در وارد اتاقش شدم. پنجره را باز کرده بود که هوای دم‌کرده‌ی شب بیرون برود. نشسته بود پشت آینه و موهای تابدارش را شانه می‌زد. تارهای سفید لای موهایش، بیشتر از تارهای خرمایی رنگ بود. از توی آینه نگاهم کرد. سال‌ها بود که با چشمانش حرف می‌زد. حالا انگار داشت با نگاهش صبح بخیرم را جواب می‌داد.

نشستم لبه تخت و دست کشیدم به روتختی‌ای که با نخ ابریشمی بافته شده بود.

قاب دو صفحه‌ای کنار تختش، کج شده بود. مثل این‌که قبل از آمدن من داشت نگاهش می‌کرد. یک طرف قاب عکس آقا بود و طرف دیگر، ما چهارتا بچه. احمد و من، نوجوان، گلناز هفت هشت ساله و گلرخسار شاید پنج سالی داشت.

- اتفاق بدی افتاده مادر!

دستش از شانه کردن موهایش باز ماند. چشمان دلواپسش را دوخت به نگاهم از توی آینه.

- دیروز دخترا، با چند تا همکلاسی و دوستاشون حمله کردن به املاک شاپورخان و گندم‌زار رو آتیش زدن. البته خسارت سنگین نبوده. ولی به دخترا انگ سیاسی زدن و انداختنشون زندون شهربانی. من و فرهاد و پدرش، با بدبختی و خفت آوردیمشون بیرون.

حالا مادرم روی صندلی کوچک جلوی آینه برگشته بود و نگاهم می‌کرد.

لبم را تر کردم و گفتم: اطهری و عکاسشم بودن. همون روزنامه‌چیه رو می‌گم که اخیرا اومده بود عمارت که با من مصاحبه کنه. کلی هم عکس گرفت. داشتم حساب و کتاب می‌کردم که چی کار کنیم آقا روزنامه رو نبینه و خبر رو نخونه که...

بلند شد، جلو امد. لبه‌ی تخت نشست و دستانم را گرفت. نوک انگشتانش یخ بودند.

_ جلال گفت شاپور خان دیشب تموم کرده و به رحمت خدا رفته. دلواپسم بگن این مرگ به خاطر هول و ترس دیروز بوده.

دست مادرم به حالت ناباوری جلوی دهانش قرار گرفت. سرم را روی زانوهایش گذاشتم و گفتم:
می‌ترسم مادر خیلی می‌ترسم. دلم گواهی بد می‌ده...

#پارت_بیستم

از اتاق مادرم که بیرون آمدم، صدای آقا از پایین می‌آمد. مشغول حرف زدن بود و چیزهایی درباره‌ی کشت و کار می‌گفت.

پاورچین‌پاورچین سراغ دخترها رفتم. گلناز انگار منتظرم باشم، لباس پوشیده از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. مرا که دید لبش را گزید و آرام سلام کرد. آن‌قدر افکارم پریشان بود که نتوانم زیاد مته به خشخاش بگذارم. به قول فرهاد به قدر کافی ترسیده بودند و همین بسشان بود.

- حرفی نداری بزنی؟

- نه!

تلخ و کوبنده نه را گفت. با نوعی اطمینان که انگار از ته قلبش بیرون می‌آمد.

- چطور نه؟ می‌دونی دیروز چقدر مرارت کشیدم تا بیارمتون بیرون؟ امروزم باید ده تا دروغ ببافم که آقا نفهمه.

خونسرد روی تخت نشست.

- من در مورد خودم، اهدافم، زندگی‌م فکر کردم و می‌دونم چی می‌خوام گلبهار. من با این طبقه‌ی خان و خانزاده‌ها مبارزه می‌کنم... من با شاه و سلطنت می‌جنگم... ثروت مملکت باید مساوی بین همه تقسیم بشه...

کمی ناباور نگاهش کرد و بعد نتوانستم خودم را کنترل کنم. پقی زدم زیر خنده. ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین و شعاری‌ترین حرف‌های حزبی‌ها را می‌زد. از خنده‌ام عصبی شد و گفت: چیه؟ چرا می‌خندی؟ کجای حرفم خنده‌دار بود؟

گفتم: لااقل یکی این‌حرفا رو بزنه که خودش خانزاده و بورژوآ نباشه. دختر یه نگاهی به سر و وضع و خونه و زندگی‌ت و املاکمون بنداز بعد مهمل بباف.

دستانش را از عصبانیت مشت کرد. رنگ صورتش به سرخی زد و گفت: اول شاپورخان که خون رعیت رو

تو شیشه کرده، بعد خود آقا که گیرم با رعیت رفتار درست داره و خود تو... بعدم از ما گنده‌تر... همیشه باید از قدم‌های کوچیک شروع کرد...

اسم شاپورخان که آمد باز ولوله به جانم افتاد.

- گلناز! من دیروز بعد از پنجاه سال دوری خاندان امیرخانی از حسین‌خانی مجبور شدم گردن کج کنم و برم به املاک شاپور خان. تهدیدهای غرایی هم شنیدم.

خواست دهان باز کند و چیزی بگوید. تند گفتم: حرفم هنوز تموم نشده. امروز صبح خبر رسید که شاپورخان فوت کرده! حالام باید دست به دعا باشیم که نچسبونن به هول بلبشوی دیروز و دردسر تازه درست نشه. تا وقتی تو این خونه‌ای، تا روزی که آقا و مادر هستن، چه احمد برگرده و چه برنگرده، حق نداری برای ما و خودت دردسر سیاسی درست کنی.

بلند شد و با عصبانیت و صدای کمی بالا رفته گفت: تو می‌فهمی چی می‌گی؟ چیزی که من دنبالشم برای همه‌است. همه‌ی مردم جهان...

روبرویش رفتم و خیره شدم توی چشمان عسلی‌اش. پوستش جوش‌های ریز نوجوانی داشت. طره‌ای از موهای مجعدش روی پیشانی افتاده بود. سعی کردم دلم برای جوانی و زیبایی‌اش نلرزد: چیزی رو که می‌گی هم سال‌ها قبل از تو توی کتابا خوندم و هم بارها تو میتینگا شنیدم. به اندازه‌ی یه سکه‌ی دوزاری هم بهش اعتقاد ندارم گلناز. تموم اینا حرفای صد من یه غازه که تهش معلوم نیست به چی ختم می‌شه... حواست رو جمع کن گلناز. این اولین و آخرین هشدارمه. بعد از این اگه کاری کردی خودت باید پای عواقبش بایستی.

لب‌هایش از عصبانیت می‌لرزید. نماندم که جوابی بشنوم. قبل از این‌که بخواهد جواب بدهد، از اتاق بیرون آمدم و در را محکم بستم.

جلال دیر کرده بود. صبحانه نخورده رفتم اصطبل. سوسن با دیدنم شادمان سرش را به چپ و راست تکان داد. دستم را به گردنش کشیدم و یال زبر و پریشانش را نوازش کردم. آرام که از اصطبل بیرون آمدیم، صدای اتومبیل را از جلوی عمارت شنیدم. بی‌اختیار لبخند زدم. آرامشی که از آغوش مادر می‌خواستم و

نصیبم نشده بود، به تنم نشست. انگار آن خستگی صبحگاهی را پر می‌داد.

افسار را کشیدم و پا تند کرم جلوی عمارت. فرهاد داشت با نصرت حرف می‌زد. نصرت مرا که دید سر پایین انداخت و سلام کرد. چشمم به لبخند مهربان فرهاد بود و گفتم: نگفتم چند روزی آفتابی نشو تا آقا یادش بره؟

- آخه خانم... خبر رو که شنیدم گفتم بیام این‌جا شاید کاری... کمکی...

پس خبر راست بود.

- جلال برگشته؟

- همین الان اومد.

- صداش کن...

- ولش کن خودم برات می‌گم.

فرهاد بود که بازویم را گرفت و این حرف را زد. خجالت کشیدم و نرم دستم را از دستش بیرون آوردم.

- شرط می‌بینم هیچی نخوردی.

خندیدم.

- نصرت جان به فاطمه یا گیسو بگو چاشتی چیزی حاضر کنن. من و گلبهار خانم می‌ریم سمت گندم‌زار.

نصرت چشمی گفت و دور شد.

- کار نداری مگه می‌خوای دنبال من بیای؟

- دو ماه نبودم. یه روزم روش. باید باهات حرف بزنم.

این را گفت و دستی به یال سوسن کشید. حیوان بی‌قرار بود و سم به زمین می‌کوبید. تحمل نداشت بیرون اصطبل در حیاط منتظر بماند.

- چی شده فرهاد؟ چرا مُرده؟

تکیه داد به در اتومبیلش و گفت: مثل این‌که نیمه شب حالش بد شده و بردن مریضخونه. ولی به صبح نرسیده! شهر غلغله بود. مردم دم مریضخونه جمع شده بودن.

#پارت_بیست_یکم

گیسو بقچه به دست آمد و وقتی که راه افتادیم، گفت:
در امان خدا!

نمی‌دانم چرا این کلام دلم را لرزاند. انگار که از ته دل، برایم امان خواسته بود.

توی جاده‌ی خاکی سمت تپه سبزه می‌رفتیم و من افسار سوسن را می‌کشیدم.

- با این رخت و لباس پلوخوری میای گندمزار.

به کفش‌های چرم سفید و سیاهش نگاه کردم. خندید و گفت: منم بچه شهری نیستم گلی خانم. ده ساله بچه‌ی گندمزار شدم.

خندیدم. آفتاب روی تاب موهایش افتاده بود و کلاه لبه کوتاهش، سایبان خوبی نبود. هنوز چند پرنده‌ی شکاری، در ارتفاع بالای آسمان پرواز می‌کردند.
دلشوره‌ام برگشت.

_گمون می‌کنی مرگ شاپور رو ببندن به هول و ولای دیروز؟ نگرانم دردسر بشه.

جواب نداد و سرش را پایین انداخت. حالا دیگر از تپه سبزه بالا رفته بودیم و فرهاد تند نفس می‌کشید.

در سرازیری که افتادیم، دیدم پهنه‌ی وسیعی را درو کرده‌اند. کارگرها یکی یکی از دور و نزدیک پیداشان می‌شد و چند نفری داشتند کار می‌کردند. مباشر نبود اما میز صندلی‌ام هنوز زیر درخت قرار داشت.

دفتر و دستک را از کیف چرمی‌ام که همیشه می‌انداختم روی لباس کار، بیرون آوردم. فرهاد نشست روی سبزه‌های کچل زیر درخت و گفت: اول بیا یه چیزی بخور، حرفم بزنیم.

نشستم کنارش. چشمانش می‌درخشید.

- هر کسی رو دیدم یا چشم و موی روشن داشته یا چشم و موی تیره. تو تنها کسی هستی که چشمات رنگ شبه و موهات رنگ گندم. حتی طلایی‌تر از گندم.

ریز خندیدم. یه دسته از موهای صافم، از زیر کلاه بیرون آمده بود و با نوازش ملایم باد تکان می‌خورد.

- خیلی دوستت دارم گلی. اگه بتونی، دونه به دونه‌ی این گندما رو بشمری، می‌تونی حد دوست داشتن منم بفهمی.

- فرهاد!

- جانم!

- من با این حرفا به آسمون می‌رسم ولی... ولی... مطمئنم این وقت روز نیومدی که اینا رو بگی، اومدی؟

سرش را پایین انداخت. تکه نان را در سرشیر فرو کرد و به دستم داد.

- اومدم ازت بخوام در مراسم تشییع شاپور خان شرکت کنی. پدرم هم توصیه‌ی اکید روی این موضوع داره و می‌دونی که روی هوا حرفی نمی‌زنه.

#پارت_بیست_دوم

دست‌کش‌های توری سیاه را به دستانم کشیدم. دستانی که می‌لرزید و باز هم مثل همیشه، وقت اضطراب، نوک انگشتانم یخ زده بود.

موهایم را با کمک گیسو، بیگودی پیچیده و به تو فر داده بودم. موهایم خیلی مد روز نبود. بلندی‌اش، صاف

بودنش و سادگی بیش از حدشان، شباهتی به موی زنان شیک‌پوش توی مجله‌ها نداشت. اما فرهاد همیشه می‌گفت: من این گندم‌زار طلایی روی هم افتاده‌ی موهات رو دوست دارم. هیچ وقت نه کوتاهشون کن، نه فر و پوش و این‌جور ادا اصولا که زنای دیگه درمیارن.

لابد از فشار کار و حرص و اضطراب لاغر شده بودم که کمر کت و دامن مشکی‌ام، توی تنم لق می‌زد!

گیسو گفت: خانم درش بیارید کمرش رو یه کم تنگ کنم.

گفتم: دیر نشه؟

لبخند زد و گفت: چند دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیره. کافیه دکمه‌اش رو جابه‌جا کنم.

جعبه‌ی خیاطی‌اش را آورد و مشغول شد. با آن زیردامنی نخی سفید و کت و دستکش سیاه، خنده دار شده بودم.

ولی خنده‌ام نمی‌گرفت. عجیب بود که این‌قدر از روبرو شدن با فرخ می‌ترسیدم. می‌دانستم، فرهاد، پدر

و مادرش و شاید خواهرانش، دوره‌ام می‌کنند و نمی‌گذارند اتفاقی بیفتد.

حتی این را هم می‌دانستم که امکان ندارد میان جمعیت، وقتی تمام بزرگان شهر و حتی چند نفری از پایتخت، در مراسم سوم شاپورخان شرکت می‌کنند، امکان ندارد که خانواده‌ی خان آبروریزی راه بیندازند.

اما یاد آن چشمان پر از شرارت و پوزخند سخت فرخ، دلم را به لرزه می‌انداخت.

_ آماده شد.

سعی کردم لبخند بزنم و تشکر کنم. ولی لبم کج و کوله تکان خورد.

_ کاش یه خرده سرخاب می‌زدین. رنگتون بدجور پریده!

دامن را توی تنم مرتب کردم و چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم: دیگه چی؟ عروسی که نمی‌رم.

گیسو رفت که کشید بکشد تا آقا آن اطراف نباشد و مرا با لباس سیاه نبیند. نمی‌دانم تا چند روز باید روزنامه‌ها را از او پنهان می‌کردیم؟ سرش را گرم کرده بودم به

نهال‌های سیبی که از تهران فرستاده بودند: شما باید بررسی‌شون کنید آقا. می‌گن از بیروت رسیدن. کی تو این منطقه به قدر شما از کشاورزی و باغداری حالیشه؟

قبل عید کاشتیم توی باغ و انگار که بزرگ نشدن. حتی چندتاشونم نگرفت...

آقا خوشش می‌آمد. می‌رفت سراغشان و خاک را با بیلچه‌ی کوچکش بررسی می‌کرد. بعدازظهرها می‌بردمش مزرعه. کنار من و مباشر می نشست و جوری رفتار می‌کردیم که دارد کارحساب و کتاب را یادمان می‌دهد.

از حرص مقاله‌ی اطهری درباره‌ی مرگ شاپورخان لبم را گار گرفتم. با این جمله تمام شده بود: آیا مرگ این بزرگ‌مرد شهر و منطقه، به خاطر هول و ولایی است که عده‌ای اوباش برای او ایجاد کرده‌اند؟ باید منتظر ماند و دید که آخر این ماجرا چه می‌شود.

فرهاد قول داده بود که حساب اطهری را کف دستش بگذارد. همه می‌دانستند که شاپورخان سال‌ها بیمار

بود. اما هم من، هم فرهاد می‌دانستیم که آخر ماجرای شاپورخان، مرگش نیست!

#پارت_بیست_سوم

- اَمنه خانم. جنگی برید پایین. آقا در حال چرت زدنه و نمی‌تونه شما رو با این لباس و دستکش سیاه ببینه.

جنگی هم رفتم پایین و از عمارت خارج شدم. کمی پایین‌تر از پرچین اتومبیل فرهاد را می‌دیدم که منتظرم است. هوا داغ و تفتیده بود. حتی نسیم کوچکی هم نمی‌آمد. گربه‌ی چاق و تنبل کلرخسار، زیر سایه‌ی درخت توت چرت می‌زد. گندم‌ها صاف ایستاده بودند منتظر درو. باد روی هم نمی‌لغزاندشان. از دورتر صدای خش‌خش لطیف بریدن ساقه‌های طلایی‌شان می‌آمد.

فرهاد مشغول هندل زدن بود و صدای کارش قاطی شده بود با صدای درو و هیاهوی گنجشک‌ها در ظهر تابستانی. کیف چرمی سیاهم، زیر نور آفتاب داغ شده

بود. با وجود آن همه گرما، از درون احساس لرز و سرما می‌کردم.

وقتی به به فرهاد رسیدم، در ماشین را برایم باز کرد و گفت: چه سرخ شدی توی آفتاب.

معنای خدا را شکر گفتم را نفهمید. به سرخابی که گیسو می‌گفت نیازی نبود.

-خوبی؟

در حال دور زدن پرسید و من فقط سرم را تکان دادم.

- پدر سر دوراهی منتظرمونه. همراه مامانمه.

باز هم سرم را تکان دادم.

- خوب نیستی و نمی‌دونم چرا؟

ناباور نگاهش کردم که بدانم واقعا نمی‌فهمد چرا؟

- بعد از پنجاه سال... توی همین چند روز... برای دومین بار می‌خوام برم به املاک اونا و تو تازه می‌گی نمی‌دونم چرا؟

- تموم کن این حرفا رو گلبهار! بریزشون بیرون. هیچ اتفاقی نیفتاده که دلواپس باشی. شاپور خدابیامرزم سال‌ها بود که بیماری داشت. مام که همراهتیم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. برای اولین بار بود که حس می‌کردم حوصله‌ی این حرف‌ها را ندارم. باید بیشتر از این‌ها مرا می‌فهمید...

- می‌دونم و می‌فهمم گلبهار!

دوباره سرم به سمت صورتش برگشت. غم توی چشمانش نشسته بود. گرد و خاک در دو طرف اتومبیل به هوا می‌رفت.

#پارت_بیست_چهارم

- فقط می‌خوام تو بهش فکر نکنی و ناراحت نباشی. قرار نیست اتفاقات پنجاه سال پیش تکرار بشه.

چیزی توی دلم تکان خورد. تکرار شدن اتفاق‌ها؟ تنها چیزی بود که به آن فکر نمی‌کردم. رسم خون بس، سال‌ها بود که به نظر می‌آمد برچیده شده باشد. حداقل من خیلی وقت بود که در مورد آن نشنیده بودم.

از دور اتومبیل پدر فرهاد پیدا شد و با دیدن ما، شوفر پدرش هندل زد. کمی بعد پشت هم راه افتادیم. عمارت آبی، با پرده‌های بزرگ سیاه پوشیده شده بود. رعیت شاپور خان، بیرون ورودی حیاط باصفای آن‌ها، سینه می‌زدند و نوحه می‌خواندند. زن‌ها یک طرف جاده و مردها طرف دیگر:

وای که بی‌کس شده‌ایم یاحسین!

اسیر در قفس شده‌ایم یاحسین!

فرهاد خندید و گفت: چه مرثیه‌ی بی سر و تهی.

اتومبیل‌ها جلوی ساختمان را پر کرده بودند. قاری چنان با سوز قرآن می‌خواند که مو به تنم سیخ شد. حالا انگار رنگ فرهاد هم پریده بود. از عزا و مراسم ترحیم خوشش نمی‌آمد.

در را برایم باز کرد و همزمان با مادرش که شوفر در را برایش باز کرده بود، پا بیرون گذاشتم.

جلو رفتم و با دوستش بازوهایم را گرفت: گلبهار! نمی‌گی گاهی باید به مادرشوهر پیرت سر بزنی؟ دلتنگت می‌شیم.

گونه‌اش را نرم بوسیدم. بوی خوشی می‌داد. با شرمندگی گفتم: ببخشید مامان جان! می‌دونید که فصل دروه و منم با یه دنیا کار! اما حق دارید. همین روزا انجام وظیفه می‌کنم.

دستش را انداخت دور بازوی شوهرش و فرهاد هم بازوی مرا گرفت. معذب بودم. این رفتارها در شهر و دهات اطراف ما، چندان جا افتاده نبود. ولی نیاز داشتم به گرما و قدرتی که از دست فرهاد می‌گرفتم.

دربان در را برایمان باز کرد و آن‌جا، در سرسرای مبلمان شده، فرخ و غلامرضا به استقبالمان آمدند.

#پارت_بیست_پنجم

وقتی از املاک شاپور خان بیرون آمدیم، باورم نمی‌شد که این ملاقات تلخ، این‌قدر راحت تمام شده باشد. هرم گرما نشکسته بود. هنوز هم کوچک‌ترین نسیمی نمی‌وزید. آفتاب داغ و پرقدرت می‌تابید. حتی برای منی که عاشق گرما و نور آفتاب و روزهای طولانی بودم، این هوا خوشایند نبود. اما گوشه‌ای از ذهنم آرام شده بود.

در تاریک روشن خانه‌ی شاپورخان میان مهمان‌ها نشستیم و من چند آیه‌ای قرآن خواندم. مادر فرهاد هم در کنارم، روسری توری مشکی‌اش را جلوتر آورد، عینکش را به چشم زد و یک جز قرآن خواند.

همه چیز عادی به نظر می‌رسید. مثل تمام مجلس‌های ختمی که در خانه‌ی بزرگان شهر دیده بودم. بدون های‌هوی و گریه و شیونی که رعیت‌ها راه می‌انداختند. پوزخند از گوشه‌ی لب فرخ کنده شده بود. با غرور و گردن افراشته به همه نگاه می‌کرد و پاسخ تعارفات را می‌داد. دیگر، بزرگِ خاندان حسین خانی او بود. او بود خان شمال منطقه و آن همه املاک و رعیت. غلامرضا اما، سرش را پایین می‌انداخت و هر چند لحظه انگشت شستش را به چشم می‌کشید. به نظر می‌آمد چشمانش از اندوه پر و خالی می‌شوند.

چند رعیت که لباس مرتب پوشیده بودند، میان مهمانان می‌چرخیدند و شربت سکنجبین و بهارنارنج را، توی گیلاس‌های تراش‌خورده‌ی زیبا تعارف می‌کردند. فقط عجیب بود که نه هیچ کدام از دخترهای خان، پیش

مهمان‌ها آمدند و نه زنش را دیدیم. انگار که آن عمارت، خانم نداشت.

لبم را تر کردم و گفتم: چقدر پدر عاقل‌ن. خوب شد اومدیم. همه هم ما رو دیدن و فهمیدن خصومتی نداریم.

فرهاد خندید و گفت: خدا رو شکر ندارید.

با گله گفتم: فرهاد! راجع به بلبشوی چند روز پیش حرف می‌زنم.

یک دستش را از فرمان برداشت و دستم را گرفت. نوک انگشتان توی دست‌کش فرو رفته‌ام را فشار داد و گفت: می‌دونم عزیزم... ولی کلا هم نباید داشته باشید. همه چیز، دوره و زمونه، عوض شده... شاپورخان هم دیگه نیست... شمام که فعلا...

حرفش را خورد. می‌دانستم که می‌خواهد بگوید عملا تو صاحب املاک پدرت هستی.

دستش را نوازش کردم و گفتم: ناراحت نشدم فرهاد. حق با توه. هر چند ترجیح می‌دم تنه‌مون به تنه‌ی هم

نخوره و همین که همیشه گوش به زنگ رفتار اونا نباشیم خوبه.

از بچگی به یاد داشتم که ما همیشه، دشمنی را یاد گرفته بودیم. بین ما و آن‌ها، نه جاده بلکه دیوار سنگی محکمی بود.

- عه! فرهاد کجا داری می‌ری؟ من باید برگردم گندم‌زار، چرا داری می‌ری سمت شهر؟

سرخوش خندید و شیطنتی توی چشم‌هایش درخشید.

- می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

- چی؟

- هول نشو گل گندم‌زار. می‌بینی حالا.

#پارت_بیست_ششم

وقتی جلوی دیوارهای بلند آجر بهمنی ایستاد، همچنان می‌خندید. دستش رو شده بود و دیگر بدون پنهان‌کاری خوشحالی‌اش را نشان می‌داد.

قبل از این‌که پیاده شوم، پیاده شد، پا تند کرد و در را برایم گشود.

- باید قول بدی چشمات رو ببندی.

لبخند و بغض توی گلویم قاطی شده بود. یک حس مرموز غم و شادی، مخلوط شده با هم.

در قفل نشده را هول داد و هنوز از داخل، صدای چند کارگر می‌آمد.

- الان وقتشه. ببند چشمات رو.

بستم. دستم را گرفت و دست دیگرش را پشتم گذاشت. چند قدمی که جلو رفتیم گفت: حالا باز کن.

آن‌جا، در حیاط کناری خانه‌ی پدرش، خانه‌ی ما ساخته شده بود. خانه‌ای که بیشتر از دو سال، وقت صرف ساختنش کرده بود.

- این خونه‌مون، این قدم‌های بانوی خونه. خوش اومدی.

یک لحظه فکرم رفت سمت این‌که بانوی عمارت شاپورخان، کجا بود؟ چشم‌های شاد فرهاد، فکرم را برید و به خانه‌مان برگرداند.

کارگرها مشغول موزاییک کردن تنها گوشه‌ی موزاییک نشده‌ی حیاط، دست از کار کشیدند و سلام کردند.

از پشت پرده‌ی اشک، خانه‌ام را می‌دیدم. پنجره‌های بزرگی که نور تابستان را تا وسط خانه می‌کشاند.

هر چند خیلی بزرگ نبود، هر چند یک طبقه بود، هر چند با عمارت ما و شاپور خان، تومنی صنار فرق داشت ولی به نظرم زیباترین جای دنیا می‌آمد.

- فرهاد!

- جان فرهاد؟ بیا داخلش رو ببین.

در چوبی را باز کرد. حتی برای این دستگیره‌های در هم فکر کرده بودیم. راهروی خالی در به نظرم با فرش قرمز و چند گلدان پر شد.

دیوارهای رنگ نشده، رنگ آبی خورد و آن آشپزخانه‌ی ته راهرو، شبیه عکس مجله‌ها پر شد از قفسه‌های فلزی چند طبقه که به آن می‌گفتند: کابینت.

دلم می‌خواست، همان روز، همان ساعت، همه چیز را بگذارم و بیایم این‌جا و کنار فرهاد زندگی کنم.

در حیاط پشتی را که از آشپزخانه باز می‌شد، فشار داد. دور دیوار سرتاسر باغچه بود که فکر می‌کردم با چه گل‌هایی پُرش کنم؟ نرگس که اسفند به گل بنشیند یا از همان سرخ‌ها و محمدی‌ها عمارت که بهار تابستان عطرشان در خانه بپیچد؟ آن تکه‌ی خانه به عمارت پدر فرهاد مشرف بود و از همان حیاط خلوت در دیگری بود که می‌خورد به حیاط عمارت آن‌ها. به قول فرهاد: این‌طوری می‌تونیم راحت بریم و بیایم.

#پارت_بیست_هفتم

- می‌پسندی؟ دیدی بالاخره ساخته شد؟

سرم را تکان دادم.

- پس چرا چشمات خیسه؟ نگو از خوشحالی...

جوابش را خودش خوب می‌دانست. چند وقت دیگر باید عشق ما زمین می‌ماند که احمد برگردد؟

- پدر گفت: فردا می‌ره تهران و وقتی برگرده میاد و با خان حرف می‌زنه. راضی‌ش می‌کنه که زودتر عقد کنیم و بیایم سر زندگی خودمون.

لب بالایم را با دندان فشار دادم. عجیب بود که آقا، با آن همه حواس‌پرتی، این موضوع را فراموش نمی‌کرد و کوتاه نمی‌آمد.

- من رو نگاه کن گلبهار!

به چشمانش نگاه کردم. زلال بود. تویش اطمینان موج می‌زد.

- نگران نباش. این‌جا تا املاکتونم که راهی نیست. هر روز می‌ری و کارات رو می‌کنی. شب می‌شینیم کنار هم و از تموم روزمون با هم حرف می‌زنیم. خوشبختی‌مون خیلی نزدیکه جان دلم.

نمی‌دانم چرا این بغض لعنتی گلویم را رها نمی‌کرد. خیلی خسته بودم. بیشتر از توانم کار می‌کردم. داشتم زیر فشار له می‌شدم. با این حال خندیدم و گفتم: امیدوارم.

_ عشق کار رو درست می‌کنه.

توی خانه چرخیدیم. برای اسبابمان برنامه ریختیم. همه چیز را توی سرمان، با حرف عشق ساختیم و

وقتی سبک‌بال، پا در خیابان گذاشتیم، مادر و پدر فرهاد، تازه رسیده بودند.

- الان اومدین؟ چقدر دیر!

پدرش با محبت نگاهم کرد و گفت: به‌به عروس خانم! با مادرت رفتیم یکی دو جا کار داشتیم.

توی چشمان مادر فرهاد وحشتی بود: از مجلس ختم مستقیم اومدین این‌جا؟ با پای عزا رفته و لباس سیاه؟

فرهاد و پدرش پقی زدند زیر خنده. ولی چیزی در دل من فروریخت. انگار که از چشم‌های او، ترس راه مستقیم به دل من داشت.

#پارت_بیست_هشتم

ظهر باز هم روی گندم‌زار تابیده بود. گندم‌زاری که حالا، درو شده، تبدیل شده بود به پهنه‌ای طلایی رنگ از ساقه‌های بریده شده. به جای رعیت در حال درو، کولی‌های خوشه‌چین، آن‌چه را که باقی مانده بود می‌بردند. جرات نداشتند سمت املاک شاپورخان که حالا دیگر شده بود، املاک فرخ خان بروند. می‌گفتند

که سی سال پیش، شاپورخان، تمامی آن‌ها را با تهدید و زور تفنگ‌چیان رانده و رسم چندین‌ساله را شکسته است. رسمی نانوشته که می‌گفت: آن‌چه می‌ماند سهم این خوشه‌چینان است.

رعیت جلوی میز صف کشیده بودند و مباشر حقشان را می‌داد. حقی را که با تلاش شبانه‌روزی حساب کرده بودم. نه فقط حق آن‌ها. تمام حساب و کتاب فروش گندم‌ها را. حساب فروش سیب و هلو و زردآلوهای باغ بزرگ را. حتی حساب مصرف خودمان را از باغ کوچک پشتی.

هوا بوی خوش شهریور ماه گرفته بود. حتما از چند روز دیگر، صدای ساز و دهل از دهات اطراف بلند می‌شد. وقت عروسی گرفتن روستایی‌هایی بود که اواسط شهریور به حق یکساله‌ی خود می‌رسیدند.

دفتر را بستم و مباشر را صدا کردم.

- تموم کار حساب و کتاب گندم‌زار تموم شد. از فردا می‌ریم سمت باغ که دخل و حساب و سهم رعیت سیب و هلو رو هم تموم کنیم. حواست رو جمع کن که امروز، کار این بندگان خدا تموم شه.

لبخند چندش‌آورش را به لب انداخت و گفت: به روی چشم.

نگاهم را از صورتش برداشتم. هنوز توی افق، چند عقاب پرواز می‌کردند.

- این منطقه این‌قدر عقاب نداشت. نمی‌دونم چرا چند وقته که همش عقاب می‌بینم. شمام می‌بینید گلبهارخانم یا چشمای من آلبالو گیلاس می‌چینه؟

نفسم را بیرون دادم. همین چند روز پیش، فرهاد هم همچین حرفی می‌زد. نمی‌دانستند که چه اضطرابی به جان می‌افتد. سکوت و بی‌خبری عجیبی شهر را فرا گرفته بود. اما به چشم من خوشایند نمی‌آمد. حس آرامش قبل از طوفان را داشتم. بدتر این‌که نمی‌توانستم با کسی از این احساس حرف بزنم. اگر به فرهاد می‌گفتم، لابد می‌خندید و می‌گفت که چرا از خرافات، قصه می‌بافم؟ دوست نزدیکی هم که نداشتم.
خواهرهایم سرشان به کار خودشان گرم بود. تازه از من هم دلگیر بودند که هر وقت به شهر می‌رفتند همراهشان می‌شدم.

مادرم هم... هیچ وقت انگار مرا نمی‌دید. از همان کودکی محبتی را که به احمد یا خواهرانم داشت، از من دریغ می‌کرد. تکلیف آقا هم که معلوم بود.
تازگی‌ها بیشتر از خیلی قدیم حرف می‌زد. یک بار هم مرا، مهین تاج صدا زده بود!

افسار سوسن را از درخت باز کردم. کلاهم را پایین‌تر آوردم که آفتاب چشمم را نزند. حیوان انگار به رویم لبخند می‌زد. نشستم و هی گفتم. می‌فهمید که دلم می‌خواهد یورتمه برود و نوازش خنک نسیم شهریوری، عرق گردنم را خشک کند. با هی گفتن تندتر می‌دوید. در باغ پشتی عمارت غوغایی برپا بود. به قول فرهاد از امروز ظهر تا فردا صبح را باید به خودم مرخصی می‌دادم. لبخند زدم و افسار را سمت باغ پشتی کشاندم. چقدر این روزهای پایانی تابستان را دوست داشتم.

وقتی دوری‌های بزرگ مسی، پر از میوه‌ی پخته و له شد، چیده شده بودن در سایه‌سار دیوارهای باغ برای لواشک. مادر گیسو، همه را به خط می‌کرد برای پختن مربا و شربت زردآلو و هلو.

کوزه‌ها را از رب پر می‌کردند و دیگ‌های بزرگ شیره‌ی انگور، قل‌قل می‌کردند. مادر گیسو، بسم‌الله می‌گفت خاک شیره را در آن می‌ریخت. بعد هم لبخند می‌زد و می‌گفت: خدا رو شکر که حلال شد. خدایا شیطون و حرامی رو از این باغ دور کن.

#پارت_بیست_نهم

وارد باغ که شدم، همان هیاهو بود. بوی خوش مربا می‌آمد. میوه‌ها را در سبدهای بزرگ چوبی، شسته شده چیده بودند تا نوبتشان برسد.

- خدا قوت خانم.

از سوسن پایین پریدم و گفتم: چه خبر گیسو؟ مادرت کجاست؟

_ خبر خیر. گفتم بره یه کم بشینه. پاهاش که دیگه قوت نداره.

راهم را کشیدم و به سمت او که نشسته بود در سایه، کنار دوری لواشک.

- ننه سکینه!

مرا که دید خواست بلند شود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: بشین.

دلم نوازش‌هایش را می‌خواست. خودم را لوس کردم و گفتم: موهام رو می‌بافی ننه؟

- چرا نبافم خانزاده خانم؟ بیا بشین.

دستش را لای موهایم فرو کرد. تار موهایم در ترک انگشتانش گیر می‌کرد و موهایم را می‌کشید. اما همان درد ملایم هم شیرینی گذشته را یادم می‌آورد. نخی از پایین چارقد سیاهش کند و با پایین موهایم بست. با همان دستان مهربان یک تکه لواشک خشک شده از گوشه‌ی دوری کنار دستش کند و به دستم داد.

_ لواشک آلبالوه. همون که دوست داری.

آب دهانم را قورت دادم و لواشک را مچاله کرده، چپاندم گوشه‌ی لپم. چشمانم را از ترشی‌اش بستم. مادرم چقدر از این رفتار نفرت داشت و می‌گفت: یه خانم این‌جوری چیزی نمی‌خوره.

تا خواستم بخندم نوک انگشت خمیده‌اش را گرفت سمت آسمان و گفت: می‌بینی؟ اون سالی که مهین تاج بانو مرد، آسمون پر از عقاب بود.

آب دهانم خشک شد. ترشی لواشک و شیرینی خاطرات شد زهر مار. بدون یک کلمه‌ی دیگر، رفتم سراغ سوسن. افسارش را کشیدم و پیاده رفتیم سمت عمارت.

همه چیز آرام بود. گلرخسار گربه‌اش را بازی می‌داد و شوفر، در سایبان اتومبیل نشسته بود و چای می‌نوشید. کس دیگری در حیاط نبود. بیشتر اهالی عمارت در باغ پشتی بودند.

- آقا و مادر کجان؟

- عه آبجی اومدی، سلام. کارات تموم شد؟

- آره تقریبا! نگفتی کجان؟

شانه بالا انداخت و گفت: تو عمارت.

دلم برایش می‌سوخت. جایی بین کودکی و جوانی ایستاده بود. انگار که نمی‌دانست از زندگی چه می‌خواهد.

وارد شدم. دوباره خیال‌های تلخ را از خود، دور کردم. باید حاضر می‌شدم.

در گنجه را باز کردم و دست کشیدم به پیراهن‌هایم. یک پیراهن سبز بیرون آوردم. روپوش کرم رنگم با آن ترکیب قشنگی درست می‌کرد. قرار بود شب بعد از مدت‌ها، با فرهاد به گردش و کافه برویم. تئاتر تابستانه هم پشت باشگاه معلم‌ها برپا بود. اگر می‌جنبیدیم می‌توانستیم به اجرای ساعت شش برسیم.

پدر فرهاد هم فردا از تهران برمی‌گشت. قرار بود هر جور که شده آقا را به عقد راضی کند. پرمان دیگر به پر فرخ و خاندان حسین‌خانی نخورده بود. چهار تا عقاب توی آسمان که جای نگرانی نداشت. امروز را باید خوش می‌گذراندم. امروز، روز مرخصی‌ام بود.

#پارت_سی_ام

جاده به انتها نزدیک می‌شد. می‌شد دیوارهای خانه‌های شهر را دید. هوا خنکی عصرگاه شهریور را داشت و نسیم دلنواز، بوی خوش ساقه‌های بریده شده‌ی گندم را به مشام می‌نشاند. توی اتومبیل فرهاد، روی صندلی

جلو نشسته بودم و سبک‌بال به زیبایی اطرافم نگاه می‌کردم. انگار نه انگار که همین‌جا به دنیا آمده بودم. هر روز و هر فصل این سرزمین، برایم زیبا بود. همیشه تعجب می‌کردم که برادرم، احمد، چطور توانسته دل بکند و برود؟

- با ما به ازین باش از آن‌رو که در آفاق

آن چیز که هست از همه بهتر تو همانی

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: ها؟!

خندید. چشمانش نگاهی داشت مابین شیطنت و گلایه و گفت: هر روز این گندم‌زارها رو می‌بینی. از اون لحظه هم که نشستی کنارم، یه کلوم حرف نزدی و محو بیرونی. بنابراین با ما به از این باش!

خندیدم. دلجویانه گفتم: ببخش! خیلی خسته‌ام از این همه مسئولیت. حالا با نگاه کردن به مزارع درو شده، احساس خوبی دارم. انگار...انگار...

- انگار که یه اژدهای هفت‌سر رو شکست دادی؟

نفهمیدم توی لحنش شوخی بود یا مسخره کردن. اما لبخند زدم.

سرش را جلو آورد و زیر گوشم را بو کشید: من عاشق این عطر موهاتم گلبهار.

خجالت کشیدم و کمی خودم را جمع کردم: فرهاد! داریم می‌رسیم به شهر. رعایت کن...

گلایه‌ی توی چشمانش آشکارتر شد: مگه چی کار کردم؟

خسته بود و من می‌دانستم. حق هم داشت. تا قبل از این‌که خانه‌مان حاضر شود، زیاد بروز نمی‌داد. دندان روی جگر می‌گذاشت. حرف‌های پر از امید می‌زد. ولی بعد از آماده شدن خانه، انگار همان فرهاد صبور همیشگی نبود.

به روبرو خیره شد. اخم‌هایش توی هم کشیده شده بودند. حالا داشت اولین خیابان را دور می‌زد به سمت مرکز شهر.

- فرهاد!

- هوم!

برنگشت که نگاهم کند. انگار که نمی‌دانست من برای آن چشمان آرام و اطمینان بخشش می‌میرم. چند سال

بود که عاشقش بودم؟ از همان ده سال پیش. همان بار اولی که دیدمش و پدرش گفت: باید برای آزمون ورودی دانشگاه آماده بشه. همینه که سخت درس می‌خونه.

با پدرش آمده بودند املاک ما که با آقا آشنا شوند. من سن و سالی نداشتم. تابستان بود و مدرسه‌ها هم تعطیل. الکی توی باغ می‌چرخیدم. مثل گلناز و گلرخسار هم نبودم که اجازه داشته باشم شوفر را روانه‌ی جاده کنم و به شهر بروم. اصلا جنگ هنوز تمام نشده بود. روس‌ها در شهر بودند و مادر اجازه نمی‌داد من پا از باغ و عمارت بیرون بگذارم. شنیده بودیم که شاپورخان، کله‌گنده‌های ارتش روس را به عمارتش دعوت می‌کند و مهمانی می‌گیرد.

#پارت_سی_یکم

اتومبیل که به عمارت ما نزدیک شد، برایم هیجان داشت. آن روز کش‌دار تابستانی، با آمدن یک مهمان شهری، می‌توانست کوتاه و پر هیجان شود. مخصوصا ذهن کنجکاو و نوجوانم، پسر جوانی را همراه مرد دید. مادر اجازه نداد به مهمانخانه بروم. ولی احمد

کنار آقا نشسته بود. حرصم گرفت. از لجم رفتم پاورچین‌پاورچین توی ایوان و از لای پرده توی مهمانخانه را دیدن زدم. پشت آقا و احمد و مادر به پنجره بود. ولی فرهاد روبرو نشسته بود و پایین را نگاه می‌کرد. حوصله‌ام از حرف‌هایشان سر رفت. فقط از مملکت و بی‌عرضگی شاه حرف می‌زدند. تا خواستم بروم و سرم را با چیز دیگری گرم کنم، فرهاد سر بلند کرد. انگار که فهمیده بود یکی از لای آن پرده‌ی سبز و مخمل توی اتاق را دید می‌زند. لبخند زد. نمی‌دانم چرا دلم لرزید. تمام آن عصر و شب را به آن لبخند ناگهانی فکر می‌کردم. چیزی توی جسم و روحم اتفاق می‌افتاد. یک چیز را مطمئن بودم. من اول عاشق فرهاد شدم. قبل از این‌که او حتی مرا ببیند.

- نگاهم نمی‌کنی؟

می‌خواست به اخمش ادامه بدهد. اما انگار نتوانست. چشمانش را برگرداند طرفم. هنوز توی چشمانش گلایه بود. بغضی نشست ته گلویم و سعی کردم آن را فروببرم.

- خسته شدی، می‌دونم... منم خسته‌ام. مگه قرار نشد منتظر برگشتن پدر باشیم تا آقا رو راضی کنه.

دوباره سر برگرداند و به روبرو نگاه کرد. حالا دو تا اسب و گاری بزرگ، جلویمان راه را بند آورده بودند.

- اگه نشد چی؟

- نفوس بد نزن!

- گلبهار مثل زن‌های عامی و خرافاتی حرف نزن. می‌دونی که من خوشم نمیاد. حقیقتیه که باید قبولش کنیم. اگه آقا بازم کوتاه نیومد چی کار می‌کنی؟ حاضری اون املاک و عمارت رو بذاری و پاشی بیای عقد کنیم و بریم سر زندگی‌مون؟ حاضری به عنوان کسی که عملا اختیار همه‌ی امور آقا رو داره، خودت با اجازه‌ی خودت باهام بشینی پای سفره‌ی عقد؟

دوباره صورتش به سمت چشمان پر از اشکم برگشته بود. از نگاهش سوال می‌بارید. جواب می‌خواست و می‌دانستم جواب من، یک کلمه است: نه! نمی‌خواستم و نمی‌توانستم با آبروی خاندانمان و آقا بازی کنم.

ناامیدانه نگاهش را از صورتم برداشت و به خیابان دوخت.

- می‌دونی که با اشکت تموم دنیام به هم می‌ریزه و بغض می‌کنی؟

گوشه‌ی دستمال ابریشمی‌ای را که هدیه فرانک، خواهر فرهاد بود، به چشمانم کشیدم.

جلوی کافه، میکائیلیان ایستاد. برگشت طرفم.
می‌فهمیدم قصد دلجویی دارد: ولش کن. نمی‌خوام شب قشنگ‌مون رو خراب کنم. هر چی هست بذار فردا.

دستم را فشار داد: باشه؟ حوصله‌ی تئاتر هم ندارم. بریم یه جا که بشینیم روبروت، به چشمای سیاهت نگاه کنم و باهات حرف بزنم.

سعی کردم بخندم. سرم را تکان دادم. با آن وزنه‌ی سنگینی که روی قلبم بود، چندان هم کار ساده انجامش ندادم.

در را برایم باز کرد. روپوش را روی پیراهنم مرتب کردم. کیفم را زیر بغل گرفتم و کنارش وارد کافه شدم. چشم هر دوی‌مان رفت سمت میزی که همیشه،

رزرو کرده یا نکرده، پشتش می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.

آن‌جا، پشت همان میز عاشقانه‌های ما، چشمان شروری را دیدم که زیر ابروهای هشتی، با باز شدن در، به سمت ما برگشت. فوری روی آنوصورت بی‌حس و حال، پوزخندی نشست که سخت به چشمم آشنا می‌آمد.

#پارت_سی_دوم

بازوی فرهاد را چنگ زدم و او زیرلب گفت:

هیششش! آروم باش. چیزی نشده!

_ بریم.

_ الان نه! بدتره. یه کم می‌مونیم و می‌ریم.

حالا فرخ، بلند شده و به سمت ما می‌آمد. احساس می‌کردم تمام آن میز و صندلی‌ها، تک و توک آدم‌هایی که آن عصر شهریوری توی کافه‌ی میکائیلیان بودند، محو شده‌اند و در تمام دنیا، فقط ما سه نفر به هم خیره شده‌ایم.

- جناب وکیل و خانم امیرخانی. از دیدن دوباره‌ی شما خوشوقتم.

دستش را به سمت فرهاد دراز کرد. چشمانش پر از آتش شرارت به من خیره بود. انگار تمام حرف‌ها را با تمسخری که پشت ادب پنهان کرده بود، به من می‌زد.

فرهاد دستش را فشار داد و آرام گفت: منم.

ادب حکم می‌کرد که من هم دستم را جلو ببرم و ادب در این‌جا هیچ اهمیتی نداشت.

- چه بعدازظهری! تو این روز که بعد از مدت‌ها کار و عزاداری به خودم مرخصی دادم، افتخار داره که به این دیدار ناگهانی نائل اومدم. اونم وقتی که حتما نصف مردم شهر رفتن تئاتر.

باز هم چشمانش به من نگاه می‌کرد و گاهی میان کلماتش، به سمت فرهاد برمی‌گشت.

- بله ما هم قصد رفتن به تئاتر داشتیم...

- خوش اومرین آقای متمدن.

پیشخدمت بود که نجاتمان می‌داد.

- بفرمایید هر جا دوست دارید بشنید. هیچ میزی رزرو نیست.

فرهاد قدمی به جلو برداشت و گفت: فقط به صرف یه فنجون قهوه و کیک اومدیم... زود می‌ریم.

- اختیار دارید آقای متمدن. حالا که این دیدار اتفاق افتاده من رو از یک مصاحبت دلپذیر محروم نکنید. روی اون میز به اندازه‌ی چهار نفر جا هست و ما سه نفریم.

- نه! مزاحم شما نمی‌شیم. از بعدازظهرتون لذت ببرید.

- مزاحمتی نیست. من هم از تنهایی کلافه شده بودم. بفرمایید.

صدایش آمرانه بود. فرهاد نگاهم نمی‌کرد. شاید دلش نمی‌خواست ببیند که تمام اجزای صورتم فریاد می‌زند: نه!

حس کردم فرخ این نارضایتی را در صورتم می‌بیند و برای اذیت کردنم، پافشاری می‌کند. آن روی لجبازم بالا آمد.

- از دعوتتون ممنونم. چرا که نه؟! با کمال میل. شما که مشکلی نداری آقا فرهاد؟

فرهاد بالاخره برگشت و ناباور نگاهم کرد. منتظر جوابش نشدم و به سمت میز رفتم. فرخ با چند گام بلند، به سمت من آمد و قبل از فرهاد و پیشخدمت، صندلی را برایم بیرون کشید.

با این‌که قلبم مثل گنجشک اسیر به سینه‌ام می‌کوبید، سعی می‌کردم قیافه‌ی خونسرد بگیرم. نه این‌که ما اولین بار باشد که فرخ را در کافه یا جای دیگر شهر ببینیم. اما همیشه سری بود که او و فرهاد به هم تکان می‌دادند و عبور می‌کردند. بعد از آن روز عذاب‌آور در عمارتشان، این اولین‌بار بود که با فرخ حسین‌خانی هم‌کلام می‌شدم.

هنوز بهت از صورت فرهاد کاملا پاک نشده بود. اما لبخند رضایتی هم روی لب‌هایش بود. انگار که از این جسارت و شجاعت من خوشش آمده باشد.

پیشخدمت میکائیلیان کنارمان ایستاد و گفت: امر بفرمایید.

فرهاد به صورتم نگاه کرد و گفتم: مثل همیشه.

فرهاد این‌بار رو به فرخ پرسید: و شما؟

فرخ خندید. حتی خنده‌اش از پوزخند خالی نبود: من هم همون همیشگی که البته یک بار هم پیش از اومدن شما صرف شد.

#پارت_سی_سوم

زنگوله‌ی بالا در کافه دوباره به صدا درآمد و کارملا، در زیباترین پیراهن تابستانی و روشنی که دیده بودم، داخل آمد. بی‌اختیار از دیدنش ذوق کردم و بلند شدم. مرا ندیده بود و داشت به سمت پیشخان می‌رفت که انگار سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد و برگشت.

- وای گلبهار!

من و کارملا میکاییلیان، همکلاس و دوست صمیمی بودیم. بعد از دیپلم او رفته بود تهران که پزشکی بخواند و من درگیر مشکلات خانوادگی این‌جا مانده بودم.

وقتی تن ترکه‌ای‌اش را با حرارت در آغوش گرفتم، بوی خوش موهای مشکی‌اش رنگش، بینی‌ام را نوازش داد. کمی مرا از خود دور و نگاهم کرد. صلیب و زنجیر طلایی رنگ دور گردنش، با پوست سفیدش ترکیب قشنگی درست کرده بود.

- می‌خواستم همین روزا بیام عمارتتون. جواب نامه‌ی آخرم رو که ندادی بی‌وفا.

یادم نمی‌آمد نامه‌ی آخرش کی به دستم رسیده ولی این را که جواب ندادم یادم بود. چند بار امروز و فردا کردم که به کل یادم رفت.

فرهاد و فرخ را فراموش کرده بودم. دوباره شده بودم همان دختر شادی که رازهایش را به کارملا می‌گفت و مطمئن بود خیلی امانت‌دار است.

- آقای متمدن، آقای حسین خانی!

تازه به طرف آن دو مرد برگشتم که به احترام کارملا ایستاده بودند و او دستشان را فشار می‌داد. آن‌قدر می‌شناختمش که بدانم سعی دارد تعجبش را از این‌که دیده ما و یکی از خاندان حسین‌خانی پشت یک میز نشسته‌ایم پنهان کند.

فرخ تیز جلو آمد و صندلی را برایش بیرون کشید: افتخار می‌دین خانم؟ ظاهرا شما و خانم امیرخانی از دیدن هم حسابی ذوق‌زده شدین!

چقدر کارملا راحت رفتار می‌کرد. با خنده نشست و خیره به فرخ گفت: خب من و گلبهار دوستی دیرینه داریم.

من هم کنارش نشستم. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: اوضاع کار چطوره؟

زیر لب گفتم: خوب!

به طرف فرخ برگشت و گفت: بابت فوت پدر گرامی‌تون متاسفم. عذرخواهی می‌کنم که دیر فهمیدم نتونستم در مراسم شرکت کنم.

فرخ بدون تغییر خاصی در چهره‌اش گفت: ممنون.

انگار که درباره‌ی عادی مسئله‌ی روز تشکر می‌کند نه مرگ پدرش.

زیر چشمی به فرهاد نگاه کردم. معذب بود. پیشخدمت سفارش‌ها را آورد و به کارملا گفت: کی اومدین خانم؟

متوجه نشدم. چیزی میل دارید؟ آقای میکاییلیان رفتن...

- از اون بستنی فرنگی‌های جدید بیار. بله می‌دونم رفتن تئاتر.

رو به ما کرد و با خنده گفت: من حوصله‌ش رو نداشتم.

فرخ فوری جواب داد: منم همین‌طور.

به فرخ نگاه کردم. علارغم خشونت و بی‌تفاوتی عجیب چهره‌اش، مرد خوش قیافه‌ای بود. درشت هیکل و سبزه‌رو. فرهاد کنارش ریزنقش به نظر می‌رسید.

- خب! خانم امیر خانی! اوضاع زراعت چطور بود؟ شنیدم که امسال هم غوغا کردین!

می‌دانستم از اوضاع ما خبر دارد، همان‌طور که ما هم از کار و بار آن‌ها بی‌خبر نبودیم.

آن تمسخر روی لب‌هایش، وقتی که با من حرف می‌زد، لجم را بالا می‌آورد. عضلاتم منقبض می‌شد. بنابراین سعی کردم در ژست خونسردم باقی بمانم و گفتم: از خوب هم خوب‌تر. عالی. مثل همیشه.

سرش را جلوتر آورد و پرسید: خانواده‌تون چطورن؟ خواهرا؟ برادرتون برنگشته؟ راستی جشن فرخنده‌ی عروسی‌تون کی برگزار می‌شه؟

وقتی سوال آخر را پرسید، دوباره به صندلی تکیه داد و نگاهش را به سمت فرهاد چرخاند. در تک‌تک این کلمه‌ها نیشی پنهان بود.

فرهاد فنجانش را روی نعلبکی گذاشت و گفت: به زودی. قبل از پاییز.

نمی‌دانم چرا حس کردم سایه‌ی خشمی روی صورت فرخ افتاد.

کارملا با هیجان گفت: واقعا؟! چقدر خوب گلبهار! بالاخره دو دلداده به هم می‌رسن. من عاشق ماجراهای عاشقانه‌ام. عین رمان‌های فرانسوی...

#پارت_سی_چهارم

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: ببینیم چی می‌شه، به امید خدا!

قیافه‌ی فرهاد در هم رفته و انگار که پوزخند صورت فرخ عمیق‌تر شده بود. از نگاه فرهاد سرزنش می‌بارید. آن‌قدر او را می‌شناختم که بدانم چقدر از این حرف ناراحت شده است. خسته بود و حق داشت. یک مرد، حالا گیرم از که از یک خانواده‌ی اعیانی، باز هم نمی‌توانست مناسبات ما را درک کند. ما از این خان‌هایی که پنجاه سال، صد سال پیش با زد و خورد و خونریزی به نان و نوایی رسیده بودند، نبودیم. نسل در نسل، ملاک بودیم و این زمینو خاک ریشه‌مان بود. وطن، زمین، گندم و حتی آسمانش، برایمان معنای دیگری داشت. البته که خاندان حسین‌خانی هم مثل ما بودند.

کارملا، گیلاس پر از بستنی صورتی رنگ را که پیشخدمت روی میز گذاشته بود جلو کشید و گفت: بفرمایید. وای دستور این بستنی رو از ایتالیا برای پاپا فرستادن. نمی‌دونید چه طعمی داره. برای عروسی‌تون حتما باید سرو کنید گلبهار.

چنان حرف می‌زد که انگار عروسی ما، همین هفته‌ی دیگر دیگر است و مهمان‌ها دعوت شده‌اند.

قاشق را به دهانش برد و با لذت ادامه داد: انگار آدم تو خیابونای رم قدم می‌زنه.

فرخ راحت تکیه داده بود به صندلی. نور از پنجره‌ی پشتی، روی موهای سیاهش افتاده بود و شبق‌شبق موهای مشکی‌اش، سورمه‌ای رنگ به نظر می‌رسید. هنوز هم در نگاهش حس و حالی نبود. وقتی با کارملا حرف می‌زد حرکت لب‌ها و صدایش از تمسخر خالی می‌شد: تا حالا به رم سفر کردین؟

کارملا خندید و با همان شیطنت کودکانه گفت: نه. ولی آرزو دارن برم.

فرخ سرش را تکان داد و گفت: جای قشنگیه. حتی بعضیا می‌گن، ایتالیا مثل مرض لاعلاج می‌مونه. اگه بهش دچار بشید دیگه نمی‌تونید ازش خلاصی پیدا کنید.

کارملا جلو خم شد و حیرت پرسید: واقعا؟ کی رفتید رم؟

فرخ گفت: سه سال پیش... هم رم، هم پراگ و هم پاریس. هر چند که ویرانه‌های جنگ، تو اروپا، مثل سیلی توی صورت آدم می‌خوره، ولی بزرگی و

عظمت و مدرن بودن از همون ویرانه‌ها هم معلومه. اونجا بود که فهمیدم چقدر اروپا و غرب از ما جلوتره.

کارملا با همان سادگی پرسید: هیچ‌وقت نخواستین اونجا بمونید؟

چیزی در چشمان درشت فرخ درخشید. انگار که حس و حال به نگاهش می‌دوید. این حس، این نگاه بدجور به چشمم آشنا می‌آمد. کلماتش را محکم و شمرده شمرده ادا می‌کرد: نه! من مال این خاک و گندمزارهاشم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد جایی جز این‌جا زندگی کنم. با تموم وجودم از این میراث حفاظت می‌کنم و سعی می‌کنم برای نسل بعد از خودم، میراثی بزرگ‌تر بذارم.

قهوه‌هایمان یخ کرده بود. میلی به کیک نداشتم. به صورت فرهاد نگاه نمی‌کردم و چشمم خیره مانده بود به گلدوزی بنفشه‌های روی رومیزی. نرم و ابریشمی بودند. به همان قشنگی که مادرم گلدوزی می‌کرد. فرهاد تکان می‌خورد و می‌فهمیدم که حسابی خسته و کلافه شده است. می‌خواست توی چشمانم نگاه کند و از خودمان حرف بزنیم. از آینده، از بچه‌هایی که

دوست داشتیم، داشته باشیم. بعدازظهر قشنگمان داشت خراب می‌شد.

سر بالا آوردم و به چشمان رنجیده‌اش نگاه کردم. با چشم اشاره کرد که برویم و پلکی زدم، یعنی که آره.

بلند شد و من هم به دنبالش.

#پارت_سی_پنجم

سر فرخ و کارملا به ما بالا آمد و پوزخند چسبید به صورت بزرگ فرخ.

- از این مصاحبت لذت بردیم. من و گلبهار جان باید بریم.

فرخ بلند شد و گفت: برای من هم روز فرخنده و متفاوتی بود. البته که انتظار داشتم برای شام هم از این مصاحبت لذت ببرم.

چقدر حرف زدنش اعصابم را خرد می‌کرد و لجم را بالا می‌آورد. انگار که به هر کلمه از قبل فکر کرده بود و قصد داشت نیشی به من بزند.

فرهاد دستش را فشار داد و گفت: ما که برای امروز حسابی برنامه داریم و کافه بخشی از اون بود. به خاطر این دعوت ممنونم.

به خودم جرات دادم که دستم را به طرفش دراز کنم. دستانش بزرگ و گرم بودند. اما یک نوع خشونت و نامهربانی در دستانش حس می‌کردم. این چه احساسی بود که نمی‌شناختمش؟ این حس واهمه‌ی گنگ. انگار که فرخ بوی اتفاقات ترسناک نیفتاده را می‌داد. مثل حس وقتی بود که آقا، در روزهای برفی می‌رفت شکار و ما منتظر آمدنش می‌ماندیم. دلهره‌ای آزاردهنده اما با نوعی شوق همراه. شوق آمدن آقا و شکارش.

لبم را گزیدم و خواستم تشکر کنم که گفت: امیدوارم من بعد این همنشینی بیشتر نصیبم بشه.

به سر تکان دادنی اکتفا کردم و کارملا از این مخمصه نجاتم داد. دستان ظریفش را دورم حلقه کرد و گفت: چقدر خوشحالم که دیدمت گلبهار. قول بده حتما میشم بیای. منم همین روزا بهت سر می‌زنم. دلم برای

همه‌تون، عمارت‌تون و باغ پشتی و حتی تپه سرخه تنگ شده.

خوب شد که در آغوشم گرفت. انگار او و بغلش مرا از آن هاله‌ی وهمی که دور فرخ می‌دیدم بیرون کشید.

-حتما کارملا. خیلی خوشحالم که دوباره می‌تونم ببینمت.

چشمکی زد و گفت: کلی حرف دارم که باهات بزنم. تو هم حتما داری.

لبخند زدم و دستم را در بازوی فرهاد که به طرفم گرفته بود، حلقه کردم. حرکتی که خوشم نمی‌آمد و هنوز در شهر ما، عادی نبود. نیمرخ فرهاد، هنوز ناراحتی‌اش را نشان می‌داد. اما بیشتر از وقتی که کارملا در آغوشم گرفت، احساس امنیت کردم. انگار تپش‌های قلبم داشت منظم می‌شد.

بیرون کافه، هوا آزاد بود. سینه‌ام را از خنکای آن پر کردم. بوی گندم‌های تازه درو شده حتی توی شهر هم می‌آمد.

خیابان چند سالی بود که پر شده بود از مغازه‌هایی که اجناس لوکس می‌فروختند و از اروپا جنس وارد می‌کردند. کیف و کفش‌های چرمی، پیراهن‌های حریر و روپوش‌های کتان تابستانی. ماتیک و روسری‌های کوچک و پودر و ادکلن. حال و هوای خوشی بود. دلم می‌خواست به چیزی فکر نکنم.

با فرهاد قدم بزنیم و به این شور و حال نگاه کنیم.

اما او به سمت اتومبیلش می‌رفت.

در را برایم‌باز کرد و مشغول هندل زدن شد. سست و کرخت نشستم و وقتی سوار شد، در را محکم کوبید.

_ فرهاد!

_هیچی نگو گلبهار. نمی‌خوام حتی یه ثانیه حرفی بزنم که برنجوندت. اصلا حرف نزن تا آروم بشم.

#پارت_سی_ششم

صدای جیرجیرک‌ها آمیخته با صدای موتور برق، می‌آمد. شب آرامی بود. با این‌که هوا رو به خنکی می‌رفت، هنوز هم شب‌ها، جیرجیرک‌ها می‌خواندند. از دورتر، صدای حق‌حق مرغ شب می‌آمد. نشسته

بودم پشت پنجره و به عکس فرهاد، در قاب گردنبندم نگاه می‌کردم.

توی عکس، با غرور نگاه می‌کرد و لبخند محوی روی لب‌هایش بود. کت و شلواری با پارچه‌ی چهارخانه‌ی آمریکایی به تن داشت.

- چرا تازگیا باهام بداخلاقی می‌کنی؟ یعنی نمی‌دونی که بزرگ‌ترین امید و دلخوشی من بین همه‌ی آدم‌های دنیا تویی؟

بغض بدی توی گلویم نشسته بود و عکس هم که نمی‌توانست در آغوشم بگیرد یا آرامم کند. دو روز بود که به دیدنم نیامده بود. اصلا نمی‌فهمیدم چرا باید این‌قدر عصبانی باشد. مگر چه گفته بودم جز این‌که هنوز معلوم نیست کی ازدواج می‌کنیم؟ این را که خودش خوب می‌دانست و حرف تازه‌ای نبود.

خوابم نمی‌برد. آهسته از اتاق بیرون رفتم. صدای موتور برقی که چند سالی بود برق عمارت را تامین می‌کرد، توی راهروی طبقه‌ی بالا، به جای صدای جیرجیرک‌ها و مرغ حق، بیشتر می‌پیچید. با این‌که شهر برق داشت تا املاک ما، برق نیامده بود.

در اتاق مادر را آهسته باز کردم. در نور شب‌خواب، صورت سفید و موهای مجعدش را می‌دیدیم. به نظر می‌آمد در خواب شیرینی باشد.

سایه‌ی غمی دیگر توی دلم بزرگ شد. این سوال که چرا مادر، مرا به اندازه‌ی بقیه‌ی فرزندانش دوست ندارد، همیشه و تا آن روز همراهم بود. ولی من نمی‌توانستم دوستش نداشته باشم. او همیشه در نظرم، آن زن تهرانی شیک‌پوش بود توی هر مجلسی مثل ستاره می‌درخشید.

آهی کشیدم و پاورچین بیرون رفتم.

نوری از زیر در اتاق گلناز بیرون تابیده بود. او هم بی‌خوابی به سرش زده بود؟ کاش رابطه‌مان طوری بود که وقتی بی‌خوابی به سرمان می‌زد، می‌توانستیم خواهرانه بنشینیم به درددل کردن. اما او همیشه یک حصار محکم دورش داشت و مرا نزدیک خودش راه نمی‌داد. شاید هم خوابش برده بود، بی‌آنکه چراغ را خاموش کند.

آرام دستگیره را پایین کشیدم. نمی‌خواستم در بزنم. مبادا که خواب باشد و بیدارش کنم.

در بی‌صدا باز شد و گلناز، بدون آن‌که لباس خواب پوشیده باشد، غرق نوشتن، پشت میزش نشسته بود.

انگار که حضورم را حس کرد و وقتی برگشت، از ترس و جاخوردن هین بلندی کشید.

- ببخشید! ببخشید! فکر کردم خوابی و چراغ روشن مونده...

- ولی دلیل نمی‌شه بدون در زدن بیای تو.

کاغذها را زیر کتابی که جلوی دستش بود، جا زد. کارش از نگاهم پنهان نماند. می‌دانستم که هنوز فکر و کارهایش دست برنداشته است. ولی این نوشتن نیمه‌شبی، بیشتر از قبل نگرانم کرد.

- گفتم که معذرت می‌خوام. چی می‌نوشتی؟

بالبخند و مهربانی پرسیدم که سر لج نیفتد.

شانه بالا انداخت و گفت: هیچی! حالام اگه اجازه بدی می‌خوام بخوابم.

سراغ گنجه رفت و لباس خوابی را بیرون کشید.

خیره نگاهم کرد و گفت: برو دیگه. می‌خوام لباس عوض کنم.

انگار که صورت مادر را روی صورت او چسبانده بودند. جوان‌تر و سرحال‌تر با همان موهای پر از جعد و سیاه.

رنگ و رخش نشان می‌داد که از آمدن ناگهانی من حسابی ترسیده.

- گلناز! حواست رو جمع کن که مشکلی درست نکنی که اگه درست کنی، بعید می‌دونم دیگه کسی بتونه کاری برات انجام بده.

#پارت_سی_هفتم

لبش را گزید و خشمی گذار روی صورتش افتاد. اما به خودش غلبه کرد و بی‌تفاوت گفت: شعر می‌نویسم و مایل نیستم کسی بخونه. این که دیگه جرم نیست؟

دوست داشتم باور کنم.

مهربان‌تر گفتم: خیلی هم خوبه... امیدوارم که به زودی اجازه بدی بخونم...

- شاید! لطفا زودتر برو. بدجور خوابم میاد.

صدایی مرا از جا پراند و رنگ رخسار او را بیشتر از قبل برد.

سر هر دویمان برگشت سمت پنجره و ضربه‌ی دوم سنگ هم صدای ریزی روی شیشه انداخت.

گلناز حیرت‌زده نگاه می‌کرد و من، دویدم جلوی پنجره. گلناز بازویم را کشید و گفت: چه خبر شده؟ کیه؟

مثل این‌که می‌خواست مرا از پنجره دور کند و خود را به بی‌خبری بزند. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و پنجره را باز کردم. گلناز بی‌قرار بود و می‌خواست مرا دور کند.

سایه‌ی مرد زیر پنجره را دیدم. یک لحظه خواستم فریاد بزنم... گلناز انگار فهمید که و با دو دست جلوی دهانم را گرفت.

- تو رو خدا گلبهار! سر و صدا نکن.

مرد هم فهمید که قرارشان با گلناز عادی نیست. شاید دیدن دو زن پشت پنجره، بدجور ترساندش. پا به دویدن گرفت. وحشیانه سعی داشتم خود را از دست

گلناز بیرون بیاورم و او زور عجیبی پیدا کرده بود. اشک‌های درشتی تندتند از چشم‌هایش پایین می‌ریخت و با صدای خفه‌ای التماس می‌کرد.

مرد مثل باد دوید و در درخت‌های کناری باغ گم شد. همان‌جایی که می‌خورد به جاده‌ی میان املاک ما و حسین‌خانی‌ها. همان نقطه‌ی ممنوعه. همان‌جایی که در کودکی‌م مادر می‌گفت: اونجا خونه‌ی مار هفت‌سره. هر کی بره نزدیکش، مار یکی از سرهاش رو میاره بیرون و در جا می‌خورتش.

بالاخره دست گلناز در دورم شل شد و گریه‌کنان روی زمین نشست.

من هم بهت‌زده نشستم لبه‌ی تخت، در حالی که با تمام وجود آرزو می‌کردم که گلناز با مردی سر و سرِّ عاشقانه داشته باشد و نه کار سیاسی!

- چی کار می کنی گلناز؟ بگو داری چه غلطی می‌کنی؟ معشوقت بود؟ داشتی نامه‌ی عاشقانه می‌نوشتی؟

@Vip Roman

یورش بردم به میز و کاغذها را از زیر کتاب او بیرون کشیدم. آن‌قدر ترسیده و از تقلا خسته شده بود که تلاشی برای این‌که جلویم را بگیرد نکرد.

با خواندن آن چند جمله سرگیجه گرفته بودم. نفسم بالا نمی‌آمد. چشمانم سیاهی می‌رفت و با دستانی که می‌لرزید، پشت سر هم کلمه‌ها را می‌خواندم: اگر با این کار، در انتخابات آینده بتوانیم پرونده‌ی منصور متمدن را بپیچیم، می‌توانیم فرخ حسین خانی را به عنوان نماینده‌ی شهر به مجلس بفرستیم و بدین‌صورت راه برای اقدامات بعدی باز می‌شود. در این باره، با بانو الف بزرگ، مشورت‌های لازم صورت گرفته و زمینه‌ی محبوبیت فرخ خان، چیده شده است.

احساس کردم از لبه‌ی یک پرتگاه بلند به پایین پرتاب شده‌ام. دیدن نام پدر فرهاد، بانو الف بزرگ که نمی‌دانستم کیست و فرخ، در یک کاغذ، آن‌هم کاغذی به دست‌خط خواهرم، از تحملم بیشتر بود. دل‌آشوبی که گرفتم، محتویات شکمم را به گلویم آورد. دویدم لبه‌ی پنجره و هر چه خورده بودم را توی حیاط بالا آوردم.

#پارت_سی_هشتم

- خوب بگرد! باید یه رد و نشونه‌ای باشه.

با عصبانیت به نصرت می‌گفتم که وجب‌به‌وجب حیاط و باغ را بگردد. بیچاره حرفی نمی‌زد. همین‌طوری‌ش از من حساب می‌بردند و احترامم را داشتند. حالا که دیگر برزخ بودم، حتی نمی‌پرسید چرا؟

- من خودم دیشب دیدم یه مرد غریبه تو باغ بود! شما که کور بودین و ندیدین. الانم کور شدی و می‌گی هیچی نیست؟

مستاصل نگاهم کرد و آرام گفت: روی سنگ‌ریزه که رد پا نمی‌مونه خانم. فقط یکی اینجا انگار بالا آورده. سمت درختا هم گِل نبوده و که جاپایی افتاده باشه و روی خاک چیزی نیست.

پوف بلندی را از سر عصبانیت از دهان بیرون دادم و به طرف ساختمان رفتم. قبل رفتن انگشت به طرف نصرت گرفتم و گفتم: امروز لازم نیست بری انبار. همین‌جا بمون و بگرد. تا ظهر باید یه رد و نشونی پیدا

کنی. با جلال برید بیرون رو هم بگردین. اگه کسی رو دیدین، بپرسید که ندیدن غریبه‌ای بیاد این‌طرف؟

نماندم که چشم گفتنش را بشنوم و حیرتش را ببینم. لابد خیال می‌کرد نیمه شب وهم گریبانم را گرفته یا خواب‌نما شده‌ام که کله‌سحر، افتادم به جانش و می‌گویم کسی آمده توی باغ! می‌خواستم تمام خشمم از گلناز و حرف نزدنش را روی کسی خالی کنم، دیوار کوتاه‌تر از دیوار نصرت گیر نیاورده بودم.

با این‌که کاری در گندمزار نبود، با این‌که ناشتایی نخورده بودم و به اتاق مادر، سری نزده بودم، سوسن را از اصطبل کشیدم بیرون و افتادم در جاده‌های میان گندمزار.

از آن‌همه زیبایی و آبی بودن آسمان، منظره‌هایی که هیچ وقت برایم تکراری نمی‌شد، فقط عقاب‌ها را می‌دیدم. ترس و خشم داشت مرا می‌کشت. گلناز یک کلام حرف نمی‌زد و با هیچ تهدیدی، حاضر نشد به چیزی اعتراف کند. از صبح هم در اتاقش را قفل کرده بود و بیرون نمی‌آمد.

باید فکری می‌کردم. باید از کسی کمک می گرفتم. هیچ‌کس نبود! حتی فرهاد.

دلم برای قربان صدقه‌هایش تنگ بود. برای حرف‌های قشنگی که زیر گوشم می‌گفت. برای خیال‌هایی که از آینده می‌ساخت و برایم تعریف می‌کرد... اما او هم نبود! نه به خاطر این‌که عصبانی باشد و به دیدارم نیاید که می‌دانستم آن‌قدر دوستم دارد که طاقتش طاق شود. به خاطر این‌که نام پدرش را در کاغذ خوانده بودم. توی خانه‌ی ما، خانه‌ی منی که نامزدش بودم، داشتند توطئه‌ای علیه پدر او می‌ریختند و امکان نداشت بتوانم همچین چیزی را برایش بگویم.

هر فکری که می‌کردم راه به جایی نمی‌برد! نامش را تکرار می‌کردم: بانو الف بزرگ... بانو الف...! یعنی چه کسی می‌توانست باشد؟ تو شهر، زن مقتدری به این نام داشتیم؟

یادم نمی‌آمد. زن بزرگ‌ها و کله‌گنده‌های شهر هم کاره‌ای نبودند. شاید هم مادر یا خواهرهای فرخ بودند. همان زنانی که توی هیچ‌کدام از مراسم ترحیم شاپور پیش مهمان‌ها درنیامده بودند. نام مادرش را به یاد

نمی‌آوردم. معصومه بود؟ مرضیه بود؟ ملیحه بود؟ یک همچین نامی داشت. خواهرهایش را هم که به کل نمی‌شناختم! هرگز ندیده بودم که مدرسه بیایند.
خاطره‌ای دور ته ذهنم بود که می‌گفتند آن‌ها در خانه درس می‌خوانند. معلمشان که بود؟ این را هم کسی نمی‌دانست.

آهی کشیدم و افسار را برگرداندم سمت عمارت. تنها کسی که به ذهنم می رسید شاید بتوانم کمی اطلاعات از او، به دست بیاورم، کارملا بود.

خوب بود می‌رفتم و شیک می‌پوشیدم. با شوفر می‌رفتیم شهر و کارملا را می‌دیدم. البته اگر خانه بود. می‌نشستیم به حرف زدن و حرف را می‌کشاندم ببینم چیزی از دخترهای شاپورخان می‌داند یا نه.

#پارت_سی_نهم

نزدیک ظهر هم می‌رفتم پیش مادر فرهاد. حتما از دیدنم ذوق‌زده می‌شد. فرهاد هم وقتی به خانه برمی‌گشت، کیف می‌کرد که مرا کنار مادرش می‌دید. اما باز هم فکر این‌که خواهرم و دار و دسته‌اش دارند

چه توطئه‌ای علیه پدرش می‌چیند به ذهنم حمله کرد و لبخندی که بی‌اختیار از رویای سرزدن به مادر فرهاد به به لبم نشسته بود، محو شد.

هی کوتاهی گفتم که سوسن شتابی بدهم. نسیم ملایم بود و هنوز بوی گندم می‌آمد. گاهی دسته‌ای از زنان و مردان دهاتی را با لباس‌های رنگی می‌دیدم که کنار جاده راه می‌روند. لابد به شهر یا دهات اطراف می‌رفتند که با دستمزدی که از کار گرفته بودند، خرید کنند. برایم دست بلند می‌کردند و با احترام سلام می‌دادند. سعی می‌کردم با روی خوش جوابشان را بدهم.

همیشه، همین موقع‌های سال بود که دوره گردها هم زیاد پیدا می‌شدند. جنس‌های نو و دست دومشان را می‌آوردند دهات که مردم بخرند. پارچه‌های رنگی، کفش، شیرینی و آب‌نبات‌های خارجی، چای در بسته‌بندی‌های کاغذی که رویشان هندی نوشته بود، لوازم تحریر و کیف و روپوش... حتی دعانویسان دوره‌گرد هم می‌آمدند که دعای قهر و آشتی و بخت‌گشایی بنویسند و طلسم بدهند. با این‌کار جیبشان

را پر از پول کنند و بروند. هر سال از دیدن این شور و حال، دلم خوش می‌شد.

اصلا باید از دیدن آن گندم‌زارهای درو شده کیف می‌کردم که سرم را با غرور بالا می‌گرفتم که زحمت‌هایم به ثمر نشسته است. اما آشوب وجودم، هر لذتی را در قلبم می‌کشت.

نزدیک حیاط که رسیدم، کسی را ندیدم.

معلوم نبود نصرت و جلال کجا هستند؟ به جای وارد شدن، افسار سوسن را کشیدم که در اطراف دوری بزنم. شاید خودم، ردی نشانه‌ای چیزی از آن مرد پیدا می‌کردم. باید نقشه‌ای می‌چیدم که هر جور که هست زیر زبان گلناز را بکشم. هرچند حتی با تهدید به این‌که به آقا خواهم گفت، مقر نیامد و فقط التماس می‌کرد چیزی به کسی نگو.

کاغذ را توی اتاقم پنهان و در اتاق را قفل کرده بودم.

کسی دور و بر حیاط و عمارت نبود. همه چیز مثل یک روز عادی به نظر می‌رسید. اگر کاغذ توی اتاقم نبود، حتی شاید فکر می‌کردم که خوابنما شده‌ام.

وسوسه‌وار به جاده‌ی میان ما و املاک حسین‌خانی نگاهی کردم. مرد آن سمت رفته بود. شاید هم از خودشان بود. افسار را کشیدم آن‌طرف، شاید چیزی توی املاک آن‌ها به چشمم می‌آمد. اما تا دیدرس جاده، احدی دیده نمی‌شد.

از سوسن پایین آمدم و به دقت نگاه کردم. اثری از سنگ یا نردبان یا خرابی پرچین نمی‌دیدم. نه سمت املاک خودمان، نه املاک حسین‌خانی. انگار که مردک آب شده و فرو رفته بود به زمین.

چند باری پیاده بالا و پایین کردم. سایه‌سار درخت‌ها خنک بود و گنجشک‌ها شاد می‌خواندند.

صدای سم اسبی، نگاهم را کشید سمت سر جاده. درست آن‌جایی که راه دو شاخه می‌شد و یک شاخه‌اش می‌رسید به ورودی عمارت آن‌ها. فرخ بود که به تاخت، با مادیانی ابلق، توی جاده می‌آمد و حتی فرصتی نبود که من روی سوسن بپرم و فرار کنم.

#پارت_چهلم

وقتی که نزدیک رسید، تازه پا روی رکاب گذاشته بودم و فکر می‌کردم، به یک سر تکان دادن، سلام و احوال پرسی می‌کنم و برمی‌گردم عمارت.

فرخ اما، افسار اسبش را کشید و چند قدمی مانده به من ایستاد. حالا روی سوسن بودم و بی‌اختیار به صورتش نگاه می‌کردم. گونه‌هایش سرخ بود و از زیر کلاه حصیری بزرگش، دانه‌های براق عرق را می‌دیدم که به سمت آن ابروهای هشتی پایین می‌آید. معلوم بود که خیلی وقت است توی جاده‌ها می‌تازاند که اسبش هم نفس نفس می‌زد.

_ مادیان قشنگی دارید خانم. راستی روز بخیر!

با این‌که روی آن صورت بزرگ و سخت و مردانه‌اش، پوزخندی نبود، حس می‌کردم در این حرف مودبانه هم تمسخری است. نباید دست و پایم را گم می‌کردم. از چیزی بیشتر از این بیزاری نداشتم که حسین‌خانی‌ها مرا مضطرب و ترسیده ببینند.

_ روز شما هم بخیر.

چشمان درشت و قهوه‌ای‌ش در سایه‌ی کلاه برق می‌زد. مثل چشم‌های گربه‌ی گلرخسار که تاریکی می‌درخشید.

دو پا را آرام بر رکاب فشار دادم تا سوسن به حرکت دربیاید.

_ تازگی‌ها، بعد از نزدیک سی سال زندگی، زیاد افتخار معاشرت با خاندان امیرخانی نصیبم می‌شه!

دیگر داشت لبخند می‌زد اما نه به مسخره.

_ به هر حال دوره و زمونه زود عوض می‌شه.

منظورش را نفهمیدم. ولی قصد نداشتم که بایستم و به یاوه‌های پر از نیش و کنایه‌اش، گوش دهم.

سر تکان دادم و گفتم: روزتون خوش. بااجازه!

افسار را به سمت راست کشیدم و درست وقتی که بدون نگاه از کنارش عبور می‌کردم گفت: دیشب که توی باشگاه رقص جناب فرهاد متمدن رو بدون شما دیدم، متعجب شدم و احوال‌تون رو پرسیدم. ایشون گفتن که شما ناخوشید و خوشحالم که می‌بینم انگار بهتر شدین!

انگار یک سطل آب یخ ریختند روی سرم. فرهاد در باشگاه رقص؟ آن هم بدون من؟

سرم تند به سمتش برگشت و این بار توی نگاهش شیطنتی آشکار، می‌درخشید. معلوم بود که قصد دارد اعصابم را به هم بریزد. زرنگی و ذکاوت، از وجودش می‌بارید.

- بله بهترم!

حالا بی‌اختیار افسار سوسن را می‌کشیدم که شاید بیشتر بشنوم. با این‌که نمی‌خواستم چیزی از رابطه‌ی ما بداند اما، ضربه‌ای که زد، آن‌قدر کاری بود که مرا در بهت فرو ببرد. چه شب سختی را گذرانده بودم و فرهاد در باشگاه رقص بوده! دو روز مثل بچه‌ها، به گناه نکرده، با من قهر بود و شب را خوش گذرانده بود. اصلا از کجا معلوم که راست می‌گفت؟

_ از مزارع‌تون فاصله گرفتید.

_ وارد مزارع شما هم نشدم.

لبخند زد: اختیار دارید! متعلق به خودتونه. اگه مثل خواهرهاتون یورش نیارید.

تحمل نگاهش را نداشتم، با این‌که هیز نبود نگاه و رفتارش آزارم می‌داد. دوباره یاد بانو الف بزرگ افتادم. هر کس که بود به او ربط داشت. من داشتم جان می‌دادم و فرهاد رفته بود باشگاه رقص!

_ خانم امیرخانی!

سوسن دوباره به حرکت افتاده و افسار کشیدم که صبر کند. برنگشتم چون فکر می‌کردم رنگم لابد از ناراحتی، حسابی پریده است و نمی‌خواستم ببیند.

_ پدرم از دنیا رفته و هر چی که بوده، تموم شده. مایل نیستم بین خاندان ما و شما، بیشتر از این خصومتی باشه

#پارت_چهل_یکم

لحظه‌ای منتظر پاسخ من شد و وقتی سکوتم را دید، ادامه داد: زمونه عوض شده. این منطقه و شهر دو خان داره که بهتره با هم برای زندگی مردم و پیشرفت و مدرن شدن تلاش کنن. من به هیچ وجه رویه‌ی مرحوم پدرم رو پی نمی‌گیرم. بنابراین لازم نیست که از دیدن من معذب بشید. من دوست ندارم دشمن هم باشیم.

حس کردم چاقویی را توی قلب من فرو کرد. بعد از آن روز تلخ، آن تهدیدهایی که توی عمارتشان، با چشمان پر از آتش، حواله‌ام کرده بود، حالا مغرورانه از صلح می‌گفت؟ مسخره‌ام هم می کرد. لازم نیست "معذب بشید!" اصلا آن‌قدر باهوش بود که بداند میانه‌ی من و فرهاد شکر آب است، از روی عمد گفت که فرهاد را دیده است. حتما داشت با کسانی که نمی‌دانستم کی و کجا هستند با همکاری خواهر احمق من، نقشه‌ی قدرت می‌کشید!

- معذب؟ خیلی خودتون رو دست بالا نگرفتید آقای حسین خانی؟ از دیدن شما معذب بشم؟

برگشتم و دیدم که توی صورتش، قبل از حرف زدنم تمسخری نبود ولی با حرف‌های من، پوزخند روی لبش نشست. چه در وجودش داشت که این‌طور کفرم را بالامی‌آورد؟

_ البته که پدرم همیشه می‌گه: دوستاتون رو هم‌اندازه‌ی خودتون انتخاب کنید و دشمناتون رو از خودتون قوی‌تر. کسی که از شما ضعیف‌تره ارزش دشمنی نداره!

سایه‌ی خشمی به نگاهش دوید. اما انگار توانست خودش را نگه‌دارد.

_ زمان همه‌چیز رو نشون می‌ده خانم امیرخانی!

به دهانم آمد که بگویم که با کنار زدن پدر فرهاد؟ مال این‌حرف‌ها نیستی! مردم خدماتی را که او به شهر کرده فراموش نخواهند کرد. اما زبانم را مثل افسار سوسن، محکم نگه داشتم. تا نمی‌فهمیدم قضیه از چه قرار است، نباید بند را به آب می‌دادم.

این بار هی را محکم‌تر گفتم و سوسن سرعت گرفت. صدایش را پشت شنیدم که می‌گفت: به آقای فرهاد متمدن سلام گرم من رو برسونید.

سلام گرم! چقدر پست بود.

به در عمارت که رسیدم، غلیان درونم کمی فروکش کرد. چیزی دلم را چنگ می‌زد که حالا احساس می‌کردم بیشتر از تمام مشکلات برایم مهم است و آن عشقم به فرهاد بود.

@Vip Roman

سوسن را به دست گیسو دادم و که داشت، پله‌های جلوی عمارت را جارو می‌زد. گفتم: بگو شوفر اتومبیل رو هندل بزنه. باید برم شهر.

_ ناهار برمی‌گردین خانم؟ گلناز خانم انگار ناخوشه.

_ چشه؟

_ نمی‌دونم گفتن براشون گل گاوزبون ببرم، رنگ به صورت نداره.

_ حواست بهش باشه. لازم شد نصرت رو با اسب بفرست شهر، دکتر محب رو خبر کنه. ناهارم معلوم نیست برگردم یا نه.

راه اتاقم را پیش گرفتم. از لای تشکم، کاغذ گلناز را بیرون آوردم و نگاهش کردم. کلمه‌ها را با جوهر سبزرنگی نوشته بود. انگار که سیلی‌های محکمی بودند و به صورتم می‌خوردند.

جلوی آینه رفتم. دختر تویش را نمی‌شناختم.
دختر توی آینه، خیلی خسته بود و لباس خاک گرفته‌اش، شباهتی به یک خانزاده‌خانم نداشت.
نمی‌دانستم اول باید به دیدن فرهاد بروم و از او بپرسم

که چرا بدون من، رفته باشگاه رقص یا سراغ کارملا بروم و بدانم که از خاندان مرموز حسین‌خانی چه می‌داند؟

ولی یک چیز را خوب می‌دانستم. بیشتر از این نباید عشقمان را معطل نگه می‌داشتم. من فرهاد را برای تمام عمرم می‌خواستم. شاید لازم بود این عشق را به او اثبات کنم، حتی اگر این اثبات کردن، ازدواج بدون اجازه‌ی آقا بود.

#چهل_دوم

خودم را توی صندلی جمع کرده بودم. دلم نمی‌خواست کسی را ببینم یا کسی مرا ببیند. حال و حوصله‌ی سلام و احوال‌پرسی با هیچ‌کس را نداشتم. آن‌قدر فکرهای مختلف توی سرم می‌چرخید که نمی‌توانستم هیچ‌کدامشان را پی بگیرم. ذهنم از این فکر، شیرجه می‌زد به فکر دیگری. انگار که توی زندان افکار و ترس‌هایم گیر افتاده باشم.

- رسیدیم شهر. کجا برم؟

لحظه‌ای مکث کردم. بعد گفتم: برو منزل میکائیلیان.

بی‌خوابی شبانه باعث سردردم شده بود. حالا دیگر نمی‌دانستم که از کارملا چه می‌خواهم بپرسم. عادت نداشتم بی‌دعوت جایی بروم. اما منزل آن‌ها که هر جایی نبود. در نوجوانی بارها به منزل همدیگر رفته بودیم و جز معدود جاهایی بود که مادر با رفتن به آن‌جا، مخالفت چندانی نمی‌کرد.

شوفر، در خیابان پیچید و در کوچه‌ی پهن با خانه‌های نوساز، جلوی خانه‌ی آن‌ها توقف کرد. از همان‌جا می‌توانستم گلدسته‌های امامزاده علی را ببینم.

پیاده شدم. کوچه خلوت بود و در سایه‌سار خانه‌ها و تک درخت بزرگ توت وسط کوچه، نسیم خنکی می‌آمد.

- منتظرم بمون تا برگردم.

چند ضربه‌ی کوتاه به در زدم و امیدوار بودم که نشنوند! نمی‌دانم چرا هم از آمدن پشیمان بودم و هم دلم می‌خواست کارملا را ببینم.

اما بلافاصله صدای لخ‌لخ پایی را شنیدم که داشت به سمت در می‌آمد و صدا هر لحظه بلندتر می‌شد.

- کیه؟

صدای دایه رقیه را می‌شناختم. هنوز بعد از این همه سال، لحن و لهجه‌اش ته گوش‌هایم مانده بود.

- گفتم کیه؟

و همزمان با پرسیدنش در را باز کرد.

- اوا! خانزاده خانم. خوش اومدین.

مجال سلام کردن نداد و با همان ذوق و شوق، با چند جست بلند از راهرو وارد حیاط شد و داد زد: کارملا! مهمون داری دختر. بیا ببین کی اومده!

بفرمایید، قدم رنجه کردین، صفا آوردین، قربون قدماتون خانم جان!

خنده‌ام گرفته بود. با آن سن و سال، چه چالاکی‌ای داشت و چه زبانی می‌ریخت!

کارملا در ساختمان را باز کرده بود و با کنجکاوی راهرو را نگاه می‌کرد و با دیدنم ذوق کرده، پله‌ها را

دو تا یکی پایین آمد و گفت: وای گلبهار! نانه! مایر! گلبهار اومده..

مرا گرم در آغوش کشید و گونه‌ام را بوسید: خوشحالم که می‌بینم بهتری گلی.

بهترم؟ بهتر بودم؟ یعنی فرهاد به او هم گفته بود که من بیمارم؟

#چهل_سوم

- امروز عصر با مایر قرار بود بیایم عیادتت. حتما سر کار گندمزار خیلی خودت رو خسته کردی و افتادی. بیا تو خودم معاینه‌ات می‌کنم.

من یخ کرده، دیگر واقعا حس می‌کردم که ناخوشم.

کارملا دستم را کشید و گفت: بیا تو! نانه همین امروز گاتا پخته.

مادرش جلوی درآمده بود و دستانش را برایم باز کرد: گلبهار! خوش اومدی عزیزم.

اگه کارملا زبون به دهن بگیره، ما می‌تونیم صدای گلبهار رو بشنویم.

- وا! مایر! یعنی من پرحرفم؟

بیخودی و از روی ادب خندیدم. نانه، مادربزرگ کارملا، عصازنان پیش می‌آمد و با دیدنش یک لحظه تمام غصه‌ها از یادم رفت. چقدر پیر شده بود. از خودم بدم آمد که چرا بیشتر به این خانواده‌ی مهربان سر نمی‌زدم.

بوسیدمش. بوی خوشی می‌داد. دست کشید به صلیب توی گردنش و با لهجه‌ی غلیظ ارمنی گفت: چشم بد دور. چقدر خوشگل شدی گلبهار.

زیرگوشش زمزمه کردم: دلم براتون تنگ شده بود نانه. ولی به کارملا نگید.

نیشگون نرمی از بازویم گرفت و گفت: همینه تندتند میای دیدنم؟ من که پای اومدن ندارم. تو هم که بی‌وفا.

بالاخره توی مهمانخانه‌ی خوشبوی‌شان روبروی کارملا نشستم. شمایل بزرگی از مسیح، روبرویم، به دیوار بود. دو صلیب طلایی کنارش میخ کرده بودند که کارملا می‌گفت خیلی قدیمی‌اند و همیشه آرزوهایش را برآورده می‌کنند. درست زیر تابلوی مسیح، کنسول بزرگی بود که عکس‌های خانوادگی‌شان را رویش

چیده بودند. با رومیزهای قلاب بافیرمادرش و دو چراغ قدیمی از جنس چینی آبی و سفید.

- هیچی عوض نشده کارملا. چقدر همیشه مهمونخونه‌ی شما رو دوست داشتم.

- منم عاشق عمارت اشرافی شما بودم... و البته هستم.

با صدای ریز و شیطانی خندید و گفت: احمد برنگشته؟

شیطنت توی صورتش نگذاشت سایه‌ی خشم و غم توامانِ نبودنِ احمد، روی دلم بیفتد.

از خنده غش کرد و گفت: دروغ می‌گفتم دلم برات تنگ شده. نصف اومدنم به عمارت شما واسه خاطر اون داداشت بود که محلمم نمی‌داد. آخ که چقدر آرزو داشتم عروس خاندان امیرخانی بشم.

خندیدیم. دستانش را توی دستم گرفتم و گفتم: چقدر خوبه که برگشتی؟ تا کی این‌جایی؟

#چهل_چهارم

- نگفتم بهت؟ قراره بمونم و طبابت کنم. جزئی از درسمه. بعد از یه دوره طبابت رایگان از طرف

دولت، می‌تونم مطب شخصی خودم رو دایر کنم. باورت می‌شه گلبهار؟ می‌شم اولین زن پزشک این شهر و منطقه.

چشمانش از شادی می‌درخشید و من از خوشحالی‌اش، دوباره محکم در آغوش کشیدمش.

- خب تو بگو؟ عروسی‌تون آخر همین ماهه؟

لبم را گزیدم. ولی او انگار، متوجه حال منقلبم نشد.

- دیشب که فرهاد گفت: بیماری... فکر کردم خیلی بدحالی! اما خدا رو شکر انگار که خوبی.

نمی‌دانم چه در چهره‌ام دید که گفت: چی شده گلی؟ خوب نیستی و نگو که هستی. باور نمی‌کنم.

دستانش را رها کردم و قدم زدم به انتهای اتاق. درست روبروی شمایل مسیح ایستادم. چشمان آبی مسیح، خیلی غمگین بودند. مثل من که می‌دانستم غم از چشم‌هایم بیرون می‌پاشد و می‌خواستم نگاهم را از چشم کارملا دور نگه دارم.

- چرا دیشب همراه فرهاد نبودی گلبهار؟ میونه‌اتون شکرآبه؟

دست کشیدم به قابی که عکس من و کارملا توی آن بود. وقتی که هنوز شهر ما عکاسخانه نداشت و پدرم، عکاسی از تهران استخدام کرد که از همه، عکس بگیرد. جفت این‌عکس را با کمی تغییر در ژست، من هم داشتم. از این ژست بیشتر خوشم می‌آمد ولی چون کارملا هم این یکی را بیشتر دوست داشت، کوتاه آمدم که فکر نکند چون آقا عکاس آورده، عکس‌های بهتر را من برمی‌دارم.

- هنوزم که مثل سابق کم حرفی. بگو چی شده؟ دعوا کردین؟ قهرین؟

قهر بودیم؟ نمی‌دانستم. نه من اهل قهر کردن بودم و نه تا به حال قهر وآشتی داشتیم. هر وقت ناراحت می‌شدم فرهاد نازم را می‌کشید که اگر هم نمی‌کشید، باز هم قهر نمی‌کردم.

یک هوا، متوجه شدم که خیره مانده‌ام به عکس کارملا و هم دانشگاهی‌هایش. چشمم مانده روی عکس غلام‌رضا حسین خانی، میان دانشجویان.

ناباورانه عکس را برداشتم و به طرف کارملا برگشتم: این پسر شاپورخان نیست؟ پسر کوچیه‌اش.

متعجب گفت: من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟ خب آره. ما هم دانشگاهی هستیم. رو حساب همشهری بودن، سلام و علیکی داشتیم و بعد هم که کلی دوست مشترک و مراوده پیدا کردیم. چطور؟

با چند گام بلند به طرفش رفتم و گفتم: کارملا! از حسین خانی‌ها چی می‌دونی؟ از خواهرای فرخ؟ از مادرش؟

در باز شد و ننه رقیه با فنجان‌های قهوه و بشقاب‌های گاتا داخل آمد. بخار از روی فنجان‌ها بلند می‌شد.
متعجب نگاهی به ما انداخت و گفت: چی شده ننه؟ چرا عین جن دیده‌ها نگام می‌کنید؟

کارملا سر بالا برد و گفت: هیچی. در رو چفت کن لطفا.

با اخم گفت: واه! بعد هم بیرون رفت و در را محکم بست.

کارملا فنجان را به دستم داد و گفت: بخور تا سرد نشده. بوی خوش قهوه‌های نانه توی اتاق پیچیده بود.

#چهل_پنجم

- تا جایی که همه‌ی مردم شهر می‌دونن، شما و حسین‌خانی‌ها سال‌هاست که کوچک‌ترین مراوده‌ای با هم ندارین. اون از سه روز پیش که با فرخ سر یه میز نشسته بودین، اون که دیشب فرهاد و فرخ نشستن سر میز بازی و فرهاد یه باخت حسابی داد، حالام تو اومدی این‌جا و از خونواده‌ی غلامرضا می‌پرسی. اجازه بده تَبِت رو بگیرم. انگار واقعا ناخوشی!

کلافه فنجان را گذاشتم روی میز و گفتم: نشستن سر میز قمار؟ فرهاد؟!

سر تکان داد و گفت: آره. همه بازی می‌کردن اونم بازی کرد! فکر کنم بیست تومنی هم باخت!

رنگ رخم حسابی پریده بود و خودم می‌دانستم. نوک انگشتانم باز هم یخ کرده بود..

- کارملا! از حسین خانی‌ها چی می‌دونی؟

شانه بالا انداخت و گفت: چیز زیادی نمی‌دونم. غلامرضا بدتر از خودت خیلی کم‌حرفه. اسم

خواهراشم یادم نیست. مادرش فکر کنم معصومه خانم بود.

- اسم خواهراش با الف شروع نمی‌شه؟

ابروهایش بالا رفت و گفت: چته گلی؟ چرا پرت و پلا می‌گی؟

پایم را مثل بچه‌های لجباز روی زمین کوبیدم و گفتم: بگو دیگه. مهمه که می‌پرسم.

دست کشید به شقیقه‌اش و گفت: باور کن یادم نیست... اما با الف شروع بشه؟ نه گمون نکنم. فکر کنم اسماشون میم داره. یه چیزی مثل مریم یا... یا... محبوبه... آهان یادم اومد، کوچیکه نوش آفرین بود. یه بار غلامرضا گفت که نوش آفرین گفته براش کتاب شعر بخره و از من خواست کمکش کنم...

باقی حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. پس بانو الف بزرگ که بود؟ می‌توانست یک اسم مستعار باشد! ولی خودش به اندازه‌ی کافی مستعار و عاریه به نظر می‌آمد.

قاب را از روی میز برداشتم. در میان جمعیت بیست، بیست و پنج نفری دانشجوها، چهره‌ی غلامرضا خیلی

هم واضح نبود. یاد صورتش افتادم، آن روز که رفته بودم عمارتشان. چهره‌اش پر از شرمندگی بود و می‌گفت: از این خان و خان‌بازی‌ها بیزار است. همان وقت پرده‌ی اتاقی در طبقه‌ی دوم هم تکان خورد. انگار که کسی ما را می‌پایید.

- خوبی؟

چشمان مهربان کارملا واقعا نگران بود.

- تا حالا اسم بانو الف به گوشت خورده؟

خندید و گفت: بانو الف مگه اسمه؟

خم شد جلو و شانه‌هایم را گرفت: بهم بگو چی شده گلی؟ با فرهاد مشکلی داری؟ حسین‌خانی‌ها براتون مشکلی درست کردن؟

تلخ لبخند زدم و گفتم: باورت می‌شه هنوز خودم نمی‌دونم؟

بغض چسبید به گلویم و با صدایی که می‌لرزید ادامه دادم: تا حالا سابقه نداشته فرهاد بدون من بره باشگاه! منم که حتما فهمیدی مریض نبودم و نیستم. از سه روز پیش، سراغی ازم نگرفته.

کارملا تکیه داد به مبل بزرگی که رویش نشسته بود و گفت: خسته شده گلبهار! چند ساله که عاشق همدیگه‌اید. چند ساله که نامزدید. ببین ما توی درسامون چیزایی از بدن و نیازای جسمی و روانی مردا خوندیم که اگه بدونی از خجالت سرخ می‌شی. ولی درکش کن. تا کی می‌خوای ادامه بدی تا احمد برگرده؟ تو الان باید خونه‌ی شوهرت باشی. خونه‌ی خونواده‌ی خوبی مثل متمدن‌ها.

فنجان قهوه‌ی سرد شده را به لبش نزدیک کرد و کمی نوشید: اگه من رو دوست خودت می‌دونی، باید بگم بیشتر از این کشش نده. زودتر برو سر زندگی‌ت.

دامنم را با فشار دست، مچاله و چروک کرده بودم.

بلند شدم و کیفم را برداشتم: کارملا باید برم پیش فرهاد!

- این‌جوری؟ باید ناهار بمونی. نانه داره برات هریسا (نوعی غذای سنتی ارمنی) درست می‌کنه...

- بازم میام کارملا. ببخش که انقدر ناخوشم. باید تکلیف چند تا چیز رو روشن کنم. می‌دونم چیزایی که

در مورد حسین‌خانی‌ها پرسیدم و راجع به بانو الف گفتم، پیش خودت می‌مونه.

درکم کرد که سر تکان داد و گونه‌ام را بوسید. با هم از مهمانخانه بیرون رفتیم و دعا کردم که مایر و نانه، زیادی تعارف و اصرار به ماندن نکنند

#چهل_ششم

فرهاد هنوز برنگشته بود.

مادرش، از خوشحالی، مثل پروانه دورم می‌چرخید و برایم خوراکی می‌آورد.

- رنگ به رخ نداری گلبهار جان. آخه این چه کاریه مامان؟ باید حسابی خودت رو تقویت کنی.

لبخندم کم‌جان بود. ولی سعی کردم گرم تشکر کنم.

یک سیب از توی ظرف برداشت و چاقوی دسته نقره را به دست گرفت تا برایم پوست بکند. دست روی دستش گذاشتم.

- اومدم در خفا و قبل از اومدن فرهاد باهاتون حرف بزنم. نه میل دارم و نه غریبه‌ام که پذیرایی می‌کنید.

نگرانی به چشمانش دوید و لب زد: چی شده؟

خودم هم نمی‌دانستم. اما نیاز داشتم به محبت مادرانه‌اش، بلکه راهنمایی درستی بکند. آب دهانم را قورت دادم. از کجا باید شروع می‌کردم.

چشمانش گشاد شده بود و به جای من، لب باز کرد: میونه‌تون شکرآبه؟

بغض نامردم شکست. در حالی که داشتم از خجالت آب می‌شدم. اصلا فکر نمی‌کردم، همین اول بسم‌الله کارم به گریه برسد. اما انگار این همه فشار کاری که تحمل کرده بودم، آن هم وقتی که فرهاد به شیراز رفته بود، ماجرای آتش زدن گندم‌زار حسین خانی، حرف‌های فرخ و کارملا و از همه بدتر کارهای زیرزیرکی گلناز، تمام وجودم را در هم شکسته بود.

- دو سه روزی هست که می‌بینم بی‌قراره! حدس زده بودم و نمی‌خواستم دخالتی بکنم. بگو چی شده دخترم؟

یک جرعه از شربت آلبالویی که جلویم بود، نوشیدم بلکه راه گلویم باز شود.

- می‌دونم بهش بد می‌کنم مامان. می‌دونم خیلی وقته که منتظر عروسیه، ولی اصلا نمی‌دونم چرا باهام قهره؟ چرا به دیدنم نیومده و دیشبم بدون من رفته باشگاه.

دوست نداشتم از قمار کردن چیزی بگویم. تف سر بالا بود به هر حال!

- ببین گلبهار! دعوا و قهر و آشتی، نمک زندگی زن و مرده! شما همیشه با هم خیلی خوب بودین و حالا خب برات سخته. ولی عادی می‌شه. برید خونه‌ی خودتون انقدر از این قهر و آشتی‌ها دارید که حسابش از دستت در می‌ره.

دلم آرام نگرفت. آخر مشکلم که یکی دو تا نبود. او هم از چشمانم خواند که حرف‌هایش هیچ کمکی نکرده است.

- اما درباره‌ی ازدواج... خب خودت که می‌دونی ریشه‌ی مشکل‌تون چیه... فرهاد چند وقت پیش می‌گفت: گلبهار خودش حتی یه کلمه هم با خان راجع به این موضوع حرف نمی‌زنه. می‌گه نمی‌خوام اقتدار آقام زیر سوال بره! واسه همینه که

فرهاد، نذاشته پدرش بیاد با خان حرف بزنه و ضرب‌العجل تعیین کنه واسه عقد و عروسی.

سرم را با خجالت پایین انداختم. هر چه می‌گفت، آینه‌ای بود که پیش چشمم قرار می‌گرفت.

- اون کسی که باید این رابطه رو درست کنه، تویی نه فرهاد.

دست کشید و موهای روی شانه‌ام را نوازش کرد و زیر لب گفت: ماشاالله! دوتاتون خوشگل، دوتاتون سرشناس، چشم‌تون می‌زنن حسودا!

تلخ لبخند زدم.

- یه وقت فکر نکنی که من مادرشوهرتم و واسه دفاع از بچه‌ام اینا رو می‌گم. من خوشبختی‌تون رو می‌خوام. فرهاد تا کی بیاد دنبال تو که برید گردش و تفریح و تو بگی: کار دارم، آقام ناخوشه، خواهرام اذیت می‌کنن، مادرم فلانه، گندم‌زار بسار شده و ازش بخوای تفریح‌تون بمونه واسه یه وقت دیگه؟

گونه‌هایم داغ شد. فرهاد این‌قدر ریز رابطه‌مان را به مادرش می‌گفت؟ نپرسیدم ولی انگار که او همه‌ی فکرهایم را می‌خواند.

#چهل_هفتم

- نه دخترم! فرهاد خاله‌زنک نیست که بیاد بشینه ور دل من، غیبت نامزدش رو بکنه. من مادرم رو می‌فهمم. وقتی با ذوق و شوق، آرا و بیرا می‌کنه میاد دنبال تو و دو ساعت بعد با قیافه‌ی آویزون برمی‌گرده، من می‌فهمم که باز یه بهونه‌ای این وسط بوده.

احساس می‌کردم آمدنم چقدر اشتباه بوده است.
حرف‌های آمنه خانم، مادر فرهاد، هر چند از روی دلسوزی و حقیقت، انگار دلم را می‌سوزاند.

- گلبهار! مادرانه ازت می‌خوام که همین امروز و فردا، با خان حرف بزنی و بهش بگی عقد و عروسی باید آخر همین ماه انجام بشه. من حس می‌کنم رابطه‌تون چقدر تو خطر افتاده. نذار مَردت سرد بشه دخترم. حالام پاشو و برگرد عمارت.

لبم را گاز گرفتم. داشت بیرونم می‌کرد؟ صورتش که هنوز همان مهربانی و لبخند را داشت. به چشمان گشاد شده‌ام خندید و گفت: خدا مرگم بده! چقدر بد گفتم. ببخش مامان، منظورم بیرون کردنت نبود.

یک جرعه شربت خورد و گفت: منظورم اینه که فرهاد نیاد و ببینه این‌جایی یه وقت هوا ورش نداره اومدی منت‌کشی. زن همیشه باید برای مردش ناز کنه. اولین باره قهر کرده؟ خودشم بیاد منتت رو بکشه. خنده‌ام گرفت.

- واله! پسره ماشالله با اون قد و بالا، وکیل مردم یه شهره، عین بچه‌ها قهر کرده. پاشو برو منم نمی‌گم که اومدی. شب می‌گم شام بپزن، خواهر فرهاد رو وعده می‌گیرم بیاد این‌جا. فرهادم می‌فرستم دنبالت که برو عروسم رو بیار. به من که روش نمی‌شه بگه قهریم.

یک لحظه مکث کرد و بالحن جدی ادامه داد: اما گلبهار! همین امروز و فردا با خان حرف بزن. باید تکلیف نامزدی‌تون روشن شه. باید زودتر عروسی

کنید. مام همین آخر هفته، همین جمعه، میایم عمارت شما که اجازه‌ی رسمی از خان بگیریم.

حالا داغی از تن و گونه‌هایم رفته بود و یخ کرده بودم. چه کار سنگین و سختی می‌شد، وقتی پای عمل می‌رسید.

صدایش جدی‌تر شد. حتی احساس می‌کردم که کمی رنگ تهدید هم دارد: تکلیف این عشق و عاشقی، این عقد و عروسی باید همین روزا معلوم شه دخترم. واقعا دیگه تعلل جایز نیست. تا همین الانشم حرف خدا و پیغمبر رو زمین مونده و معصیتش پای من مادره که پسرم رو عزب نگه داشتم. خان هم آدم معتقدیه. از این در وارد شو و راضی‌ش کن.

انگار که در حال سقوط بودم. فرهاد، برای من چیز دیگری بود. شاید حتی عزیزتر از همه‌ی عزیزانم. به هیچ وجه نمی‌خواستم از دستش بدهم. عشقی که در نوجوانی، توی دلم جوانه زد، هر روز بزرگ‌تر می‌شد. با تمام وجودم، فرهاد را می‌خواستم. هر چیز و کسی را که به او ربط و تعلق داشت، دوست می‌داشتم. از مادرش که روبرویم با چاشنی محبت و تهدید حرف

می‌زد، از شمعدانی‌های پشت پنجره‌ی دفترش، از اتومبیل زرشکی تا آن نگاهش که وقتی به چشمان من می‌دوخت، آتش عشق را در آن‌ها می‌دیدم.

#چهل_هشتم

- ناراحت شدی گلبهار؟ من واقعا همچین قصدی نداشتم دخترم. به همون اندازه که خوشبختی فرهاد رو می‌خوام، نگران خوشبختی تو هم هستم. جون فرهاد به تو بنده. حالا خونه‌تونم حاضره، کار و بار فرهاد گرفته، باباشم که شکر خدا از مال دنیا چیزی کم نداره، دیگه وقتشه عروس خوشگلمون بیاد چراغ خونه‌ی پسرم رو روشن کنه. خب تو کار تو هم که مشکلی پیش نمیاد. می‌تونی هر روز بری عمارتتون و به کار رعیت رسیدگی کنی. همین الانشم تو تهران خیلی زنا کار می‌کنن. مام که شکر خدا از اون خونواده‌های متجددیم و مشکلی با کار کردن زن نداریم.

سرم را تکان دادم و بلند شدم.

- از من به دل نگیری. جای مادرتم و خیرت رو می‌خوام. برو و تکلیفت رو با خان روشن کن.

زیرلب چشمی گفتم. وقتی جلوی در روبوسی کردم، حالم از صبح هم خراب‌تر بود. چقدر دلتنگ فرهاد بودم. چقدر حسودی توی دلم شعله می‌گرفت که فرهاد شب قبل، بدون من رفته باشگاه و از ان بدتر روبروی فرخ نشسته بازی کرده است.

شوفر را که مرخص کرده بودم. فکر می‌کردم ناهار می‌مانم و عصر با فرهاد برمی‌گردیم. حالا باید کلی راه می‌رفتم تا به اتومبیل‌های کرایه برسم.

توی شهر غوغایی برپا بود و پسرک‌های روزنامه فروش، صدا را بر سر انداخته بودند: فوق العاده فوق العاده، اعلام آمادگی اردشیر زاهدی برای انتخابات سال دیگر مجلس، فوق العاده فوق العاده، نطق مصدق درباره‌ی زاهدی... فوق‌العاده، فوق‌العاده...

آن روز حتی نگاهی به روزنامه نینداخته بودم. از قنادی امامی کمی شیرینی خریدم برای آقا که دوست داشت. می‌دانستم کار بیهوده‌ای‌است که خیال کنم

با شیرینی دلش نرم می‌شود. فقط باید امیدوارم می‌بودم که برزخ نباشد و بتوانم با او حرف بزنم.

سرم از درد مثل آونگ می‌کوبید و فکرم باز هم به هزار جا می‌رفت. بانو الف بزرگ! که بود این زن که حتی اسمش را کامل نمی‌آوردند؟ یک باره فکری در سرم جرقه زد! اسم مادر فرهاد، آمنه بود! سعی کردم این فکر را از خودم دور کنم. چرا باید کاری می‌کرد که پدر فرهاد کنار برود و فرخ جایش را بگیرد؟ اصلا او نه توی این سیاست بازی‌ها بود و نه چیز زیادی حالی‌اش می‌شد. بارها گفته بود که آرزو دارد پدر فرهاد مجلس را بگذارد کنار و با هم بروند خوش و آرام زندگی کنند. به من هم سفارش می‌کرد که نگذارم فرهاد قاطی سیاست شود. از میتینگ رفتن‌هایمان خوشش نمی‌آمد.

ولی همین هم می‌توانست دلیل باشد، نمی‌توانست؟ مثلا بخواهد دست پدر فرهاد را از سیاسی بازی ببرد.

هر چه تلاش می‌کردم این فکر را خودم دور کنم، انگار نمی‌شد. مثل خوره توی جانم افتاده بود و اذیتم می‌کرد.

#چهل_نهم

شاید آخرین روزهایی بود که می‌شد این‌طور پیراهن خنک و تابستانی پوشید. من هم در پیراهن حریر و نازکم، حس خوبی داشتم. آن هم وقتی که تازه از حمام بیرون آمده بودم و تن و موهایم، بوی خوش صابون خارجی‌ای را می‌داد که کارملا برایم هدیه آورده بود. موهایم را در کلاه حصیری، با روبانی صورتی رنگ، شبیه رنگ پیراهنم، جمع کرده بودم و موهای لختم، سر بازی داشت. با هر تکان تاب، سُر می‌خورد و یک تکه‌اش از زیر کلاه بیرون می‌ریخت.

فرهاد می‌خندید و خوشحال بود که سوغاتی‌ای را که از شیراز برایم آورده، این‌قدر دوست دارم.

- ماه شدی گندم‌زار طلایی من! چه عجب که بالاخره این پیرهن رو تو تنت دیدم.

خندیدم. چقدر دوستش داشتم! آن نگاه سرگشته‌اش را و آن موهایی که روغن نزده، تاب خورده و روی پیشانیِ بلندش ریخته بود.

تابی که نصرت بسته بود به درخت کهنسال توت، نرم جلو و عقب می‌رفت و با نسیمی که به گردنم می‌خورد، لرز ملایمی می‌گرفتم.

- خوشحال‌ترین مرد دنیا منم گلبهار! بالاخره مال شدی!

آهی از سر فراغ بالی کشیدم. سه روز مانده بود به روز جشن. جشن عروسیِ باشکوهی که آقا بالاخره اجازه داده بود، بگیریم.

توی همین عمارت و باغ. چقدر دویده بودیم که تا روز عروسی و حالا، سه روز مانده، کارهایمان درست شده بود!

عاقد قرار بود ساعت یک بیاید. ساعت سعد را مادر فرهاد گفته بود ببینند و جمعه، بیست و نه شهریور، ساعت یک ظهر را ساعت سعد برای عقد ما اعلام کرد.

من که دوست نداشتم زیاد شلوغش کنیم. خسته بودم و دلم می‌خواست، زودتر برویم سر زندگی خودمان. حتی به یک عقد ساده، توی مهمان‌خانه‌ی خانه‌ی پدری فرهاد. همین که توی آینه‌ی روبرویمان، صورتش را

می‌دیدم که چقدر خوشحال است و منتظر که به یک بله گفتن، همسر شرعی، رسمی و قانونی‌اش شوم، برایم کافی بود.

اما مادر و پدر فرهاد گفتند: همین یه پسرو داریم و کلی آرزو. یه شهر منتظر عروسی پسر متمدن و دختر بزرگ امیرخانی‌ان! مگه می‌شه یه جشن ساده؟

اصلا اگر آن‌ها هم چیزی نمی‌گفتند، امکان نداشت که آقا و مادر، کوتاه بیایند.

_ کجایی؟ باز که خیال بردت گلبهار؟

چند پا به زمین زدم و تاب را نگه داشتم.

- سرگیجه گرفتم دیگه. بریم عمارت. هوای غروب سوز داره و سرما می‌خورم.

کتش را درآورد و انداخت روی شانه‌هایم. دستش را حلقه کرد دور شانه‌ام و مرا به خود فشار داد.

بی‌اختیار نگاهم چرخید به این طرف و آن طرف که کسی نباشد و نبیند.

این بار عصبانی نشد و خندید: وای خدا! ببینم! این جمعه که شنبه بشه، بازم خجالت می‌کشی بغلت کنم؟

اخم ریزی کردم و گفتم: از بغل تو خجالت نمی‌کشم. از حرف مردم متنفرم. لزومی نداره کسی ببینه...

با انگشت شست و اشاره، چانه‌ام را فشار داد و گفت: عاشق همین اخلاقتم هستم. مادرم چی می‌گفت؟ همیشه می‌گفت: گلبهار مثل دخترای امروزی نیست. ماخوذ به حیاست.

به سمت بیرون همراهش شدم. فکرم رفت پیش لباس عروسم که قبل از آمدن فرهاد، رسیده بود به عمارت و از او پنهان کرده بودم. لباسی که حسابی دلشوره‌اش را داشتم. اما مادام توماسیان گفت که حتما تا سه روز قبل از عروسی می‌رساند و رساند. مدلش را کارملا، از یک مجله‌ی خارجی پیدا کرده بود. یک پیراهن با دامن پفی که از جلو کوتاه بود و از پشت، روی زمین کشیده می‌شد. من که هر چی مجله می‌دیدم و از هیچ کدام از مدل‌ها خوشم نمی‌آمد، تا این عکس را دیدم، عاشقش شدم.

#پنجاهم

- هنوزم نمی‌خوای بگی که چطور آقا رو راضی کردی؟

لبخند روی لب‌هایم کمرنگ شد. به نیمرخ فرهاد نگاه کردم که با وجود ذوق توی چشمانش، جدی به نظر می‌رسید.

- خب گفتم که! چند بار بگم؟

برگشت سمتم و یک ابرویش را بالا داد. حالا میانه‌ی راه بین باغ پشتی و عمارت بودیم و گندمزار درست پشت فرهاد قرار داشت.

- یعنی همین جوری رفتی و به آقا گفتی که اجازه بده ازدواج کنیم؟ اونم گفت: باشه؟! دو سال ول معطل بودیم؟

خنده‌ام گرفت و پرسیدم: می‌خوای مچ بگیری؟ نخیر! همون طور که قبلا گفتم، رفتم پیش آقا، با هزارجور خجالت و من و من، باهاش درددل کردم.

گفتم: آقا فرهاد دو روزه به دیدنم نیومده... گفتم مردم پشت سرم حرف درآوردن. گفتم مادر فرهاد نگران یالغوز موندن شازده پسرشه...

سرش را با حالت شوخ و مسخره تکان می‌داد یعنی که: خب!

- چند قطره اشکم ریختم که البته از ته دلم بود. بس که دلگیر بودم بودم ازت. یهو، سر بزنگاه جنابعالی سر رسیدین برای منت‌کشی و بردن من به خونه‌تون که آقا فرمود بگو پدر و مادرت بیان برای قرارمدارِ عقد و عروسی.

- عجب!

می‌خندید. می‌خندیدم. ولی یک جمله ته دلم بود که آزارم می‌داد. می‌ترساندم. به فرهاد نمی‌گفتم. نه این‌که نامحرم باشد! می‌دانستم به این چیزها اعتقاد ندارد و شاید به نظرش مسخره بیاید.

همان روز که خانه‌ی پدر فرهاد برگشتم عمارت، مستقیم رفتم مهمان‌خانه، دیدن آقا.

نشسته بود و با ذره‌بین، ظرف‌های عتیقه‌اش را نگاه می‌کرد. مادر هم همچنان ماهرانه گلدوزی می‌کرد.

آقا با دیدنم خوشحال شد و خندید و مادر سر تکان داد. سر و پیشانی هر دویشان بوسیدم. یک بشقاب، از توی

ویترین برداشتم و شیرینی‌ها را چیدم توش. جلوی آقا گذاشتم.

نشستم روبرویش.

- آقا!

سر بلند کرد و به نگاهم پاسخ داد. حرف زدن از نامزد، از دیدار و قرار و باشگاه و رقص، جلوی آقا و مادر راحت نبود. اصلا شاید این چیزها را به آقا راحت‌تر می‌توانستم بگویم تا به مادر.

- فرهاد دو روزیه به دیدنم نیومده... مادرش می‌گه خسته شده... منم از خسته شدم... از حرف مردم، از پچ‌پچ دور و برم واسه طولانی شدن این نامزدی... خونه‌م آماده شده... من نمی‌خوام رو حرف شما، حرف بزنم که پدر و تاج سرم هستید. اما تا کی؟ تا کی باید منتظر اومدن احمد بمونم؟

آقا دستمال را به لبانش کشید. بلند شدنش حرف مرا برید. رفت پشت پنجره و دستانش را پشت هم قلاب کرد.

- اون سال خون‌بسم، آسمون پر از عقاب شده بود. پدرم می‌گفت: خاک این‌جا، غرق خونه، همینه که حاصلخیزه، بابرکته... انقدر با خون جوون بی‌گناه آبیاری شده. آسمونش اما، پر از پرستوئه، هر وقت عقاب اومد به آسمونش... بدون اون سال، سال خون ریختنه. من که ندیده بودم، تا همون سال خون‌بس... بعد از مرگ مهین تاج بانو بود که عقابا رفتن...

وحشت‌زده نگاهش می‌کردم. بدون این‌که برگردد این حرف‌ها را می‌زد و هول به دل من می‌انداخت.

- بگو بیان برای قرار و مدار. احمد برنمی‌گرده... حالاحالاها برنمی‌گرده و من نمی‌خوام هر چیزی که هست، دامن تو رو بگیره.

برگشت و لبخند زد و گفت: تو عزیزترین فرزند منی.

اشک توی چشمانم پر شده بود. نمی‌دانستم خوشحال باشم برای خاطر این‌که حواسِ آقا سرجایش است و اجازه داده یا بگذارم پای حواس‌پرتی‌اش و هیچ کدام از این حرف‌ها را باور نکنم؟

قبل از این‌که بروم سمت آقا، در آغوشش بگیرم و تشکر کنم، مادر گلدوزی‌اش را کوباند روی میز، پای‌کوبان و عصبانی به سمت در اتاق رفت و قبل از خارج شدن، نگاه سرد و سنگینی به من انداخت.

#پنجاه_یکم

هوا بدجور در هم پیچیده بود. باد تندی می‌وزید و گه‌گاه رعد و برق می‌زد، اما نمی‌بارید. پنجره‌ها صدا می‌دادند و حتی یک ستاره توی آسمان نبود. سیاهِ سیاه با برقی که یکباره روشنش می‌کرد و رعدی که بعد از آن، شیشه‌ها را می‌لرزاند.

نصرت شومینه را روشن کرده بود و مادر، پیچیده در شال سه‌گوش، نزدیک آتش خودش را گرم می‌کرد.

گلناز و گلرخسار، حس و حال نداشتند. گلرخسار، هر چند دقیقه با دستمال سفید، اشکش را پاک می‌کرد. آقا، چانه گذاشته روی عصا، خیره بود به گل‌های سرخ و سبز قالی.

اصلا در همه‌ی عمارت، سکوت عجیبی بود که فقط صدای باد و رعد، خرابش می‌کرد.

دست سنگین بغض، گلویم را فشار می‌داد. آخرین شبی بود که دختر این خانه بودم و هنوز نرفته، دلم برای جمع بی‌روح و ساکت خانواده‌ام تنگ شده بود.
خانواده‌ای که سال‌ها بود، به خانواده نمی‌مانست.

من اما، دوستشان داشتم. از ته قلبم، عاشقشان بودم.

جمع شده بودیم که از هم خداحافظی کنیم، ولی کسی سکوت را نمی‌شکست.

گربه‌ی گلرخسار، خرخرکنان روی دامن مادر پرید و او، سرش را نوازش کرد. دلم می‌خواست مادر مرا هم همین‌طور نوازش کند. لااقل همین امشب، امشبی که دختر این خانه‌ام.

مادر همیشه با من سخت بود و جدی. نه این‌که بداخلاقی کند، نه این‌که مرا حساب نیاورد، فقط کودکی‌ام را نمی‌دید. می‌خواست سخت و بیشتر از حد توانم تلاش کنم. شکست‌هایم را نمی‌بخشید. خنده‌های بلندم را عیب می‌دانست. نمی‌پسندید که بدوم، بازی کنم، با بچه‌ی رعیت‌ها دمخور شوم. حالا، شب آخری، دلم آغوش مهربانی می‌خواست که نوازشم کند و بتوانم در حصار محبتش، بغضم را خالی کنم.

باد همچنان می‌کوبید. از جایی پیوست صدایی به گوش می‌رسید: تق، تق، تق...

اولین کسی که بغضش شکست گلرخسار بود. در حالی که بلند شد و به سمتم آمد و گفت: دلم برات تنگ می‌شه آبجی.قول بده هر روز بیایی.

بغض من انگار منتظر بود که بلندتر از او و یک‌باره، خالی شود. محکم بغلش کردم و از لای موهایش، گلناز را دیدم که لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و اشک توی چشم‌هایش برق می‌زند. از آن شب که نامه را پیدا کرده بودم، درست و حسابی با من حرف نمی‌زد و تلاشش را می‌کرد که از من فرار کند. اما او هم بالاخره طاقت نیاورد. با چند قدم، خودش را به ما رساند و محکم بغلم کرد. من چقدر به این گرمای آغوش نیاز داشتم.

_ گلبهار!

صدای آقا بود که با چشم‌های مرطوب نگاهم می‌کرد. عصا با صدای نرمی روی زمین افتاد و همان‌طور نشسته، دستانش را برایم باز کرد.

از بغل دخترها آمدم بیرون و خودم را انداختم در آغوش پدرم. محکم فشارم می‌داد در حالی که می‌فهمیدم، دستانش قدرت قبل را ندارد. اما همان پدری بود که همیشه عاشق ابهتش بودم و از ته دل ستایشش می‌کردم. چند بار گونه‌هایم را بوسید و گفت: خوشبخت باشی دخترم، می‌دونم که می‌شی، فرهاد پسر لایقیه. کاش احمدم بود و این روز رو می‌دید.

دستش را بوسیدم و لابه‌لای اشک‌هایم گفتم: اگه براتون دختر خوبی نبودم، من رو ببخشید و حلال کنید. دعای خیرتون رو از من دریغ نکنید.

دستم را نوازش کرد و لبخند زد. عصایش را به دستش دادم و نگاهم رفت به مادر که خیره بود به شعله‌های آتش شومینه. دستانش انگار می‌لرزیدند. به طرفش رفتم و جلویش زانو زدم. گربه غری زد و پایین پرید. سرم را روی پاهایش گذاشتم. داشتم از بغض خفه می‌شدم. چرا بغلم نمی‌کرد؟ دستانش چرا سرد بود؟ صدای نفس‌های آقا تند شده بود و شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفت. مادر نگاهش را از آتش برنمی‌داشت و

من انگار هیچ حرفی نداشتم که بزنم. اگر هم داشتم، بغض نمی‌گذاشت که بگویم.

_ بس دیگه آبجی. مثلا عروسی! انقدر گریه کن که فردا چشمات عینهو وزغ پف کنه و زشت شی.

گلناز بود که دعوایم می‌کرد. بی‌اختیار خندیدم. گلرخسار هم خندید و گفت: نکنه دوماد رو فراری بدی.

آقا پشت دو دست را به چشمانش کشید و خندید و گفت: از خدامه فراری بشه و گلبهار دختر خودم بمونه. حالا انگار لبخند محوی روی لب‌های مادر بود.

شوفر اتومبیل را گرم کرده و منتظرم بود. گیسو، جعبه‌ی بزرگ لباس و تور و کفشم را پایین آورد. مدام بینی‌اش را بالا می‌کشید و چیزی نمی‌گفت.

فاطمه جلوی در سرش غر زد: بسه دیگه شگون نداره.

اما چشمان خودش هم خیس اشک بود. جلوی در صورتشان را بوسیدم و زیر گوش گیسو گفتم: ان‌شاالله عقد تو و نصرت.

#پنجاه_دوم

به فاطمه سفارش‌های آخر را کردم. گلناز و گلرخسار قرار بود ساعت ده صبح بیایند سلمانی و حاضر شوند.

من اما کله‌ی سحر باید می‌رفتم. آرایشگرم، خانم لاچینی، تازه از تهران آمده بود و بر و بیایی داشت. عروس‌هایش خوشگل می‌شدند. مرا که دید گفت: با این موهای طلایی، عین اروپایی‌ها، قشنگ‌ترین عروس من می‌شید خانزاده خانم!

دلم از ذوق می‌لرزید. دیگر قرار بود خانزاده خانم، بشود خانم متمدن. همسر رسمی زبده‌ترین وکیل شهر و عروس نماینده.

به فکر نماینده بودن پدر فرهاد که رسیدم، دوباره یاد بانو الف بزرگ، چنگ زد به سرم. با خودم قرار گذاشته بودم که به این چیزها فکر نکنم تا تمام شدن عروسی. ولی هر لحظه فکر، از جایی سر در می‌آورد و به سختی عقب می‌راندمش.

- خانم! می‌گن دیروز عقابا، سه تا گوسفند درشت حسین‌خانی‌ها رو جلوی چشم چوپان برده. مردم ترسیدن. می‌گن بچه‌هامون رو ببره چی؟ فرخ خان به تفنگداراش دستور داده برن تو کوه و کمر و عقابا رو بزنن.

نگاهم به چند عقابی بود که در دوردست، نزدیک کوه پرواز می‌کردند. برخلاف شب قبل، هوا صاف و گرم بود. آفتاب تازه طلوع‌کرده، مهربان می‌تابید. نسیم هنوز هم بوی خوشه‌ی تازه چیده شده‌ی گندم می‌داد.

تا به شهر رسیدیم، چشمم به عقاب‌ها بود که انگار موقع پرواز، بالا و پایین می‌رفتند.

شهر داشت بیدار می‌شد. تک و توک، دکان‌ها باز بودند و بوی خوش نان شهری می‌آمد.

جلوی سلمانی لاچینی که رسیدم، کارملا داشت اتومبیلش را پارک می‌کرد. دوست مهربانم که در این مدت پا به پای من دویده بود که کارهایم را راست و ریست کنم. بی‌توجهی خواهرهایم را جبران می‌کرد.

محکم بغلم کرد و لهجه‌ی شیرین ارمنی‌اش گفت: چه عروسکی بشی تو.

خندیدم ولی توی دلم، بیشتر از لب‌هایم عروسی بود. مادر همیشه می‌گفت: خوب نیست یه خانم واسه هر چیزی، ذوق کنه و خودش رو وا بده. باید موقع خوشحالی فقط یه لبخند بزنی و موقعی که از تعریف می‌کنن، جدی تشکر کنی.

_ ممنون کارملا. واسه همه چیز. چقدر خوبه که هستی.

دستم را کشید و در سلمانی را باز کرد. زنگوله‌ی بالای در صدایی داد. خانم لاچینی و شاگردهایش با خوشحالی سلام کردند. شوفر جعبه‌ی وسایلم را به شاگرد او داد و رفت.

کارشان خیلی زود شروع شد. من یک طرف و کارملا یک طرف دیگر. روی آینه‌ها را پوشانده بودند که تا وقتی آماده شوم، خودم را نبینم. دو نفر بیگودی‌ها را روی سرم می‌پیچیدند و خانم لاچینی چند پودر خوشبو را با هم مخلوط می‌کرد.

_ دوماد ساعت چند میاد؟

_ دوازده.

خانم لاچینی با این‌که صد بار پرسیده بود، باز هم می‌پرسید.

_ خوبه کارمون به موقع تموم می‌شه. دختر اون صفحه رو بذار تو گرام. دلمون پوسید.

شاگرد صفحه‌ها را توی دستگاه گذاشت و چند لحظه‌ی بعد، صدای موسیقی شش و هشت بلند شد.

_ وای گلبهار خیلی آرومه. من بودم از ذوق می‌رقصیدم.

کارملا زیر بیگودی پیچیدن با خنده حرف می‌زد.

ساعت از ده رد شده بود که دخترها آمدند.

خسته شده بودم. تحمل نداشتم این همه ساعت یک جا بنشینم. اما وقتی گلرخسار گفت: آبجی هنوز تموم نشده عین ماه شدی، سر ذوق آمدم.

آن دو فقط قرار بود موهایشان را یک مدل ساده بپیچند.

بالاخره لحظه‌ی موعود رسید. لباس عروسم را کارملا و گلناز تنم کردند. خانم لاچینی بیگودی‌ها را باز کرد

و با چند حرکت، موهایم را پیچید و تور را به سرم سنجاق کرد. سرم سنگین شده بودم.

پرده روی آینه را کشید و بالاخره خودم را دیدم. از ته دل، لبخند زدم.

_ شوهرت ببیندت غش می‌کنه که.

_ وای بیچاره چطوری تا شب سر کنه؟

لبم را گاز گرفتم و به دخترها اشاره کردم. کارملا ریز خندید و ساکت شد.

دیگر چشمم به ساعت بود که از دوازده رد می‌شد و فرهاد نمی‌آمد.

نگاه‌ها رنگ سوال می‌گرفت. فرهاد چرا دیر کرده بود؟ شاید کاری پیش آمده!

صدای موسیقی اعصابم را به هم می‌ریخت.

_ می‌شه گرام رو قطع کنید؟

نگاه پر از تشکری به کارملا کردم.

_ خانم می‌شه من برم؟

شاگرد روبه‌روی خانم لاچینی ایستاده بود و می‌پرسید.

_ هر چهارتاتون برید. منم دوماد اومد می‌رم.

آن‌ها وسایلشان را برمی‌داشتند.

_گلبهار! چرا فرهاد دیر کرد؟ برم یه سراغی بگیرم؟

نگاهم را مستاصل مضطرب انداختم به کارملا و گفتم: نمی‌دونم.

از بیرون صدای همهمه می‌آمد. انگار مردم می‌دویدند. همه متعجب به هم نگاه کردیم.

چه خبر شده بود؟

شاگرد لاچینی در را باز کرد و تقریبا داد زد: چی شده؟

از میان حرف‌هایشان می‌شنیدم: بدویید! باید بریم املاک حسین‌خانی!

#پنجاه_سوم

کسی نمی‌آمد این لباس عروس کذایی را از تن من درآورد. کسی این تور سنگین و دراز را از روی موهایم باز نمی‌کرد و من نمی‌دانستم، بزک و دوزک

صورتم را کجا بشویم. انگار که وقتی برای هیچ‌چیز نبود!

اطهری و عکاسش، دلی از عزا درآوردند و حسابی از من، از ما، در آن وضعیت ترسیده و اسفناک عکس گرفتند. چه غوغایی می‌کرد اطهری در روزنامه‌ی فردا!

کارملا، انگار که دست خودش نباشد، یکسره و با هق‌هق خفه، گریه می‌کرد.

سعی می‌کردم نگاهش نکنم، تا این بغض چسبیده به گلویم نشکند. می‌دانستم، وقتی که احساسی می‌شوم وقتی گریه می‌کنم، توان فکر کردن از من فرار می‌کند.

گلرخسار را فرستاده بودم عمارت و گلناز را به هوای این‌که وردستم باشد و کمکم کند، نگه داشته بودم. نه این‌که واقعا کمک بخواهم یا گلناز خیلی دست و پادار و کمک‌حال باشد، می‌ترسیدم برود عمارت و شر جدیدی راه بیفتد. کم سر پرباد نداشت!

- گلبهار!

سرم را بالا آوردم و توی آن کت و شلوار دامادی دیدمش. چقدر برازنده‌اش بود. مثل مردهای مجله‌های خارجی. مثل مردِ رمان‌ها. چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانستیم دست توی بازوی هم حلقه کنیم و آخر شب، میان همهمه‌ی کف زدن و دود اسپند، برویم خانه‌مان. همان خانه‌ای که با عشق ساخته بودیم.

ولی جهان انگار با ما بازی داشت. چرخ آسمان روی پاشنه‌ی مراد ما نمی‌چرخید.

حالا عروس و داماد، ترسیده و خسته، در تنها بیمارستان شهر، منتظر بودند و یک جنازه روی دستمان مانده بود.

لحظه‌ها نفس‌گیر، شایعه‌ها یک کلاغ و چهل کلاغ و دلمان پر بود آرزوهای دست نیافته. مگر ما دو تا چه می‌خواستیم جز این‌که عشق‌مان را ببریم زیر یک سقف؟

- گفته بودی، عشق حق و سهم همه‌ی مردم دنیاست، فرهاد! چرا عشق این بلا رو سرمون میاره؟ شایدم ماییم که داریم سر عشق‌مون بلا میاریم.

دست گذاشت روی شانه‌ام.

- روا نبود که من رو، عروست رو با این لباس، وسط بیمارستان ببینی. اونم وقتی که رعیت شاپورخان، بیمارستان رو قرق کردن و اگه نظامیا نبودن، می‌ریختن تو!

سرش را پایین انداخت و گفت: حق داری. نمی‌دونم چی بگم؟ نمی‌فهمم چرا اینجوری می‌شه. ولی... درست می‌شه...

اطمینان دادنش، آن‌قدر سست بود که حتی یک تکه‌ی کوچک از دلم را گرم نکرد. نگاهش دیگر، آن محکم بودن همیشه را نداشت. انگار که می‌دانست، حرف‌هایش باد هواست.

- سلام!

نگاهمان رفت سمت سرهنگ مسلمی، رئیس شهربانی که شخصا آمده بود بیمارستان.

چشمان متعجبش خیره شد به هیبت ما دو تا، با رخت عروسی و دامادی میان بیمارستان.

- احوال جناب امیرخانی چطوره؟

فرهاد کتش را درآورد و روی شانه‌های من انداخت. چشمم رفت به ته راهرو که گلناز چسبیده بود به کارملا و دوتایی گریه می‌کردند. گلناز با دیدن سرهنگ مسلمی انگار که ترسیده باشد، خودش را جمع کرده بود.

- پزشکا می‌گن خوبه. تیر خورده به بازوش و تا یکی دو ساعت دیگه، عملش تموم می‌شه.

- پس نیازی نیست که به تهران اعزام کنید. صدقه‌ی سر اعلاحضرت همایونی، شاهنشاهه که این بیمارستان، توی این شهر کوچیک این‌قدر امکانات داره.

سرم پایین بود و به کفش‌های سفیدم نگاه می‌کردم.

- خانم امیرخانی! شما وقت حادثه کجا بودین؟

فرهاد تیز پرید وسط و گفت: تو سلمونی خانم لاچینی.

– خودشون پاسخ بدن!

لب ماتیکی‌ام را با زبان تر کردم و آرام گفتم: توی سلمونی. برای حاضر شدن مراسم عقد و عروسی. خواهرهام هم کنار من بودن.

#پنجاه_چهارم

- کسی از خاندان حسین‌خانی هم به مراسم ازدواج شما دعوت بود؟

- نخیر!

- چرا؟ همه‌ی بزرگان شهر از جمله خود من و زنم به ضیافت شام دعوت داشتیم.

- ما با حسین‌خانی‌ها مراوده‌ای نداریم.

- آقا این حرف‌ها چیه؟ نمی‌بینید حال خانم خوب نیست؟

فرهاد با خشم رو به مسلمی حرف می‌زد و به او می‌توپید.

- شما دیگه چرا جناب متمدن؟! می‌فهمید که قتلی اتفاق افتاده و طبق قانون باید بازجویی کنم. شما که به قانون واقفید می‌دونید که لطف کردم و خانم امیرخانی رو با این حال و وضعیت احضار نکردم شهربانی.

- قتلی که قاتل و مقتولش روشنن، نیاز به بازجویی از اطرافیان نداره.

- به من قانون درس نده جوون. به اندازه‌ی سال‌های عمر تو، به این مملکت خدمت کرده‌م.

بازوی فرهاد را فشار دادم و گفتم: اشکالی نداره...

- می‌بخشید خانم جوان. مامورم و معذور. از قبل راجع به این موضوع حرف زده بودین و قرار نبود که کسی از خاندان حسین‌خانی به مراسم دعوت شه؟

سرم را بالا بردم و گفتم: حرفی نزدیم. هیچ‌کس انتظار نداشت اونا رو دعوت کنیم. همه‌چیز برامون روشن بود... مسلما اونا هم منتظر دعوت از جانب ما نبودن.

- انگیزه‌ی پدرتون از این قتل رو در چی می‌بینید؟

آقا! قتل! چه حرف‌های بی‌ربطی! اگر جلوی چشم ده‌ها نفر اتفاق نیفتاده بود، اگر نصرت و جلال با چشم‌های گریان و توی سر خودشان زدن برایم تعریف نمی‌کردند، امکان نداشت که باور کنم، آقا خون کرده. دست به تفنگ بردن آقا فقط وقت شکار بود. آن‌هم آن موقع که این‌طور از دست و پا نیفته بود.

- مطمئنم انگیزه‌ی قبلی درکار نبوده جناب سرهنگ. رعیت وفادار که شاهد بودن، گفتن که یه اتفاق بوده.

حالا دوباره گلناز را می‌دید که در آن پیراهن حریر و سبز و زیبایش، مثل یک بره خود را انداخته بود توی بغل کارملا و صدای هق‌هقش تا گوش ما می‌رسید.

- خانِ امیرخانی می‌دونست که حسین‌خانی‌ها قصد زدن عقاب‌ها رو دارن؟

- نمی‌دونم... منم همین امروز صبح از شوفرمون شنیدم.

- پس ممکنه خان هم از شوفر شنیده باشه؟

- نمی‌دونم...

- آقا بس کنید! من به عنوان وکیل ایشون می‌گم حال موکلم برای بازجویی مساعد نیست. خان هم حتما تا چند ساعت دیگه به هوش میاد و می‌تونید به قانون و وظایفتون عمل کنید.

سرهنگ با چشم‌های پر از آتش به فرهاد نگاهی کرد و گفت: می‌تونم دستور بازداشتت رو، به دلیل اختلال

در روند پرونده‌ی قتل غلامرضا حسین خانی، بدم و اصلا برام مهم نیست پدرت کیه و چی کاره‌است.

این‌بار دست فرهاد را محکم‌تر فشار دادم و گفتم: چیزی نیست...

تند ادامه دادم که حرف میان سرهنگ و فرهاد، بالا نگیرد: من چیزی بیشتر از باقی مردم نمی‌دونم. بهم گفتن فرخ حسین‌خانی، شخصا با تفنگ، وسط جاده‌ی میون باغ‌هامون، مشغول تیراندازی به سمت عقاب‌ها بوده... حتی نصرت می‌گه بی‌اجازه‌ی آقا رفته و ازش خواسته که دست از این کار برداره چون... سور و سات عروسی الساعه‌اس که شروع شه ولی اون عصبانی بوده و قبول نکرده... آقا از نصرت درباره‌ی صدای تیر پرسیده... اونم ماوقع رو تعریف کرده... بعدش کسی ندیده که چطور آقا رفته سراغ تفنگش و فرخ! فقط وقتی فهمیدن که آقا جلوی فرخ بوده و بهش گفته که کسی حق نداره عقاب بزنه... نحسی دامن همه رو می‌گیره. جدل بین‌شون بالا می‌گیره... فرخ آقا رو متهم می‌کنه به قتل عمه‌اش... بعدم....

صدایم دیگر از بغض می‌لرزید: ظاهرا غلامرضا خودش رو انداخته جلوی فرخ و تیر خورده به سرش...

حرف‌های کارملا توی گوشم زنگ می‌زد: آخه چرا غلامرضا؟ اون خیلی مظلوم و سربه‌زیر بود گلبهار! پر از آرزو، پر از امید به آینده... وای خدا! جیگرم آتیش گرفت...

#پنجاه_پنجم

گاهی جایی آتش می‌گیرد و با هیچ آبی خاموش نمی‌شود. حتی اگر آب هفت دریا را روی آتش بریزی، خاموش نمی‌شود که نمی‌شود. می‌گویند داغ جوان، همین آتش است. همین آتشی که خاموش نشدنی‌ست. هیچ‌وقت سرد نمی‌شود، خاکستر نمی‌شود، دردش از یاد نمی‌رود...

آقا همیشه از داغ برادرش می‌گفت. برادری که قرار بود به جایش، خان منطقه باشد. اما وقتی در آن دعواها و زمین‌کشی‌ها و قشون‌کشیدن‌ها، تیر شاپورخان صاف نشست توی قلبش، داغش شد یک

آتش داغ و کمر پدربزرگ و مادربزرگم را شکست. صابرخان، پدرم، داغ جوان را می‌فهمید. چطور به قول نصرت، دولول را گرفته و شلیک کرده بود؟ گیرم که تیر می‌خورد به فرخ. چه فرقی داشت؟ او هم جوان است. او هم حتما کلی آرزو دارد.

خودم را جمع کرده بودم توی ماشین شهربانی و به این چیزها فکر می‌کردم. وقتی داشت ما را در امنیت به خانه می‌رساند که گیر تفنگ‌داران یا رعیت شاپورخان نیفتیم. گلناز، سرش را گذاشته بود روی شانه‌ام. از آن هیبت مغرورش بیرون آمده بود. زارزار گریه می‌کرد و می‌لرزید.

من توان نداشتم، حتی یک قطره اشک بریزم. سرهنگ مسلمی آخر بازجویی‌اش وسط بیمارستان با تمسخر گفته بود: خونسردی شما من رو شگفت‌زده کرده خانم!

خونسرد نبودم! من حتی یک ذره خونسرد نبودم. فقط رشته‌ی فکرم نمی‌دانست به کدام درد گریه کند. از هر جایش که می‌گرفتم می‌رسیدم به عشق زمین مانده‌مان. به وصال نرسیده‌مان. به پادرهوایی‌مان. به بانو الف بزرگ! به آتش زدن گندم‌زار. به حرف‌های سرهنگ

که می‌گفت: از همون روزی که یه مشت بچه مدرسه‌ای جسارت کردن حمله کنن به املاک حسین‌خانی، می‌دونستم این قصه سر دراز داره. به تهرانم گزارش دادم. اما ظاهرا نسبت آقای متمدن با امیرخانی‌ها و نفوذش توی دربار، قضیه رو فیصله داد. اگه همون موقع، یه گوشمالی حسابی به همه داده بودم کار به این‌جا نمی‌کشید. شهر مستعد یه آشوب بزرگه و تو این بیست و هفت سال خدمتم سابقه نداشته که تو حوزه‌ی من آشوب به پا شه. خاک رو به توبره می‌کشم و نمی‌ذارم امنیت منطقه به خطر بیفته.

دست گلناز را فشار دادم: سعی کن قوی باشی!

صدایم آن‌قدر لرزان و ضعیف بود که مطمئنم ترسش را بیشتر کرد.

- چه بلایی سر آقا میاد گلبهار؟ تا آخر عمر می‌ندازنش زندون؟ نکنه اعدامش کنن؟

جوابی نداشتم. یاد روزنامه‌ی هفته‌ی پیش افتادم که در صفحه‌ی اولش نوشته بود: قاتلی که در انتظار اعدام است!

گلناز بیشتر لرزید. انگار که از به زبان آوردن این حرف‌ها تازه عمق فاجعه را فهمیده بود. به خود فشارش دادم و با صدای بی‌نایی گفتم: شیش! درستش می‌کنیم. فرهاد درستش می‌کنه.

حتی ذره‌ای به حرفی که می‌زدم اطمینان نداشتم.

در نور چراغ ماشین، جاده تاریک را نگاه می‌کردم. حالا چند سربازی را که دور عمارت ما نگهبانی می‌دادند، می‌دیدم. کارمان به کجا رسیده بود؟

حیاط عمارت، هنوز در نور ریسه‌هایی که برای عروسی بسته بودیم می‌درخشید. از موتور برق سیم‌کشی کرده بودیم. چون مادر فرهاد می‌گفت: عروسی تک پسرم باید پرنور باشه. کاش خان رضایت می‌داد که عروسی رو تو باشگاه بگیریم.

#پنجاه_ششم

برای خاطر این‌که حرف و حدیثی نباشد آن همه هزینه و زحمت کشیده بودیم که بدرخشد. هنوز صندلی‌ها و میز و رومیزی با ساتن سُرخ‌شان توی حیاط بود. قرار بود مهمان‌ها آن‌جا بنشیند و تماشاگر شادی ما باشند. شادیِ عزا شده‌مان.

اتومبیل که ایستاد، نصرت در را برای ما باز کرد.
هنوز آن لباس عروس که قرار بود رخت سفید خوشبختی‌م باشد، توی تنم بود و با نهایت بدبختی پیاده شدم. آینه‌ی دقم بود حیاط چیده شده. هنوز بوی غذایی که برای ناهار عروسی توی باغ پشتی پخته بودند، می‌آمد. تازه درد بزرگ داشت خنجرش را توی دلم تکان‌تکان می‌داد و دردم را بیشتر می‌کرد.

- خانم جان!

با عصبانیت قیچی را از کشو بیرون آوردم و از یقه انداختم تا پایین لباسم را کج و کوله جر دادم. نوک قیچی گرفت به قفسه‌ی سینه‌ام و از زخم کوچکش یک قطره‌ی بزرگ خون به طرف پایین سر خورد.

دلم خنک نشد.

لباسم را تکه و پاره کردم. تورهای ظریفش را با ناخن‌های سرخم چنگ زدم و وحشیانه گریه کردم. از ته دلم ضجه زدم. از ته دلم ناله کردم.

عروس توی آینه لخت بود. با زیر پیراهنی نازک و خونی که بین دو پستانش را سرخ کرده بود. چقدر از او نفرت داشتم. شیشه‌ی عطر را برداشتم و محکم به

آینه کوبیدم. کجا بود سرهنگ مسلمی که باز هم بگوید: خونسردی شما...

خونسردی؟ من دلم فرهاد را می‌خواست. امشب باید حصار بازوهایش، گرم‌ترین و امن‌ترین پناهگاهم می‌شد. اما من، خانواده‌ام، خان‌بازی‌هایمان، زندگی او را هم خراب کرده بود. مادر و پدرش، خواهرهایش، حتی یک تک پا نیامدند بیمارستان که مرا ببینند. حق هم داشتند! تا کی باید می‌چرخیدیم به امید عروسی؟

گلرخسار پشت در زار می‌زد و می‌گفت: آبجی تو رو خدا درو باز کن. صدای التماس فاطمه و گیسو هم می‌آمد.

داد کشیدم و گفتم: تنهام بذارید. از همه‌تون بیزارم. از همه‌تون متنفرم. از خودم بیشتر از شما بیزارم. از این خاک متنفرم که خون یه جوون بی‌گناه ریخته روش. از این آسمون پر از عقاب متنفرم. از اسم هر چی خان وخان‌زاده‌س، حالم بهم می‌خوره.

حالا یکی انگار محکم به در می‌کوبید. لابد می‌ترسیدند من بلایی سر خودم بیاورم که داشتند در را می‌شکستند.

در باز و نصرت به اتاق پرتاب شد. مرا که نیمه برهنه دید، فوری بیرون رفت.

مادر با همان سکوت، با همان چشمان پر از حرف توی اتاق آمد و هر دو لنگه‌ی در را روی هم فشار داد و بست.

به طرفم آمد و محکم کوبید توی صورتم. یک لحظه واماندم. دستم به سمت صورتم رفت. اولین باری بود که مرا می‌زد.

اشک توی چشمم خشک شد انگار. فریاد توی گلویم گره خورد و دیگر بیرون نیامد.

مادر لب‌هایش را می‌پیچاند و چشمانش پر اشک بود. دو دستش را دورم حلقه کرد. مرا به خود فشار داد. اشک‌هایش روی شانه‌ام می‌ریخت. داغ بودند اشک‌هایش.

دوباره هق‌هقم بلند شد. پاهایم توان نگه‌داشتن وزنم را نداشت. مادر هم نمی‌توانست مرا نگه‌دارد. دوتایی با زانو فرود آمدیم روی فرش اتاق و در آن شب سیاه آخرین روزهای تابستان، در آغوش هم گریه کردیم.

#پنجاه_هفتم

فرهاد می‌گفت که تا هفت روز، شهر در عزا فرو رفت. می‌گفت در دکان‌ها را بسته‌اند و پرچم سیاه کشیده‌اند. می‌گفت دوره‌گردی در شهر داد نمی‌کشد و گاری‌چی‌ای چرخ طافی‌اش را هل نمی‌دهد. درِ کافه‌ی میکائیلیان بسته‌است و کسی پایش را توی باشگاه نمی‌گذارد.

نه این‌که کسی ارادت خیلی زیادی به شاپورخان و پسرش فرخ داشته باشد. غلامرضای مظلوم، از جنس دیگری بود انگار. دل آدم می‌سوخت برای جوانی‌اش. برای این‌که خود را پیش‌مرگ برادر کرده است. انگار دل همه، چه او را دیده بودند و چه ندیده بودند، برای نبودنش گرفته بود.

یک عده هم که دل‌نگران وضع آقا بودند. آقایی که هنوز توی بیمارستان بود و حتی یک کلمه حرف نمی‌زد. یک بار که به دیدنش رفتم و شهربانی‌چی‌ها اجازه‌ی ملاقات دادند، نگاهش را از سقف برنگرفت و جوابم را نداد. فقط قطره‌های شفاف اشک از دو گوشه

ی چشم‌هایش پایین می‌ریخت. انگار که خودش هم باورش نمی‌شد چه کار کرده است.

همان یک بار بود که به دیدنش رفتم. همان یک بار هم که رفتم، خودم را توی اتومبیل جمع کرده بودم. خجالت می‌کشیدم از نگاه سنگین مردم. از آن چشمان پر از شماتت پرستارها و هر کس که توی بیمارستان بود. انگار که من، انگشت روی ماشه گذاشته و به غلامرضای جوان شلیک کرده باشم.

عروسیِ عزا شده‌ی من باعث این اتفاق بود؟ شاید اگر آقا اضطراب خوب برگزار کردن مراسم را نداشت یا منِ گردن‌شکسته آن روز و آن ساعت نرفته بودم سلمانی...

این شایدها شده بود خوره‌ی جانم.

بدتر از آن که باز هم دست و چشم همه مانده بود به من که کمکی بکنم. مادر که بعد از آن شب نحس، بعد از این‌که لباسی به تنم کرد و مرا به رختخواب برد، بست نشست توی اتاقش و بیرون نمی‌آمد. گلناز و گلرخسار، پریشان و سرگشته، هر دقیقه و به هر بهانه‌ای زیر گریه می‌زدند یا با هم دعوایشان می‌شد.

مدام چشمان پر از سوالشان را به من می‌دوختند و با نگاه می‌پرسیدند: چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟ چه بلایی سر آقا خواهد آمد؟

چقدر باید تحمل می‌کردم؟ به خیالم رسید، سوار سوسن شوم و بزنم به دل کوهستان. بروم و خودم را گم و گور کنم. توانی در خود حس نمی‌کردم.

نامه‌ای را که برای احمد نوشته بودم توی پاکت گذاشتم. نامه‌ای که چند قطره اشکم خیسش کرده بود. التماس کرده بودم که برگردد. گفته بودم که بیاید شاید با هم اوضاع را سر و سامان بدهیم. با این‌که از تکرار این کلمه می‌ترسیدم، بی‌رحمانه نوشته بودم که ممکن است آقا اعدام شود اگر هم نشود، تاب زندان را نمی‌آورد. من نه دیگر توان دارم و نه می‌خواهم که اداره‌ی املاک و رعیت به عهده‌ی من باشد. می‌خواهم بروم سر زندگی خودم کنار فرهاد. گفته بودم که هم برای تو مهم است و هم من که این میراث خانوادگی را حفظ کنیم. پس بیا و خان جاینشین آقا باش. برای یک بار هم که شده، توی زندگی‌ات غیرت به خرج بده. مرد باش احمد! من با تمامی زن بودم چند سال

است که مردانه ایستاده‌ام. دانشگاه نرفتم با این‌که می‌دانی چقدر بااستعداد بودم. عروسی نکردم و می‌بینم خیلی از هم‌سن‌سال‌هایم یکی دو تایی بچه دارند. با همچین بی‌آبرویی و لکه‌ی خونی که افتاد به دامن خانواده، عروسی‌ام به هم خورد. حالا فقط عشق فرهاد برایم مانده که دلم نمی‌خواهد از دستش بدهم.

با صدای در زدن اشک را صورتم پاک کردم و گفتم: بله؟

- خانم جان! آقا فرهاد اومدن...

دستمال را دوباره به صورتم کشیدم و گفتم:
راهنمایی‌ش کن مهمونخونه، الان میام.

#پنجاه_هشتم

گیسو چشمی گفت و صدای دور شدن قدم‌هایش به گوشم آمد. جلوی آینه‌ی شکسته رفتم که عین تار عنکبوت، هنوز توی قاب میز آرایشم بود. به جای یک گلبهار، توی هر تکه‌ی شکسته‌اش یک گلبهار خسته و غمگین می‌دیدم. شانه را سرسری به موهایم کشیدم و

پایین رفتم. قبل از رفتن به مهمانخانه، نامه را دادم به گیسو و گفتم: بگو نصرت یا جلال هم الان ببرن پست.

توی دلم گفتم: خیلی زود برسه، بیست روزی طول می‌کشه. امیدوارم این برادر ننر و خودخواهم، یه بارم که شده تکونی به خودش بده.

فرهاد پشت به در و رو به پنجره ایستاده بود. آفتاب صبح پاییزی افتاده بود روی فرش ابریشمی. با صدای در برگشت و لبخند زد. لبخندش پر از غم بود و من به خود نهیب زدم: جلوی اون اشکای وامونده رو بگیر. توی این چند روز هر بار که دیده بودمش، فقط زارزار گریه کرده بودم.

_ سلام مو طلایی من.

_فرهاد!

دستش دور کمرم حلقه شد. این بار نترسیدم کسی بی‌هوا بیاید تو و آبرویمان برود. سرم را گذاشتم روی سینه‌ی ستبرش و هوایش را بو کشیدم.

_ بهتری؟

صورتم را از سینه‌اش برداشتم و خیره شدم به چشمانش. چشمان سیاهش برق می‌زد. ای کاش این برق نگاه از شادی بود وقتی که بالاخره می‌رفتیم خانه‌ی خودمان.

بازویم را گرفت و به طرف مبل برد: بشین عزیزم.

دستم را گرفت و خیره به نگاه بی‌قرارش پرسیدم: خبر جدیدی هست؟

سر بالا برد و گفت: هیچی! آقا رو که خودت می‌دونی. هنوز تو بیمارستانه.

گیسو با لیوان شربت آلبالو داخل آمد و بی‌هیچ حرفی سینی را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

- دیروزم که مراسم هفتم بود و پدرم شرکت کرد. از های‌هوی رعیت که بگذریم، مثل مراسم سوم، فرخ جز تشکر از مهمونا حرف خاصی نزده. تا همین الانم شکایتی به دادگاه نداده.

لبم را گزیدم. این سکوت برایم ترسناک بود. اگر یکی از حسین‌خانی‌ها، تفنگ‌دار برایمان ردیف می‌کرد، تهدید و پیغام می‌فرستاد یا حتی اگر خیلی متمدنانه،

عریضه می‌برد دادگاه و شهربانی، شاید کم‌تر می‌ترسیدم.

دلم گواهی بدی می‌داد. انگار می‌دانستم آرامش قبل از طوفان است.

_ دلواپس نباش گلبهار. لابد می‌دونه مقصر اصلی خودش بوده...

سرم را بالا برد و زیر لب گفتم: این کینه، توی خون ماست فرهاد. نمی‌تونم قبول کنم که فرخ، همون فرخی که توی عمارتشون و در حضور پدرش از خون حرف زد و توی کافه، مثل یه دوست معمولی با ما پشت میز نشست، خیال و نقشه‌ای نداشته باشه.

هر دو سکوت کردیم. شاید چون هر دوی ما می‌دانستیم که حق با من است. هیچ‌کداممان هم از این‌که فرهاد با فرخ قمار کرده بود یا من او را در جاده‌ی بین املاک‌هایمان دیده‌ام، به همدیگر چیزی نگفته بودیم.

صدای داد و قال گلناز و گلرخسار بلند شد. باز هم دعوایشان شده بود. کلافه برخاستم و گفتم: ای وای!

فرهاد دستم را کشید و آمرانه گفت: بشین! یه بارم که شده بذار خودشون مشکلاتشون رو حل کنن. انقدر سنگ زیرین آسیاب نباش گلبهار.

سرم را پایین انداختم. می‌دانستم حق با اوست ولی دلم رضا نمی‌داد.

_ مادرم خواسته فردا تنها ببیندت.

قلبم ریخت. توی این مدت پدر و مادر فرهاد، به دیدنم نیامده بودند.

_ من رو فرستاد که خبرت کنم، صبح بری منزل ما.

_ چی کار داره؟

_ دست کشید به موهایش و گفت: نمی‌دونم...

سرم را میان دو دستش گرفت و خیره توی چشمانم لب زد: قول بده بهم، هر چی که گفت، هر خواسته‌ای که داشت، جا نزنی و پای عشقمون بایستی. قول می‌دی؟

اشک از چشم‌هایم پایین ریخت. مردمک چشم‌های فرهاد تنگ و گشاد می شد و نگاهش پر از خواهش بود.

#پنجاه_نهم

برخلاف سایر وقت‌ها، مادر فرهاد میز پیش رویم را پر از خوراکی نکرده بود. یک فنجان چای بود و کمی نقل. با این‌که رنگ و رخم از همیشه اسفبارتر بود، با این‌که که غم نه فقط از چشمانم، بلکه از تمام وجودم می‌بارید، نه قربان صدقه‌ام می‌رفت و نه مادرانه دعوایم می‌کرد که به خودم نمی‌رسم. انگار دو تا آدم غریبه بودیم که برای یک حرف اجباری مجبوریم روبروی هم بنشینیم و حرف بزنیم.

- مادرت چطوره؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: به مرحمت شما!

- به من کنایه نزن دختر جون!

ناباورانه نگاهش کردم و شاید از چشمانم خواند که قصد کنایه نداشتم. انگار که خودش می‌دانست کار بدی کرده است. به خاطر همین نگاهش را دزدید و گفت: میومدم دیدنتون چی می‌گفتم گلبهار؟ من خودم نیاز به دلداری داشتم و دارم. البته منظورم این نیست که تو چرا به دیدنم نیومدی. انتظاری ازت نداشتم با اون همه مصیبت.

چیزی نداشتم که بگویم.

- وقتی پدر فرهاد به عنوان کارمند منتقل شد به این شهر، ناراحت بودم. خب سخت بود، هم این‌که از شهری مثل تهران بیایم تو یه شهر کوچیک، هم از خونواده و اقوامم دور بشم... می‌فهمی که چی می‌گم؟

سرم را به نشانه‌ی بله تکان دادم.

- اما این شهر، مردمانش، رفتارشون، مهمون‌نوازی‌شون به دلم نشست. وقتی هم که پدر فرهاد شد نماینده، با این‌که می‌شد برگردیم تهران ترجیح دادم همین‌جا بمونیم و اون به تهران رفت و آمد کنه. انگار این‌جا شده بود وطنم. فرهادم که دل داده بود به تو.

از یادآوری آن روزها، قلبم هزارپاره می‌شد. آن هیجان و تردید روزهای اول عاشقی، آن شور و شوق، آن همه رفت و آمد و مهمانی و نور و رنگ. جلوه‌های تجدد که توی شهر ظاهر می‌شد... تاسیس باشگاه، میتینگ‌های سیاسی... همه و همه را کنار فرهاد و با عشقش توی دلم تجربه کرده بودم.

- حالا هنوزم این‌جا رو و تو رو دوست دارم. اما گلبهار جان! این وضعش نمی‌شه. یه دونه پسر دارم و خوشبختی‌ش رو می‌خوام. دو ساله دارم عذاب کشیدنش رو می‌بینم...

به زور آب دهانم را قورت دادم و گفتم: منظورتون چیه؟

منظورش را خوب می‌دانستم. از همان لحظه که فرهاد گفت که مادرش با من کار و حرف خصوصی دارد می‌دانستم. فرهاد هم حتما می‌دانست که که قول گرفته بود باز هم پای عشقم بایستم.

- منظورم اینه که باید هر چی بوده تموم شه. دوستش داری، دوستت داره، می‌دونم. سخته. عذابه. درد داره. ولی اگه دوستش داری باید رهاش کنی.

منظورش را می‌دانستم، منتظر شنیدن همچین حرف‌هایی بودم ولی حالا که می‌شنیدم انگار هر لحظه از درون می‌پاشیدم. خرد می‌شدم. می‌مردم.

- اگه یه ذره به ما، به خونواده‌مون، به پدر فرهاد فکر کنی خودت همه چیز رو به‌هم می‌زنی. مگه

نه این‌که پدر فرهاد نماینده‌ی مردمه، چطور عروسی بیاد تو این خونواده که پدرش قاتله؟ چطور رعیت حسین‌خانی‌ها بهش اعتماد کنن؟ این حرف و حدیثا به گوش شاه هم می‌رسه. فکر آبروش رو کردی؟

این زن همانی بود که همیشه از کار شوهرش ناراضی بود و اعتراض داشت. همیشه می‌گفت که دلش می‌خواهد پدر فرهاد سیاست را بگذارد کنار و بروند دنبال یک زندگی آرام. حالا او را بهانه کرده بود.

- خدای بالای سر، از تو دل من خبر داره. به همین شیرین کام من دوستت دارم.

به قندان قند اشاره می‌کرد اما نگاهش را از چشمانم می‌دزدید.

- نمی‌شه گلبهار. دیگه نمی‌شه این‌جوری ادامه داد. من جرات ندارم این حرفا رو به فرهاد بزنم و شکستنش رو ببینم. تو اگه دوستش داری، پا پس بکش.

اشک یک لایه‌ی ضخیم روی چشم‌هایم درست کرده بود.

- آره خب! من دختر مردمم. دختر یه قاتل! گفتن این حرفا به من، شکستن دل و غرورم که اشکالی نداره!

حالا واقعا داشتم کنایه می‌زدم. داشتم حرص و خشمم را به سمتش پرتاب می‌کردم.

- آمنه خانم! اون وقتا که آقای متمدن دست و پا می‌زد واسه نماینده شدن، همین قاتلی که ازش حرف می‌زنید مثل کوه پشتش ایستاد. حالا چی شده که پشتش رو این‌جوری خالی می‌کنید؟

#شصت

فرهاد گفته بود: مادرم ممکنه حرفای تلخی بزنه. ممکنه اذیت بشی ولی بهش بی‌احترامی نکن. هر چی گفت سِفت و برشته جواب نده. فقط بهش قولم نده. نگو که از عشق‌مون دست ورمی‌داری. درست می‌شه... من درستش می‌کنم. فقط تو باش کنارم که قدرت و انگیزه داشته باشم گلبهار!

خودش را زد به نشنیدن با این‌که تا گوش‌هایش سرخ شده بود. سعی داشت خونسردی‌اش را حفظ کند.

- تو پات رو از زندگی ما بکش بیرون. پدر فرهاد قسم خورده، منم جلوی روت از جانب خودم و اون، دست می‌ذارم روی قرآن که هر کاری می‌شه و می‌تونه برای نجات خان انجام بده. نذاره بیفته تو زندون یا بکشنش پای جوخه‌ی اعدام.

اما افسار حرف‌ها دست خودم نبود. حرف‌هایی که بدجور توی دلم سنگینی می‌کرد.

- من از کسی انتظار حمایت و دست و پا زدن واسه آقا رو ندارم. ولی ازم نخواید از عشقی که تو دلمه دست بکشم. حساب این دوست داشتن، از همه چیز جداست!

بلند شد و ایستاد. شروع کرد به کف زدن: آفرین! مرحبا! این زبون نیش‌دارت رو تا الان کجا قایم کرده بودی عروس خانم؟

حالا دوباره کلمه‌ها پیش چشمم به رقص درمی‌آمدند. بانو الف بزرگ! بانو الف بزرگ! این زن نمی‌توانست

بانو الف باشد. می‌توانست؟ به نظر می‌آمد سخت نگران جایگاه شوهرش است.

بلند شدم و کیفم را برداشتم. پرده‌ی اشک هنوز توی چشمانم بود و همه‌چیز را تار می‌دیدم.

- من گلبهارم! گلبهار امیرخانی! نسل اندر نسلم خان و خانزاده بودن. اسممون که بیاد، رعیت به احترامون بلند می‌شن. نه خانم محترم! ما سر عشق و عاشقی معامله نمی‌کنیم. نیاز نداریم که یه نماینده‌ی مجلس بیفته دنبال کارمون. ما خان‌ها، مشکلمون توی خودمون و با قوانین خودمون حل می‌کنیم.

- آهان! پس بگو که چرا فرهاد ازت دل نمی‌کنه؟ لابد این روی تو رو ندیده که تا الان منم ندیده بودم. عین کنه چسبیدی به پسر من و دست نمی‌کشی. ببینم نکنه جادو جنبلم ریختی تو حلقش؟ شایدم بند رو به آب دادی و حالا می‌ترسی فرهاد ولت کنه و بی‌آبرو بشی؟

صدایش حسابی بالا رفته بود. توهین‌هایش برایم غیرقابل تحمل بود. مخصوصا وقتی که نجابتم را زیر سوال می‌برد. اما توصیه‌های مادر حالا به کارم می‌آمد: همیشه خانم بودنت رو حفظ کن. یادت باشه داد

و بیداد واسه کلفت و نوکره. اگه یکی از بزرگا و کله‌گنده‌ها با نیش و کنایه و دعوا آزارت داد، بهترین کار جواب دادن با خونسردیه. نه به التماس بیفت و نه داد بزن. آروم و شمرده جواب بده.

- نه آمنه خانم! فرهاد پیشکش خودتون. من نه پا از عفتم رد کردم و نه جادوش کردم که به پام بمونه. فقط سر عشقش معامله نمی‌کنم. از زندگی‌ش می‌رم بیرون، ولی فقط اون وقتی که خودش بیاد و ازم بخواد. همین چیزا رو از اون بخواید و بگید بیاد بهم بگه. مطمئن باشید امکان نداره بهش چیزی بگم و بخوام بازم باهاش بمونم. مرحمت شما زیاد.

منتظر جوابش نشدم و از مهمان‌خانه بیرون آمدم. توی راهروی خروجی صدایش را می‌شنیدم: فکر آینده‌ی این جوون باش دختر. یه روزی جا پای پدرش می‌ذاره و تو حق نداری زندگی‌ش رو خراب کنی...

حالم خراب بود. حتی خراب‌تر از شب عروسیِ عزاشده‌ام. خراب‌تر از وقتی که آقا را توی تخت بیمارستان دیدم.

چقدر جای وجود یک مادر در خانه‌ام، در زندگی‌ام خالی بود. فکر می‌کردم مادر فرهاد می‌تواند این خلا را برایم پر کند. ولی درست جایی که نیاز داشتم بدتر از هر کسی تیغ برداشت و به دل پاره‌پاره‌ام کشید.

از در خانه، بدون هیچ بدرقه‌ای بیرون آمدم. از آن هوای مرده دلم آشوب شده بود. وزنه‌ی سنگینی شانه‌هایم را به پایین می‌کشید.

در را که باز کردم با دیدن نصرت، کنار شوفر جا خوردم. وحشت بیشتر از قبل وجودم را گرفت.

- نصرت! چی شده؟ چرا اومدی پی‌ام؟

- خانم جان!

نگاهش را از من دزدید. انگار ابا داشت از گفتن.

- خدا خیرت نده نصرت. خون به دلم نکن. چی شده؟

- من جسارت می‌کنم خانم جان! چون اجازه نداشتم حرفی نزدم جز اطاعت کردن. فرخ خان می‌خواد شما رو ببینه. تنها ببیندتون. بدون آقا فرهاد یا کس دیگه...

#شصت_یکم

اتومبیل در کوچه‌ی پهن ایستاد. حالا خسته‌تر از قبل، به دنبال پناهی بودم که یک ساعت پای درددلم بنشیند و به قصه‌ی پرغصه‌ی دلم گوش بدهد. رو به شوفر گفتم: صبر کن تا برگردم.

زیر لب خدایا شکرتی گفتم به خاطر خلوتی کوچه. تحمل نگاه‌های سنگین، تحمل پچ‌پچ و دخترِ قاتل گفتن را نداشتم. چند باری در زدم و کلافه بودم که چرا در را باز نمی‌کنند. ترس داشتم کسی از همسایه‌ها توی کوچه سرک بکشد. دیدن هر کسی برایم به مرگ شبیه بود. بالاخره صدای پاهای بی‌حالی را شنیدم که به در نزدیک می‌شد.

- کیه؟

- گلبهارم.

در باز شد و صورت مایر، مادر کارملا، در قاب در جا گرفت.

- گلبهار! عزیزدلم.

دستانش را باز کرد و من بی‌پناه‌تر از همیشه، در آن آغوش چاق و نرم جا گرفتم. چقدر بویش را دوست

داشتم. این بوی مادرانگی مایر و نانه را. بوی خمیر شیرینی و کندر می‌دادند.

- کارملا کجاست؟

- کارملا؟ من اومده بودم اون رو ببینم. منزل نیست؟

نمی‌دانم چرا حس کردم کمی سرخ شد. دستم را کشید و گفت: بیا بریم تو! هر جا باشه الان پیداش می‌شه.

همان‌طور که توی راهروی منتهی به حیاط مشجرشان پیش می‌رفتیم گفت: دخترِ دایه رقیه زایمان کرده. رفته دهات که چند روزی پیشش باشه.

نانه بالای پله‌ها گردن می‌کشید که مهمان ناخوانده را ببیند.

لبخندش مهربان بود ولی رنگی از ترحم نداشت. انگار نه انگار که دخترِ خانِ قاتل را دیده باشد: گلبهار جان! خوش آمدی. کارملا کجاست؟

چرا سراغ کارملا را از من می‌گرفتند؟ پا روی پله‌ی اول نگذاشته، همین را پرسیدم.

نانه خیلی ساده جواب داد: آخه گفت که میاد تو رو ببینه. رزی هم خواست باهاش بیاد برای احوال پرسی،

که کارملا گفت: دفعه‌ی بعد با هم می‌ریم. مگه نه رزی؟

مایر سر پایین آورد و من دیگر از پله‌ها بالا نرفتم: حتما رفته عمارت و من یکی دو ساعتیه اومدم شهر. پس برمی‌گردم عمارت شاید...

- نه بیا بریم تو، یه قهوه بخور. الان میاد.

- شاید اون تو عمارت منتظرم مونده باشه.

نانه یک نگاه انداخت به مایر و مایر یک نگاه به نانه.

- مگه تو باشگاه قرار نداشتید؟ تو و کارملا و فرهاد؟

با ناباوری گفتم: باشگاه؟ این وقت روز؟ توی این زمانی که آقا...

باقی حرفم را خوردم و سرم را پایین انداختم. این خانواده، شاید تنها کسانی بودند که نه پرس و جوی اضافه می‌کردند و نه چشمانشان پر از شماتت یا ترحم بود. اما من کنار آن‌ها هم از گفتن این حقایق تلخ ابا داشتم.

دوباره مایر را بغل کردم و گفتم: می‌رم باشگاه! شاید دیروز فرهاد فراموش کرده بهم بگه که با کارملا اون‌جا قرار داریم.

- برو دختر جون. نمی‌دونم چرا دلم آشوب شد.

نانه بود که سرش را تکان می‌داد و رفتنم را تایید می‌کرد.

- اگه اونجا بود بگو خبر بفرسته خونه ما از دلواپسی دربیایم.

مایر گفت: مگه کارملا بچه کوچولوه که فوری نگران می‌شی.

خداحافظی‌ام سرسری بود. پشیمان بودم که گفتم می‌روم باشگاه. من هنوز توان دیدن کسی را نداشتم. فقط می‌خواستم کارملا را ببینم و با او، درباره‌ی درخواست فرخ مشورت کنم. چرا باید او را تنها، ساعت ده صبح، کنار تپه سرخه می‌دیدم. تپه سرخه که یک سمتش، املاک ما بود و از سمت دیگرش، املاک حسین‌خانی‌ها آغاز می‌شد. درست روی قله‌ی نچندان

بلندش، بیدمجنونی، با شاخه‌های آویزانش تاب می‌خورد.

#شصت_دوم

آقا از پدربزرگش شنیده بود: قدرت خان، خان تموم منطقه بود. نه از مال و منال چیزی کم داشت و نه عزت و احترام. سه تا هم پسر داشت، امیر، حسین، سیاوش. از قضای روزگار، سیاوش رو از همه بیشتر دوست داشت. اما دلش نمی‌خواست که نامردی کنه دو تا پسر دیگه‌اش رو از ارث و میراث بی‌نصیب بذاره. واسه همین، بینشون یه مسابقه ترتیب می‌ده.
اون وقتا، یه عقاب طلایی تو این منطقه بوده که موقع برداشت گندم، دقیقا وقتی که اولین داس رو به ساقه‌ی گندم‌ها می‌زدن تو آسمون سایه می‌انداخته و فرداش می‌رفته یه جای نامعلوم تا سال بعد. خیلیا می‌گفتن اگه یه پر از اون عقاب به دست کسی بیفته خوشبختی دائمی بهش رو می‌کنه. اما هیچ کس نمی‌تونسته به پر اون عقاب دست پیدا کنه. قدرت خان بین پسراش شرط می‌ذاره که هر کی یه پر از اون عقاب رو بیاره، خان

منطقه می‌شه و اگه هیچ کدوم نیارن، هر چی رو که هست، بین‌شون تقسیم می‌کنه. این رو که چطوری سیاوش اون پر رو گیر میاره هیچ کس نمی‌دونه! اما حسین خان، سیاوش رو پای تپه سرخه می‌کشه و پر رو می‌دزده، غافل از این‌که امیر همه چیز رو دیده بوده. امیر زودتر از حسین خودش رو به پدر می‌رسونه و ماجرا می‌گه. گفتن همانا و مرگ قدرت خان همان! امیر و حسین، از همون وقت دشمن خونی هم می‌شن. جنازه‌ی قدرت و سیاوش رو پای تپه سرخه دفن می‌کنن. فرداش یه بید مجنون با هیبت و بزرگ انگار که درخت صد ساله باشه روی تپه سرخه، سبز می‌شه. همون می‌شه مرز بین حسین و امیر. دو نسل بعد از امیر هم پدر منه. هر چند ما و فرزندان حسین از یه پشتیم ولی تا دنیا دنیاست، دشمن خونی همدیگه‌ایم.

فرخ می‌خواست مرا پای تپه سرخه ببیند و می‌دانستم دیدن من در آن‌جا معنای خاصی دارد. می‌خواستم این‌ها را برای کارملا بگویم و صلاح و مشورت کنم.

شوفر جلوی باشگاه ایستاد و گفتم: برو داخل و اگه کارملا اونجا بود، بگو بیرون منتظرشم.

خودم را حسابی توی صندلی جمع کردم مبادا چشم‌های فضولی مرا ببینند. حالا در تنهایی می‌توانستم به اندوه بزرگم فکر کنم. به اندوه از دست دادن فرهاد.
می‌دانستم که فرهاد عاشق مادرش است. مرا بیشتر دوست داشت یا او را؟ توی این همه وقت، هرگز دلم را به حسادت نداده بودم. اصلا خودم هم مادر او را، مادر خودم می دانستم. دل خوش می‌کردم به قربان صدقه‌ها و دلنگرانی‌های مادرانه‌اش. انگار که نداشتن محبت مادر خودم را برایم جبران می‌کرد. اما... اگر آمنه خانم از فرهاد می‌خواست که مرا رها کند؟

از فکرش یک چیز تیز انگار توی دلم فرو رفت. بدون فرهاد برایم چه می‌ماند؟ خانواده‌ای از هم گسیخته و بدون مهر، پدری که حتی اگر زندانی و اعدام نمی‌شد، دیگر آدم سابق نبود. خواهری که معلوم نبود وارد کدام بازی سیاسی کثیف شده و چه نقشه‌ای توی سر دارد. مادری که سال‌ها بود به قهر حرف نمی‌زد

و برادر بی‌خیالی که توی فرنگ خوش می‌گذراند. این بود خانواده‌ی من، با یک اسم بزرگ و آب و تابدار.

اصلا این‌ها همه هیچ! من با بندبند وجودم فرهاد را دوست داشتم. بدون او، مگر می‌توانستم زندگی کنم؟

- نبود خانم! اصلا کارملا خانم امروز باشگاه نرفته.

رشته‌ی فکر و غصه‌ام با حرف شوفر پاره شد.

- باشه بشین بریم.

هندل زد و آمد: کجا برم خانم؟

- دفتر فرهاد. اگه تا الان تعطیل نکرده باشه. اذان ظهره.

فقط باید یک خیابان را می‌پیچیدیم که برسیم جلوی دفتر فرهاد. تا کارملا را ببینم که خنده‌زنان با فرهاد جلوی در ایستاده‌اند.

#شصت_سوم

ناباورانه نگاهشان می‌کردم. هجوم فکرها به سرم، هر لحظه چیزی می‌گفت: شاید از باشگاه اومدن، حتما

واقعا تو باشگاه قرار داشتیم و فرهاد یادش رفته به من بگه. وای نه امکان نداره، امکان نداره هیچ‌کدوم از اونا بخوان با من تو باشگاه قرار بذارن! می‌دونن که من چقدر از مردم فرار می‌کنم.

یک جور حس تلخِ ناامیدی چنگ زد به قلبم. من داشتم از غصه‌ی حرف‌های مادر فرهاد می‌مردم و او چقدر راحت، می‌خندید. یعنی حتی نگران نشده بود که مادرش چه گفته است؟ با این‌که هر دوی ما حدس می‌زدیم خواسته‌ی مادرش چیست، ناراحت نبود؟ دلواپس من و حالم نشده بود؟

فرهاد انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سر برگرداند سمت خیابان. خیابانی که دیگر خیلی خلوت شده بود و بیشتر مردم رفته بودند خانه‌هایشان برای ناهار و نماز. پنج‌شش تا درمیان درِ دکانی باز بود.

با دیدنم خنده تمام صورت، از لب‌هایش رفت. به جایش لبخند ملایم نشست روی صورتش. کارملا دنبال نگاهش را گرفت و رسید به من. دستش را با شادی بلند کرد و برایم تکان داد. با این‌که باد ملایم پاییزی

می‌وزید، او در آن پیراهن تابستانی، قشنگ‌ترین دختری بود که تا به حال دیده بودم.

فرهاد با چند قدم بزرگ خود را به من رساند. در را برایم باز کرد و گفت: گلبهار! چه کار خوبی کردی اومدی. الان با کارملا ذکر خیرت بود.

ذکر خیرم لابد این‌همه قهقهه داشت که آن‌طور می‌خندیدند.

کارملا دستش را روی کلاهش گذاشت و به طرفم آمد. وقتی که فرهاد دستم را گرفته بود که از اتومبیل بیرون بیایم.

- عزیز دلم! بهتری؟

بغلم کرد و گونه‌ام را بوسید.

فرهاد دستش را گذاشت پشتم و گفت: بریم تو دفتر. گلبهار این‌جا معذبه.

منتظر جواب من نماند و به شوفر گفت: می‌تونی بری. من خودم خانم رو می‌رسونم عمارت.

شوفر تکان نخورد تا به سمتش برگشتم و با اشاره‌ی سر اجازه رفتن را دادم.

فرهاد سر زیر گوشم آورد و گفت: عاشق این اقتدارتم.

حالم خوش نبود. حرف‌های مادر فرهاد یک طرف، دیدن آن دو با هم، با آن حالت شاد و بی‌خیال یک طرف دیگر. حس خوبی نگرفته بودم. یک چیزی توی دلم بود مثل حس حسادت. بدم آمد که صمیمی‌ترین دوستم این‌طور صمیمانه با نامزدم می‌خندد.

توی دفتر فرهاد انگار عطر کارملا پیچیده بود. انگار که ساعت‌های طولانی آن‌جا بوده است. دو فنجان چای نیم‌خورده، هنوز روی میز قرار داشت. روبروی هم. زیرسیگاری پر از ته سیگار بود و بوی توتون، قاطی شده بود با عطر کارملا.

فرهاد پنجره را باز کرد.

- هوا داره سرد می‌شه.

- آخ چه خوب! از آفتاب داغ و تابستون بیزارم.

یک‌جوری حرف می‌زدند انگار وسط آرام‌ترین روزهای زندگی‌شان هستند. حالا کارملا هیچ! فرهاد چطور می‌توانست آن‌قدر خونسرد باشد؟

روبرویم که نشست، نگاهش را خیره تو چشمانم که دیدم، انگار هر چه که بود از قلبم پاک شد. چشمانش مثل شعر عاشقانه‌ای بود که ترجیع‌بندش دوستت دارم باشد.

- عزیزم! امروز اذیت شدی، درسته؟

سرم را پایین انداختم.

- از کارملا خواسته بودم بیاد این‌جا.

دوباره به چشمانش نگاه کردم. حالا نگاهش داشت رنگ غم می‌گرفت.

زیر لب گفتم: چرا؟

کارملا دستم را گرفت و گفت: می‌دونی که مایر و مادر فرهاد با هم دوستی

نزدیکی دارن. فرهاد می‌گه از مایر بخوام که مادرش حرف بزنه. یه جوری راضی‌ش کنه که فعلا هیچ اقدام عجولانه‌ای نکنه تا...

فرهاد دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: ببینم! به مادرم که قولی ندادی؟

سرم را تکان دادم.

- صبر کن عزیزم. با هم درستش می‌کنیم.

#شصت_چهارم

حرف ماسیده بود توی دهانم. چطور باید به فرهاد می‌گفتم که فرخ می‌خواهد مرا ببیند. مطمئن بودم که درک نخواهد کرد.

از فکر و حسادتی که توی سر و دلم افتاده بود احساس عذاب وجدان داشتم. آن‌ها برای چه کاری همدیگر را دیده بودند و من چه فکری کرده بودم.

-نانه نگرانت بود کارملا.

- ای وای رفتی منزل ما؟

هول‌تر از لحنی که او پرسید، جواب دادم: نمی‌دونستم که منزل نیستی. نانه و مایر گفتن که با من و فرهاد تو باشگاه قرار داری.

- یا مسیح! یه بار دروغ گفتم و ببین چطوری آبروم رفت.

کارملا بلند شد و کیفش را برداشت.

- ببخش کارملا. تقصیر من بود. من خواستم که کسی ندونه قراره درباره‌ی گلبهار و مادرم حرف بزنیم.

کارملا سریع خداحافظی کرد و رفت. حالا می‌توانستم چند قطره اشک بریزم.

فرهاد سرم را روی سینه‌اش گرفت.

- گلبهار! از مادرم به دل نگیر.

نگاهش کردم.

- می‌دونم که پای من که وسط باشه، خیلی تند می‌شه. اجازه بده...

- چه بلایی سر آقا میاد فرهاد؟

حس کردم سایه‌ی ناامیدی روی صورتش افتاد. شاید از این ناامید بود که همه‌چیز بستگی به تصمیم حسین‌خانی‌ها دارد. شاید هم فکر می‌کرد من باید بگویم که از مادرش ناراحت نیستم.

با این حال جواب داد: شاید برم پیش فرخ. باهاش حرف بزنم و ببینم تصمیمش چیه. نه به عنوان نامزدت. به عنوان وکیلِ آقا.

- فکر می‌کنی قبول کنه؟

دستش را از دور شانه‌ام شل کرد و گفت: آدم منفعت‌طلبیه. چند وقت پیش باهاش نشستم سر میز بازی. شاید با دادن ملک و املاک بشه راضی‌ش کرد. من هر کاری از دستم برمیاد می‌کنم که تو خوشحال بشی.

به زور لبخند زدم.

- ولی بهم قول بده گلبهار!

- چه قولی؟

- روزی که این قضایا به خیر و خوشی تموم شد، هر چی هست و نیست رو بذاری برای بقیه و با هم از این شهر بریم. قول بدی که این‌جوری بایستی پای عشق‌مون. از هر چی خان و خان‌بازیه دست برداری. زندگی کنی برای من، برای خودت، برای بچه‌هامون.

قول بده گلبهار!

حالا کلمه‌های نامه‌ی گلناز پیش چشمم می‌رقصید و پیغام فرخ توی گوشم زنگ می‌زد.

صورت فرهاد منتظر جواب بود و من نمی‌دانستم آیا می‌توانم، حتی اگر این قضایا تمام شود، خواهرانم را میان وادی وحشت تنها بگذارم؟

.....

هوا ابری بود. مثل حال دل خودم. انگار هر لحظه می‌خواست ببارد. پاییز خیلی زود آمده بود. تا دوردست‌های آسمان را نگاه کردم. هیچ عقابی نبود. انگار که بعد از کشته شدن غلامرضا، خیالشان راحت شده و رفته بودند. به کجا؟ کسی نمی‌دانست. تمام شب، میان فکرهای درهم و برهم و ترس‌هایم به این فکر کرده بودم که چرا فرهاد باید بخواهد تنها کارملا را ببیند؟ مگر نمی‌توانست خودش به دیدن مایر برود و او را راضی کند؟ یا نمی‌توانست به من هم این قضیه را بگوید؟ زهر شک و حسادت بود که دلم را زیر و رو می‌کرد. به خود نهیب می‌زدم که آن‌قدر بلا سرت آمده که چنین شکی به دلت افتاده! دلم آرام نمی‌گرفت اما. همه‌اش احساس می‌کردم یک جای کار می‌لنگد.

اطهری که هر روز، چیزی از ما و حسین‌خانی‌ها درمی‌آورد و توی روزنامه می‌نوشت، توی روزنامه

عکس آقا را روی تخت بیمارستان چاپ کرده بود. با یک تیتر بزرگ که فردا، صابر خان امیرخانی از بیمارستان به زندان شهربانی می‌رود.

سر میز صبحانه بود که روزنامه را دیدیم و گلرخسار با صدای بلند زیر گریه زد. گلناز فنجان چای را پرتاب کرد سمت دیوار و نگاه پر از اخمی به من انداخت. انگار که من مسئول

این اتفاق شوم باشم.

روزنامه را زیر بغل زدم و از عمارت بیرون آمدم. دوساعتی مانده بود به قرار با فرخ. اما بی‌حوصله سوسن را زین کردم و زدم به دل مزرعه‌ها. دلم برای آن خوشه‌های طلایی تنگ شده بود. از دور تپه سرخه را می‌دیدم. از دیدن فرخ نمی‌ترسیدم. حتی وقتی نصرت گفته بود: با مراد و جلال، تفنگ ورمی‌داریم و پشت تخته سنگا پناه می‌گیریم که مواظبتون باشیم... قبول نکرده بودم.

می‌دانستم بلایی سرم نمی‌آورد. اما درباره‌ی حرف‌هایی که می‌خواست بزند، واهمه داشتم.

هیِ بلندی گفتم و سوسن، در جاده سم زد و چهار نعل رفت.

درست نزدیک بیشه بود که فرخ را روی مادیانش دیدم. انگار که از آسمان نازل شد. انگار که بو کشیده بود من کجا هستم.

- یک ساعت دیگه باید کنار تپه سرخه می‌دیدمت خانزاده خانم. اما انگار دست تقدیر چیز دیگه‌ای می‌خواد.

#شصت_پنج

لرزی به تنم افتاد. انگار که باد سردی شروع به وزیدن کرده باشد. ترس بود؟ بود ولی نه همه‌اش. نه ترس از وجود فرخ و تفنگی که روی شانه‌اش آویزان بود. ترس بود از آن نگاه پر از آتشی که می‌دانستم نقشه‌ها در سر دارد. شرم هم بود. این مرد که یاغی به نظر می‌رسید، برادرش را از دست داده بود. توی آتش آن چشم‌های درشت و سیاهش کنار آن همه کینه، غم را هم می‌دیدم.

حالا سوسن انگار داشت به او کرنش می‌کرد.

- می‌دونی چرا اسم اون تپه که سراسر بهار سبزه، تپه سرخه‌است؟

سرم را به نشانه‌ی بله پایین آوردم. ولی او منتظر جوابم نبود و به تپه نگاه می‌کرد.

- چون روزگاری، امیرخان، جدِ تو، دستش به خون سیاوش، عموی بزرگ‌مون، آلوده شده و بعد از قتل اون رو پای تپه دفن کرده.

حرف نوکِ زبانم آمد که بگویم: این‌طور نیست. حسین خان بوده که سیاوش رو کشته.

- قدرت، پدر این سه برادر هم از داغ سیاوش، دق کرده و کنار پسرش دفن شده. این تپه مثل باقی این خاک، رنگ سرخ خون گرفته.

خواستم بگویم: اشتباه به عرض‌تون رسوندن آقا. امیرخان بی‌گناه بوده. حسین خان برادرش رو کشته و باعث مرگ پدر شده.

اما آن صورت پر از کینه و عصبانیت، آن چشم‌های غرق در خشم و غمِ در هم آمیخته، راه را به حرفم بند می‌آورد.

- نه فقط این یه وجب از خاک که شهر و املاک ما و شماست. جای جای این وطن، این مادر که اسمش ایرانه، غرق خونه.

حالا سرش را به سمت من گرفت و نگاهش را از تپه سرخه برداشت. دیوانه بود، نبود؟ هر بار که دیده بودمش، یک جوری رفتار می‌کرد با دفعه‌ی پیش فرق داشت. چیزی در وجودش بود که انگار قلبم را ذوب می‌کرد. دلم می‌خواست بشناسمش و در عین حال، از نزدیک شدن به او و شناختنش، واهمه داشتم.

- غلامرضا همه‌ی عمر آرزو داشت که عادی زندگی کنه. مثل همین رعیت. بره مدرسه یا حتی نره. داس بزنه تو گندمزار. بدوه تو کوچه باغ دهات و هفت‌سنگ بازی کنه. پا برهنه توی بیشه دنبال شکار خرگوش باشه.

اشک تا پشت پلکم آمده بود. فرخ غمگین حرف می‌زد و من، پیش از آن هم دلم برای جوانی بربادرفته‌ی غلامرضا می‌سوخت.

- نشد! انگار که این زمین تشنه‌ی خون باشه، غلامرضا و آرزوهاش رو بلعید.

سرش را پایین انداخت.

تقصیر من بود. تقصیر من بود که عصبانی بودم از عقاب‌ها. شاید طبیعت خان بودنمه که تحمل طبیعت رو نداشتم. حالا عقاب‌ها کجان خانزاده خانم؟

مست بود؟ حرف‌هایش تکه پاره بودند. نمی‌فهمیدم چه در سرش است.

- تو هیچ‌وقت دلت خواسته که کاش تو این خاندان به دنیا نمیومدی؟

مرا "تو" خطاب می‌کرد و من واقعا بارها آرزو کرده بودم که دختر خان نباشم. انگار یک بار مُردم و زنده شدم تا بالاخره توانستم دهانم را باز کنم و چند کلمه بگویم.

- آقای حسین‌خانی! من واقعا برای اتفاقی که افتاده متاسفم. هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم که عمق این تاسف رو نشون بده. وظیفه‌ام بود که حضوری برای عرض تسلیت خدمت برسیم. اما...

- اما چی؟ ترسیدی؟

اسبش درست به موازات سوسن قرار گرفت و او با آن چشمان آتشین توی چشم‌های من نگاه می‌کرد. از جمله‌هایش خشم و کینه‌ی تمام دنیا می‌بارید.

- آره حتما ترسیدی. ترس هم داره درافتادن با فرخ حسین‌خانی! البته که تو نمی‌دونی چه کارایی ازم برمیاد.

آب دهانم را قورت دادم.

- نترسیدم. شرمگین بودم.

#شصت_شش

دروغ می‌گفتم. مطمئنم که او می‌توانست پی به دروغم ببرد. ذکاوت از چشمانش می‌بارید. ابروهای به هم پیوسته‌اش در چشمم شبیه عقابی می‌آمد که دو بالش را برای پرواز باز کرده باشد.

- شرم تو برادر من رو زنده نمی‌کنه.

- اعدام آقا هم نمی‌کنه فرخ خان.

صدایم رنگ التماس گرفته بود و بیزار بودم از این‌که به او التماس کنم.

- دل من و خواهرا و مادرم رو که خنک می‌کنه.

انگار که مستی یا دیوانگی از سرش پریده باشد، داشت برمی‌گشت به همان هیبتی که قبلا دیده بودم. با همان پوزخند آزاردهنده روی صورت بزرگش.

- آقا... بیماره... منظورم... منظورم اینه که...

- ها؟ چی؟ عقل سالم نداره؟

لبم را گاز گرفتم. دلم نمی‌خواست عصبانی‌ترش کنم آن هم وقتی که این‌طور از موضع قدرت با من حرف می‌زد.

- جواب بده! پدرت دیوونه شده؟

- نه!

داد کشیدم. شانه‌هایم بیشتر از قبل می‌لرزید. می‌دانستم که می‌تواند ترسم را ببیند.

به قهقهه افتاد. صدایش توی بیشه می‌پیچید. انگار که شیطان جلویم روی اسب نشسته باشد و بخندد.

- از زنای سرکشی مثل تو خوشم میاد دخترِ خان. با این‌همه زیبایی، این همه ظرافت، عینهو ماده گرگ، سر رام شدن نداری. فریاد کشیدنتم قشنگه.

سرش را جلو آورده بود و توی صورتم حرف می‌زد. می‌توانستم ردیف دندان‌های محکم و سفیدش را ببینم. دلم می‌خواست خرخره‌اش را بجوم که مرا مادەگرگ خطاب می‌کرد. انگار از آزارم و این حرف‌ها لذت می‌برد.

- گفتی که خانِ امیرخانی، دیوونه نیست. خیلی خب! پس قانونه که بین‌مون حکم می‌کنه. هر چند که من، از خیلی وقت پیش، می‌خواستم دیگه خونی به زمین ریخته نشه. ولی شاید این اعدام آخرین خون باشه.

کم مانده بود زیر گریه بزنم.

- چشمای پر از اشکتم قشنگه. یکی می‌گفت گریه کاری‌ترین حربه‌ی زناست. مردا در مقابلش تاب ندارن.

نفس‌هایش تند شده بود. چشمانش را ریز کرد و ادامه داد: اما دل من، با این‌چیزا نرم نمی‌شه.

دوپا را در رکاب به شکم اسب فشار داد و اسب آرام راه افتاد.

دلم از تاب رفت. دیوانه‌وار با فریاد پرسیدم: در قبال جون آقا چی می‌خوای؟ گفتی که می‌خوان خونریزی تمام شه!

می‌دانست که می‌پرسم. می‌دانست که ضربه‌اش، حرفش، مرا دیوانه می‌کند که این‌طور با التماس بپرسم.

ایستاد و به من نگاه کرد. هم او به پشت برگشته و بود و هم من. اولین قطره‌های باران پاییزی روی صورتمان می‌ریخت. آرزو می‌کردم تند ببارد که کسی نفهمد گریه می‌کنم.

- هر جای املاک، حتی عمارتمون...

- املاک خانم به درد من نمی‌خوره.

- پس چی؟

خوب فکرهایش را کرده بود. می‌دانست چه می‌خواهد.

- یا متمدن رو می‌کشی پایین و در انتخابات بعد من می‌رم مجلس، البته اگه عشقت به جوجه فکلی مانع نشه یا خون‌بس!

با وحشت گفتم: خون بس؟ من نامزد دارم... من قدرتی ندارم که پدر فرهاد رو...

- تو نه خانم زیبا! خواهر کوچیکترت! گلناز!

منتظر جوابم نشد. مرا در آن حیرت عجیب گذاشت و با هی تندی که گفت، سوار بر چهار نعل اسبش، دور شد.

#شصت_هفتم

حالا دیگر، پاییز زودرس، قدرتش را نشان می‌داد. سرمای البرزی، سوز بُرّانی داشت و اگر آن‌طور باران پر سر و صدا نمی‌بارید، گمان می‌کردی، بیرون برف می‌بارد که آن‌قدر عمارت سرد شده است.

گیسو و فاطمه، رخت و لباس زمستانی را از صندوق‌خانه‌ی زیرشیروانی بیرون کشیدند و زیر طاقی ایوان پشتی پهن کردند که بوی نفتالین‌شان برود.

دیدن لباس‌های آقا، داغ دلمان را تازه کرد. همان پالتوهای روسی و پشمی را می‌پوشید و کلاه پهلوی شیکش را به سر می‌گذاشت و در خیابان‌های شهر قدم می‌زد. شهر پر از روس‌هایی بود که گاهی در خیابان بدمستی می‌کردند یا از خواروبارفروشی‌های نیمه‌خالی، چیزی می‌دزدیدند.

نصرت را فرستادم که یک بسته لباس به زندان شهربانی ببرد. زندانی که آقا را مستقیم از بیمارستان به آن‌جا برده بودند.

شب سیاه بود. بدون کورسوی ستاره‌ای یا حتی خواندن بی‌امان مرغ شب. نمی‌دانستم عاقبت کار به کجا می‌رسد.

فرخ! همان مردک نیمه‌دیوانه با چشم‌های آتشین، حرف‌های دوپهلو و پورخند ترسناک، چه نقشه‌هایی که توی سر نداشت.

- خانم! آقا فرهاد اومدن.

گیسو با لحن غمگینی پشت در اتاق صدایم می‌کرد. سست بلند شدم و شالم را دور خود محکم‌تر پیچیدم تا ببینم چه کاری فرهاد را آن وقت شب بارانی، به

عمارت کشیده است. حتی اضطراب به جانم نیفتاد. مگر چیزی بدتر از این هم می‌شد که بابتش نگران باشم؟

از سرازیری پله‌ها پایین رفتم و آرام درِ مهمان‌خانه را باز کردم. فرهاد دستانش را روی آتش شومینه گرفته بود. سرش را برگرداند و عصبانی نگاهم کرد.

- به‌به! خانزاده خانم!

در را آرام بستم. آن‌قدر آشفته بودم که اولش متوجه کنایه‌اش نشوم.

- فرهاد! چی شده این وقت شب؟!

چند قدمی به سمتم آمد. نگاهش پر از دلگیری بود. انگار که حرفی توی دهانش گیر کرده باشد، سیب گلویش بالا و پایین می‌رفت.

- گلبهار! نامزدت که هیچی، دوماد این خونواده که به کنار، من وکیل آقا هستم یا نه؟

با تعجب نگاهش کردم. نمی‌فهمیدم چرا این‌قدر عصبانی است.

- یعنی چی؟

عصبی دست کشید به موهایش و گفت: من باید پاشم برم دیدن فرخ و اون بهم بگه شرطش برای رضایت رو به خودِ تو گفته؟ یعنی منِ وکیل نباید بدونم چه خبره؟ می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟

کلافه نشستم روی مبل. کنارم نشست و خیره توی چشمانم گفت: قراره من برای موکلم کاری کنم یا شما بازم می‌خواید پایبند قوانین خودتون باشید؟

همون‌جوری که به مادرم گفتی ما قوانین خودمون رو داریم.

آن‌قدر ضعیف و شکننده شده بودم که اشک فوری توی چشم‌هایم جمع شد. حوصله‌ی توجیه نداشتم.

- باید می‌دیدمش. خودش خواسته بود و من برای نجات آقا چاره‌ای ندارم جز این‌که به هر چیزی چنگ بزنم.

دستش را محکم روی پایش کوبید و بازوهایم را توی دست گرفت: هر کاری؟ اگه بلایی سرت میاورد چی؟ اگه تفنگ می‌کشید روت، اگه بی‌آبروت می‌کرد... چند ساله برام از دشمنی دیرینه حرف می‌زنی، حالا که این

کینه‌ی قدیمی باز دهن باز کرده و خون ازش می‌پاشه بیرون، یه‌کاره پاشدی رفتی دیدن فرخ؟

گیسو با سینی چای داخل آمد و فرهاد داد کشید: گم شو بیرون و درم ببند.

بیچاره وامانده نگاهمان کرد و من با ابرو اشاره کردم برود. فرهاد دستش را شل کرد و من بی‌اختیار دو کف دست را روی بازوهای مخالفم گذاشتم از بس که دردم گرفته بود.

- بد می‌کنی گلبهار. به من، به خودت، به آقا، به زندگی‌مون.

زندگی‌ای دیگر نبود. احساس می‌کردم همه چیز بر بادِ فنا رفته است. اشک‌هایم داغ و سیل‌آسا روی صورتم می‌ریخت و بالا آمدن نفس‌هایم قاطی هق‌هق بود. دلجویانه بغلم کرد.

- ببخشید... ببخشید... دردت گرفت؟

#شصت_هشتم

- نه.

صدا به زور از حنجره‌ام بالا آمد.

- گلبهار! اوضاع آقا خطرناکه. من دارم نهایت سعی‌م رو می‌کنم که نجاتش بدم. کارملا گفته می‌تونه از یکی از استادانش که تو پزشکی قانونیه، برای آقا حکم قطعی از دست دادن مشاعر بگیره و اون‌جوری...

با وحشت از آغوشش بیرون آمدم. صدایی که از گلویم بیرون آمد برای خودم هم تعجب آور بود.

- حرفشم نزن! آقا دیوونه نیست. کارملام بی‌جا کرده که دخالت می‌کنه.

اخم‌هایش بیشتر توی هم فرو رفت.

- نه واقعا مثل این‌که تو یه چیزی‌ت شده!

- فرهاد! من نمی‌ذارم آقا رو سر پیری مسخره‌ی خاص و عام کنی. آقا یه عمر سرش رو با غرور...

کلافه بلند شد و تلخ گفت: بس کن! یه عمر با افتخار، یه عمر با غرور... ما خان و خانزاده‌ایم... برای ما عادی نیست... ما مردم معمولی نیستیم... دیگه حالم از

این پرت و پلاها به هم می‌خوره. دوره‌ی این خزعبلات تموم شده و شما نمی‌خواید قبول کنید.

روبرویش ایستاد و در حالی که از عصبانیت می‌لرزیدم گفتم: این کار دادن حکم قتل آقاست. مطمئن باش اگه از اعدامم نجات پیدا کنه، خودش رو می‌کُشه.

- همه‌تون دیوونه‌اید. همه‌تون! حیف از کارملا که به خاطر تو، این همه تلاش می‌کنه.

عصبانی چند بار طول اتاق را بالا و پایین رفت. حیف از کارملا؟ بغض بیشتر گلویم را فشار می‌داد.

- حالا این مرتیکه ازت چی خواسته؟

صدایش آرام‌تر شده بود.

نگاهش کردم و گفتم: هرگز نمی‌ذارم آقا رو تو دادگاه مجنون جا بزنی.

با یک گام بلند به سمتم آمد و گفت: من وکیلم خانم. هر کاری از دستم بربیاد برای موکلم می‌کنم. مگه نخوای وکیل پدرت باشم.

سرم را پایین انداختم. چرا هر روز داشتیم از هم دورتر می‌شدیم؟ مگر می‌شد نخواهم او وکیل آقا باشد؟

من با تمام وجودم دوستش داشتم. فرهاد برایم مثل هوایی بود که نفس می‌کشیدم. مثل عطر گندم‌زار بود که به وجدم می‌آورد. فرهاد تمام عشق و شور و چیزهای زیبای دنیا بود.

دوباره دستش دور کمرم حلقه شد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و اشک‌هایم روی کتش می‌ریخت.

- گلبهار! کوتاه بیا این قالِ این قضیه کنده بشه. دستور از بالا اومده که آقا رو منتقل کنن تهران. می‌ترسن رعیتش شورش کنن که از زندون درش‌بیارن. اوضاع شهر ملتهبه. سال دیگه دوباره انتخابات مجلس برگزار می‌شه و شاه داره تموم تلاشش رو می‌کنه که هیچ‌جا کوچک‌ترین التهاب و شورشی نباشه. تو که بهتر از من اینا رو درک می‌کنی، نمی‌کنی؟

منتظر جوابم نشد.

- امشب از شهربانی مستقیم رفتم عمارت حسین‌خانی‌ها که ببینم می‌شه با ملک و املاک فرخ رو راضی کرد. مرتیکه‌ی پفیوز بهم می‌گه: هر چی که هست به خانزاده خانم گفتم. باهاش پای

تپه سرخه قرار داشتم و می‌دونه چطوری باید پدرش رو نجات بده. بعدم قیافه‌ی پر از پوزخند گرفته و مسخره‌م می‌کنه که چطور نامزدت بهت نگفته آقا فرهاد؟ ببینم مگه وکیلشون نیستی، چطوره که خبر نداری؟ اگه پای جون آقا و دل تو در میون نبود، دندوناش رو تو دهنش خرد می‌کردم.

محکم‌تر مرا به خود فشار داد و گفت: چرا بهم نگفتی؟ چی ازت می‌خواد؟

خسته‌تر از آن بودم که باز هم بخواهم پنهان‌کاری کنم. فرهاد را درک می‌کردم که چقدر پیش فرخ کِنِف شده و غرورش آسیب دیده. صورتم را توی کتش پنهان کردم و گفتم: یا پدر تو رو از نمایندگی بکشیم پایین و اون بره مجلس یا گلناز عروس خون‌بس بشه.

#شصت_نهم

دستش از دور کمرم باز شد. اول ناباور نگاهم کرد. بعد خون به صورتش دوید. انگار که هرم آتشی نزدیکش باشد.

- چه غلط‌های زیادی! پدر من رو بکشن پایین؟ اون خانزاده‌ی دهاتی که یه عمر سرش تو آغل اسب و گوسفند بوده و هنرش حساب و کتابِ مزرعه رو چه به مجلس؟!

عصبی قهقهه زد و چیزی درون من شکست.
خانزاده‌ای که با این صفات مسخره‌اش می‌کرد، عینِ عین من و آقا بود. اما فرهاد اصلا متوجه نبود.

- برم مجلس! آخه بگو تو مگه جز گله‌داری هنر دیگه‌ای هم داری؟ چی می‌فهمی از درد مردم؟ چه خبر داری از تجدد؟ یه عمر رعیت از پدرت کشیدن و حالا شده نوبت تو؟

بدون این‌که نگاهی به من کند. ادامه داد: اما... گلناز رو بد نمی‌گه... اگه خون‌بس بشه، طبق رسم شما... می‌دونی منظورم اینه که بدون خون و خونریزی قال قضیه می‌خوابه. مردمم راضی می‌شن. چون به هر حال سال‌هاست این جور مراسم رو می‌شناسن...
منم... منم... هر جور که شده مادر و پدرم رو راضی می‌کنم...

لب‌هایم می‌لرزید و به جفنگیات فرهاد گوش می‌کردم. انگار که داشت با خودش واگویه می‌کرد.

- بعدش از این یه وجب شهر خراب‌شده می‌ریم. آقا که برگرده سر ملک و املاکش، گلناز نباشه که هر روز یه مفسده به پا کنه، همه چیز آروم می‌گیره. شاید احمدم برگرده. اصلا شاید من بتونم نماینده...

- برو بیرون!

حالا تمام وجودم می‌لرزید. اشک‌هایم مثل قندیل‌های یخ روی صورتم می‌ریخت. خون توی تنم منجمد شده بود.

- همین الان برو فرهاد!

دوباره تکرار کردم و نمی‌توانستم حتی یک لحظه جلوی باران سیل آسای اشک‌های سردم را بگیرم.

حرف توی دهانش خشک شد و با تعجب نگاهم کرد.

- چی شده گلبهار؟!

دستانش را باز کرد و یک قدم جلو آمد. می‌خواست دوباره در آغوشم بگیرد. داغی خشم او، می‌خورد به تن یخ کرده‌ی من. مثل این‌که سرمای وجودم را فهمید.

- حالت خوبه؟ بیا بشین. رنگت چرا این‌طور پریده؟

گرمایش انگار در تن من حلول کرد. با عصبانیت دستم از کشیدم و گفتم: همین الان برو تا مثل خودت، بی‌احترامی نکردم.

- چه بی‌احترامی‌ای کردم گلبهارم؟

برگشته بودم که از اتاق بیرون بروم. شانه‌ام را کشید و گفت: وایسا ببینم! مگه چی گفتم که انقدر بهت برخورده؟

داشت دستور می‌داد و صورتش از عصبانیت به کبودی می‌زد.

- اون کله‌ی تو آغل و مزرعه‌داری که به فرخ نسبت دادی، خودِ منم. آقامه. خواهرا و برادرمن. آره آقای متمدن. آقای فرهاد متمدن. جناب وکیل تحصیل‌کرده! ما دهاتی‌های مزرعه‌دار این‌طور زندگی می‌کنیم. ببخشید که در شان شما و خونواده‌تون نیستیم.

نفسش را داد بیرون. سرخی از صورتش می‌رفت و ندامت را در چشمانش می‌دیدم.

- گلبهار! باور کن منظور من اصلا این نبود... خودت می‌دونن، همه می‌دونی که امیرخانی‌ها تومنی صنار با خاندان حسین‌خانی فرق دارن.

- گلناز خواهر منه فرهاد، می‌فهمی؟ خواهرم. ایستادی تو خونه‌ی پدر من و نقشه‌ی بدبختی خواهرم رو می‌ریزی؟ بهت برخورده که فرخ خواسته جای پدرت رو بگیره ولی ککتم نگزیده که چی درباره‌ی خواهر نوجوون من گفته؟

دوباره به سمت در رفتم که این‌بار محکم‌تر مرا کشید: صبر کن ببینم! تو حالی‌ت نیست گلبهار. این آدم خطرناکه!

#هفتاد

- خیالت راحت آقای متمدنِ متجدد. من نه اون‌قدر قدرت دارم که پدرت رو تو نظر مردم خوار کنم. نه گربه کوره‌ام که حتی به این کار فکر کنم. اما نه سر آبروی آقام معامله می‌کنم نه زندگی خواهر کوچیک‌ترم.

ناباور نگاهم کرد. از ده سال پیش که او را برای اولین بار دیدم تا تمام روزهای نامزدی، هرگز با او این‌طوری حرف نزده بودم. ما هیچ وقت دعوا نمی‌کردیم. ما قهر نداشتیم. دلخوری‌مان از هم، به دقیقه نمی‌کشید. چه اتفاقی افتاده بود که این همه از هم دور شده بودیم؟ این فرهاد، همان مردی بود که عاشقش شده بودم؟

- لطفا تا بیشتر از این پرده‌ی احترام بین‌مون دریده نشده، برو.

صدایم از بغض می‌لرزید. چیزی درونم تغییر کرده بود. هنوز دوستش داشتم. با همه‌ی وجودم می‌خواستمش. اما یک حس عجیب، چنگک‌های درازش را درازش را در دلم فرو کرده بود و فشار می‌داد. می‌ترسیدم از این‌که این عشق را از دست بدهم. می‌ترسیدم از روزی که فرهاد را نداشته باشم. حالا فکر می‌کردم دارد از دستم می‌رود. انگار که می‌خواستم او، همان‌طور که همیشه بوده، تو دلم، توی سرم، در تمام وجودم باقی بماند.

با عصبانیت کلاهش را از روی میز برداشت و به طرف در رفت. دستش را که روی دستگیره گذاشت، بدون این‌که برگردد گفت: با خودت و من، با عشق‌مون این‌قدر بد تا نکن گلبهار. من دوستت دارم.

در را کم صدا به هم کوفت و با رفتنش انگار گرما از اتاق رفت. انگار هیزم‌های توی شومینه ته گرفت و تمام شد. انگار دست سرد پاییز، مرا بغل کرد.

پرده را کنار زدم و جلال را دیدم که دارد اتومبیلش را هندل می‌زند. فرهاد توی ماشین بود حتما. لابد مرا می‌دید که از پشت پرده، در آن شب بارانی نگاهش می‌کنم. تا روشن شدن اتومبیل و دور شدن نگاهش کردم. بعد باغ در همان تاریکی ترسناک فرو رفت. باید فکری می‌کردم. باید کاری انجام می‌دادم. باید راهی برای نجات می‌یافتم.

---

مراد، نصرت و جلال جلویم به خط شده بودند. هر چند هم‌سن و سال بودیم، هر چند با هم بزرگ شده بودیم ولی از روزی که مرا خانم‌جان و خانزاده خانم خطاب کرده بودند، انگار یک دیوار نامرئی بین‌مان حائل شده بود. مادر چقدر بدش می‌آمد که من با

بچه‌های رعیت، هم‌بازی می‌شوم. ولی با تمام غرور، با تمام پایبندی به رسم و رسوم‌مان، هرگز خودم را از آن‌ها جدا ندیده بودم. از ته دل دوستشان داشتم و خوشبختی‌شان را می‌خواستم. شاید به خاطر همین بود که احساس آن‌ها به من و آقا آن‌قدر همدلانه بود، نه فقط احساس یک رعیت به اربابش.

- فهمیدین چی گفتم؟

نصرت سرش را تکان داد و گفت: بله خانم.

فکر می‌کردم آخرین تیر است. معلوم نبود که به هدف بخورد یا نه. ولی اگر می‌خورد و فرخ کوتاه می‌آمد، ورق برمی‌گشت.

خودم را توی پالتوام محکم‌تر پیچیدم. نصرت سوار اسب شد و به راه افتاد.

مراد و جلال هم دوش به دوش هم، از محوطه‌ی عمارت بیرون رفتند.

نگاه کردم به باغ خزان‌زده. هنوز همه جا، از بارش بی‌وقفه‌ی روز قبل خیس بود. نفس توی هوا یخ می‌زد.

گنجشک‌ها روی شاخه‌های تر به هم چسبیده آواز می‌خواندند.

نگاهم کشیده شد به عمارت. مادر، توی قاب پنجره نگاهم می‌کرد. روسری سفید بر سرش بود. توی چشمانش چیزی غریب می‌دیدم. شاید او هم بی‌خبر از همه جا فهمیده بود چه نقشه‌ای توی سرم است. حالا توی نگاهش، از پشت شیشه، آخرین امید می‌درخشید.

#هفتاد_یک

شهر شلوغ بود. شلوغ‌ترین از همیشه. شلوغ‌تر از روزهای جنگ که هر جای شهر را نگاه می‌کردی دسته‌های سربازان روس را می‌دیدی که رژه می‌رفتند یا سربازهای ارتش ایران را، انگار که دستشان به هیچ‌جا بند نباشد ناباورانه به تاراج رفتن خاک وطن را نگاه می‌کردند. شهر پر بود از رعیت پابرهنه و گرسنه که بیشترشان وفادار به شاپورخان بودند.
رعیت آقا، صابرخان بزرگ به لطف خان بودن آقا، خیلی هم گرسنه نمی‌ماندند. آقایی که شجاعانه جلوی روس‌ها و حکومت برابر تحویل‌دادن محصول گندم آن سال‌های سیاه، می‌ایستاد. آقایی که به لطف انبار

آذوقه‌اش از زیر سنگ هم که شده نان و شکر برای سیر کردن بخور و نمیر رعیت جور می‌کرد.

حالا از همین رعیت خواسته بودم که به پاس مهربانی آن روزهایش شورش کنند. نمی‌دانستم این قصه از کجا شروع شده، از ریختن خون سیاوش پای تپه سرخه یا آتش زدن گندم‌زار حسین‌خانی‌ها؟ اما می‌خواستم که تمام شود. می‌خواستم دیگر نه خون ریختنی باشد و نه بدبخت شدن دختری به بهای خون‌بس.

شالگردنم را تا زیر چشمانم بالا کشیدم و به جمعیت گردِ شهربانی نگاه کردم. خرمن موهای طلایی‌ام را زیر روسری بزرگ پنهان کرده بودم و لباسم، لباس‌های روستایی گیسو بود. با همان هیبت رعیت آمده بودم که ببینم این جنگ به کجا ختم می‌شود. وقتی که رعیت مشت‌های گره کرده را بالا می‌بردند و فریاد می‌زدند: صابر خان آزاد باید گردد.

شوری توی دلم بود. انگار که هنوز داشتم هیبت و اقتدار آقا را می‌دیدم. همان مردی که به خاطر این رعیت روزی به زندان شاه هم افتاد بس که می‌خواست، مردمش آسیب نبینند. توی دل می‌گفتم:

شاپور خان! فرخ! اگه جای آقا و شما عوض می‌شد، بازم می‌تونستید همچین جمعیتی رو جمع کنید؟

فکرش را تهدیدهای فرهاد به سرم انداخته بود. اگر واقعا حکومت مرکزی، از شورش رعیت امیرخانی می‌ترسید، پس بهتر بود که ترس و قدرت واقعی را ببیند. خودِ فرخ می‌گفت که تقصیر من بود. نمی‌گفت؟ اگر او آقا را تهدید نمی‌کرد، اگر حرف پنجاه سال پیش را به میان نمی‌کشید الان هم غلامرضا زنده بود و هم آقا آزاد، من هم سر زندگی‌ام بودم.

رئیس شهربانی روی پله‌ها آمد که با مردم حرف بزند. حرف‌هایی آمیخته با تهدید و وعده‌های توخالی.

- من به مرکز اطلاع دادم و نیرو می‌رسه. اما اگه شما متفرق بشید، به عنوان کسی که دیگه همشهری شماست، قول می‌دم برای آزادی خانِ امیرخانی هر کاری که می‌تونم انجام بدم... هم آقای متمدن بزرگ دنبال پرونده‌اس و هم پسرش که وکیلِ خاندان امیرخانیه. لطفا متفرق بشید!

پوزخندی زدم. یاد بازجویی‌اش توی بیمارستان افتادم. حالا از موضع قدرت پایین آمده بود. می‌دانست که

اوضاع می‌تواند خیلی وخیم شود. آن‌هم در آن بلبشوی مملکت و انتخابات سال بعد.

نصرت از بین جمعیت نگاهم کرد. چشمانم را به نشانه‌ی تشکر بسته و باز کردم. خوب ظرف دو سه روز رعیت را شورانده بود. گفته بود که به هیچ وجه نباید بگذارند آقا را به تهران ببرند. باید همین‌جا کار را تمام کنند که اگر آقا حکمت بخشش حکومتی نگیرد، بدون شک بعد از سال‌ها بین امیرخانی و حسین‌خانی‌ها یک جنگ تمام عیار اتفاق می‌افتد.

نصرت سرش را تکان داد. پیامش را گرفتم. بخش دوم نقشه هم آماده بود.

قبل از این‌که از جمعیت جدا شوم اطهری را دیدم با عکاسش خبر تهیه می‌کند. صورتش از خوشی کیفور بود. حسابی خوشبختی به او روی آورده بود.
در این چند وقت شهر ما آرام چقدر خبرهای داغ داشت.

#هفتاد_دو

کمی آن‌طرف‌تر، اتومبیل فرهاد پارک شد و من با دیدنش انگار ذوب شدم. ضربان قلبم بالا رفت. مثل این‌که اولین بار است که او را می‌بینم. عشق گرمِ فرهاد، هنوز همان عشق پرهیجان روزهای نوجوانی بود. همان تردیدها، همان دلهره‌ها و همان نگاه‌های دزدکی. چقدر دوستش داشتم. چقدر در این چند روز دلتنگش بودم. حتی بیشتر از وقتی که رفته بود شیراز. به قهر و بی‌خداحافظی، در آن شب بارانی از هم جدا شده بودیم. حالا باز هم آمده بود که کار پدر مرا پی‌بگیرد.

روا نبود که این‌همه بلا سرمان بیاید. مگر ما کجای زندگی اشتباه کرده بودیم؟

سرم را پایین انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم که از لای جمعیت راه باز می‌کند. دوربین عکاس برگشته بود سمت صورت آشفته‌ی او. شانه‌های پهنش چپ و راست می‌شد به زور خود را به جلو می‌کشید.

دل دیوانه‌ام دوست داشت میان جمعیت برود و محکم در آغوشش بکشد.

لبم را زیر شالگردنم گاز گرفتم و از جمعیت دور شدم. حواس نصرت حتما به همه چیز بود. متن نامه‌ی درخواست را خودم دیکته کردم و او نوشت.

((صابرخان امیرخانی طی حادثه‌ای و به تحریک فرخ حسین خانی به سمت او شلیک کرده است. غلامرضا حسین خانی خود را پیش مرگ برادر کرده است. هیچ پیش‌زمینه‌ای در کار نبوده و مرگ این جوان، از حادثه نشات می‌گیرد.

از دولت عالیه و شریفه تقاضای بخشش فوری داریم. وضعیت مزاجی آقای ما مساعد نیست و هر آن بیم آن می‌رود که در زندان اتفاقی برای ایشان بیفتد.

اتفاق به وقوع پیوسته توسط دو خان منطقه، به روش‌های معمول سران محلی حل خواهد شد. رعیت صابر خان اعلام می‌کند که تا پای جان، در حفظ و حراست از حیات ایشان می‌ایستد.))

شوفر توی کوچه پس‌کوچه‌ها منتظرم بود. شالگردن را پایین کشیدم و هوای سرد را به ریه بردم. نشستم توی اتومبیل و گفتم: برگرد عمارت.

- خانم می‌گن فرخ خان هم داره رعیتش رو جمع می‌کنه.

سرم را تکان دادم. حرکت غیرقابل پیش‌بینی‌ای نبود. آن فرخی که من دیدم مغرورتر از این حرف‌ها بود که جلوی رعیت صابرخان کوتاه بیاید.

من هم همین را می‌خواستم. باید حکومت مرکزی را می‌ترساندم که جنگی تمام عیار بین این دو خان بزرگ اتفاق می‌افتد. نامه‌ها را به خان‌های اطراف سمنان و شاهرود هم نوشته بودم. آن‌هایی که با ما دوستی داشتند، باید به پادرمیانی می‌آمدند. حتی باید می‌ترسیدند که نکند در دهات خودشان هم شورش شود. مگر نه این‌که می‌گفتند شجاعت تکثیر شدنی‌ست؟ باید هم آقا را نجات می‌دادم و هم گلناز را.

به عمارت که رسیدیم، منتظر نشدم که شوفر برایم در باز کند. نمی‌خواستم دیر برسم.

مادر باز هم در قاب پنجره دیده می‌شد. نگاهش آسیمه‌سر بود. وقت نداشتم که دلشوره‌اش را بگیرم. شاید هم بدجور دلگیر بودم. این روزها که ما سه

دختر، نیاز به محبتش داشتیم، بست نشسته بود در اتاقش و همه چیز باز هم به عهده‌ی من بود.

دویدم به اتاقم و لباس‌های گیسو را درآوردم. لباس خودم، آماده روی تخت بود. همان‌هایی که گفته بودم گیسو حاضر کند. موهایم گره افتاده‌ام را شانه کشیدم. پالتوی سبزم را به تن کردم. فرهاد همیشه می‌گفت با این پالتو و موهای طلایی‌ت شبیه یه انگشتر زمرد نشون می‌شی. پاهایم چکمه‌های چرم و بلندم فرو بردم. کلاه پشمی‌ام را روی سر گذاشتم. توی آینه به خود نگاه کردم.

هیجان دیدن آن جمعیت این‌طور خون آورده بود به گونه‌هایم یا سردی هوا؟ می‌خواستم انکار کنم دلهره‌ی توی دلم را. دلهره‌ای ناشناخته و عجیب. انگار که یک حس خوب و بد با هم قاطی شده بود. این بار من بودم که با فرخ، کنار تپه سرخه قرار می‌گذاشتم.

#هفتاد_سوم

گندم‌زار از باران شب قبل، خیسِ آب بود. جز صدای حرکت نرم سوسن، روی جاده‌های بین مزرعه و

شالاپ و شلوپ سُمش روی گِل، آوای گنگی به گوش می‌رسید. انگار که پشت کوه‌ها، همان‌جایی که می‌رسید به دماوند کوه، چند عقاب می‌خواندند.
دلهره‌آور بود آن ابرهای سیاه پاییزی که یک‌باره در هم می‌پیچیدند و برقی که در انتهای آسمان دیده می‌شد.
حس می‌کردم زمین و آسمان با هم در حال هشدار دادن‌اند.

رسیده بودم به تپه سرخه ولی چشمم را از آسمان و کوهستان برنمی‌گرفتم.

- صدای عقابه.

بی‌اختیار گفتم: آره.

سرم برگشت به سمتش که پیاده آمده بود. لباسش به روستاییان شباهت داشت. همان‌طوری که من تا ساعتی پیش، لباس‌های گیسو را پوشیده و به شهر رفته بودم. چشمانش می‌درخشید. در آن تاریک و روشن ظهر پاییزی که از گرفتگی ناگهانی هوا، سیاه دیده می‌شد، توی چشم‌های فرخ انگار مشعلی روشن بود.
نمی‌دانستم برق ذکاوت است توی آن نگاه یا کینه‌ای شعله‌ور شده.

تکیه داد به تخت سنگ بزرگی پای تپه سرخه. همان تخته سنگی که می‌گفتند مزار سیاوش و قدرت خان است. بالاتر، بالای تپه، از درخت بیدمجنون هزار رنگ پارچه آویزان بود که مردم به نیت حاجت گرفتن می‌بستند.

- خرافاته. نیست؟

باز انگار رگ دیوانگی و مبهم حرف زدنش گُل کرده بود.

- چی خرافاته؟

- همین درخت حاجت که می‌گن واسه خاطر خون بیگناه پای تپه، نظر کرده‌است.

از اسب پایین آمدم. افسار سوسن توی دستم گفتم: آره. فکر کنم. نمی‌دونم...

روی صورتش پوزخندی نبود. نگاهم نمی‌کرد. غمگین بود. خیلی غمگین. دلم یک جوری شد. از خودم متنفر شدم. از چند روز قبل لاغرتر به نظر می‌رسید. آقا می‌گفت: داغ برادر خیلی سخته. وقتی شاپور خان تیر نشوند تو سینه‌ی عموت، اولش انگار نفهمیده بودم چی

شده. مردم بودن، دورمون شلوغ بود، مجلس بود، حرف از انتقام می‌زدن... اما کم‌کم این داغ بزرگ شد. اون‌وقت بود که تازه فهمیدیم چه بلایی سرمون اومده!

حالا من داشتم نقشه می‌کشیدم که این مرد نیمه دیوانه‌ی داغ دیده را از میدان انتقام بیرون بیندازم.

دیگر فقط برق نبود که ته آسمان را روشن می‌کرد. صدای دوردستی از رعد هم به گوش می‌رسید.

نمی‌دانم چه در وجود این مرد بود که این‌طور ساکتم می‌کردم. تمام آن شور و هیجان، آن حس غلیان که مرا واداشته بود به جمع کردن مردم، دود شده و به هوا رفته بود. دلم برایش می‌سوخت.

- انقدر هوا تاریکه که انگار داره شب می‌شه. مثل روزگارمون.

- من...

نگاهش به سمتم برگشت. چشمانش هنوز برق می‌زد. اما سرگشته بود. حرفم کال ماند توی دهانم.

- داغ برادر سخته. آقام برام گفته.

لبخندش تلخ بود.

- تو این بلبشو رو به پا کردی، نه؟

سرم را پایین انداختم.

- حق داری. واسه جون آقات.

لبم را گزیدم و چیزی نگفتم.

- جوجه فکلی‌ت اومده بود پیشم که پیشنهاد ملک و املاک بده. پوه! خیال ورتون داشته خون خریدینه؟

چشمانم به بالا چرخید و به صورت سختش نگاه کردم. داشت رنگ عوض می‌کرد. انگار حباب بزرگی دورش بود که داشت می‌ترکید.

- من... می‌فهمم... اندوه شما رو...

سر تکان داد و گفت: تا نکشی نمی‌فهمی. منم نمی‌فهمیدم. شاپور خان برام از درد مرگ مهین تاج بانو می‌گفت و تا آخر عمر عزادار خواهرش بود. خیلی دوستش داشت. خودش مهین تاج رو بزرگ کرده بود. من فکر می‌کردم که می‌فهمم و حالا می‌دونم که حتی ذره‌ای نمی‌فهمیدم.

- اما مرگ مهین تاج به آقام ربطی نداشت. اون تو خواب تموم کرد.

#هفتاد_چهارم

لابد از درد دلش بوده. مهین تاج پسر دایی‌ش رو می‌خواست و به بهای زنده موندن برادرش، پدر من، واسه این‌که دیگه خونی نریزه تن داد به خون بس. می‌دونی دردِ دل، از هر شمشیری بیشتر و عمیق‌تر زخم می‌زنه.

حالا پوزخند داشت به صورت برمی‌گشت. باد رشته‌ای از مو را روی پیشانی بلندش ریخته بود تکان می‌داد.

- نگفتی کار توه این بلبشو؟

جواب ندادم و نمی‌دانم چرا از هیبت بزرگش نمی‌ترسیدم.

- چه خیالی ورداشتی خانزاده خانم؟ رعیت جمع می‌کنم که گردن بکشن جلوی رعیت صابر خان؟ فکر خون و خونریزی رو کردی؟ این‌طور چو افتاده و تو هم باور کردی؟

قدمی جلوتر آمد و خیره توی چشمانم گفت: چه فکری تو سرته ماده گرگ؟ چرا خواستی من رو ببینی؟

ضربان قلبم بالا رفت. پره‌های بینی‌اش را می‌دیدم که تندتند باز و بسته می‌شود. پلک نمی‌زد. با آتش چشمانش انگار داشت مرا می‌سوزاند.

- باید تموم شه. یه جایی برای همیشه. بذار رعیت تصمیم بگیرن. از قدیم گفتن دو پادشه به یک ملک نگنجند یا خانیِ شما یا ما.

پوزخندش کش آمد. حالا سفیدی براق دندان نیشش را گوشه‌ی لبش می‌دیدم.

- چون که رعیت و وفادارای صابر خان، بیشتر از شاپور خان و پسر تازه به قدرت رسیده‌اش، فرخه. این‌طور نیست؟

دستم برایش رو بود. می‌دانست چه توی سرم است.

- خیالت من کودنم؟ شما امیرخانی‌ها همیشه از دماغ فیل افتاده بودین.

من هم با پرورویی نگاهم را از نگاهش نگرفتم.

- نه خانم زیبا! من تن به این بازی نمی‌دم. عینِ اون ماجرا باید تکرار شه. پدرم، برادرِ پدرت کشت و

پدرت، برادرم رو. دخترِ ما خون بس شما شد و دخترِ شما باید خون بس ما بشه. تموم.

- لابد این‌جوری می‌خوای خواهرم رو دق بدی؟

شانه بالا انداخت و با بی‌تفاوتی گفت: چنین قصدی ندارم. خواهرتم مثل مهین تاج مظلوم و بی سر و زبون نیست. عین خودت از گرگ بودن کم نداره.

چشمانم را تنگ کردم و پرسیدم: چیه؟ نکنه بهش علاقه داری؟ گفتی که از زنای سرکش خوشم میاد.

پوف بلندی کرد و از خنده ریسه رفت.

- علاقه؟ به اون یه الف بچه‌ی تخس؟ خیال کردی همه مثل جوجه فکلی تو، دم به ساعت عاشق می‌شن؟

باد شدیدتر شده بود. تک و توک دانه‌های درشت باران به سر و رویمان پرتاب می‌شد.

- یه برگت رو سوزوندی. گفته بودم یا متمدن رو می‌کشی پایین و من می‌شم نماینده. حالا دیگه این پیشنهاد رو نداری، تا بفهمی که جلوی فرخ خان نمی‌تونی قد علم کنی. فقط خون بس، فقط!

این‌بار من بودم که به سمتش می‌رفتم. دیگر می‌توانستم صدای تند نفس‌هایش بشنوم و بوی بومی‌اش لابه‌لای بوی نم باران، به مشامم می‌رسید.

- تا جون دارم نمی‌ذارم. هوا ورت نداره که ازت می‌ترسم.

گوشه‌ی یک ابرویش را بالا داد و گفت: خواهیم دید!

لبم را آن‌قدر محکم گزیدم که مزه‌ی شور خون روی زبانم نشست.

تکرار کردم: خواهیم دید!

سوسن بی‌تاب بود و سم به زمین می‌کوبید. به طرفش برگشتم و به یک حرکت سوار شدم. او ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

- تو نقشه‌های پلیدی داری. گمون نکن که من بی‌خبرم. حتما با بانو الف بزرگ به نتیجه رسیدی که دست برداشتی از زیرآبی رفتن و قدرت‌کشی!

صورتش از تعجب در هم رفت.

- ولی من نمی‌ذارم. حالا که جنگه، بذار بجنگیم.

- وایسا ببینم. با کی؟ الف بزرگ کیه؟

هی کوتاهی به سوسن گفته بود و حیوان نرم برگشته بود سمت عمارت.

- با توام دختر! صبر کن.

همین که صدایش رنگ التماس گرفته بود، خوشحالم می‌کرد. برنگشتم اما گفتم: سرت رو مثل کبک کردی تو برف. خیال نکن منم مثل خودتم.

سوسن دور می‌شد و من سنگینی نگاهش را پشت سرم احساس می‌کردم. وقتی که حرف‌هایش توی گوشم تکرار می‌شد: (( خیال کردی همه مثل جوجه فکلی تو، دم به ساعت عاشق می‌شن؟))

#هفتاد_پنج

شب ساکت بود. انگار نه انگار که همان‌روز بعد از ظهر هوا دیوانه شد و طوفان راه افتاد. این سردی و پاییز زودرس، نوبر بود.

روی تخت دراز کشیدم و خودم را توی لحافم پیچیدم. از شدت خستگی چشمانم سنگین و تنم کوفته بود. توی

سرم، صداها را در هم و برم می‌شنیدم. تمام صداهای روز را. فکر و خیالم به هر طرف می‌رفت.

خواب تازه و سبک نشسته بود پشت پلک‌هایم که با صدای جیرجیر در پریدم. هیبت توی چهارچوب بزرگ نبود. در تاریکی می‌دیدم که انگار یک جنگل موی مجعد روی سرش است.

پریدم و گفتم: گلناز؟!

همزمان دست بردم که شب‌خواب کوچک روی پایتختی را روشن کنم. روشن نشد و صدای موتور برق نمی‌آمد. تن کوچک، انگار توی تاریکی خوب می‌دید که رفت سمت کشو و کبریت کشید به چراغی که همیشه روی آن قرار داشت.

حالا تن لاغر مادر را می‌دیدم که بالای سرم نگاهم می‌کرد.

- مادر! چی شده؟ حالتون خوب نیست؟

بلند شدم. دستش را گرفتم و لبه‌ی تخت نشاندمش. انگشتانش استخوانی و سرد بودند.

موهایش را از پیشانی عقب زدم. لباس خواب به تن و روسری به سر نداشت. انگار که اصلا به رختخواب نرفته بود. چشمانش داد می‌زد که حرف مهمی دارد.

- چی شده؟ نصرت رو بفرستم دنبال دکتر؟ بریم مریض‌خونه؟

سرش را بالا برد و انگار که لب زد: خوبم.

یخ کردم. صدای خفه‌اش را بعد از چند سال می‌شنیدم. انگار داشت این روزه‌ی سکوت را می‌شکست. با من! با منی که همیشه حس می‌کردم چقدر از من دور است. شاید باز هم می‌شد همان مادری که می‌شناختم. در شیک‌ترین لباس‌ها و ستاره‌ی مجلس. کدبانوترین همسر خان که همه از سلیقه‌اش انگشت به دهان می‌ماندند.

دستم را با تعجب به لب‌هایش کشیدم که برخلاف دستانش گرم بودند.

- مادر! شما... حرف...

- گلبهار!

با دو دست کشیدمش سمت خودم و توی بغلم فشارش دادم.

- جانم! جانم مادر؟ جانم عزیزدلم... مادر قشنگم... بعد از سال‌ها حرف زدین. کاش آقام این‌جا بود و می‌دید. شاید چشمای اونم بعد از سال‌ها می‌خندید و خوشحال می‌شد...

مرا از خودش دور کرد. حالا برق اشک توی چشمانش می‌درخشید. یک لحظه پشتم تیر کشید. یاد چشمان فرخ افتادم که برق می‌زد. مادر امان فکر کردن نداد.

- گلبهار... نذار گلناز بسوزه. اون طاقت خون‌بس نداره. هنوز کوچیکه. حالی‌ش نیست گلبهار.

آن‌قدر تعجب کرده بودم که نپرسیدم او از کجا ماجرای خون‌بس را می‌داند. می‌ترسیدم که دوباره ساکت شود. با هیجان به حرفش می‌گرفتم.

- نه نه! نمی‌ذارم. رعیت جمع شدن جلوی شهربانی... نامه نوشتیم... فردام دوباره همین بساطه... به فرخ هم گفتم...

انگشتش را روی لب و بینی‌ام گذاشت و ساکتم کرد.

- فایده نداره دخترم. دوره‌ی این کارا گذشته... نذار دیگه خونی بریزه زمین. گره‌ی کار به دست تو باز می‌شه.

حیرت‌زده بودم. از آن همه چیز که می‌دانست. از آن آرامش غم‌زده‌ای که لای حرف‌هایش بود. از آن شرمی که از نگاه خیسش بیرون می‌پاشید.

- من، نمی‌ذارم مادر. نمی‌ذارم. خیالتون راحت. هر جور که شده حسین‌خانی رو راضی می‌کنم.

دستم را فشار داد. انگار که می‌خواست ساکتم کند.

- قانون شما خان و خان‌زاده‌ها همه چیز را تعیین می‌کنه.

نگفت ما، هنوز هم خود را از ما جدا می‌دانست. هنوز همان شاهزاده‌ی قاجاری از تخت افتاده بود که به یک عشق آتش به زنی خان درآمده.

#هفتاد_شش

آرام لب زد. انگار که خوب فکرهایش را کرده باشد. سرش را پایین انداخت تا به چشم‌های من نگاه نکند: تو به جای گلناز خون‌بس شو!

.....

این‌بار لازم نبود شال‌گردن بپیچم و لباس دهاتی‌ها را به تن کنم. با لباس‌های خودم روبروی رئیس شهربانی نشسته بودم و کیف کوچکم را توی دست فشار می‌دادم. از بی‌خوابی شب قبل، دهانم عین زهرمار تلخ بود. فرهاد روی صندلی کناری، یک وجب با من فاصله داشت و گهگاه به طرفم برمی‌گشت و پلکش را باز و بسته می‌کرد. حرکتی که خوب می‌شناختم. یعنی چیزی نیست. حل می‌شود. اما دیگر دلگرم نبودم به این وعده‌ها.

- تا کی قراره ادامه داشته باشه خانم امیرخانی؟

سرهنگ مسلمی، با آن سبیل‌های پرپشت و صورت پر از جدیتش مستاصل به نظر می‌رسید. انگار که فهمید من از این حالت خنده‌ام گرفته که تکیه داد به پشتی صندلی‌ش و گفت: نه این‌که نتونم دو سه تاشون رو به رگبار ببندم تا بقیه بترسن و برن تو سوراخ موش قایم

شن. حتی می‌تونم دستور دستگیری تو رو هم صادر کنم دختر جون. فقط خواستم با مسالمت قضیه حل شه.

شانه بالا انداختم و گفتم: تقصیر من نیست جناب سرهنگ! من چطوری به مردم بگم که صابر خان رو دوست نداشته باشید؟ نگرانشن و این‌جا جمع شدن.

- گیرم که درست! اما می‌تونی ازشون بخوای که متفرق بشن.

لبخند نرمی زدم و جواب دادم: من که خان نیستم. تا وقتی صابر خان هست، رعیت از من حرف شنوی ندارن.

با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید و گفت: دستور تیر می‌دم. اگه تا نیم ساعت دیگه متفرق نشن هم دستور تیر می‌دم و هم از تهران تقاضای نیروی سرکوب می‌کنم.

ناامید بودم از این‌که فرخ بخواهد رعیتش را مقابلم جمع کند و این قضیه به جایی برسد. اما نمی‌خواستم خبر به گوش فرخ برسد و فکر کند که جا زده‌ام. بلند شدم و گفتم: می‌خوام پدرم رو ببینم.

موشکاف نگاهم کرد. تردید داشت انگار.

- ممنوع‌الملاقات که نیست.

فرهاد هم بلند شد و گفت: طبق قانون می‌شه چنین تقاضایی داشت. موکل من حق داره خونواده‌اش رو قبل از دادگاه ببینه.

سرهنگ توپید: قبلا بهت هشدار دادم آقای متمدن. به من درس قانون نده. همه رو از بَرم.

کمی نرم‌تر گفتم: شاید بتونم از پدرم دستور متفرق شدن بگیرم و به مردم انتقال بدم.

امید در چشمانش پیدا شد. اما نمی‌خواست کم بیاورد.

- کمی طول می‌کشه. بیرون منتظر باشید که خبرتون کنم. پرونده امنیتی شده و باید اجازه از تهران صادر شه.

فرهاد به جلو خم شد که چیزی بگوید. دست دراز کردم و آرنجش را گرفتم که ساکتش کنم.

- مسئله‌ای نیست...

فرهاد با خشم نگاهم کرد و من ادامه دادم: بیرون و بین مردم منتظر می‌مونیم.

سرش را انداخت پایین و با کاغذهایش مشغول شد.

شانه به شانه‌های هم به طرف در رفتیم. از نگاه کردن به صورت فرهاد فرار می‌کردم. آماده بودم برای سرزنش‌های ریز و درشتی که این‌روزها زیاد حواله‌ام می‌کرد.

بیرون که آمدیم، قبل از این‌که شروع کند، نصرت خود را از میان جمعیت به ما رساند. نفسش بخار سفیدی می‌شد و توی هوا یخ می‌زد.

- خانم جان! خانم!

فرهاد به جای من پرسید: باز چی شده؟!

نصرت بدون این‌که به او نگاه کند خطاب به من گفت: سیف‌علی خان اومده. تو عمارت منتظر شماست.

رگه‌های امید توی دلم درخشید و فرهاد با تعجب از من پرسید: سیف‌علی خان دیگه کیه؟

#هفتاد_هفت

وقتی که اتومبیل فرهاد توی جاده‌ی منتهی به عمارت افتاد داشتم از شدت اضطراب لبم را می‌جویدم. از

خیلی قبل‌تر همه‌ی وجودم شده بود اضطراب. یک نوع بیم و امید. یک جور واهمه، درست از لحظه‌ای که نصرت خبر ورود سیف‌علی خان را داد، ولوله افتاد به جان من.

فرهاد ناباورانه دسته‌های مردم و رعیت را تماشا می‌کرد که به طرف عمارت ما راه افتاده بودند که سیف‌علی خان را ببینند. وا مانده بود! از سوز هوا نفس‌ها یخ می‌زد. مه روی گندم‌زار را گرفته بود.

- نمی‌گی کیه این سیف‌علی خان؟ انگار شخص اعلی‌حضرت اومده عمارت شما که مردم این‌طور به سر می‌دَون!

نگاهم را از شیشه‌ی یخ زده گرفتم و دادم به چشمان پر از سوال فرهاد. آخ چقدر دلم می‌رفت برای این مدل نگاهش. برای وقتی که سرزنشی توی چشم‌هایش نباشد. صورتش این‌جور وقت‌ها شبیه پسر بچه‌های مهربان می‌شد.

از صورتم انگار عشق را خواند که پلکی زد و سری تکان داد یعنی جواب چه شد؟

اما معلوم بود که منتظر جواب نیست. شاید آن لحظه هر دوی‌مان سیف‌علی خان، آقا و فرخ را فراموش کردیم. عشق چه بود جز لحظه‌های نابی که تمام جهان را از یاد می‌برد؟

کلوخی زیر چرخ اتومبیل رفت و سخت تکانم داد. هر دو خندیدیم و فرهاد دست روی فرمان کوباند: لعنت بهت زندگی. این لحظه رو هم به ما حروم می‌بینی.

اما باز به سمتم برگشت و گفت: دوستت دارم گلبهار. عاشق این نگاه، این چشم‌ها و این اقتدارتم.

کمی جلو آمد و ادامه داد: اون‌قدر خونسرد به سرهنگ مسلمی گفتی که نمی‌تونی مردم رو متفرق کنی، منم باورم شد. واقعا تو مردم رو جمع کردی؟

سرم را تکان دادم و تلخ خندیدم. فرهاد دیده بود با شنیدن نام سیف علی خان، به نصرت گفتم: به مردم بگو که اومده و فعلا برن سر زندگی‌شون.

نصرت صدا بالا برد و خبرشان کرد: مژدگونی بدین مردم که سیف علی خان اومده! سیف علی خان...

صدایش در همهمه‌ی مردم گم شد و جمعیت پا به دویدن گرفتند.

سربازان جلوی در شهربانی هاج و واج نگاهشان می‌کردند. لابد یکی هم به مسلمی خبر داد که موقع سوار شدن به اتومبیل، دیدمش گیج‌تر از سربازان روی پله‌ها آمد و انگشت به دهان دور شدن مردم را تماشا کرد.

- حالا بگو ببینم این مرد کیه که این‌جوری برای دیدنش سر و دست می‌شکنن؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم: گمونم الان نود سالی داره.

ابروهای فرهاد که از جواب بالا رفت با خنده به نگاه متعجبش گفتم: توضیح و توصیفش سخته. تو فکر کن حلال مشکلات، فکر کن همچیز دان! می‌گن گاهی به شخص شاهم مشورت می‌ده.

با دهان باز پرسید: از کجا نازل شده این والاحضرت؟

حالا عمارت را می‌دیدم و مردم را کم‌کم بیرون آن جمع می‌شدند.

- می‌گن تهران زندگی می‌کنه. زمان جنگ خبر دارم قزوین بود. چند باری با آقا مکاتبه کرد که هوای مردم رو داشته باشه و مثل شاپور خان با رعیت تا نکنه.

راه را برایمان باز کردند و توی حیاط ایستادیم.

پیاده شدم. جلال توی حیاط بود و با چشمانی که از هیجان می‌درخشید، اتومبیل سیاهی را نشان داد و گفت: خانم جان! اتولِ سیف‌علی خانه. خودم دیدمش. اونم شوفرش که نشسته ته باغ و چایی می‌خوره.

سرم را تکان دادم. چنگ زدم به بازوی فرهاد و گفتم: احتمالا چند روزی بساط دیدار مردم رو داریم. اگه پدرت تو شهره خبرش کن.با تعجب پرسید: یعنی الان نیام داخل و سلامی عرض کنم؟

فاطمه در عمارت را باز کرده بود و من کنارش فرهاد لبخند زدم و گفتم: چرا! بیا تو.

فاطمه با هیجان گفت: با خانم بزرگ و گلناز خانم تو مهمون‌خونه نشستن. چیزی نخواسته به جز چایی.

خانم بزرگ! مادر! مادری که از من، از دختر بزرگش خواسته بود عروس خون‌بس شوم

#هفتاد_هشت

به جای خواهرم در حالی که می‌دانست جانم را فدای خانواده‌ام می‌کنم. یک ذره فکر خوشبختی و بدبختی من نبود. همان دیشب وقتی این حرف‌ها را زد، با سیل اشکی از چشم‌هایم پایین می‌ریخت روبرویش ایستادم و گفتم: ازت متنفرم.

مادر با نگاهی که تغییر حسی توی آن دیده نمی‌شد، در حالی که شعله‌ی لرزان چراغ سایه‌اش را روی دیوار پشتی کِش آورده بود در سکوت کامل از اتاقم بیرون رفت و مرا با تمام اندوه دنیا تنها گذاشت.

در زدم و منتظر پاسخ نشدم. فرهاد کتش مرتب کرد و دنبالم آمد.

سیف علی خان! فکر می‌کردم باید مرد پرهیبتی را ببینم که سبیل‌هایش از بناگوش در رفته است.

اما پیرمرد روبرویم لاغر و قد کوتاه بود. مشخص بود که در جوانی هم قد و بالای آن‌چنانی نداشته. سبیلش تنک و دو دست را گذاشته بود روی عصای قهوه‌ای رنگی. از پشت عینکش موشکافانه به من و فرهاد نگاه کرد و جواب سلام‌مان را گرم داد.

دستم را دراز کردم و دست چروکش را فشار دادم.

صمیمی بود. انگار که سال‌هاست مرا می‌شناسد

- تو باید گلبهار باشی!

صدای محکمش به آن جثه‌ی لاغر و پیر نمی‌آمد. نگاهش را چرخاند سمت فرهاد و گفت: و شما؟

فرهاد مودبانه گفت: فرهاد متمدن. وکیل مدافع و جسارتا نامزد گلبهار خانم!

سرش را تکان داد و نگاهش را از فرهاد گرفت. در سکوت به من خیره شد.

- صابر دخترای زیبایی داره. هر کدوم یه شکل! گلبهار چقدر به خواهر شما شباهت داره خانم. خواهر مرحومتون که چهره‌اش بعد از سال‌ها هنوز خوب به خاطرم مونده.

نگاه مادر یک لحظه میان ما دو تا حرکت کرد و سرش را پایین انداخت. من تا آن‌روز نمی‌دانستم که مادرم خواهری از دنیا رفته داشته است.

بلند شدم و گفتم: اجازه بدین چیزی برای پذیرایی...

- بشین دختر جون. من وقت زیادی ندارم. یه سرم باید برم املاک حسین خانی. همین امروز باید مسئله‌ی بین شما دو تا خاندان، شما دو تا دشمن دیرینه حل شه...

لبم را گزیدم و در مقابل صدای آمرانه‌ی او بی‌اختیار نشستم. زیر چشمی فرهاد را نگاه کردم و سرخ شده بود.

- مردم می‌خوان شما رو ببینن سیف علی خان.

سرش را تکان داد و در جوابم گفت: حتما وقتی براشون در نظر می‌گیرم. مهم‌تر از مردم کاری نیست.

- خب جوون! گفتی که وکیلی؟ پسر متمدن نماینده؟

فرهاد انگار تحت تاثیر جذبه‌ی این مرد ریزه میزه قرار گرفته بود که با صدای زیری جواب داد: بله... جسارتا بله.

- متمدن تو شهره؟

فرهاد اول سرش را تکان داد و بعد گفت: بله. چند روزیه که برگشتن. حتما از اومدن شما باخبر نیستن وگرنه شرفیاب...

سیف‌علی خان حرفش را برید و با بی‌تفاوتی گفت: کار و بار من، با نماینده و وکیل و وزیر نیست. البته که خوشحال می‌شم ببینمشون. اما نه ایشون از حضور من شرفیاب می‌شه و نه من از حضور اوشون. حالا جوون! برو به مردم خبر بده تا یه ساعت دیگه به دیدنشون می‌رم و اگه نامه و عریضه دارن آماده کنن.

دلم برای فرهاد سوخت. چطور او را دنبال نخود سیاه می‌فرستاد. صورتش از خجالت و عصبانیت به کبودی می‌زد. از جا بلند شد و گفت: با اجازه...

فرهاد که رفت سیف علی خان به گلناز گفت: برو ببین خواهرت یه سلام کرد و کجا جیم شد؟ بگو گربه‌اش رو بفرسته تو اتاق که من گربه خیلی دوست دارم.

گلناز سری تکان داد و چشمی گفت. اما معلوم بود که خوشش نیامده از این که دنبال نخود سیاه می‌رود.

حالا من بودم و مادر بود و سیف علی‌خان. با صورتی جدی که معلوم بود حرف‌های مهمی دارد.

#هفتاد_نه

با کمی فشار به زانو بلند شد و به طرف پنجره رفت. قدم‌هایش کوتاه بودند اما با همه‌ی پیری، محکم گام برمی‌داشت. حالا بهتر می‌توانستم هیکل ریزه و کت و شلوار گران‌قیمتش را ببینم. می‌دانستم از پنجره‌ی مهمان‌خانه‌ی عمارت، می‌تواند جمعیت را ببیند که به دیدارش آماده‌اند. وقتی که به طرف مبل نزدیک شومینه برمی‌گشت، لبخند رضایتی روی لب‌هایش بود.

- همیشه عشق، آدم‌ها رو نرم می‌کنه. صیقل می‌ده. مرد عاشق از دیدن یه قطره شبنم رو گلبرگ دلش می‌لرزه، یه چهچه‌ی بلبل و قناری که بشنفه، اشکش سرازیر می‌شه، چهار تا دار و درخت پیش چشمم بیاد، دلش هوای یار می‌کنه. سختیا،

ناز و عشوه و قهر معشوق رو تاب میاره،
این‌طور نیست خانم؟

رو به مادر پرسید و او باز هم سرش را پایین انداخت. لابد داشت کنایه می‌زد به روزهای عاشقی پدر و مادر.

- گفتی برادرت کجاست؟

نگفته بودم. ظاهرا از نبودن و برنگشتن احمد هم خبر داشت.

- پاریس آقا.

با چندبار سر بالا و پایین کردن تایید کرد و گفت: خب دختر جون! اگه تو روزنومه نمی‌خوندم و پسر شاپور برام نمی‌نوشت، خودت قصد نداشتی خبرم کنی صابر تفنگ کشیده رو پسر شاپور؟

چشمانش منتظر جواب خیره ماند به لب‌هایم. اصلا از ذهنم رد هم نشده بود که خبرش کنم. شاید هم خیال می‌کردم مرده است. در خانه‌ی ما خیلی حرف سیف‌علی خان پیش نمی‌آمد. با تته‌پته گفتم: خب... قربان، چرا... راستش...

دوباره سر به تایید بالا و پایین برد.

- اصلا یادت نبود که سیف‌علی خانی هم هست و پنجاه سال پیش یه بار قائله‌ی بین امیرخانی‌ها و حسین‌خانی‌ها رو ختم به بخیر کرده. البته که شما امیرخانی‌ها شانس ندارید و مهین تاج بانو توی خونه‌ی شما خواب به خواب رفت.

مادر لبش را گزید. خون دوید به گونه‌هایش. حرف مهین تاج برایش تلخ بود.

- بعدم که صابر...

حرفش را خورد. نگاهی کرد به مادر و ادامه نداد. حالا اشک توی چشم‌های مادر برق می‌زد.

- پیشنهاد پسر شاپور چیه برای رهایی صابر؟

یک جوری پرسید که فهمیدم جوابش را می‌داند ولی می‌خواهد از زبان خودم بشنود.

- قربان! اولش گفت که یا آقای متمدن رو از نمایندگی برکنار می‌کنیم اون می‌ره مجلس یا گلناز می‌شه عروس خون‌بس. اما دیروز گفت که فقط خون‌بس!

اشک از چشم مادر پایین سر خورد و در شیار بینی‌اش گم شد. سیف‌علی خان با سردی نگاهش کرد.

- می‌تونم از شخص اعلی حضرت دستور آزادی صابر رو بگیرم.

قلبم از خوشی شروع کرد به کوبیدن. یک آن حس کردم همه‌ی تلخی‌ها تمام شد. آماده بودم که به طرف پرواز کنم و دستش را برای تشکر ببوسم.

- اما این راهش نیست. قائله‌ی شما باید واسه همیشه حل شه. بد هم نگفته پسر شاپور.

- اما گلناز بچه‌است. گلناز حالی‌ش نیست. بره خونه‌ی حسین‌خانی یا یه بلایی سر خودش میاره یا سر اونا. اصلا نمی‌شه راضی‌ش کرد بشینه سر سفره‌ی عقد.

تند به مادر نگاه کردم. دلم می‌خواست بگویم حرف گلناز و فرخ که می‌شود خوب روزه‌ی سکوت را می‌شکنی و لب باز می‌کنی.

اما او نگاه پر از التماسش را دوخته بود به سیف‌علی خان. انگار که حرف و حکم او، وحی منزل باشد و هر چه که گفت، باید انجام بدهیم.

- قربان، اگه بتونید شاه رو راضی کنید، منم در عوض قول بدم که دیگه کا ما بالا نگیره...

#هشتاد

خندید و حرفم را برید: اعلی حضرت همین‌جوری‌شم دل خوشی از شما خان‌ها نداره. مملکت درگیر قدرت‌کشی مصدق و دشمناشه. خیالت اگه صابر رو بکشم بیرون، سنگ روی سنگ بند می‌شه؟ نه دختر جون! اختلاف میوفته بین رعیت. این اختلاف دامن گیره. اگه قرار باشه همین‌جوری الله‌بختکی یکی رو ببخشه قانون و حکم خدا

زیر سوال می‌ره! هر چی که هست باید بین خودتون حل شه و اختلاف از این بالاتر نگیره.

بعد با لذت لبخندی زد و گفت: پسر شاپور عاقله. هم عقل کرد و شخصا تقاضا کرد بیام که البته اگه نمی‌کرد هم من میومدم. هم پیشنهاد خوبی داده.

- ولی گلناز...

مادر بود که دوباره برای سرنوشت گلناز بال‌بال می‌زد. سیف‌علی خان، نگاهش نکرد. به جایش رو به من گفت: کله‌ی تو اما بوی قرمه‌سبزی می‌ده. قشون کشی و فتنه به پا کردی که چی بشه؟ دولت رو تحت فشار بذاری؟ پای خون جوون درمیونه. شایدم انقدر عاشق پسر متمدنی که هوا برت داشته.

خندید. انگار که به تمام دودمانم فحش داده بود وقتی که می‌گفت پسر شاپور عاقله و کله‌ی من بوی قرمه‌سبزی می‌ده. حرف‌هایش بدتر هم شد.

- از زن جماعت انتظار بیشتری نمی‌ره. می‌تونم بدم گوش پسر صابر رو بکشن و برش گردونن به همین مملکت که شما فکر نکنید اگه اون بود الان اوضاع فرق داشت. اما حالا وقتش نیست. مصلحت رو تو این اجبار نمی‌بینم.

دندان به دندان به ساییدم. می‌دانستم رنگم پریده است. دستم را از عصبانیت مشت کرده بودم و فشار می‌دادم. با این لحن گرم و صمیمی‌اش هر چه که دلش می‌خواست می‌گفت

سیف‌علی خان بلند شد و گفت: می‌رم با مردم حرف می‌زنم. ناهارتون حاضر باشه. بعد صرف غذا یه سر می‌رم دیدن پسر شاپور. بعدش اعلام می‌کنم که باید چی کار کنید.

نفسی تازه کرد و رو به من ادامه داد: پسر متمدن هم سوار اتول خوشگلش شد و رفت. خودم از پنجره دیدمش. منتظرش نباشید برای ناهار.

- حتمی رفته حضور شما رو به پدرش خبر بده.

با بدجنسی خندید و گفت: خیال می‌کنی چرا راجع به مرد عاشق نطق کردم؟ خواستم عشق صابر و مادرت رو به یاد بیارم؟ نه دختر جون! بهش بر خورد فرستادمش دنبال نخود سیاه. قهر کرد و رفت.

عصایش را به زمین کوباند و به طرف در راه افتاد. مادر زودتر از من به طرفش رفت و با لحن التماس آلودی گفت: هوای دخترای من رو داشته باشید.

چه عجب یادش افتاد که چند تا دختر دارد!

به احترامش در سکوت بلند شدم و تا دم در بدرقه‌اش کردیم. کت پشمی روسی روی کت و شلوارش بموشید و پا گذاشت در حیاط خزان زده و نمناک.

منتظر نماندم ببینم چه کار می‌کند و چه می‌گوید. راه پله‌ها را گرفتم و بالا رفتم. فرهاد هم که سر بزنگاه اضطراب تنهایم گذاشته بود. به او حق می‌دادم. حرف‌های سیف‌علی خان تلخی گزنده‌ای داشت. همان اول بسم‌الله هم نیش حرف‌هایش فرهاد را گرفت.

حالا مانده بودم که چه می‌شود؟ سیف علی خان فرخ را با چه راضی می‌کند؟ یعنی او می‌دانست که بانو الف بزرگ کی و چه کاره است؟

خود را ولو کردم روی تخت. این همه کم خوابی داشت مرا از پا درمی‌آورد. کتم را از تنم بیرون کشیدم و پرت کردم روی صندلی. کاش می‌شد بدون دغدغه، در این ظهر مه‌آلود، بخزم زیر لحاف و چند ساعتی بخوابم.

خبر نداشتم توی مطبخ دارند چه کا می‌کنند و چه تدارکی برای ناهار پیرمرد دیده‌اند. آخرین چیزی بود که برایم اهمیت داشت.

#هشتاد_یک

با تقه‌های پیاپی به در بیدار شدم. سرم از درد می‌کوبید و آن هوای تاریک ظهر پاییز، چه لذتی داشت خوابیدن زیر لحاف پشمی و سنگین. اما کوه مشکلات همیشه زودتر از من بیدار می‌شد. فوری مغز دیوانه‌ام شروع کرد به بافتن که تو خوابیدی و حالا معلوم نیست آقا کجا نشسته؟ سردش است یا نه؟ غذا می‌خورد، نمی‌خورد؟ زخمش چطور است؟ زیر این لحاف گرم کیف می‌کنی و عین خیالت نیست. بعد یاد مادر فرهاد افتادم که می‌گفت: ما رسم داریم لحاف عروسی رو مادرشوهر می‌دوزه. یاد آن چند متر مخمل قرمز افتادم که انداخته بود وسط لحاف و دورش را پولک‌دوزی کرده بود. لحافی که قسمت نشده بود زیرش بخوابیم. انگار که وقتی هزار تا بدبختی داری، دردها زودتر از تو منتظر بیدار شدند. بیدار می‌شوند که آوار شوند روی سرت. آن‌وقت است که جایی میان خواب و بیداری، هنوز به یاد می‌آوری چقدر مخمصه و عذاب توی زندگی‌ات داری. مثل این‌که بدبختی‌ها عین یک دکمه روی لباس قلبت محکم دوخته شده‌اند.

ضربه‌های بی‌وقفه به در، خواب را از سرم پراند در حالی که انگار کسی توی سرم تکرار می‌کرد: سیف علی خان! سیف علی خان!

- خانم جان! حالتون خوبه؟ بیام تو؟

گیسو بود که دست نمی‌کشید از در زدن و صدا کرد. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفتم: چه خبرته؟ الان میام.

- خانم ناهار حاضره. الساعه‌اس که کار سیف علی خان تموم شه و بیاد بشینه سر میز، گفتم بده اگه شما نباشید.

حوصله‌ی روده‌درازی‌اش را نداشتم. حرفش را بردیم و گفتم که برود تا بیایم. چشمم خورد به مهی که غلیظتر شده بود. انگار که همه چیز در پرده‌ی رازی فرو می‌رفت. بی‌حوصله لباس مرتبی پوشیدم و شانه را کشیدم به موهایم. نرم‌نرمک از پله‌ها پایین رفتم. از پاگرد که رد شدم دیدم نصرت با احترام در را برای سیف‌علی خان باز کرد. صورت ریقوی پیرمرد سرخ شده بود از سیلی سرما.

مرا که دید دست‌هایش را به هم مالید. یاد مگسی افتادم که روی یک تکه شیرینی نشسته باشد و از شادی چنین بزمی دست‌هایش را به هم بمالد.

- چند باری، این وقت سال اومده بودم به شهر و ولایت شما. چنین سرمایی عجیبه.

سرم را پایین آوردم و گفتم: درسته.

با هر تکانی به سرم، پیشانی‌ام از درد تیر می‌کشید و نبض می‌زد.

- سردرد داری دختر جون؟

آب دهانم را قورت دادم و به آن چشمان عجیب نگاه کردم. زیر لب گفتم: بله.

راه مهمان‌خانه را پیش گرفته بود و جلوتر از من می‌رفت.

- حق داری! منم وسط این همه مشکل سردرد می‌گرفتم. پسر متمدن کجا رفت؟

به دهانم آمد که بگویم: فرهاد دوماد این خونواده‌اس. نه اومدنش دعوت می‌خواد و نه رفتنش اجازه.

اما حرف تلخم را قورت دادم. یک عمر ذکر خیر این مرد را در خانه‌مان شنیده بودم و حالا از این پیرمرد خوشم نمی‌آمد. فقط یک چیز را خوب می‌دانستم. بیشتر از تمام آدم‌هایی که می‌شناختم از ما و این منطقه می‌دانست و از انگار از همه‌ی آدم‌های دنیا باهوش‌تر بود. او هم انگار منتظر جواب نبود که بداند فرهاد کجاست.

- بدجور گرسنه‌ام شد تو این سرما.

حالا چند قدمی مانده بود که برسد به در اتاق.

- اجازه می‌دین قبل از صرف غذا چند کلومی خصوصی حرف بزنیم

دستش را به طرف دستگیره دراز کرده بود ولی انگار قصد مکث کردن نداشت. انگار حرف من وزوز زنبوری بود که به خودش نمی‌دید به خاطرش صبر کن. حرصم گرفت. دلم می‌خواست هر جور که می‌شود متوقفش کنم که به حرف‌هایم گوش بدهد.

- شما از بانو الف بزرگ چیزی می‌دونید؟

حالا دیگر آن دست‌های چروکیده قصد نداشت دستگیره‌ی در را بپیچاند. ثابت مانده بود. خشک و بی‌حرکت. مثل این‌که دست یک مُرده باشد.

آرام به طرفم برگشت. با چشم‌هایی که تنگ کرده بود نگاهم کرد و پرسید: گفتی کی؟

#هشتاد_دو

یک جوری تلخ و تهدیدآمیز پرسید که حرف تو دهانم قفل شد. یک قدم به طرفم برداشت و من هم قدمی عقب رفتم. پشتم تیر می‌کشید. طبلی توی سرم می‌کوبید و چشمانم از داغی انگار می‌خواست بیرون بپاشد.

- این اسم رو از کجا شنیدی؟

در آن واحد به صورت جوان و مغرور گلناز فکر کردم. به تور عروسی که فرخ از صورتش کنار می‌زند. به فرخی که می‌رسد به مجلس. به عکس فرخ و گلناز که توی روزنامه چاپ می‌شود. فهمیدم گلناز

خطای بزرگی کرده که این اسم را می‌داند. پس نباید به او چیزی می‌گفتم.

- با کسی هم راجع بهش حرف زدی؟

سرم را آرام به نشانه‌ی "نه" بالا بردم و این بار درد از سر تا گردنم پایین رفت.

لختی ایستاد. شاید می‌خواست برگردد به آن هیبت محکمش. بعد عصا را به زمین کوبید و گفت: لال هم که شدی! در مورد این اسم لال باشی بهتره.

انگار جراتم برگشت. کنجکاوی بی‌حساب چنگ زد به گریبانم که چند قدم باقی‌مانده را بزرگ‌تر برداشتم و روبرویش ایستادم. نالیدم: کیه این زن؟

صدایم شبیه ناله‌های یک بچه گربه بود. پیش این مرد از آن گلبهاری که فرهاد می‌گفت عاشق اقتدارش است، خبری نبود.

به چشمانم نگاهی نکرد و بی‌تفاوت گفت: صابر بهتر از دختراش مهمون‌نوازی می‌کرد.

وقتی که در اتاق را باز می‌کرد به زمزمه گفت: اگه لازم شد، بهت می‌گم.

گلناز و گلرخسار با دیدنش بلند شد و گلرخسار بیرون از اتاق دوید و گفت: بگم غذا رو بیارن.

من هنوز مات و مبهوت توی سرسرا نگاهش می‌کردم. نگاه سنگین و متعجب مادر مرا به داخل کشید. چند دقیقه‌ای نگذشت که گیسو و فاطمه میز را پر کردند از هنرنمایی‌هایشان.

سیف علی خان، انگار به عادی‌ترین مهمانی عمرش آمده باشد حرف می‌زند و می‌خندید. بعد از چند روز، صورت گلناز و گلرخسار رنگ آمده بود و لب‌هایشان می‌خندید. حتی لبخند محو روی صورت مادر هم بود. من اما، تمام مدت به این فکر می‌کردم که از بانو الف بزرگ با چه کسانی حرف زده‌ام؟ هر چه به ذهنم فشار می‌آوردم کسی جز کارملا به یادم نمی‌آمد.

زهرماری بود که به خاطر و ادب و همراهی کردن با مهمان پرحرف و خوش‌اشتهایمان خوردم. مردی که به هیچ وجه به من حس خوبی نمی‌داد.

قاشق را توی بشقاب گذاشت و چنگال را کنارش جفت کرد. با دستمال لب‌های کبود و باریکش را پاک کرد و

گفت: مردم این منطقه مثل گلیک‌ها دستپخت خوبی دارن.

از پشت میز بلند شد و گفت: خبر کنید شوفرم اتول رو آتیش کنه. وقتشه برم سراغ پسر شاپور!

چیزی توی وجودم ریخت. چشمم خورد به صورت رنگ‌پریده‌ی مادر و لب‌هایش که می‌لرزیدند. اما برق امیدی افتاده بود توی نگاه خواهرهایم.لابد فکر می‌کردند او می‌رود و به فرخ می‌گوید که صابر باید از زندان بیاید و او هم می‌گوید به چشم!

سیف علی خان در حالی که عصازنان میز را دور می‌زد به من گفت: دیگه بی‌وقتی نخواب دختر جون. خواب نابهنگام سردرد میاره. الان برو بگو بابونه‌ای چیزی برات دم کنن تا برگردم.

وقتی تا دم در بدرقه‌اش کردیم، هنوز بیرون پرچین پر از رعیت بود و مه داشت در نور آفتاب و بادی که می‌زید، محو می‌شد.

#هشتاد_سوم

- شدم اسیر و ابیر دو تا خان و چند تا خانزاده!

وقتی سیف علی خان این حرف را زد نگاهش گره خورده بود به صورت من.

مادر تکان نخورد، گلناز خوشش نیامد و اخم کرد. گلرخسار اما پقی زد زیر خنده.

سیف علی خان یک نگاه به گلرخسار انداخت و لبخند زد. گفت: شیرینی دختر. گوشتت از دو تا خواهر بزرگ‌ترت شیرین‌تره. مخصوصا از این وسطی.

گلناز بیشتر بدش آمد و گلرخسار ریسه رفت.

من اما، با واهمه گوش می‌دادم که چه می‌گوید.

تازه از عمارت حسین‌خانی‌ها برگشته بود و هر چه به صورتش نگاه می‌کردم، نمی‌فهمیدم که شیر است یا روباه.

او هم انگار که هیچ عجله‌ای نداشت.

با مهربانی‌ای که نمی‌دانستم واقعی‌ست یا ساختگی پرسید: سردردت بهتر شد دختر جون؟

آهسته لب زدم: بله.

حرف توی دهانم خیس می‌خورد که بپرسم چه شد. او هم سرِ بازی داشت که گفت: گلوم خشک شد. چای دوم رو کی میارن؟

گلرخسار بلند شد و بیرون رفت.

سیف علی خان به حالت آسوده تکیه داد به پشتی بلند مبل و دستی به سر کم مویش کشید. عصا را تکیه داده بود به دسته‌ی مبل. انگار گرمای هیزم شومینه در جان پیرش خوش می‌نشست که کش و قوسی به تنش داد.

بعد با طمانینه لب باز کرد به حرف زدن.

- گفتم این کارا رو راست و ریست می‌کنم و سر شبی، برمی‌گردم تهرون. هر چند که واسه من پیرمرد، سخته این همه تو جاده بودن. اما چاره چیه؟ سیف علی خان تا دم مرگش، در خدمت مردمه. چه شاه باشه، چه خان، چه رعیت.

گلرخسار خودش سینی چای را داخل آورد و دور گرداند. به جز سیف علی خان، کسی دست نبرد به استکان و نعلبکی‌ها.

- دستت درست دختر جون. حیف پسر و نوه‌ی مجرد ندارم بگیرمت براشون. نتیجه‌هامم تا بزرگ‌شن بوی ترشیِ تو عمارت رو ورمی‌داره.

گلرخسار سرخ شده، ریز خندید و کنار مادر نشست. نگاه کردم به صورت مادر. چشمانش را از نگاه من دزدید و داد به گل‌های قالی.

- خب این‌طور که پیداست چند روزی مهمون شمام.

چیزی چنگ می‌زد به قلبم. بی‌تاب شنیدن بودم و سیف علی خان قصد معمابازی داشت.

دستم را کنار رانم مشت کردم. انگار می‌خواستم عزمم را جزم کنم. قدرت بگیرم. نترسم از جوابی که قرار بود بشنوم.

- چی گفت فرخ؟

ابروی پرپشت را بالا داد و گفت: فرخ؟! عجیبه نمی‌گی فرخ خان یا خان حسین‌خانی!

از شدت لج و عصبانیت می‌خواستم خود را تکه‌پاره کنم. مردک روده‌دراز! حرف را صد جور دور سرش

می‌پیچاند و تا بگوید. حالا سوزنش گیر کرده بود به فرخ گفتنِ من.

- گفت که دوبار پای تپه سرخه قرار داشتید که یک بارش اتفاقی کنار بیشه دیدیش.

لبم را تر کردم. چشم برنمی‌داشتم از دهانش بلکه از آن حلقوم حرف درست و حسابی بیرون بیاید.

- گفت که یه مادیان اصیل داری. فردا صبح حتما باید نشونم بدی. امشب دیگه جون و نا ندارم برم تو اصطبل وسط بوی پهن. اونم توی این سرمای استخون‌سوز.

این‌بار لبم را گاز گرفتم. او استکان را توی نعلبکی گذاشت و عصازنان بلند شد. به گلرخسار گفت: پاشو دخترک خنده‌رو. اتاق استراحتم رو نشونم بده. تا وقت شام...

بعد رو کرد به من ادامه داد: بگو میز شام رو پر و پیمون بچینن. جز من مهمون دیگه هم دارید.

گوش‌هایم صدا کرد. می‌ترسیدم از چیزی که می‌خواهم بشنوم. انگار به قلبم الهام شد که چه اتفاقی قرار است بیفتد.

زیر لب، با توانی که هر لحظه بیشتر به قهقهرا می‌رفت، پرسیدم: کی؟

- حبیب خدا! همین فرخ. فرخ خان!

دست گلناز و گلرخسار با هین بلندی که کشیدند همزمان به سمت دهانشان رفت.

جای خون، توی تنم عصبانیت حرکت می‌کرد. او چه حقی داشت از جانب خودش، توی عمارت ما مهمان دعوت کند؟

با یک قدم بلند به سمتش رفتم. حالا جلوی در منتظر گلرخسارِ بهت‌زده ایستاده بود.

- فرخ؟ شما می‌دونید که بین ما و اونا...

#هشتاد_چهارم

ابرویش دوباره بالا رفت. ولی خشم ظریفی به جای لحن شوخی، توی صدایش جا خوش کرده بود.

- اگه این راه رو که برای سن و سال من درازه، اومدم تا این ولایت واسه خاطر اینه که صابر رو از تیغ مرگ نجات بدم. چون همیشه صابر رو بیشتر از شاپور دوست داشتم. هر چند که مجیزگویی شاپور بیشتر بود و هدیه‌هاش دندون‌گیرتر. بنابراین، باآس به عقل من اعتماد کنی خانزاده خانم.

مادر کنارم آمده بود و دست گذاشت روی بازوی چپم. انگار می‌خواست ساکتم کند که کار بیخ پیدا نکند. نگاه کردم به صورتش و چشمانش رنگ التماس گرفته بود.

- میای یا کلفت، نوکر صدا کنم؟

سیف علی خان خشک و طلبکار از گلرخسار پرسید و او مثل یک بره‌ی رام راه افتاد.

پا که از مهمان‌خانه بیرون گذاشت برگشت و با لحن نیش‌داری گفت: البته که انگار حساب پسر شاپور با خودش فرق داره.

همان‌طور با دست‌های مشت کرده ایستادم و آرام‌آرام از پله بالا رفتنش را تماشا کردم.

گلناز، انگار که چیزی ترسیده باشد سریع اتاق را ترک کرد و مادر، آن‌قدر با شتاب به سمت در رفت و آن را بست که روسری‌اش روی شانه‌هایش افتاد.

- اومده از این مخمصه نجاتمون بده. می‌تونی این رو بفهمی؟

صدایش را پایین آورده بود و به نجوا از من می‌پرسید.

مثل یک دیگ جوشان کم مانده بود که منفجر شوم. توی چشم‌هایش نگاه کردم. مردمک‌هایش ریز و درشت می‌شد.

- از کجا می‌دونی که نمی‌خواد سر میز شام دخترات رو معامله کنه؟ شاید می‌خوای جلوی همه بهش پیشنهاد دختر بزرگت رو بدی؟

حالا لب‌های مادر می‌لرزید. آن مادر سرد و ساکت، آن زن قوی که یک روزی همه از ابهتش وا می‌ماندند، آن زنی که روزی خیانت شوهرش را فهمید ولی به جای هوچی‌بازی روزه‌ی سکوت گرفت، پیش روی من داشت فرو می‌پاشید. من، با تمام خشمم، با همه‌ی دلخوری‌ام دلم می خواست او را همان‌طوری

که همیشه بود، ببینم. همان زنی که می‌گفت: مشت احساساتت رو پیش کسی باز نکن. حتی پیش محرمت. مردم که ناراحتی و ترست رو ببینن به ظاهر برات دل می‌سوزونن. ولی بعد تو خلوت تو رو می‌ذارن جلو روشون که بفهمن چقدر خوشبختن که مثل تو نیستن. شایدم یه روزی، یه جایی، سر بزنگاهی احساست رو بزنن تو روت و بگن یادم نرفته که چقدر بدبخت بودی. حالا واسه ما دور ورندار.

اشک با دیدن حال مادر، چشم‌هایم را تار کرد. سرم را انداختم پایین و رفتم مطبخ. بوی پلو و گوشت زعفرانی می‌آمد. گیسو را صدا کردم و او در حالی که دستانش را خشک می‌کرد به طرفم آمد.

- مهمون غریبه داریم. هر چی پختید دو سه جور خورش و پلو هم اضافه کنید برا شام. بگو فاطمه فسنجون بار بذاره.

گیسو ابروهایش را بالا داد و گفت: خانم جان! دو ساعت دیگه شامه، تا فسنجون بیاد بپزه و جا بیفته که...

با چنان دادی حرفش را بریدم که از جا پرید: حرف نزنی کسی نمی‌گه لالی! گفتم بپز بگو چشم. وای به روزگارتون چیزی کم و کسر باشه.

با عصبانیت او را در تعجب توی مطبخ گذاشتم و بی پالتو، با همان شال بافتنی روی شانه‌هایم رفتم توی حیاط. نصرت داشت با شوفر سیف علی خان حرف می‌زد و می‌خندید. مرا که دید به دو، به طرف آمد و گفت: سرده هوا خانزاده خانم. نچایید.

- همین الان برو شهر و بگو فرهاد برا شام بیاد این‌جا. بنای مخالفت گذاشت بگو فرخ خان مهمونمونه و باید باشی.

نصرت با دهان باز نگاهم کرد. بخار سرد، مثل ابر غلیظ صبح پاییزی از دهانش بالا می‌رفت. انگار می‌خواست مغز داغ کرده‌اش را خنک کند، بس که آمدن فرخ عجیب بود.

یک داد هم سر او کشیدم و گفتم: عین گِل لگد شده نگام نکن. پا تند کن قبل اومدن حسین‌خانی، فرهاد این‌جا باشه.

چشم زیر لبش را شنیدم و رفتم سمت اصطبل. دندان‌هایم تلیک و تلیک به هم می‌خورد. ترس و سوز هوا با هم تنم را به لرزه انداخته بود. سوسن توی اصطبل میان اسب‌های دیگر، بی‌تابی می‌کرد. مرا که دید سرش را پایین آورد. انگار با این کرنش خوشحالی‌اش را نشان می‌داد. دست کشیدم به یالش و چشمان نجیبش را بوسیدم.

- این پیرمرد چرا خواست فردا تو رو ببینه؟ نکنه فرخ جای خون‌بها تو رو می‌خواد.

خودم از حرفم خنده‌ام گرفت. قهقهه می‌زدم و خم و راست می‌شدم. خنده‌ی جنون آمیز که تالاپ تالاپ سم اسب‌ها را بلند کرده بود. مثل یک رقص غمگین در آن شب پاییزی. بعد خنده‌ام شد اشک‌های داغی که می‌ریخت روی صورت یخم. فرخ می‌خواست بیاید و من از او می‌ترسیدم. زیر لب به خود گفتم: چرا نامش را بی‌خان و آقا صدا می‌کنم؟

#هشتاد_پنجم

- نشد خانم. کار نمی‌کنه. فردا باید برم پی حجتی.

- چرا امشب نمی‌ری؟

- مراد رو فرستادم. همین ده دقیقه پیش برگشت. نبود مردک. لابد تو میخونه نشسته پای بساط نجسی.

سرم را تکان دادم و بیشتر در پالتوی پشمی‌ام فرو رفتم. تاریکی دیوانه‌ام می‌کرد. حتی برق ستاره‌ها، در آسمان سیاه ترسناک بود. حالا که بعد از چند روز ابر و مه، ستاره‌ها می‌درخشیدند آسمان به نظرم زشت می‌آمد.

زیر لب غر زدم: چه وقت خراب شدن موتور برق بود؟

نصرت بساط تعمیرکاری‌اش را جمع کرد، فانوس را به دست گرفت و گفت: تا دم عمارت باهاتون میام.

تفنگ روی دوشش بود. جز او، جلال هم انگار آماده به آتش بود. خبر آمدن فرخ، به مهمانی‌ای که صاحبخانه‌اش توی زندان بود و زن و دخترهایش به هر طرف چنگ می‌زدند که نجاتش دهند، همه را بهت‌زده کرده بود.

وقتی رسیدیم جلوی عمارت، فرهاد تازه از اتومبیلش بیرون آمده بود و داشت از مراد می‌پرسید: چرا اینجا این‌قدر ظلماته؟

مرا که دید منتظر جواب مراد نشد و به سمتم آمد.

در نور کمرنگ فانوس، می‌دیدم که لبخند محوی روی لب‌هایش است. نفس سردش را بیرون داد و چشم‌هایش منتظر جواب خیره شد به صورتم.

- موتور برق بازم خرابه. این چندمین باره تو این مدت.

با هم راه افتادیم داخل. گوشه کنار سرسرا و مهمانخانه پر بود از شمع‌ها و فانوس‌هایی که گفته بودم روشن کنند. رقص لرزان شعله‌ها و سایه‌های کش آمده روی دیوار، حالت غم‌زده و حتی ترسناکی داشت.

فرهاد سرش را به گوشم نزدیک کرد و پرسید: چرا اون مرتیکه امشب میاد این‌جا؟ تو دعوتش کردی؟

حالا نفس گرمش، در تضاد کامل با لباس یخ‌زده‌ی تنش می‌خورد به گوش و گردنم. مشامم را از عطرش

پر کردم و لب زدم: سیف علی‌خان دعوتش کرده. منم نمی‌دونم.

- اوف! خدا بخیر کنه. نفهمیدم چطوری لباس عوض کردم و خودم رو...

تق‌تق عصای سیف‌علی‌خان بود که حرف‌مان را برید. وقتی از پیچ پله‌ها پایین آمد می‌توانستم نگاه نافذش را ببینم.

- به‌به! متمدن جوان! ظهر خوب جیم شدی و رفتی.

- بس که نخودهایی که دادین سیاه بودن؛ شمردن‌شون طول کشید. باید ببخشید.

سیف علی خان از جواب تند و تیز فرهاد جا نخورد و عصبانی هم نشد.

وقتی روبری ما ایستاد قدش تا شانه‌های فرهاد هم نمی‌رسید. از دور صدای اتومبیلی می‌آمد که هر لحظه نزدیک می‌شد.

- خوبه که اومدی پسر متمدن. خوبه! البته که می‌دونستم نومزدت خبرت می‌کنه. والا خودم برات پیغوم می‌فرستادم.

برای این‌که دوباره فرهاد جواب سربالایی ندهد گفتم: باید ببخشید واسه این تاریکی و خرابی موتور برق!

لبخند زد و گفت: نترس دختر جون. ما آدم این نسل نیستیم. تازگیا مردم نازک نارنجی شدن و ادا دارن که به برق عادت داریم. ما یه عمر با فانوس و پی‌سوز زندگی کردیم.

گوش‌های سیف علی خان هم انگار حسابی تیز بود: گمونم برادر مقتول، مهمون امشب، داره می‌رسه. مادرت رو صدا کن برید استقبال!

خودش منتظر نماند که غلیان احساس را در من ببیند. داشتم غش می‌کردم. یک جور دلهره، یک جور حس دوگانه، یک تلخیِ شیرین افتاده بود در جانم.

مثل همیشه چنگ زدم به بازوی فرهاد، انگار از دست‌های او، سیمی به من وصل می‌شد که آرامش به جانم می‌ریخت. آن‌شب اما، نمی‌دانم چرا چیزی را که می‌خواستم پیدا نکردم. سرم را بالا بردم و خیره شدم به چشم‌هایش. با محبت نگاهم می‌کردم. همان چشم‌هایی بود که همیشه به من می‌گفت که نترسم و هوایم را دارد. اما انگار آن شور و حرارت عاشقانه

در دلم نمی‌جوشید. تپش قلبم نامنظم نمی‌شد. یک چیزی این وسط گم شده بود. شاید وقتی آدم‌ها آن لحظه که منتظرند حرفی را که دوست دارند، نمی‌شوند، یک تکه از احساس‌شان را گم می‌کنند.

فکرها در ثانیه‌هایی کوتاه از سرم گذشت و هلشان دادم به پستوی ذهنم. آن‌قدر دلشوره‌ی دیگر داشتم که نگران گم شدن احساسم به فرهاد نشوم. ته قلبم باور داشت که فرهاد برای من همیشه همان فرهاد می‌ماند.

نیازی به صدا کردن مادر نبود. وقتی خودش را به ما رساند و نفهمیدم سری که به پایین تکان داد در جواب سلام و فرهاد بود یا دلداری دادن به من. اما جلوی در که می‌رفتیم دست نازکش را پشتم گذاشت.

فرخ از اتومبیلش پیاده شده بود و در تاریکی، هیبت بزرگش را می‌دیدم که به آهستگی به سمت عمارت می‌آید. قلب نبود توی سینه‌ام. گنجشکی بود که افتاده باشد توی دام شکارچی و دیوانه‌وار خودش را به هر طرف بکوبد.

#هشتاد_ششم

نزدیک که آمد، می‌توانستم سایه‌ی غمی را توی صورتش ببینم. یک جور غم آمیخته شده به خشم. از ذهنم گذشت که سیف علی خان چقدر بی‌رحم است! چطور توانسته این مرد را بکشاند خانه‌ی قاتل برادرش و با کسانی که می‌خواهند هر جور شده، قاتل عزیزش را نجات دهند، سر یک میز بنشاند؟

این‌همه از خوبیِ سیف علی خان شنیده بودم و همیشه از دست به خیر بودنش تعریف می‌کردند. مثل این‌که همه‌اش دروغ بود.

نفهمیدم چطور سلام کردم و وقتی به خودم آمدم که دستم را جلو برده بودم. او با دستان بزرگ و زبرش دستم را نرم فشار داد و زیر لب، چیزی مثل تشکر به زبان آورد.

توی سرسرا، نگاه متعجبش به فانوس‌ها و شمع‌ها بود که فرهاد با لحن سردی گفت: موتور برق خرابه.

- شب عاشقان بی‌دل، چه شبی دراز باشد!

سیف علی خان، جلوی در مهمانخانه آمده بود و این مصرع را می‌خواند. منظورش را نفهمیدم و او با لحن

شادی گفت: انگار جناب سعدی برای این شب شعر گفته.

نگاهش خیره ماند به صورت من و دستانش را به هم مالید. مثل این‌که عادتش بود، عین مگس دست روی هم بکشد.

وقتی نشستیم توی مهمانخانه، جز صدای چرت‌چرت هیزم‌های توی شومینه هیچ صدایی از هیچ‌کدام‌مان درنمی‌آمد. من که سرم را بالا نمی‌آوردم و حس می‌کردم توان نگاه کردن به کسی را ندارم. چقدر احساس می‌کردم همه چیز، شوم، تاریک و یاس‌آور است.

گیسو، لباس مرتبی پوشیده بود. با چای و سایل پذیرایی آمد. زیر چشم نگاه کردم و دیدم فقط دست سیف علی خان با بی‌خیالی به سمت چای رفت و تشکر کوتاهی کرد.

- دخترا کجان؟ خواهرهات رو می‌گم.

آب دهانم را قورت دادم. به آن دو، مخصوصا گلناز تاکید کرده بودم که پا در مهمان‌خانه نگذارند تا فرخ

بیاید و برود. عجیب که هر دو بدون بحث و چانه‌زدنی قبول کرده بودند.

- عصری گفتن کمی کسالت دارن، حتما مشغول استراحتن.

- صداشون کن.

پوست لبم را به دندان گرفتم و لب زدم: شاید... شاید... خواب باشن. دَوا خوردن...

- بیدارشون کن.

سیف علی خان با جدیت دستور می‌داد و فرخ سرش را بالا نمی‌آورد.

بی‌میل، در حالی توی دلم بد و بیراه می‌گفتم بیرون رفتم و به گیسو گفتم که خبرشان کند. بعد هم خواستم که میز شام را بچینند.

جز صدای رفت و آمد فاطمه و گیسو، ظرف‌ها باز هم چیزی سکوت را نمی‌شکست. حتی وقتی که گلناز و گلرخسار آمدند و سلام کردند، نجوایشان مثل پرواز شب‌پره‌ای در تاریکی آسمان، در سکوت خانه گم شد.

یادم نمی‌آمد که هیچ وقت فضایی به آن سنگینی را تجربه کرده باشم.

گیسو با اشاره‌ی چشم حالی‌ام کرد که میز آماده است. بوی خوشی که از غذاها بلند می‌شد حالم را بد می‌کرد. به این فکر می‌کردم که چطور باید بنشینم پشت میز و به عنوان میزبان تا آخر مجلس همراهی کنم.

فرهاد صندلی را برایم عقب کشید و سیف علی خان، منتظر ماند که همه سر جایشان بنشینند.

- دیگه عادتم شده. مثل فرانسوی‌ها که همه‌ی حرف‌های مهمشون رو سر میز شام می‌زنن، خواستم تموم افراد دخیل توی این غائله امشب این‌جا باشن که سر میز حرف بزنیم.

موقع حرف زدن به صورت همه نگاه می‌کرد و آرامش عجیبی داشت. برعکس من که حس می‌کردم الساعه‌است که پس خواهم افتاد.

- متمدن جوان هم امشب، به عنوان وکیل صابر این‌جاست نه دوماد این خاندان. البته که به یه انگشتری دادن و انگشتری گرفتن، کسی عروس و

دوماد خاندانی نمی‌شه. این‌جاست که این مصالحه رو بنویسه.

دست فرهاد را دیدم که با عصبانیت، دستمال سفره را فشار داد.

- اهل روده درازی نیستم. نه گلبهار، به عنوان جانشین صابر با خون‌بس شدن گلناز موافقه و نه فرخ، خانِ حسین‌خانی، قبول می‌کنه بی‌حساب و کتاب از خون غلامرضای خدابیامرز بگذره. بنابراین...

نفس‌ها توی سینه حبس شده بود. حتی پلک زدن برایم سخت بود. نمی‌دانم چرا اشک، بی‌پروا یورش آورده بود به چشم‌هایم. در حالی که ترجیح می‌دادم بمیرم و جلوی آن‌ها گریه نکنم.

- یک رسم قدیمیه که فرجام این ماجرا رو روشن می‌کنه و بلبشو رو می‌خوابونه. مبارزه‌ای شایدم مسابقه‌ای، بین گلبهار و فرخ! بعدش حکم می‌شه، امر برنده.

@Vip Roman

#هشتاد_هفتم

همه چیز مثل خواب بود. یک خواب تلخ و سنگین. از آن خواب‌هایی که هی می‌خواهی بیدار شوی و نمی‌شود. از آن خواب‌های بختکی و طولانی و ترسناک.

هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد که زندگی‌ام، زندگی‌مان از کجای دنیا این‌قدر بهم ریخت؟ فقط یک چیز می‌دانستم. یک چیز که انگار به قلبم الهام می‌شد. یک جایی، یک چیزی، یک نفرینی گریبان‌مان را گرفته بود که رهایمان نمی‌کرد.

دست کشیدم به یال بلند سوسن و به چشم‌های نجیبش نگاه کردم. نور کمرنگ صبح پاییزی، توی چشم‌های تیره‌اش انعکاس داشت.

حرف‌های سیف‌علی خان، توی گوشم زنگ می‌زد. همان پیرمرد مرموز با زبان تیز که حالا توی اتاق لابد خواب بود. شاید هم از چین و شکن مرا و بی‌قراری‌م را تماشا می‌کرد.

سرم را گذاشتم روی یال سوسن که از سرمای پاییزی، خنک و مرطوب بود. انگار که دخترکی گیسو کمند، از حمام بیرون آمده باشد.

- بوی بهار می‌دی سوسن. یادته اون روزی که برای آقا از فرنگ گل سوسن آورده بود تا توی باغ بکاره؟ تو هم همون روز به دنیا اومدی. مادرت سرزا رفته بود و تو اون‌قدر کوچیک و ضعیف بودی که پاهات می‌لرزید. دل منم با تو لرزید سوسن. خواستم خودم بشم مادرت. اگه اون سوسن‌ها پا نگرفت و خشک شد، تو جون گرفتی و اسم سوسن رو تو این باغ موندگار کردی. منم بزرگت کردم اون‌جوری که دلم می‌خواست مادر بهم محبت کنه.

سوسن سری تکان داد و یالش بینی‌ام را نوازش داد. انگار که حرف‌هایم را می فهمید.

- می‌تونی فردا سرافرازم کنی؟ اون‌جوری که سیف‌علی خان گفت برنده‌ی این بازی، این مسابقه، تو باشی؟

پایم را توی رکاب گذاشتم و خود را بالا کشیدم. حالا صدای آقا قاطی شده بود با صدای سیف‌علی‌خان و نوای پیوسته‌ی سم سوسن رو سنگیریزه‌های حیاط.

((اگه می‌خوای سوارکار خوبی باشی، اول از همه باید با اسبت دوست بشی دخترم... نتیجه‌ی این مسابقه هر چی که بود حکم میون این دو تا خاندان... فشار دستت روی افسار، به حیوون فرمون می‌ده که بتازه یا به ناز راه بره... قیافه‌ی متعجب به خودتون نگیرید. هم شاپور خدابیامرز خبر داشت از این رسم و هم صابر بی‌نوا، حکما پیرپاتال‌های منطقه هم می‌دونن... اسب حرمت داره گلبهار... رسم و رسوم رو واسه دلخوشی نساختن جوونا، ساختن که یه روزی سر بزنگاه به کار گرفتارا بیاد))

نفسم را بیرون دادم و نگاه کردم به بخار دهان سوسن. حالا توی جاده‌های پهن و باریک میون گندم‌زارها بودم. گندم‌هایی که از رنگ طلایی‌شان چیزی نمانده بود.

از دور چند رعیت را می‌دیدیم که تفنگ بردوش به سمت بیشه و دشت می‌رفتند. لابد دنبال شکار بودند.

فرخ وقت خداحافظی، آن لحظه‌ای که دست سردم را توی دستانش فشار نرمی داد با زمزمه گفت: من هیچ وقت نمی‌خواستم کار به این‌جا برسه. اما انگار چرخ آسمون واسم چیز دیگه رقم زده، شایدم یه کسی، نشسته دورتر و ما رو مثل اسباب‌بازی بچه‌ها حرکت می‌ده و به ریش‌مون می‌خنده.

صدایم رنگ التماس گرفته بود و گفتم: تو ما رو کشوندی تا این‌جا. اما حالام دیر نشده، کوتاه بیا، در مقابل هر چیزی رو که می‌خوای، به جز گلناز، بگیر.

لبخندش کوچک و تلخ بود. نشانه‌ای از پوزخند نداشت. سر تکان داد و گفت: خیلی دیره خانزاده خانم. خیلی دیر.

انگار کسی نبود جز گوش‌های سوسن که پای درددلم بنشیند: می‌دونی سوسن مادر دیشب چی بهم گفت؟ گفت گلناز نمی‌تونه، گلناز بچه‌است و نادون. گلناز پنجاه سالشم که بشه نادون می‌مونه بس که ذاتش وحشیه. اما تو مثل آب روونی گلبهار. تو هم نرمی و هم عاقل. یا اون‌قدر تند بتازون که حسین‌خانی به گرد

سم اسبت نرسه یا تو به جای گلناز برو تو اون عمارت.

اشک روی صورتم ریخت و آن‌قدر که شور بود پوست یخ زده‌ام را سوزاند. انگار که هر چه دل آدم خون‌تر باشد، اشک شورتر می‌شود.

- فرهاد رو خبر نداری سوسن! وقتی با حال پریشون دست گذاشتم توی دستاش گفت: این غائله داره تموم می‌شه. فقط امیدوارم این مردک نرّه غول باز هوای مجلس به سرش نزنه و اگه برد، به خون‌بس رضا بده. کِی فرهاد، فرهاد من، مردی که عاشقش بودم این‌قدر به حال من، بی‌رحم و مروت شد؟

#هشتاد_هشتم

من توی این دنیای بزرگ، این جهان بی‌رحم تو رو دارم و آقا رو. آقام که نیمه هوشیار و لاجون افتاده کنج زندون و نمی‌دونم دو فردای دیگه زنده هست یا نه. اما نمی‌ذارم، تا این قلب می‌تپه، نمی‌ذارم که تو اسیر و طفیل بمیره. روزی که مرگ خان امیرخانی

برسه، باید تو عمارت خودش باشه. اما تو، تو سوسن! تو این‌بار جبران کن برای منی که با آدم بودنم برای توی حیوون بی‌گناه مادری کردم.

***

فکرها را از خودم می‌راندم. هر فکری را از خودم دور می‌کردم و نگاهم فقط خیره بود به تپه سرخه. از دشت وسیع و بایری که می‌رسید به آن درخت بیدمجنون لخت و عور، تپه را می‌دیدم. پاییز زودرس، آن‌قدر درخت را زمستان‌زده کرده بود که حتی یک دانه برگ زرد و سرخ رویش نمانده.

فرهاد کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و حرف‌های امیدبخشش به گوشم شبیه وزوز مگس می‌آمد. چه فایده‌ای داشت حرف‌های پر از امید وقتی رنگ و رخش، عین گچ بود؟ از چه می‌ترسید فرهاد؟

فرخ تنها بود. انگار که از آسمان افتاده باشد، بی‌نواتر از من، دست می‌کشید به یال اسبش و نگاهش را از همه می‌دزدید. یک آن حس کردم من و او، چقدر شبیه هم هستیم. تنهای تنهای تنها! مهم نبود که کنارم، مادر بود و کارملا و فرهاد و خواهرهایم بودند. مهم نبود

که گیسو برایم دعا می‌کرد و نصرت، عصبی بی‌جهت این‌طرف و آن طرف می‌رفت.

فقط وقتی کسی حس شوریده‌ی دلم آدم را نفهمد است که تنهایی معنا پیدا می‌کند.

سیف‌علی‌خان، لبخند نمی‌زد. متفکر و موشکاف نگاهش را دوخته بود به تپه سرخه.

وقتی جلو رفتم برای اجازه گرفتن سر تکان داد و گفت: برای فهم کاری که من کردم، هنوز خیلی جوونی دختر. اما می‌دونم که چه مرده باشم و چه زنده، یه روزی ازم تشکر می‌کنی.

لبم را گاز گرفتم و باد زوزه کشید. سرما، مثل تیر تیزی از زیر گوشم فرو رفت و در پیراهن نازک سوارکاری‌ام پیچید.

چکمه را توی رکاب گذاشتم و نشسته روی سوسن، فرخ را دیدم که دست سیف علی خان را بوسید و از او اجازه گرفت. سیف علی خان زیر گوش او هم چیزی گفت و من دیدم که صورت فرخ چقدر در هم رفت. وقتی که کنار من، به اندازه‌ی طول یک اسب

میان‌مان فاصله، روی اسبش نشست، هنوز نگاهش را از من می‌دزدید.

آخرین لحظه به مادر خیره شدم که دو دستش را رو به آسمان گرفته بود که شاید دخترش پیروز این بازی باشد.

با صدای سیف علی خان شلاق را نرم روی گرته‌ی اسب زدم و سوسن، انگار سوار باد باشد دوید. دوید و تپه سرخه بزرگ و بزرگ‌تر شد. دوید و تاب شاخه‌های لخت بیدمجنون را دیدم. دوید و قلبم توی سرم می‌زد انگار. نفس‌هایم از تمام تنم بیرون می‌زد و عرق وجود من و سوسن یکی شده بود.

تپه سرخه صدایم می‌زد. یک آن مردی را دیدم که با گلوی خونین روی تپه سرخه صدایم می‌زد. شاید سیاوشی بود که می‌خواست شاهد این جنگ باشد.

تپه را دور زدیم و حالا می‌توانستم نزدیک بیشه، سایه‌های سیاهی را ببینم. همه همانجا منتظرمان بودند تا ببینند کی از آن خطی که سیف علی خان روی زمین کشیده زودتر رد می‌شود.

- برو سوسن! برو گل زیبای من!

فرخ چند قدمی عقب تر و هر چه نزدیک‌تر می‌شدم اضطرابم کمتر می‌شد. من پیروز بودم و فرخ نمی‌رسید. دیوانه‌وار فریاد می‌زد که برو حیوون. جون بکن. فقط چند قدم مونده. برو.

حالا می‌توانستم صورت خندان فرهاد و گلناز و گلرخسار را ببینم که به هوا می‌پریدند و تشویقم می‌کردند. دختر امیرخانی، نمی‌باخت. باید گردنم را بالا می‌گرفتم همان‌طور که می‌خواستم همیشه گردن آقا افراشته باشد.

یک آن نفهمیدم چه شد. فقط خون شتک زده توی هوا را دیدم و فرخی را که فقط چند قدم مانده به خط، از کنارم مثل زوزه‌ی باد رد شد. وقتی سوسن به دو زانوی پاهای جلویی روی زمین فرود آمد، من هم از گردنش به جلو پرتاب شدم.

#هشتاد_هفتم

یک آن درد تیزی بود که از زانوهایم بالا رفت و توی تمام تنم پیچید. اما بعد از این درد، یک وزنه‌ی سنگین نشست توی قلبم. بی‌اختیار، قبل از این‌که صورتم، از

سمت راست، روی زمین کشیده شود، دستم را زیر سرم گذاشتم. حالا ناباورانه فرخ را می‌دیدم که از خط عبور کرد و مادر، با یک حرکت سریع از روی صندلی‌اش جست و به طرفم دوید.

چشمانم را بستم و یاد آن روز افتادم که توی باغ پشتی، از تاب پرتاب شدم. مادر آن روز هم به طرفم دویده بود.

دست گلناز و گلرخسار ناباورانه به طرف دهانشان رفت. شاید هینِ بلندی کشیدند. فرهاد اما خشکش زده بود. انگار آن‌چه را که می‌دید باور نداشت.

فرخ از اسب پایین پرید و نگاهش با قدم‌های مادر برگشت. او هم انگار باور نمی‌کرد که خون شتک زده و گلبهار و اسبش نقش زمین شده باشند.

فرخ دوید و از میان آن دو، سیف علی خان، دو دست بر عصا گذاشته بی‌حرکت نگاهم می‌کردم.

سر برگرداندم و از نای وجودم فریاد زدم: سوسن!

@Vip Roman

حقش نبود! حقش نبود که آن اسب باشکوه، آن مادیان اصیل، این طور روی زمین بیفتد و دهانش را مثل ماهی از آب بیرون افتاده، باز و بسته کند.

- سوسن! سوسن!

ضجه می‌زدم. خودم بزرگش کرده بودم. رفیقم بود. تنها رفیقم.

تیری که انگار از غیب آمده بود، نشسته بود روی پیشانی سفیدش و داشت سفید و قهوه‌ای تنش را سرخ می‌کرد.

نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. به همه‌ی آن جمع که خود را به من رسانده بودند و پیوسته حالم را می‌پرسیدند فکر نمی‌کردم. به این بازی، به این مسابقه‌ی مسخره، به این رسم احمقانه که معلوم نبود سیف‌علی خان از خودش درآورده یا نه، فکر نمی‌کردم. به آقایی که توی زندان بود، به احمدی که چسبیده بود به فرنگستان و برنمی‌گشت به مادری که خواهرهایم را بیشتر دوست داشت، فکر نمی‌کردم.

فقط فکر می‌کردم چه کار کنم که این نفس‌ها، نفس‌های آخر سوسن نباشد.

- گلبهار! عزیزم!

- آبجی تو رو خدا آروم باش!

- وای دست گلبهاره که خون میاد یا خون حیوون پاشیده به دستش؟

- زخمیه! گلبهار زخمی شده.

گلبهار زخمی شده بود. اما نه دستش که زخم تن چه اهمیتی دارد مقابل زخم دل؟

دستان فرهاد دور شانه‌هایم حلقه شد و با همان صدای گرم و لحن مهربان روزهای اول نامزدی بود گفت: گلبهار! گلبهارم! آروم!

نالیدم: فرهاد! سوسن خوب می‌شه مگه نه؟

چشمانم کشیده به لرزی که افتاده بود به پاهای حیوان بی‌گناه. از دهانش صدایی شبیه خِرخِر و ناله بیرون آمد و بعد قطع شد. سوسن مُرد. جلوی چشم‌های من، درست آن لحظه‌هایی که فکر می‌کردم پیروز این بازی منم، مرد.

نمی‌دانستم درد شکست است یا اندوه بی‌پایان از نابود شدن آن همه زیبایی.

شیون کردن دست خودم نبود. انگار نه انگار که من همان گلبهار مغروری بودم که دوست نداشتم کسی اشکم را ببیند. هر چه مادر تربیت در وجودم رشته بود، پنبه می‌شد، دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

آن جمع، تمام آن‌هایی که زندگی‌ام را به پایشان می‌ریختم با تمام حرف‌های دلداری دهنده نمی‌توانستند غمم را کم کنند.

سرم را بالا آوردم. فرخ ایستاده بود و لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دیگر نه از آن تمسخر آزاردهنده خبری بود و نه آن دیوانگی نگاهش. غم بود که از صورتش می‌ریخت. نفرت همه‌ی وجودم را فرا گرفت.

با آن حال زار و نزار از میان قفل بازوهای فرهاد بیرون آمدم و روبرویش داد کشیدم: کار تو بود، مگه نه؟ کار تو بود.

تکان نخورد. حتی پلک هم نزد. سرش را برگرداند و نگاهش را دوخت به تپه سرخه.

- تو برای رسیدن به هدف کثیفت جون این حیوون بی‌گناه رو گرفتی. چرا؟ چرا نگفتی بزنن به قلب من؟

اگه خون می‌خواستی، انتقام می‌خواستی من رو می‌کشتی؟

- من... از چیزی... خبر...

- خبر نداشتی؟ فکر کردی من احمقم؟

مادر دست سالمم را گرفت و مرا کمی به عقب کشید. آن‌قدر کوفته بودم که حتی همین حرکت کوچک، دردم را بیشتر کرد.

- آخ... ولم کنید... شما رو به خدا ولم کنید...

فرخ سرش را پایین انداخت و به طرف سیف علی خان رفت.

#هشتاد_هشتم

- آره! برو برو ترسو! برو پیش رئیست. برو که به نامردی برنده شدی. برو که می‌دونستی حریف من و اسبم نمی‌شی... شما حسین‌خانی‌ها همه‌تون همین‌جور کثافت‌ید.

اشک شده بود سیلاب و وحشیانه از چشم‌هایم بیرون می‌ریخت.

سیف علی خان، هنوز آن‌جا نشسته بود. حالا نصرت و گیسو دوان دوان به سمت ما می‌آمدند.

- گلبهار! آروم!

- عزیزم... دستت باید پانسمان بشه.

- آبجی تو رو خدا!

- وای خانم جان! چی شده؟

- خدایا! چرا حیوون بی‌نوا غرق خونه؟

فرخ سوار اسبش شد و توی بیشه رفت. سیف علی خان، عصازنان راهش را کشید سمت جاده.

.....

نصرت و جلال و مراد فقط تا پای تپه همراهم آمدند. اجازه نداده بودم کس دیگری بیاید و آن سه نفر هم وقتی با زور و یا علی گفتن سوسن را از پشت گاری پایین گذاشتند، به دستور من، با همه‌ی بی‌میلی‌شان رفتند.

حالا من بودم و یک بیل و جنازه‌ی اسبی که از کره‌گی بزرگش کرده بودم. باید این‌جا می‌خوابید توی دل خاک. این‌جا پای تپه سرخه. همان‌جایی که سیاوش خوابیده بود.

دیگر اشک از چشم‌هایم پایین نمی‌ریخت. بیل را توی خاک نرم و خیس خورده فرو کردم. تمام تنم از تب گُر گرفته بود. بندبند وجودم از کوفتگی درد می‌کرد. دستم به هر حرکت کوچک تا مغز استخوان می‌سوخت. اما می‌خواستم خودم گور بزرگ سوسن را بکنم. انگار که بخواهم خودم تنبیه کنم یا آخرین وظیفه‌ام در قبال او انجام بدهم.

هیچ‌کس جرات مخالفت با من را نداشت. آن‌قدر عصبانی و در هم شکسته و بداخلاق بودم که کسی نُطُق نمی‌کشید.

بعد از آن شکست ترسناک و خون‌آلود وقتی تن زخمی‌ام را به عمارت بردند و کارملا زخمم را بست، صاف رفتم سراغ گلناز و در را از پشت چفت کردم.

هیچ وقت، حتی آن روزی که گندمزارهای حسین خانی را آتش زده بودند ندیده بودم این‌طور بترسد.

حرکات و حرف‌هایم دست خودم نبود وقتی که دست گذاشتم روی گلویش و گفتم: می‌گی بانو الف بزرگ کیه یا نه؟

نمی‌دانم چه در نگاهم می‌دید که به گریه افتاد و نالید: نمی‌دونم... به خدا نمی‌دونم... به جون مادر و آقا نمی‌دونم... فقط تهدیدم کرد. بهم گفت: اگه از همین‌جا، از توی عمارت خودمون نامه‌ها رو ننویسم و واسه قاصدشون نندازم پایین، آقا یا تو رو با تیر می‌زنن. من از چیزی خبر ندارم گلبهار.

- کی گفت گلناز؟ کی تهدیدت کرد؟

صداقت و ترس آن‌قدر از حرف‌ها و صورتش می‌بارید که جایی برای شک نمی‌گذاشت.

- نمی‌دونم گلی! اینم نمی‌دونم به خدا. هر روز که میومدم تو اتاق، یه نامه بود. یه نامه که نمی‌دونستم کی گذاشته... هنوز دارمشون. می‌تونم نشونت بدم.

دستم از گردنش شل شد و او رفت به سمت گنجه‌اش.

هر چه گور را بیشتر می‌کندم از خشم محکم‌تر بیل می‌زدم و درد ناله‌ام را بلندتر در می‌آورد.

پیرمرد، بعد از تمام شدن نمایشش رفته بود عمارت حسین خانی و پیغام فرستاده بود که آماده باشید! همین

یکی دو روزه ساعت سعد می‌بینیم و خطبه رو می‌خونیم. بعدش صابر برمی‌گرده سر زندگی‌ش.

گِل و لجن از لباس و چکمه‌هایم می‌بارید.

زانو زدم کنار جسم بی‌جان سوسن و لب زدم: رسمش نبود این‌طور تنهام بذاری. من برات مادری کرده بودم سوسن.

هنوز باورم نمی‌شد که دیگر چشم‌های نجیبش را نمی‌بینم.

- حالا باید بری زیر اون خاک، کنار سیاوش بخوابی و تو این پاییز بی‌مروت، حتی یه شاخه گل پیدا نمی‌شه که بذارم رو گورت.

هلش دادم و جسم سنگینش تکان نخورد. زورم حتی اگر دستم زخمی نبود و جانم درد نمی‌کرد، به هل دادن او نمی‌رسید.

- اذیتم نکن حیوون. دیگه بیشتر از این تحمل ندارم ببینم کنارمی ولی نه سم می‌کوبی و نه شیهه می‌کشی.

غدّه‌ی توی گلویم تنگ‌تر می‌شد ولی نم به چشم‌هایم نمی‌نشست.

- من نکشتمش. من هیچ وقت نخواستم به نامردی ببرم.

فرخ بود که پیاده، روبرویم حرف می‌زد.

#هشتاد_نه

انگار که یک هاله دورش داشت. چیزی در وجودش بود که مرا هم می‌ترساند و هم آرام می‌کرد.

- انتظار ندارین که باور کنم.

وقتی این حرف را زدم، نگاهم به پیکر بی‌جان سوسن بود. حالا پاهای فرخ را می‌دیدم که در چکمه‌های بلند و چرمی فرو رفته بودند. یک قدم جلوتر آمد.

- به روح برادرم!

ته صدایش لرزید انگار. مثل این‌که یک بغض کهنه توی گلویش برای همیشه خانه کرده باشد.

سر بلند کردم و به چشم‌هایش نگاهی انداختم. با وجود غم عمیقی که در آن بود، شیطنتی هم داشت. خونم باز به جوش آمد.

- گیرم که شما دستور نداده باشین، گیرم که تیر از غیب اومد و نشست به پیشونیِ اسبِ بینوا... اما مسببش شما بودین. شما پا کردین تو یه کفش که...

زبانم نچرخید که بگویم. نفسم را تو و بیرون دادم و گفتم: پیرمردم شما کشیدین به این‌جا! هر چی هست زیر سر اونه!

لبش را گاز گرفت و بعد با طمانینه، جوری که سعی داشت بیشتر از این ناراحتم نکند، گفت: واسه یه حیوون بی‌زبون جیگرت این‌طور سوخته که چشم می‌بیندی روی واقعیت. من برادرم رو از دست دادم. چه انتظاری داری؟ بگم عیب نداره، اتفاق بود؟

باد نرم رد شد و لرزی به جان تب‌دارم انداخت.

- اتفاق بود، نبود؟ خودتون خوب می‌دونستید که شما آقا رو تحریک کردین.

دوباره روی زمین زانو زدم و سعی کردم با دست سالمم سوسن را توی گورش بکشم.

- زورت نمی‌رسه!

بدون سر بلند کردن، در حالی که عرق سرد از همه‌ی تنم می‌جوشید گفتم: به شما ربطی نداره.

جلو آمد و سم‌های جلویی سوسن را گرفت. همان سم‌هایی که موقع نعل‌زدنشان، کنار سوسن می‌ماندم و گردنش را نوازش می‌کردم.

زور فیل داشت انگار. از آن هیکل بزرگ عجیب و بعید هم نبود.

- بهش دست نزن. به حیوون بی‌گناهی که کشتیش دست نزن.

سرش فریاد می‌کشیدم و تنم می‌لرزید. نگاهی پر از شماتت و سنگین به من انداخت و بعد از هین بلندی که کشید سوسن، سر خورد و نرم توی گور افتاد.

اشک به چشمانم هجوم آورد و او بیل را برداشت. آرام خاک را روی تن خاموش و سرد او ریخت.

- دیگه نمی‌دوه! بین گندم‌زارا، میون بیشه، پای تپه سرخه و سبزه صدای یورتمه رفتنش نمی‌پیچه.

واگویه می‌کردم و او همچنان خاک می‌ریخت. آن‌قدر که دیگر چیزی از سوسن دیده نمی‌شد.

با چکمه‌هایی که حسابی گلی شده بود، خاک را فشار داد و گفت: من به خاطر این اتفاق متاسفم.

- تاسف شما به درد من نمی‌خوره.

چیزی نگفت و کنارم ایستاد. هیچ وقت این‌قدر نزدیکم نشده بود.

- قصه‌ی زندگی‌ش تموم شد. تا کی قصه‌ی ما تموم شه.

چیزی نگفتم. نمی‌دانستم منظورش سوسن است یا غلامرضا. توی وجودم چیزی بود میان خشم بی‌حد و تسلیم. یک گلبهار توی روحم می‌خواست، بخروشد، غلیان کند، دیوانه‌وار بجنگد و یک گلبهار دیگر، تسلیم بود. دلش آرامش می‌خواست و تنهایی.

بیل را به زمین پرتاب کرد و راهش را کشید تا برود.

- من مثل نامزدت بی‌غیرت نیستم که تو این وضعیت تو رو تنها گذاشته، بی چون و چرا رضایت می‌دادم که خانِ امیرخانی بیاد بیرون، نمی‌گفتن چه بی‌غیرته فرخ؟ دیگه رعیت از من حساب می‌برد؟

دویدم و جلویش ایستادم.

- من بهت گفتم... گفتم که هر چقدر از املاک ما...

چشمانش را درشت کرد و به تندی گفت: تو بودی خون برادرت رو به زمین می‌فروختی؟ مردم چی می‌گفتن پشت سرم؟

حالا پوزخند، به جای صورت او، گوشه‌ی لب من جا خوش کرد: مردم نمی‌گن متمدن رو کشید پایین و خودش نشست جاش به تاوان خون برادرش؟.

#نود

سرش را پایین انداخت. انگار که می‌خواست حرفش را مزه‌مزه کند. بعد راهش را کشید و رفت: همه چیز دست من نبوده و نیست...

حرفش را نفهمیدم و رفتنش را نگاه کردم. انگار غم همه‌ی دنیا روی شانه‌هایش بود.

.....

خسته‌تر از قبل پا گذاشتم توی سرسرا. دلم می‌خواست بخزم زیر لحافی پشمی و ساعت‌ها بخوابم. به جهنم که به قول سیف‌علی خان خواب بی‌وقت سردرد می‌آورد.

چه چیز زندگی‌ام رو وقت و حساب و کتاب بود که خوابم دومی‌ش باشد؟

سکوت مرگباری عمارت را گرفته بود. پا توی راه‌پله گذاشتم و دستم را به نرده گرفتم. آن‌قدر تنم کم جان بود که حس می‌کردم مثل آقا و سیف علی خان نیاز به عصا دارم که بتوان قدم از قدم بردارم.

فکر کردم همین امروز و فردا، گلناز به عقد فرخ درمی‌آید. قلبم درد تیر کشید.

فرخ بد بود؟ چیزی توی دلم فریاد می‌کشید نه! این مرد درشت هیکل که گاهی مثل دیوانه‌ها حرف می‌زد بد نبود. فکر کردن به او، احساسات متناقضی را توی دلم می جوشاند. اما گلناز... سن و سالی نداشت. دلم می‌سوخت که بدون عشق برود خانه‌ی شوهر، آن هم به خون‌بس شدن. به خانه‌ی مردی که یک عمر با جد و آبادش دشمن بودیم و پدرم، برادرش را کشته بود. مردی که حتی یک بار، مادر و خواهرهایش را ندیده بودیم و حرفی از آن‌ها توی هیچ محفلی راه نداشت. به خودم فکر می‌کردم که چه روزهایی را با فرهاد

عاشقی کرده بودم. گلناز برای همیشه از این نعمت، از موهبت زندگی محروم می‌شد

از کجا معلوم که آقا وقتی برمی‌گشت، نگاه ناراضی‌اش را نمی‌انداخت به صورتم و نمی‌گفت: نتونستی از خواهرات مراقبت کنی؟

آه کشیدم و پا در کریدور طبقه‌ی بالا گذاشتم. در اتاق مادر باز بود و صدای مردانه و غریبه‌ای به گوش می‌رسید.

بدجور هول کردم. یادم رفت که جان و نا ندارم. چند قدم تا اتاق مادر را دویدم و با دیدن چشمان مرطوب خواهرهایم و گیسو و فاطمه، سر برگرداندم سمت تخت.

دکتر محب بالای سر مادر بود. قطره‌های عرق، مثل دانه‌های آبله روی صورتش برق می‌زد و سخت نفس می‌کشید.

- چی شده؟

وقتی که پرسیدم بی‌اراده کنار تخت زانو زدم و درد توی جانم پیچید. زانوهایم کمتر از دستم آسیب ندیده بودند.

- نگران نباشید خانزاده خانم. به نظر نمیاد چیز مهمی باشه که اگه بود می‌گفتم برید مریض‌خونه.

نگاه کنجکاو دکتر محب روی صورتم نشست و با تعجب گفت: خودتونم انگار ناخوشید.

دست روی پیشانی‌ام گذاشت و لب زد: تب دارید.

گیسو زیر بغلم را گرفت و مرا روی تخت نشاند.

دکتر محب با خجالت پرسید: معاینه‌تون کنم؟

سر بالا بردم و گفتم: خوبم. مادر، مادرم چی شده؟

سری با تاسف تکان داد و گفت: وضعیت دِماغیه. انگار فشار عصبی روی خانم بزرگ زیاد بوده.

سرش را پایین انداخت و گفت: شما... باید...

دست مادر را نوازش کردم و گفتم: خوبم. یه دوا بدین تبم قطع شه. کارملا برای زخمم دوا داده.

همزمان دستم را بالا آوردم و او تازه باندپیچی‌اش را دید. نمی‌دانستم چرا از این همه تظاهر به خوب بودن، خسته نمی‌شدم.

سرش را جلو آورد و با دقت نگاهی به دستم انداخت.

سر تکان داد و گفت: هر جور که شما امر کنید.

گلناز او را مشایعت کرد و من دست مادر را محکم‌تر فشار دادم.

چشمانش را بی‌نا و خسته باز کرد. نگاهی به بقیه انداخت. فشاری به دستم داد و با دست دیگرش، به بقیه اشاره کرد که بیرون بروند. می‌دانستم وقت گفتن حرف‌های مهمی رسیده است.

#نود_یک

پشت پنجره رفتم. پنجره‌ی اتاق مادر که رو به حیاط جلویی بود و بعد از حیاط، انگار تا بینهایت زمین، گندم‌زارهای خزان‌زده را می‌دیدم. چند ابر تکه پاره، توی آسمان، با ضربه‌های باد این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند.

- بچه که بودم همیشه ابرا رو نگاه می‌کردم تو سرم براشون قصه می‌ساختم. هر چیزی که توی این دنیا بود، به چشمم شگفت‌انگیز میومد. انگار همه چیز ختم می‌شد به یه قصه‌ی عاشقونه. از اونایی که دختر شاه‌پریون عاشق پسر پادشاه آدمیزاد می‌شد. زمین و زمون دست به دست هم می‌دادن که اون دو تا به هم برسن و نمی‌تونستن. چون عقدشون رو خدا تو آسمون بسته بود.

برگشتم و به مادر نگاه کردم. موهای مجعدش، مثل یک جنگل پیچ‌درپیچ دورش ریخته بود و با هر پلک زدن، دانه‌های درشت اشک از چشم‌هایش پایین می‌ریختند.

- بانو الف بزرگ تویی، نه؟

تکانی نخورد. همچنان مات نگاهم می‌کرد.

- بانو آدینه مشیری. همسر صابر خان امیرخانی. هر لحظه این شک رو تو دلم می‌کشتم. هر بار که این فکر اومد به سرم، به خودم نهیب زدم و با خودم دعوا کردم. اما هر لحظه که می‌گذره، شَکَّم کمتر می‌شه.

نگاهش را از صورتم بر نمی‌داشت. حس می‌کردم هر لحظه چیزی توی تنم فرومی‌لرزید. از شدت بی‌حالی چشمانم صورتش را تار می‌دید. با این‌حال چند قدمی جلو رفتم و خود را به تختش رساندم. نشستم لبه‌ی آن و دستش را گرفتم. دستش سرد بود. انگار که ساعت‌ها با آب یخ، رخت شسته باشد.

- اگه تو بانو الف بزرگ باشی، که فکر می‌کنم هستی، یه سوال دیگه برام می‌مونه. چرا؟ چرا خواستی پدرشوهر دخترت رو بکشی پایین و خان همسایه رو بفرستی مجلس؟

خم شدم به مردمک چشم‌هایش نگاه کردم. پشت پرده‌ی اشک مردمک‌هایش بزرگ شده بودند.

- بهم بگو چرا هیچ‌وقت دوستم نداشتی؟ من دختر تو نیستم، نه؟

لبش را گزید. لب‌هایی که بیشتر وقت‌ها به طور طبیعی سرخ و زیبا بودند. اما امروز از بی‌رنگی به همان تکه‌پاره‌ی ابرهای آسمان شباهت داشتند.

- ولی هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا گلناز رو تو خطر انداختی و بعد به ازدواجش با فرخ، رضا

نداری؟ شاید چون پای خون‌بس درمیونه. شاید اگه عاشق هم بودن چشم می‌بستی رو دشمنی دیرینه و با دست خودت چادر بخت سرش می‌کردی.

توی چشم‌های مادر چیز عجیبی بود. حالت تازه‌ای که انگار برای بار اول بود می‌دیدم. حالی بین معصومیت و تاسف.

- خوب بلدی به وقتش روزه‌ی سکوت بگیری. خوب بلدی با ادا از هر چی که دوست نداری، طفره بری. اما این حناها پیش من رنگ نداره. دستت برام رو شده مادر.

چیزی تو گلویم شکست. مثل یک بعض هزاران ساله.

- دیگه هیچی برام مهم نیست. من شدم اون برگ زردی که هر ثانیه با هوهوی باد به هر طرف سر می‌خوره و حتی یه ذره امید نداره که یه روز دوباره سبز بشه. فقط...

نفسم را عمیق‌تر کشیدم. از شدت ضعف، تنم غرق عرق بود. زبانم توی دهان، سنگینی می‌کرد و سرم گرومپ‌گرومپ می‌کوبید.

- فقط دوست دارم بدونم که تو مادرم هستی یا نه؟ اگه نباشی باز هم دستت رو می‌بوسم که حداقل سعی کردی خوب بزرگم کنی.

دستش را روی صورتش گذاشت و شانه‌های ظریفش لرز گرفت.

#نود_دو

دیگر توان نداشتم. می‌خواستم پناه ببرم به کنج اتاقم و برای این حس برباد رفتن، ساعت‌ها توی خلوت زار بزنم. خوب می‌شناختمش. گلناز تای خودش بود. یک‌دنده و سرسخت و اگر نمی‌خواستند حرفی بزنند کسی نمی‌توانست مجبورشان کند.

دست به کَلّگی تخت گرفتم و تنی را که بی‌شباهت به یک جنازه‌ی سنگین نبود، بلند کردم. تلوتلوخوران به سمت در رفتم.

- هرگز به عشق من نسبت به خودت شک نکن گلبهار!

ناباور نگاهش کردم. دوباره چند قدم به سمتش رفتم. لب‌های سفیدش می‌لرزید و ابروی چپش می‌پرید. با آن حال زار و نزار چنان به تندی لب باز کردم که خودم هم از قدرت صدایم متعجب شدم: واقعا؟ اگه خواهرام نبودن می‌ذاشتم به حساب این‌که احمد چون پسره بیشتر از من دوسش داری. اما بعد به دنیا اومدن دخترا... چرا من همیشه انگار تافته‌ی جدا بافته‌ام؟

نگاه آشفته‌اش را از من دزدید و دوخت به پنجره. حالا ابرهای آسمان بیشتر دیده می‌شدند.

لب زد: حداقلش اینه که خیالم از تو و زندگی‌ت راحته. روزی که من نباشم... تو می‌تونی گلیمت رو از آب بیرون بکشی. هنوز... هنوز خیلی جوونی و چیزی از نامردی این دنیا نمی‌دونی. اما روزی که بفهمی این دنیا چقدر پست‌فطرته، بلدی که باید چی کار کنی.

برگشتم و به سمت در رفتم. دوستش داشتم. با تمام وجودم مادر را دوست داشتم و تحملم نداشتم در این حال ببینمش.

- نگفتی دخترتم یا نه، نگفتی بانو الف بزرگ هستی یا نه، اما من دیگه هیچ‌چیز برام مهم نیست. من و

فرهاد، دست همدیگه رو می‌گیریم و می‌ریم تهران. بی‌خیال شما و این گندم‌زارها و خان‌بازی‌هاتون. می‌ریم کنج یه خونه‌ی کوچیک و با عشق زندگی می‌کنیم.

وقتی در را می‌بستم حتی یک ذره به حرفی که می‌زدم اطمینان نداشتم. نه به فرهاد که می‌دانستم چقدر مادرش را دوست دارد و روی حرف او، حرف نمی‌زند. نه به قلبم و احساسم که بتوانم خانواده‌ام را رها کنم و بروم دنبال بخت خودم.

توی کریدور، گیسو با کاسه‌ای که از روی آن بخار بلند می‌شد، به طرف اتاق مادر می‌آمد.

- آش بلغور و آبغوره‌اس خانم جان. براتون بیارم؟

سر دردناکم را بالا بردم و او آرام‌تر ادامه داد: کارملا خانم پیغوم دادن قبل غروب سر می‌زنن واسه معاینه‌ی شما و دستتون.

در اتاقم را باز کردم. هوا خفه بود. درست مثل خودم که از شدت بغض حس می‌کردم نفس بعدی‌ام بیرون نمی‌آید. با همان لباس‌های گلی و کثیف افتادم رو تختم.

دست سالمم را زیر بالشت فروبردم بلکه خنکای ملحفه، تن داغم را سرد کند. زمزمه کردم: چقدر تو سگ‌جونی گلبهار! چقدر پوست‌کلفتی!

بعد دلم برای خودم سوخت. تقصیر من چه بود جز این‌که مثل هر آدم دیگری، می‌خواستم عشق و آرزو داشته باشم.

آه از سینه‌ام و اشک از گوشه‌ی چشمم به پایین سر خورد و لای موهایم فرو رفت.

خش‌خشی زیر بالشت حس کردم و دستم به چیزی خورد. از جا پریدم و بالشت را برداشتم.

پاکت زرد رنگ بود. بدون این‌که درش را مهر و موم کنند یا رویش چیزی بنویسند. درست شبیه آن پاکت‌هایی که گلناز می‌گفت توی اتاقش می‌گذارند.

یعنی یکی می‌آمد توی عمارت، توی حریم امن ما، پا می‌گذاشت توی اتاق‌مان و برایمان نامه می‌گذاشت. به همین راحتی. مگر می‌شد؟ حتما کار مادر بود.

با دست‌هایی که یک لحظه از لرز بازنمی‌ماند، با چشم‌هایی که تا انتهای چشم‌خانه باز شده بودند، با دلی

که شده بود یک تکه ابر کوچک توی دست وحشی باد، نامه را بیرون آوردم. همان وقت تقه‌ای کوتاه به در خورد و گیسو، بی‌خبر از حال من، پشت در اتاق گفت: خانم جان! بیدارید؟ آقا فرهاد تشریف آوردن.

#نود_سه

- خانم جان! گلبهار خانم! بیدارید؟

فقط یک جمله توی نامه بود. یک جمله با دست‌خطی ظریف و جوهر سبز رنگ. انگار که بی‌عجله، سر حوصله نوشته شده باشد که این طور پیچ و تاب داشت. مادر

آن‌قدرها سواد نداشت که این‌طور زیبا و عجیب بنویسند. مثل این‌که این روزها همه عادت کرده بودند به عجیب و غریب حرف زدن. خوششان آمده بود از این‌که بی‌سر و ته حرف بزنند و کیف کنند!

"یک آن فرصت است برای زنده بودن. بعد از آن، زمین گلگون می‌شود"

داشت تهدید می‌کرد؟ لرز دستانم آن‌قدر زیاد بود که کاغذ خش‌خش می‌کرد. همان کاغذ بی‌خط و سفید که پیدا بود از نوع مرغوب است.

- خانم! چی بگم به آقا فرهاد؟

سر به بالا گرفتم و رو به سقف اتاق گفتم: خدایا! می‌شه یه ساعت من رو به حال خودم بذارن؟

جعبه‌ی زیر تختم را بیرون کشیدم. نامه‌ی یک خطِ من، عینِ عینِ نامه‌های گلناز بود که توی جعبه گذاشته بودمشان.

- خان‌زاده خانم خوابید؟

- الان میام!

کلافه بودم و حالا می‌توانستم صورت گیسو را تصور کنم که چقدر از فریاد ناگهانی من متعجب شده است. صدای قدم‌هایش را که شنیدم جعبه را هل دادم زیر تخت و نامه را توی پاکت گذاشتم.

در گنجه را باز کردم و به بی حوصله‌ترین حالت ممکن، لباسی انتخاب کردم و پوشیدم. حتی توی آینه

نگاهی به صورتم نینداختم. چهره‌ای که مطمئن بودم خستگی از آن می‌بارد و حتما رنگ و حالی ندارد.

از پله‌ها که پایین می‌رفتم، فکر می‌کردم چقدر تفاوت دارم با آن گلبهاری که برای دیدن فرهاد، حتی اگر هر روزه بود، چقدر فکر می‌کرد به رخت و لباس و آرایش موهایش! از آن بدتر حس توی دلم بود. اثری از غنج رفتن، از آب شدن، از آن شور و شوق دخترانه پیدا نمی‌کردم و چقدر این موضوع آزاردهنده بود.

فرهاد، مثل همیشه، تا من به مهمانخانه برسم، رو به پنجره‌های قدی باغ را تماشا می‌کرد. باغی که جز چند درخت سرو توی آن، چنان پاییزی شده بود که انگار هیچ‌وقت رنگ بهار را ندیده است.

- حالت چطوره عزیز دلم؟

همزمان نگاهی انداخت به دستم. لب‌هایم پیچ خورد و سرم را پایین انداختم. دست به چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد. حالا می‌توانست چشم‌هایم را ببیند که با تلاشی مذبوحانه برای خودداری، خیس اشک شده بودند.

چشمانش غمگین بودند و با همه‌ی بی‌حسی‌ام به هر اتفاقی که می‌افتاد، با همه‌ی اندوهم نسبت به مردن شوقم، حس کردم چقدر دوستش دارم.

سرم را روی سینه‌اش فشار داد و گفت: گریه کن گلی! گریه کن دلت سبک شه. شاید این اشکا غمات رو تموم کنه که من باز تو شب چشمات، اون شادیِ پنهونی رو ببینم.

به هق‌هق افتاده بودم. او هم از گفتن عاشقانه‌ها دست برنمی‌داشت.

- دلم، روحم، فکرم، پیش تو بود که به چه حالی، با این تن تبدارت سوسن رو به خاک سپردی دختر! سخت نبود؟

- بود!

لب زدم و صدا در گلویم شکست.

- اگه انقدر مصر نبودی هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادم تنها بری.

روی مبل نشستیم و روی دست زخمی‌ام را نوازش کرد.

- تموم شد. خواست خدا بود. مادرم همیشه می‌گه از لحظه‌ای که هر موجودی به دنیا میاد، عمرش مقدر شده. سوسنم...

حرفش را ادامه نداد و به هیزم‌های در حال سوختن شومینه خیره شد. حرف از مادرش عضلاتم را منقبض کرد. هنوز به بانو الف بودنش شک داشتم و نیش حرف‌هایش جگرم را می‌سوزاند. لجم را بالا می‌آورد و نفسم را تنگ می‌کرد.

گونه‌ام را نوازش کرد و پرسید: آروم‌تری عزیزم؟

سرم را پایین آوردم.

#نود_چهار

لب‌هایش را به گوشم نزدیک و زمزمه کرد: خیلی دوستت دارم، می‌دونی که؟

لبخند بالاخره روی لب‌هایم جاخوش کرد. خون گرمی توی رگ‌هایم به جریان افتاد. بعد از روزها و شب‌هایی که حسابشان از دستم در رفته بود، شنیدن این حرف، دلم را خوش کرد به تنها نبودن توی این دنیای به قول مادر پست‌فطرت.

- اون‌قدر که اگه بیشتر از این کوه مشکلات رو سرت آوار بشن، بازم کنارتم. بازم من، فرهاد متمدن، با بندبند وجودم عاشق گلبهار امیرخانی می‌مونم.

اشکی که توی چشمم می‌جوشید دیگر از سر درد نبود. از داغی عشقی بود که یک عمر به آن دلخوش بودم. گلبهار بداخلاق و ایرادگیر درونم شروع به غر زدن کرد که چرا تا چند دقیقه‌ی پیش، از نداشتن شور و شوق آزار می‌دیدم؟

انگار که نیاز داشتم، نیاز داشتم به حرف‌های عاشقانه‌ی بی‌چشمداشت، محبت بدون دلیلی که از ته دل بجوشد، گرمای دستان مردی که از وقتی عقل‌رس شدم، دوستش داشتم. انگار که گلبهار هر چقدر هم که قوی باشد، یک جایی ته دلش یک پری کوچک زندگی می‌کرد که دل می‌داد به پسر شاه پریان.

نفسم را سبک‌تر بیرون دادم و سعی کردم حالا، در همین دقایق کنار فرهاد بودن، یادم برود یک نامه‌ی بی‌سر و ته، طبقه‌ی بالا روی تختم است که بدجور بوی تهدید می‌دهد.

گیسو با سینی چای و دو کاسه آش بلغور داخل آمد.

- تو رو خدا دو قاشق بخورید خانم جان. ناشتایی‌ام که میل نکردین. آب قلم و کشک تازه‌ام توش ریختم، هم شما و هم خانم بزرگ جون بگیرید.

دست افکار را گرفتم و از مغزم انداختم بیرون. بلکه یادم برود خانم بزرگ، مادر، مادرم، زنی که ادعا می‌کرد دوستم دارد از من خواست از عشقم به فرهاد دست بکشم و جای گلناز خون‌بس بشوم.

- دستت درد نکنه. بذار رو میز. گلبهار خانم تا ته‌شو می‌خوره.

فرهاد لبخندی گذرا به گیسو زد و او با خوشحالی بیرون رفت.

- اول این چای تا از دهن و گرما نیفتاده، بعدم آش خوشمزه‌ی گیسو که یه کم از حرارت بیفته و گلو رو نسوزونه. آفرین دختر خوب. دهن باز...

خندیدم و استکان را از دستش گرفتم. لوسم می‌کرد و من نیاز داشتم کسی لوسم کند. مثل همان گاهی وقت‌ها که آقا سر دَنگ و کیف بود و نازم را می‌کشید.

فرهاد عطر چای را بو کشید و گفت: چه هل و دارچینی داره. گیسو گفت: خانم بزرگ؟ مگه مادر چی‌شدن؟

آه کشیدم و گفتم: نمی‌دونم. دکتر محب گفت از غم و غصه‌اس. ناخوشه.

فرهاد ابرو در هم کشید و جواب داد: محب پیرپاتال رو چرا صدا کردین؟ کارملا رو میاوردین بالا سر مادر! اون جوونه و با علم روز آشناست. بعد خوردن آش بریم بالا من سری بزنم بهشون بابت احوال‌پرسی.

نمی‌دانم زخم حسادت بود یا چه که از حرف فرهاد و یاد کارملا کردنش خوشم نیامد.

- من نبودم. برگشتم دیدم دکتر محب این‌جاست. مثل این‌که کارملا هم پیغوم فرستاده برای سر زدن به من و زخمم یه سر میاد این‌جا. لازم بود می‌گم مادرو هم ببینه.

- خوبه.

با بی‌تفاوتی سرش را تکان داد و قاشق را توی آش چرخاند.

#نود_پنج

با کمی من و من پرسیدم: از... از... آقام چه خبر؟

قاشق را رها کرد و متفکرانه گفت: هیچ چیز جدید. هر روز سر زدم به شهربانی به امید خبر تازه‌ای. اما گفتن همونه که بود.

زیر چشمی نگاهم کرد و با دیدن نگاهم چشمش را دزدید به سمت میز برد. طاقت نیاورد و پرسید: گلناز حرفی نزده؟ داد و قالی، گریه و زاری‌ای؟

دهانم مزه‌ی تلخ به خود می‌گرفت و سرم به چپ و راست تکان دادم.

- می‌دونه؟

- آره!

- مجبور نیست و نیستید گلبهار! می‌دونی که منظورم چیه؟ روند دادگاه و پادرمیونی پدرم. کشیدن موضوع به تهران...

تکیه دادم به نرمی پشتی مبل و گفتم: حکم سیف علی خان! خبر فرستاده می‌مونه تا عقد.

- مگه اون کیه گلبهار؟ شخص شاهم که میومد نباید این‌قدر بهش بها می‌دادین؟ وحی مُنزل که نیست. یه زری زده، یه چرتی گفته. می‌خوای ازش شکایت کنیم؟

لبخندم تلخ بود. مثل دهانم که مزه‌ی زهرمار می‌داد.

- به چه جرمی؟

شانه بالا انداخت: چه می‌دونم؟ مثلا کشتن سوسن! مجبور کردن یه دختر جوون به ازدواجی ناخواسته.

- فایده‌ای هم داره؟

با همان تلخ‌خند پرسیدم.

- فایده که... کمی چانه‌اش را خاراند و ادامه داد: نه! اما می‌شه کمی زمان بخریم.

خسته از جا بلند شدم و کنار آتش رفتم. دستانم را جلوی آن گرفتم. ناخن‌هایم کج و کوله با لایه‌ای خاک زیرش بود. لابد خاک را از مزار سوسن تا توی خانه‌مان کشیده بودم.

- فکر کن بعدش چی می‌شه! حتی همه‌ی مردم این‌جا و خان‌های دیگه، حداقل خان‌ها از شاهرود

تا قزوین می‌شورن. بعد باید فاتحه‌ی صلح و نجات آقا رو بخونیم.

با یک حرکت بلند شد و کنارم آمد. حالا صورت به صورت هم ایستاده بودیم.

- آخه چرا باید زندگی و آینده‌اش رو خراب یه رسم احمقانه بکنه؟

- به قول سیف علی خان رسم و رسوم که از سر دلخوشی ساخته نشدن. اومدن که یه روزی سر بزنگاهی چاره‌ساز باشن. این رسم طی قرن‌ها جلوی خیلی خونریزی‌ها رو گرفته. فقط...

هنوز لبخند روی لب‌هایم بود.

- فقط چی؟

آهم رنگ حسرت داشت: فقط نمی‌دونم چرا همیشه زنا، توی همه‌ی رسم‌ها و غیررسم‌ها تاوان می‌دن و می‌سوزن. انگار ما زاده شدیم برای آتش گرفتن و ذره‌ذره خاکستر شدن.

- فعلا که ترکیب رنگ موهای طلایی و شونه نکرده‌ی شما و سیاهی چشمای گریه کرده‌تون آتیش زده به خانمان دل من.

داشت حرف را عوض می‌کرد. فهمیده بود از آن بغض لعنتی دقایق پیش رها شده‌ام و حرف‌هایش دلم را گرم کرده است. تلخی خنده‌ام شیرین شد و عمقش بیشتر.

- بریم عیادت خانم بزرگ، بریم خانزاده خانم؟

به شوخی روی بازویش زدم و گفتم: بگم گیسو خبرش کنه مرتب باشه. می‌دونی که حساسه به این چیزا.

سرش را تکان داد و در حالی که نگاهش را پشت سرم احساس می‌کردم رفتم توی سرسرا. گیسو داشت از پله‌ها پایین می‌آمد.

- بگو مادر جاضر باشه. فرهاد می‌خواد بره عیادت.

- خوابن خانم. الان که رفتم سر بزنم دیدم عمیق خوابیدن. بیدارشون کنم؟

گفتم: نه! شام خوبی آماده کنید یحتمل کارملا رو برای شام نگه داریم.

چشمی گفت و من برگشتم پیش فرهاد. از جایش تکان نخورده بود و داشت به عکس‌های روی شومینه نگاه می‌کرد.

آقا که کله‌ی بزرگ ببری زیر پاهایش بود، مادر نشسته روی صندلی، گلرخسار توی آغوشش، بقیه‌ی ما کنار و پشت سر او ایستاده، من و فرهاد در تنها یک روزه‌مان سفرمان به تهران توی عکاسی خاچیکیان.

- مادر خوابه.

برگشت سمتم و لبخند زد: می‌مونم تا بیدار بشن. موافقی توی باغ پاییزی قدمی بزنیم؟

- بگم گیسو پالتوم رو بیاره... نه ولش کن! بمون تا برگردم.

پله‌ها را بالا رفتم. از آن ضعف وحشتناک دیگری خبری نبود. انگار که عشق قدرتم را برمی‌گرداند. وارد اتاقم شدم به هوای شانه زدن موهایم و مرتب‌کردن سر وضعم.

هوای اتاق به همان خفگی قبل بود. انگار که حجم بزرگی از افکار مغشوش و دلهره تویش غوطه‌ور باشد.

#نود_ششم

جلوی آینه رفتم. نامه هنوز توی پاکت و روی تختم بود.

لبم را گاز گرفتم. توی آینه به خود گفتم: باید دید بازی به کجا می‌رسه بانو الف بزرگ!

پالتو به دست برگشتم پایین که کارملا را توی سرسرا دیدم. روزنامه زیر بغلش بود.

دستانش را برایم باز کرد و گفت: گلبهار! عزیزم! خوشحالم که بهتری.

لبخند زدم و حرفم را خوردم که نگویم: زود اومدی

با خوشحالی به سمت مهمانخانه راه افتاد و گفت: بیکار بودم و ناحوصله. گفتم زودتر بیام که گپی با هم بزنیم. سر راه دیدم داره براتون روزنامه میاد. اینم

آوردم. نمی‌دونم چه خبر شده که اطهری روزنامه.ی عصرگاهی چاپ کرده.

وقتی خبرهای مهمی می‌شد اطهری روزنامه‌ی عصرگاهی هم می‌زد.

کارملا خندید و ادامه داد: البته که خبرهای مهم اطهری رو می‌شناسی! گاو مش غلام حسین مرد و ایشان بسیار ناراحت است.

با خنده دستم را به طرف روزنامه دراز کردم و فرهاد در مهمانخانه را باز کرد در حالی که داشت می‌پرسید: این صدای کارملاست؟

کارملا با دیدنش نگاه شیطنت آمیزی به ما انداخت و گفت: پس بگو چرا حال گلبهار بهتره! یار در خانه‌است.

ریز خندید و وارد مهمانخانه شد. فرهاد نگاهی به من انداخت و ابروهایش را تکان داد. یعنی که چه خروس بی‌محلی!

با تعجب به روزنامه‌ی توی دستم نگاهی کرد و پرسید: عصرگاهی؟

سرم را تکان دادم و دنبالش رفتم داخل. روزنامه را که باز کردم خشکم زد. بی‌اختیار نگاهم کشیده شد به صورت فرهاد که با چشمان از حدقه درآمده نگاه می‌کرد.

با همان حالت مبهوت سر بالا آورد و رو به صورتم گفت: گلبهار!

کارملا که تا آن لحظه جلوی شومینه مشغول گرم کردن دست‌هایش بود به سمت ما برگشت و پرسید: مگه چی نوشته؟

کنجکاوی از صدایش می‌بارید. زبانم تکان نمی‌خورد که چیزی در دفاع از خودم بگویم.

کارملا با صدای بلند خواند و حرفش مثل شماطه‌ی ساعت دوازده هی توی گوشم زنگ می‌زد: آیا فرخ خان و خاندان امیرخانی، از در دوستی درآمده‌اند؟

پایین‌تر عکس بزرگی بود از من و فرخ. درست ساعاتی پیش آن‌وقتی که کنار گور سوسن، به فاصله‌ی یک قدمی از هم رو در رو ایستاده بودیم. معلوم بود که عکاس حقه‌باز از دور و لابه‌لای درخت‌های بیشه، عکسمان را برداشته است.

#نود_هفت

نمی‌دانستم بگویم خدا خیر بدهد کارملا را یا ندهد! هر چه که بود سوالش زبان بند آمده‌ام را باز کرد، وقتی که در نهایت سادگی پرسید: همراه فرخ سوسن رو دفن کردی؟!

آب تلخ دهانم را به زور قورت دادم و گفتم: قراری در کار نبود... یه کاره انگار از آسمون افتاد... من زورم به سوسن بیچاره نمی‌رسید...

نگاه ناباور فرهاد حالا داشت رنگ شعله‌های خشم می‌گرفت.

- من می‌خواستم باهات بیام...

نفسش انگار بالا نیامد که حرفش را ادامه بدهد. کارملا روزنامه را بست و روی میز پرتاب کرد.

- چیزی نشده. عیبی نداره. اطهری از بی‌خبری هر اراجیفی چاپ می‌کنه.

- بهش گفتم بره، گفتم کمک لازم ندارم...

با تته‌پته حرف می‌زدم. سرم دوباره می‌کوبید و نمی‌توانستم چشم از صورت فرهاد بردارم که حالا خشم و تعجب و تاسف تویش موج می‌زد.

- من همین چند دقیقه پیش، از دفن کردن سوسن پرسیدم و تو، تو... هیچی نگفتی! چقدر احمق بودم من وقتی که داشتم مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می‌پریدم و فکر می‌کردم گلبهار الان تو چه حالیه؟

پیشِ کارملا با من، با چه لحن پر از نفرتی حرف می‌زدم. هیچ دفاعی از خود نداشتم.

- فرهاد!

کارملا محکم صدایش کرد و من غبطه خوردم که چرا مثل او نیستم که خود را نبازم. سر فرهاد آرام به سمت او چرخید و کارملا ادامه داد؟ گلی که گفت اتفاقی فرخ خان رو دیده!

فرهاد سری تکان داد و گفت: بله! درسته! اشتباه از من بود. به طرف در مهمانخانه رفت و من دنبالش راه افتادم.

- فرهاد! صبر کن حرف بزنیم، توضیح می‌دم.

از خودم و آن صدای پر از التماسم متنفر بودم.

برگشت و روبرویم ایستاد. با چشم‌های از حدقه درآمده گفت: مگه حرفی هم مونده؟ همه چیز عیان افتاده دست مردم. باید کلاهم رو بالاتر بذارم که ننگ قرمساقی و بی‌غیرتی هم چسبید به اسم و رسمم.

گیسو و فاطمه با دهان باز توی سرسرا نگاهمان می‌کردند. گلناز و گلرخسار تا نیمه‌ی پله‌ها پایین آمده، حیران مانده بودند که چه شده است.

کارملا چند باری با مهربانی صدایش کرد، زبانش گرفت بلکه بتواند میانه را بگیرد ولی فرهاد، با عصبانیت بیرون رفت و در پشت سرش، نیمه‌باز ماند. اشک مزاحم وحشی به چشم‌هایم هجوم آورده بود.

- گلبهار خودت رو ناراحت نکن. برمی‌گرده.

به زور بغضم را فرو دادم و گفتم: می‌ری دنبالش؟ نکنه کاری کنه. نکنه بره سراغ فرخ و از این بدبخت‌ترمون کنه.

حالا صدای هندل زدن اتومبیل فرهاد می‌آمد.

گلناز پایین آمد و گلرخسار هنوز با تعجب ما را می‌پایید.

- چی شده؟

گلناز با صدایی که نمی‌دانستم از ترس می‌لرزید یا بغض از کارملا پرسید.

گیج مبهوت، به این نمایش مسخره نگاه می‌کردم. حس می‌کردم تا سقوط فاصله‌ای ندارم و الان است که زیر پاهایم خالی شود.

با التماس گفتم: با فرهاد برو کارملا.

سرش را تکان داد و راه افتاد.

زیر لب به گلناز که حسابی رنگش پریده بود و می‌پرسید: واسه آقام اتفاقی افتاده؟ گفت: نه! روزنامه روی میزه.

با نوک انگشت به مهمانخانه اشاره کرد.

گلناز به آن سمت پا تند کرد و گلرخسار به دو، از پله‌ها پایین دوید. کارملا گونه‌ام را بوسید و با عجله گفت: ببخش گلبهار. معاینه‌ت هم نکردم. اگه می‌دونستم همچین چیزی چاپ شده...

#نود_هشت

حالا دیگر فرهاد هندل نمی‌زد، لابد اتومبیلش روشن شده بود.

- عجله کن کارملا!

نور روز پاییزی به سمت نارنجی شدن می‌رفت. روز طولانی مصیبت باری که از به خاک سپردن سوسن شروع شد و انگار قصد تمام شدن نداشت.

فاطمه و گیسو که مثلا برای بدرقه کردن فرهاد و کارملا رفته بودند توی سرسرا برگشتند. در حالی که زیر چشمی و با ترس مرا نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه شده است. فکر کردم تا شب نشده، تا همین فردا صبح، همه‌ی منطقه می‌فهمند و به گوش تک‌تک مردم دهات خواهد رسید. این عکس خجالت‌آور را خواهند دید. این عکس که انگار از دو دلداده گرفته شده است. یعنی به آقای زندانی من، روزنامه می‌دادند؟ شانه‌هایم از فکر این‌که آقا عکس من و فرخ را ببیند فرو افتاد و گوش‌هایم داغ شد بس که شرم‌زده بودم.

حتی خبر را نخوانده بودم. همان عکس و همان جمله‌ای که آن‌قدر درشت نوشته بود، برای این‌که کار آبرویم را بسازد، کفایت می‌کرد.

تلوتلوخوران به سمت پله‌ها رفتم. حالا گیسو و فاطمه کنار گلرخسار سرشان را توی روزنامه فرو برده بودند. چشمانم را بستم و آرزو کردم دیگر باز نشوند.

اما شدند، آن‌وقتی که گلناز بازویم را محکم کشید و مرا به سمت خودش برگرداند. صورت سفیدش از شدت عصبانیت به کبودی می‌زد.

- تا این لحظه سکوت کردم. درد کشیدم، هر روز، هر ساعت و لحظه به خودم پیچیدم و شنیدم که گفتن و گفتید گلناز عروس خون‌بسه.

اشک از شدت خشم درشت و شفاف از چشم‌هایش پایین می‌ریخت.

- به خودم دلداری دادم که جهنم زندگی و جوونی‌ت. در عوض پدرت برمی‌گرده خونه و اعتبار خاندانت تا ابد حفظ می‌شه.

داشت حسابی داد می‌کشید و من هر لحظه فکر می‌کردم بیشتر دارم فرومی‌ریزم.

- تا امروز که ببینم چطوری با خانِ حسین‌خانی ریختی روی هم و باهاش قرار پنهونی می‌ذاری. اگه خیلی عاشقشی چرا خودت عروس اون عمارت نمی‌شی؟

ناباور به لب‌هایش کوچکش نگاه می‌کردم. بس که تند حرف می‌زد آب دهانش بیرون می‌پاشید.

- چند ساله که منتت روی سر ماست که گلبهار زندگی‌ش رو تباه ما کرده، پا در هوا مونده و پسر متمدن به پاش نشسته. یه مبارزه‌ی سیاسی کردیم و هزار و صد بار گفتی آبرومون رو بردی. اون بی‌آبرویی بود یا این کار تو باعث سرافکندگی؟

از کنارم رد شد و محکم به شانه‌ام خورد. درد توی تمام تنم پیچید و سر پله‌ها ایستاد و ادامه داد: دیگه دلم نمی‌خواد زنده باشم.

باقی پله‌ها را دوید. برگشتم و رفتنش را نگاه کردم.

اشک‌های داغم صورتم را خیس کرده بودند. گلرخسار نزدیکم آمد و بغلم کرد: آبجی!

سست و بی‌حال دستانش را از دور کمرم باز کردم و به زور خود را از پله‌ها بالا کشیدم. نفسم هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. تب، درد، ترس و خجالت همگی با هم به بندبند وجودم حمله کرده بودند. خود را روی تخت انداختم و لای تاری اشک، پنجره را دیدم که باز است.

روی نامه دراز کشیده بودم و با دست لرزان برش داشتم. دوباره آن کاغذ منحوس را نگاه کردم. شانه‌هایم به لرز افتاد. صدای تیلیک‌تیلیک دندان‌هایم را می‌شنیدم. باز همان جوهر سبز و خط ظریفِ پر پیچ و تاب که نوشته بود: ((بازی قشنگی بود، مگر نه؟ فکر می‌کنی اگر عروس خانه‌ی حسین‌خانی نشوی، بازی بعدی چه باشد؟ شاید لازم باشد این بار فرهاد را به دست خاک بسپاری.))

#نود_نه

نمی‌دانستم ساعت چند است. صداها مثل پتک توی سرم می‌خوردند. دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم و

باز هم بخوابم. مرز بین کابوس و واقعیت را گم کرده بودم. میان فریادها، جیغ گلرخسار را می‌شنیدم و همهمه‌ای که پیوسته نام مرا صدا می‌کرد. بالاخره توانستم چشمان سنگینم را باز کنم.

کابوس نبود. همین‌جا، توی عمارت یا حیاط و باغ کسانی داد و فریاد راه انداخته بودند.

از جا پریدم و کرخت از خواب کال مانده، ژاکتم را از صندلی برداشتم به تن کشیدم. پا برهنه و حشت‌زده دویدم توی کریدور و گیسو را دیدم که روی ران‌هایش می‌کوبد و به سمت پله‌ها می‌دود. مرا صدا می‌کرد. مثل بچه‌ی بیچاره‌ای که مادرش را بخواهد. موهایش آشفته بود و لچک همیشگی‌اش را به سر نداشت. پشتم از دیدن او لرزید. انگار که باد سردی توی راه‌پله پیچیده باشد.

- یا امام غریب! خودت رحم کن.

تازه مرا دید که دست به نرده، بهت‌زده نگاهش می‌کردم. لحظه‌ای ایستاد انگار که جن دیده باشد.

آب دهانش را قورت داد. حالا اشک شر و شر از چشم‌هایش پایین می‌ریخت.

- گلناز خانم...

حرفش را ادامه نداد. حس کردم یکی محکم تکانم می‌دهد.

از بهت بیرون آمده، پله‌ها را پایین دویدم و هر دو بازویش را گرفتم.

- جون بکن گیسو! گلناز چی شده؟ چه خاکی دوباره رو سرم ریخته؟

دست زخمی‌ام بدجور می سوخت.

- زنده‌اس خانم! نصرت از اصطبل صدایی شنیده که رفته و دیده گلناز خانم...

رهایش کردم و بیرون دویدم. گلناز را خوابانده بودند کف حیاط. شوفر داشت اتومبیل را هندل می‌زد.
گلرخسار جیغ‌هایش را تمام کرده بود و حالا بی‌صدا اشک می‌ریخت. برعکس هق‌هق مادر که بلند بود و همراه با وحشت. نگاه پر از شماتتش روی صورت من نشست و من آن لحظه توانستم رد کبودی را دور گردن گلناز ببینم.

حلقه‌ی گشاد شده‌ی طناب کنفی، کمی آن طرف‌تر افتاده بود. گلناز با خرخر نفس می‌کشید و هر چند ثانیه سخت سرفه می‌کرد.

زانو زدم کنارش. مهار اشک دست خودم نبود.

نصرت زیر لب گفت: به موقع رسیدم. البته طناب هم محکم نبود. راحت پاره‌اش کردم.

تن لاغر و لرزان گلناز را نگاه کردم.

- گلناز!

مادر بود که پیش چشم همه، نام دختر عزیز کرده‌اش را صدا می‌زد. حرفش به هین بلندی ختم شد قاطی با صدای اتومبیل که حالا روشن شده بود.

- بلندش کنید ببریم مریضخونه.

گلناز شنید که دستش را بالا برد و میان سرفه‌ها و خرخر لب زد. انگار که گفت: خوبم.

وقتی برای مرثیه‌خوانی نداشتم.

رو به نصرت گفتم: با شوفر برو منزل میکائیلیان و کارملا خانم رو با کیف کارش بیار.

بقیه هم کمک کنید ببریمش داخل.

- اما خانم...

میان اشک‌های شورم گفتم: اما و اگر نداره. پامون برسه به مریضخونه می‌شه رسوایی و کله‌پاچه‌هایی که دوباره برامون بار می‌ذارن. یالله! بسم‌الله! کمک کنید و ببریدش تو مهمونخونه.

جلال جلو آمد و گفت: کمک لازم نداره. یک تنه دست دور کمر و زیر زانوهای گلناز انداخت و بلندش کرد.

مادر و گلرخسار هم بلند شدند و به نصرت گفتم: زود برگردین. به کارملا از جانب من سفارش کن لام تا کام حرفی به کسی نزنه. اصلا بگو... بگو... دست گلبهار خونریزی کرده. حتما الان خوابن. انقدر در بزن که بیدار شن...

اشکم را پاک کردم و داخل رفتم. سرخی صورت گلناز کمرنگ‌تر و کبودی دور گردنش پررنگ‌تر می‌شد.

گیسو توی شومینه هیزم می‌انداخت و فاطمه برای همه‌مان شربت قند و گلاب درست می‌کرد.

#صد

مادر کنارم به زمزمه گفت: من به اهن و تلپ این دختر نگاه نمی‌کنم که می‌گم اون نمی‌تونه خون بس بشه و تو می‌تونی. گلناز می‌شکنه. نابود می‌شه. یا خودشون می‌کشه یا دق می‌کنه.

سرم را پایین انداختم. از همان وقتی که نامه‌ی دوم را خوانده بودم می‌دانستم که دیگر درنگ جایز نیست. نه این‌که فقط نگران جان آقا باشم. نباید خون دیگری روی زمین می‌ریخت که اگر هم قرار بود بریزد، بهتر بود که خون من باشد.

.....

فروپاشیده بودم. دیگر هیچ‌چیز نبود که حالم را خوب کند. اصلا حال خوب دیگر معنایی نداشت. آن‌قدری فهمیده بودم که این بازی، هی دارد بزرگ‌تر می‌شود و دست‌های مرموزی از پشت پرده، ما را مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی تکان می‌دهد. همه چیز داشت به میل کسی پیش می‌رفت که حتی نام کاملش را نمی‌دانستم.

پالتویم را پوشیدم. دوباره توی آینه، به آن غریبه که نامش گلبهار بود نگاهی کردم. شیک بودم؟ بودم!
شباهتی نداشتم به دختری که تا خرخره توی مشکلات فرو رفته و هر لحظه منتظر مرگ عزیزانش است.
سر جان فرهاد و گلناز نمی‌توانستم قمار کنم. حتی اگر در مقابلِ جانِ آقا کوتاه می‌آمدم، جوانی فرهاد و گلناز جایی برای کوتاه آمدن نداشت.

پلکی زدم و ناباور به خود نگاه کردم. این من بودم که شال و کلاه کرده، می‌رفتم املاک حسین خانی تا به فرخ و سیف علی خان بگویم که تاوان خون غلامرضا گلناز نیست؟ بگویم که من آمده‌ام که عروس این خاندان بشوم در حالی که با تمام گوشت و پوستم، از حسین‌خانی‌ها نفرت دارم؟

حتی گریه‌ام نمی‌گرفت. انگار گاهی درد می شود یک تخته سنگ بزرگ و جلوی سیلاب اشک را می‌گیرد.
گلبهار توی آینه، من نبودم. گلبهار می‌جنگید و نمی‌باخت. اما من باخته بودم، عشقم را به فرهاد، جوانی و آرزوهایم را، همه‌ی رویاها را به زنی به نام بانو الف باخته بودم. تسلیم بودم و می‌دانستم کاری از

دستم برنمی‌آید. حتی اگر برمی‌آمد راهش را نمی‌شناختم. از خود نفرت داشتم که این‌قدر ضعیفم.

پا از اتاق بیرون گذاشتم. بی‌سر و صدا در اتاق گلناز را باز کردم. مادر کنار تختش نشسته بود و به جایی نامعلوم نگاه می‌کرد. کارملا گفته بود که خوشبختانه گردنش آسیب ندیده و از تنگی نفس، بیهوش نشده. نصرت زود رسیده بود. وگرنه الان... نه نمی‌خواستم به مرگ او فکر کنم.

مادر سرش را برنگرداند. فقط آرام و زیرلب پرسید: *می‌ری؟*

جوابش را ندادم چون خوب می‌دانستم که از تصمیم باخبر است. هنوز آن نگاه پر از سرزنشی که شب قبل به من انداخت، توی ذهنم بود. مثل این‌که من طناب دار را دور گردن گلناز انداخته باشم.

- خوشبختی‌ت رو می‌خوام گلبهار. پای سجاده، دعای من، همیشه خوشبختی بچه‌هامه. مخصوصا خوشبختی تو!

پوزخندی زدم و بلافاصله یاد پوزخند آزاردهنده‌ی فرخ افتادم.

- می‌دونی چرا؟

منتظر جواب نبود که ادامه داد: آدما هر چی سرسخت‌تر، زندگی‌شون هم سخت‌تر.

برگشتم و دوباره آهسته در را بستم.

شوفر توی حیاط بود و داشت دور اتومبیل می‌چرخید. بیخودی دستمال را به شیشه و سقف آن می‌کشید. کمی عقب می‌رفت و نگاه می‌کرد، انگار که به دلش ننشسته باشد دوباره دستمال می‌زد.

- جایی می‌رید خانزاده خانم؟ اتول رو آتیش کنم؟

سر بالا بردم که نه و به طرف اصطبل رفتم. یاد سوسن باز شد یک بغض سنگین و گلویم را فشار داد. اما همان تخت سنگ درد، جلوی اشک‌هایم را گرفت.

رخشان مادیان پیر آقا را زین کردم. قصد تاخت نداشتم که حیوان توان نداشته باشد. چه عجله‌ای بود برای رسیدن به عمارت حسین‌خانی و بدبختی‌های پیشِ رویم؟

#صد_یک

آفتاب پاییزی کم جان بود. نفس رخشان بخار می‌شد و توی هوا می‌رفت. یاد آرزوهای خودم می‌افتادم که چطور دود می‌شود و به هوا می‌رود. کاش آرزوهای برباد رفته هم، شبیه نفس توی هوای سرد بودند. اما می‌شوند مثل رد یک سوختگی عمیق توی دل و برای همیشه باقی می‌ماند. رد چین و چروکی می‌شود روی صورت، تار سفیدی می‌شود لابه‌لای مو، بعد هر بار که توی آینه نگاه کنیم، خاطراتش را می‌بینیم. داغش درد می‌گیرد، می‌سوزد تا روزی که آخر آدم را از پا بیندازد.

گندم‌زارها تبدیل شده بودند به باتلاق مانندی که اثری از طراوت نداشتند. صدای قورباغه و کلاغ می‌آمد. چقدر همه‌چیز شبیه حس و حال من بود.

حالا داشتم جاده‌ی طولانی میان املاک ما و حسین‌خانی‌ها را دور می‌زدم. یادم به خاطرات تلخی بود که از زبان این و آن شنیده بودم: مهین تاج مثل عروس به عمارت نیومد. این عمارت نبود اون وقتا. عمارت قدیمی‌ای بود با اتاق‌های تو در تو. میهن تاج رو آقات جای اسب با الاغ پیری آورد. انگار که دختر

بی‌آبرویی رو به خونه‌ی بخت می‌فرستادن. آقات با این‌که داغ برادر دیده بود، وقتی نوعروس گریون‌شون رو آورد رو به مادرش گفت: این دختر گناهی نداره. اما مادربزرگت داغ جوون دیده بود. سینه‌اش پر بود از کینه و آتیش. حمله کرد به مهین تاج و تا می‌خورد کتکش زد.

پشتم می‌لرزید از این فکرها. از مادر و خواهرهای فرخ می‌ترسیدم. نه دیده بودمشان و چیزی از آن‌ها می‌دانستم اما خوف برم‌می‌داشت. خود فرخ هم به قدر کافی می‌توانست وحشی و دیوانه باشد.

آه کشیدم. فکر کردم حتی اگر بانو الف نمی‌خواست، اگر مادر اصرار نمی‌کرد، اگر گلناز با جانش دیوانه‌بازی درنمی‌آورد، باز هم طاقت نداشتم که او، عروس آن خانه شود. لابد وقت خواندن خطبه، جلویش را می‌گرفتم و به جایش کنار فرخ می‌نشستم.

دروازه‌ی املاک حسین خانی را می‌دیدم. افسار اسب را کشیدم و نگاه کردم. به نظرم آمد شبیه خانه‌ی جادوگران است. هنوز پرچم‌های سیاه به دیواره‌ها بودند. نمی‌دانستم از مرگ شاپور مانده بودند یا

غلامرضا؟ اما همه چیز داد می‌زد که چه عزایی پشت دیوارهای عمارت برپاست. عزایی که احتمالا هیچ وقت تمام نمی‌شد.

هی کوتاهی گفتم و هر قدم که حیوان به آن باغ خزان‌زده نزدیک‌تر می‌شد، عرق سرد پشتم را بیشتر خیس می‌کرد.

مردی جلوی در ایستاده بود. مرا می‌شناخت که دست و پایش را جمع کرد و سلام داد.

سری تکان دادم و گفتم: به خان‌تون خبر بده که دختر امیرخانی اومده.

به دو به سمت در عمارت دوید و من هم وارد حیاط عمارت شدم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که بیرون آمد و گفت: بفرمایید خان‌زاده خانم.

افسار اسبم را گرفت و انگار مردد مانده بود که برای پایین آمدن کمکم کند یا نه. با یک حرکت پایین پریدم و حالا سایه‌ی فرخ را می‌دیدم که زودتر از خودش

بیرون می‌آمد. انگار که ته راهروی ورودی، پنجره‌ای بزرگی رو به آفتاب باشد.

سعی می‌کرد تعجب را در صورت و نگاهش پنهان کند. اما وقتی می‌دیدم که پوزخند روی لب‌هایش نیست می‌فهمیدم که از دیدنم بی‌خبر، جا خورده است.
چشمانش به سرخی می‌زدم. انگار که چند بطری عرق خورده یا تا صبح بیداری کشیده باشد. شاید هم گریه کرده بود. فکر کردم این هیکل و سر بزرگ، گریه هم بلد است؟

- خوش اومدین خانم امیرخانی!

صدایش جدی و خشک بود و من هم اصلا خوش نیامده بودم.

#صد_دو

از جلوی در کنار رفت و من توانستم ببینم واقعا انتهای راهرو پنجره است. یعنی باید این عمارت را می‌شناختم یا اتاق من هم مثل مهین تاج می‌شد پستو؟
هر چند که می‌گفتند آقا نگذاشت بیشتر از دو روز

آن‌جا بماند و همیشه در مدت کوتاه ازدواجشان با او خوش‌رفتار بود.

اشاره کرد به مهمانخانه. برای سومین بار پا در آن اتاق مجلل اما سرد و بی‌روح گذاشتم. سیف علی خان، رو به آفتاب پاییزی نشسته بود و روزنامه‌ای ورق می‌زد.

- خوش اومدی گلبهار!

جوری گفت که انگار منتظرم بوده یا من هر روز به آن‌جا سر می‌زدم.

فرخ مردد بود. بی تعارف نشستم روبروی سیف علی خان. نه این‌که هول باشم برای گفتن حرف‌هایم. بدنم دیگر تاب ایستادن نداشتم. حالا پشتم به آفتاب بود.

سیف علی خان روزنامه را کنار گذاشت و به فرخ گفت: بیا بشین.

چه باید می‌گفتم؟ به کلمه‌ها فکر نکرده و جمله‌ها را کنار هم نچیده بودم.

نگاه سیف علی خان داد می‌زد که همه چیز را می‌داند. قلبم نسبت به او پر از نفرت بود.

- اومدم درخواستی بکنم.

چقدر حقارت داشت و چقدر سعی می‌کردم صدایم نلرزد. گلبهار قوی درونم را صدا می‌کردم و می‌خواستم که محکم باشد.

- می‌شنویم دختر صابر!

از لحن آرامش دیوانه می‌شدم. صاف غرورم را نشانه می‌گرفت.

- به جای گلناز من عروس خون بس می‌شم!

محکم گفتم. با تمام دلی که تویش رخت چنگ می‌زدند، با تمام ترسی که جای خون در بدنم حرکت می‌کرد، با همه‌ی نفرتی که از این مرد و این عمارت داشتم، بدون یک قطره اشک حرفم را زدم. دلم می‌خواست به او ثابت شود که من از کدام خاندانم و نفهمد که چقدر زبون و بیچاره‌ام.

- خیلی عالیه. انتظار داشتم زودتر به فکر بیفتی.

لبخند می‌زد و سرش را با رضایت تکان می‌داد.

فرخ اما از جا پرید!

- پوه!

عصبی صدایی از لای لب‌هایش بیرون آمد و نگاه من و سیف علی خان به سمتش چرخید.

- چته جوون؟

- اون‌قدر بی‌غیرت نشدم که ناموس یکی دیگه رو به زنی بگیرم!

موقع حرف زدن، رگ پیشانی‌اش برجسته شده بود و چشمانش انگار می‌خواست از حدقه بیرون بپاشد.

- ناموسِ چی؟ این دو تا با هم محرم نیستن. هیچ وقتم یه خط محرمیت بین‌شون خونده نشده.

فرخ خم شد و دست گذاشت به پشتی مبل سیف علی خان.

- دلش چی؟ دلش مگه با اون جوجه فکلی نیست؟

- حق ندارید بهش توهین کنید!

با همه‌ی خشم گفتم و فرخ نگاه سنگینی به من انداخت.

- بفرما!

با دست به من اشاره کرد که داشتم مشت دست سالمم را روی پا فشار می‌دادم.

- مگه دل گلناز با تو بود که حالا جوش دل گلبهارو می‌زنی؟

- با یکی دیگه هم نبود!

سیف علی خان دست به عصا گرفت و قرص و قائم بلند شد. از من عبور کرد و رو پنجره ایستاد.

- از دل آدما فقط خودشون خبر دارن و خداشون.

برگشت و به ما نگاه کرد: ساعت سعد دیدیم برای دو روز دیگه. کارها رو بکنید. عروس با کمال احترام باید به این خونه بیاد. رخت سفید تنش باشه. دادار دودور راه نندازید ولی بی نقل و شیرینی هم نمی‌شه. مهریه رو سر خطبه می‌گم.

همه چیز، انگار روی سرم آوار شد. انگار تا آن لحظه، ته دلم امید کوچکی بود که سیف علی خان مانع شود و خودم خبر نداشتم.

عصایش را آرام به زمین کوبید و ادامه داد: ختم کلام.

#صدو_سوم

ختم کلام سیف علی خان، انگار ختم عمر من هم بود. در من انگار لشگری شکست خورده بود که این همه احساس فروپاشی داشتم. تمام طول مسیر، از عمارت حسین خانی تا املاک امیرخانی، آرزو می‌کردم سیلی، طوفانی، صاعقه‌ای بیاید و این روح مرده را از جسم زنده‌ام جدا کند.

با پای خودم رفتم که بخواهم مرا به مسلخ‌گاه ببرند و تلخ‌تر این‌که فرخ نمی‌خواست! مرا نمی‌خواست ولی باز هم حاضر نبود از شرط خون‌بس دست بردارد.

افسار اسب را کشیدم و پایین آمدم. حالا جایی بودم که هم می‌توانستم عمارت حسین خانی را از دور دست ببینم و هم تپه سرخه‌را.

توی گندم‌زار لجن بسته، قورباغه‌های فصلی جست و خیز می‌کردند.

به افق خیره شدم. خبری از عقاب‌ها نبود. درست از روزی که خون غلامرضا به زمین ریخت دیگر دیده نشدند.

یاد ابروهای گره کرده‌ی فرخ افتادم. وقتی که با ختم حرف سیف علی خان، سر تکان دادم و با گفتن

مرحمت شما زیاد، از اتاق بیرون رفتم، جلویم را گرفت. نفسم تنگ بود و با قدم‌های تند، می‌خواستم از خفقان آن عمارت، خود را به هوای تازه برسانم.

دست بزرگش، دور بازویم حلقه شد و مرا به سمت خودش کشید. توی چشمانش، همان شعله‌ی آتش را می‌دیدم که روز اول، وقتی برای گرفتن رضایت با فرهاد و پدرش پیش شاپورخان رفتیم، دیده بودم.

- این کار رو نکن دخترِ خان! همین حالا برگرد پیش سیف علی خان و بهش بگو پشیمون شدی.

صدایش از خشم می‌لرزید ولی سعی داشت آرام حرف بزند. من می‌توانستم داغی کینه و عصبانیت را از هرم گرمای تنش حس کنم.

لب‌هایم را فشار دادم. نا و حالی نداشتم ولی گلبهار وحشی درونم بیدار بود و نهیب می‌زد که حق نداره بهت دستور بده.

- چطوره تو بری پیش سیف علی خان و بگی از خون‌خواهی برادرت می‌گذری. هان؟

دستش دور بازویم شل شد ولی صورتش را نزدیک‌تر آورد و گفت: بهت قول می‌دم خواهرت اذیت نشه.

لحنش رنگی از دلجویی گرفته بود.

ابرویم را بالا دادم. دلم می‌خواست این مرد را له کنم.

- چیه؟ جوون‌تر و خوشگل‌تر از منه، دلت اون رو می‌خواد؟ خب آره! حق داری.

صدای دندان قروچه‌ی خشمگینش را شنیدم.

- قبلا بهت گفته‌م ماده گرگ! من مثل جوونکای فکلی نیستم که دلم بلرزه واسه زن جماعت. وقتی می‌دونم دل بی‌صاحب مونده‌ی تو، پیش یکی از همین جوونکای فکلیه...

نفسش شبیه آتش بود. مثل همان اژدهایی که در قصه‌های کودکی‌ام می‌شنیدم. انگشت سبابه‌اش را به پیشانی‌ام نزدیک کرد و ادامه داد: توی این سر، توی سری که زن من بشه، نباید خیال مرد دیگه‌ای رد شه. من هیچ چیزی رو نصفه و نیمه نمی‌خوام.

- پس برو و به سیف علی خان بگو. برو بگو تو رو به خیر و ما رو به سلامت!

- می‌خوای با من بجنگی ماده گرگ؟ اگه تو گرگی منم عقابم!

از دستش فرار کردم ولی نمی‌خواستم بفهمد چقدر ترسیده‌ام که لحظه‌ی آخر گفتم: خواهیم دید.

در را باز کردم و خودم را به آزادی هوای بیرون رساندم. نگاه خیره‌اش را پشت سرم احساس می‌کردم و عجیب این‌که هوای بیرون هم نفسم را باز نکرد.

افسار رخشان را از دست تفنگدار فرخ کشیدم و سوارش شدم. با این‌که می‌دانستم حیوان تاب تاختن ندارد، هی بلندی گفتم و اسب، شادمان از دویدن دوباره، چهار نعل حرکت کرد.

می‌خواستم فرار کنم. از هر چه در آن عمارت مرموز بود و از آن مرد ترسناک بگریزم. ولی یادم آمد که هیچ پناهی ندارم. انگار هیچ جای این دنیای بزرگ، مامنی برای من نبود.

وقتی رخشان به هن و هن افتاد افسار را کشیدم و کنار گندم‌زار ایستادم به مرور آن لحظه‌های سخت که انگار شیره‌ی جانم را مکیده بود.

خداحافظی! چه مفهوم عجیبی! می‌رویم و برای کسی که می‌خواهیم از او جدا شویم، آرزو می‌کنیم که خدا حافظش باشد. در حالی که یک تکه و شاید تمام وجود ما پیش عزیزمان جا می‌ماند. باید دعا کنیم که خدا از خودمان حفاظت کند. بس که توی تلخی جدا شدن، هر روز می‌میریم و زنده می‌شویم.

باید از فرهاد خداحافظی می‌کردم. باید می‌سپردمش به محافظ بودن دست خدا که روزگارش به خوشی بگذرد. قلبم داشت از سینه بیرون می‌آمد. وجودم پاره‌پاره بود. بدون او، بدون آن نگاه مهربانش، موهای سیاهش، عطر آمیخته با سیگارش، چه می‌کردم؟ یعنی قرار بود به جای دست‌های کشیده‌ی او، دستان بزرگ فرخ لای موهایم خانه کند؟ خانه! آخ از آن خانه که با هم و با عشق ساختیم. برای هر جایش نقشه کشیدیم. رویای عصرهای بلند تابستان و شب‌های طولانی زمستان را بافتیم. آخ از رویا و آرزوها که شده بودند خار و قلبم را با هر تپش هزارپاره می‌کردند!

بعد از مدت‌ها پشت رُل اتومبیل نشستم. می‌دانستم که حتما تا برسم، هزار بار بغضم می‌ترکد و زار می‌زنم.

دلم نمی‌خواست کسی ببیند که خانزاده خانم، این طور در هم شکسته است. حتی شوفر نباید می‌دید که من چطور فرومی‌ریزم.

#صد_چهارم

از پشت پرده‌ی ضخیم اشک، گهگاه رعیت را می‌دیدم که از کناره‌ی جاده به شهر می‌روند یا برمی‌گروند. گاز می‌دادم که کسی خیسی صورتم را نبیند.

شهر خلوت بود. به عمد، آن ساعت ظهر را انتخاب کرده بودم. وقتی که به دفتر فرهاد رسیدم آرزو کردم هیچ‌کس پیشش نباشد.

چند بار دستمال ابریشمی را به صورتم کشیدم که هیچ نمی روی آن نمانده باشد. خیره شدم به تابلو و راه‌پله‌ی دفترش! همیشه از روزی که این دفتر را زد و تابلویش بالا رفت، فکر می‌کردم که این‌جا دفتر شوهرم خواهد بود.

این حس پوچ شدن و بربادرفتگی، داشت مرا می‌کشت.

پله‌ها را آرام بالا رفتم. یکی یکی و گیج. دست به دیوار و نرده کشیدم. انگار که می‌خواستم خاطره‌ی لمس هر چه را که متعلق به فرهاد بود، برای همیشه در خودم ضبط کنم.

با تقه‌ای کوتاه در را باز کردم. همزمان با لحظه‌ای که نچندان بلند گفت: بفرمایید.

معلوم بود که مشغول جمع کردن وسایلش است و می‌خواهد به منزل برود.

توی نگاهش لحظه‌ای تعجب نشست. اما خیلی زود تعجب از صورتش رفت. نمی‌دانم چه در من دید که با وحشت به سمتم آمد و پرسید: چی شده گلبهار؟!

در منی که با تمام قدرت باقی مانده در وجودم سعی داشتم آرام باشم. معلوم بود که موفق نبوده‌ام.

دستانش بی‌اختیار باز شد و تن لرزانم را به آغوشش انداختم. بغض شکسته‌ی لعنتی، خیال تمام شدن نداشت. انگار اشک‌هایم می‌خواستند آن‌قدر فرو بریزند که من هم مثل شمع آب شوم و به نابودی برسم.

- گلبهار!

دیگر صدایم نمی‌کرد. دیگر این‌جا توی آغوشم نمی‌گرفت و صدایم نمی‌کرد. دیگر مرا به ستبر سینه‌اش فشار نمی‌داد و صدایم نمی‌کرد. روی موهایم بوسه نمی‌زد و صدایم نمی‌کرد. دیگر هوای آمیخته به عطرش را به بینی فرو نمی‌بردم و صدایم نمی‌کرد. دیگر همه چیز، با یک خداحافظی تمام می‌شد.

- چی شده؟!

چطور باید دهان باز می‌کردم و می‌گفتم که چه بر سر عشقمان آمده است. ده سال عاشقی و دو سال نامزدی را پشت سر گذاشتیم که برسیم به لحظه‌ی وداع؟ سعدی چه گفته بود؟ کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران؟ پس چرا آجر به آجر این دفتر همزمان با من ناله نمی‌کردند؟ چرا ثانیه‌ها می‌گذشت؟ چرا چرخ دنیا از کار نمی‌افتاد؟

لیوان آبی که به دستم داد، دلم را خنک نکرد. اما مرا به دنیا برگرداند. برگشتم به آن حالتی که تمام یک روز گذشته را، از زمانی که از عمارت حسین‌خانی بیرون آمدم، برایش نقشه کشیده بود. ((قرص و محکم،

خداحافظی می‌کنم و برمی‌گردم توی لجن‌زار بدبختی‌هایم))

- جون به لبم کردی دختر!

نگاهم را دزدیدم. وقتی چشم‌هایش را نمی‌دیدم حرف زدن آسان‌تر بود.

- خوشبخت باش فرهاد. بدون من... بدون دردسرها و خان‌بازی‌هامون، بدون بدبختی‌هامون... بدون من... قول بده خوشبخت باشی.

- چی داری می‌گی؟

باز هم نگاهش نکردم و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت که تبم را بسنجد.

- من... فردا... من... عروس خون‌بس حسین‌خانی می‌شم.

بالاخره زمین زیر پایم دهان باز کرد و من حس سقوط را تجربه کردم. زمان کش می‌آمد. نگاهش نمی‌کردم ولی سنگینی نگاهش را روی نیمرخم می‌دیدم.

آهسته بلند شد و در را باز کرد. حالا سر من چرخیده بود و می‌دیدم که پشت به من می‌گوید: از اولم همین رو می‌خواستی، نه؟ برو! همین الان برو.

دیگر تاب نداشتم و اشک دیدم را دوباره تار کرد. تن خسته‌ام را از روی صندلی بلند کردم و از جلویش رد شدم. بدون این‌که کلمه‌ی منحوس خداحافظ را به زبان بیاورم. صدای نفس‌هایش تند بود.

پا روی پله‌ی دوم نگذاشت وحشیانه به طرفم جست و بازویم را کشید. درد زخم توی تمام تنم حرکت کرد. در دفتر را بست و محکم، توی حصار دستانش نگهم داشت.

- نکن گلبهار! نکن با زندگی‌ت، با زندگی‌مون، با عشق خالصمون... نکن... نکن گلبهار.

هق‌هقش دلم را بیشتر از قبل می‌سوزاند. نفسم از تنگی آغوشش گرفته بود و بریده بریده گفتم: گلناز خودش رو می‌کشه، آقام تو زندون می‌پوسه، رعیت به جون هم میوفتن. خون می‌شه فرهاد، می‌فهمی؟ خون!

پیوسته تکرار می‌کرد: نکن... پشت پا نزن به هر چی ساختیم...

هق‌هق گریه‌مان با هم قاطی شده بود. دیگر حرفی به زبانمان نمی‌آمد. آخر خط قصه‌ی عشق ما، همان دفتر کوچک بود که شمعدانی‌های پشت پنجره‌اش دیگر گل نداشتند.

دستانش از دور من شل شد. سرم را بالا بردم و به چشم‌های اشکی‌اش نگاه کردم. مردمک چشم‌هایش را دزدید. حتما فهمیده بود که دیگر وقتی برای پشیمان شدن نیست که گفت: برو! بیشتر از این آزارم نده.

"خداحافظ" لرزان روی لبم لغزید. وقتی در دفتر را بستم صدای بلند گریه‌اش را می‌شنیدم. خسته تکیه دارم به در، به دری که پشت آن، مردی که همه‌ی عمر عاشقش بودم، داشت با صدای بلند زار می‌زد.

#صد_پنجم

عین جنازه افتاده بودم توی تخت. جنازه‌ای که هنوز نفس می‌کشید و همه باور داشتند که زنده‌است.
جنازه‌ای که فقط خودش می‌دانست، یک مرده‌ی متحرک است و روحش را در یک دفتر کوچک

وکالت، در آغوش مردی که تمام عمر رویایش را می‌دید دفن کرده است.

حتی توان نداشتم به پهلو برگردم یا وقتی چند تقه‌ی پیاپی به در شنیدم بگویم: بفرمایید.

در باز شد و عطر خوش کارملا زودتر از خودش داخل اتاق آمد.

- گلبهار! چقدر تاریکه این‌جا!

دستش را به کلید برق فشار داد و نور، مثل برق صاعقه توی چشم‌هایم فرو رفت.

اشکی نداشتم که بریزم ولی آن‌قدر زار و نزار بودم که چشم‌های او بلافاصله تر شد.

- داری چی می‌کنی با خودت، با زندگی‌ت؟

حالا لبه‌ی تخت نشسته بود و دستم را نوازش می‌کرد. دستش خنک و لطیف بود.

نگاهم را از سقف برنداشتم. او خم شد و از کیف چرمی سیاهش که پایین تخت گذاشته بود، ابزارش درآورد و باندپیچی دستم را باز کرد.

اشک‌هایش بی‌صدا پایین می‌ریختند و در شیار بینی کوچک و ظریفش فرو می‌رفتند.

دستم را با پنبه پاک کرد و زیر لب گفت: خوبه! دیگه زخمت باز باشه و هوا بخوره.

دستی کشید به موهایم و لب زد: خوبی؟

تلخندی نشست به لب‌هایم و گفتم: خیلی وقته یادم نیست خوب بودن چطوریه.

سرش را پایین انداخت. نگاه کردم به یقه‌ی باز پیراهن پشمی و صلیب ظریف آویزان از گردنش.

- همه چیز رو چیده بود. فرخ کشیده‌ش این‌جا. نقشه‌ی هر دوشونه. من می‌دونم.

سرش را نزدیک کرد و پرسید: راجع به کی حرف می‌زنی؟

خندیدم. مثل مجنون‌ها، مثل از بند فرار کرده‌ها به این سرنوشت شوم خندیدم: سیف علی خان! می‌دونی دیروز چی گفت؟

سرش را تکان داد و به صورتم نگاه کرد.

- گفت ساعت سعد دیدم برای دو روز دیگه! منتظرم بود که برم و بهش بگم جای گلناز من خون بس می‌شم. خبر داشت، از همه چیز خبر داشت.

لبش را گزید. انگار که نمی‌دانست چه بگوید.

- سیف علی خان رو نمی‌شناسم. تا یادمه از خوبی‌ش می‌گفتن. از قدرتش، از ذکاوتش، از مهربونی و مردم‌داری‌ش ولی...

لحظه‌ای مکث کرد که حرفش را سبک و سنگین کند.

- ولی فرخ... مرد ساکت و تو داریه. هیچ وقت ازش بدم نیومده. به نظرم...

رویم را برگرداندم و کارملا ساکت شد. نفسش را بیرون داد و گفت: شاید کنارش...

سری که ضربتی برگرداندنم و نگاه تندم حرفش را برید.

- ببخشید.

لب زد و سرش را پایین انداخت. آه بلندی کشیدم. هنوز صدای تلخ گریه‌ی مردانه‌ی فرهاد را توی گوشم می‌شنیدم.

- کمکت کنم حموم کنی؟

- حموم عروسی؟

به مسخره‌ی تلخی گفتم و او دلجویانه جوابم را داد.

- واسه زخمت خوبه.

- زخم دلم چی؟ دلم با چی خوب می‌شه؟

رطوبت چشمش را با نوک انگشت گرفت و گفت: تو همیشه دختر قوی‌ای بودی گلی. بهت حسودی‌م می‌شد که می‌دیدم چقدر زرنگی و از پس همه‌ی کارات برمیای. این‌بارم می‌تونی.

صدای در حرفمان را برید و کارملا از روی تخت بلند شد و در را باز کرد.

#صد_ششم

گیسو رنگ پریده بود. با من و من حرف می‌زد.

- خانزاده خانم... از... از عمارت فرخ‌خان چیز... یعنی می‌دونید... چیز... یعنی خلعتی...

پشت کارملا به من بود و نمی‌دانم به اشاره چه به گیسو گفت که او حرفش را ادامه نداد و بیرون رفت.

به زور تنم را به پهلو چرخاندم و گفتم: می‌خوام بخوابم.

در دل ادامه دادم: دعا می‌کنم که صبح بیدار نشم.

صدای خروس‌ها از دور و نزدیک می‌آمد. یادم آمد که هر وقت به آقا صبح بخیر می‌گفتم، جواب می‌داد: صبح و شبت بخیر دخترم.

صبح و شبم یکی شده بود و خیری در آن نمی‌دیدم.

به زور روی تخت نشستم و در اولین نگاه، چشمم خورد به همان خلعتی که گیسو می‌گفت. چند مجمع از کله قند و نقل و آینه و قرآن. یک جفت کفش و کیف سفید درست برعکس رنگ حس و حالم. یک لباس عروس ساده و توری و بدون هیچ تزیینی که با احتیاط روی صندلی گذاشته بودند.

- آدم هیچ وقت نمی‌دونه چی در انتظارشه.

از جا پریدم و مادر را دیدم که ته اتاق، خیره شده به عکس‌هایی که کنار گنجه به دیوار میخ کرده بودم. معنی حرفش را خوب می‌فهمیدم. آن همه آرا بیرا برای عروسی‌ای که به هم خورد و حالا این لباس

عروس ساده، قسمتم بود که بروم به خانه‌ی سیاه بختی‌هایم.

- منظورم اینه که خیالته سیاهی در انتظارته، اما از کار روزگار بی‌خبری. شاید بختت عین همین لباس سفید باشه.

پوزخند زدم.

برگشت و به صورتم نگاه کرد.

- از دیروز به خودت نگفتی، پسر متمدن اگه می‌خواستت چرا شهرو به آتیش نکشید؟ چرا نرفت سراغ فرخ؟ چرا خِر سیف علی خان رو نچسبید؟

دوباره پوزخند زدم و گفتم: خیالت قصه‌ی شاه‌پریونه؟ تو هیچ وقت از فرهاد خوشت نمیومد.

ابرویم را بالا بردم و جوری ادامه دادم که انگار مچش را گرفته‌ام: از منم مطمئن نیستم خوشت بیاد. دوست داشتن پیشکش.

آرام کنارم آمد. دست انداخت زیر بازویم و گفت: باید حاضر شی.

سرم را تکان دادم. به بی‌حسی رسیده بودم. مثل یک عروسک که خیمه شی بازی که برایش فرقی نداشت چه بازی‌ای با او بکنند.

- می‌شم... نترس! نه قصد فرار دارم و نه جا زدن! تو هم خیالت راحت که سوگلی‌ت عروس بدبختی‌ها نمی‌شه.

دیگر غم چشمانش دلم را نمی‌لرزاند. دیگر برایم مهم نبود که اشک به چشمان درشت و سیاهش حمله کرده است.

- امیدوارم روزی که باور کنی من آرزوی خوشبختی تو رو دارم، زنده باشم.

- هیچ وقت اون روز نمی‌رسه وقتی که می‌بینم برای بدبختی‌ام عجله داری.

جلوی آینه نشستم و شانه به موهایم کشید. مادرم داشت مرا برای عروس شدن حاضر می‌کرد و من هر لحظه آرزو می‌کردم نفس بعدی‌ام بالا نیاید. افسوس که نفس این چیزها حالی‌ش نبود.

وقتی لباس عروس را تنم کرد، دیگر به آینه نگاه نکردم. می‌ترسیدم که خودم را ببینم که برای کس دیگری جز فرهاد حاضر شده‌ام و جا بزنم.

- قشنگ شدی گلبهار!

چشمانش بیشتر از قبل نم گرفته بود.

از کنارش رد شدم و بیرون رفتم. عمارت در سکوت بود. حتی صدای باد و پرنده‌ها هم نمی‌آمد. عمارت، به تنها چیزی که شباهت نداشت جایی بود که می‌خواستند در آن عقد و عروسی برپا کنند. همه‌چیز در سکوت وهم انگیزی رقم می‌خورد. انگار تمام ذرات دنیا چشم به راه اتفاقی بزرگ بودند.

#صد_هفتم

چند نفری نشسته بودند توی مهمانخانه. دکتر محب، نوایی، سرهنگ مسلمی و قندچیان، دو طرف عاقد نشسته بودند. سیف علی خان روی صندلی آقا نشسته بود. با دیدن او و چشم‌هایی که ریز کرده بود و

موشکافه نگاه می‌کرد، حس کردم چیزی تیز توی قلبم فرو رفت.

توی اتاق عقد، زنی نبود! انگار نه انگار رسم بود، زنان دور عروس را بگیرند. کسی نقل نمی‌پاشید. کسی از حاضران نمی‌خواست دو بخته و شوهر مرده توی اتاق نباشند. کسی نمی‌خندید و هلهله نمی‌کرد. کِل نمی‌کشید. دست نمی‌زد و نمی‌خواند. دایره و تنبکی در کار نبود.

همه چیز یک نمایش تلخ و مسخره بود. نمایشی که من، به عنوان عروس، باید شانه‌هایم را صاف نگه می‌داشتم. محکم قدم می‌زدم. هیچ‌کدام از این آدم‌ها نباید می‌دیدند که من چطور و چقدر شکسته‌ام.

فرخ نگاهم نمی‌کرد. سرش پایین بود به آب و آینه و قرآن نگاه می‌کرد. خنچه‌ی عقدی که در نهایت بی‌سلیقگی و بی‌حوصلگی، پیش دو صندلی عروس و داماد، جلوی شومینه پهن کرده بودند.

با ورود من به اتاق، همه جز سیف علی خان و فرخ بلند شدند. کفش‌های سفیدم، کمی به پایم لق می‌زد. حالا

می‌توانستم صدای قدم‌هایم را بشنوم بس که نفس از کسی بیرون نمی‌آمد.

مادر به دنبالم وارد شد. دنبال او هم، گلناز که سرش را بالا نمی‌آورد و گلرخساری که بی‌محابا اشک می‌ریخت. حق هم داشت! انگار عزای خواهرش بود!

به سلامِ کوتاهی چشم چرخاندم در اتاق و درست کنار پرده، متمدن بزرگ را دیدم. پدر فرهاد را!

مادر دعوتش کرده بود یا سیف علی خان؟ چقدر نامردی کرد که آمد! نگاهش را از من می‌دزدید. ولی دلیل نمی‌شد که داغ دلم تازه‌تر نشود. نگاه پر از خشمی به مادر انداختم و او سرش را تکان داد، یعنی من دعوتش نکرده‌ام.

از بیرون صدای نزدیک شدن اتومبیل می‌آمد. مادر بازویم را گرفت و آهسته مرا کنار فرخ برد. کاش مثل گوسفندی که برای ذبح می‌برند، کسی یک جرعه آب به گلویم می‌ریخت.

صدای ریز تعارف می‌آمد و بعد در باز شد و کارملا، مایر و میکائیلیان هم به جمع تماشاکنندگان اضافه شدند. لابد مایر و کارملا آمده بودند که دورم را شلوغ

کنند. مثلا عروس بودم. عروسی در ساده‌ترین لباس ممکن و موهایی که مادرش پشت سر گوجه کرده بود.

لبخند کارملا حزن داشت و لای مژه‌های بلند مایر، نم نشسته بود. لب‌هایم را روی هم فشار دادم که آن سنگ داغ چسبیده به گلویم متلاشی نشود.

در یک وجبی فرخ نشسته بودم. صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم و این مرد، تا چند دقیقه‌ی دیگر شوهر رسمی و شرعی‌ام می‌شد.

چشمم به دستانش خورد. روی رانش دست‌ها را مشت کرده بود. انگار که خشم بزرگی را توی آن مشت‌ها پنهان کرده است.

نگاهم دوباره کشیده شد به پدر فرهاد. مردی که دخترم خطابم می‌کرد و امروز آمده بود شاهد عقد نامبارک عروسش باشد.

شاید باید بزرگ می‌بود. حرف اصالتش را همه می‌زدند. ازدواج دختر امیرخانی و خانِ همسایه. چقدر دهان‌پرکن! اما همه چیز یک رسم کهنه و بوگندو بود که هر چه بیشتر می‌گذشت، کثافتش بیشتر حالم را خراب می‌کرد.

- شروع کنید تا ساعت سعد نگذشته!

سیف علی خان بود که به عاقد دستور می‌داد.

- صلواتی مرحمت کنید.

صلوات به نجوایی شبیه بود. انگار که قصد خواندن فاتحه‌ای زیر لب، برای این عروسِ مرده را داشتند.

- با اجازه از ساحت مقدس امام زمان و زیر سایه‌ی کلام‌الله قرآن...

لابه لای خواندن خطبه، هق‌هق خفه‌ی گلرخسار را می‌شنیدم تا به هین و ولوله‌ای در جمع رسیدم.

- مهریه نیمی از تمامی املاک حسین خانی، عندالمطالبه که بر ذم جناب فرخ خان است، عروس خانم وکیلم؟

کسی نگفت که عروس رفته است دنبال گل و گلاب!

این بار نگاه ناباور من و فرخ در هم گره خورد و می‌توانستم صورت سرخش را ببینم. دانه‌های ریز عرق، روی پیشانی و بالای ابروهای عقابی‌اش آبله زده بود.

#صد_هشتم

سر هر دویمان برگشت سمت سیف علی خان که دست گذاشته بر عصایش با خونسردی نمایشی را که راه انداخته بود، نگاه می‌کرد. مردک پست فطرت! این کار را کرده بود که فرخ هرگز نتواند مرا طلاق دهد.

فرخ سرش را پایین انداخت و عاقد دوباره پرسید: برای بار دوم می‌پرسم خانزاده خانم، وکیلم؟

حوصله‌ی مسخره بازی نداشتم. جام زهرمار را هر چه زودتر سر بکشی راحت‌تری به جای این‌که هی منتظر بمانی و فکر کنی یعنی چقدر تلخ است؟

- بله!

باز هم کل و هورایی نبود. فقط هق‌هق گلناز هم به گلرخسار اضافه شد. مثل این‌که مرا جلوی تیربار گذاشته بودند و خواهرانم داشتند برایم عزاداری می‌کردند. به خواهر لرزانم نگاه کردم. دستمال گردن حریر، جای کبودی روی گلویش را پوشانده بود. یک لحظه فکر کردم اگر او، جای من اینجا نشسته بود... نه! نمی‌توانستم. او تاب نمی‌آورد.

آن‌قدر که مجلس یخ بود عاقد دوباره تقاضای صلوات کرد.

-بسم الله الرحمن الرحیم. الحمدُ ِلله الذی أحَلَّ النِکاحَ و حَرَّمَ السّفاحَ و الزِّنا...

مثل ناقوس مرگ کلمه‌ها را شنیدم و نشنیدم. جان چطوری از بدن در می‌رود؟ لابد همین‌طوری. با این خطبه که همیشه فکر می‌کردم باید صدای شادی و زندگی نو باشد.

- تبریک می‌گم.

انگار که فحشم داد سیف علی خان با این تبریک گفتنش.

به لبخند سرخوشش نگاه کردم و ادامه داد: از امروز یک نفرید. دو خانزاده که باید تلاش کنید برای زندگی‌تون. هم بالین و هم پیمانید تا روزی خدا عمرتون می‌ده. امیدوارم تمام تلاش‌تون رو برای این سرزمین و مملکتت و اعلی‌حضرت انجام بدین. این خجسته‌ترین مراسم ازدواجی بود که شاهدش بودم.

خشم مثل آتش به جای خون، تو رگ‌هایم جریان داشت که پرسیدم: مسخره می‌کنید؟

جمع تکانی خورد از این سوال صریحم. ولی سیف علی خان عمیق‌تر خندید و گفت: از سن و سال من گذشته دختر جون.

فرخ مشتش را باز نکرده بود.

سیف علی خان بلند شد و عصازنان جلو آمد. ما هر دو نشسته سر بالا بردیم و جثه‌ی ریزش نگاه کردیم.

- عروس و دوماد و دست به دست هم می‌دم و می‌رن سر زندگی‌شون. شما که مرحمت کردین و اومدین تو شادی ما شریک باشین، تشریف داشته باشید تا اتمام پذیرایی!

دست سر مرا از روی دامنم برداشت و دست بزرگ فرخ را تقریبا کشید. حالا دستان من، توی آن دستان بزرگ و عرق کرده گره خورده بود. بی‌آن‌که حسی جز نفرت در دلم باشد.

حرفی که توی گوش فرخ گفت، چندان آهسته نبود که نشنوم: زن امانته تو دست مردش. باآس امانت‌دار خوبی باشی خان!

قدمی به عقب رفت و بلندتر ادامه داد: با سلام و صلوات عروس رو راهی خونه‌ی بختش کنید.

مثل عروسک‌های کوکی فرنگی بلند شدیم. گلرخسار از گردنم آویزان شد و بلند گریه کرد. نرم کنارش زدم. مادر را و گلناز را در آغوش نکشیدم. از جلوی چشم‌های خیس کارملا و مایر گذشتم. به صورت رنگ پریده‌ی متمدن نگاهی انداختم.

فاطمه و گیسو، جلال و مراد و نصرت، جلوی در به صف بودند و ناباور نگاهمان می‌کردند.

دختر این خانه، بدون یک کلمه خداحافظی، مثل یک تکه سنگ، مثل یک پرنده‌ی مرده، مثل گندمزار آفت زده، توی اتومبیل کنار خانِ همسایه نشست تا به جایی برود که قرار بود، خانه‌اش باشد.

@Vip Roman

پی‌نوشت: هر چند که از سال ۱۳۱۰ توجه فعالان اجتماعی به مسئله‌ی ازدواج و طلاق جلب شد، اما تا سال ۱۳۴۵ خورشیدی، زنان جز در موارد خاص حق درخواست طلاق نداشتند. طلاق بدون قید و شرط صرفا توسط مردان صورت می‌گرفت. از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۳، طبق قانون حمایت از خانواده و با تلاش فعالان حقوق زنان حق طلاق بدون شرط از مردان سلب و اجازه‌ی درخواست طلاق برای زنان نیز صادر شد.

#صد_نهم

فصل دوم

پرده‌ی بزرگ و سنگین را کنار زدم. داشتم از تاریکی و خفگی هوا دیوانه می‌شدم. پنجره را باز کردم. هوای بیرون هم چندان دل‌انگیز نبود. بادی می‌وزید که دانه‌های درشت باران را به این‌طرف و آن‌طرف پرتاب می‌کرد و آسمان یک تکه خاکستری حالاحالاها قصد داشت که ببارد. اما حداقل عطر نم حیاط، طراوات باران را داشت نه بوی نا و ماندگی.

چشم چرخاندم توی اتاق. نگاهم خیره ماند به گلبهارِ توی آینه. چقدر غریبه بودم با این دختر که حتی گریه کردن یادش رفته بود. دیگر اشک نمی‌ریختم. از همان لحظه مادر برای عروس شدن آماده‌ام می‌کرد، گریه را هم فراموش کردم.

یک شب را خوابیده بودم توی عمارت حسین‌خانی، روی تخت بزرگ و دونفره‌ی منبت‌کاری با روتختی زشت و زرشکی رنگش.

خوابیده بودم؟ نه! در واقع بیهوش شده بودم. از همان لحظه که فرخ، انگشت تهدیدش را پایین آورد و از اتاق بیرون رفت، من هم با لباس عروس توی تنم، از حال رفتم روی تخت.

ساعت چند بود؟ این بار نگاهم رسید به ساعت چینی و بدترکیبی که روی پایتختی بود. طرحی از یک ببر که آهویی را به دندان گرفته با چشم‌های غیرطبیعی زل می‌زد به آدم. پشت سرش تنه‌ی درختی بود که به جای شاخ و برگ به عقربه و صفحه‌ی ساعتی می‌رسید. ساعتی که حالا نه و ربع کم را نشان می‌داد و یادم نمی‌آمد آخرین بار کِی تا این وقت روز خوابیده‌ام. فکر

کردم. به هر جای این خانه که دیده بودم فکر کردم. از راهرو و راه‌پله و آن مهمانخانه. هیچ کدام از این اتاق‌ها به سلیقه‌ی زنانه چیده نشده بود. اثاثیه‌اش علارغم این‌که گران‌قیمت به نظر می‌رسیدند یغور و زشت و خشن بودند.

چمدان چرمی و قهوه‌ای رنگی پشت در اتاق بود. چمدان خودم. همان که آقا برایم از تهران سوغات آورده بود. من که با خود، از خانه‌ی پدری اسباب و جهاز و لباسی نیاورده بودم. این‌قدر منتظر بودند که بروم؟ لابد بودند که چمدان دنبالم روانه کردند.

بی حس و حال چمدان را کشیدم تا کنار تخت و بازش کردم. تورهای لباس عروس داشت مرا می‌خورد.

روی لباس‌های تا شده‌ام یک پاکت بود. پاکتی سفید و معمولی با در مهر و موم نشده. یادم رفت که دارم تمام تنم لای آن تورها خارش گرفته. چنگ زدم و پاکت را برداشتم. یک لحظه چشمانم را بستم از وحشت خواب جدیدی که بانو الف برایمان دیده بود.

نفسم را بیرون دادم و نامه را باز کردم. خط را شناختن و چند جمله‌ی ساده بود.

"گلبهار عزیزم!

آقا به خانه برگشت. دکتر محب معاینه‌اش کرد. خوب است و بیماری خاصی ندارد. اما حتی یک کلمه حرف نزده. ما چیزی از ماجرای تو به او نگفتیم. اگر شوهرت اجازه داد به دیدنمان بیا. حرفی نمی‌زند اما چشمانش دنبال تو می‌گردند.

خواهر تا ابد مدیونت: گلناز"

کلمه‌ها انگار صدا داشتند که توی گوشم زنگ می‌زدند. مثل این‌که پای کوه داد بکشی و صدایت برود و برگردد: آقا به خانه برگشت... اگر شوهرت اجازه داد... شوهرت! شوهرم! من دیگر شوهر داشتم و شوهرم کسی بود به جز فرهاد.

مردی که تمام طول مسیر تا عمارتش را رانندگی کرد، بی‌آن‌که یک کلام حرف بزند. شبیه دامادی نبود که عروس می‌برد و من هم آن عروس یک پارچه شوق نبود که دلم غنج برود برای زندگی جدیدم.

توی حیاط عمارت چند مرد ایستاده بودند که با پیاده شدن فرخ، به خط شدند و سلام کردند.

من همچنان ناباور نگاه می‌کردم. سخت بود قبول کردن این‌که خانه‌ی من دیگر این‌جاست. این‌جا، املاک حسین‌خانی که یک عمر راجع به آن حتی حرف هم نمی‌زدیم. فرخ مردد بود. نمی‌دانست باید چه کار کند که یکی از آن مردان در اتومبیل را برایم باز کرد. لبخندی گذرا روی صورت فرخ نقش بست. انگار که از تردید آسوده شده باشد. اما خیلی زود آن لبخند بی‌حس، جایش را داد به گره‌ی ابروانش.

- خوش اومدین خانزاده خانم!

مرد با خجالت حرف زد و نگاهی پر از واهمه به فرخ انداخت که او ندید. سر بالا برده بود به طبقه‌ی بالا نگاه می‌کرد. جایی که یک بار، تکان خوردن پرده‌اش را دیده بودم.

نگاهش را از پنجره برگرفت و به من انداخت. منی که هنوز باورم نمی‌شد نیمی از این املاک مهریه‌ی من است. یک لحظه به خود گفتم: چطور است همین امشب کار را تمام کنم؟ من هم مثل گلناز خودم را

بیاویزم به طنابی که برخلاف طناب او، سست نباشد. بعد از این همه ضعیف بودن، حالم بهم خورد.

فرخ انگار به زور دهان باز کرد و به زمزمه گفت: بریم داخل!

میان دود اسپندی که نبود و گوسفندی که به یمن آمدن عروس قربانی نشد، کنارش ایستادم. پشتم تیر کشید. لرزی به جانم افتاد که آرزو کردم از چشم او دور بماند. نمی‌دانستم پشت آن در، چه در انتظارم است. اما نمی‌خواستم ببیند و بفهمد که چقدر ترسیده‌ام. آن هم جلوی چشم رعیت که صف کشیده نگاهمان می‌کردند.

#صد_دهم

نمی‌دانم فرخ فهمید که چقدر از نگاه آن‌ها عذاب می‌کشم یا خودش هم زیر آن نگاه آن چند جفت چشم معذب بود که نهیب زد: برید پی کارتون.

در را خودش باز کرد و بلافاصله، زنِ گرد و قلمبه‌ای با روسری‌ای که دور گردن گره زده بود، توی راهرو ظاهر شد.

- خوش اومدین خان!

فرخ نگاه سردی به او انداخت و گفت: خانزاده خانم رو ببر به اتاقشون.

زن از نگاه کردن به من پرهیز می‌کرد. انگار می‌ترسید یا هول شده بود. در آن لحظه، در آن عمارتی که انگار رنگ زندگی نداشت و همه‌جایش گرد غم و خاک مرده پاشیده بودند، حتی صورت کمی آشنای فرخ می‌توانست آرامم کند. مگر این مرد، همانی نبود که کمکم کرد سوسن را به خاک بسپارم؟ پس چرا حالا انگار پاهایش چسبیده بود به زمین که همراهی‌ام نمی‌کرد؟

زن هن‌هن کنان راه را باز کرد و انگار لب زد: از این طرف...

اتاقم! اتاقمان؟ وقتی پله‌ها را بالا می‌رفتیم احساس طفیلی و اضافه بودن داشتم. مثل کسی که زندانی‌اش کنی و هر روز سرکوفت یک لقمه غذایی را که می‌خورد به او بزنی. تمام خانه در سکوت بود. آن‌قدر که حس می‌کرد این زن صدای قلبم را می‌شنود.

در تک لنگه‌ی اتاقی را باز کرد. قفل نبود و با فشار اندکی به دستگیره باز شد.

حالا که فرخ نبود، رفتار زن دوستانه و نرم‌تر به نظر می‌آمد. گوشه‌ی آستینش را کشید به عرق و پیشانی و زمزمه کرد: بفرمایید.

هنوز بهتم از بین نرفته بود. حرکاتم غیرارادی بود. انگار که اعضای بدنم جز خودم، از هر کسی دستور می‌گرفتند. وقتی که گفت: بفرمایید، پاهایم بی‌اراده رفتند توی اتاق. او هم مستاصل پشتم ایستاده بود و نمی‌دانست باید چه کار کند.

- چیزی لازم دارین؟

چند قدمی برداشتم و روی تخت نشستم.

- درو ببندم؟

نگاهش کردم. این زن غریبه که بود که از من دستور می‌خواست؟ رعیت حسین خانی؟ مگر آن‌ها هم از ما دستور می‌گرفتند؟

دست به دستگیره گذاشت و همان‌طور که در را به طرف خودش می‌کشید گفت: هر کاری داشتین صدام کنید.

چطور باید صدایش می‌کردم وقتی حتی نامش را نمی‌دانستم؟

دراز کشیدم و پاهایم در شکمم جمع کردم. آن‌قدر به دیوار روبرویم نگاه کردم که تمام لکه‌ها رنگ کهنه‌اش را از بر شدم. نمی‌دانم چقدر گذشت که زن یک دوری غذا به اتاق آورد و آرام روی پایتختی گذاشت.

چشمانم را بستم. الان باید کنار فرهاد می‌بودم. باید دست او، دست گرم او، لای موهایم خانه می‌کرد. روی پلک‌هایم را می‌بوسید. باید با تن او یکی می‌شدم. این درد و عذاب داشت مرا می‌کشت. این تخت دونفره با یک روتختی و دو بالشت، انگا تابوت مرگم بودم. هر آن می‌ترسیدم که فرخ داخل بیاید. اگر دست به تنم می‌برد، باید چه کار می‌کردم؟

پلک‌هایم سنگین بود بی‌آن‌که خوابم ببرد. هوا تاریک شده بود و غذا یخ کرده. حتی بویش زیر دلم می‌زد. دلم می‌خواست تمام وجودم را بالا بیاورم.

در دوباره باز شد و این بار فرخ بی‌اجازه داخل آمد. کلید برق را زد. از نور چشم‌هایم روی هم فشار دادم. هوشیاری ناگهانی تنم را به لرزه انداخت. روی تخت نشستم و تمام پیکرم را در آغوش کشیدم. بدون آن‌که نگاه از او بردارم.

چشمی گرداند و بعد از دیدن غذای ماسیده، سری از روی تاسف تکان داد.

- سرده!

چند هیزم انداخت توی بخاری. جلو آمد و نگاهم کرد. حرف چشم‌هایش را نمی‌فهمیدم. کندوکاو می‌کردم بلکه هوس را در نگاهش پیدا کنم. نه این‌که جز حس نفرت چیزی توی دلم باشد و هوس او را بخواهم، می‌خواستم دلیلی برای ترس‌هایم پیدا کنم.

انگشتش را به پیشانیِ من نزدیک کرد. حالا انگار شعله‌ی چشم‌هایش گر گرفته بودند. صدایش از التهاب می‌لرزید: تا وقتی که توی این سر قشنگ، یک مغز فندقیه که مونده پیش پسر متمدن...

حرفش را خورد. نمی‌دانم شرمش شد یا غرورش اجازه نداد.

حالا من هم داغ شده بودم. مغز فندقی؟

با خروشی که از سینه‌ام بیرون می‌آمد گفتم: هیچ وقت دستت به من نخوره!

یک دستش را روی دهانم و آن یکی را پشت سرم فشار داد. ناباور بودم از حرکتش. با خشم اما صدایی نجوامانند گفت: تو این خونه هیچ‌وقت صدات رو نینداز رو سرت دختر خان. هیچ وقت.

رهایم کردم و منی که از فشار دستش نفسم گرفته بود سرفه‌ی خرخر مانندی کردم. انگشتش را تهدید آمیز تکان داد و موقع بیرون رفتن گفت: می‌گم برات غذای تازه بیارن و تو هم می‌خوری.

دیگر نفهمیدم چه شد که وقتی چشم باز کردم از صدای پرنده‌ها فهمیدم صبح آمده.

نامه‌ی گلناز را تا کردم و روی چمدان گذاشتم. هنوز کلمه‌ی شوهر توی گوشم زنگ می‌زد و خاطره‌ی شوهر و اولین شب ازدواجم، پیوسته تکرار می‌شد. دوباره پشت پنجره رفتم و به باغ خیس نگاهی انداختم. فرخ بود که بارانی به تن داشت و با چیزی مثل تبر

دور می‌شد. انگار که رعیت زاده‌ای دنبال هیزم شکستن برود.

#صد_یازدهم

نمی‌فهمیدم چطور روز و شب می‌شود. مثل نابینایی که چیزی از تاریکی و روشنایی نمی‌فهمد. مثل گنگی که صدایی نمی‌شود و مثل بی‌زبانی که یک دنیا حرف سر دلش بماند، انگار از تمامی نمادهای زندگی دور بودم. توی این عمارت تاریک و غم‌زده نشانه‌ای از زندگی نبود.

مانده بودم چطور می‌گفتند که شاپور خان راه به راه مهمانی‌های بزرگ می‌گیرد و کله‌کنده‌های شهر و تهران در عمارتش جمع می‌شوند؟ این عمارت که خانه‌ی مردگان شباهت داشت.

خیلی هم برایم مهم نبود. وقتی که داشتم توی اتاق زنده به گور می‌شدم، وقتی که تمام عشق و امید و جوانی‌ام را به خاک سپرده بودم، چه اهمیتی داشت که می‌رود و که می‌آید؟

آن‌قدر بی‌حوصله و دلمرده بودم که رغبت نمی‌کردم لباس‌هایم را بچینم توی گنجه‌ای که درست روبروی

تخت قرار داشت. هنوز باورم نمی‌شد که خانه‌ام دیگر این‌جاست. چمدان با دل و روده‌ی بیرون ریخته، گوشه‌ی اتاق بود. به زور چند لقمه‌ای از غذایی که آن زن برایم می‌آورد می‌خوردم.

تمام زندگی‌ام را مرور می‌کردم. روزهای داغ عشق فرهاد را و آن رهایی بی‌حد و حصرم میان گندم‌زار.

تا مجبور نمی‌شدم از اتاق بیرون نمی‌رفتم. تمام آن سه روز را بست نشسته بودم روی تخت و خیره بودم به در و دیوار به امید معجزه‌ای.

انگار نه انگار من آن گلبهار بودم که از خروس‌خوان تا بوق‌سگ، کار می‌کردم و شور زندگی توی رگ‌هایم جریان داشت. مثل این‌که با نبود عشق دیرینه‌ام، تمامی روحم مُرده بود و دلم نمی‌خواست هیچ اثری از شادی در خود پیدا کنم.

تن کسلم را تا پشت پنجره کشاندم. می‌توانستم باغ کم درخت حسین‌خانی را ببینم. گهگاهی رعیت می‌آمدند و می‌رفتند. چند تفنگ‌دار هم همیشه آن اطراف می‌پلکیدند و جولان می‌دادند. ندیده بودم هیچ کدام از

آن‌ها، حتی اگر سنگینی نگاهم را از پشت شیشه احساس کرده باشند، سر بالا بیاورند و مرا دید بزنند.

دیگر نه کاغذی از گلناز می‌آمد و نه بانو الف بزرگ، با نامه‌هایش سر به سرم می‌گذاشت.

خبر نداشتم از حال آقا و باقی خانواده‌ام و عجیب این‌که نه دلواپس بودم و نه دلتنگ. اصلا انگار از تمامی احساسات تهی بودم. حتی دست نمی‌بردم یه روزنامه‌ای که هر روز کنار سینی ناشتایی به اتاقم می‌آمد و می‌رفت. وقتی عقربه‌های آن ساعت زشت و مخوف، آن‌قدر کند حرکت می‌کردند، چه اهمیت داشت که اطهری چه مقاله‌ی بلند و بالایی درباره‌ی ازدواج من و فرخ نوشته باشد؟

در با تقه‌ای کوتاه باز شد و زن خدمتکار، آرام داخل آمد. عادت کرده بود که در بزند و من سکوت کنم و بی‌اجازه داخل بیاید. وقت ناهار نبود و نمی‌دانستم آن وقت روز، چه می‌خواهد. نگاه کلافه‌ام را به او و بسته‌ی کاغذی توی دستش انداختم. آهسته جلو آمد و بسته را روی تخت گذاشت: خانم! فرخ خان این رو

برای شما فرستادن. حموم رو هم گرم کردم اگه بخواید...

تند نگاهش کردم. چه زود از خانزاده خانم تبدیل شده بودم به خانم! یعنی من خانم این عمارت بودم و خودم باور نمی‌کردم؟

با تته پته در جواب نگاهم گفت: حرف من نیست. جسارت نمی‌کنم به همین سوی چراغ!

با دستش لامپ خاموش بالای سرمان را نشان داد. خنده‌ام گرفت و خودش هم خندید. دندان‌های یکی درمیانش، زرد بودند.

- خان دستور دادن که شب آماده باشید...

بلافاصله پشتم تیر کشید اما او انگار نفهمید که با همان لهجه‌ی خاصش ادامه داد: مهمونی دعوتید، نمی‌دونم خونه‌ی کی‌کی... مثل این‌که پاگشاییه و می‌خوان چشم روشنی بدن...

ابروهای بالا رفته‌ام را دید که ساکت شد و با وحشت گفت: به امام رضای غریب خود فرخ خان گفتن.

آه غلیظی و عصبی کشیدم و پرسیدم: خودِ فرخ خانت حالا کجاست؟

#صد_دوازدهم

دست کشید به چانه‌اش که موهای ضخیم سیاه داشت و با تردید گفت: حتما پی کار!

بی‌حوصله گفتم: هر وقت اومد و دیدیش بگو که گلبهار هیچ‌جا نمی‌آد. خیلی مشتاق مهمونیه، خودش تشریف ببره.

آب دهانش را با وحشت قورت داد. نمی‌دانم چه در نگاهش بود که دلم برایش سوخت.

نرم‌تر جواب دادم: از قول من بگو نمی‌رم. حالام برو!

با دست اشاره کردم به بیرون و قبل از آن‌که عقب‌گرد کند و بیرون برود، فرخ داخل آمد.

زن با ترس نگاهی به من و بعد به فرخ انداخت.

فرخی که با اشاره‌ی سر دستور داد که بیرون برود.

در را بست و با قدم‌های محکم پشت پنجره رفت. دو دستش را باز کرد و به قاب پنجره تکیه داد.

بعد از آن شب عروسی کذایی، اولین بار بود که پا در این اتاق می‌گذاشت. من بی‌اختیار تنم را جمع کرده بودم و می‌ترسیدم که نزدیکم بیاید.

- قبلا هم بهت گفتم که من همه چیزو تمام و کمال می‌خوام. لازم نیست بترسی.

همان‌طور که به حیاط خیره بود حرف می‌زد. حاضر بودم هزار سال دیگر توی همان اتاق بمانم ولی فرخ نفهمد که چقدر می‌ترسم.

- دور ور ندار. من از تو و هیچ کس توی خاندانت نمی‌ترسم.

با همان خونسردی دست‌هایش را پایین آورد. حالا همان پوزخند آزاردهنده دوباره روی صورتش نقش بسته بود. می‌فهمیدم که سعی دارد آرام حرف بزند.

- من و تو ناخواسته افتادیم توی این بازی. البته که وجود تو دلیل نمی‌شه من از هدفم دست بردارم. ولی...

حرفش را با خشم بریدم و گفتم: ناخواسته؟! واقعا؟! تو پا توی یه کفش نکردی و نگفتی یا خون‌بس یا پایین کشیدن متمدن؟

لبخندش کش آمد و جواب داد: من اسمی از تو نبرده بودم. خودت اومدی و داوطلب شدی به جای خواهرت!

صدایم کمی بالاتر رفت و گفت: خیال نکردی که عاشق چشم و ابروت شدم؟ دلیلش رو خوب می‌دونی...

دستش را بالا برد و آنی پوزخند از لبش رفت: نیومدم دعوا و جر و بحث! حرف و حدیث زیاده و باید به مردم ثابت کنیم که ازدواج ما واقعیه! امشب می‌ریم مهمونی خونه‌ی دکتر محب که همه بتونن ما رو ببینن.

با این‌که نرم حرف می‌زد صدایش رنگی از تحکم و دستور داشت. چیزی که مرا دیوانه می‌کرد.

- به همین خیال باش! می‌خوای منو ببری و نمایش بدی که حسین‌خانی با دختر قاتل برادرش، عین ملکه رفتار می‌کنه. می‌خوای برای خودت آبرو بخری؟ صد سال سیاه با تو هیچ قبرستونی نمی‌آم.

رنگش داشت به سرخی نزدیک می‌شد. چند قدمی جلو آمد و من بیشتر در خودم جمع شدم.

بسته را از روی تخت برداشت و کاغذ دورش را پاره کرد. لباسی سبز و براق از توی آن بیرون آمد. پیراهن را سمت گنجه برد و با دقت آویزان کرد.

- امشب این لباس رو می‌پوشی و با من میای منزل محب! شده باشه دست و پات رو می‌بندم و می‌برمت.

خشم به جای خون توی تنم به حرکت افتاد. با سرعت از روی تخت بلند شدم و روبرویش ایستادم.

- هیچ وقت یه امیرخانی رو تهدید نکن!

انگشت به سمت لب و بینی‌اش برد و گفت: یه بار گفتم که تو این عمارت صدات بلند نشه. با تو یا بی‌تو، امشب می‌رم به این مهمونی که برام مهمه. اما به همه می‌گم که عروس خون بس رو چه به مهمونی؟ گلبهار تو عمارت مونده که اصطبل رو تمیز کنه و رخت‌ها رو بشوره.

آن پوزخند و خونسردی‌اش دیوانه‌ام می‌کرد. از صورتش معلوم بود که جدی می‌گوید و حتما این کار را خواهد کرد.

#صد_سیزدهم

حالا می‌دانستم اسم زن چاقی که حرف اضافه‌ای نمی‌زد جز قسم به سوی لامپی خاموش، سرور است. بی‌ربط بود این اسم به رفتار و کارش. اسم بی‌ربطش را وقتی فهمیدم که فرخ، بعد از بازی‌ای که راه انداخت با لبخند پیروزمندانه‌ای بیرون رفت. بعد با صدای نچندان بلندی پرسید: ((سرور حموم گرمه؟)) انگار که می‌دانست او، همان بالا توی یکی از آن چهار پنج اتاق است. شاید هم جایی در آن تاریک روشن راهرو گوش ایستاده. نجوای زن را و جواب فرخ را نشنیدم. نفهمیدم خودش می‌خواهد حمام کند یا به خاطر من پرسیده؟ مشمئز شدم. از این‌که تصورم کند توی حمام، از این‌که بداند چطور لباس‌هایی را سه روز است توی تنم مانده می‌کَنم و این همه عرق را می‌شویم، حالم بد شد.

خوب بلد بود چه کار کند که رام شوم. می‌دانست که تیر زهردارش را به کدام نقطه از فکرم بزند که کوتاه بیایم. غرورم را صاف و مستقیم نشانه گرفته بود. لجم بیشتر شد. چرا و بر چه اساسی باید مرا این‌قدر خوب می‌شناخت؟

سرور با خجالت، دوباره به اتاق آمد و به من که لبه‌ی تخت نشسته بودم و با گیجی به گل‌های قالی نگاه می‌کردم گفت: هر کاری داشتید صدام کنید. حمومم...

اسم حمام خونم را به جوش آورد که با لحنی، تلخ‌تر از اوقات زهرماری خودم گفتم: برو بیرون! همین الان!

جلوی آینه نشسته بودم و شانه به موهایم می‌کشیدم. باورم نمی‌شد، دارم به همین راحتی، جلوی آینه‌ی بزرگ این اتاق، شانه به موهایم می‌کشم.

مگر من این‌جا غریبه نبودم؟ گیرم که چهار تا خطبه هم بلغور کرده بودند و اسم ما، رفته بود توی سجل همدیگر، مگر با این چیزها آدم محرم یک زندگی دیگر می‌شود؟ دل باید محرم شود. دلم هم عقد و نشان و شرع و قانون سرش نمی‌شود. دل باید بلرزد، بخروشد، تنگ شود که خانه‌ی یار باشد.

توی دل من فقط کینه بود و یک لج گنده. آن‌قدر بزرگ که دلم می‌خواست مشتی خیلی قوی داشتم و صاف می‌کوباندم به چانه‌ی فرخ! آن وقتی که چشم‌های درشتش، به جای خشم رنگی از تمسخر گرفت، سرش را پایین‌تر آورد گفت: چطوره گلبهار خانم؟ گمونم مردم شهر خیلی کنجکاون که بدونن چطوری زندگی می‌کنی. شایدم اطهری فردا تیتر بزنه: ((دختر صابر خان، همسر فرخ خان، اجازه‌ی شرکت در محافل عمومی و مهمانی‌ها را ندارد.))

پشتم را به او کردم که صورتش را نبینم. نبینم که چطور مسخره‌ام می‌کند. چطور قدرتی را که به دست آورده به رخم می‌کشد و من چقدر خوار و زبون شده‌ام.

می‌دانستم خون بس شدن همین است. اصلا مگر برای این‌که گلناز را نجات بدهم یا فرهاد را از تهدید بانو الف برهانم تن نداده بودم به این خفت، پس چرا وجودم همه خشم بود؟

فرخ دیگر چیزی نگفت و بیرون رفت. بعد هم سرور را صدا کرد که دستورهای لازم را بدهد.

حالا من، حمام کرده، شانه به مو می‌کشیدم و به لباس سبزی فکر می‌کردم که فرخ خریده است! چه مهمانی نامبارکی! چه پاگشاییِ مزخرفی!

باید به عنوان همسر فرخ به مهمانی خانه‌ی دکتر محب می‌رفتم تا بقیه باور کنند کینه‌ی میان حسین خانی‌ها و امیرخانی‌ها رو به تمام شدن است. خون بس آبی شده که روی آتش چندین ساله‌ی دشمنی ریخته‌اند. اصلا دیگر حسین خانی و امیرخانی از هم جدا نیستند وقتی که از خون جوانی گذشته‌اند و دختری را به عروس بودن فرستاده‌اند.

در گنجه را باز کردم. لباس‌هایم از چمدان و روی زمین جمع شده و توی آن چیده شده بودند. لابد کار سرور بود! دلم می‌خواست وقتی که دیدمش، حرفی بزنم و او را بجزانم که بی‌اجازه دست به وسایلم زده است.

از خودم متعجب بودم که چطور راه می‌روم، حمام می‌کنم، لباس می‌پوشم و به سوزاندن دل خدمتکاری نگون‌بخت فکر می‌کنم ولی نمی‌میرم. پرنده‌ای بودم که

توی یک قفس بزرگ زندانی‌ام کرده بودند و مهم‌ترین چیزها برایم دو فکر بود.

دو فکر که مثل خوره افتاده بودم به جانم. دو فکر، دو هدف شاید هم دو رویا که مرا وامی‌داشت به زنده بودن.

.....

لباس سورمه‌ای رنگی پوشیدم. دامنش تا زیر زانوهایم می‌آمد. سر سینه‌اش مجنوق‌دوزی‌های ظریفی داشت. با این‌که دوخت یکی از مزون‌های تهران بود به لباس‌های خارجی می‌مانست. پیراهن را از لای لباس‌هایی بیرون کشیدم که از خانه‌ی پدری برایم فرستاده بودند. روی تک‌تکشان دست می‌کشیدم و سعی می‌کردم به یاد بیاورم که اولین بار، هر کدام را کِی و کجا پوشیده‌ام. یادآوری می‌شد آه سنگین و بغضی داغ ته گلویم. آهی که سخت بیرون می‌آمد و بغضی که نمی‌شکست.

#صد_چهاردهم

انگار که زندگی قبلی‌ام صد سال پیش بود. وقتی که همه چیز رنگ آفتاب و بوی گندم‌زار داشت و مزه‌ی

آزادی می‌داد. نمی‌دانم گلناز عقل کرده بود یا اتفاقی هیچ‌کدام از لباس‌هایی را که فرهاد برایم خریده بود، نفرستاده بود. اما آن وقت دلم راضی بود به این کار. وجودم تحمل خاطره‌ی سنگین‌تر نداشت.

موهایم را با سنجاقی جمع کردم. ماتیک کمرنگی روی لب‌هایم مالیدم. گونه‌هایم رنگ نداشت و دو هاله‌ی سیاه زیر چشم‌هایم دیده می‌شد. سرخاب کمی رنگ و رویم را برگرداند. ولی هر کس مرا می‌دید می‌فهمید که عروسی سیاه پوشم و به خانه‌ای سیاه رفته‌ام. حالا هم مهمانی سیاهی دعوت شده‌ام و می‌خواهم همچنان سرم را با غرور بالا بگیرم.

تقه‌ای به در، نگاهم را از آینه برگرفت و به دستگیره‌ی در دوخت. در زدن سرور را می‌شناختم. نرم و بااحتیاط در می‌زد. آن کسی که پشت در بود، طلبکارانه ضربه‌هایش را تکرار می‌کرد و منتظر بود که اجازه‌ی وارد شدن بدهم. معلوم بود که چقدر مالک این عمارت است و مرا هم جز مایملکش می‌داند.

- بیا تو!

نجوایم را خودم به زور شنیدم ولی او خوب شنید که سریع در را باز کرد. مرا که دید ابروی چپش بالا رفت. عطر تندی زده بود و قبل از خودش به اتاق آمد.

- چرا این لباس رو پوشیدی؟

رویم را برگرداندم و گفتم: چون دلم می‌خواست.

عین بچه‌ای که لج کند و پایش را به زمین بکوبد جکاب می‌دادم.

به سمت تخت رفتم که کیف کوچکم را بردارم و حالا فرخ در یک قدمی من ایستاده بود.

- یخ می‌زنی. یه چیزی بپوش. امشب به صبح نرسیده برف میاد.

سنگین نگاهش کردم. اثری از عصبانیت یا مسخره کردن توی صورتش نبود. باز هم چشمانش سرخ بودند. به سمت گنجه رفت و درش را باز کرد. نوک انگشت سبابه‌ی دست راستش را با پارچه‌ای سفید بسته بود. لباس‌ها را کنار زد و گفت: هیچ کدوم به پیرهنت نمیاد.

زیر لب گفتم: به تو چه؟!

نمی‌دانم شنید یا نه. اما دستانش لحظه‌ای از کنار زدن لباس‌ها باز ماند.

بدون این‌که چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت. صدای کلید و باز شدن دری را شنیدم. سرک نکشیدم و جلوی آینه مشغول مرتب کردن کت پشمی قهوه‌ای رنگم شدم که با پیراهنم ترکیب زشتی ساخته بود.

این‌بار صدای قفل شدن در به گوشم آمد و قدم‌های بلند و محکم فرخ که به سمت اتاقم می‌آمد.

دستش را به طرفم دراز کرد و بدون این‌که نگاهم کند، گفت: تا حالا کسی نپوشیده. فرانسویه.

پالتوی پوست تیره‌ای را به سوی دراز کرده بود. بلند بود و اگر می‌پوشیدم تا پایین پاهایم می‌آمد.

وقتی که دید برای گرفتنش تلاشی نمی‌کنم آن را جلوی آینه گذاشت و این بار با عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش داشت، لب زد: پایین منتظرتم.

در را که بست نگاهم دوباره رفت به سمت آینه.
درست بود که از پوشیدن آن پیراهن سورمه‌ای قصد و

غرضی داشتم ولی دلیل نمی‌شد با آن کت قهوه‌ای سلیقه‌ام را مسخره‌ی خاص و عام کنم.

پالتو نرم بود. نرم و براق! رنگ سیاهش در نور به سورمه‌ای شبیه می‌شد. راه‌راه‌های محو نقره‌ای رنگ داشت. معلوم بود صاحبش هم خیلی خوش سلیقه‌است و هم کلی پول بالای آن داده. یقه‌ی خزدارش، گردن به بالایم را قاب گرفت. کیفم را برداشتم و آهسته بیرون رفتم. همان سکوت عجیب بود توی راهرو. تک چراغی ته آن، بالای پنجره روشن بود. لرزی افتاد به تنم. هوا بیرون اتاق بوی برف می‌داد. دستم را به جیبم بردم. نمی‌دانستم از سرماست که تن تازه حمام کرده‌ام را می‌لرزاند یا اضطراب مهمانی رفتن با فرخ. شاید هم وهم این خانه ترسناک بود.

نوک انگشتان لرزانم به کاغذی خورد. کاغذی که ته جیب پالتو بود. آرام بیرونش آوردم. به دقت تا شده بود. رنگ کاغذ یا صورتی ملایم بود یا من در آن تاریک و روشنی، سفیدی‌اش را صورتی می‌دیدم.

چند کلمه بدخط را خواندم. انگار که نویسنده عجله داشته. یک تکه جوهر آخر آن پخش شده بود.

((آفرین عزیزم! امشب ساعت ۸ پشت تپه سرخه، منتظرت هستم. باز هم مرا چشم به راه نگذار)).

و اسم نویسنده درست همانجایی بود که جوهر پخش شده بود.

#صد_پانزدهم

آفرین! آفرین عزیزم! آفرین عزیزش! آفرینی که انگار به یک قرار عاشقانه و پنهانی خوانده بودنش. آفرینی که می‌توانست بانو الف بزرگ باشد. پس چرا او را با این نامه‌ی بدخط کوچک می‌دیدم. نامه‌ای که شاید بی‌هوا، توی یک پالتوی گران‌قیمت پنهانش کرده بودند. اصلا از کجا معلوم کار خودِ فرخ نباشد؟

با این فکر با قدم‌های تند به سمت پله‌ها رفتم. باید از او می‌پرسیدم. باید یقه‌اش را می‌گرفتم و می‌پرسیدم تا کی می‌خواهد این بازی را ادامه بدهد؟

چوب صیقل خورده‌ی نرده را که لمس کردم، چیزی به سرم نهیب زد! چیزی که عقل را به وجودم برگرداند. اگر بانو الف می‌توانست به این راحتی

مرا، ما را بازی بدهد، چرا کار کنم که بفهمد وارد بازی‌اش شدم. حالا که توی این عمارت غریبه و مرموز بودم چرا او باید می‌فهمید که من هنوز هم مهره‌ی شطرنجی هستم که به هر طرفی که می‌خواهد می‌کشاندم؟

پله‌ها را یکی یکی پایین رفتم. حالا انعکاس صدای پاشنه‌ی کفشم در عمارت می‌پیچید. مثل ضربه‌های شوم یک هیزم‌شکن به درختی زنده و جوان. کجا بود آفرین عزیز که از اتاق بیرون نمی‌آمد؟ اگر من دیگر خانم این عمارت بودم، باید رازش را می‌فهمیدم. باید از بانو الف بیشتر می دانستم. حتی اگر او، آفرین نباشد و آدینه خانم، مادر خودم باشد!

سرور جلوی در منتظر بود. مستاصل بودن را در چشم‌هایش می‌دیدم. زیر لب پرسید: درو باز کنم خانم؟

- واسه کار دیگه‌ای این‌جا ایستادی؟

آهسته در را باز کرد و لب زد: به سلامت!

بوی برف بیشتر از داخل می‌آمد. باد ملایم، صدای زوزه می‌داد. سوزش، صورت را می‌سوزاند. آسمان سرخِ سرخ بود. معلوم بود که منتظر باریدن است.

فرخ توی اتومبیل نشسته بود و من حس می‌کردم از پشت سر هم مرا می‌بیند.

کسی در را باز نکرد جز خودم. وقتی کنارش نشستم، بوی تند عطرش توی اتومبیل پر شده بود. اتومبیلی با صندلی‌های چرمی و یخ زده که سردی میان‌مان را بیشتر می‌کرد.

نگاهم نکرد. فقط چیزی زیر لب گفت که نشنیدم.
چشمانم را بستم و پیشانی‌ام تکیه دادم به سردی شیشه.
چقدر گذشته بود از آن روزهایی که من کنار فرهاد می‌نشستم و به شهر می‌رفتیم؟ هنوز زمزمه‌های عاشقانه‌اش زیر گوشم زنگ می‌زد. با خیال او خوش بودم و دلم نمی‌خواست چشمانم را باز کنم. باید انگار می‌کردم که هنوز فرهاد کنارم نشسته است. با هم به میتینگ می‌رویم. قرار است پشت میزی توی کافه‌ی میکائلیان بنشینیم. شب به جشن و رقصی توی باشگاه دعوت شده‌ایم. مادرش برای شام منتظرمان است...
بغض گلویم را فشار می‌داد. چون می‌دانستم که این کابوسِ بیداری است و من، دختر امیرخانی، حالا با خان حسین‌خانی می‌روم مهمانی.

دست انداز اتومبیل را تکانی داد. بی‌اختیار چشمانم را باز کردم.

- ببخشید. احتمالا قلوه سنگ یا کُنده‌ای افتاده توی جاده که تو تاریکی ندیدمش.

بدون این‌که نگاهم کند حرف زد. صدایش حال و هوای عصبانیت و تمسخر نداشت. شبیه مردی حرف می‌زد که واقعا دارد دلجویی می‌کند.

خیره به جاده یاد حرف‌های کارملا افتادم:

((فکر کنم اسم خواهرش نوش‌آفرینه. غلامرضا گفت: می‌خوام برای نوشا کتاب شعر بخرم، از من خواست کمکش کنم)).

مگر می‌شد نوش‌آفرین، مادرش و یک دختر دیگر توی آن عمارت باشند و صدایی ازشان بیرون نیاید؟ حتی نیایند که دختر قاتل غلامرضا را ببینند و توی صورتش تف بیندازند؟

شهر دیده می‌شد. زیر نور چراغ‌های روشن خیابان، می‌توانستم تک و توک دانه‌های برف را ببینم که به رقص و ناز پایین می‌آمدند.

منزل دکتر محب، ته شهر بود. یک عمارت بزرگ و دو طبقه که دست کمی از شکوه عمارت‌های امیرخانی و حسین‌خانی نداشت.

#صد_شانزدهم

مادر که هیچ‌وقت با رعیت بدرفتاری نمی‌کرد در مورد محب می‌گفت: به این جماعت می‌گن نوکیسه! توفیر دارن با خان‌زاده و رعیت! یه عمر تو فقر و بدبختی زندگی کردن و حالا دست انداختن تخته پاره‌ای کردن و سوارش شدن. گمون می‌کنن تو طیاره‌ان. تا بیان اخت بشن با زندگی اشرافی، دو سه نسل طول می‌کشه!

آقا آن‌وقت‌ها اخم شیرینی می‌کرد و به مادر جواب می‌داد: این حرفا چیه خانم جان؟ رعیت کار می‌کنه، درس می‌خونه و به جایی می‌رسه. قرار نیست آدما همونی که هستن بمونن.

مادر چشم‌های درشت و زیبایش را ریز می‌کرد و می‌گفت: نگفتم نکنن. می‌گم اعتماد نکن به رفاقتشون. اینا که مزه‌ی زندگی جدید رفته زیر زبونشون، از هر گرگی درنده‌تر می‌شن.

آه کوتاهی از سینه بیرون دادم. لابد همین بود که وقتی خواستگاری فرهاد قطعی شد، مادر باز هم روزه‌ی سکوتش را نشکست. اما نگاه شماتت‌باری به من و آقا انداخت و سرش را باتاسف تکان داد.

خدا را شکر که فرخ، به عمد یا هر چیز دیگری، از خیابان باریک پشتی رفت نه از خیابان اصلی و جلوی دفتر فرهاد. مطمئن نبودم چشمم بخورد به آن تابلو و پنجره‌های هلالی و باز هم تاب بیاورم کنارش بنشینم و به مهمانی برویم.

وقتی ایستاد، معلوم بود که مهمانی ساده‌تر از یک مراسم به قول سرور، پاگشایی است. در باز بود. حیاط را چراغانی کرده بودند. مردی جلوی در به عنوان دربان ایستاده بود که با سرعت به سمت ما می‌آمد.

- چه خبره این‌جا؟

با تندی و خشم پرسیدم. فرخ برای اولین بار از وقتی راه افتاده بودیم نگاهم کرد. توی چشم‌های براقش تعجب را می‌دیدم.

- مهمونیه دیگه.

مرد حالا جلوی اتومبیل ایستاده بود که فرخ اجازه‌ی باز کردن در را بدهد.

- می‌دونم برات سخته! اما باید همراهی‌ام کنی. من نمی‌تونم به خاطر تو، همه‌ی کارامو تعطیل کنم.

انگشتم را جلوی صورتش گرفتم و گفتم: یه بار برای همیشه آویزه‌ی گوشِت کن خان! هیچ وقت برای من حتما و باید تعیین نکن. در غیر این صورت مطمئن باش خلافش رو می‌بینی.

ابرویش را بالا داد و پوزخندش باعث شد که دندان نیشش بیرون بیاید. این حالت صورتش لجم را بدجور درمی‌آورد. بی‌آنکه منتظر مرد دربان باشد پیاده شد و اتومبیل را دور زد. در را برایم باز کرد.

با پررویی تمام، بازویش را به سمت من حلقه کرد و گفت: محترمانه شوهرت رو همراهی کن خان‌زاده خانم!

نمی‌دانم چطور نگاهش کردم که سرش را جلوتر آورد و ادامه داد: عین ماده گرگ نگام نکن! مثل یه تازه عروس خوشبخت باش.

لبم را گاز گرفتم و گفتم: ازت متنفرم.

پوزخندش عمیق‌تر شد و جواب داد: منم همچین عاشق چشم و چال تو نیستم. حالا که ما رو بند کردن بیخ ریش هم، بهتره نفرت بمونه برای تو خونه.

تکانی به بازویش داد و من هم دستم را حلقه‌ی دستش فرو بردم.

- باریک‌الله!

با بدجنسی خندید. دکتر محب خندان که از ته حیاط بزرگ و موزاییک شده به استقبالمان می‌آمد راه حرف زدنم را بست. هر دو دستش را برای خوش‌آمد باز کرده بود و سرخی صورتش نشان که مشروبِ حسابی خورده است.

- به‌به! خان و خان‌زاده خانم! صفا آوردین. سیف علی خان خیلی وقته منتظرتونه.

ناباور به فرخ نگاه کردم و گفتم: این مردک مگه برنگشته تهران؟!

#صد_هفدهم

توی تاریکی شب می‌راند و در دست‌اندازها بالا و پایین می‌شدیم. اتومبیل تالاخ تالاخ می‌کرد. تنم به این طرف و آن طرف می‌خورد و این موضوع باعث نمی‌شد لبخند روی لبم پاک شود. به فرخ نگاه نمی‌کردم. اما می‌توانستم صورت عصبانی‌اش را تصور کنم. لابد کوره‌ی آتش بود که این‌طور می‌راند و مثل زمان رفتن‌مان به منزل دکتر محب، به خاطر ندیدن دست‌انداز عذرخواهی نمی‌کرد.

چشمانم را بستم. لذتی داشت راندن با این سرعت در تاریکی شب برفی. برفی که همچنان آرام می‌بارید و آن‌قدر آبکی بود که زمین را سفید پوش نمی‌کرد.

می‌توانستم آن شب برفی را به یاد بیاورم که پسر قندچیان به مناسب جشن تولدش، مهمانی بزرگی توی باشگاه گرفته بود. من و فرهاد، اولین بار بود که به عنوان نامزد رسمی به مهمانی دعوت می‌شدیم. موقع رقص فرهاد زیر گوشم زمزمه کرده بود: به اندازه‌ی تموم اون دونه‌های برف که بیرون این سالن، بدون یه لحظه مکث می‌باره، دوستت دارم. دوستت دارم، تند و وحشی و بدون مکث.

داغ شده بودم. به خاطر عطرش، به خاطر زیر و بم صدایش، به خاطر طره‌ی سیاه موهای صافش که موقع رقص روی پیشانی‌اش می‌افتاد و آن چشم‌هایی که حتی یک لحظه از صورتم کنده نمی‌شد، داغ شده بودم. آن شب بعد از مدت‌ها احساس می‌کردم خوش‌بخت‌ترین دختر دنیا منم. فراموشم شد که مادر مدت‌هاست با آقا و هیچ کدام از ما حرف نمی‌زند، احمد یکی درمیان جواب نامه می‌دهد و معلوم نیست کی برمی‌گردد یا مادرم حتی در جشن نامزدی‌ام شرکت نکرد. آن شب، شب زندگی کردن بود.

یادم نمی‌آمد آن شب فرخ هم در آن مهمانی بود یا نه. اگر هم بود توجهی به او نداشتم. نه این‌که آن قدر داغ عشق فرهاد باشم که او را نبینم. یاد گرفته بودیم حسین‌خانی‌ها را نبینیم و به حساب نیاوریم. انگار که میان ما و آن‌ها، سدی محکم و نادیدنی باشد. توی هر مهمانی‌ای که فرخ بود و من هم بودم، فاصله‌ی ما از این سر سالن بود تا آن سرش!

صدای سنگریزه‌های حیاط عمارت، باعث چشم‌هایم را باز کنم. حالا دوباره داشتم به جهان برمی‌گشتم. به

جهانی که فرهاد دیگر مال من نبود و به جای او، دست حلقه کرده توی بازوی پت و پهن فرخ به مهمانی رفته بودیم.

اتومبیل با ترمز شدیدی ایستاد و کمی به جلو پرتاب شدم.

اگر جنگی میان امیرخانی و حسین‌خانی بود پیروز آن شب من بود. هر چند که پشتم می‌لرزید که این خانِ نیمه دیوانه، این مرد که به عنوان همسر همراهی‌اش کردم، قصد انتقام داشته باشد! می‌دانستم که کینه‌توزتر از این حرف‌هاست.

بدون این‌که منتظر شوم در را برایم باز کند، از اتومبیل پیاده شدم و با قدم‌های تند، در حالی که دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد، به سمت عمارت رفتم. پشت سرم، لابه‌لای زوزه‌ی باد صدای باز و بسته شدن در اتومبیل را نشنیدم. انگار که فرخ چسبیده بود به صندلی و قصد پایین آمدن نداشت.

منتظر باز کردن در عمارت هم نشدم. وقتی که توی سرسرا رفتم، سرور را دیدم که روسری کوچکش را پشت گردن گره می‌زند و دوان دوان به سمت

درمی‌آید. مثل یک هندوانه‌ی چاق که در سرازیری قِل بخورد.

- اوا! گلبهار خانم! داشتم میومدم پیشواز.

به جای جواب، لبخند کشداری به او زدم و تعجب را در صورتش دیدم. لابد می‌کرد که خل و چلی، چیزی هستم. تا همان روز بعد از ظهر با یک من عسل هم نمی‌توانست مرا بخورد.

#صد_هجدهم

در اتاق را باز کردم. گمانم سرور بخاری را پر از هیزم کرده بود که با چرق‌چرق ملایمی می‌سوخت و گرمای مطبوعش، تن لرزانم را گرم می‌کرد. پالتوی گران‌قیمتِ "آفرین عزیزش" را بی‌قید انداختم روی تخت و خودم هم دراز کشیدم. با لذت کش و قوسی آمدم.

- ممنون پیرهن عزیزم!

مرور لحظه‌های مهمانی چه لذتی داشت. وقتی از فرخ پرسیدم که مگر سیف‌علی خان برنگشته، ژست

بی‌توجهی گرفت و آرام زیر گوشم گفت: شیش! من چه می‌دونم! مگه من مسئول رفت و برگشت اونم؟

زیر نگاه کنجکاو و مست دکتر محب، من هم زمزمه‌وار گفتم: مسئول اومدنش که خودت بودی! لابد خبر از رفتنشم داری.

محب اجازه نداد بحث ما بیخ و کش پیدا کند. با خنده گفت: ماشاالله! آدم شما دو تا جوون رو می‌بینه، لذت می‌بره. ببین چطوری زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کنن و گل می‌گن و می‌شنفن! ماشاالله!

فرخ سرش را کمی تکان داد. من هم سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. بزرگ‌ترین وحشتم از ورود به آن سالن ترس از این بود که فرهاد یا پدرش و مادرش هم باشند. خبر از متمدن بزرگ نداشتم. معمولا وقت‌هایی که به تهران می‌رفت، آمنه خانم اگر هم در شهر می‌ماند، مهمانِ خانه‌ای نمی‌شد. می‌گفت: بدون آقا مهمونی بهم نمی‌چسبه.

اما فرهاد، پای ثابت تمام جشن‌ها و مهمانی‌ها بود. خودش اصرار داشت به خاطر وکیل بودنش است و من هم توی ذوقش نمی‌زدم و نمی‌گفتم که صدقه سری

نماینده بودن پدرت است که این‌همه عزت و احترام داری!

پا که توی سالن روشن و پر از آرا و بیرا گذاشتیم، بی‌اختیار چشم چرخاندم. میان آن همه صورت آشنا و غریبه، نه از فرهاد خبری بود و نه از پدرش.

هنوز نفس راحت از گلویم بیرون نیامده بود که فرخ دستم را فشار داد و گفت: پیرمرد اون‌ور نشسته. داره با حسین شیردل حرف می‌زنه. بریم برای عرض ادب!

توی دلم گفتم: سر قبرش برم الهی.

نگاه‌ها به ما دو تا بود. انگار که خودمان دوتایی، کنار هم پرده‌ی سینما باشیم و مردم جذاب‌ترین فیلم عمرشان را ببینند.

تا به سیف‌علی خان برسیم با سی نفری، سلام و احوال‌پرسی کردیم و روبروی پیرمرد، فرخ دستش را شل کرد. بی‌اختیار و سریع دستم را بیرون کشیدم.

شاید پیش او، لازم بود که انعکاس این نفرت، در عمق چشم‌هایمان بدرخشد. نیازی نداشتیم که نمایش حال تهوع‌آور زوج خوشبخت را بازی کنیم.

- به به! خان و خان‌بانو!

- عرض ادب سیف علی خان.

فرخ برای بوسیدن دستش خم شد و من به سلام کوتاهی اکتفا کردم. سنگینی نگاه‌ها را پشت سرمان حس می‌کردم. از روبرو هم چشم‌های ریز سیف‌علی‌خان در حالی که متواضعانه نگذاشت فرخ دستش را ببوسد روی صورتم بود. گمانم که دکتر محب یا کس دیگری دستور داد که دو نوازنده ننوازند که یک باره همچین سکوتی شد میان مهمان‌ها. فقط زوزه‌ی ملایم باد به گوشم می‌رسید و صدای قلبم که انگار به جای سینه توی سرم می‌کوبید.

- با این همه برازندگی نگرانم چشم شور بقیه بیفته توی زندگی‌تون.

فرخ در جواب نرم خندید و من فکر کردم فعلا که بخت شور تمام عالم، زندگی‌ام شده است.

سیف علی خان، سرش را با رضایت تکان داد. دست چروکیده‌اش را بلند کرد و گفت: برید جوونا! برید با رقص و گپ خوش باشید که دور، دور شماست.

فرخ دوباره بازویم را به طرفم آورد و گفت: عزیزم!

خون، خونم را می‌خورد. اخمی انداختم به ابروهایم و نگاهش کردم. درست لحظه‌ای که برگشتیم، اخمم را غلیظتر کردم. کار که می‌دانستم فرخ را دیوانه خواهد کرد.

#صد_نوزدهم

دیوانه‌وار در را باز کرد و داخل اتاقم آمد. صورتش مثل همان وقتی شده بود که آمده بودیم از شاپورخان عذرخواهی کنیم. همان رگی که روی پیشانی‌اش نبض می‌زد و ابروهایی که در هم گره خورده بود.

بدون عجله بلند شدم و نشستم لبه‌ی تخت.

- فکر نمی‌کنی باید در می‌زدی؟

پوف بلندی کرد و حس کردم نفس داغش از جلوی در رسید به صورتم.

- می‌خواستی آبروی من رو ببری، هان؟

شانه بالا انداختم و با بی‌تفاوتی گفتم: چطور؟ مگه چی کار کردم؟

حالا صورتش حالت ناباوری گرفته بود. جلوی آینه رفتم و با همان حالت بی‌خیال، سنجاق را از موهایم باز کردم. بدون این‌که نگاهش کنم ادامه دادم: لطفا برو بیرون. می‌خوام لباس عوض کنم و بخوابم.

با یک جست بزرگ به طرفم آمد. بازویم را کشید و مرا به سمت خودش برگرداند. جا خوردم. کمی هم ترسیدم ولی او نباید می‌فهمید. اگر من دست پرورده‌ی مادر بودم باید می‌توانستم کل احساساتم را پنهان کنم.

- وقتی باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن!

لب‌هایش زیر سبیل باریکش به کبودی می‌زد و نفسش بوی الکل می‌داد. با این‌که ندیده بودم که بنوشد.

ابرو بالا دادم و گفتم: برو بگیر بخواب خان! انگار زیادی مستی.

حالا وقت آن بود که انتقام تمام آن پوزخندهای اعصاب خرد کن را از او بگیرم. با لبخند بی‌خیالی که انداخته بودم روی لب‌هایم. گمانم همین بود که دیوانه‌تر شد. دست انداخت به یقه‌ام و لباسم را باید یک حرکت، تا نیمه جر داد. نمی‌دانم دستانش همیشه آن‌قدر قدرت داشت یا از عصبانیت این‌قدر قوی شده بود که

می‌توانست پارچه‌ای به آن قرص و محکمی را به همین راحتی پاره کند.

دانه‌های منجوق و پولک با صدای ریزی به زمین ریختند. خدا را شکر که زیرپوش بلندی زیر لباسم پوشیده بودم.

- چته وحشی دیوونه؟

- چمه؟ چمه هان؟ نشونت می‌دم دختر! خیلی دور ورداشتی!

پشت کردم به او. هنوز ته دلم از عصبانیت او خوشحال بودم. از این‌که آبرویش را با اخم و تخمم برده بودم لذت می‌بردم. از این‌که کارملا را مجبور کردم سر میز شام با صدای بلند لز لباسم بپرسد و بگویم که این لباس را آقا برایم خریده است، کیف می‌کردم.

- به اون دختره‌ی جفنگ ارمنی گفتی از لباست بپرسه که بلند بگی لباس رو از خونه‌ی آقات آوردی؟ اون‌وقت مردم بگن فرخ خان یه دست لباس واسه تازه عروسش نخریده؟

پشت به او، با لحن محکمی گفتم: برو بیرون. این توهماتم می‌ذارم پای مستی‌ت.

شانه‌هایم را گرفت و فشار داد.

- نذاری چی کار می‌کنی؟ چه کاری از دستت برمیاد دختر جون؟ یادت رفته عروس خون‌بس شدی؟

حرف‌هایش نیش‌دار شده بود. اما آرام‌تر حرف می‌زد. انگار که خوب می‌دانست با چه کاری می‌تواند زبان مرا بند بیاورد و بال و پرم را بچیند.

- برو بیرون!

انگار نمی‌شنید.

- چی خیالت ورداشته؟ یادم رفته که پدرت قاتل تنها برادرمه؟ مثل این‌که خبر نداری با عروس خون‌بس چطوری رفتار می‌کنن!

چشم‌هایم داغ شده بود.

- اون وقتی که با پسر خل و چل و فُکلی قندچیان رقصیدی یادت نبود شوهر داری؟

لبم را گاز گرفتم. چقدر از پسر هیزِ قندچیان بدم می‌آمد. اما برای این‌که فرخ را آزار بدهم از هیچ‌کاری کم نگذاشتم.

- واسه من اخم و تخم می‌کردی و با بقیه بگو و بخند؟

دستش را دور گردنم انداخت و مرا به پیکر بزرگش چسباند.

- می‌خوای حالی‌ت کنم شوهر داشتن چطوریه؟ عروس خون‌بس شدن یعنی چی؟

#صد_بیستم

به لرزه افتاده بودم. همراه با لرزم تقلای این‌که از آغوشش بیرون بیایم خیس عرقم کرده بود. صدایش بالا رفته بود. انگار نه انگار

او بود که می‌گفت: تو این عمارت صدا نباید بلند باشه. سرش را لای موهایم آورد و ادامه داد: اگه شوهرداری رو یادت نمی‌دم واسه اینه که تو اون کله‌ی پوکت، هنوز یاد پسر متمدنه.

با گفتن این حرفم بی‌اختیار، انگار که عصبانی‌تر شده باشد، فشار دستش را بیشتر کرد. من هم بی‌اختیار ناله‌ی کوتاهی کردم.

دستش را شل کرد.

- خواستم همه فکر کنن اختلاف بین ما تموم شده. خواستم خیال ورشون داره دو تا خان منطقه همدل و همراهن.

دوباره فشاری به گردنم داد و گفت: از این به بعد همینه. همه جا با من میای و دفعه‌ی بعدی، با همچین رفتاری گردنت رو می‌شکنم. هر چند که همین الان، باید یه گلوله خالی کنم تو سر پر کاهت که عشقت به پسر متمدن بپاشه بیرون.

به طور ناگهانی ولم کرد. از تقلا، ترس، تنگی نفس روی زانو فرود آمدم.

از پشت صدای قدم‌هایش را شنیدم که به طرف در اتاق رفت.

- این آخرین اخطار بود گلبهار!

اولین بار بود که اسمم را صدا می‌زد. وقتی به اسمم رسید صدایش نرم شد. بهار را با کش و قوس ادا کرد.

با باز شدن در اشک‌های من هم فروریخت. جز صدای پای فرخ، صدای قدم‌های دیگری از راهرو آمد. صدای ضعیف، مثل دویدن با ناز زنی. صدای پای سرور نبود. او سنگین و آهسته راه می‌رفت. آن‌قدر توی تنهایی این اتاق به رفت و آمدش گوش کرده بودم که صدای قدم‌هایش را خوب می‌شناختم. بلافاصله صدای پا جایش را به باز و بسته شدن دری داد. سر برگرداندم. در بسته بود و همان سکوت همیشگی.

خودم را به سمت تخت کشیدم. دستم را روی لبه‌ی آن تکیه‌گاه کردم و بلند شدم. لباس تا نیمه جر خورده‌ام را درآوردم و به گوشه‌ای پرتاب کردم. اشک‌هایم بی‌صدا روی صورتم می‌ریخت. فرخ راست می‌گفت. من عروس خون بس بودم. خون بس شدن یعنی بی‌عزتی و بی‌احترامی، کلفتی، بدبختی تا آخر عمر، مرگ هر چه آرزو و امید است.

من عروس خون بس بودم و فرقی نداشت که دختر امیرخانی‌ام. تفاوتی نمی‌کرد چون حالا توی عمارت

حسین‌خانی زندگی می‌کردم و نیمی از این املاک را پشت قباله‌ام انداخته بودند.

پالتوی زیبای گران‌قیمت را برداشتم. پنجره باز کردم و با خشم پرتابش کردم وسط حیاط. آسمان سرخ سرخ بود. حالا باد زوزه‌های بلندی می‌کشید و دانه‌های برف را به سمت من پرتاب می‌کرد. برفی که داشت یخی می‌شد و زمین‌های آب خورده را سفید می‌کرد.

دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. خشمگین بودم. احساس زبونی و بیچارگی می‌کردم. از خودم حس بیزاری داشتم که آن‌قدر از فرخ ترسیدم. توهین و تهدیدهایش را شنیدم و دم نزدم.

هیچ کس تا آن روز، جرات نکرده بود با من این‌طور رفتار کند یا حرف بزند.

ژاکتی از توی گنجه برداشتم و روی زیرپوشم پوشیدم. با پشت دست، تندتند اشک‌هایم را پاک می‌کردم. تمام کِیفم کور شده بود. احساس شکست داشت مرا می‌کشت. نامه‌ی آفرین را از کیفم بیرون آوردم و دوباره نگاه کردم. سعی کردم اسم جوهرمالی را بخوانم اما هیچ چیز معلوم نبود. تکیه دادم به تاج

تخت. پاهایم را در شکمم جمع کردم. یاد قول و قراری افتادم که با خودم گذاشته بودم. مگر همین امروز، قبل از رفتن به آن مهمانی مسخره قصد نکرده بودم که از این حالت بی‌عرضگی بیرون بیایم؟ مگر نگفته بودم آب خوش را به گلوی فرخ و بانو الف و سیف علی خان حرام می‌کنم؟ پس گریه‌ام برای چه بود؟ جلوی آینه رفتم. دختر تویش، همان گلبهاری بود که می‌شناختم!

#صد_بیست_یکم

روز در سکوت آغاز می‌شد و شب در سکوت به اتمام می‌رسید. اگر صدای باد و باران و خروس و مرغ نبود، فکر می‌کردم از جهان جدا شده‌ام و توی برزخ نشسته‌ام به انتظار قیامت. بس که خاک مرده پاشیده بودند همه جا، آدم دلش می‌خواست بنشیند و زار بزند. چند باری هم صدای گریه‌ی سرور را شنیده بودم. وقتی که داشت جاروی دسته بلندش را به فرش سرخ‌رنگ راهروی بالا می‌کشید و زیر لب لالایی غمگینی می‌خواند.

وقتی که فکر می‌کردم این عمارت، این ماتم‌سرا روزگاری خانه‌ی غلامرضا بوده است، بیشتر دلم می‌گرفت. صورتش را فراموش نمی‌کردم وقتی که گفت: از هر چی خان و خان‌بازیه بیزارم.

حق غلام‌رضا این مرگ نابه‌هنگام نبود. این جور وقت‌ها به فرخ حق می‌دادم که به خون‌خواهی برادرش مرا اسیر عمارتش کند.

اما باز هم آن نفرت و کینه‌ی قدیمی چنگ می‌زد به دلم. اگر فرخ آقا را تحریک نمی‌کرد، اگر یک بار هم که شده کوتاه می‌آمد یا احترام عروسی همسایه را نگه می‌داشت کار به این‌جا کشیده نمی‌شد. این‌جور وقت‌ها دلم برای آقایم کباب می‌شد. هر چقدر که پیش هر کس انکار می‌کردم، خودم که خوب می‌دانستم آقا بیشتر مشاعرش را از دست داده است. مگر همین آخری‌ها روی نصرت تفنگ نکشیده بود؟ چقدر سختی کشید این مرد باابهتِ رو به زوال در زندان شهربانی!

گذر روزها، هر چند کش‌دار و طولانی و ملالت‌بار، مرا مجبور می‌کرد که به هر دو طرف قضیه نگاه کنم. هر چند مرگ غلامرضا را غیرمنصفانه

می‌دانستم ولی زندگی و زنده به‌گوری خودم را هم اصلا منصفانه نمی‌دیدم. حق من این نبود. ولی باید قبول می‌کردم که انتخاب خودم است.

در حلاجی‌هایم، از یاد مهمانی دکتر محب خجالت می‌کشیدم. با این‌حال هنوز هم از فکر عذابی که به فرخ دادم خوشم می‌آمد.

برف کم و بیش می‌بارید. دو هفته‌ای مانده بود به چله. هنوز آن‌قدر زمستان نشده بود که راه‌ها بسته شود و شب تا صبح، مجبور باشند چند بار برف بام‌ها را پارو بزنند.

من تقریبا، تمام روز را در اتاقم سپری می‌کردم که فکر کنم. برای تصمیمم. برای این‌که پوز بانو الف را به خاک بمالم و هر جور که هست، نشان بدهم کسی نمی‌تواند برای زندگی‌ام تصمیم بگیرد جز خودم.

قصد کرده بودم اگر از یوغ این ازدواج اجباری نجات پیدا کنم، تمام تلاشم را انجام دهم که خون‌بس غیرقانونی اعلام شود. نامه و عریضه ببرم تا پایتخت و توجه فعالان حقوق زنان را جلب کنم.

کاغذ و قلمی از سرور گرفته بودم و هر چه در این باره به ذهنم می‌رسید می‌نوشتم به امید روزی که راه به جایی ببرد.

در تمام چهار روز بعد از مهمانی دکتر محب، فرخ را ندیدم. دیگر سراغم را نگرفت. فقط متوجه می‌شدم آخر شب‌ها با اتومبیلی که خودش پشت رُل آن می‌نشست به عمارت برمی‌گردد. صبح‌ها هم لابد خیلی زود می‌رفت که نمی‌دیدمش!

صبح روز چهارم بود که سرور با همان هن‌هن همیشگی به اتاق آمد و گفت: خانم! کامبیلاک اومدن!

با تعجب گفتم: کامبیلاک؟

- دختر میکائیلیان دیگه.

خندیدم و جواب دادم: کارملا!

- آهان همون. همون که می‌گن دکتره!

- باشه سرور راهنمایی‌ش کن این‌جا.

- چیزه! گفتم بره تو مهمون‌خونه. الان می‌رم می‌گم بیاد...

حرفش را قطع کردم. یک‌باره دلم نخواست کارملا اتاق زشتم را ببیند. اتاقی که ذره‌ای به خواسته‌های من شباهت نداشت.

#صد_بیست_دوم

- لازم نیست. الان می‌رم پایین.

موقع بیرون رفتن لحظه‌ای مکث کرد و باخجالت پرسید: مگه زن‌ها هم دکتر می‌شن خانم؟

دوباره خنده‌ام گرفت. اما لحن جدی‌ای گفتم: چرا نباید بشن؟

انگار عجیب‌ترین حرف دنیا را شنیده باشد جواب داد: خب چون زنن!

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم: پذیرایی کن تا بیام.

وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم قلبم می‌کوبید. یعنی این‌جا آن‌قدر خانه‌ام شده بود که برایم مهمان می‌آمد؟

وقتی او را دیدم که گوشه‌ی مبل نشسته‌است احساس تلخی بیشتر هم شد. همان شب مهمانی دستم را کشیده بود و گفته بود: این چه کاریه گلبهار؟! اول که سر

لباست آبروی شوهرت رو بردی بعدم با پسر چشم‌چرون قندچیان رقصیدی! تو همون گلبهاری که من می‌شناسم؟

حالا آمده بود دیدنم. شاید فکر می‌کرد که از دستش ناراحتم.

دو دستش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد. لباس و صورتش از سرمای استخوان‌سوز بیرو یخ کرده بود. اشکم بدون ذره‌ای خجالت ریخت و او محکم در آغوشم کشید که هق‌هقم تمام شود. بعد دستم را گرفت و روی مبل نشستیم.

- خوبی؟

پیشانی‌ام را بین دو دست گرفته بودم و سرم را بالا بردم.

- فرخ اذیتت می‌کنه؟

اذیتم می‌کرد؟ نمی‌دانستم. خود زندگی‌ام شده بود شکنجه و اذیت.

صدایش را پایین‌تر آورد و پرسید: عروس شدی؟

لبم را گزیدم و خجالت کشیدم

- خجالت نداره که! من پزشکم ناسلامتی.

تکیه دادم به پشتی مبل و زیرلب گفتم: نه!

دستم را نوازش کرد. موهای روی شانه‌ام را به عقب انداخت و گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود. مایر قرمز پلو پخته و نانه گاتای شور. برات آوردم و دادم به خدمتکارتون.

سعی کردم لبخند بزنم ولی نتوانستم. سیل سوال‌ها توی سرم بود که نمی‌دانستم کدام را اول بپرسم.

خودش انگار فهمید که گفت: دیدن صابر خان رفتم.

بی‌اختیار و بانگرانی گفتم: خب؟!

نرم‌تر گفت: خوبه! یعنی جسمانی خوبه. اما انگار جاش با مادرت عوض شده باشه، حرف نمی‌زنه. غذا می‌خوره و دراز می‌کشه رو تخت.

- سراغ منو نمی‌گیره؟ بهش گفتن که من کجام؟

لبخندی زد و گفت: اصلا حرف نمی‌زنه. چیزی بهش نگفتن و منم تاکید کردم نگن. روزنامه هم نمی‌خونه که بفهمه.

- بقیه چی کارملا؟ مادرم، خواهرام، گیسو فاطمه؟ خوبن؟

سرش را پایین آورد و گفت: خوبن. خوبن و دلتنگ تو. چرا نمی‌ری دیدنشون؟ فرخ نمی‌ذاره؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم: ازش نپرسیدم و قصد هم ندارم بپرسم. اگه بخوام برم نمی‌تونه جلوم رو بگیره.

- از کاراش خبر داری؟ می‌گن می‌خواد بره مجلس! دنبال اینه که واسه مجلس بعدی کاندید بشه.

ابروهایم را در هم کشیدم. این‌که فرخ چه کار می‌کرد اهمیتی نداشت. اما این‌که بخواهد پدر فرهاد را پایین بکشد و جایش بنشیند مهم بود. کارملا دوباره پرسید: به تو چیزی نگفته؟

نگاهم را دوختم به میز خراطی شده و جواب دادم: نه! اصلا با هم حرف نمی‌زنیم. اون‌وقتا می‌گفت کمکم کن متمدن رو بکشم پایین و برم مجلس که من قبول نکردم.

کارملا زیرلب گفت: متنفرم از سیاست!

دست برد به کیفش و دو پاکت درآورد. به طرفم گرفت و گفت: هم گلناز برات کاغذ داده و هم احمد از فرانسه نامه فرستاده. گلناز گفت که برات بیارم.

نامه‌ها را چنگ زدم. در باز شد و به خیال این‌که سرور است، سر بالا آوردم. اما فرخ بود که بی‌هوا و وسط روز به عمارت آمده بود.

#صد_بیست_سوم

کارملا با دیدنش بلند شد و فرخ نگاه سردی به او انداخت. بر خلاف کارملا که با خوشرویی سلام و احوال‌پرسی کرد، تلخ و کوتاه جواب داد و بیرون رفت.

کارملا بااحساس معذبی گفت: ناراحت شد من اومدم؟

خجالت‌زده جواب دادم: نمی‌دونم. دیوونه‌اس. عین آسمون بهار حالی به حالیه. کار خوبی کردی اومدی.

دل‌دل می‌کردم که بپرسم یا نه. او باز هم خودش فهمید و با صدای آرامی گفت: خوبه! یکی دوبار بیشتر ندیدمش. یه شبش تو باشگاه بود. گفت: شاید چند وقتی

بره تهران پیش پدرش. می‌دونی که تو این فصل دعوا و مرافعه سر آب و زمین کم می‌شه. کار زیادی نداره.

آهم را بیرون دادم و گفتم: می‌خوام خوب باشه. خوب و خوشبخت.

ته دلم چیزی می‌سوخت. چیزی شبیه حسادت سرکوب شده. حسادت به دختری که شاید دیر و شاید زود، همسر فرهاد می‌شد. م

فرهادی که می‌توانست قشنگ‌تر جمله‌های عاشقانه را زیر گوش یک زن بگوید. یعنی به همسر آینده‌اش هم از همان حرف‌هایی که به من می‌زد، می‌گفت؟

کارملا بلند شد و با هول گفتم: کجا؟ جز یه فنجون چایی که چیزی نخوردی؟ این سرور کجا موند؟

کارملا خم شد و گونه‌ام را بوسید: اومدم ببینمت و خداحافظی کنم. یکی دو ماهی می‌رم تهران دنبال کارای آخرم. بعدش می‌تونم مطب خودم رو تو همین شهر دایر کنم.

دلم گرفت از نبودنش. اما برایش خوشحال بودم. چه خوب که از بین ما دو نفر، لااقل او به خواسته‌اش می‌رسید.

- برات نامه می‌نویسم گلی و لطفا جواب بده.

بغلش کردم و گفتم: حتما. زود زود نامه بده.

آهسته‌تر گفت: به خونواده‌ت سر بزن.

به جای قبول کردن گفتم: بگم

شوفر برسوندت؟

- با اتومبیل خودم اومدم.

عجیب بود که صدای آمدن اتومبیلش را نشنیده بودم.

- تو این گل و برف جاده؟ خطرناکه!

خندید و گفت: از رانندگی تو شلوغی تهران خطرناک‌تر نیست. اسب و قاطر و الاغ و اتومبیل تو هم می‌لولن و گاهی یه باره یه بچه‌ی پابرهنه می‌دوه وسط خیابون. باید شیش دونگ چشم باشی که کسی رو زیر نگیری!

سرور تازه با سبدی نارنگی و لیمو و یک دیس کوچک شیرینی سر رسید.

باکنایه گفتم: چه زود یادت افتاد!

کارملا اما با لبخندی گفت: رفع زحمت می‌کنم.

سرور با لحن بی‌حالی جواب داد: چرا به این زودی؟ تشریف داشتید حالا.

اما مشخص بود که از رفتن او بدش نیامده است.

موقع بستن در اتاق دیدم که با چندش و دو انگشت فنجان کارملا را برداشت. تاسفم بیشتر شد. لابد او را به دلیل غیرمسلمان بودن نجس می‌دانست. در شهر ما، اینجور افراد کم بودند. همگی سال‌ها بود که با ارمنی‌ها در صلح و صفا و همسایگی زندگی می‌کردند. بس که این عمارت از دنیا دور بود، سرور هم باور نداشت که دکتر زن هم وجود دارد و هم کارملا نجس می‌دانست.

به صورت کارملا نگاه کردم و او متوجه رفتار سرور نشده بود. تا دم در بدرقه‌اش کردم.

- نیا بیرون سرده!

پوزخند زدم و گفتم: نصف این املاک پشت قباله‌مه. اما تا الان تا پشت همین عمارتم نرفتم.

- نمی‌شه مثل راهبه‌ها تارک دنیا بشی گلی.

سرم را تکان دادم و گفتم: همچین قصدی ندارم. فکرایی تو سرمه.

با سوظن نگاهم کرد و گفت: همون گلبهار عاقل باش که توان داره همه چیزو درست کنه، باشه.

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم: سعی می‌کنم.

انگشت بالا برد و به کوچک‌ترین پنجره‌ی طبقه‌ی بالا اشاره کرد: اون‌جا اتاق کیه؟

همان اتاقی را می‌گفت که روزی غلامرضای خدابیامرز هم به آن نگاه کرده بود.

با تردید جواب دادم: هیچ‌کس. جز من و فرخ و سرور کسی تو عمارت نیست.

- واقعا؟ وقتی اومدم اتفاقی به امید دیدن تو پشت پنجره بالا رو نگاه کردم و حس کردم پرده تکون خورد.

بعد با بی‌خیالی اضافه کرد: لابد همین سرور خانمِ مهمون‌نواز بوده.

#صد_بیست_چهارم

خندید و دوباره مرا بوسید. برعکس او، من حس می‌کردم سنگی به گلویم چسبیده است. دل‌نازک شده بودم.

وقتی که کارملا دور می‌شد دستم را برایش بالا بردم و برگشتم داخل. عجله داشتم زودتر نامه‌هایم را بخوانم. طبقه‌ی بالا که رفتم.

پا که در راهرو گذاشتم، در آن تاریک روشن نور کوچکی که از پنجره‌ی ته راهرو می‌تابید و رنگ طلایی‌اش را روی فرش پشمی می‌کشید، چیزی ته دلم را قلقلک داد. چیزی که مرا وامی‌داشت به سرک کشیدن. به دانستن. به پیگیری این حس که می‌گفت جز من و فرخ و سرور، کس دیگری هم توی این عمارت است. کسی که از او، جز تکان پرده‌ای و صدای پای شبیه به توهم، چیز بیشتری نشنیده بودم.

در اتاق اول نیمه باز بود. اتاقی که تا آن روز فهمیده بودم مال فرخ است. حالا می‌توانستم از لای در گنجه‌ای بزرگ و معرق‌کاری را ببینم که لابد انبوه لباس‌هایش را توی آن می‌گذاشت.

بین اتاق فرخ و اتاق من هم دری بود. احتمالا در همان اتاقی بود که پرده‌اش تکان می‌خورد. روبروی این سه اتاق، سمت دیگر راهرو هم عین همین‌طرف سه در و بدون شک سه اتاق قرار داشت.

پشت در اتاق وسط ایستادم. نگاه کردم. باید اتاق باریک و درازی باشد. اگر این‌طور نبود باید فاصله‌ی بیشتری از اتاق من و فرخ اشغال می‌کرد.

قدمی به جلو رفتم. گوشم را به در اتاق چسباندم. هیچ صدایی نمی‌آمد جز صدای قلب خودم. مثل‌این‌که کار بدی کرده باشم. یک فضولی بی‌ربط، یک میل عجیب به دانستن و نوعی سوظن آزاددهنده به همه کس! یعنی بانو الف می‌توانست پشت آن در باشد؟ همان که فکر می‌کردم می‌تواند ((آفرین عزیزش)) باشد.

دست لرزانم را روی دستگیره گذاشتم. نفسم را بیرون دادم. قطره‌ی درشتی عرق، سر خورد و از گردنم تا

کمرم پایین رفت. زیر لب گفتم: خدایا! قدرت توی دستانم جمع شد که دستگیره را فشار بدهم.

ناگهان صدایی مرا از جا پراند. صدایی شبیه افتادن چیزی. دستم خود به خود از روی دستگیره بلند شد و پاهایم قدمی به عقب‌تر برداشت.

صدا از اتاق من بود!

همان دو سه قدم را به سمت اتاقم دویدم. یک لحظه درنگ نیاز داشتم برای جمع کردن جراتم. داشتم مچ کسی را می‌گرفتم که بی‌اجازه، به هوای مهمان داشتم سرک می‌کشید توی اتاقم. بعید نبود وقتی می‌روم داخل دوباره نامه‌ای ببینم روی تخت با چند جمله‌ی بی سر و ته تهدیدآمیز که اسم بانو الف بزرگ پایَش باشد. با این تفاوت که این‌بار نامه و نویسنده‌اش با هم به چنگم می افتادند. توی همان چند ثانیه تا فور رسوا کردن بانو الف وسط سبزه‌میدان هم رفتم. همین فکرها بود که به من جرات داد و شجاعتم را برگرداند.

با شتابی عجیب در را باز کردم. آن‌قدر شتابان که تعادلم داشت به هم می‌خورد!

#صد_بیست_پنجم

وقتی به خود آمدم که وسط اتاق بودم. پرده تا انتها کنار رفته بود و نور ظهرگاهی، ذرات ریز غبار را نشان می‌داد. چشم‌های متعجب فرخ خیره بود به صورت لابد پر از سوال من.

چوب‌رختیِ توی دستش مهمان پیراهنی سرخ و ناآشنا شده بود.

با بی‌تفاوتی پیراهن را توی گنجه گذاشت و از پاکتی که روی زمین گذاشته بود، پالتویی خوش‌دوخت بیرون آورد.

تازه لباس‌هایم را دیدم که با بی‌حوصلگی پخش بود، توی چمدانم وسط اتاق.

گره‌ی اخم بین ابروهایش سنگین بود. انگار که می‌خواست نشان دهد چقدر ناراحت است.

من، بور شده، با احساسی سرشار از حماقت و گول خوردن بی‌حوصله پرسیدم: داری چی کار می‌کنی؟

بدون این‌که نگاهم کند گفت: لباسا رو می‌ذارم تو گنجه!

پوزخندی زدم و به سمت تخت رفتم. لبه‌ی آن نشستم و ادامه دادم: کور و خنگ نیستم. فقط همیشه فکر می‌کردم خان حسین‌خانی باید کارای مهم‌تری از مرتب کردن گنجه داشته باشه.

چشم‌غره‌ای رفت و آخرین لباس را که پیراهنی ظریف و صورتی رنگ بود در گنجه آویزان کرد.

دو پاکت بسته‌بندی با کاغذی زردرنگ هنوز روی قالی لاکی بود. با نوک پا کمی هولشان داد و در چمدان را بست. آستین ژاکتم از آن بیرون ماند. با تمام قدرت چمدان را بالای گنجه پرتاب کرد و گفت: دیگه هرگز نمی‌خوام ببینم لباسای خونه‌ی پدری تنت باشه.

با دست به دو پاکت بزرگ روی زمین اشاره کرد و نچندان محکم دستور داد: این خرت و پرت‌ها هم به عهده‌ی خودت.

نگاهش نکردم. مشخص بود که هنوز از ماجرای آن شب ناراحت و حرصی است.

البته که من هم حرصی بودم. به خاطر مچی که فکر می‌کردم وسط اتاقم خواهم گرفت. به خاطر این‌که فرخ آن‌قدر خود را مالک همه چیز، حتی من، می‌دانست که

به خود اجازه می‌داد برایم لباس بخرد و خودش بچیند توی گنجه.

- به بهترین مزون‌های تهران سفارش دادم. امیدوارم در شان خودت بدونی خانزاده خانم!

داشت مسخره‌ام می‌کرد و من دلم نمی‌خواست با نشان‌دادن عصبانیتم، او را خوشحال کنم.

تازه دو پاکت نامه توی دستم را دید.

یک آن نفهمیدم چه شد. در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ام با چند گام بلند خود را از دم در رساند به من و هر دو پاکت را چنگ زد. صورتش از عصبانیت به کبودی می‌زد. رگ پیشانی‌اش باز هم برجسته شده بود.

چنان نامه‌ها را از دست من بیرون کشید که تکه‌ای از پاکت آن پاره شد و در دستم ماند. خشم به جای خون، توی رگ‌هایم به جریان افتاد.

- با اجازه‌ی کی به نامه‌های خصوصی من دست می‌زنی؟

اصلا انگار نشنید.

با دستانی که حتما از عصبانیت می‌لرزید نامه‌ها را بیرون آورد و بلافاصله دستانش از لرزش افتاد. نگاهش رنگ شرم گرفت. معلوم بود که می‌خواهد حرفی برای عذرخواهی پیدا کند.

حرفی نزدم. فقط پر از شماتت نگاهش کردم. نگاهی که از دردهای ته قلبم بیرون می‌آمد. داغی اشک تا پشت پلک‌هایم آمده بود. شک نداشتم انگار کرده بود که نامه‌ای از فرهاد برایم رسیده است. توانم برای جلوگیری از ریزش اشک‌ها داشت تمام می‌شد. چیزی توی وجودم هر لحظه، بیشتر می‌شکست. تحمل این اسیری، این جز از دارایی‌ها بودن سخت‌تر از تصورم بود.

- ببخشید!

رویم را برگردانم و گفتم: برو بیرون.

نامه‌ها را به طرفم گرفته بود و دستم را دراز نمی‌کردم آن‌ها را پس بگیرم.

- فکر کردم اون مرتیکه...

حرفش را خورد. حتی به زبان آوردنش برایش سخت بود. وقتی دید نامه‌ها را نمی‌گیرم گفت: گلبهار! من...

- برو بیرون. همین الان برو خان.

نامه‌ها را روی پایتختی گذاشت و آهسته بیرون رفت. می‌توانستم صدای سنگین قدم‌هایش را بشنوم که سر پله مکثی کرد و بعد پایین رفت.

اشک‌هایم بی‌محابا می‌ریختند. در را با یورشی وحشیانه، محکم کوبیدم.

#صد_بیست_ششم

از لای تاری دیدم نامه‌ی احمد را باز کردم. چیز مهمی ننوشته بود جز زنجموره‌های همیشگی. این‌که چقدر برای آقا ناراحت است. حیف که نمی‌تواند برای در آغوش کشیدن همه‌ی ما فوری به ایران برگردد. حتما در اسرع وقت این‌کار را خواهد کرد.

با عصبانیت سراغ بخاری رفتم و کاغذ را تویش انداختم. دود بلند شد. آرزو کردم گلناز چیزی از آزادی آقا برایش ننویسد بلکه وجدان نداشته‌اش کمی به درد بیاید و عذابی بکشد.

گلناز اما با ملاطفت نوشته بود. ابراز دلتنگی‌اش رنگ و حالی داشت. می‌توانستم صورت مغرورش را بین کلمه‌ها ببینم. حالا بعد از چند هفته، دلم برای تک‌تکشان تنگ شده بود.

اشک‌هایم را پاک کردم و پشت پنجره رفتم. با وجود آفتاب می‌توانستم سردی هوا را از پشت شیشه هم حس کنم.

آهسته از اتاق بیرون رفتم. وقت دیدن بود. حالا که عمارت باز هم در سکوت مرگ‌بارش فرو رفته بود، حالا که سرور حتما داشت توی مطبخ بساط ناهار را آماده می‌کرد و فرخ و اتومبیلش نبودند، می‌توانستم سرک بکشم.

آرام قدم برمی‌داشتم. انگار که رازی سیال، چسبیده بود به در و دیوار عمارت. سردی، سکوت، بوی دودِ آمیخته به عطر فرخ حس عجیبی داشت.

سراغ در اتاق وسط رفتم. این بار مکث جایز نبود و به یک حرکت دستگیره را به سمت پایین فشار دادم.

اولین بار اضطراب زیادی داشت. وقتی که چند بار دستگیره را بالا و پایین دادم و باز نشد، قلبم دیگر تند

نمی‌زد. در قفل بود. گوشم را به امید شنیدن صدایی پشت آن، به در چسباندم. اما هنوز همان صدای آزاردهنده‌ی سکوت توی گوشم می‌پیچید.

روی پنجه بلند شدم. به سختی نوک انگشتانم به لبه‌ی کتیبه‌ی در کشیدم به امید پیدا کردن کلیدی که نبود.

مایوس سراغ در اتاق‌های دیگر رفتم. همگی قفل بودند.

جلوی در نیمه‌باز اتاق فرخ مکثی کردم. سری به اطراف چرخاندم تا از نبودن کسی مطمئن شوم.

آرام در را هول دادم و داخل رفتم.

بوی عطرش تندتر شده بود. انگار که همین الان از آن عطر جلوی آینه به لباسش پاشیده است.

سر چرخاندم. درست روی میز تحریر معرق کاری شده چند قاب عکس بود.

شاپورخان نشسته بود کنار زنی که دخترک کوچکی را در آغوش داشت.

دختری شاید یکی دو سال کوچک‌تر از فرخ، پشت شاپور خان ایستاده بود و فرخ، سمت چپ مادرش به

دوربین نگاه می‌کرد. غلامرضا هم نشسته بود روی زانوی راست شاپورخان.

عکس خیلی زنده بود. غم از چشم‌های همه‌شان جز شاپورخان، حتی از چشم‌های درشت آن دختر کوچک توی بغل مادر فرخ می‌بارید.

در عکس دیگری، فرخ نوجوان، تفنگ شکاری روی دوش، دست غلامرضا را گرفته بود. پشت سرشان نمای گندم‌زار پربار دیده می‌شد و تپه سرخه.

آب دهانم را قورت دادم. باورش سخت بود که این پسر کوچک که توی این عکس، انگار شاد بود زیر خروارها خاک خوابیده باشد. بدتر دلم از این به درد می‌آمد که پدر من او را فرستاده بود سینه‌ی قبرستان.

عکس کوچک‌تری بود که فرخ میان دو خواهرش نشسته بود. هر دو دختر، با وجود اختلاف سن، شبیه هم لباس پوشیده بودند. با موهایی بلند و مجعد و پاپیون‌هایی که سفید به نظر می‌رسید.

چشم‌های دختر کوچک‌تر بسته افتاده بود. ذهنم نهیب زد این دختر چشم بسته باید آفرین باشد. کارملا گفته بود که نام دختر کوچک‌تر نوش‌آفرین است.

قاب را دوباره روی میز گذاشتم و با صدای محکم کوبیده شدن در از جا پریدم.

صدای پا از پشت در آمد و من وحشیانه دویدم توی راهرو!

دیر شده بود. در اتاق وسط بسته شد و صدای قفل شدنش ثابت کرد که واقعا کسی پشت آن است.

قبل از آن‌که به التماس بیفتم در را باز کند، صدای پاهای سرور را شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد و لابد ناهارم را آورده بود.

#صد_بیست_هفت

بلافاصله خود را به اتاقم رساندم و در بستم. دست گذاشتم روی گونه‌های داغم و فکر کردم به محض این‌که سرور مرا ببیند پی به غلیان درونی‌ام خواهد برد. حس می‌کردم ضربان تند قلبم از روی لباس هم مشخص است. پنجره را باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

فکر کردم، درست پشت دیوار اتاق کس دیگری زندگی می‌کند. زنی یا مردی که رفت و آمد به عمارت را می‌پاید. شاید هم شب‌ها مثل یک روح سرگردان در خانه راه می‌رود.

ترسناک بود!

فرصتی برای ترسیدن نداشتم. چون سرور هن‌هن کنان در را باز کرد و بوی قرمه‌سبزی در اتاق پیچید.

نگاهی به بشقاب پلو و کاسه‌ی خورش انداختم که با احتیاط گذاشت روی میز.

- ببخشید ناهار دیر شد خانم!

حواسم به هر طرف پرواز می‌کرد و حس می‌کردم او همین الان می‌فهمد که پی برده‌ام کسی در خانه است. نگاهش به صورتم پر از تعجب بود. می‌خواستم فکرش را از حال خودم بیرون بکشم که گفتم: پس قرمزپلویی که کارملا آورد کو؟

- قرمزپلو؟

- همون دمی. گفت که مادرش برام قرمزپلو فرستاده.

صورتش را به حالت چندش جمع کرد و جواب داد: فکر نمی‌کردم بخورید خانم. ظرفش رو باز نکردم. تو مطبخه.

جدی گفتم: کارملا دوست منه سرور! برام مهم نیست که اون چه دین و مسلکی داره. ممکنه بعد از اینم به این‌جا رفت و آمد کنه. اصلا دلم نمی‌خواد رفتار بدی ازت ببینم.

آب دهانش را قورت داد و چشمی زیر لب گفت. وقتی داشت می‌رفت گفتم: این سینی رو ببر و برام قرمزپلو بیار.

سینی را برداشت و گفت: غذای فرخ خان رو بدم، میارم خدمت‌تون.

صدایش تلخ شده بود.

- خان تو عمارته؟

- آره خانم.

سرش را همزمان پایین آورد.

- ناهار منم بذار رو میز. میام پایین.

ابروهایش بالا رفت و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

یک فکر آنی بود. یک تصمیم دیوانه‌وار که می‌گفت شاید بتوانم فرخ را نرم کنم و از او راز اتاق و صاحبش را بیرون بکشم.

- چته عین مجسمه نگام می‌کنی؟ برو دیگه!

تا لحظه‌ی آخری که در قاب در بود نگاهش را از من برنداشت.

توی آینه خودم را نگاه کردم و دستی به موهایم کشیدم. حس می‌کردم تمام طراوتم را گم کرده‌ام. پیراهنم را که در نهایت بی‌سلیقگی پوشیده بودم و ژاکت ناهماهنگ رویش را از تنم بیرون کشیدم.

همان پیراهن صورتی رنگ و ظریف را تنم کردم. خودِ فرخ گفته بود که دیگر نمی‌خواهد لباس‌های خانه‌ی پدری را در تنم ببیند.

باید دلش را به دست می‌آوردم. دل صاحب اتاق را هم. صاحبی که فکر می‌کردم جز بانو الف نباید کسی باشد!

وقتی از جلوی در اتاق رد می‌شدم یک لحظه مکث کردم. دستگیره را به پایین فشار دادم.

امیدی نداشتم که باز شود و نشد!

زمزمه کردم: من که بالاخره می‌فهمم تو کی هستی.

مطمئن نبودم که شنیده باشد.

از پله‌ها که پایین می‌رفتم فکر کردم حالا من باید بپّای او باشم. بالاخره غذا که می‌خورد... مستراح که می‌رود... حمام که می‌کند... بالاخره مچش را خواهم گرفت.

در اتاق بغل مهمان‌خانه باز بود. اتاقی که دیده بودم و می‌دانستم تویش یک میز غذاخوری کوچک است.

فرخ بی‌توجه به اطراف پشت میز نشسته بود و روزنامه می‌خواند. از همان دور هم تشخیص دادم که روزنامه‌ی اطهری نیست و از تهران رسیده. حواسش حسابی توی نوشته‌ها بود. موهای پرپشت و سیاه و براقش را می‌دیدم ولی صورتش را نه.

در را کامل باز کردم و داخل رفتم. روزنامه را بست و آرام سرش را بالا آورد. مرا که دید، عین جن‌زده‌ها خشکش زد. بعد هم بلند شد. بی‌اختیار!

لب‌هایش نیمه‌باز مانده بود.

لبخندی زدم و گفتم: چیه خان؟! اومدم ناهار بخورم. اجازه دارم؟

ابرویش را با سوظن بالا برد اما حرفی نزد.

خودم صندلی را کشیدم و در ضلع کناری میز نشستم.

او ایستاده نگاهم می‌کرد.

#صد_بیست_هشت

- نمی‌شینی خان؟

عصبی شده بود. عصبی و متعجب و کلافه.

سرور به دادش رسید. این بار جای سینی، دوری بزرگی توی دستش بود. هم قرمزپلو و هم قرمه‌سبزی.

فرخ در سکوت نشست و سرور بدون حرفی غذا و مخلفاتش را روی میز چید.

- چیزی نمی‌خواید؟

نگاه پر از تعجبش بین ما دو تا حرکت می‌کردم.

- نه سرور جان!

نفهمیدم از جانی که ته اسمش انداختم بیشتر تعجب کرد یا صورت پر از لبخندم.

آرام بیرون رفت.

- ناهار نمی‌فرمایید خان؟

دست به کفگیر بردم و کمی قرمزپلو کشیدم.

- کارملا آورده. مادرش خیلی خوب می‌پزه. مادربزرگشم گاتای شور فرستاده. تا حالا خوردی؟

نگاهش هنوز پر از ظن و تعجب بود.

آهسته کمی برنج کشید و خورش روی آن ریخت.

- تو هم مثل سرور فکر می‌کنی چون کارملا ارمنیه نباید از غذاشون بخوری؟

منتظر جوابش نشدم و ادامه دادم: اما نه! چون به کافه میکائیلیان رفت و آمد داری.

یاد آن عصر گرم تابستان افتادم که برای آخرین بار با فرهاد رفتیم کافه پدر کارملا. بدون این‌که بدانیم آخرین بار است و البته اولین دعوایمان هم شد.

فکرهای تلخ را عقب زدم. هنوز اعماق دلم می‌خواست یک‌روزی، یک جایی، یک طوری به فرهاد برسم. اما برای این رسیدن نیاز بود بفهمم چه کسی و چرا خواست که من این‌جا کنار خانِ حسین‌خانی بنشینم و نقاب بی‌عاری به صورتم بزنم.

کمی آب خورد. انگار می‌خواست راه گلویش باز شود.

- چی شد که اومدی پایین؟

خیلی رک و صریح پرسید. جوابی آماده نکرده بودم.

شانه بالا انداختم و بی‌فکر گفتم: از تنهایی غذا خوردن خسته شدم.

هنوز لیوان آب توی دستش بود و نگاهم می‌کرد. با همان لبخند مصنوعی که حس می‌کردم احمقانه به نظر می‌رسد ادامه دادم: اگه تو نبودی می‌رفتم پیش سرور. سکوت این‌جا آزاردهنده‌است. چطور جایی زندگی می‌کنی که جز خودت و سرور کسی نیست؟

منتظر عکس العملی در صورتش شدم. همان‌طور متعجب و کلافه بود.

اما دستش که روی میز غذا قرار داشت مشت شد. انگار که حرف‌آزاردهنده‌ای شنیده باشد.

- ظاهرا تو هم از اومدن کارملا ناراحت شدی.

- نه!

آرام گفت. ولی فهمیدم که راست می‌گوید.

- ناراحت نشدم! ازش خوشم نمیاد ولی دوستته و می‌تونه هر وقت که بخواد بیاد.

- ممنون که اجازه دادی خان!

فهمید که مسخره‌اش می‌کنم. خبر نداشت از دل من که چقدر حالم به هم می‌خورد از موقعیتم و این‌که او باید اجازه دیدارهایم را صادر کند.

دنبال حرفی بودم که بتوانم سر صحبت را باز کنم. اما آن افکار پریشان هزارپاره، به هر طرف فرار می‌کردند و توانایی جمع کردنشان را نداشتم.

از مزه‌ی غذا که چیزی نفهمیدم. بعید می‌دانم او هم فهمیده باشد. چیز زیادی هم نخورد.

فکر کردم یعنی خودش برای صاحب اتاق غذا می‌برد؟ باید حواسم را جمع می‌کردم.

قاشق و چنگال را همزمان کنار بشقاب گذاشتیم. لبش را پاک کرد و بلند شد. حالا دیگر نگاهم نمی‌کرد.

- چند روز دیگه، برای شب یلدا مهمونی داریم. از تهرانم مهمون میاد. امیدوارم به عنوان عروس حسین‌خانی نقش یه بانوی خوشبخت رو بازی کنی.

منظورش را خوب فهمیدم. از من می‌خواست که مثل شب مهمانی دکتر محب رفتار نکنم.

با نگاهم دنبالش کردم. جلوی در بدون این‌که به طرفم برگردد گفت: این پیرهن خیلی بهت میاد.

کمی بعد، صدای باز و بسته شدن در ورودی و بعدتر صدای اتومبیلش را شنیدم.

#صد_بیست_نهم

با رفتن فرخ بود که تازه به حرفش فکر کردم. از آمدن پیراهن به من حرف می‌زد. یادم بود که چند بار در آن بحث‌های تلخ قبل از خون‌بس مرا ماده گرگ خطاب می‌کرد.

پوزخندی زدم و در دلم تکرار کردم: ماده‌گرگی که پیرهن صورتی بهش میاد!

سرور اول سرک کشید و بعد داخل آمد. نگاهی به من انداخت که دست زیر چانه، فکر می‌کردم.

- میزو جمع کنم خانم؟

تکیه دادم به صندلی گفتم: سرور اینجا حوصله‌ت سر نمی‌ره؟

تعجب کرد. گره‌ی روسری از بالای سرش باز کرد و به دور گردن بست. هنوز نگاهم به صورتش بود منتظر جواب.

- ای خانم! این همه کار! وقت می‌مونه واسه حوصله سر رفتن؟

- شوهر و بچه نداری؟

- نه خانم! هیچ وقت عروسی نکردم.

- چرا؟

- نشد دیگه قسمت نبود. نه که فکر کنی خواستگار نداشتما. داشتم. اما قسمت نبود انگار. ننه‌م می‌گفت زن عموی گور به گوریم بختم رو بسته.

ریز خندیدم. بخت من که باز بود ولی با آب سیاه نوشته بودنش.

- می‌گم سرور! این‌جا همیشه این‌قدر خلوته، این‌قدر ساکته؟

همان‌طور که بشقاب‌ها را توی هم می‌گذاشت و ته مانده‌ی خورش‌ها را یکی می‌کرد گفت: نه خب! شاپور خان که زنده بود راه به راه مهمون میومد. بعدشم که...

یک لحظه سکوت کرد. انگار که دل‌دل می‌کرد بگوید یا نه. اما ادامه داد: بعدشم که غلامرضا خان به رحمت خدا رفت، دیگه عمارت شد عزاخونه.

لبم را گزیدم. حالا احساس می‌کردم مسئول عزاخانه شدن این عمارت دلمرده منم.

- هعی! خدا همه‌ی اسیران خاک رو بیامرزه.

ظرف‌ها را توی دوری چید و پرسید: چیزی نمی‌خواید خانم؟

نمی‌خواستم برود. می‌خواستم حرف بزند. می‌خواستم از او حرف بکشم.

- دخترا کجان؟ خواهرای خان رو می‌گم. مادرش چی؟

رنگش به وضوح تغییر کرد. مثل این‌که از او راز مگویی را پرسیده باشم.

این پا و آن پا می کرد که زودتر فلنگ را ببندد.

اما نمی‌توانست. چون چشم از صورت و لب‌هایش برنمی‌داشتم و منتظر جواب، خود را مشتاق نشان می‌دادم.

- تهرانن!

- تهران؟ تهران واسه چی؟

- والله چه می‌دونم خانم؟ کی به کلفت، نوکر جماعت توضیح می‌ده؟

پا تند کرد سمت در و از قاب چشم‌هایم بیرون رفت.

کرخت بلند شدم. خسته بودم از سوال‌های بی‌جواب.

سرور حتما می‌دانست. حداقل یک چیزهایی می‌دانست. از چیزهایی خبر داشت و سعی می‌کرد از من پنهان کند.

پله‌ها را آهسته بالا رفتم. بیشتر به هوای این‌که کسی صدای پاهایم را نشنود بلکه سایه‌ی توی اتاق، بیرون باشد و ببینمش.

اما همان سکوت بود و درهای بسته. دست روی دستگیره‌ی در اتاق فرخ گذاشتم و بازش کردم.

هنوز بوی عطرش می‌آمد. بخاری خاموش بود و اتاق سرد.

سرکی کشیدم به کاغذهایش. بیشترشان حساب و کتاب املاک و مزرعه‌ها بود. به نظر نمی‌رسید چیزی از درآمد امیرخانی‌ها کم‌تر داشته باشد.

دلم تنگ شد برای آن روزهایی که با مباشر می‌نشستم پای حساب و کتاب و دغدغه‌ام فقط زوال عقل آقا بود و رسیدن به فرهاد. احساس می‌کردم آن روزها مربوط به قرن‌ها پیش است.

پاکت زردی لای دفتر و دستک فرخ بود که بازش کردم. همزمان گوش سپرده بودم به بیرون که ببینم حضورم در این اتاق می‌تواند دوباره آن روح سرگردان را به این‌جا بکشاند یا نه.

#صد_سی

توی پاکت بریده‌های سیاسی روزنامه‌های تهران بود. اخبار مصدق. بازار شایعات درباره‌ی انتخابات پیشِ رو. عکس متمدن پدر فرهاد. یک هو خون توی تنم یخ زد.

عکس من و فرخ موقع دفن سوسن. همان عکس بزرگی که توی روزنامه‌ی عصرگاهی اطهری چاپ شده بود. حالا دوباره می‌دیدمش. رخ به رخ هم ایستاده بودیم.

درست زیر عکس بود همان کاغذ مرغوب را دیدم. همان دست‌خط پر پیچ و تاب زیبا را.

((دست از دختر امیرخانی برندار. بخت تو گلبهار است))

کاغذ بعدی هم به همان شکل و اندازه بود. با نامه‌ای که می‌گفت: ((مقاومت نکن. نمی‌خواهی که دوباره داغ ببینی))

حالا تمام روزهای گذشته پیش چشمم به حرکت درآمده بودند. تمام آن لحظه‌هایی که فرخ از من می‌خواست پاپس بکشم. تمام اصرارهایش به خون‌بس شدن گلناز. کسی که مرا تهدید می‌کرد، تهدید او هم بود.

با عجله بقیه‌ی کاغذها را جستجو کردم. چیزی نبود. حتی یک نامه‌ی دیگر پیدا نکردم.

صدای اتومبیل نگاهم را از پنجره به بیرون کشاند. فرخ بود! کجا رفته بود که این‌قدر زود برمی‌گشت؟

سعی کردم به خاطر بیاورم بند و بساطش را چطوری چیده بود. جز آن دو نامه که چپاندم توی یقه‌ی لباسم بقیه را تا جایی که یادم می‌آمد سر جایش گذاشتم و بیرون رفتم.

انتظاری نداشتم که در اتاق وسطی باز شود که دست به دستگیره نبردم. به جایش سریع رفتم توی اتاقم و نرم در را بستم. سردم بود. حتما از اضطراب بود که می‌لرزیدم. ژاکتی را که پرت کرده بودم تخت، برداشتم و پوشیدم. پشت پنجره رفتم. فرخ بسته‌ی کوچکی را از اتومبیلش برداشت.

یکی از آن مردانی که همیشه توی حیاط جولان می‌داد جلویش رفت و با هم حرف زدند. مرد با دست به جایی اشاره می‌کرد و چیزی می‌گفت. صدایش را نمی‌شنیدم. فرخ سرش را تکان داد و دستی به شانه‌اش زد. بعد آرام به سمتی رفت که می‌دانستم به پشت عمارت می‌رسد.

نفسم را بیرون دادم. چند هیزم توی بخاری انداختم و در اتاقم را باز کردم. می‌خواستم اگر سر و صدایی آمد بتوانم سریع توی راهرو بپرم.

کاغذها را از یقه‌ام بیرون کشیدم و نگاه کردم.

قلم و کاغذم را برداشتم تا برای گلناز بنویسم.
می‌خواستم هم بدانم که آیا نامه‌ی تازه‌ای از بانو الف رسیده است؟ هم از او بخواهم اگر نامه‌ای رسیده برایم بفرستد.

بعد پایین رفتم. سرور توی مطبخ بود. وقتی صدایش کردم از جا پرید.

- ببخشید! ترسیدی؟

- وای خانم! زهره‌ام ترکید.

- چرا؟ نشنیدی بیام پایین؟ انتظار کس دیگه‌ای رو داشتی؟

انگار که می‌خواستم مچش را بگیرم استنتاقش می‌کردم.

- نه والله! چیزی می‌خواستید؟ این‌جا دود و دم داره!

صورتش نشان نمی‌داد که سوال‌هایم هول شده باشد.

پاکت نامه را بالا گرفتم و گفتم: می‌خوام این رو ببری خونه‌ی پدرم.

دست خیسش را کشید به دامنش. سرش را پایین انداخت و با من و من گفت: من... من...شرمنده‌م خانم... باید فرخ خان اجازه بده... یعنی من که کاره‌ای نیستم... شما...

- می‌دونم سرور! من عروس خون‌بسم. یه تیکه‌ی ناجور که چسبیده به این خاندان.

قدمی جلوتر رفت و خیره به چشم‌هایش گفتم: با تموم وجودم متنفرم از این‌جا بودن. از اسیری. از اجازه گرفتن از فرخ‌خان‌تون.

مردک چشم‌هایش ریز و درشت می‌شد.

- خان کجاست؟

آب دهانش را قورت داد و گفت: احتمالا تو کارگاه!

با دست به دری اشاره کرد فکر می‌کردم به حیاط پشتی باز می‌شود.

- کارگاه؟

- بله خانم... آخه خان...

راه افتادم به طرف در. بازش که کردم سوز مثل سیلی خورد به صورتم.

- خانم... صبر کنید...

بازویم را گرفت.

با تعجب نگاهی به دستش انداختم.

- فرخ خان خوشش نمیاد کسی مزاحمش بشه.

دستم را بیرون کشیدم و گفتم: بهش می‌گم تو خبر نداری که من رفتم سراغش.

پشت سر صدایش را می‌شنیدم. سعی می‌کرد بلند حرف نزند.

- نه خانم! بدجور عصبانی می‌شه. نرید خانم.

اهمیت ندادم و بیرون رفتم.

#صد_سی_یک

در امتداد این باغ، همان جاده‌ی وسطی بود و پشتش باغ ما. همان‌جایی که آقا با عشق تک‌تک درخت‌هایش را کاشته بود. به این قسمت از منطقه که می‌رسیدیم فاصله‌ی املاک حسین‌خانی و امیرخانی می‌شد یک جاده.

اشک توی چشم‌هایم جمع شد. ایستادم و به سمت خانه‌ی پدری نگاه کردم. تمام آن‌هایی که هم دوستشان داشتم و هم ازشان دلگیر بودم همان نزدیکی‌ها بودند و دل من برای تک‌تکشان پر می‌زد.

با آستین اشک‌هایم را پاک کردم. باید گریه را می‌گذاشتم برای شب. شب‌هایی که قصد داشتم تا صبح چشم روی هم نگذارم که شاید راز اتاق وسطی بفهمم. آن‌وقت بود که می‌توانستم این بغض لعنتی را خالی کنم.

از راه باریک و پر از سنگ‌ریزه جلو رفتم. دو طرف راه درخت‌های خزان زده، مرتب و زیبا کاشته شده بودند.

کمی جلوتر بود که اتاقکی دیدم. همان‌جایی که حتما کارگاه بود.

پشت در نفس عمیقی کشیدم. صدای خرت‌خرتی به گوشم می‌آمد. ضربه‌ای کوتاه به در زدم. انگار که می‌ترسیدم محکم در بزنم.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. ته باغ، هنوز جلوی در پشتی عمارت، سرور ایستاده بود. از این پا و آن پا کردنش فهمیدم که نگران است.

ضربه‌ی دوم را محکم‌تر زدم ولی نه خیلی زیاد.

دستگیره یخ‌زده را فشار دادم و برعکس اتاق وسطی، با فشار کمی باز شد. بوی چوب توی مشامم پیچید.

ناباورانه نگاه کردم که فرخ، لباسی سرهمی شبیه همان که موقع سرکشی به گندم‌زار می‌پوشیدم، پوشیده و با قلم روی چوب ضربه می‌زند و می‌تراشد.

اطراف پر بود از قفسه‌های خراطی شده! یک عقاب بزرگ، با بال‌های باز، روغن خورده و براق، چسبیده بود به دیوار روبرو.

آن‌قدر غرق کار بود که تا چند ثانیه متوجه حضورم نشد. من هم آن‌قدر غرق زیبایی آثارش بودم که تا چند ثانیه صدایم درنیامد. این مرد که به نظرم دیوانه و تا حدی خشن می‌آمد، چنین هنری داشت؟

چیزی مثل غبطه ته دلم را قلقلک داد. تهِ هنر من، گلدوزی‌های کج و کوله‌ای بود که از مادر یاد گرفته بودم. هیچ‌وقت حوصله‌ام نمی‌گرفت بنشینم پارچه و نخ و سوزن دست بگیرم. به جای آن می‌توانستم با اسب میان گندم‌زار بتازم.

حضور کسی را احساس کرد. سرش را با شتاب بالا آورد. اخم‌هایش تا انتها در هم گره خورده بود. دهانش را پر کرد که بپرد به کسی که وارد حریم امنش شده. آن هم بی‌اجازه. مرا که دید حرف توی دهانش ماسید. دستش از کار ایستاد و ابروهایش بالا رفت.

- تو... تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

یک لحظه یادم رفت برای چه کاری آمده‌ام. اصلا کارهای پشت‌سر هم آن‌قدر توی سرم ردیف بودند که نمی‌دانستم به کدامشان باید برسم؟ باید دل فرخ را به دست می‌آوردم، باید راز اتاق و صاحبش را

می‌فهمیدم، باید اجازه می‌گرفتم که نامه را بفرستم برای گلناز، باید درباره‌ی بانو الف حرف می‌زدم.

- با توام! چرا خشکت زده؟ سرور نگفت نباید بیای این‌جا؟

حالا صدایش عصبانی بود. اما نه خیلی زیاد. انگار که می‌دانست و مطمئن بود که بالاخره پای‌م به این‌جا باز می‌شود!

یه قدم جلوتر رفتم. می‌خواستم کار جدیدش را ببینم.

اما او، پارچه‌ای بنفش روی آن کشید.

- واقعا اینا کار خودته؟!

تعجب و کنجکاوی دست خودم نبود. زیبا بودند. زیبا و خوش‌بو. تازه آن وقت بود که فهمیدم چقدر از بوی چوب خوشم می‌آید.

- چی می‌خوای؟

خشکی کلامش دلم را زد. به خود نهیب زدم مهربان باش. باید رامش کنی. صدایی توی سرم ادامه داد: شاید هم خَرَش کنی!

- می‌خواستم برای خواهرم نامه بدم. سرور گفت: تو باید...

سخت بود برایم. خیلی سخت بود که بگویم تو باید اجازه بدهی. منی که خودم یک عمر برای همه اجازه صادر می‌کردم حالا باید با گردن کج از خان حسین‌خانی می‌خواستم که اجازه بدهد.

خوشش آمده بود انگار. روی لب‌هایش پوزخند نشسته بود. نمی‌دانم آیا می‌دانست که این پوزخند چقدر دیوانه‌ام می‌کند؟ وقتی پوزخند می‌زد می‌توانستم خرخره‌اش را بجوم.

#صد_سی_دو

برگشتم و به سمت در رفتم. چون نمی‌خواستم یکی به دو کنم. نمی‌خواستم آن روی لجبازم بالا بیاید.

- نامه رو بده سرور بگو بده حسن‌علی ببره. این نامه و هر نامه‌ی دیگه‌ای که می‌خوای جایی بفرستی، حسن‌علی برات می‌بره. نیازی نیست از من بپرسی.

حتی لطفش کفرم را بالا می‌آورد. سر اشک‌هایم داد کشیدم که حق ندارید بریزید. اما صدای خرد شدن غرورم را می‌شنیدم.

- ممنون!

آرام گفتم. ولی انگار می‌خواستم با تشکر کردن خودم را تنبیه کنم. در حالی خودم هم جرمم را نمی دانستم.

- دیگه این‌جوری با یه لا پیرهن و این ژاکت پیزوری نیا بیرون. می‌چّای!

گمان کردم مسخره‌ام می‌کند. آتش گرفتم. دوباره چرخیدم به سمتش که این‌بار چیزی بارش کنم. اما دیگر پوزخند روی صورتش نبود.

دست‌هایش را تکاند. کت و شلوارش و پالتوی بلندش را از چوب لباسی برداشت و گفتم: خسته‌م. بریم.

در را برایم باز کرد. مثل مسخ شده‌ها کنارش راه افتادم.

در را قفل بزرگی زد و کلید را گذاشت توی جیبش. یک لحظه چشمانم را بستم و فکر کردم کِی و چطوری این کلید را به دست بیاورم و دوباره کارگاه را ببینم.

وقتی چشمانم را باز کردم که با یک حرکت سریع پالتوی پشمی‌اش را روی شانه‌هایم انداخته بود.

نگاهم نمی‌کرد. از غرور چشم از من می‌دزدید یا خجالت؟ نمی‌دانستم. بوی عطرش با بوی چوبی که مانده بود در مشامم قاطی شد.

دنبال حرفی بودم. دنبال یک کلام که آن سنگینی میانمان را بشکنم. اما به‌جایش انگار یکی پتک برداشته بود و می‌کوبید توی سرم. صدای کارملا توی گوشم زنگ می‌زد: فرخ مرد جذابیه! قیافه‌ش خیلی مردونه‌اس. مثل جوونای دوزاری این روزا نیست!

به نیمرخش نگاه کردم. جذاب بود!

سرش برگشت به سمتم و خیال کرد به آن سمتی نگاه می‌کنم که می‌رسد به املاک ما.

آهسته لب زد: تو همون جاده بود که غلامرضا توی بغل من، جون داد.

صدایش خشم نه، غم داشت.

ایستادم. یک قدم جلوتر از من ایستاد.

- گناه من چی بود؟ شایدم بود! روز عروسی‌م بود.

برگشت و روبرویم ایستاد. یک آن فکر کردم الان دوباره یاد فرهاد می‌افتد و عصبانی می‌شود. اما نشد.

- گناه تو نبود! هیچ‌وقت فکر نکردم تقصیر توه.

- اما من الان این‌جام. به تاوان گناه نکرده.

سرش را پایین انداخت. حالا با نوک کفشش ضربه‌های ریز می‌زد به سنگریزه‌ها.

- دوستش داشتی؟

با این‌که می‌دانستم منظورش فرهاد است؛ پرسیدم: کی رو؟

نگاهش را برگرداند سمت درخت‌های بلند سروِ کنار جاده.

- پسر متمدن رو!

"خیلی" توی دهانم خشک شده بود. نوجوان که بودم فکر می‌کردم جز دوست داشتن فرهاد کار دیگری بلد نیستم.

جوابش را نگرفت. با دست راه را نشان داد و گفت: بریم! سرده.

تکان نخوردم. متعجب نگاهم کرد که چه می‌خواهم بگویم.

- تو رو هم تهدید می‌کرد؟

- بانو الف بزرگ!

فهمید که را می‌گویم.

- من خون‌بس نمی‌خواستم گلبهار. من فقط می‌خواستم متمدن از او مجلس کوفتی بیاد بیرون.

چرا این‌قدر قشنگ می‌گفت گلبهار؟

- چرا؟

- چون حقش نبود! چون واسه مردم کاری نمی‌کرد. چون اهل این سرزمین نبود. چون خیلی چیزا پشت پرده‌است که تو نمی‌دونی.

- خب بگو! چی؟

راه افتاد. تندتند!

- صبر کن! بگو چی؟

نایستاد. از بغل عمارت رفت به سمت حیاط جلویی و بلندتر گفت: زود برو داخل. یخ می‌زنی.

سرم را بالا گرفتم. سه اتاقی را که روبروی اتاق من بودند تماشا کردم. نور غروب، نارنجی رنگ افتاده بود روی شیشه‌هایشان. پرده‌ها افتاده بودند. صدای غارغار دسته‌های کلاغ می‌آمد و چه آذر ماه غم‌انگیزی بود!

#صد_سی_سه

چشمانم سنگین شده بود و سرم دودو می‌کرد. تلاشی بی‌امان در مبارزه با خواب که حالا حس می‌کردم به زودی شکست خواهم خورد. سکوت شب، از سکوت روز، وهم‌انگیزتر هم به نظر می‌آمد. شب مثل یک ماده‌ی سیال سیاه چسبیده بود به شیشه. نگاه من پنجره را تار می‌دید.

یادم نمی‌آمد هرگز، این‌همه در مقابل نخوابیدن زبون بوده باشم. ذهنم انگار کار نمی‌کرد. فراموش می‌کردم که چرا می‌خواهم شب‌بیداری بکشم. امید یافتن حقیقت از ذهنم فرار می‌کرد. پلک‌هایم روی هم می‌افتادند و بعد اضطراب با یورشی بی‌رحمانه به دلم هجوم می‌آورد و چشم‌هایم باز می‌شد. باز یادم می‌آمد به امید

باز شدن در بیدارم و می‌خواهم سر از کار فرخ و این عمارت دربیاورم.

فرخی که با رفتار همان روز عصر، تعجبم را بیشتر کرده بود. از آن معرق‌کاری‌های ظریف بگیر تا گفتگوی نرم‌مان توی باغ.

آن وقتی که پایین رفتم و سر میز شام کنارش نشستم، لبخند رضایتی روی لب‌هایش نشست. لبخندی که کوچک‌ترین شباهتی به پوزخندهای اعصاب‌خردکنش نداشت. انگار که منتظرم بوده باشد. آن‌قدر راضی بود که وسوسه می‌شدم رک و صریح از او درباره‌ی اتاق وسطی بپرسم. اما جلوی خودم را می‌گرفتم.

باید صبر می‌کردم که این اعتماد بزرگ‌تر شود. هر چند دیگر یک وَرِ دلم باور داشت که فرخ هم بانو الف را نمی‌شناسد اما آن کینه و دشمنی قدیمی، هنوز ورِ دیگر دلم اصرار می‌کرد که گول حسین‌خانی‌ها را نخورم و باور نکنم که فرخ هم مثل من از همه جا بی‌خبر است.

انگار که آدم همیشه بین همه‌ی سوال‌ها و کنجکاوی‌هایش دوست دارد بدترین احتمال را در نظر

بگیرد. این‌جوری وقتی یک قدم از بدترین احتمال دور می‌شود، چیزی مثل امید در دلش می‌روید. مثل آن لحظه‌ی رویایی که بعد از کابوس بیدار می‌شود و می‌فهمد تمام آن ترس‌ها فقط خواب بوده است. آن‌وقت هر قدر هم که زندگی تلخ باشد، به نظر زیباتر و شیرین‌تر از سیاهی کابوس می‌آید.

بعد شام، فرخ چند هیزم به بخاری اضافه کرد. جلوی پنجره اتاق ایستاد و به سیاهی شب باغ پشتی چشم دوخت.

سرور دو فنجان چای آورد و یکی را با احتیاط جلوی من گذاشت. بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

نگاهم به فرخ بود که دست در جیب چشم از باغ برنمی‌داشت. از دور صدای زوزه‌ی شغال‌ها می‌آمد. سعی کردم یاد فرهاد را سرم بیرون کنم. شبیه فرخ می‌ایستاد جلوی پنجره‌ها و نگاه می‌کرد به باغِ آقا.

- هوا امسال زود سرد شد. اما هنوز که هنوزه برف درست و حسابی نباریده!

انگار که آب و هوا بهترین روش برای باز کردن سر صحبت باشد، از برف و سرما حرف می‌زد.

البته که برای ما و گندم‌زارهایمان حرف زدن از برف و باران مهم بود. اما نه برای وقتی که عروس خون‌بس یک‌هو مهربان شده باشد و شام و چای را کنار شوهری صرف کند که حاصل زناشویی‌شان فقط زیر یک سقف بودن است.

فنجان را به لبم نزدیک کردم. من چیزی بیشتر از آب و هوا می‌خواستم بدانم.

- تو از متمدن چی می‌دونی؟

حس کردم جا خورد. برنگشت و من فوری ادامه دادم: منظورم متمدن بزرگه؟

برگشت و تکیه داد به لبه‌ی پنجره. دستانش را از جیب بیرون نیاورده بود.

به چای نوشیدنم نگاه کرد و سری تکان داد.

- به نظرت متمدن تا الان واسه این شهر و مردمش چی کار کرده؟

فنجان را آرام روی نعلبکی انداختم و با دستمال لب‌هایم خشک کردم.

- خب همین مریضخونه یا تاسیس دبیرستان جدید دخترونه...

شانه بالا انداخت و گفت: اونا طرح‌های ملی بودن و خیلی از شهرایی که تو حد و اندازه‌ی شهر ما بودن اجرا شدن.

- سالن نمایش... ام... باشگاه...

#صد_سی_چهار

جلو آمد و پشت میز نشست. نگاه دلزده‌ای به من انداخت و گفت: فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرفا باشی.

کمی خم شد و دو آرنجش را روی میز گذاشت.

- یه مثال ساده می‌زنم. جز تنها راه اصلی کدوم یکی از راه‌های این منطقه آسفالت که هیچ، شوسه‌است؟ این بیمارستانی که می‌گی، چقدر گنجایش داره؟ چند نفر از رعیت امیرخانی یا حسین خانی که تو دهاتن دختراشون رو می‌فرستن دبیرستان؟

دو دستش را توی هم قلاب‌کرده و زیر چانه‌اش گذاشته بود. انگار که با خودش بلندبلند فکر می‌کرد و من مخاطبش نبودم.

- تا این ملت بیدار نشن، نفهمن، خواسته نداشته باشن که چیزی تغییر نمی‌کنه. امثال متمدن می‌مونن رو کار و ته هنرشون می‌شه چند تا میتینگ سیاسی واسه کله‌گنده‌های شهر و تموم کردن ساخت بیمارستان به اسم خودشون.

گیج شده بودم. نه فقط از حرف‌های فرخ. یک جور رخوت شیرین، مثل رخوت یک روز زمستانی وقتی که از یک حمام داغ و طولانی بیرون می‌آمدم و بعد از یک چای گرم، یک دل سیر می‌خوابیدم.

- مثل این که خسته‌ای. بهتره بری استراحت کنی.

از اتاق بیرون رفت. من هم رفتم جلوی پنجره و نگاهی به باغ انداختم. خمیازه‌ای بزرگ کشیدم و آهسته و بی‌سر و صدا رفتم طبقه‌ی بالا. صدای فرخ از حیاط جلویی می‌آمد. داشت با کسی حرف می‌زد.

در اتاقش باز بود. وسوسه شدم که دوباره توی وسایلش سرک بکشم. در کنارش از خودم هم شرمنده

بودم. عادت نداشتم به این‌کارها و نمی‌دانستم چرا، آن‌قدر دلم می‌خواست کارهای چوبی فرخ را ببینم.

مکرر خمیازه می‌کشیدم. جلوی پنجره می‌رفتم. روی تخت می‌نشستم. سعی می‌کردم چیزی بنویسم. اما ذهنم از هر چیزی خالی می‌شد. یاد شب‌هایی بودم که آقا تفنگ کشیده بود روی غلامرضا و من از اضطراب تا صبح پلک روی هم نمی‌گذاشتم. حالا خواب مثل دیوی وحشی به تمام وجودم حمله کرده بود.

دراز کشیدم. کم‌کم در مقابل این دیو دوسر، شکست خوردم و سنگینی خواب وجودم را محکم در آغوش گرفت.

با صدای باز شدن در سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم. قلبم تند می‌زد. دست و پایم سنگین بود. مثل وقتی که به قول مادر بختک روی آدم می‌افتاد. نمی‌توانستم تکان بخورم.

صدای قدم‌های سبک می‌آمد. لب‌هایم را می‌جنباندم ولی تکان نمی‌خوردند. زبانم سنگین بود. می‌ترسیدم. مادر می‌گفت: اگه بخت روت افتاد بسم‌الله بگو! قل هو الله بخون که بترسه و بره.

"قل هوالله" از ذهنم رفته بود. نمی‌دانستم صدایی که می‌شنوم کابوس است یا بیداری.

صدای قدم‌های سنگین بعدی را شنیدم. مثل راه رفتن فرخ. یک لحظه دلم گرم شد. حس کردم از من دفاع خواهد کرد. نخواهد گذاشت این موجودِ شبگرد شبح‌گونه بلایی سرم بیاورد.

- این‌جا چی کار می‌کنی؟ اسبابت جمع شد؟

پچ‌پچ را می‌شنیدم. فقط توانم برای کمک خواستن رفته بود.

- باز خوابش کردی فرخ! بلایی سرش میاد.

- هیس!

- باید می‌دیدمش.

- امشب از این‌جا می‌ری. گفتم خطرناکه اگه اون باشه و تو هم باشی. گفته بودم قبل اومدنش برو! سرور می‌گفت که مطمئنه شک داره به بودن کسی.

دستم را تکان دادم و تکان نمی‌خورد.

- بیا بریم. همون امشب می‌برمت پیشِ نوشا. دلتنگته.

- مواظبش باش فرخ! مواظب گلبهار باش. اذیتش نکن.

- بیا دیگه... بیدارش می‌کنی...

صدای کشیده شدن پا روی زمین می‌آمد و من هنوز نمی‌دانستم خوابم یا بیدار؟ نمی‌دانستم بختک خواب است یا زندگی‌ام که شبیه بختک شده و اجازه و توان تکان خوردن را نمی‌دهد. نمی‌دانستم این زن کیست که می‌خواهد قبل رفتن مرا ببیند و نگرانم است.

#پارت_صد_سی_چهار

صبح از پنجره پاشیده بود توی اتاق. ساعت از هشت رد شده بود. گیج بودم هنوز. نمی‌دانستم آن رخوت شب قبل و صداهایی که شنیدم خواب بود یا واقعیت. دلم باور داشت به واقعی بودنش. مگر نه این‌که از وقتی به این عمارت مرموز آمده بودم، هم بیشتر می‌خوابیدم و هم بیشتر ساعت‌های روز کسل و بی‌حال بودم؟

چه می‌خواستند از من؟ یعنی من فقط به رسم سالیان دراز منطقه عروس خون‌بس نبودم؟

تن سنگینم را از تخت بلند کردم.

سر گیجه داشتم. نمی‌فهمیدم از ترس آن‌چه شنیده‌ام است یا داروی قوی‌تری به من خورانده‌اند. دست به در و دیوار گرفتم و خود را به راهرو رساندم.

نور صبح سرد پاییزی، راهرو را در تاریک روشنی فرو برده بود و هنوز از دورترها صدای خروس می‌آمد.

و آن‌جا! آن اتاق مخوف وسط! آن اتاقی که فهمیدن رازش دیوانه‌ام کرده بود، با در باز مثل مشت محکمی توی چشم‌هایم خورد.

ناباورانه واردش شدم. پنجره را تا انتها باز کرده بودند. انگار که می خواستند هوای تازه به اتاق بیاید. اما هنوز بوی ماندگی می‌داد. بوی کسالت و بعدازظهرهای طولانی تابستان و بی‌حوصلگی. بوی تنهایی مکرر و دیوانه‌کننده و حتی بوی بیماری و شربت والیوم.

یک تخت یک نفره چسبیده بود به دیواره‌ی مشترک این اتاق و اتاق فرخ. یک میز بی‌آینه هم کنار دیوار مشترک با اتاق من قرار داشت. گنجه‌ی کوچک کنار پنجره خالی بود. انگار که هرگز توی آن لباسی گذاشته نشده.

بی‌اختیار نشستم لبه‌ی تخت و دست کشیدم به روتختی ظریف و قلاب‌بافیِ آن.

زمزمه کردم: یعنی مرغ از قفس پرید؟

با گفتن این حرف، انگار دنیا روی سرم آوار شد. حالا بیشتر از قبل باور داشتم صاحب این اتاق همان بانو الفی است که جهانم را تیره و تار کرده.

می‌خواستم بروم فرخ را پیدا کنم و خرخره‌اش را بجوم. می‌خواستم توی گوش سرور بکوبم که ((خانم، خانم گفتن)) را بیخ ریش من می‌بست و راپورتم را به فرخ خانش می‌داد.

اشک‌های داغم را نوک انگشتان سردم پاک کردم.
قبولش برایم سخت بود که تا ابد محکوم باشم به این‌که اسمم توی سجل فرخ باشد و خودم اسیر عمارت حسین خانی.

- پست‌فطرتا!

از ته دلم فحش‌شان می‌دادم.

نمی‌خواستم شکست را بپذیرم. نه گلبهار امیرخانی نباید خوارتر از این می‌شد.

برگشتم به اتاقم. در را بستم و قفل را پیچاندم.
نمی‌خواستم فعلا قیافه‌ی نحس هیچ‌کدامشان را ببینم.
باید مرغ دیوانه‌ی فکرم را به بند می‌کشیدم بلکه بتوانم تصمیم درست بگیرم.

هنوز سرم سنگین بود و درد توی پیشانی‌ام نبض می‌زد.

سرم را فشار دادم به تاج تخت و چشمانم را بستم.
مطمئن نبودم چیزهایی را که شنیده‌ام تمام و کمال یادم باشد.

با ضربه‌ی در چشمم را باز کردم و بلافاصله کسی دستگیره را فشار داد.

سرور بود که انگار از قفل بودن در وحشت کرده است. اما چشم من، متعجب خیره بود به چیزی که روی پایتختی می‌دیدم.

- خانم! گلبهار خانم! حالتون خوبه؟ بیدارید؟

انگار که ماری روی تخت باشد کمی خودم را عقب کشیدم. اما کمی بعد دست لرزانم را به طرفش دراز کردم.

- خانم صدام رو می‌شنوید؟

خنکای شب را به خود گرفته بود. گردنبند را بالا آوردم و پیش چشمانم گرفتم.

سرور دست برنمی‌داشت: یا امام حسین! خودت رحم کن. گلبهار خانم!

یعنی هر چه شنیده بودم نه کابوس، عینِ عینِ واقعیت بود در جدال بین خواب و بیداری.

صدای پای سرور و نک و ناله‌هایش را شنیدم. انگار که دست از سرم برداشته بود و پایین می‌رفت.

فرصتی نداشتم که نفسی از سر آسودگی بکشم.

مدال گردنبند نقش نگاری ظریف داشت. احتمال دادم نقره باشد که در گذر روزها کمی به سیاهی می‌زد.

با نوک انگشت اهرم کوچک مدال بیضی را فشار دادم. یک قاب بود. یک قاب دو طرفه که با تق کوتاهی باز شد. توی آن عکسِ من بود!

#پارت_صد_سی_پنج

حالا صدای سنگین قدم‌های فرخ را می‌شنیدم و پشت سرش صدای هن‌هن سرور را.

جلوی آینه رفتم. نه خدایا! این عکس من نیست! عکس من نیست! من هیچ‌وقت کلاهی به این کوچکی نداشتم. من هیچ‌وقت موهایم این‌طور نپیچیده‌ام. هیچ وقت کتی با این یقه‌ی انگلیسی بزرگ نپوشیده‌ام. این زن که بود که موهایش در سیاه و سفیدی عکس، طلایی به نظر می‌رسید و با لبخندی محو به دورترها نگاه می‌کرد؟ انگار که کسی یا چیزی را که دوست داشت می‌دید. چشمان درشت و سیاهش، با همه‌ی کوچکی عکس نشان می‌داد که خوشحال است.

رنگم توی آینه مثل گچ دیوار بود.

- گلبهار! بیداری؟ گلبهار!

فرخ انگار یادش رفته بود که گفته: توی این خونه نباید صدا بلند باشه.

داشت حسابی داد می‌زد. بعد هم حتما با تمام تنش به در می‌کوبید که حس می‌کردم الان در از پاشنه درمی‌آید.

گردنبند را گذاشتم توی کشو. آن زن، هر کس که بود هم نگرانم بود و با گذاشتن این هدیه می‌خواست پیغامی به من برساند.

به ضربه‌ی سوم نرسیده در را باز کردم. فرخ تقریبا توی اتاق پرتاب شد و با دستش کمر مرا گرفت که داشتم از شدت تنه‌ای که خوردم به زمین می‌افتادم.

از بالای شانه‌اش سرور را دیدم که دو دست بزرگش را روی صورت چاقش گذاشته. حالا سرش را بالا برده بود و خدا را شکر می‌کرد.

فرخ اول نفسی از سر آسودگی کشید. بعد یادش افتاد باید عصبانی شود.

- درو چرا قفل کردی؟

صورتش روبروی صورتم بود و مردک چشم‌هایش گشاد شده بود. دستش را از کمرم برداشت و دوباره نفس عمیقی کشید. سرور حتما فکر کرد هوا پس است، آرام و بی‌سر صدا پایین رفت.

اخم کرده به فرخ گفتم: فکر می‌کردم فقط داد کشیدن تو این خراب شده ممنوعه نه قفل کردن در! به خصوص که در تک‌تک این اتاقا همیشه قفله!

جواب نداد. اخمش هنوز باز نشده بود ولی معلوم بود که خنده‌اش را می‌خورد.

حوصله‌ی یکی به دو نداشتم. می‌خواستم زودتر شرش را کم کند تا دوباره بتوانم آن عکس و گردنبند را نگاه کنم.

نرم‌تر از قبل گفت: سرور هول کرد. دیشب که در قفل نبود!

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: شبگردی یا نیمه‌شبا به اتاق من سرک می‌کشی که خبر از قفل و باز بودنش داری؟

تازه فهمید عجب خبطی کرده و چه حرفی از دهانش بیرون پریده است. نگاهم منتظر جواب به صورتش بود.

خودش را نباخت: منظورم اینه که اگه روزای دیگه در قفل بود، سرور نگران نمی‌شد.

پوزخندی زدم و پرسیدم: سرور؟ طفلکِ بنده‌خدا! چقدرم بد ضربه می‌زد که درو بشکنه. راستی چشمات چرا این‌قدر سرخه؟ شب بیداری کشیدی؟

- نه!

کش و قوسی به تنم دادم و گفتم: من عجیب خوب خوابیدم. تخت تا خودِ صبح. نمی‌دونم اصلا کی درو قفل کردم. اگه سرور اونجوری به در نمی‌کوبید اصلا تا لنگ ظهر بیدار نمی‌شدم.

سرور را تاکید گفتم و به دنبال حرفم خندیدم. نگرانی توی صورتش موج می‌زد.

- می‌خوای بازم بخوابی؟

شانه بالا انداختم و گفتم: شایدم خوابیدم. کاری جز این ندارم.

دست کرد توی جیبش و پاکتی به سمتم گرفت.

- خواهرت صبح زود نامه فرستاده.

کمی مکث کرد و ادامه داد: اگه نخوابیدی بیا پایین ناشتایی بخوریم.

نامه را از دستش گرفتم و بی‌حواس گفتم: باشه.

- میای؟

با خجالت پرسید اما نگاهم نمی‌کرد. انگار که می‌خواست بگوید رفتن و نرفتم برایش اهمیت ندارد.

سرم را تکان دادم و گفتم: نامه رو بخونم. میام.

آهسته رفت. نامه مهم نبود. ان لحظه برایم مهم نبود. می‌خواستم آن گردنبند را با دل درست ببینم.

می‌خواستم عکس را از قابش بیرون بیاورم بلکه دست‌نوشته‌ای پشت آن باشد.

#صد_سی_شش

((به تاریخ سوم آبان هزار و سیصد و شش، در لاله‌زار انداخته شد.))

همین یک جمله. یک جمله‌ی ساده. عکس مهر عکاسی هم نداشت. فقط یک تاریخ، یک سال قبل از تولد من.

نمی‌دانم چرا دیدن آن عکس شد بغض و چسبید به گلویم. انگار که چیزی یا کسی بیرون من زندگی می‌کرد. زنی که شبیهم که نه، عین من بود.

توی عکس، کم سن و سال‌تر از من به نظر می‌رسید.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. نمی‌خواستم فرخ را منتظر بگذارم. نه این‌که نگران اذیت شدنش باشم، حس می‌کردم فهمیده که چیزهایی می‌دانم و نمی خواستم کنجکاوی‌اش را بیشتر تحریک کنم.

من آن کسی نبودم که بنشینم و نگاه کنم که سرنوشت برای چه می‌نویسد. تا همین‌جایش هم زندگی پا از حدش فراتر گذاشته بود.

قصد تسلیم شدن نداشتم.

وقت رد شدن از راهرو، دوباره نگاهی انداختم به اتاق وسطی. یعنی زنِ توی عکس، زنی که این‌قدر شبیه من بود، این‌جا و به همین نزدیکی زندگی می‌کرد؟

بی‌جوابی چسبید به همه‌ی آن سوال‌های بی‌جواب که قصد داشتم پاسخ تک‌تکشان را پیدا کنم.

از پله‌ها پایین رفتم. بوی فرنی می‌آمد. یاد مادر افتادم. یاد روزهایی که زکام می‌شدیم و خودش می‌رفت به مطبخی که به ندرت پایش را در آن می‌گذاشت و برایمان فرنی می‌پخت. معتقد بود هم قوت دارد و هم برای گلودرد خوب است.

چقدر دلتنگ شده بودم برای خانواده‌ای که آن طور روانه‌ام کرده بودند به خانه‌ی شوهر.

چشم فرخ به در بود. مرا که دید لبخند زد و بلند شد.

- خوبی؟

سرم را تکان دادم. هنوز دلگیر بودم از این‌که فهمیده بودم خوابم می‌کنند. لابد همه‌چیز توی همان چای آخر شب بود. چای‌ای که شب‌ها در اتاق خودم می‌خورد و شب قبل کنار فرخ.

از قوری‌ای که روی میز بود، توی دو فنجان چای ریخت.

کمی بعد سرور با دو کاسه‌ی بزرگ فرنی آمد. بی حرف و نگاه به من کاسه‌ها را روی میز گذاشت و رفت.

فرخ یک تکه نان برداشت و من خندیدم. خنده‌ام دست خودم نبود. نگاه متعجبش تا صورتم کشیده بود و گفتم: مگه فرنی رو با نون می‌خورن؟ انگار پلو رو لقمه کنی.

تکیه داد به صندلی. تهِ قاشق هنوز توی دستش بود.

- تا حالا بچه‌ی سه چهار ساله‌ای دیدی که برای اولین بار پلو ببینه؟

سرم را بالا بردم.

- من دیدم! وقتی جلوش پلو گذاشتن دنبال نون بود که لقمه بگیره.

قاشق را توی کاسه گرداند و گفت: چیزای بدتری هم دیدم. نه خیلی دور، همین‌جا، تو همین شهر و همین منطقه. بین رعیت حسین‌خانی و امیرخانی.

دستمال سفره فشار دادم و گفتم: من سال‌های جنگ رو یادمه خان. آقام نمی‌ذاشت رعیت‌مون گرسنه بمونن. الانم اگه باخبر بشه نمی‌ذاره.

سرش را تکان داد و گفت: اگه پدر من این عملکردو نداشت تقصیر من نیست و قصد ندارم به شیوه‌ی اون خدابیامرز برم جلو. اما...

سرم را انداختم پایین. من هم مقصر کار پدرم نبودم و تاوان می‌دادم. فرخ انگار متوجه نشده بود که گفت: این‌که اونی که داره به فقیر کمک کنه بد نیست ولی چاره هم نیست. فقط یه راهه که گرسنه موقت سیر بشه و عذاب وجدانِ سیر خاموش. همه چیز باید از ریشه حل بشه.

تکه‌ی نان را به دهانش برد و گفت: من پلو با نون دوست دارم. فرنی هم با نون می‌چسبه.

خندید و منتظر خنده‌ام شد. سعی کردم لبخند بزنم ولی نتوانستم. حرف‌هایش نشان می‌داد که سر پر سودایی دارد.

- خواهرت چیز بدی نوشته که ناراحتی؟

تازه یادم افتاد که اصلا نامه را نخواندم.

- نه!

- خوبه.

#صد_سی_هفت

سکوت آزاردهنده بینمان جریان داشت. حس می‌کردم من و او، در عین دوری از هم، خیلی نزدیکی‌ایم. زیر چشمی نگاهش کردم. چیزی در وجودش بود. چیزی که وقتی عصبانی نبود، وقتی پوزخند نمی‌زد و مسخره‌ام نمی‌کرد، مرا به سمت خود می‌کشید. شاید همان جذابیتی که کارملا می‌گفت. این‌جور وقت‌ها یادم می‌رفت که باید از او متنفر باشم. متنفر باشم که مرا به این عمارت کشید، عروسی‌ام را عزا کرد، پدرم را تا زندان برد، با دارو خوابم کرد و رازهای زیادی را از من پنهان می‌کند. رازهایی که مطمئن بودم یک جایی‌اش مربوط به من می‌شود.

فنجان چای را توی نعلبکی گذاشت.

بلند شد که برود.

- پس فردا یلداست. یادت نره که چی بهت گفتم. اگه چیزی لازم داری بگو بخرم یا خودت برو و بخر.

- چیزی لازم ندارم.

پشتم ایستاد. حالا می‌توانستم در حالی که روی صندلی نشسته‌ام گرمای تنش را حس کنم.

- متمدن هم میاد به مهمونی. همراهِ همسرش و بدون پسرش.

برنگشتم. ولی حس کردم دارم سقوط می‌کنم.

زخم آخرین دیدار تلخ با مادر فرهاد، زنی که ادعا می‌کرد مرا مثل بچه‌های خودش دوست دارد، هنوز توی دلم بود.

- لازمه که باشه.

محکم گفت. یک جوری که انگار تصمیم قطعی دارد که آن‌ها هم باشند ولی دلش نیامده که من بی‌خبر باشم.

- واسه همین... به خاطر اعتبار و غرور خونواده‌ها و خودمون... می‌خوام بی‌نقص باشی گلبهار!

با عصبانیت بلند شدم و رو در رویش ایستادم.

انگشتم را به طرفش گرفتم و گفتم: نه مهمون ندیده‌ام و نه مهمونی نرفته. بهتره بدونی که غرور و شان خونوادگی‌م خیلی برام ارزش داره. وگرنه الان تو این عمارت نبودم.

نفسم را با حرص بیرون دادم و کمی جلوتر رفتم.

- لازم نکرده حضرت آقا به من چیزی یاد بدن.

پوزخند اعصاب خردکنش را زد و گفت: دیدنی که بود، تو مهمونی دکتر محب دیدیم! به هر حال اولتیماتوم آخر بود!

- خیالت راحت خان! من بلدم چطور نقش بازی کنم. اما یه چیزی رو هم بدون! متمدن و زنش اون‌قدری خوب منو می‌شناسن که بفهمن خوشبختی‌ام واقعیه یا یه نقش مسخره‌تر از نقشای تئاتر کمدی.

لبش را گزید. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. یاس عمیقی توی چشم‌هایش نشست. انگار که امیدی توی دلش نابود شد.

کمی نرم‌تر گفت: بعد از مهمونی یلدا، چند روزی می‌رم تهران.

فوری فکرها توی سرم به جریان افتادند. عکاسخانه‌ی لاله‌زار، این‌که سرور گفته بود خواهرهای فرخ تهران‌ند... تهران می‌توانست مرا به جواب سوال‌هایم نزدیک کند.

به خود که آمدم فرخ از اتاق بیرون رفته و نزدیک در ورودی بود.

- خان!

برگشت و پر از سوال نگاهم کرد.

- منم باهات میام تهران.

ابروهایش با سوظن بالا رفت و پرسید: چرا؟ دلتنگم می‌شی؟

از ذهنم گذشت که فرهاد هم تهران است. یعنی فرخ خبر دارد؟ نکند باز هم این موضوع را بچسباند به فرهاد و رگ غیرتش باد کند. ولی باز داشت مسخره‌ام می‌کرد.

- نخیر! بیخود به خودت نمره نده. دلم برای تهران تنگ شده. شاید بتونم به سلیقه‌ی خودم خرید کنم!

- می‌رم منزل سیف‌علی خان! مطمئنی می‌خوای بیای؟ چند روزی مهمونشم.

فکر می‌کردم شاید برود خانه‌ی خواهرهایش یا اصلا هتل. ولی به خانه‌ی سیف‌علی خان فکر هم نکرده بودم. دیگر دیر بود برای پشیمانی وقتی داشت به حالت مسخره نگاهم می‌کرد.

- میام خان! میام.

لبخندی محو روی لب‌هایش نشست. چیزی توی چشم‌هایش برق زد.

دستکش‌های سیاهش را به دست کشید و گفت: این‌قدرم به من نگو خان!

#صد_سی_هشت

چند هفته، زمان زیادی نبود. نه! اصلا، زمان خیلی کمی بود. گیرم که فرخ بیشتر وقت‌ها بدخلقی نمی‌کرد یا رفتارش را می‌گذاشتم پای کینه‌ی قدیمی و نسل اندر

نسلمان. گیرم که با من، حداقل آن‌طور که درباره‌ی عروس خون‌بس شنیده بودم رفتار نمی‌کردند. نه جایم توی طویله بود و نه غذایم شلاق. خودم که خوب می‌دانستم من به چه دلیل آمده‌ام به عمارت حسین‌خانی!

عمیق که فکر می‌کردم پشتم می‌لرزید. برای این‌که خون تمام شود. نریزد، نپاشد تا آسمان، رعیت به جان هم نیفتند. آقا اسیر نباشد حتی اگر داغ قاتل بودن به پیشانی‌اش بچسبد.

اما در همین چند هفته، شدم آن‌که بودم. شاید آن گردنبند سیلی‌ای بود که خورد به صورتم. حالا احساس می‌کردم چیزی فراتر از همه‌ی چیزهایی که می‌دانستم مرا به این عمارت ماتم زده وصل کرده است.

کدبانو نبودم! کدبانوگری توی خونم نبود. هر چقدر مادر خواسته بود مثل شاهزاده‌ها رفتار کنم، نتوانست مرا اسیر دغدغه‌های زنانه کند. اما دیده بودم. زیاد دیده بودم وقت‌هایی را که آقا سالم بود و توی عمارتمان در سال‌های بعد از جنگ مهمانی برپا می‌شد.

اگر من، حتی به خون‌بس رفته بودم توی عمارت حسین‌خانی و به قول فرخ اسمم توی سجلش بود، پس باید مهمان‌دار مجلس من می‌شدم. هم راه به دل فرخ بود برای روز و ساعتی که شاید می‌توانستم از او، بپرسم و رامش کنم. هم اقتدارم، غرورم و نامم را به من برمی‌گرداند. مخصوصا جلوی پدر و مادر فرهاد.

اتاق بزرگ مهمان‌خانه تمیز شده بود. هنوز چند ساعتی مانده بود به شب و من داشتم مرتب بودن رومیزها را چک می‌کردم.

آن رومیزی‌های توری ظریف را که تازه خریده بودم. خودم به شهر رفتم و به حساب حسین‌خانی، از مغازه‌ی آتور که جنس‌های روسی و فرانسوی و آمریکایی می‌آورد رومیزی و شمعدان نقره خریدم.

بعد از چند هفته توی شهر قدم زدم، خرید کردم. سرم را بردم داخل کافه‌ی میکائیلیان و به پدرش سلام دادم و احوال کارملا را پرسیدم. در تمام مدت نگاه‌های بهت‌زده را می‌دیدم که انگار باورشان نمی‌شد این دختر شیک‌پوش همانی باشد که عروس خون‌بس شده است. گلناز برایم نوشته بود که بعد از مهمانی دکتر

محب حرف درآورده‌اند که گلبهار بدمستی می‌کند! می‌خواستم این حرف‌ها را پاک کنم. می‌خواستم همان خان‌زاده خانمی باشم که اداره‌ی جریب‌جریب املاک پدرش به عهده‌اش بود و مو لای درز حساب و کتابش نمی‌رفت.

حالا رسیده بودیم به مهمانی. به چله، به یلدا. به روزی که قرار بود خانم خانه‌ای باشم و پذیرای مهمان‌ها.

چند بار تصور کرده بودم روزی را که در خانه‌ی فرهاد مهمان‌داری می‌کنم؟ زندگی مثل کوه است. وقتی که در سرازیری‌اش می‌دوی نمی‌دانی چه پیچ و تاب‌ها که نخواهی خورد!

همان‌طور که گفته بودم، کنار بشقاب‌های لب‌طلایی قاشق و چنگال نقره گذاشته بودند.

خیالم که راحت شد، برگشتم سمت در و با هین بلندی، جا خورده ایستادم.

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

فرخ بود که تن بزرگش را تکیه داده بود به در و با لبخند ملایمی نگاهم می‌کرد.

#صد_سی_نه

- تو اروپا یه بار از سر اتفاق دعوت شدم به مهمونی یکی از اون کله‌گنده‌هاشون. همین‌جوری میز چیده بودن.

دست کشیدم به موهایم و بی‌آن‌که منظورش را بفهمم گفتم: هوم!

- ما آدما این‌چیزا رو خیلی خوب یاد می‌گیریم و اون چیزی رو که باید یاد بگیریم، می‌ذاریم کنار.

- منظور؟

داخل آمد و روبرویم ایستاد: منظورم تو یا خودم نیست. منظورم همه‌ی آدماست. همین امشب، مجبوریم مهمونی بدیم به آدمای صدمن‌یه‌غاز! بلکه بشه توجه‌شون رو جلب کرد برسم به چیزی که حقمه.

شانه بالا انداختم و لب‌زدم: تو خیلی چیزا رو حق خودت می‌دونی خان. ولی هیچ‌وقت فکر کردی شاید اشتباه می‌کنی؟

- تا تعریفت از حق چی باشه؟

موهایم را زدم پشت گوشم و گفتم: وقت زیاده واسه حرف زدن درباره‌ی حق و ناحق! فعلا برم حاضر شم.

- آره زیاده. مسیر تا تهران و منزل سیف‌علی‌خان که مجبوریم مثل امشب، نقش زن و شوهرو بازی کنیم.

حتی حرف از آن پیرمرد ریقو و پررو نفسم را تنگ می‌کرد.

برگشتم و گفتم: پیش اون هیچ نقشی بازی نمی‌کنم.

حس کردم می‌خواهد چیزی بگوید ولی حرفش را خورد. من هم سری به مطبخ زدم. دو دختری که به قول سرور، وقت مهمانی می‌آمدند کمک مشغول چیدن میوه توی دیس‌های بزرگ بودند و سرور دیگ آش جو را هم می‌زد. سری تکان دادم، لبخندی زدم و رفتم بالا.

حالا وقت آن بود که برگردم به همان دلهره‌ها. دلهره‌ی دیدن خانواده‌ی متمدن، بدون فرهاد آن هم وقتی که دیگر عروس‌شان نیستم.

دلهره شد بغض، خشم و حسرت و جا خوش کرد در تمام تنم.

لباسی را که فرخ برای مهمانی دکتر محب خریده بود و نپوشیدم، از گنجه بیرون کشیدم. خواستم برای پوشیدن سرور را صدا کنم و پشیمان شدم. تشخیص این مرد چقدر درست بود! لباس را انگار برای من دوخته بودند. نه یک بند انگشت تنگ و نه گشاد. دامنش تا روی کفش‌های سبزم می‌رسید. مدل لباس قدیمی نبود اما با دامن‌های زیر زانو که همه می‌پوشیدند فرق داشت. خاص بود انگار.

با هر مصبتی بود خودم زیپش را بستم.

موهایم را شانه زدم و بالای سر سنجاق کردم.

در جعبه‌ی روی میز را باز کردم. جعبه‌ی مخملی که سرور سر ظهر برایم آورد و گفت: آقا دادن.

دست کشیدم به گوشواره‌های براقش. یک نگین درشت براق روی گوشواره‌ها بود و سینه‌ریزش ده تا نگین ریزتر داشت.

گوشواره‌ها را جلوی آینه به گوش انداختم. دستبند را به دستم بستم. اما سینه‌ریز!

در جعبه را بستم.

پشت پنجره ایستادم و نگاه کردم.

آقا می‌گفت: بدون برف شب چله که شب چله نیست! حالا شبِ چله نبود با آن ستاره‌ها که یکی‌یکی در گرگ و میش هوا، چشمک می‌زدند. وقتی هیچ‌چیز جای خودش نبود، چه اهمیت داشت که برف ببارد یا نبارد؟

نور اتومبیل را که دیدم، بیرون رفتم. در اتاق وسطی بسته بود بی‌آن‌که قفل باشد. من هم هر چه آن‌جا را گشته بودم چیزی گیرم نیامده بود.

قلبم می‌کوبید. کاش میکائیلیان و مایر زودتر متمدن‌ها می‌رسیدند. وجود مادرانه‌ی مایر، مثل دیدن یک چهره‌ی آشنا میان غریبه‌ها دلگرمم می‌کرد.

فرخ پایین پله‌ها منتظرم بود. تحسین را در نگاهش می‌دیدم.

اما نه تعریف کرد و نه سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. به جایش دستش را حلقه کرد و زیر گوشم گفت: شوهرت رو همراهی کن خانم!

لبخند روی لب‌هایش بود. چشم‌هایش می‌درخشید. گرمای دستش، انگار می‌گفت که شادی زیر پوستش جریان دارد.

اما توی دل من، اضطراب و غم با هم آمیخته بودند.

از بیرون صدای چاق‌سلامتی می‌آمد. در را سرور باز کرد که پیراهن چیتش را با پیراهنی گلدار و حریر عوض کرده بود.

و از شانس همیشه خراب من، متمدن و زنش، روی تک پله‌ی جلوی در بودند.

#صد_چهل

فشار دست فرخ روی بازویم بیشتر شد. انگار او هم انتظار نداشت، اولین مهمان متمدن‌ها باشند. پدرِ فرهاد عصبی و رنگ پریده به نظر می‌رسید و مادرش با گونه‌های گل‌انداخته معذب!

- چیزی نیست!

فرخ زمزمه‌وار توی گوشم گفت و به چشم‌هایش گذرا نگاه کردم. پلک‌هایش را به هم گذاشت و باز کرد. انگار که می‌خواست بگوید: می‌دونم چقدر سختته. برای منم سخته. اما من حواسم بهت هست.

قلبم گرم شد. پشتم قرص شد. یک لحظه احساس عجیبی توی تنم جریان پیدا کرد که مدت‌ها بود از خاطر برده بودم.

آهسته دستم را از بازوی فرخ بیرون آوردم و جلوی پدر فرهاد گرفتم: آقای نماینده! خوش اومدین!

حالا فرخ یک قدم عقب‌تر از من، یک دست روی کمرم گذاشته بود.

آمنه خانم گونه‌ام را بوسید. صورت و لب‌هایش یخ بودند. اما من برای لبخند زدن، نیاز به سعی زیاد نداشتم.

سرور پالتوهایشان را گرفت و راهنمایی‌شان کرد به مهمان‌خانه. پشت سرشان که داخل می‌رفتیم فرخ فشار دستش را روی کمرم بیشتر کرد و گفت: ممنون.

نگاهش کردم که به روبرو خیره بود. ولی می‌توانستم لبخندش را ببینم.

فرصت نشد برای چاق‌سلامتی بیشتر. دوباره و دوباره رفتیم پیشواز مهمان‌هایی که یکی یکی با لباس‌های پلوخوری می‌رسیدند. وقتی که آخرین مهمان، به قول فرخ نماینده‌ی شخص شاه در پیگیری امور دبیرستان‌ها، وارد شد؛ مهمان‌خانه آن‌قدر شلوغ شده بود که حرف‌های در گوشی ما دو تا، در همهمه گم شود.

به احترام عزادار بودن این عمارت بود که نه نوازنده‌ای می‌نواخت و نه صفحه‌ای توی گرامافون گوشه‌ی سالن می‌چرخید.

اما بحث سیاسی حسابی داغ بود. فرخ روبرویم بود و مایر کنارم. دستم را توی دست‌های نرمش که بوی عود می‌داد گرفته بود و از احوالم می‌پرسید. چقدر دلم برای مادر تنگ شده بود.

- رفته بودم دیدن صابر خان و خانم بزرگ.

چشم‌هایم منتظر خیره شد به لب‌هایش.

- خوب بودن و دلتنگ تو. سری نمی‌زنی بهشون؟

- آقام حرفی زد؟

- نه انگار جای خان و خانم بزرگ عوض شده. حالا خان روزه‌ی سکوت گرفته و خانم بزرگ از دلنگرانی‌ش برای تو می‌گه.

لبم را تو کشیدم و سرم را تکان دادم. مایر صدایش را پایین‌تر آورد و پرسید: این‌جا اذیتت می‌کنن؟

نگاهی انداخت به سر و شکلم که ذره‌ای به عروس خون‌بس نمی‌مانست. اشاره کردم به دخترها که لباس‌های یک شکل پوشیده بودن و گفتم که هندوانه را دور بچرخانند و تعارف کنند.

- نه مایر! این‌جا کسی نیست جز فرخ و سرور. اونا هم کاری باهام ندارن. داریم مسالمت‌آمیز کنار هم زندگی می‌کنیم.

دخترها را زیرنظر گرفته بودم که دست از پا خطا نکنند و چشمم خورد به آمنه خانم که تاریکی گوشه‌ی سالن، من و مایر را نگاه می‌کرد.

گوشم به صدای فرخ بود که حالا کمی بالاتر هم رفته بود: نطق مصدق رو در حمایت از سرلشکر زاهدی فراموش نمی‌کنیم، اما من شرط می‌بندم که همین زاهدی یه روز جلوی جبهه‌ی ملی قد علم می‌کنه.

مایر گفت: شب ژانویه مهمونی داریم. دخترا رو، گلناز و گلرخسار رو می‌گم، دعوت می‌کنم که دیداری تازه کنید.

دکتر محب نچ‌نچ می‌کرد و گیلاس به دست می‌گفت: زاهدی بیشتر از مصدق اهل عمله. سرمایه شده واسه جبهه‌ی ملی.

دستم را از دست مایر بیرون آوردم و برشی هندوانه برایش توی زیردستی گذاشتم.

- احتمالا تا اون وقت تهرانیم. کارملا تا کی تهران می‌مونه؟

به جای جواب با تعجب پرسید: سر سیاه زمستون تهران چی کار داری؟

قندچیان دستمالی کشید به سبیل‌های پرپشتش و گفت: من با خان موافقم. نظامی جماعت بنده‌ی قدرت

حاکمه‌اس. کافیه‌ی جبهه‌ی ملی ضعیف شه که پشت مصدق رو خالی کنه.

شانه بالا انداختم و گفتم: خان تهران کار داره. منم همراهش می‌رم شاید بادی به سرم بخوره.

آمنه خانم از کنار زن دکتر محب و قندچیان بلند شده بود و سمت ما می‌آمد. در آن لحظه آرزو می‌کردم کاش کنار مایر جای خالی نبود. نگاهی کردم به فرخ که بی‌توجه به من، به متمدن گوش می‌کرد: مملکت سر و صاحب داره. نگاه نکنید به جوانی اعلی‌حضرت. اون‌قدر دانا هستن که بدونن در مقابل کج‌روی‌های امثال فاطمی چی کار کنن.

حالا نگاه هر چهار زن آن‌طرف سالن برگشته بود سمت من و مایر و آمنه خانم. مردها اما، با حرارت ادامه می‌دادند.

#صد_چهل_یک

آمنه خانم هنوز هم معذب بود. صدایش در آخرین دیدارمان، توی گوشم زنگ می‌زد و با صدای مردها قاطی می‌شد.

- حالت چطوره گلبهار؟

- به مرحمت شما.

سرش را پایین انداخت. بعد بالا آورد و نگاه سنگینی کرد به مایر. انگار که می‌خواست بگوید: شَرّت رو کم کن.

مایر و آمنه خانم با هم دوستان صمیمی بودند اما آن ساعت، چندان صمیمی به نظر نمی‌رسیدند.

مایر اما دوباره دستم را گرفت و گفت: خدا رو شکر خوبه دخترم. گلبهار بعد از عروسی خوشگل‌ترم شده.

شاید حرف‌هایی را که زده بودم، کارملا برای مادرش تعریف کرده بود که حس می‌کردم می‌خواهد پشتم دربیاید. شاید هم معذب بودن هر دویمان را می‌فهمید.

- خدا رو شکر.

معلوم بود که از ته دل نمی‌گوید. پشت‌بند شکر گفتنش، ادامه داد: اما فرهاد خوب نیست. بچه‌ام بعد این اتفاق بدجور غصه خورد.

چقدر بی‌رحم بود، چقدر بدجنس بود که جلوی روی من این‌ها را می‌گفت. مگر این همان زنی نبود که

می‌خواست از زندگی پسرش بیرون بروم و می‌گفت که عروسی با پدر قاتل نمی‌خواهد؟

- آمنه جون! ماشاالله آخرین باری که فرهاد به دعوت کارملا شام اومد منزل ما، حسابی سرحال به نظر می‌رسید.

از ماشاالله گفتن مایر خنده‌ام گرفت. خوب اصطلاحات ما را استفاده می‌کرد و ان‌شاالله و ماشاالله می‌بست به جمله‌هایش. بعد فکر کردم کارملا نگفت که فرهاد را دعوت کرده‌است.

یکی از دخترها خم شد و سینی‌ای پر از پیاله‌های آجیل را تعارفمان کرد. متمدن با صدای بلند می‌گفت: کار رو باید به کاردون سپرد. خود من، پدرم و جدم از زمان مجلس موسسان نماینده بودم. درست از زمان مظفرالدین شاه. الان یه مشت فرنگ‌رفته به استناد چهار کلاس سوادشون افتادن دنبال مصدق و می‌خوان شاه رو بزنن زمین.

- بچه‌ام آبروداری می‌کنه. منِ مادر می‌فهمم چه دردی تو دلشه.

- مسئله اینه که یه عده نمی‌خوان بفهمن یه بخشی از میهن پرستی، مردمن. هر چی تو این سرزمینه واسه مردمشه. مصدق این رو بهتر از هرکسی می‌دونه.

فرخ توی صورت متمدن نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.

- آمنه خانم! چرا براش آستین بالا نمی‌زنید؟

از ته دلم رنج کشیدم ولی این حرف را زدم. بغض چسبیده بود بیخ گلویم و وقتی نمی‌توانستم گریه کنم، بغض می‌شد حرف‌های نیش‌دار و بیرون می‌ریخت.

- آره آمنه جون. دختر خوب سراغ نداری؟

- دیگه تو این شهر نه! چشمم ترسیده و دلم لرزیده. باید برم تهران بین فک و فامیل خودم یکی رو نشون کنم.

- بهترین کاره آمنه خانم. این منطقه و دختراش، واسه اهالی همین‌جا خوبن. هر کی از بیرون بیاد حکم اجنبی داره.

قطره‌های عرق از پشتم را خیس کرده بودند. ناباورانه نگاهم کرد. فکرش را نمی‌کرد این حرف را از دهن من بشنود.

حالا فرخ داشت به متمدن می‌گفت: بدون شک کسی می‌تونه نماینده باشه که درد مردم رو با گوشت و خون حس کرده باشه. کسی دلش به حالش، مردمش، زمینش، وطنش بسوزه. کسی که تعصب نداشته باشه به زمین و سرزمینش، به مردم سرزمینش با اجنبی‌جماعت فرقی نداره.

انگار داشتیم یک حرف را می‌زدیم. یک حرف از دو دهان. از دهان دو نفر که نسل در نسل دشمن هم بودند و به قضای روزگار زیر یک سقف هم‌خانگی می‌کردند.

سرور بود که به دادم رسید. لبخند پیروزمندانه‌ای نشسته بود روی لب‌های مایر و سرور می‌گفت: خانم! ساعت نزدیک هشته. بچینم میزو؟

بلند شدم و وقتی که می‌گفتم: آره بچین! سر فرخ هم به طرف من چرخید. تازه انگار متوجه نزدیکی آمنه خانم شد.

توی نگاهش چیزی مثل ترس دیدم. حالا نوبت من بود که پلک‌هایم را باز و بسته کنم. با نگاهم بگویم: سخته ولی من هستم. حواسم هست.

لبخند زد. لبخندی نرم، کوچک، بدون شباهت به پوزخندهایی که می‌زد. گرم بودم. انگار که چند پیک نوشیده باشم. یک گرمای لذت‌بخش.

آدم‌هایی که سال‌هاست همدیگر را می‌شناسد نگاه یکدیگر را می‌فهمند. چه شده بود که من و فرخِ تازه آشنا، نگاه هم را می‌خواندیم؟

آرام به مایر و آمنه خانم گفتم: ببخشید!

سر زن‌های مجلس با من حرکت کرد که خوب زیر نظرم بگیرند. کنار میز رفتم که ببینم همه‌چیز مطابق میلم باشد.

#صد_چهل_دو

مایر بعد از بوسیدن صورتم رفت. او و میکائیلیان آخرین مهمان‌هایی بودند که راهی‌شان کردیم. بازویم توی بازوی فرخ بود و کتش روی شانه‌هایم. در تاریک روشن چراغ جلوی پله، صورتش را می‌دیدم که راضی به نظر می‌رسد.

آسمان یک دست صاف و پر از ستاره بود. حالا می‌توانستم راه مکه* را ببینم. دایه‌مان می‌گفت: اگر به ته بنفش آسمون نگاه کنی، یه اژدها میاد و می‌خوردت. احمد می‌ترسید و من غش‌غش می‌خندیدم.

نگاه فرخ مانده بود به تهِ بنفش آسمان. ولی اژدهایی در کار نبود.

- قشنگه!

- چی؟

- آسمون. پر از ستاره.

رد نگاهش را گرفتم و رسیدم به پرنورترین ستاره‌ی شب. نزدیک هفت‌دختران.**

آرام گفتم: آره قشنگه.

کمی در سکوت نگاه کردیم. تازه آن‌وقت بود که متوجه شدم بازویم در حلقه‌ی دستش مانده است.

- سرده! بریم داخل.

سرم را تکان دادم و دستم را بیرون کشیدم. سرما خزید توی تنم. انگار که وجودش گرمم می‌کرد. نگاهم را از او می‌دزدیدم.

شب عجیبی بود. چیزی در دلم تکان می‌خورد. می‌لرزید. گرم و سرد می‌شد. می‌ترسیدم اگر نگاهش کنم، انعکاس دلم را توی چشم‌هایم ببیند. اما به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم. چیزی در وجود این مرد بود که نرمم می‌کرد.

سرور بشقاب‌ها را روی هم گذاشته از در مهمانخانه بیرون می‌آمد.

توی راهرو ایستادیم. دنبال حرفی بودم که به سرور بزنم. می‌خواستم با این‌کار از نگاه سنگین فرخ فرار کنم.

قرار نبود بازی‌مان پیشِ چشم مردم، تبدیل شود به حقیقت زندگی. او حسین‌خانی بود و من امیرخانی. او برادر مقتول بود و من خون‌بس.

- گردنبندت قشنگه. وسط مهمونی متوجه شدم سینه‌ریز این سرویس رو نداختی. خوشت نیومد؟

دست کشیدم به قاب نقره‌ی توی گردنم.

امیدوار بودم با دیدن آن جا بخورد یا منقلب شود. اما نخورد.

- چرا سینه‌ریز قشنگه ولی...

- چقدر به نظرم آشنا میاد. مثل این‌که قبلا یه جا دیدمش.

دستش به طرفم می‌آمد. ضربان قلبم به هزار رسیده بود.

- یه قابه؟

همزمان با پرسیدن، اهرم کنارش را فشار داد و صدای تق باز شدنش، میان سر و صدای ظرف‌های چینی گم شد.

- تویی!؟چند سالت بود این‌جا؟

بی‌اختیار و به دروغ گفتم: هفده!

او هم نشناخت. نفهمید عکس توی قاب من نیستم.

خندید. اول آرام و بعد بلندتر.

دخترها با تعجب و سینی به دست از مهمانخانه بیرون آمدند و نگاهمان کردند.

- چی شد؟ واسه چی می‌خندی؟

- تا حالا... تا حالا... ندیدم کسی عکس... عکسِ خودش رو آویزون گردنش کنه. یعنی انقدر عاشق خودتی؟

دنبال جواب بودم. اما دیدم خنده‌اش به یک باره قطع شد. رنگش رو به تیرگی رفت. آن حالت راضی از صورتش پر کشید و چشم‌هایش انگار گُر گرفت و شعله زد.

- نکنه یادگار اون مردکه؟ اون طرف قاب چرا خالیه؟ جای عکس اونه؟

دستش هنوز روی قاب بود و با ضربان قلب من، روی قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌شد.

قبل از آن‌که دهان باز کنم و توضیح بدهم گردن‌بند را از گردنم کشید. جای زنجیر چنان روی گردنم سوخت که بی‌اختیار گفتم: آخ!

زنجیر توی دست‌های او می‌لرزید و اشک توی چشم‌های من. یک دفعه تمام آن حس توی دلم خاموش شد. یادم آمد که کجا ایستاده‌ام. یادم آمد که من اسیر این مرد درشت هیکلم که سر پر سودا هم دارد. دلش شور سرزمین را می‌زد و کرسی مجلس را حق خودش

می‌دانست، من هم لابد حقش بودم. من هم جز دارایی‌هایش بودم.

- خیلی پستی!

#صد_چهل_سه

از ته دلم، در حالی که بغضم را فرو می‌خوردم گفتم.

یک قدم جلوتر رفتم و گفتم: تو بیماری! ذهنت، مغزت، فکرت بیماره. دلت سیاهه.

دوباره تکرار کردم: خیلی پستی.

دویدم و به طرف پله‌ها رفتم. دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که صدای هق‌هقم به گوش دخترها و سرور نرسد. لازم بود که هر روز و هر لحظه به یادم بیندازد که من کی هستم؟ یک تکه گوشت که قربانی‌اش کرده بودند و او سعی می‌کرد سلاخ مهربانی باشد. اما در اصل سلاخ بودنش که فرقی نداشت. چه فرقی می‌کند اگر سلاخ چاقو را نرم بکشد به قربانی یا فرو کند؟ مهم این است که قلب من تکه‌تکه می‌شد.

دمر افتادم روی تخت و سرم را توی بالشت فرو کردم. دلم می‌خواست هر چه خورده بودم بالا بیاورم. لباس توی تنم را پاره پوره کنم. سنجاق‌های لای موهایم را بشکنم.

صدای قدم‌هایش را که شنیدم دویدم به سمت در و قفلش کردم.

فهمید که همان پشت ایستاد. حالا او آن‌طرف در بود و من این‌طرف.

- گلبهار! خواهش می‌کنم باز کن. گوش کن.

دستم را بیشتر روی دهانم فشار دادم.

- آتیشی بودم از دست متمدن و زنش.

به زبانم آمد که بگویم: خب چرا دعوتشون کردی؟ اما حرفم را خوردم.

- تا وقتی این مردک تو این منطقه و شهره حال من خرابه. تا نکشمش پایین خیالم راحت نمی‌شه.

سکوتم را که دید ادامه داد: پرم به پر تو گرفت گلبهار.

توی دلم داد زدم: این‌قدر قشنگ نگو گلبهار! نگو! همیشه اون فرخی باش که گردن‌بند رو تو گردنم پاره می‌کنه. بذار ازت متنفر بمونم.

- اشتباه کردم. شب قشنگ‌مون رو خراب کردم. تو خراب‌ترش نکن.

شب قشنگ‌مان! پس از نظر او هم این شب قشنگ بود؟ سر میز شام، وقتی روبروی هم نشسته بودیم و با مهمان‌ها حرف می‌زدیم برای اولین بار فهمیدم که دستپخت سرور چقدر خوشمزه است. چند باری از ته دل خندیدم به شوخی‌های دکتر محب. وقتی کنارش ستاره‌ها را تماشا کردم حس می‌کردم بعد از مدت‌ها یک چیز قشنگ می‌بینم.

- درو باز نمی‌کنی؟ می‌خوام گردنبندت رو پس بدم.

سر خوردم و روی زمین نشستم. تکیه داددم به در. گردنبند را سُر داد و از زیر در داخل آمد. برداشتم و در تاریکی اتاق بالا گرفتم.

- زنجیرش پاره شده. ببخش. می‌دم تعمیر. یا یکی دیگه برات می‌خرم.

اهرم را فشار دادم و قاب باز شد.

نفسم را بیرون دادم. عکس سر جایش بود. اگر آن را بیرون می‌آورد و نوشته‌ی پشتش را می‌دید قطعا می‌فهمید که من خیلی چیزها را می‌دانم.

- تحمل ندارم که اسمت تو سجل من باشه و دلت پیش یکی دیگه. هر چی که هست بخت من و تو هم این بوده خانزاده خانم. اگه گاهی تندی می‌کنم دست خودم نیست. قبلا گفتم که من هیچ چیز رو نصفه و نیمه نمی‌خوام. تو تنها نصفه و نیمه‌ی زندگی منی. این گردن‌بند رو دیگه نبند که هنوز ته دلم می‌ترسم هدیه‌ی اون جوجه فکلی باشه.

لحنش و صدایش تغییر کرده بود. مردک دیوانه! چه زود چهره عوض می‌کرد.

تلخ‌تر از قبل گفت: بابت امشب ممنون که این‌قدر خوب بازی کردی. شب بخیر.

بعد صدای محکم قدم‌هایش آمد. دور شد. به جای اتاقش از پله‌ها رفت پایین. صدای هندل زدن که آمد کنار پنجره رفتم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم.

زیر لب به خودم گفتم: کاش بازی می‌بود خان! کاش بازی بمونه.

- راه شیری. مردم گمان می‌کردند اگر در امتداد راه شیری حرکت کنند به مکه می‌رسند به همین دلیل قدیمی‌ها به آن راه مکه می‌گفتند.

** خوشه‌ی پروین

پایان فصل دوم

#صد_چهل_چهار

فصل سوم

جاده طولانی بود و گاهی برفی. در سکوت صبح زمستانی خیره بودم به بی‌انتهایش. گه‌گاه اتومبیلی از کنارمان عبور می‌کرد. فکر می‌کردم این مردم، به چه کاری به قول مایر سر سیاه زمستان، زده‌اند به جاده؟ هجوم خاطرات به سرم، مرا جایی بین واقعیت و رویا، بین خواب و بیداری نگه می‌داشت.

منی که فکر می‌کردم مردم دنبال چه توی جاده‌اند، نمی‌دانستم خودم برای چه می‌روم تهران؟ چه شده که

نشسته‌ام کنار فرخ خان و گاهی زیر چشمی دستانش را نگاه می‌کنم که چطوری روی فرمان حرکت می‌کند؟

حرکاتش و حالت‌هایش برایم آشنا بود. می‌خواست حرفی بزند، سر صحبت را باز کند اما انگار سر رشته‌ی کلام را پیدا نمی‌کرد.

از شب مهمانی، دیگر حرف خاصی با او نزده بودم. نه دیگر سر میز ناشتایی کنارش نشسته بودم و نه وقت شام و چای آخر شب.

خودش پشت در اتاقم آمد و تقه‌ی کوتاهی به در زد. در زدنش را می‌شناختم. تلخ گفتم: بیا تو.

دست روی دستگیره، در را تا نیمه باز کرد و در قاب در ایستاده گفت: اسباب سفرت جَمعه؟

کاغذهایم را مرتب کردم و گفتم: جَمعه.

- فردا خروس‌خون راه میوفتیم.

- خوبه.

- خوب‌تر اینه که هنوزم می‌خوای میای.

سرم را بالا نیاوردم. اما حرفش گرمم کرد. خوب بود! بگذار فرخ فکر کند می‌خواهم کنارش باشم که می‌روم. نباید می‌فهمید که می‌خواهم وجب به وجب لاله‌زار را بگردم دنبال عکاس‌خانه‌ای که یک سال قبل از تولدم، از همزاد من عکس گرفته بود.

ببینم می‌توانم ردی پیدا کنم از (آفرین عزیزش) و آن دختر دیگر توی عکس خانوادگی فرخ که نامش را هم نمی‌دانستم.

فرخ ایستاد کنار جاده و کش و قوسی به تنش داد. نگاه خیره‌ی مرا که دید جرات پیدا کرد و با لبخند پرسید: خواب بودی؟

سرم را بالا بردم.

- زبون به اون کوچیکی رو تکون نمی‌دی و سر به اون بزرگی رو بالا و پایین می‌کنی؟

خم شد و جلوتر و با چشم‌هایی که برق می‌زد نگاهم کرد: البته زبونتم کوچیک نیست. حسابی درازه.

قصد آشتی داشت. منت‌کشی‌اش این شکلی بود لابد.

- چیه؟ می‌ترسی منزل پیرمرد گوشت‌تلخی کنم و دست زوج خوشبخت نبودمون رو بشه؟

ذوق از چشم‌هایش پرید. اما بدجنسانه ادامه دادم:
نترس خان! من توی همین چند هفته یاد گرفتم هنرپیشه باشم.

دستی کشید به سبیلش. نگاهش را انداخت به جاده که در نور خورشید زمستانی گم شده بود.

- چشمام سنگین شده. از رانندگی متنفرم. یه کم استراحت می‌کنم. ببین سرور چی گذاشته برای خوردن.

- چشم اعلی‌حضرت!

خندید. پیاده شد و گفت: علیا حضرت گرسنه نیستن؟

در را باز گذاشته بود و دست کرد توی سبد حصیری که سرور گذاشته بود روی صندلی عقب.

یک لقمه بیرون آورد و گرفت طرفم.

- بانو نون و پنیر میل دارن یا میوه؟ مزاج همایونی والامقام به آجیل می‌بره؟

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. در حالی که سرم را به طرف شیشه برمی‌گرداندم خندیدم. باهوش‌تر از این بود که نفهمد.

- بیا پایین یه کم راه برو. تا تهران تنت خشک می‌شه.

منتظر نماندم که در را برایم باز کند. خودم پا روی زمین گذاشتم. گِل بود و بوی رطوبت می‌داد.

ماشین را دور زد و روبرویم ایستاد. یک لقمه به دستم داد و خیره شدم به البرز برفی. صدای باد زوزه می‌کشید و موهایم را پخش و پلا می‌کرد. هوا ولی خیلی سرد نبود. ملسی گرمای آفتاب می‌چسبید.

کمی دور شدم. او تکیه داده بود به اتومبیل و لقمه‌اش را گاز می‌زد.

- زیاد دور نشو. شاید سگ هاری باشه.

چند بار بالا و پایین رفتم. حالا او داشت از توی یک قمقمه‌ی نظامی برای خودش آب می‌ریخت.

نزدیک‌تر رفتم و پرسیدم: تو اجباری رفتی؟

لیوان آب را به دست من داد و گفت: اوهوم. تهران بودم. همون وقتا بود که رفت و آمد داشتم به منزل سیف‌علی خان.

#صد_چهل_پنج

- پس قبل از این قضایا می‌شناختیش؟

تکیه دادم به اتومبیل و او هم کنارم.

- مگه تو نمی‌شناختیش؟

- همیشه اسمش بود و صحبت از مرام و جبروتش. هیچ‌وقت ندیده بودمش حتی وقت چند سفرمون به تهران. گمون نمی‌کردم همچین آدمی باشه.

- چه آدمی؟

نگاه کردم به صورتش که ببینم جدی می‌پرسد یا مسخره‌ام می‌کند. خیره بود به روبرو و پوزخند نمی‌زد.

- ازم نخواه اون روزایی رو که تو ازش خبر داری و منم خبر دارم بازم برات بگم. هنوز درد چشمای نجیب سوسن توی دلمه.

با پاهایش خطوط در هم و برهمی روی خاک نم‌دیده می‌کشید. کفش‌هایش بزرگ و عاج‌دار بودند.

- گذشت اون روزا گلبهار. آینده پیش روی ماست.

چرا می‌گفت: ما؟ سخت بود که فکر کنم من و او، ما هستیم. حتی اگر ته دلم از گلبهار و ما گفتن او، قیلی‌ویلی می‌رفت.

- تو چرا می‌خوای بری منزل پیرمرد؟

گفتم که ادامه ندهد و از (ما) نگوید.

- برگرد!

- ها؟

- گفتم برگرد. پشت‌تو بکن به من تا بگم.

از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. روبرویم ایستاده بود. هیچ‌وقت ندیده بودم که چشمانش این‌قدر مهربان باشند. لبخند روی لب‌هایش نرم بود. مثل لبخند شب مهمانی وقتی با چشم‌هایم به او اطمینان دادم که حساب آمنه خانم را گذاشتم کف دستش.

- چرا؟

شانه‌هایم را گرفت و مرا برگرداند.

- چقدر یکه به دو می‌کنی دخترِ خان واسه یه درخواست ساده. دو دیقه امون بگیر.

دست‌های بزرگش لای موهایم رفت. موهایی که بازیچه‌ی باد شده بودند.

- موهات طلایی‌تر از گندمه خانزاده خانم. گندم زندگی ماست.

داشت موهایم را می‌بافت. فرخ! فرخ خانِ حسین‌خانی، وسط بر و بیابان داشت موهای مرا می‌بافت و برایم تعریف می‌کرد. دلم دیوانه بود. دستانش انگار زغال گرم زیرکرسی بود و حرارتش از گردن لختم می‌رفت توی تنم. خون می‌شد و می‌چرخید در تنم. نفس می‌شد و از سینه‌ام می‌آمد بیرون.

- گندم اگه زندگیه، زمین اگه سرمایه‌اس، سرزمین از همه‌ی اینا بالاتره. مادره، پدره، فرزنده...

یک لحظه مکث کرد. انگار که شک داشت به گفتنش ولی ادامه داد: عشقه. می‌رم که با کمک سیف‌علی خان متمدن رو بکشم پایین. به خاطر سرزمین.

رسیده بود به انتهای موهایم.

- رعیت شما، تن نمی‌دن برن زیر یوغ حسین‌خانی‌ها و رعیت ما، دنبال امیرخانی‌ها را نمی‌افتن. اگه اصرار داشتم به خون‌بس، اگه سیف‌علی‌خان یه لنگه پا ایستاد و گفت: راه خون‌بسه. نه واسه این بود که خون، بس بشه.

پایین موهایم را نگه داشته. گل سر نداشت که گیسم را ببندد.

- دوره‌ی خون و خون‌ریزی تموم شده و مملکت سر و صاحب پیدا کرده. اما هنوز خیلی راه داریم که برسیم به اونجایی حقمونه.

اشک‌هایم می‌ریخت.

- نمی‌خواستم گلبهار، نمی‌خواستم از نامزدت جدات کنم. حتی اگه اون نامزد پسر متمدن باشه. واسه همین اسم خواهرت رو آوردم. سیف‌علی خان گفت گلبهار. کوتاه نیومد. گفت: اگه گلبهار نباشه، پای من و اهداف نمی‌مونه. بعدش...

انگار موهایم را بو کشید و بعد رهایش کرد.

برگشتم و خجالت نکشیدم از صورت خیسم.

- بعدش چی شد؟

دست کشید به اشک‌هایم. دست‌هایش زبر بودند و بوی چوب و گندم می‌دادند.

- ولش کن! بشین بریم.

نگاهش را دزدید و در را برایم باز کرد.

-بشین! نخوریم به عصر و تاریکی.

- خان!

نگاهم نکرد و زیر لب گفت: هوم!

- بانو الف...

- نمی‌شناسمش گلبهار! باور کن. نمی‌شناسم. بشین!

- خان!

- هوم؟

سکوتم را که دید نگاهم کرد. حرف‌ها توی دلم می‌جوشید. دوباره دست کشید زیر چشمم و اشکم را پاک کرد. لبخندش غمگین بود.

- بعدش...

نرم مرا برد سمت سمت ماشین.

- بشین گلبهار!

بعدش توی دل من بود و از چشم‌های او بیرون می‌آمد. باورش سخت بود یا دوست نداشتم باور کنم؟ نمی‌دانم! اما از این مرد می‌ترسیدم. از مردی که هم بافتن مو بلد بود و پاره کردن گردنبند.

#صد_چهل_شش

وقتی رسیدیم، چراغ سردر عمارت سیف‌علی‌خان روشن بود. خبر داشتند که می‌رسیم و منتظرمان بودند. فرخ نیاز نداشت پرسان‌پرسان برود تا برسد به خیابان شاه‌رضا (انقلاب فعلی). عین کفِ دستش تهران دراندردشتِ هفتاد و دو ملت را می‌شناخت. گرگ و میشِ هوا بود. نه این‌که این‌همه ساعت طول بکشد از شهر ما تا تهران.

فرخ می‌ایستاد و کمی چشمانش را می‌مالید. برای ناهار جلوی یک رستوران بین راهی صبر کرد.

- جای تمیزیه. قبلا این‌جا غذا خوردم. علیا حضرت می‌پسندن؟

- امیرخانی‌ها خاکی‌ان خان!

ابروهایش را بالا داد و با پوزخند گفت: نه بابا؟!

عجیب بود که این پوزخند دیگر عصبانی‌ام نمی‌کرد.

وقتی توی کوچه، جلوی عمارت ایستاد، برگشتم و نگاهش کردم.

آن روزی که توی عمارتمان، در مهمانخانه سیف‌علی خان من و فرخ را دست به دست داد، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که کنار فرخ، مهمان خانه‌ی پیرمرد شود. بس که دلم پر بود از نفرت.

فرخ دست روی فرمان، کمی به روبرو نگاه کرد. زنی گوشه‌ی چادر به دندان گرفته و دست بچه‌ای توی دستش می‌آمد. دوچرخه‌ای از کنارمان عبور کرد و مردی لای در خانه را باز کرده، سیگار می‌کشید و تکیه بر در به ما نگاه می‌کرد.

- پیرمرد می‌تونه بره اون بالاترا. اونجا که وکیل و وزیر واسه خودشون خونه ساختن و دم و دستگاه به هم زدن. خودش این‌جا رو دوست داره.

نگاهم به دستانش روی فرمان بود. دستی که بالا برد و با خستگی دستی کشید به صورتش.

- بریم؟

نگاهم کرد و سرم را تکان دادم. سعی کردم لبخند بزنم ولی لب‌هایم کش نیامد.

دستم را مشت کردم. باید می‌رفتم توی دل ماجرا. اگر تا این‌جا آمده بودم، نباید دست خالی برمی‌گشتم.

خودم پیاده شدم و به فرخ نگاه کردم. پلک زد. از همان پلک‌هایی که انگار می‌گفت: نترس! من کنارتم. حالا لب‌هایم به لبخند زدن کش آمده بودند.

دست روی زنگ گذاشت.

چند ثانیه نشد که صدای قدم‌های پشت در را شنیدیم. یکی داشت می‌دوید. وقتی نفس‌زنان در را باز کرد، خودش را آویزان در کرده بود که تعادلش به هم نخورد.

- خوش اومدین. خوش اومدین...

قبل از این‌که جواب بدهیم با فریاد بلندتری گفت: تازه عروس و دوماد اومدن.

مرد پشت در، با سبیل کوچک و مربعی پشت لبش، انگار خیلی منتظرمان بود که این‌قدر هیجان نشان می‌داد.

قدم که گذاشتیم توی حیاط، قصاب داشت گوسفند زبان‌بسته‌ای را جلو می‌کشید. از لابه‌لای خیل درخت‌های توت و انار و سیب، عمارت دوطبقه‌ی سیف‌علی خان دیده می‌شد.

زنی چادر به کمر، در حالی چارقدش را زیر گلو سنجاق کرده بود، با منقل پر از زغال داغ جلو دوید. در حالی که اسپند زوی زغال می‌ریخت؛ گفت: تصدقتون بشم. قدم رو چشم ما گذاشتید. منور کردین.

با تعجب نگاهی به فرخ کردم و او با خنده گفت: اگه می‌دونستم انقدر خوشحال می‌شن زودتر میاوردمت.

دستش دوباره حلقه شد بود که همراهی‌اش کنم. اشتیاق تنم بود یا دلم که در وجود گرمش گم شدم؟ حتی توی آن پالتوی بلند خاکستری و پشمی، گرمای دستش تا پوست من می‌آمد.

به گوسفندی که قربانی می‌شد نگاه نکردم. سری برای تشکر به زنی که اسپند دود می‌کرد تکان دادم و کنار

فرخ با قدم‌های آرام تا جلوی ساختمان رفتیم. سیف علی‌خان روی پله‌ها ایستاده بود. احساس کردم کمرش از چند هفته‌ی پیش بیشتر خم شده است.

کنارش زنی بود در کت و دامنی پشمی و زرشکی رنگ.

فرخ زیر گوشم گفت: زنِ پیرمرده.

بی‌اختیار گفتم اوه و فرخ خندید. زن پنجاه سال هم نداشت.

کنارشان دختر جوانی بود. دختری هم سن و سال خودم. با چشم‌های درشت و مشکی، مشتاقانه به ورود ما نگاه می‌کرد و لبخندش دندان‌های سفید و مرتبش را نشان می‌داد. موهای مجعد و سیاهش مرا یاد موهای گلناز می‌انداخت.

سلام که کردیم، دخترک چند پله را پایین آمد و مرا در آغوش کشید و گفت: وای خوش اومدین.

ته لهجه داشت انگار.

#صد_چهل_هفت

زن سیف علی‌خان بالای پله‌ها با هر دوی ما دست داد. وقتی فرخ دست پیرمرد را بوسید او مهربانه دستی به سرش کشید و به من گفت: خوشگل‌تر شدی خانزاده خانم.

عمارت سیف‌علی‌خان غرق در نور بود. انگار چراغ تک‌تک اتاق‌هایش را روشن کرده بودند.

سیف‌علی‌خان با دست به همسرش اشاره کرد و گفت: همسرم سهیلا خانم.

لبخندی از سر عشق و سرخوشی زد و گفت: نور چشمم، نتیجه‌ی پسری‌ام، لاله جان. تازه از فرانسه برگشته.

دخترک خندید و گفت: اون‌قدر اونجا تنها بودم که واسه مهمون ذوق می‌کنم. مخصوصا مهمونی که از شهرستان اومده باشه و تازه عروسم باشه.

سهیلا لبخند بی‌حالی زد و دعوتمان کرد داخل.

سرسرا بزرگ بود. با فرش‌های تبریز. از آن مدل‌هایی که آقا عاشقش بود.

- بفرمایید مهمونخونه.

سهیلا دخالت کرد و گفت: لاله جان! شاید بخوان لباسی عوض کنن. راهنمایی‌شون کن اتاق.

به زنی اسپند دود می‌کرد و دنبالمان آمده بود گفت: بگو چمدوناشون رو بیارن. اتومبیل خان رو از در پشتی بیارید تو حیاط. تهرون این روزا، امن و امون نداره.

سیف‌علی خان، دست به عصا یک ابرو بالا داده، نگاهمان می‌کرد.

لاله به جای فرخ دست انداخت توی بازویم و گفت: از این طرف بیاید. خودم راهنمایی‌تون می‌کنم. بفرمایید خان.

دختر شیرینی بود.

نگاه کردم به فرخ که دنبالمان راه افتاده بود.

لاله در دو لنگه‌ی اتاقی را در طبقه‌ی پایین باز کرد.

- بفرمایید. تنهاتون می‌ذارم. استراحت کنید. برای شام صداتون می‌کنم.

قبل رفتن دوباره گونه‌ام را بوسید و گفت: امیدوارم فردا هوا خوب باشه و بتونیم یه کم گردش کنیم.

تشکر کردم. به فرخ نگاه کردم که دست در جیب با تعجب به لاله نگاه می‌کرد. وقتی لاله در را بست با خنده گفت: گمونم خُل‌وضع بود.

اخم کردم و گفتم: این‌جوری نگو. محبت و ذوقش زیاده.

شانه بالا انداخت و گفت: اگه تازه از فرانسه برنگشته بود فکر می‌کردم از قبل همدیگه رو می‌شناسید.

نگاه مات مرا که دید ساکت شد. با نفس در سینه حبس شده خیره بودم به تخت دونفره و روتختی رویش.

لبم را گزیدم و سعی کردم نگاهم را از فرخ بدزدم.

کسی به در ضربه زد و صدای مردانه‌ای از پشتش گفت: چمدوناتون رو آوردم خان. بیارم داخل؟

فرخ با صدای گرفته‌ای گفت: بذار همون‌جا خودم ورمی‌دارم.

وقتی صدای دور شدن قدم‌ها را شنید در را باز کرد و هر دو چمدان را تو کشید.

نشستم لبه‌ی تخت و نگاهش کردم.

چمدانش را باز کرد و با دقت لباس‌هایش را چید توی گنجه. انگار از این کار خوشش می‌آمد.

یک بسته‌ی پیچیده در ترمه از ته چمدان بیرون آورد و گذاشت کنارم روی تخت.

سرم را پایین انداخته بودم و با انگشت‌هایم بازی می‌کردم.

صدایش هنوز گرفته و لحنش پر از طعنه بود:
سوغاتیه. قبل شام بده به زن سیف‌علی خان.

- باشه.

به طرف در رفت و گفت: می‌رم بیرون راحت باشی و لباس عوض کنی.

نگاهم نمی‌کرد.

جلوی در چند لحظه ایستاد و گفت: شیک بپوش.

زیرلب گفتم: خودم بلدم.

مطمئن نبودم که شنیده باشد.

بعد از رفتنش به خودم توی آینه نگاه کردم. گونه‌هایم سرخ بود. گیسی را که فرخ بافته بود از پشتم آوردم و

روی شانه‌ام انداختم. هنوز انگشتانش را لای موهایم حس می‌کردم. دست کشیدم به گل سر روبان‌داری که توی اتومبیل بسته بودم به پایین موهایم.

به دو بالشت کنار هم نگاه کردم. یعنی آن‌وقتی سر فرخ آن‌قدر نزدیک من قرار می‌گرفت و صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم، چه حسی پیدا می‌کردم؟

#صد_چهل_هشت

چشم‌هایم را که باز کردم، هوا تاریک بود. برای ثانیه‌هایی یادم نمی‌آمد کجا هستم. خوابی نرم، روی آن روتختی لیزِ صورتی رنگ مرا ربوده بود. نمی‌فهمیدم چه ساعتی است. یکی گوشه‌ی روتختی را کشیده بود رویم. عجیب می‌چسبید خنکای ملحفه‌اش با هوای گرم اتاق.

سر که برگرداندم فرخ ایستاده بود پشت پنجره. از سر و صدای تخت بود که برگشت و گفت: بیدار شدی؟

دستی کشیدم به چشم‌هایم و گفتم: نفهمیدم کی خوابم برد.

ظن افتاد توی دلم که نکند دوباره خوابم کرده باشند! اما یادم نمی‌آمد بعد از ناهار چیزی خورده باشم.

- ساعت چنده؟

جلو آمد و دستش را گذاشت روی تاج پایینی تخت و گفت: نزدیک نُه. لباس‌هاتم که عوض نکردی.

- می‌کنم.

در گنجه را باز کرد. لباس‌هایم مرتب آویزان بودند. کِی آن‌ها را مرتب کرده بود؟ نگاهم را چرخاندم. جعبه‌ی جواهرات و خرده ریزهایم را گذاشته بود روی کشوی جلوی آینه.

کت و دامنی بیرون آورد و گفت: این رو می‌پوشی؟

احساس یک دختر کوچولو به من دست داد که مادرش برایش لباس انتخاب می‌کند.

خندیدم. جلو رفتم و چوب رختی را از دستش گرفتم و گفتم: برو بیرون خان. خودم بلدم لباس انتخاب کنم.

خنده‌اش گرفت شاید هم خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و بیرون رفت.

کت و دامنی را که برداشته بود برانداز کردم. ته دلم قلقلک رفت. تمام این لباس‌ها را او انتخاب کرده بود و عجب سلیقه‌ای داشت!

گلبهار لجباز توی مغزم غر زد که لباس را بگذارم سر جایش و یکی دیگر انتخاب کنم. اما حالم خوش بود. انگار که دور شدن از منطقه و شهرمان، به من جانی تازه داده بود. فکر می‌کردم به دانستن حقیقت نزدیکم. از همه‌ی زندگی فقط همین را می‌خواستم که بدانم زنِ توی عکس و بانو الف کی هستند.

لباس را پوشیدم. گیسم آشفته شده بود. چرا دلم نمی‌آمد بازش کنم؟ به خودم گفتم: چه مرگت شده؟

چه مرگم شده بود؟ من که احساس عشق را خوب می‌شناختم. مگر نه این‌که ده سال با فرهاد عاشقی کرده بودیم؟

گل‌سرم را درآوردم.

- مگه می‌شه دختر امیرخانی و پسر حسین‌خانی عاشق هم بشن؟

نمی‌شد. نه نمی‌شد.

- خیلی خوش خیالی! تو از دل خودت حرف بزن نه پسر حسین‌خانی!

دلم سوخت. آتش افتاد به جانم. فرخ می‌توانست عاشق من شود؟ سهم ما از زن و شوهری دو اتاق جدا از هم بود و دعواهای گاه و بیگاه. میانش هم گاهی حرف و نگاه محبت‌آمیزی. نه این عشق نبود. شاید بزرگ‌منشی فرخ بود که با دختر قاتل برادرش، با عروس خون‌بسش خوب تا می‌کرد. یک باره حس خوشم پر کشید. با خودم دعوا می‌کردم که یک کاره دل ندهی دست دشمن دیرینه. این کینه نه با خون‌بس تمام می‌شود که قبلا هم نشد و نه با به مجلس رسیدن فرخ.

فرخ از پشت در پرسید: پوشیدی؟

صدایش را پایین آورده بود.

- آره خان، بیا تو!

داشتم گوشواره‌ام را می‌انداختم و دو دست برگوش به طرف در برگشتم. لبخند رضایت فوری نشست روی لب‌هایش.

گردنبندم را از توی جعبه برداشتم. قاب و زنجیره پاره‌اش را گذاشته بودم توی یک کیسه‌ی کوچک مخملی، زیر باقی زَلَم‌زیمبوها.

پشتم ایستاد و گردن‌بند را بست دور گردنم. توی آینه می‌دیدمش که نگاهش را از من برنمی‌داشت. موهایم را سنجاق زدم. می‌خواستم حرف بزنم شاید از آن نگاه خیره فرار کنم. شاید دلم آرام بگیرد. شاید رسوا نشوم.

- این روزا همه موهاشون‌رو کوتاه می‌کنن. شاید تا تهرانیم رفتیم یه سلمونی درست و درمون موهام رو زدم.

حالا ماتیک توی دستم بود و فرخ گفت: همین‌جوری قشنگه. منو یاد تابستون می‌ندازه.

هول بودم. چرا این‌طوری نگاهم می‌کرد؟ چشم‌هایش غمگین بودند. یک جور غم عجیب. مثل همان غمی که در آن عکس روی میزش، توی چشم‌های همه‌شان بود.

لال شده بودم انگار. حرف از دهانم بیرون نمی‌آمد. می‌خواستم کاری بکنم که از جادوی چشم‌هایش فرار کنم.

- کرواتت کجه!

حرف احمقانه‌ای بود بس که کرواتش مرتب بود. اما نگاهش را از صورتم من بیرون کشید.

رفت جلوی در ایستاد منتظرم. بازویش را باز هم حلقه کرد.

#صد_چهل_نه

دستم گره خورد به او. گرمای تنش پیچید در بدنم. یادم رفت که توی عمارت سیف‌علی خانیم. احساس کردم نوجوانم و دور از چشم مادر، بیخیال توی گندم‌زارها می‌دوم و با بچه‌های رعیت خوش می‌گذرانم.

- چند تا مهمون دارن. پسرای سیف‌علی خان واسه سر سلامتی اومدن. با زناشون.

- هوم! هنوزم نمی‌دونم این‌جا دقیقا چی کار داریم؟

- تو بذار پای شور و مشورت با پیرمرد. شاید تهران یه خونه‌ی جمع و جور خریدم واسه وقتایی که میایم راحت باشیم.

- مگه قراره من بازم باهات بیام؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: نمیای؟

در مهمانخانه باز بود و چه مهمان‌خانه‌ای! منی که ندیده نبودم دهانم باز ماند. ترکیب رنگ زمردی مبل‌ها و پرده‌های درخشان سبز رنگ عجیب قشنگ شده بود.

سیف‌علی خان بالا نشسته بود و جز او، همه به احترامم‌ان بلند شدند.

- بیاید تو بچه‌ها. جمع خودمونیه. پسرا و عروسان.

پسرها و عروس‌هایش خیلی بزرگ‌تر از ما بودند. لاله با آن موهای مجعد مشکی و لباس یقه باز زرشکی‌اش میان آن‌ها می‌درخشید.

دست دادیم و سعی کردم نامشان را به خاطر بسپارم.

سر میز شام نشستم کنار فرخ و لاله سمت دیگرم.

- خب خان‌زاده خانم! احوال صابر خان چطوره؟

پیرمرد یک‌طوری سوال می‌کرد انگار در این همه سال، هر روز احوال آقا را می‌پرسیده‌است. حس کردم دست فرخ روی میز جمع شد. دلم می‌خواست بلند شوم و دستمال را بکوبم توی صورت چروکش. حرف از

آقا، انگار یک قرارداد نانوشته بود میان من و فرخ که نامش را نبریم.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: به مرحمت شما.

لقمه سخت از گلویم پایین می‌رفت. چرا مردک احوال مادر و خواهرهای فرخ را نمی‌پرسید؟

پیرمرد چیز زیادی نخورد. ناخوش بود انگار و دلم خنک می‌شد. معلوم بود به خاطر مهمان‌ها نمی‌خواهد زود از سر میز کنار برود.

- یه شب توی عمارت امیرخانی، حکم کردم که به وصلت این دو تا خونواده. گفتم کینه و دشمنی رو هر جایی که هست تموم کنید.

در خودم جمع شدم. چه شرم‌آور و خوارکننده بود که این‌ها می‌دانستند من عروس خون‌بسم.

دستمال را به سبیل‌هایش کشید و عینک را روی چشمش جا به جا کرد.

- من که آفتاب لب بومم...

صدای نچ‌نچ بلند شد و لاله بلندتر از بقیه اعتراض کرد: نگید آقا جون!

- زندگی همینه. یه روز میای و یه روز می‌ری. این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. شما توفیر دارید با اون تازه عروس و دومادی که اون شب اومدن مهمونی دکتر محب.

سرم را پایین انداختم. این‌قدر همه چیز روشن بود؟ آن شب به فرخ گفتم: ازت متنفرم. حالا چه؟ هنوز هم از او نفرت داشتم؟

زیر چشمی به فرخ نگاه کردم. او هم دست از خوردن کشیده بود و گوش می‌داد.

- زن و شوهر گوش و گوشواره‌ان. گوش زشت باشه، گوشواره باآس خوشگلش کنه. واسه همین امشبم یه حکم دارم. تو به عنوان دختر صابر خان امیرخانی، از همون روزی که برگشتین شهرتون باید رعیتت رو جمع کنی که تو انتخابات پیشِ رو، پشت فرخ خان دربیان.

برق از چشم‌هایم پرید. مگر همچین چیزی ممکن بود؟

- اما سیف‌علی‌خان...

حرف توی دهانم ماسید. نگاه کردم به جمع حاضر و هیچ‌کدامشان سر بلند نمی‌کردند صورت بیچاره و بهت‌زده‌ام را ببینند.

به فرخ نگاه کردم. خیره بود به جای نامعلومی.

دستش ثابت مانده بود روی قاشق و چنگال. فقط چِق‌چِق قاشق و چنگال سهیلا بود که با خونسردی غذایش را می‌خورد و سکوت را می‌شکست.

- خان!

زیر لب و آرام گفتم. فرخ نگاهش را به من انداخت و گفت: خواهش می‌کنم سکوت کن.

دیگر نفهمیدم چه شد. بعد از شام به بهانه‌ی خستگی خودم را به اتاق رساندم. تا در را بستم کسی ضربه زد به در.

به گمان این‌که فرخ آمده در را باز کردم.

سهیلا پشت در بود.

- فردا ساعت چهار عصر، تنها بیا کافه ساموئل. بِپّا کسی نفهمه مخصوصا شوهرت. بالاتر از میدون ولیعهده. از هر کی بپرسی بلده.

نگذاشت یک کلام بگویم. در را کشید و بست. من دست روی دستگیره ناباور به کلمه‌هایی که از سر میز شام شنیده بودم فکر می‌کردم. دوباره تقه‌ای به در خورد و من با شتاب بیشتری در را باز کردم که باقی حرف‌هایش را بشنوم.

صورت نگران و شرمنده‌ی فرخ پشت در بود.

- حالت خوبه گلبهار؟

#صد_پنجاه

حالم خوب نبود. انگار توی سرم همه چیز قاطی و پاتی شده بود.

اوف بلندی گفتم و از جلوی در کنار رفتم. فرخ داخل آمد و در را بست.

با صدای آرامی پرسید: چرا این‌قدر رنگت پریده؟

سرم را بلند کردم توی آینه نگاهی به خودم انداختم. رنگم پریده بود. حق داشتم. زنِ سیف‌علی خان را چه به من؟ من که تازه همان روز دیده بودمش. گوشتش هم شیرین نبود. نچسب و بداخلاق به نظر می‌آمد. این

زن پنهانی چه کارِ من داشت؟ جواب همه‌ی سوال‌های من دور یک اسم می‌چرخید. بانو الف بزرگ! دیگر به سوراخ دیوار هم شک داشتم.

- چرا ماتِ خودت تو آینه شدی؟

لبم را گزیدم و گفتم: چه شام زهرماری‌ای بود! پیرمرد بس که سن و سال داره خرفت شده!

انگشت روی لب و بینی‌اش گذاشت و گفت: یه وقت کسی می‌شنفه!

جلو رفتم و گفتم: یه وقتی دستم زیر سنگ تو و پیرمرد بود. زندگیِ آقام بود و جوونی خواهرم. لازم بود که گوش به فرمانش باشم. اما حالا چی؟

سرم را تکان دادم و گفت: خان! به خودت، به نقشه‌هات، به آرزوهات احترام می‌ذارم. عروس خون بست شدم، همین بسه. من نمی‌تونم از رعیت امیرخانی بخوام دل بدن به توی حسین‌خانی.

تکیه داد به در و دست‌هایش را روی سینه قلاب هم کرد. تلائوی نور چلچراغ، روی موهایش می‌درخشید.

- که تو می‌دونی، منم می‌دونم اگه بیفتم دنبال رای برای تو، امیرخانی می‌شه مسخره‌ی خاص و عام.

سرش را پایین انداخت. انگار داشت به کفش‌هایش نگاه می‌کرد.

- خیالم این بود همین که اسم من و تو، تو سجل همدیگه‌اس کافیه. رعیت امیرخانی اگه بخواد دل بده به خانِ حسین‌خانی، همین اسم واسش کافیه.

- نیست گلبهار. پدرت ده سالِ سفت و سخت ایستاده پشتِ متمدن.

نمی‌دانم چرا بغض گلویم را چسبید؟ می‌ترسیدم یا دلتنگی و دلسوزی برای خانواده‌ام رهایم نمی‌کرد؟ از همین نقطه ضعفم استفاده کرده بودند که حالا این‌جا بودم. می‌دانستند من در مقابل خانواده‌ام تهِ ته مهربانی و از خودگذشتگی‌ام.

- آقام که تو جا افتاده و یه کلوم حرف نمی‌زنه. حتی بعید می‌دونم که بدونه من عروس عمارت حسین‌خانی شدم.

صدایم می‌لرزید و پشتم را به او کردم که اگر اشک‌هایم ریخت؛ نبیند. آرام پشت پنجره رفتم. شبِ بیرون تاریک بود و تصویر من کج و کوله روی شیشه دیده می‌شد. حالا فرخ را هم در شیشه می‌دیدم که نزدیک می‌شود.

- واسه همینه که نیازه تو از من حمایت کنی. لازمه که بگی پشت منی.

یک لحظه سکوت کرد. نمی‌دانم می‌خواست حرفش را مزه‌مزه کند یا گفتنش سخت بود برایش.

- رعیت امیرخانی، سر قضیه‌ی جدایی تو و اون مردک جوجه وکیل، جَریه. لابد خیال می‌کنه به اسیری گرفتیمت. پشت متمدن در میاد که انتقام بکشه از ما. پدرت که به قول خودت دیگه حرفم نمی‌زنه. برادرت که فرنگه. خواهرات که سن و سالی ندارن. چند ساله که چشم مردم به حرف و دستور توه. خانِ امیرخانی خیلی وقته که تویی خانزاده خانم.

- نگرفتی خان؟

- چی؟

برگشتم و نگاهش کردم.

- اسیری! گرو نکشیدی؟ مگه از اول قصدتون همین نبود؟ نیت کرده بودین برسید به امشب که به اسم زن و شوهری منو بندازید وسط که به مردم بگم: آهای! به فرخ خان حسین‌خانی رای بدین.

عصبی دست کشید به موهایش و نگاهش را از چشم‌های خیسم برداشت.

- بگو خان! بگو اگه قبول نکنم چطوری مجبورم می‌کنید؟ این‌بار به جای سوسن گلوله رو تو سر کی خالی می‌کنید؟ خواهرام؟

پشتم از حرفی که زده بودم لرزید.

- پای آبروی خاندانم، پا گذاشتم رو عشق و آرزوهام. جای خواهرم اومدم خونه‌ت. تُف کن تو صورت من ولی ازم نخواه که رای‌جمع‌کن خاندان شما بشم.

صورتش غمگین شده بود.

- گریه نکن.

پشت دستم را کشیدم به صورتم.

سعی کرد لبخند بزند. لبخندش کوچک و بود و خیلی غمگین.

- دوسش داشتی؟

انگار آب یخ ریختند روی سرم. من زن فرخ بودم. داشت از دوست داشتنِ فرهاد می‌پرسید. شرمم شد.

- پرت و پلا نگو خان!

با اخم و روی ترش کرده جوابش را دادم.

به سمت در رفت و گفت: گریه نکن. دیگه گریه نکن. لازم نیست کاری کنی. خودم پیرمرد رو ملتفت می‌کنم که تو رو قاطی بازیا نکنه.

دست روی دستگیره گذاشت و گفت: تو کشتن سوسن من دخیل نبودم. این موضوع رو برای چندمین باره که می‌گم. دیگر دوست ندارم این تهمت رو بشنوم.

#صد_پنجاه_یک

وقتی در را بست نشستم روی صندلی و سرم را میان دست‌هایم گرفتم. فکرم که ماه‌ها بود هر لحظه به صد جا می‌رفت و دلم، دلِ دیوانه‌ی زبان نفهمم قصد نداشت آرام بگیرد.

- دیدی! با چشم خودت دیدی و با گوش خودت شنیدی! تو فقط یه مهره‌ی بازی شطرنج فرخ و پیرمردی. لابد سر همینه که فرخ باهات تلخ نیست. یادت نره که اون حسین خانیه، یه زن رو تو خونه‌اش از تو پنهون کرد و داروی خواب بهت می‌داد، حالام می‌خواد تو خاندانت رو بکنه مسخره‌ی مردم.

داشتم با خودم دعوا می‌کردم. توی سرم، سر خودم داد می‌کشیدم و این حرف‌ها را می‌زدم. حسابی از دست دلم عصبانی بودم که باور نمی‌کرد. چقدر بدبخت بودم. حالا باید فکر حرف سهیلا را هم می‌گذاشتم کنار همه‌ی دردسرهایم. آرزو کردم مثلا بخواهد از سیف‌علی خان بدگویی کند و گوش شنوایی جز من پیدا نکرده باشد. هر چند این فکر برای خودم هم قابل باور نبود.

موهایم را شانه می‌زدم که فرخ برگشت. چشمانش کمی سرخ بود و صورتش گل‌انداخته. حتما چند تا پیک بالا رفته بود.

نگاهم نمی‌کرد. چشمم به تخت بود. کتش را روی صندلی گذاشت.

- می‌رم بیرون لباس راحتی بپوشی.

بدون این‌که نگاهم کند سری تکان داد. پشت در اتاق ایستاده بودم که سهیلا را دیدم. با سیگار روشنی در دست به طرف باغ می‌رفت. مرا که دید جوری رفتار کرد انگار نه انگار که همین یک ساعت پیش با حرف‌هایش ولوله انداخت به جانم.

- چیزی لازم دارید؟

موشکاف نگاهش کردم. اما صورت بی‌تفاوتش چیزی بروز نمی‌داد.

- نه.

بدون حرف دیگری راهش را کشید و رفت. من هم برگشتم به اتاق.

فرخ سیگار به دست از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. لای آن را باز کرده بود و بوی شب زمستانی با سرمای هوا داخل می‌زد. پیراهن و شلواری آبی رنگ پوشیده بود.

کنارش رفتم و سیگار را از دستش گرفتم. پک کوچکی به آن زدم. بدون آن‌که برگردد گفت:
نمی‌دونستم سیگار می‌کشی!

سرفه‌ام را قورت دادم و گفتم: نمی‌کشم. گاهی هوسی. نوجوون که بودیم با احمد و کارملا از سیگارای آقام کش می‌رفتیم و می‌کشیدیم. مادرم بدش میومد اگه می‌دید.

سیگار را از دستم گرفت و دست دیگرش را تکیه داد به قاب پنجره.

- خوابت نمیاد!

- میاد.

دروغ می‌گفتم. قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد و متنفر بودم از این‌که بروم توی تخت و تا ساعت‌ها پهلو به پهلو شوم.

- منم خوابم میاد.

نگاهی انداخت به من. سرم را پایین انداخته بودم.

- دوست دارم فکر کنم که مخالفتت واسه پشت من درومدن، کینه‌ی دو تا خاندانه. نمی‌خوام به این

فکر کنم که شاید هنوزم دلت نمی‌خواد اتفاقی بیفته واسه متمدن.

با اخم نگاهش کردم.

طره‌ی مویم را از صورتم کنار زد و گذاشت پشت گوشم. قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد. تندتند نفس می‌کشید. یک قدم عقب رفت. سرش را با تاسف تکان داد و نفس عمیقی کشید.

- دیگه گریه نکن. من درستش می‌کنم. چشمات رو وقتی مثل ماده گرگ، آماده‌ی دریدن نگاه می‌کنی بیشتر دوست دارم.

عرق از کنار شقیقه‌اش سر خورد و پایین آمد.

قلبم آن‌قدر بالا و پایین می‌شد که می‌ترسیدم از سینه‌ام بیرون بیاید. یک کلام دیگر حرف می‌زد قدم عقب رفته جلو می‌آمدم و سرم را می‌گذاشتم روی تخت سینه‌اش.

دستم را گرفت. مقاومتی نکردم. نشاندم لبه‌ی تخت. شانه و این‌بار گلسر را از جلوی آینه برداشت.

حالا لابه‌لای رقص ماهرانه‌ی دستانش میان موهایم، صدای داغ نفس‌هایش را می‌شنیدم.

اشک‌هایم بی‌اختیار می‌ریخت و نمی‌خواستم صدایم بلند شود. از پشت که نمی‌توانست ببیند چطور گریه می‌کنم.

زمزمه کرد: گریه نکن لامصب. گریه نکن. بیشتر از این عذابم نده.

گلسر را بست پایین گیسم.

بالشت را از روی تخت برداشت و لحاف پشمی زیر روتختی را پهن زمین کرد.

وقتی پشت به من دراز می‌کشید گفت: لطفا برق رو خاموش کن.

#صد_پنجاه_دو

برای منی که انگار خو گرفته بودم به سکوت سرد عمارت حسین‌خانی، شلوغی خانه‌ی سیف‌علی خان عجیب بود. از صبح خروس‌خوان این می‌رفت و آن

می‌آمد. ناشتایی نخورده نشسته بودم پشت پنجره و برف ریز بیرون را نگاه می‌کردم.

آسمان سخاوتمندانه می‌بارید. نرم و با نوازش باد دانه‌های پنبه‌ای می‌چرخیدند. مثل دامن که دختربچه‌ی شادی که برای اولین بار پیراهن پف‌دار پوشیده باشد.

اما همین برف هم مانع رفت و آمد نبود. هر چند دقیقه زنگ خانه به صدا در می‌آمد و پشت بندش سر و صدا خوش آمدگویی به اتاق ما می‌رسید.

بعد از آن شب طولانی وقتی که بیدار شدم، فرخ نبود. تا گرگ و میش هوا، گوش داده بودم به صدای یکنواخت نفس‌هایش.

در روشنای کوچک شب‌خواب گه‌گاه نشسته و به صورتش نگاه کرده بودم.

این چه حسی بود که رهایم نمی‌کرد؟ این رفتار یک بام و دو هوای او چه بود که مرا می‌کشید به آغوش تردید؟

شبیه بود به آن روزهایی که نگاه داغ فرهاد را می‌دیدم و از دهانش حرفی مبنی بر عشق نمی‌شنیدم. آن

روزها یک الف بچه بودم و حالا حس می‌کردم توی کوره‌ی زندگی پخته شده‌ام. انگار دوست داشتن آن لعاب لاجوری بود که می‌نشست روی گِل دلِ آدم. درد داشت ولی زیبا می‌کرد.

چشمم خورد به سوغاتی‌ای که فرخ داده بود تا به سهیلا بدهم. در گیر و دار نگاه خیره‌ی فرخ توی آینه و حرف‌های سیف‌علی خان و بعد هم قرار پنهانی با زنش به کل آن را فراموش کرده بودم.

پارچه را کنار زدم. به آن چوب قهوه‌ای و براق نگاه کردم. فرخ صورت پیرمرد را تراشیده بود! چقدر ظریف و با جزئیات! یعنی آن چیزی که ساعت‌ها را در کارگاه به خاطرش می‌گذراند و سمبه می‌زد این بود؟

بالاخره سوغاتی را برداشتم و از در بیرون رفتم. ژاکت لیمویی رنگ ماشین بافت پوشیده بودم روی بلوز شرمنم. ژاکت ماشین بافت مد روز بود و فرخ لابد پول زیادی برایش داده بود.

عمارت حتی در هوای گرفته‌ی آن روز هم روشن بود و می‌درخشید.

نمی‌دانستم کجا سراغ سهیلا را بگیرم که لاله سر راهم سبز شد.

- وای گلبهار جان! بیدار شدی! چه خوب!

امان نداد که بگویم خواب نبودم.

- شانس رو می‌بینی تو رو خدا؟ دلم می‌خواست امروز با هم بریم خرید. اما برف امون نمی‌ده. امیدوارم فردا هوا آفتابی باشه. از برف و سرما متنفرم.

موهای سیاهش را عقب زد و آرام‌تر گفت: آقا جون مهمون داره. فرخ خان هم که نیست. بیا بریم نشیمن چای بخوریم و حرف بزنیم.

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: خان کجاست؟

ابروهایش را بالا داد و با تعجب گفت: شوهر توه از من می‌پرسی؟

کلافه گفتم: صبح که بیدار شدم نبود.

- رفتن به چند تا از رفقاشون سر بزنن. برای ظهر نمیان.

صدای سهیلا محکم بود و مطمئن. نمی‌دانم چرا رگ‌های گردنم منقبض شد. یک لحظه، بدون این‌که صورتش را ببینم صدا و لحن حرف زدن مادر، توی گوشم زنگ زد.

برگشتم. زن شیک‌پوشی بود. کفش‌های پاشنه‌دار قهوه‌ای رنگش با کت و دامن خردلی خوش‌دوخت هماهنگی داشت.

سلام کردم و کوتاه جوابم را داد. با دست اشاره کرد به اتاقی که حدس می‌زدم نشیمن باشد.

- بفرمایید بگم براتون ناشتایی بیارن.

- میل ندارم. چای کافیه.

لاله سرخوش وسط پرید و گفت: من می‌گم بیارن.

تلفظ حرف "ر" تهِ گلویش به "غ" شبیه می‌شد.

سوغاتی را به طرف سهیلا گرفتم و گفتم: شرمنده. ناقابله. دیشب پاک فراموش کردم.

پارچه را گرفت و باز کرد. گوشه‌ی ابرویش بالا رفت و لبخند محوی روی لب‌های باریک و سرخش نشست.

- قابله. هنر دست خانه؟

- بله.

- ممنون. علی خان حتما خوششون میاد.

سیف اول اسم شوهرش را انداخته بود و وقتی از کنارم رد می‌شد، بازویش را گرفتم.

- با من چی کار دارید؟

یک پایش به رفتن بود و باز هم نگاهم نمی‌کرد.

- تا ساعت قرار چیزی نمونده.

- من چه بهونه‌ای بیارم واسه بیرون اومدن از خونه تو این برف؟

- آدم اگه جد باشه به انجام کاری، بهونه رو از سر قله‌ی قاف هم پیدا می‌کنه. همونجوری که فرخ خان، سر صبح از خونه زد بیرون.

دستم شل شد و او راه پله‌ها را گرفت. مگر فرخ کجا رفته بود؟

.....

#صد_پنجاه_سه

گوشه‌ی صندلی اتومبیل می‌لرزیدم. هوا از تصورم سردتر بود. سر میز ناهار، سهیلا با خونسردی، همان‌طور که لوبیای قرمه سبزی را سر چنگال به دهان می‌برد، گفت: این برف یه هفته کمتر نمی‌باره.

لاله غری زد: آه! اسیر می‌شیم توی خونه.

سهیلا لبش را با دستمال ابریشمی پاک کرد و گفت: اسیر اونیه که نتونه انتخاب کنه. کنج خونه هم می‌شه اسیر نبود.

لاله لیوان آب را به برداشت و گفت: واسه یه شمرونی گفتنش آسونه. شما بچه‌ی برف و سرمایی.

به جای گوش کردن به یکی به دوی نیش‌دار آن‌ها، فکرم پیش قرار با این زن تلخ‌زبان بود. یا پیش فرخ که کجاست.

سهیلا از سر میز اتاق نشیمن بلند شد و گفت: سری می‌زنم به مطبخ. نوش جون.

بعد از رفتنش لاله شیشکی بست و گفت: آقا جون منم سر پیری، زن پیدا کرد!

نگاهش کردم و ادامه داد: نه شازده‌اس و نه خانزاده! پیردختر یه کشاورز شمرونیه که از قضای روزگار سر در آورده تو زندگی ما. ده سالی هست که زنِ آقاجونم شده. همون اوایل که من رفتم پاریس. پارسال که برگشتم دیدمش.

نگاهی کرد به بشقابم و گفت: همیشه این‌قدر کم غذایی؟ نه شام درست و حسابی خوردی و نه ناشتایی.

آن‌قدر حرف می‌زد که سردرد بهانه‌ی خوبی بود برای فرار کردن به اتاقم و آماده شدن.

- سرم درد می‌کنه. ساعت چهار با دوستم قرار دارم. یه کم استراحت می‌کنم و می‌رم. ببخشید که تنهات می‌ذارم.

- دوستت؟ تو تهران دوست داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اسم دوستم کارملاست.

- ارمنیه؟

- بله.

تا حرف اضافه نکرده به طرف در رفتم که پشت سرم گفت: می‌گم شوفر آقاجون ببرتت.

هول شده گفتم: نه! دوست دارم پیاده برم.

- تو این برف؟

اشاره کردم به بیرون گفتم: این نیم‌وجب برف؟

هنوز آهسته و ریز می‌بارید و سه چهار سانتی‌متری بالا آمده بود.

با ناراحتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی.

انگار خوشش می‌آمد همه مثل خودش درباره‌ی برف و سرما غر بزنند.

وقتی به اتاق رسیدم و در را بستم، پوف بلندی گفتم و در گنجه را باز کردم. گرم‌ترین لباس‌هایم را پوشیدم. دو ساعتی مانده بود به چهار. اما توی هوای برفی و شهر غریب ترجیح می‌دادم زودتر بزنم بیرون.

با این‌حال باز هم کنج اتومبیل دندان‌هایم تلیک‌تلیک به هم می‌خورد. نمی‌توانستم همه‌ی آن لرزیدن را بگذارم پای سرما. هیجان و ترس هم توی خونم حرکت می‌کرد.

جلوی کافه ساموئل، شوفر ایستاد و با لهجه‌ی غلیظ تهرانی گفت: همین‌جاست خانم جون.

کرایه را به طرفش گرفتم و تشکر کردم.

- بمونم تا برگردی دخترم؟ برف داره شدید می‌شه.

نَه‌ی محکمی گفتم که دست از سرم بردارد. مرد بیچاره مخاطب خشم و ترس من شده بود.

کافه ساموئل با دیواره‌های آبی تیره و پرده‌های همرنگش، خالی به نظر می‌رسید. مثل خیابان که به تهران شلوغ پلوغ شباهت نداشت.

ساعت مچی‌ام را نگاه کردم. هنوز ده دقیقه‌ای مانده بود به چهار. هوا بس که ابر داشت معلوم بود که کم مانده شبِ زود هنگام برسد.

صندلی‌های لهستانی قهوه‌ای رنگ و نور زرد رنگ داخل کافه وسوسه‌ام می‌کرد زودتر بروم داخل بلکه از آن سرما نجات پیدا کنم.

در با صدای زنگوله‌ی بالای آن باز شد. درست مثل کافه‌ی میکائیلیان. بی‌اختیار یاد آن عصر گرم افتادم که کنار فرهاد، سر میز فرخ نشستیم. آن روز حتی

فکرش را هم نمی‌کردم که این مرد روزی شوهر من بشود.

گیج از یادآوری خاطرات نگاهم را توی کافه چرخاندم. ته سالن مردی تنها نشسته بود و با فنجان جلوی رویش بازی می‌کرد و خاکستر سیگارش را توی زیرسیگاری می‌تکاند.

زن و مردی هم یک طرف دیگر نشسته بودند. زن با حرارت حرف می‌زد و صدایش مثل زمزمه به گوشم می‌رسید.

پیشخدمت پالتویم را گرفت و گفتم: منتظر کسی هستم.

به طرف میزهای ته سالن رفتم و روبروی در نشستم. یک فنجان چای می‌توانست کمک کند که زمان زودتر بگذرد.

قبل از این‌که سفارشم برسد، صدای زنگوله‌ی در آمد و سهیلا وارد شد. یک جوری به من نگاه می‌کرد که انگار از قبل قرار داشتیم من پشت میز شماره‌ی دوازده بنشینم یا مدتی بوده که از بیرون مرا می‌پاییده.

بدون درآوردن پالتو و برداشتن کلاه به طرفم آمد. حالا من مبهوت بی‌اختیار و آرام بلند می‌شدم.

بدون سلام و علیک گفت: ممنون که اومدی گلبهار. یکی می‌خواد ببیندت.

به طرف در نگاه کرد و چشم من هم با او، به سمت در چرخید.

نفهمیدم صدای زنگوله‌ی در بود یا ناقوس مرگ! اما بعد از باز شدن در، برای یک لحظه مُردم.

#صد_پنجاه_چهار

پاهایم شل شد. نشستم روی صندلی. انگار جهان کوبیده بود توی صورت من. انگار زمین و آسمان دهن‌کجی می‌کردند. چیزی که توی سینه‌ام می‌کوبید، قلب نبود. یک گلوله کلاف کاموای سردرگم بود که افتاده باشد به دست بچه گربه‌ای شیطان.

از همه‌ی جای دنیا، انگار تمام مشکلات زندگی‌ام می‌رسید به او. به این زن، به منصوره!

آن سال تابستان، آقا گفته بود آپارات بیاورند. سینما تابستانه راه انداخته بود پشت بانک ملی. دیوار یک دست صاف و سفید ساختمان نوساز بانک ملی، با آن پرده‌ی روی‌ش شده بود مکان شب‌نشینی ما.

ده بار فیلم دختر لر را دیدیم. آقا سپرده بود اگر از رعیت کسی آمد، کسی نپرسد که حسین‌خانی است یا امیرخانی. اگر بچه‌ها پول نداشتند، کسی حساب یک قران و دوهزار از آن‌ها نکشد.

جنگ تمام شده بود. شکر بود، گوشت بود، پارچه بود، اتومبیل‌ها جای گاری و ارابه را می‌گرفتند و گندم‌زارها چه باری داده بودند آن تابستان.

مادر می‌گفت که به خاطر رفتن اجنبی‌هاست. برکت دارد برمی‌گردد به این سرزمین.

حالا مثل همان آپارت صحنه‌های زندگی‌ام پیش چشمم حرکت می‌کرد.

زنگ صدای منصوره همان بود. همان زنی که از مادر شیک‌پوش من، شیک‌تر می‌پوشید. همان زنی که لباس‌های یقه‌بازش، سرشانه‌های سفیدش را نمایش می‌داد. همان زنی که گوشه‌ی سمت چپ لبش، خال

داشت. همان زنی که دل برد از آقا. همان زنی که می‌گفت دستگاه آپارات مال اوست و آپارتچی برادرش. هر جا آپارتش برود، او هم می‌رود.

نسیم، بوی شیرین گندم‌زار را تا توی شهر می‌آورد و مردم حیرت‌زده خیره می‌شدند به رقص نورها و انعکاس صدا در فضای خالی پشت بانک ملی.
منصوره، ردیف جلو کنار مادر و آقا می‌نشست و سیگار می‌گذاشت توی چوب سیگارش. دامن کوتاهش تا یک وجب بالای زانوهایش کشیده می‌شد. بوی تنش شور بود. مثل شن‌هایی که لب برکه بودند.

آقا با همین زن به مادر خیانت کرد. من می‌دانستم. خودم دیده بودم که آقا بوسیدش. هیچ‌وقت نفهمیدم که مادر کِی و کجا و چطور فهمید. اما از همان زمان بود که مادر حرف نزد. آقا کم‌کم مشاعرش را از دست داد. احمد ما را به حال خودمان گذاشت و رفت اروپا.

شاید اگر مادر حرف می‌زد، شاید اگر آقا سالم بود یا احمد نمی‌رفت خیلی زودتر عقد من و فرهاد سر می‌گرفت. غلامرضا هم حالا زنده بود. فرخ... فکرم

به او که می‌رسید در می‌ماند. اگر او نبود، اگر او توی زندگی من نبود...

- گلبهار!

این زن بعد از شش، هفت سال از من چه می‌خواست که توی شهر غریب با حربه‌ی سهیلا مرا کشیده بود به یک کافه‌ی غریب. دلتنگ فرخ شدم. او که بود این‌همه احساس غربت نداشت.

بغضم را فرو دادم. نگاهی کردم به پشت پلک‌های سبزش و ماتیک قرمز لب‌هایش. خز نرم و قهوه‌ای رنگ پالتوپوستش، صورت قشنگش را قاب گرفته بود. اما به چشم من زشت‌ترین زن دنیا می‌آمد. زشت و کریه و کثیف.

- عزیزم! سهیلا اتفاقی گفت که شما می‌آید تهران. باید باهات حرف می‌زدم.

نگاه پر از شماتتی به سهیلا انداختم. از رو نرفت. انگار که من کار بدی کرده باشم خیره خیره زل زد به چشم‌هایم.

خونم به جوش آمد!

- چه حرفی داری بزنی منصوره؟ اصلا چی کار داری؟ یادت نیست با چه فضاحتی از شهر ما رفتی؟

- گلبهار!

رویم را به طرف سهیلا برگرداندم و گفتم: گمون نمی‌کردم زن سیف‌علی خان با اون اِهن و تلپ و کبکبه و دبدبه، با یه فاحشه دمخور باشه.

ابرویش بالا رفت. حالا پیشخدمت با فنجان چای به سمت من می‌آمد. دست انداختم توی کیفم و چند تا یک تومانی درآوردم و گذاشتم گوشی سینی.

احساس می‌کردم مورد سواستفاده قرار گرفته‌ام. این زن، مرا کشیده بود پیش، منصوره که تحقیرم کند؟

منصوره باز صدایم کرد. سهیلا هنوز همان‌طور ایستاده بود و تماشایم می‌کرد.

نگاهم گذرا چرخید توی سالن کافه. حالا هم مرد سیگاریِ فنجان به دست نگاهم می‌کرد و هم آن دو مشتری که پرحرارت حرف می‌زدند.

منتظر پیشخدمت نماندم. چتر و پالتو و کلاهم را برداشتم و بیرون رفتم.

حتی دلم نمی‌خواست نگاهی کنم به آن دو موجود مکار! حتی کنجکاو نشده بودم که بدانم منصوره با من چه کار دارد؟

#صد_پنجاه_پنج

فقط می‌خواستم فرار کنم. دور شوم. از ریشه‌ی همه‌ی روزهای تلخمان جدا شوم.

برف تندتر می‌بارید. سراشیبی خیابان لیز بود. درخت‌های چنار سنگین می‌شدند و شب خیلی زودتر از روز پیش داشت می‌رسید.

نوک انگشتم را کشیدم به چشم‌هایم. دلم می‌خواست اشکم را بگذارم پای سرما. نه بغضی که توی گلویم آب می‌شد. همه‌ی زندگی من، زندگی ما، زندگی فرخ می‌توانست یک جور دیگر باشد اگر منصوره پایش را توی زندگی قشنگ ما نمی‌گذاشت.

ساعت زود می‌گذشت انگار. خیابان خلوت و خلوت‌تر می‌شد. خلوت‌تر از وقتی داشتیم به سمت کافه ساموئل می‌رفتیم. کاش به شوفر می‌گفتم که منتظرم بماند.

هیچ اتومبیلی نبود که بگیرم. تک و توک ماشین‌هایی که با احتیاط شیب خیابان را بالا و پایین می‌رفتند نمی‌ایستادند.

زن و بچه نمی‌دیدیم. دکان‌ها بدوبدو کرکره‌هایش را پایین می‌دادند.

پیاده می‌رفتم سمت منزل سیف‌علی خان. دیگر چقدر سخت بود آن‌جا ماند و کنار سهیلا.

به فرخ هم نمی‌توانستم بگویم که برویم. چه بهانه‌ای باید جور می‌کردم؟ چطور می‌گفتم که سهیلا دوست یا چه می‌دانم قوم و خویش معشوق پدرم است؟ حتی اگر کوس این رسوایی به گوش فرخ هم رسیده بود، حرف زدن درباره‌ی آن برایم حکم مرگ داشت.

پاهایم خسته بودند. از شب قبل چیز زیادی نخورده بودم. هم بی‌خوابی کشیده بودم و حرص و جوش به جانم ریخته بودند. خانواده‌ی سیف‌علی خان یک سره نحس بودند انگار.

دلم فرخ را می‌خواست. دلم اتاق زشتم و روتختی زرشکی رنگش را می‌خواست. دلم برای آن ساعت

بی‌ریخت و زمخت کنار تختم، برای سرور، برای سکوت سرد عمارت حسین‌خانی تنگ شده بود.

این که دلم این‌ها را می‌خواست و به خواسته‌ام آگاه بودم، اذیتم می‌کرد.

منطق و عقلم هر لحظه گوشزد می‌کرد که گلبهار برای فرخ فقط یک مهره است که او را به کرسی مجلس برساند. اما دست خودم نبود. یک جور حس مرموز داشتم که اسمش را می‌گذاشتم عادت. عادتی که تهش می‌رسید به فرخ.

هوا تاریکِ تاریک بود. برف وحشیانه می‌بارید. راه را خوب نمی‌شناختم. یک عاقله مرد، یک زن موجه هم توی خیابان پیدا نمی‌کردم که بپرسم درست می‌روم یا نه.

انگار غمِ همه‌ی دنیا را ریخته بودند توی دل من. جانم از پاهایم داشت در می‌آمد. به خیابان شاه‌رضا که پیچیدم نفس راحتی کشیدم. دیگر راهی نمانده بود. پایم به رفتن نبود و چاره‌ای هم نداشتم. فکر کردم اگر سراغ کارملا را بگیرم و از فرخ بخواهم اجازه بدهد بروم و پیش بمانم، قبول می‌کند؟

از پیچ کوچه‌ی اول چند مرد مست بیرون آمدند. آواز می‌خواند و قر می‌دادند: مهوش، پریوش، چه بد کرد... آخ غلط کرد، شوور کرد، همه رو دربه‌در کرد...

به به! چه لعبتی! چه خانمی!

مثل مار زده‌ها بهت زده نگاه کردم. بوی گند مشروب می‌دادند. سردسته‌شان، با سبیل‌های چخماقی، دستمال یزدی به دست، جلویم را گرفته بود. پیش هیکل گنده‌اش شبیه جوجه‌ی کوچکی شده بودم. موهای چرب و فرفری‌اش از دور کلاه شاپوی سیاهش بیرون زده بود و دانه‌های برف رویش می‌نشستند.

اخم کردم. مادر می‌گفت: مرد مست شبیه سگه. ازش بترسی واق‌واق می‌کنه و دنبالت راه میوفته.

اخم کردم و راهم را کشیدم که بروم.

دوتا نوچه‌اش راهم را سد کردند و مردک غول‌پیکر بازویم را کشید.

جیغ زدم: ولم کن عوضی! چی می‌خوای؟ من پول و طلا ندارم.

- پول و طلا چیه عروسک؟ طلا همین موهاته. بریم شام مهمونت کنم؟

خندید و دندان‌های کریه و زردش زد بیرون.

- یه کلبه درویشی و کرسی‌ام هست واسه شب. آخه خانم به خوشگلی، سرچراغی، تنها تو خیابون؟ درسته؟

نوچه‌ها جواب دادند: نه والله!

جیغ می‌زدم و کمک می‌خواستم. با کیفم زدم توی صورتش. گمانم سگک کیفم خورد توی چشمش که دست گذاشت به صورتش و نعره زد.

چتر از دستم و کلاه از سرم افتاد.

شروع کردم به دویدن. کوچه را به یاد نمی‌آوردم. احساس می‌کردم در یک دشت پر از برف گم شده‌ام و هر چه می‌دوم فقط سفیدی است.

- بگیرید ضعیفه رو!

دو مرد دنبالم گذاشتند. جیغ می‌زدم. آژان‌هایی را که نبودند صدا می‌کردم. کمک می‌خواستم. پایم توی کفش پاشنه دار و تنگم تاول زده بود و پیچ می‌خورد.

به خودم گفتم: تمام شدم. آبرویم، عزتم، جانم در این شب برفی، توی تهران خراب‌شده تمام شد.

زیر لب به خدا التماس کردم که مرا بکشد ولی بی‌آبرویم نکند.

#صد_پنجاه_شش

آتش بود. همه جا می‌سوخت. همزمان برف هم می‌بارید. بوران بود انگار. باد زوزه می‌کشید. صدای شیون و مویه می‌آمد. شاید زنی در آتش می‌سوخت. بعد حرارت نزدیک شد. مویه‌ها، همهمه و کم‌کم پچ‌پچ شدند. آتش به چشمانم نزدیک شد. داشتم می‌سوختم. می‌سوختم.

با فریاد خفه‌ای تکان خوردم. مثل نوزادی تازه به دنیا آمده که به هوای رحم مادر، تکان می‌خورد و می‌پرد. می‌ترسد. احساس گم‌گشتگی می‌کند. جیغ می‌زند.

نور چراغ قوه پایین آمد و همزمان صدای آشنایی گفت: به هوش اومد.

با به هوش آمدن همه چیز هم به یادم آمد. خیابان شاهرضا شده بود دشت برف. حتی یک چراغ در تمام

خیابان روشن نبود. برق رفته بود شاید. تمام کرکره‌ها را پایین کشیده بودند. من بیچاره و زبون، غلتیدم توی برف.

اما، اما من آدم تسلیم شدن نبودم. می‌خواستم بجنگم. از یقه‌ام گرفتند و مرا کشیدند. لباس‌هایم از خیس شدن سنگین شده بودند. با تمام قوا دست و پا می‌زدم. فحش می‌دادم. لگد می‌پراندم.

بعد نور آمد. مثل اولین بارقه‌های خورشید که بعد از شب یلدا، نوید آمدن صبح را می‌داد. نور بود و فریاد سرگشته‌ای که داد می‌کشید: ولش کنید!

معجزه بود حتما. شاید باور گم‌شده‌ی من بود. باور گم‌شده‌ای به نام زندگی. زندگی‌ای که عشق داشت، امید داشت، گندم‌زار داشت و حتی معجزه هم داشت.

دل من از آن دیوانه‌تر شده بود که صدایش را نشناسد. هیکلش را در تاریکی تشخیص ندهم. عطرش را از میان بوی برف و بوی عرق و الکل آن سه مرد نفهمم.

صدایم از ته هم دل دیوانه‌ام بیرون آمد: فرخ! فرخ!

دیگر خان نبود. حسین‌خانی نبود. فرخ بود. فرخی که مثل معجزه از آسمان نازل شده بود. من هم خون‌بس نبودم. گلبهار بودم.

یک لحظه بهت‌زده ایستاد. باورش نشد که من باشم. حتما دل او، به اندازه‌ی من دیوانه نبود که تشخیص بدهد. میان خلوتی خیابان زیر نور چراغ اتومبیلش زنی بیچاره دیده بود و به کمکش می‌آمد.

فریادش نعره شد: گلبهار!

حتی به نعره هم قشنگ می‌گفت: گلبهار!

تاکیدش روی حرف ((ب)) بود. شاید بهار اسمم را بیشتر از گلش دوست داشت.

لای سنگینی پلکم مشتی را دیدم که حواله‌ی صورت مرد اول شد. وقتی که برق چاقو را دست کله‌گنده‌شان دیدم پلک‌هایم روی هم افتاد.

- گفتم که چیزی نیست. از ضعف و تقلای زیاد از حال رفته.

دکتر پیر بود. چشم‌هایش پر از خواب بودند. گوشی پزشکی روی سینه‌اش تاب می‌خورد.

با یک حرکت، مثل مو آتش‌زده‌ها پریدم.

آن‌جا، درست روبرویم رنگ فرخ، با سفیدی برف فرق نداشت. نگرانی تمام دنیا خانه کرده بود توی نگاهش. گره‌ی ابروهایش باز شد. چشمانش خندیدند. نفسش را بیرون داد و دستش را لای موهایش فرو برد.

تازه سهیلا را دیدم و لاله را که یک طرف تخت نشسته بود.

- وای خدا رو شکر. دیدین خان؟ گفتم از بس خانم شما هیچی نمی‌خوره غش کرده. مگه نگفتی می‌ری دیدن دوستت؟ تو این برف تو خیابون چی کار می‌کردی؟

حالا سوال را توی چشم‌های فرخ هم می‌دیدم.

دکتر از سمت دیگر تخت بلند شد و گفت: سوزنی که زدم تقویتی بود. براش سوپ یا آش گرمی بیارید. شیر و دارچینم خوبه. احتمال زکام هست.

خم شد و دست کشید روی دستم: زخماتم بستم دخترم. از فردا با صابون بشور.

زخمی هم شده بودم؟ پس چرا درد نداشتم.

سهیلا تشکری از دکتر کرد و گفت: تا جلوی در همراهتون میام.

فرخ خیره نگاهم می‌کرد. با حالتی بین سوال و نگرانی و آسودگی.

لاله دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: بخواب! اگه خان همون موقع به سمت خونه نمیومد، معلوم نیست چه بلایی سرت میاوردن.

خودش را دو دستی بغل کرد و ادامه داد: آدم از فکرشم می‌ترسه.

لبم را تر کردم و گفتم: آب.

قبل از این‌که لاله تکان بخورد، فرخ مثل یک پسر کوچک دوید و برایم از تُنگ کنار تخت آب ریخت.

دستش را گذاشت زیر شانه‌ام و بلندم کرد.

گلویم قورت‌قورت صدا می‌کرد و لبخندی به لب‌های فرخ نشست.

لاله بلند شد و گفت: خدا رو شکر حرفم می‌زنی.

فرخ سنگین نگاهش کرد.

لاله خودش را جمع و جور کرد و گفت: برم ببینم آشی، سوپی چیزی هست؟

بدون این‌که دیگر نگاهمان کند بیرون رفت. سرم هنوز روی دست فرخ بود. تازه داشتم هم سوزش زخم‌هایی را دکتر می‌گفت حس می‌کردم و هم درد کوبیدگی‌ها را.

فرخ سرم را روی بالش گذاشت. پیشانی‌ام تیر کشید. لحاف را روی مرتب کرد و آرام پرسید: سردت نیست؟

سرم را بالا بردم.

- خوبه.

خیره شد به جای نامعلومی. هنوز دریای سوال توی چشم‌هایش موج می‌زد.

- خان!

- هوم؟

نگاهم کرد.

#صد_پنجاه_هفت

- ممنون.

لب بالایش را گزید. انگشتش را بالا برد.

- در رفتن! اگه حالت بد نبود تا آخر دنیام که می‌رفتن دنبالشون می‌کردم...

- تو چیزی‌ت نشد؟ آخرین لحظه‌ها تیزی دیدم دستشون.

جوابم را نداد. همچنان با آن انگشت اشاره‌ی روی هوا گرفته، تهدید می‌کرد: زیر سنگم که شده گیرشون میارم.

بعد برگشت سمتم و با لحن جدی گفت: حالت که بهتر شد تو هم باید یه توضیحی، توجیهی بیاری واسه اون‌وقت شب بیرون بودنت. اگه نمی‌رسیدم...

حرفش را خورد. ته صدایش لرزید. انگار که بغض کرده باشد.

صدای در زدن به دادش رسید. داشتم فکر می‌کردم چه بهانه‌ای بیاورم برای این‌که اسم منصوره به زبانم نیاید.

صدای لاله از پشت در می‌آمد ولی فرخ یک جوری جلوی در ایستاد و سینی را از دستش گرفت که او نتواند داخل شود.

به در تکیه داد و بستش.

- پوف! دخترای حرّاف و سبکسر غیرقابل تحملن.

قاشق را توی کاسه چرخاند و گفت: یه کم سوپ گرم بخور. وقتی بهت رسیدم بالا آورده بودی.

یادم نمی‌آمد. لباس‌های خیسم را کدامشان عوض کرده بودند؟ فرخ؟

داغ شدم.

سرم را بلند کرد و بالشت‌ها را پشتم گذاشت. دوباره قاشق را توی سوپ چرخاند و پرسید: نارنج می‌خوای؟

برش نارنج توی دستش بود و منتظر جواب بود که بریزد یا نریزد.

- آره. ممنون.

قاشق را به دهانم نزدیک کرد.

سرم را عقب بردم و گفتم: بده خودم می‌خورم خان! بچه که نیستم.

اخم کرد و گفت: نه مثل این‌که حالت خوبه. هم قیافه‌ات داره به اون سرتقی قبل برمی‌گرده. هم چشمای ماده گرگی‌ت. بخور!

یک قطره آب سوپ ریخت روی ملحفه و دهانم را باز کردم.

بعد قاشق را از دستش گرفتم و او با عصبانیت سینی را روی رانم گذاشت.

پشت پنجره رفت و سیگاری آتش زد.

بوی دود سیگار مرا یاد کابوسم انداخت. او انگار توی ذهنم باشد گفت: وسط بیهوشی، توی اون سرما و لرزی که به جونت بود چند بار گفتی، آتیش! آتیش! چرا؟

دهانم مزه‌ی زهر گرفت. اشتهایم کور شد.

برگشت و نگاهم کرد: خواب می‌دیدی؟

قاشق را رها کردم و گفتم: خواب آتیش سوزی. انگار واقعی بود!

سیگار را پرت کرد توی باغ. حالا از لای پرده می‌توانستم برف را ببینم که انگار از زانو بالاتر آمده بود.

فرخ لبه‌ی تخت نشست و دستور داد: بخور دیگه.

سینی را کمی به پایین هول دادم و گفتم: بیشتر نمی‌تونم.

اخمش را که دیدم، ادامه دادم: باشه چند دقیقه دیگه، بازم می‌خورم.

راضی شد انگار.

- مدیونت شدم خان!

- نمی‌دونستم تویی دست اون کثافتا. فقط دیدم سه تا مردن و یه دختر. ولی اون موقع نمی‌گفتی خان. می‌گفتی: فرخ!

چشمم را دوختم به سبزی‌های خشک شناور روی سوپ. مثل من که توی گرداب دلم می‌چرخیدم، داشتند روی کاسه می‌چرخیدند و غرق می‌شدند.

- ترسیده بودم. ولی نمی‌خواستم بفهمن که ترسیدم. گمونم فهمیدن.

اشکم سر خورد و تند پاکش کردم. سنگینی نگاهش روی صورتم بود.

- برات پیداشون می‌کنم. می‌دم دستت هر بلایی بخوای سرشون بیاری. کسی... کسی حق نداره غرور و عزت تو رو بشکنه. من نمی‌ذارم.

سرم را تکان دادم. سرم پایین بود که نبیند. چقدر احساسم شیرین بود. منی که یک عمر شده بودم پشت و پناه همه، حالا خودم احساس می‌کردم که تکیه‌گاه دارم. یکی هست که می‌داند غرورم چقدر برایم اهمیت دارد.

- درد داری؟

- یه‌کم.

- بگم برات جوشونده بیارن.

بلند شد. یک هو اضطراب ریخت به جانم.

- نرو! همین‌جا بمون. می‌ترسم.

داشتم به صورتش نگاه می‌کردم.

- چیزی واسه ترس وجود نداره عزیزم. چند تا لات مست بودن. جیگر ندارن این‌ورا پیداشون شه.

دوباره نشست لبه‌ی تخت. نگفتم که از آن لات‌های مست نمی‌ترسم. از خوابی که دیدم می‌ترسم. از آتش‌سوزی توی یک شب برفی.

دست خودم نبود که رفتم طرفش. تنش، دستانش، صورتش انگار منتظر بودند. سینی تکان خورد وسوپ ریخت روی لحاف.

اما تن کوفته و دردناکم، در آغوش امن او جا گرفت. با همه‌ی وجود بغلم کرد. گرمای تنش آرام‌بخش بود. دلم می‌خواست برای همیشه، فاصله‌ام با او قَدِّ نازکی لباس خوابم باشد و پیراهن بی‌کراواتش که یقه‌اش باز بود.

#صد_پنجاه_هشت

با نوازش نرمی، روی موهایم چشمانم را باز کردم. اولین چیزی که دیدم، چشم‌های فرخ بود. انگشتانش لای موهایم حرکت می‌کرد. لبخند نرمش، خطوط

صورتش را کش می‌داد. سرم روی سینه‌اش بود و دست او، مرا به خودش می‌چسباند.

شب را میان نفس‌های آرامش خوابیده بودم!

عشق همیشه بی‌خبر می‌آید. در نمی‌زند. اجازه نمی‌گیرد. فکر نمی‌کند. فقط می‌نشیند توی دل. خون می‌شود توی رگ. نفس می‌شود توی سینه. عشقی که اساس و قرار داشته باشد که دیگر عشق نیست.

- خوبی؟ درد داری؟

داشتم. ولی می‌ترسیدم زیاد حرف بزنم و بغضم بشکند. قلبم گنجشک توی قفس شده بود. فکر می‌کردم این مرد که دیشب تشنه‌ی تن من بود، عشق مرا در دل دارد یا محبتش از هوس مردانه است؟

دستش روی ستون فقراتم پایین آمد.

- خدا رو شکر.

عقب کشیدم و سرم را روی بالشت خودم گذاشتم.

- کجا رفته بودی گلبهار؟ بی‌خبر، شهر غریب!

- باید اجازه می‌گرفتم خان؟

برگشتم و به نیمرخ نگاه کردم. اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: دیشب خان نبودم! بعدم نقل اجازه نیست. اگه بلایی سرت میومد چی؟

- چی می‌شد؟ می‌گفتن خان حسین‌خانی، دختر صابرخان رو برد شهر غریب و سربه‌نیست کرد؟

- تلخ نشو ماده‌گرگ!

تلخ شده بودم. می‌دانستم. از ترس بود که تلخ‌زبانی می‌کردم. ترس این‌که رابطه‌ی میانِ ما، بند همان امضای عقد و اسم توی سجل باشد.

به پهلو برگشت و موهایم را زد پشت گوشم.

- نگرانت شدم. هنوزم نگرانتم. میان وحشی‌گری چشمات یه دریا راز می‌بینم که منو می‌ترسونه.

با من از راز حرف می‌زد! همه‌ی زندگی من و او، پر بود از رازهای مگوی خصوصی و یک راز مشترک. بانو الف بزرگ!

- تو راز نداری خان؟

چانه‌ام را گرفت و سرم را برگرداند سمت خودش.

- دارم گلبهار. دوست دارم بهت بگم. ولی... می‌ترسم.

پس او هم می‌ترسید. ولی از چه؟

دستش را روی سینه‌ام گذاشت.

- از این قلب توی حصار تن تو می‌ترسم. می‌ترسم تمام و کمال مال نباشه. می‌ترسم...

حرفش را خورد. لحاف را کنار زد و بلند شد.

- دیر وقت شد! یه ناشتایی سرپایی بخورم و برم پیش سیف‌علی‌خان. امروز چند تا مهمون داریم.

نگاهی به بیرون انداخت و ادامه داد: اگه تو این برف بیان!

بعد انگشتش را سمت من گرفت و گفت: شما هم یه ناشتایی مفصل و کامل می‌خوری. عصر می‌شینیم کنار پنجره و برام می‌گی کجا رفته بودی.

- شاید امروز برم لاله‌زار!

ابروهایش بالا رفت.

- دیشب ضربه‌مربه خورده به سرت؟ انگار عقلت کار نمی‌کنه! تو این برف لاله‌زار چه خبره؟

حرف دیشب که می‌شد پشتم می‌لرزید.

- صبر کن یکی دو روز دیگه خودم می‌برمت.

پیراهنش را از تن بیرون کشید.

رویم را برگرداندم. مشغول لباس پوشیدن بود و با سرخوشی سوت می‌زد. انگار که عجله نداشته باشد.

قبل بیرون رفتن از اتاق، با شیطنت روی بینی‌ام را بوسید و گفت: زنِ خان، از شوهرش خجالت نمی‌کشه بانو.

خندید و صورتم را ناز کرد. جلوی در گفت: یادت نره زخمات رو با صابون بشوری. نگران خراش زانوتم. مبادا چرک کنه. خان، زنش رو برای همه‌ی عمر می‌خواد.

داغ شدم. کلمه‌هایش توی گوشم تکرار می‌شد. زنگ می‌زد. مثل فریاد بلند توی کوه انعکاس داشت: بانو... زن خان... می‌خواد... فرخ مرا می‌خواست. برای همه‌ی عمر.

بغضی که توی گلویم آب شد، از سر غصه و درد نبود. از سر شوق بود. حالا دیگر از بانو الف بزرگ نمی‌ترسیدم. از سیف‌علی خان حالم به هم نمی‌خورد.

قلبم، قلبمان به هر دویشان دهان‌کجی می‌کرد. چیزی درونمان، در شب برفی جوانه زده بود. چیزی که حس می‌کردم مثل درخت‌های کاج کنار باغ سرسخت و همیشه بهار است.

اما باید حسابم را با سهیلا صاف می‌کردم.

لباس پوشیدم و صاف رفتم اتاق نشیمن. امیدوار بودم سهیلا را ببینم و لاله را نه.

شانسم خوب بود!

نشسته بود کنار پنجره‌ی قدی و روزنامه‌ی صبح را ورق می‌زد.

کنارش فنجانی قهوه قرار داشت. موهای رنگ‌شده‌اش را گوجه کرده و عینکی دسته فلزی روی بینی کوتاه و قوزدارش نشسته بود.

- انگار حالت بهتره.

#صد_پنجاه_نه

روزنامه را پایین نیاورد و صفحه‌اش را عوض کرد.

- تو این برف روزنومه رسوندن سخته.

- به خونه رسیدنم سخته. اما ظاهرا شما راحت برگشتین. موقع برگشتن یه دختر تنها تو شهر غریب ندیدین که خیلیم آشفته باشه؟

با خونسردی روزنامه را کنار گذاشت و گفت: نه! چون اول منصوره رو رسوندیم. از مسیری که تو سرازیری رو میومدی سمت شاهرضا برنگشتیم.

- برای چی اون عفریته رو آوردی دیدن من؟

عصبی و طلبکار پرسیدم. پلک‌هایش را به هم زد. انگار خوشش نیامد از حرفم. اما حالت سرد و بی‌تفاوت صورتش به هم نخورد.

- نموندی بشنفی چی می‌خواد بگه. دیشب بهش تلفن کردم و ماوقع رو براش گفتم. نگرونت شد. امروز میاد عیادت.

آتش گرفتم. چقدر این زن وقیح بود!

- چطور با اتفاق دیشب بازم از این زن حرف می‌زنی؟ من همین امروز وسایلم رو جمع می‌کنم و می‌رم.

- کجا؟

به سمت در می‌رفتم و گفتم: به شما ربطی نداره.

- منصوره خواهر منه.

خشکم زد. ایستادم و برگشتم. خشم توی خونم می‌جوشید.

- فکر نمی‌کردم سیف‌علی‌خان از همچین خونواده‌ای زن گرفته باشه!

دستش روی دامنش مشت شد. اما باز هم خونسردی‌اش را حفظ کرد.

- شرط می‌بندم بیشتر از من و منصوره، از اون متنفری.

یک قدم جلو رفتم: شما دو تا لیاقت تنفرم ندارید. اما از سیف‌علی‌خان ممنونم. اون بود که دست من و خان رو گذاشت توی دستای هم.

بلند شد و روبرویم ایستاد. قدش فقط کمی از من کوتاه‌تر بود.

- تو و خان از تو آسمون عقد بسته شده بودین که امروز کنار همید. علی‌خان هم واسطه نمی‌شد یکی دیگه می‌شد.

مکث کوتاهی کرد. انگار بخواهد حرف‌هایش را سبک و سنگین کند. وقتی دهان باز کرد لحنش نرم‌تر شده بود.

- بمون و حرفای منصوره رو بشنو. بعد اون اگه نخوای قول می‌دم دیگه تا این‌جایید نیاید. شما مهمون خونه‌ی علی‌خان‌ید، نه من. من توی این زندگی به جز لباسای تنم و چهار تا تیکه النگو و گردنبند چیزی ندارم.

سرم را پایین انداختم. فکر کردم اگر بخواهم بروم. باید چه بهانه‌ای جور کنم برای فرخ؟ اصلا کوتاه می‌آید که بروم؟ اصلا نمره‌ی تلفنِ تهران کارملا را آورده‌ام که بپرسم کجاست؟

- می‌مونی؟ قد یه فنجون چای که دیروز تو کافه نخوردین.

نمی‌خواستم به آسانی وا بدهم.

- بهش فکر می‌کنم.

دیگر نگاهش نکردم و بیرون رفتم.

توی سرسرا، لاله در یک لباس فوق‌العاده زیبای قهوه‌ای رنگ، جلوی فرخ ایستاده و دستش را گذاشته بود روی بازوی فرخ. روی پنجه ایستاده بود انگار داشت توی گوشش چیزی می‌گفت. صورتش پر از خنده بود. موهای مجعد و سیاه، روی شانه‌اش تاب می‌خورد.

صدای در را که شنیدند، هر دو برگشتند.

لاله فرخ را رها کرد و به سمتم آمد. چنان محکم درآغوشم گرفت که بی‌اختیار گفتم: آی!

تنم کوفته بود و دختره انگار نمی‌دانست.

فرخ با چند گام بلند به سمتم آمد. نگرانی توی صورتش دلم را غنج برد. یادم رفت که همین الان چقدر از دست سهیلا کفری شدم و تنم هم درد می‌کند.

- چیزی‌ت شد گلبهار؟

- نه خان. خوبم.

صورت لاله جمع شد. برقی توی چشم‌هایش دیدم که مرا ترساند.

- ناشتایی خوردی؟

- می‌گم بیارن تو اتاق!

فرخ دستم را گرفت و گفت: فکر کنم باید بالای سرت بایستم که غذا بخوری.

لاله با حالتی ناآشنا گفت: وای چه قشنگ! خان چقدر همسرش رو دوست دارن.

در بزرگ رو به حیاط باز شد. با دهان باز ناباور به روبرو خیره شدم.

فرخ پشت به در گفت: حتما ناشتایی بخوری، من باید برم گمونم مهمونا...

وقتی که برگشت، می‌توانستم صورت کبود از خشمش را ببینم.

فرهاد، نگاهش را از ما برگرفت و برف‌های روی پالتویش را تکاند.

دستم داشت زیر فشار انگشت‌های فرخ می‌شکست.

#صد_شصت

میان خواستن و نخواستن، عشق و نفرت، داشتن و نداشتن فاصله کمتر از تار مو است. حالا داشتم می‌دیدم. توی سرسرای خانه‌ی سیف‌علی‌خان می‌دیدم. دلم به بازی افتاده بود و روزگار سر شوخی که نه، قصد مسخره کردنم را داشت.

چقدر به حسرت آغوش فرهاد، تنم را در تنهایی شب‌های مرطوب تابستان در آغوش کشیدم بودم؟ حالا که شب را در آغوش فرخ، صبح کرده بودم، فرهاد از آسمان افتاده بود، که چه؟

لاله بی‌خبر جلو رفت و خوش آمد گفت.

رنگ فرهاد گچ دیوار بود و رنگ فرخ، تنگای بنفش غروب.

چشم‌های پر از آتشش را یک لحظه به من انداخت و وقتی دستم را رها کرد و یک گام برداشت سمت فرهاد فکر کردم مشتت را به کجا صورت فرهاد خواهد کوبید؟

لال شده بودم. اما یک چیز عجیب بود. چیزی که مدت‌ها بود حس می‌کردم ولی رویش سرپوش می‌گذاشتم.

حسی که دیگر با دیدن فرهاد به غلیان نمی‌افتاد، دلم با دیدنش غنج نمی‌رفت. آن‌قدر غرق بودم در خیال دوست داشتنش که نمی‌فهمیدم دیگر دوستش ندارم. شاید از سر لج، سر عادت، سر اولین عشق نوجوانی فکر می‌کردم تقدیر ما باید توی آسمان‌ها نوشته شده باشد، می‌خواستمش.

- خوش اومدین آقای متمدن!

فرخ ایستاد و برگشت.

سهیلا بی‌نگاه، از کنارمان رد شد و چند قدم مانده به فرهاد دستش را برای دست دادن دراز کرد. انگار که بخواهد حواس ما را پرت کند یا به فرهاد اطمینان بدهد که در امان است.

فرهاد سلام کرد و به فرخ سری تکان داد.

- علی خان دیروز منتظرتون بودن.

- عذر تقصیر خانم. کار پیش اومد.

- بفرمایید سمت دفتر. پیشکار حتما بهشون اطلاع می‌ده.

فرهاد به سمت اتاق جلویی راه افتاد و من تازه فهمیدم آن اتاق نیم‌دایره‌ی جلوی عمارت، دفتر سیف علی خان است. پیدا بود که فرهاد پیش از این هم آمده که راه دفتر را خوب بلد است.

سهیلا رو به فرخ کرد و گفت: مهمونای شما هنوز نیومدن؟

همان لحن سرد و صورت بی‌تفاوت همیشگی را داشت. اما هر دوی ما می‌دانستیم که سهیلا سر بزنگاه جلوی یک گلاویزی درست و حسابی را گرفته است.

به طرف فرخ رفتم و دست حلقه کردم توی بازویش.

- ممکنه چند لحظه بیای تو اتاق خان؟

نمی‌دانم اشتباه دیدم یا درست اما گمانم سهیلا پلکش را برای تایید کارم محکم بسته و باز کرد.

فرخ مثل مسخ شده‌ها همراهم شد.

سنگینی نگاه لاله و سهیلا را پشت سرمان حس می‌کردم.

در را که بستم فرخ با حرص لبه‌ی تخت نشست.

- من خبر نداشتم میاد این‌جا خان! به من ارتباطی نداره.

چشم‌غره‌ی درشتی رفت و بعد پوزخندی زد: می‌دونم دختر خان! هر کسی قیافه‌ی متعجبت رو می‌دید می‌فهمید که بی‌خبری. دیدن این مرتیکه حالم رو خراب می‌کنه.

نفس راحتی کشیدم. کنارش نشستم. شانه بالا انداختم و گفتم: چرا؟ ارتباطی به ما نداره.

- داره!

- نداره!

- جای متمدن قراره این جوجه فکلی کاندید بشه.

ابروهایم را بالا دادم و بی‌اختیار گفتم: کی؟ فرهاد؟

اخم کرد: اسمش رو اینجوری نگو. بله همین جوجه فکلیِ نازدونه‌ی متمدن.

- عجب!

- کجاش عجیبه؟

سرم را پایین انداختم. باید حرف را مزه‌مزه می‌کردم که بگویم. طوری که اعصاب فرخ بهم نریزد.

- سر این‌که همیشه می‌گفت از سیاست‌بازی متنفره.

فرخ بلند شد و پشت پنجره رفت. سیگارش را آتش زد. دست روی قاب پنجره گذاشته گفت: قدرت شیرینه. پولی که از قِبَل این قدرت هاپولی می‌کنن شیرین‌تره. متمدن می‌دونه که ممکنه شکست بخوره. اما چی شده که پسرش رو انداخته جلو، برام روشن نیست.

- خب چرا از سیف‌علی‌خان نمی‌پرسی؟ اون که علامه‌ی دهره!

لای پنجره را باز کرد و سیگار نیمه‌تمامش را توی برف‌ها انداخت.

- اومدن پیرمرد رو برای حمایت راضی کنن.

کنارش رفتم. خیره به برفی که آرام می‌بارید گفتم: خیالم این بود که تا پای جون پشت توه. مگه واسه همین نیومدیم این‌جا؟

- نمی‌دونم. پیرمرد مرموزه. نمی‌فهمم چی تو سرشه. امروز تکلیفم رو باهاش یکسره می‌کنم.

برگشت و تکیه داد به دیوار. دستانش را حلقه‌ی کمر من کرد. مرا به سمت خودش کشید.

چشم‌هایش دیگر رنگ خشم نداشت. برقش از نوع دیگری بود.

- بوی چوب می‌دی خان!

- با خراطی و معرق‌کاری بزرگ شدم دخترِ خان! با آب زمزمم خودمو بشورم بوی چوب ازم نمی‌ره.

- از کی یاد گرفتی؟

- جوینده یابنده‌اس. یکی دو تا استاد نداشتم. از هر کس یه چیزی.

#صد_شصت_یک

- اون صفحه‌ی بزرگ که می‌تراشیدی و روش رو پوشوندی، چی بود؟

دستش شل شد. فاصله‌مان شد یک قدم. مثل کسی که بترسد و خودش را کم‌کم عقب بکشد.

- هیچی!

سرش را پایین انداخت.

معذب شدم. حس کردم دارم خودم را تحمیل می‌کنم.

دور شدم و سراغ گنجه رفتم.

از پشت آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- ناراحت نشو گلبهار. حرف زدن از بعضی چیزا سخته.

دوست داشتم داد بکشم و بگویم: این‌قدر قشنگ نگو گلبهار!

انگار می‌دانست که وقتی ناراحتم می‌کنم باید اسمم را به زبان بیاورد.

- می‌فهمم.

- من... من... قرار نبود دلم برای تو بلرزه گلبهار. قرار نبود.

چیزی چنگ زد به گلویم. داست اعتراف به عشق می‌کرد یا اعتراف به نقشه.

- باید خون‌بس می‌شدی که مردم نگن فرخ خان از خون برادرش گذشت.

- باقی نقشه چی بود؟ که من دست بذارم تو دست حسین‌خانی‌ها و پشتشون بایستم واسه خاطر رای رعیت خودمون؟

از پشت بغلم کرد. نفس گرمش به موهایم می‌خورد.

- قصد من این نبود. اگه نیت سیف‌علی‌خان این بوده باشه، تا همون پریشب سر شام چیزی نگفته بود. اما وقتی اومدی تو خونه‌ام منم بهش فکر کردم.

- حالا داری‌ش خان. پشتتم. نه واسه این‌که مدیونتم که نجاتم دادی. یا من خون‌بس اومدم به خونه‌ت.

با یک حرکت سریع مرا از جلوی گنجه کشید کنار و برگرداند. حوله‌ای که برداشته بودم از دستم افتاد.

- نگام کن و حرف بزن.

نمی‌خواستم پُری چشم‌هایم را ببیند. چشم‌هایم را دزدیدم.

- واسه این‌که دلم برای مردم و خاک و گندمزار می‌سوزه و گمونم اینه که تو بهتر از متمدنی. چه متمدنِ پدر، چه پسر.

چانه‌ام را گرفت و صورتم را به سمت خودش برگرداند.

- دلِ من برای تو لرزید گلبهار. یه روز بعدازظهر که خسته برمی‌گشتم عمارت فهمیدم دلم برات رفته. من! فرخ خان! کسی که فکر می‌کرد هیچ وقت دل نمی‌ده به هیچ دختری! یه روز فهمیدم که خوشحالم که دارم برمی‌گردم به اون عمارت یخ‌زده. خوشحالم که یه نفر هست که باهام تلخی کنه. یکی که با همه فرق داره.

دیگر اشک خیال ماندن توی چشم‌خانه‌ام را نداشت. سر خورد و پایین آمد.

اگر یکی برای دیگری، با همه فرق نداشته باشد که عشق معنی ندارد. مهم نیست که کسی شبیه همه‌ی مردم دنیا باشد. مهم این‌است که برای یک نفر، با همه‌ی دنیا فرق کند. وقتی توی نگاه کسی متفاوت به چشم بیاید، عشق ساخته می‌شود.

فرهاد چه می‌گفت؟ می‌گفت دوستت دارم چون قشنگی. خانواده‌داری. با اصالتی و هزار تا صفت خوب دیگر. اما آیا من برایش فرق داشتم؟

شَست زبرش را روی گونه‌ام کشید.

- پشتم باشی یا نباشی، دل من برای تو رفته.

طرف دیگر صورتم را خودم با پشت دست پاک کردم.

- افسار دل، دست خودم آدم نیست خان. امون از وقتی که بره.

- افسارش رو می‌دم دست تو دختر خان. تو چی؟ اون اسب چموش تو سینه‌ات رو می‌دی من رامش کنم؟

دستش را کنار زدم. در آخرین لحظه، نومیدی را دیدم توی صورتش. چند قدم از او دور شدم و گفتم: خوش به حالت که خبر داری دلت از کِی لرزیده. من بی‌خبرم از روزی که دلم رام تو شده.

نفس‌هایش تند شده بود.

- واسه دل‌خوشنک یه خان دیوونه‌ی تنها که نمی‌گی؟

برگشتم و خندیدم.

- پس خودتم خبر داری که دیوونه‌ای؟

لبخندش نرم بود. بی‌شباهت به آن پوزخندهای آزاردهنده. صدایش را پایین آورد و گفت: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

دو دستش باز شد. وقتی توی حصار دست‌هایش زندانی شدم موهایم را بوسید.

- تا ابد مال من باش گلبهار.

ضربه‌ای به در لحظه‌ی جادویی ما را خراب کرد.

- فرخ خان! آقا می‌خوان شما رو ببینن.

صدایش را صاف کرد و گفت: بگو الساعه میام.

با ترس نگرانی نگاهش کردم و گفتم: یعنی هنوز این‌جاست یا رفته؟

کتش را مرتب کرد و گفت: مهم نیست. بعد از این‌که فهمیدم دلِ خانزاده خانم رامِ منه، دیگه عصبی نمی‌شم از دیدنش.

صورتم را بوسید و گفت: زود برمی‌گردم که بگی دیروز کجا بودی!

جلوی در حرفش را ادامه داد: اون چیزی که دارم می‌سازم صورت مادرمه.

بلافاصله بیرون رفت.

#صد_شصت_دو

در تاریکی غروب برفی، زانو به بغل روی تخت نشسته بودم. می‌توانستم از لابه‌لای پرده، دانه‌های ریز و رقصان را زیر نور چراغ ببینم.

حتی گوشه‌ای از آسمان را ببینم که ابرهایش نازک می‌شد و خبر از پایان باریدن می‌داد.

چه روز عجیبی بود!

دیدن دوباره‌ی فرهاد. احساس می‌کردم خاطرات او مالِ چند سال پیش است بس که یادم نمی‌آمد. اعتراف فرخ به عشق و اعتراف کردن خودم. بعد هم دیدن منصوره. با یک گلدان حسن یوسف پیچیده در زرورق صورتی رنگ به بهانه‌ی عیادت. اما گلدان تنها چیزی نبود که منصوره برایم آورد.

فرخ با یک ضربه‌ی کوتاه به در و بدون مکث طولانی داخل آمد. آن‌قدر در عمارت حسین‌خانی به تقه‌هایی که

او سرور به در می‌زدند گوش داده بودم که ضربآهنگ دست فرخ را می‌شناختم.

دست کشید به دیوار و برق را روشن کرد. چشم‌های عادت کرده به تاریکی‌ام را بستم.

- چرا تو تاریکی نشستی؟

کنارم نشست و دستم را گرفت.

- خوبی؟ زخماتو شستی؟

سرم را به نشانه‌ی بله تکانی دادم.

- رفت؟

- کی؟

- متمدن!

- وقتی که رفتم پیش سیف‌علی خان رفته بود. کار من تا همین الان طول کشید. ناهارم تو دفتر خوردیم. تو غذا خوردی؟

- آره.

موشکاف نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم. دست گذاشت زیر چانه‌ام و سرم را بالا آورد.

- یه چیزی‌ت هست! چی شده؟

- هیچی!

لبش را گزید. خستگی از صورتش می‌بارید. ولی چشم‌هایش نگران بود.

- دروغ می‌گی گلبهار. زمان زیادی نگذشته ولی اون‌قدر با خونم عجین شدی که می‌شناسمت. حتی وقتی که توی دفتر با وزیر و وکیل چک و چونه می‌زدم می‌دونستم آشوبی.

راست می‌گفت. انگار ضربان قلبم با او می‌تپید. یک راز به من گفته بود و لابد دلش می‌خواست راز مرا بداند. ولی چطور می‌توانستم بگویم. حالا که داشت سخت تلاش می‌کرد برای سرزمین‌مان کاری بکند.

- حرف و بحث‌تون خوب بود؟ چیزی از سیف علی‌خان درباره‌ی متمدن پرسیدی؟

کلافه بلند شد و سیگارش را آتش زد.

- متمدن برای سیف‌علی‌خان جدی نیست. هنوزم پشت منه.

خاکسترش را توی زیرسیگاری جلوی آینه تکاند.

- الان دلنگرانی من تویی!

پاهایم را دراز کردم و بیشتر به تاج تخت تکیه دادم. خسته بودم. از زندگی خسته بودم.

- چند سال پیش آقام تو شهر، سینما تابستانه برپا کرد. یادته؟

سر تکان داد و دود سیگار را بیرون فرستاد.

- اون‌وقت تو اروپا بودم ولی بعدش شنیدم.

- آپاراتی که آورده بودن مال یه زن بود به اسم منصوره. به گفته‌ی خودش آپاراتچی برادرش بود.

نگاه کردم به صورتش تا بدانم چیزی از ماجرای منصوره می‌داند یا شنیده است؟ چشم‌هایش را ریز کرده بود و گوش می‌داد.

- آقام و منصوره... یعنی می‌دونی... آقام عاشق مادرم بودم. نمی‌دونم این زن چی داشت... ولی خب... مادرم بعد از این‌که فهمید روزه‌ی سکوت گرفت و آقام از غصه کم‌کم مشاعرش رو از دست داد.

سیگار را فشار داد توی زیرسیگاری و جلو آمد. نگاهش پر از سوال بود.

- نمی‌فهمم چی می‌گی گلبهار! این دفتر خاطرات خاک‌خورده چه ربط به حال الان تو داره؟

- منصوره خواهر سهیلاست. خواهرزن سیف‌علی‌خان!

ابروهایش بالا رفت.

- دیروز سهیلا از من خواست یواشکی برم کافه ساموئل. گفت یکی می‌خواد منو ببینه. وقتی رفتم منصوره رو دیدم.

نشست کنار پایم.

- بدون حرف از کافه زدم بیرون و بعدش رو خودت می‌دونی.

سرم را برگرداندم و نگاهم را دوختم به گلدانی که گذاشته بود روی پایتختی.

- امروز اومد دیدنم. قبلش سهیلا اصرار کرده بود که کوتاه بیام که بیاد واسه چند کلام حرف.

#صد_شصت_سه

- سخت بود دیدنش؟

اشک را از شیار بینی‌ام پاک کردم و گفتم: نه سخت‌تر از حرفایی که شنیدم.

هر دو دستم را گرفت و بُراق گفت: چی گفت مگه زنیکه؟

دست دراز کردم و میز را نشان دادم. پاکت زرد رنگ همانجا بود.

سر و نگاهش با دستم حرکت کرد و به پاکت رسید. بهت زده به سمتش رفت و پاکت را برداشت.

چشم‌هایم را بستم و حرف‌های منصوره در گوشم تکرار شد: همه ننگ و عار رو برای من دونستن. اما کسی نگفت که یه طرف این قضیه صابر خان بود! اون بود که با دیدن من قرار از دست داد. اون بود که پاپیچ من شد و زمزمه‌ی عشق گفت. فکر کردم توی این دنیا بالاخره یکی پیدا شده که هم خدا و پیغمبر سرش می‌شه، هم اربابه. جوونک مست و پاتیل میخونه‌ها نیست. از اون مهم تر عاشقمه. گفت

محرمیت بخونیم. گفت: زنم رو راضی می‌کنم. رو حرف من حرف نمی‌زنه. عجیب نیست که خان دو تا زن داشته باشه.

چشم باز کردم و فرخ را دیدم که ناباورانه به کاغذها خیره شده است.

دوباره پاهایم را جمع کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

- تو بگو گلبهار! میون بدبختی و این شهر به اون شهر آپارات بردن و چندرغاز درآوردن، دل نمی‌دادی به خانم شدن؟ غنج نمی‌رفتی که بعد از هزار و بوقی یه آدم حسابی عاشقت شده؟ یه زن که ننگ طلاق نشسته رو پیشونی‌ش، از خونواده و دهات خودش رونده شده، با چنگ و دندون صنار، دو شاهی، درمیاره که نیوفته به فاحشگی، چی می‌خواد از خدا جز یه عشق واقعی؟ جز خانمی کردن؟ منم قبول کردم.

رویا بافتم. آرزو ساختم. من حتی تا خیالِ روز به دنیا اومدن پسرم با صابر خان رفته بودم که جا زد. گناه من چی بود جز باور کردن عشق پدر تو؟

فرخ سرش را بالا آورد و نگاهش را دوخت به من.

دوباره خیال منصوره، مثل یک تکه ابر در ذهنم تکان خورد. انگار اتاق هنوز آمیخته بود به هوای او و عطر خوشش. حرف‌هایش هی تکرار می‌شد توی گوشم و باز به اول می‌رسید. شبیه سوزن گرامافون که گیر کرده باشد روی یک صفحه‌ی خراب: همین خواهرم، سهیلا، تنها کسیه که توی دنیا هنوز با من رفت و آمد داره. پشتمه. پشتتشم. اما کینه هنوز تو دلمه. نه از تو، نه از زن خان، نه از دخترا و پسر خان. از خودِ صابر خان که دلم، غرورم، آبروم رو به بازی گرفت.

فکر نکن که شیش نشستم و تماشا کردم. همین سیف‌علی خان، شوهرخواهرم که خدا ازش نگذره، منو فرستاد ولایت شما. شیش سال خون دل خوردم که این همه مدرک از این خان‌های بی‌ناموس بکشم بیرون. حالا همه‌ش تو این پاکته. می‌خوای بخون. می‌خوای بنداز تو آتیش. اما تو هم سوختی تو این زندگی. پای شوهرتم داری می‌کشی تو اون آتیشی که زندگی‌ت رو به فنا داد. از همون روزی که آتیش افتاد

به عمارتتون. تو، تنها زنده‌ی اون خونه بودی دختر جون.

فرخ با دست لرزان کاغذها را روی میز گذاشت. رنگ به صورت نداشت.

وقتی به سمتم می‌آمد احساس می‌کردم تن بزرگش می‌لرزد و قدم‌هایش راه و بیراه می‌رود.

نشست روی تخت و تن جمع شده‌ی مرا در آغوش گرفت. ته صدایش از بغض گرفته بود.

- چقدر من و تو تنهاییم دختر! چقدر تنهاییم!

#صد_شصت_چهار

توجه: آن‌چه درباره‌ی مهمانی جبهه‌ی ملی در این بخش از رمان آمده، زاییده‌ی ذهن نویسنده است و مبنای تاریخی ندارد. در تاریخ می‌خوانیم که بخش بزرگی از طرفداران جبهه‌ی ملی، خان‌های اقصی نقاط ایران بوده‌اند. بنابراین این بخش از رمان بر اساس همین اسناد شکل گرفته است.

فرخ می‌گفت که رنگ زرشکی به موهای بورم می‌آید. ماتیک قرمز هم زیبایی لباسم را تکمیل می‌کرد. لاله آرایشگر خواسته بود. سهیلا می‌گفت که سیف علی خان خوشش نمی‌آید زن و دختر و عروسش بیفتند توی کوچه خیابان پی خرید و سلمانی رفتن. آرایشگر و خیاط و فروشنده باید می‌آمدند خانه.

این پیراهن زرشکی را سهیلا انتخاب کرد. از توی ژورنالی که موسیو مانوئلیان فرستاده بود برای انتخاب لباس.

می‌دانستم که این مهمانی چقدر برای فرخ مهم است. سهیلا هم می‌دانست. اصلا برای کداممان مهم نبود؟ حالا که قرار به بازی بود، ما هم باید بازی می‌کردیم. فرخ می‌گفت: نمی‌دونم دست قضا بود یا بالاخره روی خوش زندگی که تو قسمت من شدی. ولی روی این صفحه‌ی نرد، من و تو مهره‌های گرد و چوبیِ بی‌خاصیت نیستیم. بذار تاس رو هر جور که می‌خوان بندازن. من و تو، اون دست‌هایی می‌شیم که مهره‌ها رو حرکت می‌دن.

حالا می‌خواستیم بجنگیم و نه من آدم باختن بودم و نه فرخ سر خم می‌کرد جلوی هر کسی که شکست ما را می‌خواست.

وقتی فرخ کاغذهای منصوره را یکی یکی ورق زد، به همان حالی افتاد که من افتاده بودم.

هر چند که او پیش از من هم می‌دانست. پیش از من خبر داشت که تنها پسر مهین‌تاج بانو است!

شب را در آغوش هم صبح کردیم. میان زمزمه‌های عاشقانه و گفتن دردهایی از سال‌های دور! دردهایی که راز مگو شده بودند توی سینه‌ی ما.

دردهایی که سال‌ها بود نمی‌گفتیم. همه‌شان شده بودند غده‌های چرکی. انگار نوشته‌های منصوره، سوزن داغی شده بود که سر دُمَل می‌زدند که چرکش را بکشند.

آدم اگر دردهایش را به کسی نگوید فراموش نمی‌کند. فقط آن‌ها را به پستوی خاک گرفته‌ی خاطرات می‌فرستد و یک جایی، یک روزی، به یک تلنگر کوچک بیرون می‌ریزد.

فرخ گفت. از مهین‌تاجی که داشت صورتش را روی چوب، می‌تراشید. از تنها عکس او، میان دفتر خاطرات پدری که در واقع دایی‌اش بود، ایده می‌گرفت. عکسی که یک عمر فکر می‌کرد، عمه‌اش است.

از رفتار یک بام دو هوای دایی‌ای که هیچ وقت نفهمید دوستش دارد یا از متنفر است. این درد مشترک بود. با این تفاوت که او، فقط چند روز قبل از عقد این راز را فهمید و من تا کاغذهای منصوره ندیده بودم، از خودم می‌پرسیدم که چرا مادر به خون‌بس شدن من رضا داشت؟ مگر چه فرقی بود میان من و گلناز؟

درد فرق داشتن، سنگین است. اما دردناک‌تر وقتی‌است که دلیلش را ندانی. مدام در خودت دنبال عیب و ایراد بگردی. شب‌ها، میان خواب و بیداری خودت را به خاطر خطاهایی که نمی‌دانی چیست، سرزنش کنی. هر روز تصمیم بگیری که بهتر باشی بلکه دوستت بدارند ولی باز شب به همان نقطه‌ی اول برسی. حالا بود که جواب بیست و دو سال سوالم را گرفته بودم. آن‌قدر این فهمیدن برایم مهم بود که درد

دانستن این‌که من دختر آقا نیستم را می‌فرستادم ته ذهنم. نمی‌خواستم فکر کنم که چه بر روز خانواده‌ام آمده است. حالا وقتش نبود!

حالا من می‌دانستم که چرا فرخ از اول با من رفتار بدی نداشت. حالا باید ممنون و مدیون سیف‌علی‌خان می‌شدیم که آمد و ختم کلام کوبید و درخواست خون‌بس شدن گلناز. فرخ می‌گفت: به اون روزا که فکر می‌کنم، پشتم می‌لرزه. گلناز خواهر منه و من اصرار می‌کردم که عقدم بشه.

فرخ می‌دانست که یک رگش خونِ امیرخانی دارد. همان دشمن دیرینه. همان‌هایی که بارداری مهین‌تاج را از همه پنهان کردند.

فرخ عذاب می‌کشید که نمی‌داند مادرش با درد مُرده یا یک شب در خواب واقعا دیگر قلبش نزده است. همان‌طور که به دایی‌اش، شاپورخان گفته بودند.

آن شب فرخ تمام این دردهای آشنا را گفت. با هم به آسمان چشم دوختیم که ستاره‌هایش بعد از چند شب پشت ابر بودن، عجیب می‌درخشیدند.

- کاش این‌جا و امروز این ماجرا رو نمی‌فهمیدم خان. کاش این همه سال، نفرت نداشتم از تو.

دست کشید روی شانه‌ی برهنه‌ام. سرم را روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم: در حالی که حتی امیرخانی هم نبودم.

محکم‌تر بغلم کرد. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: شاید اگر روز دیگه‌ای می‌فهمیدی، الان قسمت من، تو نبودی.

بغض سر شبی که چسبیده بود بیخ گلویم، با نوازش‌های پرتکرار او هم خاموش نمی‌شد.

- آقا منو دوست داشت. مطمئنم.

- حالا که فکر می‌کنم آقای منم دوستم داشت. شاپور خان همیشه می‌خواست که عین یه مرد بار بیام. اما من و تو، فقط مهمون اون عمارت‌ها بودیم.

#صد_شصت_پنج

سرم توی سینه‌اش بردم و گفتم: حالا باید چی کار کنیم؟

نفسی که بیرون داد گرم بود. انگار که تب داشته باشد.

- می‌جنگیم گلبهار. می‌جنگیم تا روزی که حق به حق‌دار برسه.

به چشم‌هایش نگاه کردم. در نور کم‌سوی شب‌خواب شبیه دو دایره‌ی سیاه لرزان به چشمم می‌آمد.

سرش را به صورتم نزدیک کرد.

- شاید مادرم تو رو برای من فرستاده. تو پاداش کدوم کار خوب منی؟

لبخند زدم و همزمان اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد.

- پاداش تنهایی منی!

.....

مهمانی در مهمان‌خانه‌ی اصلی عمارت سیف‌علی خان برگزار می‌شد. سیف علی خان به فرخ گفته بود: واسه آشنایی بیشتر تو با حزب. حزبی که کمتر از یک سال از تاسیس آن می‌گذشت و دل میهن پرست فرخ، دیوانه‌ی آن بود. قرار بود حسین فاطمی و مهدی بازرگان هم بیایند.

فرخ دوست داشت شخص مصدق را ببیند. هر چند که او دعوت سیف‌علی‌خان را رد کرده بود.

فرخ می‌گفت از این‌ور و آن طرف شنیده که مصدق سیف‌علی خان را جاسوس شاه می‌داند.

بعد ترور نافرجام دو سال پیشِ شاه، او از نزدیکان رزم‌آرا بود و همزمان با کاشانی هم مراوده داشت. اما هرگز در ظن اتهام قرار نگرفت.

حالا برای اولین بار که قرار بود که خان‌های جوانِ مناسب و طرفدار جبهه‌ی ملی را برای مجلس پیشِ رو معرفی کند.

پس برای فرخ مهم بود. خیلی هم مهم بود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. عمارت خیابان شاهرضا روشن‌تر می‌شد بس که به هر جای دیوار دست می‌زدند چراغی دیوارکوب روشن می‌شد.

برف‌ها را پارو کرده بودند. آب استخر، انگار نه انگار که زمستان است، تمیز و شفاف به نظر می‌آمد. بس که سابیده بودنش.

کراوات فرخ را مرتب کردم.

- ماه شدی گلبهار.

گونه‌ام را بوسید.

دست انداختم دور گردنش و گفتم: گاهی دلم می‌خواد همه چیز رو بذاریم و بریم. بریم یه جای دور واسه خودمون. دوتایی.

مرا از خودش دور کرد. دست روی دهانم گذاشت.

- تکرار نکن این حرفا رو. من یاد دلتنگی‌ها و خستگی‌های غلامرضا می‌افتم.

سرم را تکان داد. مضطرب بود. از نگاهش می‌فهمیدم. نمی‌خواستم آزارش بدهم. دلم نمی‌خواست از اضطرابی بگویم که از سر شب افتاده بود به جانم. هر چه خودم را دلداری می‌دادم که به خاطر این مهمانی است، باز هم چیزی ته دلم را چنگ می‌زد. انگار که داشتند توی وجودم رخت می‌شستند.

- چشمات دلواپسه گلبهار. چی نگرانت می‌کنه؟ اومدن پسرِ متمدن؟

شانه بالا انداختم و با اخم گفتم: قد یه ارزن برام اهمیتی نداره.

- پس چی؟

صدای در زدن بی‌موقع مثل همیشه حرفمان را برید.

- گلبهار جونم! حاضری؟ بیام تو؟

فرخ رو ترش کرد و گفت: خروس بی‌محل.

- بیا لاله جان.

لاله در را باز کرد. قشنگ شده بود. موهای فرفری‌اش با یک گلسر نگین‌دار براق می‌درخشید و لباسی که می‌گفت خودش طراحی کرده، به اندام نازکش خوش نشسته بود.

آب دهانش را قورت داد. داخل آمد و بدون این‌که به من نگاه کند گفت: چه کت و شلوار خوش دوختی فرخ خان!

فرخ تشکری کرد و بیرون رفت. رد نگاه لاله او را دنبال کرد تا چهارچوب در خالی شد.

حرصم گرفت. می‌فهمیدم که دم پر فرخ می‌پلکد. اگر ایمان نداشتم به عشق او، تحمل نمی‌کردم.

- وای چه خوشگل شدی گلبهار.

سهیلا جلوی در آمد. صورتش به سردی همیشه بود. اما نگاهش تاییدم کرد. یک طوری گفت که انگار می‌خواهد لاله را حرص بدهد.

- ستاره‌ی امشبی گلبهار خانم. بریم توی نشیمن. علی خان چند کلوم حرف دارن.

جلوتر از لاله و همراه سهیلا راه افتادم.

انگار دستم را می‌کشید که از لاله دور شویم و جلوی در گفت: حواست به این فتنه‌ی دو عالم باشه. دل ندی به عزیزم و جونم گفتنش.

در باز شد.

پیرمرد، فرتوت‌تر از همیشه نشسته بود بالای مجلس و تکیه داده بود عصایش.

با اشاره‌ی چشم به لاله گفت که در را ببندد.

خیره بودم به لب‌های کبودش که دقایقی قبل از رسیدن مهمان‌ها چه حرف مهمی دارد.

فقط یک جمله گفت: هر چه شد و هر اتفاقی که افتاد، ما دوست و خانواده‌ایم.

#صد_شصت_شش

فرخ گیلاس به دست، با چشم‌های پر از آتش فرهاد و پدرش را می‌پایید. من اما، یخ کرده بودم که کارملا چرا بازو به بازوی فرهاد به مهمانی آمده‌است؟ کنار لاله نشسته بودم و یک چشمم به فرخ بود. نمی‌دیدم زیاد بنوشد. گاهی گیلاس را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد، انگار که فقط می‌خواهد تلخی شراب، کامش را شیرین کند!

چشم دیگرم به در بود نه به انتظار اعضای جبهه‌ی ملی یا چند تا خان‌زاده‌ی مرید سیف علی‌خان. چشم به راه آمدن منصوره بودم.

اما به جای او، رفیق قدیمی، بازو در بازوی فرهاد آمد. زوج خوبی به نظر نمی‌رسیدند. نه این‌که مایر و کارملا، حتی میکائیلیان دلنگران دین و صلیب توی گردنشان باشد. آمنه خانم، با همه‌ی دوستی و مراوده‌اش با مایر، همیشه آبکشش برای جانماز آب کشیدن به راه بود. هر جا که دستش به جایی بند نمی شد دم از خدا و پیغمبر می‌زد!

حالا دردانه پسرش، توی یک مهمانی رسمی، با دخترک خوشگل ارمنی که پزشک هم بود، شرکت

می‌کرد! از هر طرف که نگاه می‌کردم وصله‌ی ناجور به نظرم می‌آمد.

لاله رد نگاه حیرت‌زده‌ام را گرفته بود که پرسید: اون دختر خوشگل و ظریف کیه با فرهاد متمدن؟ مگه مجرد نیست؟

نمی‌دانم زمزمه‌ام را شنید یا نه وقتی که گفتم: هست!

و آرام‌تر اضافه کردم: حداقل من این‌طور فکر می‌کردم.

از دور فرخ را دیدم که لب‌هایش جنبید. انگار که از مرد حرّاف روبرویش عذرخواست و به طرف من آمد.

بهترین کاری که می‌توانست بکند. با دیدن فرهاد و کارملا، انگار آوار بی‌کسی روی سرم هوار شده بود. هیچ چیز مثل دستان گرمش و نگاه پر از امنیتش، نمی‌توانست دلم را قرص کند.

- کارملاست، نه؟

- خودشه.

- ما رو ندیده؟

- نه گمونم.

لاله صندلی‌اش را کمی به سمت فرخ کشید و گفت: اضطراب ندارید فرخ خان؟

فرخ نگاهی آمیخته با دلزدگی و تمسخر به او انداخت. بعد به طرف من برگشت و گفت: گلبهار که کنارم باشه، تموم سدهای دنیا رو می‌شکنم. اضطراب برای من معنی نداره.

هر چند که این حرف را گفت برای سوزاندن دماغ لاله. اما من، صداقت و عشق را از بین لب‌های او می‌فهمیدم.

دستم را که روی دامنم بود گرفت و گفت: بریم رو ایوون؟

با تعجب نگاهش کردم و چشمکی زد.

بلند شدم و او گیلاس نیم‌خورده را روی میز ول کرد. گرمای تنش از داغی مستی نبود. دستش را حلقه نکرد که حصار آرنج من شود. یک سره، شانه‌ام را گرفت.

ایوان هم سرد بود و هم خلوت. حالا مطمئن بودم که هم فرهاد، هم کارملا و هم آن مهمان‌هایی که رسیده بودند، ما را دیده‌اند.

کتش باز هم تن‌پوش من شد.

- چی شده خان؟

دست گذاشت روی گونه‌ام.

- دلم خواست کنار تو، آسمون پر از ستاره رو تماشا کنم.

یک قدم عقب رفتم و سرک کشیدم داخل که کسی نزدیکی زیاد صورت را به صورتم نبیند.

- دیوونه‌ای خان! چه وقت این کاراست؟

- چشه مگه این وقت؟

یک قدم نزدیکم شد.

- دستم را گرفت و نزدیک نرده برد.

- اون دو تا ستاره رو می‌بینی؟ همونا که نزدیک همدیگه‌ان.

- اون که یکی‌ش پرنورتره؟

- اون پرنوره تویی گلبهار. اونام ستاره‌ی اقبال ما دوتان. همین‌قدر نزدیک هم. همین‌قدر کنار هم!

برگشت سمتم و گفت: امشب شبِ ستاره‌هاست. ستاره‌های سیاست، ستاره‌های شیادی و دو دره بازی. ستاره‌های خوشگل با پیراهن‌های شب رنگارنگ. اما برای من، تو ماهی میون اون همه ستاره، دخترِ خان!

آب دهانم را قورت دادم. چشم‌هایش می‌درخشیدند. دستم را رها کرد و یک طره مو را از پیشانی‌ام به عقب زد.

- دلم می‌خواست امشب اینا رو بهت بگم. نمی‌دونم آخر این مهمونی چی می‌شه.

دوباره دلشوره‌ی سر شبی، دلم را چنگ زد.

- دلشوره داری خان؟!

- به اون دختره‌ی جفنگ گفتم ندارم ولی دارم. اما راست گفتم که کنار تو، هیچ سدی جلوی راه من نیست. از اومدن کارملا، کنار پسر متمدن دلگیر نشو. اونا خیلی وقته که با همدیگه‌ان. حتی همون وقتی که تو، سر پیمون با اون جوجه فکلی بودی.

لبم را گزیدم. چیزی مثل چاقو توی دلم فرو رفت. نه این‌که دلم هنوز بند فرهاد باشد. اما حس این‌که دو نفری به نارو زده باشند دردناک بود.

- دم پر این دختره لاله هم نباش. حس خوبی بهم نمی‌ده.

سرم را تکان دادم.

- برگردیم تو! لرز گرفتی.

حرفی نزدم و دنبالش راه افتاد. جلوی در که کتش را پس می‌دادم زیر گوشم گفت: یادت نره که دلم برات رفته.

لبخندم از ته دل بود. انگار میان آن‌همه فکر و درد و غصه، زندگی برایم هنوز یک طناب محکم گذاشته بود که چنگش بزنم و سقوط نکنم.

- اوه! فاطمی اومده. ببین خودشه؟

- خودشه خان!

دست کشیدم پشتش. انگار که می‌خواستم دلگرمش کنم.

لبخند زد و با صدای کارملا برگشتم.

فرخ سری به نشانه‌ی سلام تکان داد و دور شد. به سمت مردهایی رفت که فاطمی را دوره کرده بودند و سیف‌علی خان.

#صد_شصت_هفت

- عزیزم! گلبهار! زرشکی چقدر بهت میاد.

گونه‌ام را روی هوا بوسید و گفت: می‌ترسم ماتیکی بشی.

- فکر نمی‌کردم امشب این‌جا ببینمت.

فرخ و فرهاد نزدیک حلقه‌ی مردان روبروی هم بودند. مثل دو تا پلنگ، آماده‌ی پنجه کشیدن به همدیگر.

کارملا هم کنایه‌ام را گرفت و هم دست و پایش را گم کرد. خنده‌ی ساختگی هول بودنش را لو می‌داد.

- قرار بود آمنه خانم خودش رو برسونه واسه امشب. اما بس که برف باریده راه‌ها بسته‌اس. تلگراف زد و گفت که نمیاد. فرهاد با اصرار ازم خواست که همراهی‌شون کنم. گفت خوبیت نداره بدون یه خانم برن مجلسی که زن و همسر مردای دیگه هستن.

- چه دقیق آمار تلگراف‌های آمنه خانمم داری!

اخمی گذرا روی صورتش نشست. لحن دلگیرش را می‌شناختم.

- خب فرهاد بهم گفت.

دونفری برگشتیم و به سمت مردها نگاه کردیم. فرخ داشت با فاطمی دست می‌داد. حالا فرهاد کنارش بود و متمدن بزرگ، کنار سیف علی خان. پیرمرد موقع حرف زدن دستی را که روی عصا نبود، تکان می‌داد. حتما داشت فرخ و متمدن‌ها را معرفی می‌کرد.

- تنهام این‌جا. از مهمونی خان و خانزاده‌ها خوشم نمیاد بس که همتون یُبس و پرافاده‌اید.

خندید و من هم لبخند سردی زدم.

- باز خوبه تو این‌جایی!

- چیه؟ نکنه من خانزاده نیستم؟

صورتش متعجب شد.

- چته امشب؟ معنی حرفم این نبود.

دستش را انداخت دور کمرم و شانه به شانه‌ام شد.

- منظورم اینه که تو هستی، لااقل یه هم صحبت دارم.

منصوره را دیدم که بالاخره آمد. باید کارملا را از سر خودم باز می‌کردم.

- بیا ببرمت پیش لاله. از نوادگان سیف علی خان. دختر خوش صحبتیه.

دلم نمی‌خواست کارملا منصوره را ببیند. قطعا اگر می‌دید او را به یاد می‌آورد.

سهیلا داشت با منصوره احوال پرسی می‌کرد و ابرویی برایش بالا انداختم. یعنی نگذار که منصوره فعلا سمت من بیاید. سهیلا هم سر تکان داد.

- مثل این‌که با فرخ خان رابطه‌تون خوبه، نه گلبهار؟

با کمی خجالت پرسید.

بی‌اختیار لبخند زدم و او با هیجان بیشتری ادامه داد: لُپا رو ببین. گل انداخت. دوستش داری گلبهار؟

نرم به بازویش کوبیدم و گفتم: بعدا حرف می‌زنیم. لاله اونجاست.

لاله روی همان صندلی نشسته بود و به گیلاس نیم‌خورده‌ی فرخ نگاه می‌کرد. گاهی صدای مردها بلند می‌شد یا صدای خنده‌ی زنی به گوش می‌رسید.
لابه‌لای همهمه‌ی مهمانی، از گرامافون بزرگ گوشه‌ی سالن، صدای دلنواز قمر می‌آمد. صدایی که مرا یاد مهمانخانه‌ی عمارت آقا می‌انداخت و دلم می‌گرفت.

- لاله جان!

پرید. انگار در این دنیا نبود.

- ها!

- دوست و همشهری‌ام خانم دکتر کارملا میکائیلیان.

کارملا خودمانی کنارش نشست. چند دقیقه‌ی نشستم و خوش و بش‌هایشان گوش دادم.

- من برم با چند نفر سلامعلیک کنم.

کارملا لبخند زد و گفت: راحت باش.

از میز که دور شدم، سهیلا با ابرو اشاره به ته سالن کرد.

در تاریک‌ترین قسمت آن سالن غرق نور، منصوره تنها نشسته بود. نگاهم رفت پیِ فرخ. حواسش به حرف‌های مردی بود که نمی‌شناختم.

با چند قدم بزرگ خودم را به منصوره رساندم و نشستم.

گیلاس توی دستش بود و بوی الکل، با عطر تند و خوشبویش قاطی شده بود.

نگاهم نکرد ولی دستم را که روی میز گذاشته بودم گرفت.

- گلبهار!

- منصوره این مدارک رو از کجا آوردی؟ از کجا معلوم که راست باشه که فرخ، پسر صابر خانه؟ فرخ می‌گه فقط چند روز قبل از عقد ما، این ماجرا رو فهمیده. یعنی این همه سال بهش چیزی نگفتن؟

برگشت و نگاهم کرد. یک لحظه فکر کردم آقا حق داشته عاشق این زن بشود. نه برای این‌که چشم‌هایش رنگ درخت‌های جوانه‌های درخت، اول بهار بود.

توی نگاهش عمقی داشت و ذکاوت از حرکاتش می‌ریخت.

- پس خیالت چرا زن صابر خان، همون زنی که یه عمر مادر صداش کردی، اون‌قدر اصرار داشت تو خون بس بشی، نه گلناز؟ چون گلناز خواهر خونی فرخه. از پدر یکی و از مادر جدا!

- راپورت‌چی داری اونجا که این‌قدر اطلاع دقیق داری؟

- تو انگار کن دارم. شایدم سیف علی خان تعریف کرده.

- واسه تو تعریف کنه؟

- وقتی چیزی رو برای کسی نگی، تا ابد سر بسته می‌مونه. اما کافیه به یکی بگی، دو روز، دو سال یا بیست سال دیگه، بالاخره همون حرف رو از دهن هفت‌پشت غریبه می‌شنفی.

دستم را از دستش بیرون آوردم.

- آقام می‌دونه که فرخ پسرشه؟

خندید.

- وقتی نوزاد دو سه روزه روونه‌ی عمارت حسین‌خانی کرده، مگه می‌شه ندونه؟

آقای مهربان من! چطور دلش آمده بود از پسرش بگذرد؟

دهانم را باز کردم که سوال بعدی را بپرسم. اما همهمه‌ی پشت سرم اوج گرفت. وقتی که برگشتم، انگار دو پلنگ پنجه را روی هم کشیده بودند. فرخ و فرهاد، روبروی هم ایستاده بودند و سیف علی خان، مثل این‌که نمایش قشنگی ببیند، تماشایشان می‌کرد.

#صد_شصت_هشت

فرخ اتومبیل را روشن کرده بود. وقتی کنارش نشستم، رنگ پریده و نگاه خیره به روبرو، دلم را چنگ زد. قرار نبود ناامید شود. ناامید باشد. قرارمون جنگ بود و حالا او، در هم شکسته به نظر می‌رسید.

یک چیز را خوب می‌دانستم. به امثال سیف علی خان نمی‌شد اطمینان کرد! اصلا انگار بنای قدرت روی بی‌اطمینانی ساخته شده بود.

لبش را تر کرد و راه افتاد. چمدان‌هایمان روی صندلی عقب بودند. از مهمانی شب قبل، برای هر دوی ما، سردرد ماند. برای او، خشم بی‌حد و برای من، سوال‌هایی که هنوز از منصوره نپرسیده بودم.

اگر از فرخ خواستم در تهران بمانیم، به خاطر همان عکس توی قاب گردنبند بود. چیزی که شاید ما را به بانو الف می‌رساند.

میان عشق و اطمینان به فرخ، هنوز یک حفره‌ی خالی توی قلبم بود. حفره‌ای که تجربه برایم ساخته بود. وقتی پیش چشمم، دوست قدیمی و نامزدی که فکر می‌کردم عاشق من است، شانه به شانه‌ی هم به مهمانی آمدند، دیگر من نمی‌توانستم تمام اطمینانم را به فرخ بدهم.

سهیلا تا جلوی در همراهمان آمد. وقتی که با هم دست دادیم، تکه کاغذی کف دستم گذاشت و آرام گفت: نمره‌ی تلفن منصوره‌ست.

سرم را تکان داد. چشمم رفت سمت لاله که کم مانده بود به گریه بیفتد. شبیه یک دختر کوچولوی لوس بود

نه دختری که سال‌ها در فرنگ درس خوانده است.
چشمش به فرخ بود و از من پرسید: بازم می‌بینمتون؟

بی‌حوصله جواب دادم: نمی‌دونم لاله جان! خان فعلا سر زیرپاکشی آقاجونت خیلی دلخوره. اما همین‌جور نمی‌مونه.

فرخ بلندتر گفت: خانزاده خانم بشینید تا خروس‌خونه راه بیفتیم.

لاله دستم را کشید و گفت: گراند هتل می‌رید یا منزل اقوام؟

- نمی‌دونم. قوم و خویش نزدیک نداریم تو تهران.

در اتومبیل را که بستم، دستم را به نشانه‌ی خداحافظی برای سهیلا بلند کردم. لاله به جای او دست تکان داد. سهیلا با چشم‌های پر از امید نگاهم کرد و من هنوز نمی‌دانستم او، چرا می‌خواهد کمکمان کند؟

توی خیابان که پیچیدیم فرخ کف دستش را محکم به فرمان کوبید. نگاهش کردم که هنوز به روبرو خیره بود.

- خان!

بدون این‌که نگاهم کند جواب داد: هوم؟!

- هنوز آشوبی؟

برای گاریچی‌ای که آرام در خیابان می‌راند بوقی زد که راه را باز کند. پیرمرد دستی به عقب بلند کرد و غری زد. بعد آرام کنار رفت.

- چطور نباشم گلبهار؟ چند ماهه که اسیر حرفای پیرمردم؟ چقدر دوستش داشتم. اطمینان کردم به کلامش. یک‌کاره دیشب برگشت و گفت: طبق نظر رفقا، متمدن بزرگ بهتره کمی مجال و استراحت به خودش بده. عرصه رو برای جولون جوونا باز کنه. متمدن جوان هم تحصیلات دانشگاهی داره و هم به واسطه‌ی زندگی در اون منطقه، با مردم آشناست. تمام قد هم پشت جبهه‌ی ملی ایستاده. اگه حضرات موافق باشن، حمایتشون رو علام کنند.

روی رانش کوبید و گفت: عین همین کلمه‌ها رو گفت.

برای بار چندم که حرف‌های سیف علی خان را تکرار می‌کرد. می‌فهمیدم چه آتشی درونش است. قلب خودم هم پر از خشم بود. فرخ قطعا نمی‌دانست که وقتی من

این‌قدر خشمگین می‌شوم، چطور می‌توانم ظاهرم را آرام نشان دهم و جهان را به آتش بکشم.

به خیابان دم صبح زمستانی نگاه کردم. آفتاب تنبل زمستان می‌تابید و هنوز تمام کنار و گوشه‌ها پر از برف بود. یعنی برای این مردم که کله‌ی صبح پیِ یک لقمه نان بیرون زده بودند، اصلا مهم بود که کی می‌رود توی مجلس؟ آیا این همه مصدق مصدق که افتاد بود ورد زبانشان، از گلویشان پایین‌تر می‌رفت یا فقط لب و دهان بودند؟ ولی قطعا خبر نداشتند که همین بغل گوششان، چطور مردی پیش رقیبش فرو ریخت و ناباور به پیر مرادش نگاه کرد!

دلم می‌سوخت برای فرخ! توی چشم‌هایش کاخ ویران‌شده‌ی آرزوهایش را می‌دیدم.

صدای او و فرهاد که بالا رفت، منصوره گفت: گمونم پیری فتنه به پا کرد!

ترسیده نگاهش کردم و گفت: برو دختر جون. وقت واسه حرف زدن هست.

قدم تند کردم سمت فرخ و فرهاد. هنوز جز چند نفر دور و برمان، توجه‌شان جلب نشده بود به مجادله‌ی میان آن دو.

دستم را دراز کردم دور بازوی و فرخ و گفتم: خان! یه کم ناخوشم. تا اتاق همراهی‌م می‌کنی؟

یک لحظه حس کردم فرخ می‌خواهد پسم بزند و یقه‌ی فرهاد را بگیرد. شاید هم مشت بکوباند به صورت سیف علی خان.

اما نمی‌دانم چه در صورتم دید که آرام شد.

دست انداخت دور شانه‌ام و جواب داد: بریم عزیزم!

من که به فرهاد نگاه نکردم. اما چشم‌های فرخ به او، پر از حس پیروزی بود.

توی راهروی نزدیک اتاق دستم را می‌کشید. انگار که می‌خواست مرا از میان جماعت گرگ فراری بدهد. پشت در اتاق، در تاریکی و صداهایی که از سالن مهمانخانه تا آن‌جا می‌آمد در آغوشم کشید. چانه‌اش روی شانه‌ام بود. دستانش دور کمرم به لرزه افتاده بودند. لابد از عصبانیت می‌لرزید.

#صد_شصت_نه

- یه عمر فکر می‌کردم که چرا شاپورخان منو قد دخترا و غلامرضا دوست نداره؟ هر کاری می‌کردم که راضی‌ش کنم. اما ته نگاهش همیشه یه نارضایتی بود. بعد این‌که فهمیدم پدرم نیست، جوابِ این سوالم رو گرفتم و یه درد دیگه شد خوره‌ی مغزم.

چقدر حرف‌هایش را می‌فهمیدم. چقدر احساسش را درک می‌کردم.

- موندم سر این‌که چطور پدرم، صابر خان، منو نخواست؟ چطور تیر کشید رو غلامرضایی که بیشتر از جونم دوستش داشتم؟ گیرم که مادر من، خون‌بس بود. من که پسرش بودم. اولین فرزندش که بودم. چطور دلش اومد حواله‌ام بده به خونواده‌ی مادری؟ گلبهار! همه‌ی جونِ من نفرته.

سرم را توی سینه‌اش فرو بردم.

- حالا باز هم یه سوال باید بذارم کنار جواب‌های نگرفته! چرا سیف علی خان یه لنگه پا ایستاد و گفت: خون بس! واسه اتحاد و تموم شدن دشمنی دو تا خاندان! واسه این خاک و مردم و سرزمین. چرا این‌کارو کرد که پیش متمدن سکه‌ی یه پولم کنه؟ چرا گلبهار؟ این چراها دارن منو تیکه پاره می‌کنن!

دستم را پشتش کشیدم. نوازشش کردم.

- میون این همه درد، امید تویی گلبهار!

- خان!

نگاهم کرد. چشم‌هایش زلال بود و مثل آینه برق می‌زد.

- من هستم. هنوزم هیچ‌چیز تغییر نکرده. حالا جری‌ترم که تو برسی به چیزی که حقته.

دو دستش دوطرف صورتم گذاشت و سرم را بالا آورد.

- چشمات بازم ماده گرگ شده گلبهار!

- از ماده گرگ درنده‌ترم وقتی که چیزی رو بخوام خان. من برای خونواده‌ام از خودم می‌گذرم و حالا خونواده‌ی من، همه چیز و همه کس من، تویی.

مرا محکم به خودش فشار داد.

- فرقه میون دوست داشتن و خواستن گلبهار. وقتی کسی رو دوست داری، فقط دوسش داری. قیافه‌ش رو، حرفاش رو، نگاهش رو، هر چیزی رو که متعلق به اونه دوست داری. اما وقتی کسی رو می‌خوای یعنی حاضری واسه داشتنش جون بدی. هم دوستت دارم و هم می‌خوامت.

جمله‌ی دوستت دارم را اولین‌بار بود که می‌گفت. نمی‌دانم چرا هر وقت اسمم را این‌طور از ته دل صدا می‌کرد یا برایم یک تکه از احساسش را می‌گفت، بغض می‌چسبید به گلویم؟

- مگه می‌شه یه مرد این‌قدر یه زن رو بخواد؟ اونم زنی رو که زیر دست بدترین دشمنش بزرگ شده؟

ترسیده گفتم: دشمن؟ آقا؟

رهایم کرد.

- پدری که بچه‌ای رو بسازه و نخواد، بدترین دشمن دنیا نیست؟

حرفی نزدم.

- پیرمرد خرفت! متمدن کوچیک رو مناسب دونسته! سیف‌علی خان رو می‌گم.

دستش را گرفتم.

- بیا برگردیم به مهمونی خان! نذار کسی متوجه عصبانیت و ضعفت بشه. مادرم همیشه می‌گفت که نذار ترس و ضعفت رو کسی ببینه. اگه ببینه می‌کنتش چماق و می‌کوبه توی سرت. بعد مهمونی تا صبح با هم حرف می‌زنیم.

مهمانی که زهر مار بود. دیگر منصوره را هم ندیدم. سهیلا ندا داد که رفته است. تا صبح میان خواب و بیداری فرخ برایم حرف‌های سیف‌علی‌خان را تکرار کرد و حرص خورد.

وقتی که گفت: فردا صبح از این‌جا می‌ریم، بی‌فکر گفتم: می‌شه فعلا تهران بمونیم؟

- چرا؟

- حالا که اومدیم بذار کارهای نیمه‌تموم، تموم شن. بذار جواب سوالامو از منصوره بگیرم. من باید بدونم پدر و مادرم رو کی کشته و چرا صابر خان، سرپرستی‌ام رو قبول کرده.

- می‌مونیم. من آدم رها کردن و فرار کردن نیستم گلبهار. فرهاد می‌ره دنبال نفوذ و آشنایی با حزب؟ منم می‌رم.

فرخ جلوی گراندهتل ایستاد. بیشتر دکان‌های لاله‌زار هنوز تعطیل بودند. اما دربان جلوی هتل، قبراق و سرحال به نظر می‌آمد.

زنی با کت و دامنی سبز رنگ در حالی که دکمه‌های پالتو پوستش را نبسته بود از هتل بیرون آمد. نگاهی به ما انداخت و راهش را کج کرد.

- دو تا کار نیمه‌تموم دیگه هم هست. جز اون کارایی که دیشب درباره‌اش حرف زدیم.

نگاهم را از بیرون برگرفتم و رو به فرخ پرسیدم: چی؟

انگشت سبابه‌اش را زد به بینی‌ام و گفت: اون الواتی رو که مزاحم تو شدن، پیدا کنم و حسابشون رو بذارم کف دستشون. لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: فرنگیا می‌گن ماه عسل! بعد عروسی می‌رن سفر که خوش بگذرونن. حالا که سفر من و تو، آمیخته شده با هزار درد و اعصاب‌خردی، منم می‌خوام به مسخره بگیرمش و تموم قد، جلوی زندگی بایستم. می‌خوام برات ماه عسل بسازم.

بوقی زد و دربان هتل توجه‌اش جلب شد. با سرعت به سمت آمد و در را برایم باز کرد.

- خیلی خوش اومدین. منور فرمودین.

#صد_هفتاد

فرخ قبل بیرون رفتن مرا بوسید. به او گفته بودم که منصوره حاضر نشد در هتل همدیگر را ببینیم. نشانی یک کافه‌ی دیگر را داد توی کوچه پس‌کوچه‌های لاله‌زار. دلِ فرخ به قرار با منصوره رضا نبود. می‌گفت که بالاخره، دیر یا زود همه چیز را می‌فهمیم. اما من دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم: این‌جا،

آروم نمی‌گیره تا نفهمم خان! باید بدونم که چرا و چطور، از تهران سر درآوردم تو اون شهر و خونه‌ی اربابی. درد من و تو مشترکه اما تو حداقل می‌دونی که پدر و مادرت کی هستن. من چی؟

لبخند غمگینی زد. سرش را تکان داد و گفت: حق داری.

بعد دست مرا گرفت و روی قلبش گذاشت. سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و گفت: این قلب، به امید تو می‌تپه گلبهار. مواظب امید من باش.

وقتی مرا بوسید، نرمی پوستش بعد از حمام با زبری سبیلش حس خوشی به صورتم داد.

- اگه ظهر نیومدم ناهارت رو بخور. شب اگه شد می‌ریم سینما یا تئاتر.

تا دم در بدرقه‌اش کردم.

بعد پالتویم را پوشیدم و کلاه همرنگش را روی سرم گذاشتم.

حس عجیبی است وقتی که آدم دیوانه‌وار بخواهد که بداند. ولی در عین حال، از دانستن بترسد. دلم

می‌خواست بشنوم که منصوره می‌گوید: دروغ گفتم. تو دختر صابر خانی و فرخ پسر شاپور خان. این حرف‌ها را زدم که حال دختر صابر را بگیرم و اذیتش کنم. من هم بشوم همان آدمی که همیشه می‌شناختم.

قبل از این‌که کیفم را زیر بغل بزنم، گردنبند و قابش عکسش را برداشتم و داخلش گذاشتم.

شاید منصوره این زن را می‌شناخت. زنی که حالا چند روزی بود کسی در وجودم فریاد می‌زد: مادرم است و وحشیانه می‌خواستم باور نکنم.

نشانی سر راست بود.

در میان جوی‌های کوچکی که از آب شدن برف، زیر نور آفتاب راه افتاده بود پیچیدم به کوچه‌ای که منصوره می‌گفت. چند پسر بچه دنبالم دویدند که روزنامه بفروشند.

مردی دورتر از بچه‌ها لبو و شلغم پخته می‌فروخت و بخار روی آن‌ها در هوا پخش می‌شد.

چند تا سکه به بچه‌ها دادم و بی‌آنکه روزنامه بخرم گفتم: برید قاقالی‌لی بخرید.

با خوشحالی به طرف لبوفروش دویدند و من لبخند زدم. زیر لب گفتم: خوشحالی این بچه‌ها، نذر سلامت فرخ.

دلواپسش بودم و نمی‌دانستم چرا.

منصوره گفته بود روی شیشه نوشته‌اند کافه سن‌پطرزبورگ. درش کوچک است و همیشه نیمه‌باز.

وقتی رسیدی اسم مرا بگو که راهنمایی‌ت کنند به خلوت.

از دیدن سبیل‌های پرپشت مرد کافه‌چی و عینک گردش دلهره گرفتم.

با دیدن من گفت: تعطیله خانم.

سعی کردم نفهمد که ترسیده‌ام و گفتم: با منصوره قرار دارم.

فرخ اگر می‌دانست به همچین جایی می‌روم و باید از هفت‌خوان رستم رد شوم، قطعا جلویم را می‌گرفت.

مرد ابرویش را بالا داد و گفت: ساعت چند قرار داری؟

محکم‌تر گفتم: ده!

رمزی بود که منصوره می‌گفت برای ورود به کافه است و هر دو سه روز عوضش می‌کنند.

مرد در کوچکی را نشانم داد و گفت: منصوره منتظرتونه.

از میان دو سه تا میز و صندلی زهواردر رفته رد شدم و به طرف در چوبی رفتم.

قبل از این‌که در را باز کنم دوباره نگاهی به مرد انداختم. نشسته بود سر کتابی که جلدش را با روزنامه پوشانده بودند.

دستگیره به فشار کوچکی باز شد و آن پشت، حیاط دلبازی بود.

نور چشمم را زد. ولی توانستم منصوره را ببینم که روی ایوان کوچک، طرف دیگر حیاط منتظرم است. ترسم ریخته بود. یک قدم را تند برمی‌داشتم تشنه‌ی

دانستن و بعدی را آهسته از ترس حرف‌هایی که می‌دانستم روانم را به هم می‌ریزد.

- روز خوبی شده بعد از اون همه برف. اگه سردته می‌تونیم بریم داخل اتاق.

با اتاق پشت سرش اشاره کرد.

صندلی را کشیدم و در حال نشستم گفتم: همین‌جا خوبه.

پشت دستش را زد به قوریِ گل‌سرخی جلویش و گفت: هنوز گرمه.

فنجان را پر از چای کرد و به طرفم هُل داد. برای خودش هم ریخت.

- چی کارم داشتی گلبهار؟

با تردید دست توی کیفم بردم و گردنبند را بیرون آوردم.

- زنِ توی این عکس رو می‌شناسی؟

قاب را باز کرد و با حیرت جلوی چشم‌هایش گرفت.

#صد_هفتاد_یک

- شنیده بودم که تو شبیه مادرتی. ولی نمی‌دونستم تا این حد و شدت! یه آن فکر کردم خودتی.

لبم را گاز گرفتم. حالا انگار حرف‌های سیف‌علی خان معنی پیدا می‌کرد وقتی که به مادر گفت: صابر دخترای زیبایی داره. هر کدوم یه شکل! گلبهار چقدر به خواهر شما شباهت داره خانم. خواهر مرحومتون که چهره‌اش بعد از سال‌ها هنوز خوب به خاطرم مونده!

منصوره گردنبند را روی میز گذاشت و فنجانش را به لب‌های ماتیکی‌اش نزدیک کرد.

- تو قلهک زندگی می‌کردن. از زمین‌دارای اونجا که اصل و نسبشون برمی‌گشت به شازده چی‌چی‌الدوله‌ی مظفری.

دهانم تلخ بود. مزه‌ی زهرمار می‌داد. به زور آب دهانم را قورت دادم و جای صدای منصوره، صدای مادر توی گوشم زنگ خورد: جد ما، مشیرالدوله، از برادرزاده‌های تنی مظفرالدین شاه بود.

- دو تا خواهر بودن. یکیش خانم بزرگ آدینه خانم، زن صابر خان. یکی هم آسیه خانم. اول آدینه زنِ

صابر شد. مثل این‌که صابر واسه تجارت ابریشم رفته بود رشت. تو راه برگشتن با حسن میرزای مشیری، یعنی پدربزرگ مادری‌ت همسفر می‌شه. می‌رسن تهران چند روزی با پدربزرگت می‌ره قلهک و عمارت مشیری. اونجا آدینه‌ی چشم ابرو مشکی و خوش بر و رو می‌بینه و دلش می‌ره. بعدم برمی‌گرده شهر و دیار خودش، قوم و خویشا را جمع می‌کنه واسه خواستگاری از آدینه و تهش می‌شه نیناش ناناش و عروسی.

عین همان چیزی بود که مادر می‌گفت. آن وقتی که هنوز منصوره پایش را نگذاشته بود وسط زندگی‌اش با آقا و دل مادر گرم بود به عشق صابر خان.

- آسیه رو اما می‌دن به جوون دکترِ تازه از فرنگ برگشته. دکتر هوشنگ ادیب که پدرش از خان‌های قلهک بوده. ظاهرا به واسطه‌ی همسایگی برو و بیا داشتن و گلوی آقا دکتر پیش آسیه‌ی موطلایی گیر کرده بوده.

اشک از چشم‌هایم بی‌اختیار و سیل‌آسا پایین می‌ریخت.

منصوره می‌دید و باز هم حرفش را می‌زد. انگار نه انگار که من، برای اولین بار اسم پدر و مادرم را می‌شنیدم. گلبهار امیرخانی! گلبهار ادیب!

کوچک که بودم به آقا می‌گفتم اگر اسم گلناز را می‌گذاشتید گلنار قشنگ‌تر می‌شد. گلبهار، گلنار، گلرخسار. می‌خندید و می‌گفت: اسم تو رو من انتخاب نکردم. وگرنه می‌ذاشتم شهرزاد. دیگه ناچار، وقت اسم گلناز به گلش فکر کردم و به نارش نه. یعنی اسم مرا هوشنگ گذاشته بود یا آسیه؟

- درد سرت ندم. شهربونی‌چیا هیچ وقت نفهمیدن عمارتشون چرا آتیش گرفت. اما یکی نوزاد رو، یعنی تو رو گذاشته بود بیرون. از هوشنگ که جز یه مشت استخون چیزی نموند. آسیه هم خاکستر شد. خاکسترشو دفن کردن.

به هق‌هق افتاده بودم. سوز سردی از سمت برف‌های تلنبار شده گوشه‌ی حیاط می‌آمد و صورت خیسم را می‌سوزاند. یعنی پدر و مادرم چقدر موقع مردن عذاب کشیده بودند؟ یعنی اسم مرا فریاد زده بودند؟ مرا می‌خواستند؟ کی مرا بیرون برده بود؟ پدرم؟ مادرم؟

لابد یکی از آن‌ها و برای نجات همسر برگشته بود داخل عمارت.

- آدینه تعلق خاطر داشت به آسیه. وقتی برای مراسم عزا اومد تهرون، با اجازه‌ی بزرگای فامیل تو رو برد به عمارت صابر خان. اون وقتا احمد، پسر صابر خان رو می‌گم، دوسالی داشت و تو احتمالا یکی دوماهه ماهه بودی. یحتمل یه مدتی تو تهران موندن و وقتی برگشتن، به همه گفتن آدینه خانم باردار بوده و یه دخمل زاییده! پس تو سجل سن و سالت باید یه سالی بالا و پایین شده باشه.

اشک‌هایم خیال بند آمدن نداشتند.

- تا اونجا که خبر دارم صابر خوب بزرگت کرد. درس خوندی. کار یادت داد. مثل خانزاده‌ها بزرگت کرد. البته که خانزاده هم بودی.

میان هق‌هقم پرسیدم: عمارتشون کجا بود؟

نرم‌تر به صندلی تکیه داد. با نوک انگشت اشاره‌اش به زمین اشاره کرد و گفت: همین‌جا!

ابروهایم بالا رفت. من این‌جا به دنیا آمده بودم؟

- گفتم که اون عمارت دو طبقه سوخته بود. تیکه تیکه زمینش سوخته رو فروختن و ساختمون و دکون ساختن. دو سال پیش، تونستم بخشی‌ش رو بخرم.

دوباره گردنبند را برداشت و به عکس داخلش نگاه کرد.

- آسیه زن خوشگلی بوده. خوشگل‌تر از آدینه. راستی این عکس رو از کجا آوردی؟

#صد_هفتاد_دو

کیفم را برداشت و گردن‌بند را از روی میز قاپ زدم. دیگر سکوت جایز نبود. باید می‌پرسیدم و می‌فهمیدم که زنِ مرموز عمارت حسین‌خانی که بود و چرا این گردن‌بند را برایم گذاشته بود؟

چرا فرخ داشت این زن را از من پنهان می‌کرد؟

باید غصه‌ها را به خاطر مرگ دردناک پدر و مادرم می‌گذاشتم برای بعد. باید حسرت این همه سال

پنهان‌کاری صابر خان و آدینه خانم را بعدتر می‌خوردم. قطعا وقتی که برمی‌گشتیم شهرمان، دستشان را می‌بوسیدم. تشکر می‌کردم که مرا مثل دختر خودشان بزرگ کردند. محبت به جانم ریختند. خیلی چیزها یادم دادند.

اما به خاله‌ام، به مادر، به آدینه خانم می‌گفتم: من که با فرخ خوشبختم. با این‌حال من یادگار خواهر جوانمرگت بودم. چطور راضی شدی که خون‌بس شوم؟ می‌دانستی فرخ، وقتی که بفهمد گلناز خواهرش است دست می‌کشد از اصرار به ازدواج. مرا چرا فراری ندادی؟ چرا سینه سپر نکردی و نگفتی نه؟ اصلا چرا جوری بازی نکردی که فرخ خیال کند، من هم دختر صابر خان هستم و پا پس بکشد؟

او که نمی‌دانست من و فرخ، به کجا خواهیم رسید. خبر نداشت که عشق توی دلمان جوانه خواهد زد. مرا فرستاد پی سیاه‌بختی که دختر خودش خوشبخت شود.

- داری می‌ری؟

- منصوره! هنوزم آرزو می‌کنم این حرفا دروغ و دَوَنگ باشه واسه اذیت کردن من.

بلند شد و روبرویم ایستاد. خیره شد تو چشم‌هایم. مردمک چشم‌هایش بزرگ و کوچک می‌شد: شیش سال، به هر کاری دست زدم. تو لجن فرو رفتم. دمخور خیلی از اون حروم‌لقمه‌ها شدم که از هرکس یه آتویی بکشم بیرون. واسه انتقام از هر چی مرد کله‌گنده و خان و دولتی که خیالشونه با زن خوشگل بی‌کس و کار می‌تونن عینهو خروس‌قندی رفتار کنن. هر وقت هوس کردن، یه لیس بزنن و هر وقت میلشون نبرد بذارنش کنار. آره گلبهار! صابر خان تنها کسی نیست که ازش مدرک کشیدم بیرون. من دیگه نفس می‌کشم واسه اون ساعتایی که آتیش می‌ندازم به زندگی هر چی نامرده!

صورت قشنگ منصوره از عصبانیت ترسناک شده بود. با این‌که بیرون بودیم احساس می‌کردم فضا خفقان‌آور است. حس می‌کردم بوی دود و خاکستر می‌آید.

- سراغت رو کجا بگیرم؟

در حالی که تندتند نفس می‌کشید، گفت: این‌جا دیگه نیا. مناسب تو نیست. به همون نمره تلفنی که ازم داری زنگ بزن.

سرم را تکان دادم. خواستم به حیاط بروم از همان راهی که آمده بودم برگردم که بازویم را گرفت و گفت: از این ور برو. از یه گذر تنگ و تاریک بیرون میای. دوبار که به چپ بپیچی تو خیابونی.

با دست به در کوچکی ته ایوان اشاره کرد.

- مراقب خودت باش گلبهار! گرگ تو این شهر زیاده.

نگاهش کردم. اثر عصبانیت از صورتش رفته بود. یک لحظه کردم عجب زن بیچاره‌ای است!

از در که بیرون آمدم توی یک کوچه‌ی باریک و تاریک و بن‌بست بودم که برف تویش، هنوز آب نشده بود. با احتیاط از روی برف‌های یخ زده رد شدم تا رسیدم به کوچه‌ی اصلی. به قول منصوره دوبار به چپ پیچیدن داشتم تا خیابان.

حالا نسبت به یک ساعت پیش هم آفتاب گرم‌تر می‌تابید و هم خیابان شلوغ‌تر شده بود.

شاید اگر این همه حرف‌های دردناک نشنیده بودم هیاهو به وجدم می‌آورد. اگر آن همه فکر توی سرم نبود، خوشم می‌آمد از ویترین مغازه‌ها و سالن‌های تئاتر.

این‌که چرا عکس مادرم، توی عمارت حسین‌خانی به دستم رسیده، مثل خوره افتاده بود به جانم.

به قلبم که رجوع می‌کردم، ایمان داشتم به عشق فرخ و محبتش. اما شک هم رهایم نمی‌کرد. همان فکر اولیه که شاید من هنوز فقط یک طمعه‌ام که فرخ به اهدافش برسد.

#صد_هفتاد_سه

وارد عکاس‌خانه‌ای شدم. چند نفری نشسته بودند که نوبتشان شود. زنی گوشه‌ی چادر به دندان غر می‌زد: نمی‌گن شاید آدم پول نداشته باشه. اون وقت می‌گن بچه رو بفرستید مدرسه. می‌فرستیم هر روز یه بامبول

دارن. حالام می‌گن باید عکس بیارید وگرنه درس بی‌درس.

پیرمردی عصا به دست تهِ حرف زن را گرفت و گفت: واسه‌شون مهم نیست خواهر! تا بوده این مملکت واسه وزیر و وکیل، واسه خان و خانزاده، تاجر و تاجربچه آب و نون داشته. ما باید سماق‌مونو بمکیم.

- بفرمایید!

به مرد عکاس نگاه کردم. شصت سالی داشت. پاپیون سیاهش را آن‌قدر تنگ بسته بود که نفسم می‌گرفت.

قاب را روی میز گذاشتم و عکس را درآوردم.

- می‌خوام بدونم که از کجا بفهمم این عکس مال کدوم عکاس‌خونه‌اس؟

با تعجب نگاهی به من و بعد به عکس انداخت. پشتش را نگاه کرد و گفت: دور عکس رو بریدن که اندازه‌ی این قاب بشه. نه مُهر داره و نه شماره. نه‌گمونم بشه عکاس‌خونه‌اش رو پیدا کرد.

با ناامیدی تشکری کردم.

- تو این راسته چند عکاس‌خونه هست. چند تا دیگه هم بود و جمع شد. بپرسید شاید اونا بدونن و عکسشون رو بشناسن. کار عکاس‌خونه‌ی ما که نیست.

بیرون آمدم. بی‌هدف توی خیابان قدم زدم. حتی حوصله نداشتم نگاهی بیندازم به ویترین‌ها یا یک روزنامه بخرم که از اخبار باخبر شوم.

جلوی عکاس‌خانه‌ی دیگری ایستادم. دمِ داخل رفتن پشیمان شدم. گیرم می‌فهمیدم عکس را کجا انداخته است؟ چه فرقی می‌کرد؟ آن‌وقتی که می‌خواستم عکاسخانه را پیدا کنم، دنبال این بودم که هویت صاحب عکس را بفهمم. حالا که دیگر می‌دانستم.

خسته برگشتم سمت هتل. با این‌که نه زیاد راه رفته و نه وقت زیادی را بیرون بودم، حس می‌کردم از خستگی در حال غش کردنم.

حالا دردم این بود که چطور از فرخ بپرسم چه کسی را از من پنهان می‌کند؟

دربان در را برایم باز کرد و خوش آمد گفت. سمت پیشخوان رفتم که کلید اتاق را بگیرم و صدای آشنای پشت سرم، سر جا میخکوبم کرد.

- قدِ یه فنجون قهوه و دو کلام اختلاط وقت دارید خانم حسین‌خانی؟

پشتم تیر کشید. واهمه داشتم از برگشتن.

- زیاد وقت‌تون رو نمی‌گیرم.

زیر نگاه خیره‌ی هتل‌دار برگشتم و فرهاد تمام قد، جلویم ایستاده بود. به نظر نمی‌آمد که خوشحال باشد. می‌ترسیدم از آبرو ریزی. اگر فرخ سرمی‌رسید لابد یک دعوای حسابی در می‌گرفت.

به او نزدیک شدم و آرام پرسیدم: چی می‌خوای؟ از این‌جا برو!

آهسته جوابم را داد: یه ساعته منتظرتم. رفتم خونه‌ی سیف‌علی‌خان و لاله گفت حتما تو گراندهتلن. باید باهات حرف بزنم. فقط چند دقیقه.

تلخ گفتم: حرفی ندارم باهات.

خواستم بروم که مچم را گرفت: نارو زدی و پا گذاشتی رو ده سال عاشقی. لابد با فرخ خان از قبل، قول و قرار داشتی که شب مهمونی، عزیزم عزیزم می‌بستی بهش. حالا باید به حرفای من گوش کنی وگرنه اون‌قدر همین‌جا می‌مونم تا فرخ سر برسه و حسابش رو بذارم کف دستش. بدجور دلم می‌خواد یه مشت بکوبم پای چشم اون دزد ناموس.

- منو تهدید نکن آقای وکیل!

- تهدید نیست گلبهار! تو انگار کن استدعاست که فقط چند دقیقه حرف بزنیم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بریم تو رستوران.

دل‌دل‌کنان دنبالش رفتم. توانم برای شنیدن حرف‌های جدید ته کشیده بود. فقط می‌خواستم حرف‌هایش را بشنوم که زودتر برود و تنهایم بگذارد که فکر کنم.

#صد_هفتاد_چهار

دلم به تاب و بی‌تاب شدن افتاده بود. نه این‌که غنج برود از دیدن فرهاد. دیگر عطری که در فضا

می‌پراکند، پالتوی بلندی که تا روی زانوهایش آمده بود و دست‌کش‌های چرمی‌اش و حتی آن نگاهی که هنوز تهش شیدایی می‌دیدیم، دلم را نمی‌لرزاند. فرهاد انگار یک خاطره‌ی دور بود. چیزی شبیه به عکس‌های کهنه و تار توی یک آلبوم که یادآور خاطرات تلخ باشد.

فقط دلشوره داشتم. دلم می‌لرزید که شاید فرخ سر برسد. از آن بدتر ترس حرف‌هایی که قرار بود بشنوم، تاب و بی‌تاب دلم می‌شد. این دل در به در من که انگار قرار نبود آرام بگیرد.

پشت میزی نشستیم. سالن خلوت نبود. انگار که تمام آدم‌های توی آن سالن، مرا بشناسند در خودم جمع شده بودم. خیال می‌کردم مرتکب گناه بزرگی شده‌ام. حسی شبیه خیانت کردن.

- چی می‌خوری؟

ناباور نگاهش کردم. مثل این‌که توی کافه میکائیلیان نشسته باشیم و هنوز قرار عقد و عروسی پا برجا باشد، می‌پرسید.

- هیچی! حرفت رو بگو و برو.

لبخند تلخی زد.

- حتی لحن و صدات تغییر کرده.

- بس کن! اگه حرفی ندارم برم.

از روی صندلی نیم‌خیز شدم و واقعا قصد داشتم پناه ببرم به اتاق.

- بشین. دو کلوم می‌گم و رفع زحمت می‌کنم.

صدایش مثل صورت و نگاهش تلخ شد.

- می‌شنوم.

پیشخدمت آمد و با احترام نیم‌تعظیمی کرد. فرهاد کلافه گفت: تو فنجون قهوه. اون پرده رو بزنید کنار. نور سالن کمه.

پیشخدمت باز تعظیمی کرد و اول پرده را کنار زد. نورِ نیمروز، از شیشه‌های در چوبی و کتیبه‌ی هلالی‌اش داخل دوید.

- گلبهار! می‌دونم که الان زن شرعی و قانونی فرخی. اگه تو انتخابات پشتش دربیای طبیعیه. خواستم بدونی با وجود همه‌ی اینا، هنوزم می‌تونی طرف حق باشی.

حرفش را بریدم و پرسیدم: حق؟!

با اعتماد سرش را تکان داد و گفت: امیرخانی‌ها نزدیک ده سال از ما حمایت کردن برای نمایندگی. چه قبل از جبهه‌ی ملی و چه حالا که قراره من از جانب جبهه تو شهر شما نماینده باشم...

خندیدم. بلند خندیدم. با تعجب نگاهم کرد. بعد اخم‌هایش را در هم کشید. با انگشت‌هایش عصبی روی میز و رومیزی سبز ضرب گرفت. انگار که می‌خواست بگوید خنده‌ات را جمع کن.

- وای... وای خدا... خیلی حق داری آقای متمدن! تو حتی خودت رو متعلق به اون شهر نمی‌دونی. هنوز اون سرزمین برات شهر ماست، نه شهر خودت. بعد می‌خوای وکیل مجلس مردمش هم بشی؟ بابا آفرین!

کم‌کم خنده جایش را به یک خشم مهار نشدنی می‌داد. این مرد از اولش این‌قدر مغرور و خودخواه بود و من نمی‌فهمیدم یا تازه به این هیبت و مرام درآمده بود؟

- متشکرم که اجازه می‌دین طرفدار حق باشم! حق اونه که حق آب و گل داره. همون‌طور که روس و

انگلیس هیچ وقت دلشون نسوخته واسه این سرزمین، تو و پدرت و امثالتون دلتون نمی‌سوزه واسه شهری که متعلق به خودتون نمی‌دونید!

- منظورم این نبود!

کمی روی میز خم شدم و خیره توی چشم‌هایش گفتم: پس چی بود؟

قلبم به شدت می‌کوبید. صحنه‌ی خنده‌های او و کارملا، جلوی دفتر وکالتش پیش چشمم به رقص درآمده بود. آن لحظه‌ی ورودشان به خانه‌ی سیف علی خان مدام در سرم تکرار می‌شد. حالا این مرد می‌خواست از او حمایت کنم؟ مادر راست می‌گفت. روز عقد من و فرخ گفت که نمی‌فهمم فرهاد برای داشتنم تلاشی نکرد. پس لابد سرش در آخور دیگری گرم بود.

- چی بود منظورت آقای متمدن؟

آب دهانش را قورت داد. حرکتی که می‌شناختم. مالِ وقتی بود که می‌خواست به خودش مسلط شود.

- به حرمت نون و نمک این ده سال و به انتقام جدایی‌ای که باعثش فرخ بود، پشت من باشی و رعیت امیرخانی رو برای من بیاری پای صندوق!

انگار که یک وسیله‌ی ته انباری بودم. یک وسیله‌ی بی‌ارزش که نگه می‌دارند برای سالی یک بار که به کار می‌آید. بعدش باز می‌رود ته انباری تا سال بعد و وقت نیاز که یادش کنند.

#صد_هفتاد_پنج

ارزش من برای همه، به اندازه‌ی حمایت امیرخانی‌ها بود که واسطه‌اش شوم. هیچ‌کس نمی‌فهمید که من یک انسانم نه آن وسیله‌ای که فکرش را می‌کنند.

پیشخدمت قهوه‌ها را روی میز گذاشت. بوی قهوه زیر دلم زد. مرا یاد کارملا و خانه‌ی میکائیلیان می‌انداخت. این بو، تمام آن لحظه‌های ترس و بی‌قراری را به یادم می‌آورد.

- خیلی پررویی.

حرف دیگری به دهانم نیامد. اگر می‌خواستم دهان باز کنم باید لیچار عالم را بارش می‌کردم.

بلند شدم که بروم. کیف توی دستم می‌لرزید بس که عصبی بودم. نمی‌دانستم چطور خودم را به اتاق برسانم.

- حرف آخرته؟

به جای جواب چشم‌غره‌ای نثارش کردم.

پول قهوه‌ها را گذاشت روی میز و از کنار من رد شد. چند نفر خیره‌خیره نگاهمان می‌کردند و من، آن‌قدر حالم خراب بود که فکرم به خجالت کشیدن و معذب شدن نمی‌رفت.

دست روی نرده خودم را به اتاق رساندم. دمر افتادم روی تخت و به حرف‌های منصوره فکر کردم. آن‌قدر فکر کردم که احساس می‌کردم توی مغزم آتش گرفته است.

چشم‌هایم هم داغ بودند. یعنی پدر و مادرم وقت مرگ، چه حسی داشتند؟ نام مرا صدا می‌کردند؟ دلواپس من بودند یا لحظه‌های خاکستر شدن، جز به نجات

خودشان فکر نمی‌کردند؟ اصلا شاید کسی به عمد آتش کشیده باشد به آن خانه؟

این فکرها مثل خوره به جانم افتاده بودند و می‌چسبیدند به زنی که توی عمارت حسین‌خانی، این نشانه را به عمد برایم گذاشته بود. آن‌قدر فکر کردم که از زمین و زمان کنده شدم.

وقتی با صدای در چشم‌هایم را باز کردم، نمی‌فهمیدم شب است یا کله‌ی صبح؟ هوا گرگ و میش بود.
لباس‌هایم را عوض نکرده بودم و موهایم روی سر، شبیه یک گلوله‌ی سنگین شده بود.

اشتباه نکرده بودم. کسی در می‌زد.

جلوی در، با صدای خفه‌ای پرسیدم: کیه؟

منمی که فرخ گفت، دوباره به یادم آورد که قرار است از او چه بپرسم. صبح دم رفتن گفته بود که شب به گردش می‌رویم.

اما وقتش نبود. امشب وقتش نبود. باید میان حصار دیوارهای این اتاق می‌ماندیم و این حصار بی‌اعتمادی

را می‌شکستیم. انگار که آخرین فاصله‌ی میان فرخ، حداقل توی دل من، جواب همین سوال بود.

در را باز کردم و فرخ داخل آمد.

- چقدر تاریکه!

برق را که روشن کرد با تعجب از من پرسید: خواب بودی؟

با خجالت و دستپاچه دستی به موهایم کشیدم و گفتم: از پیش منصوره که اومدم نفهمیدم چطور خوابم برد.

سر تا پایم را نگاه کرد و گفت: با لباس؟

پالتوی خیس از عرقم را از تنم درآوردم و روی صندلی انداختم.

- حالت خوش نیست؟

خوش نبود و دلم نمی‌خواست به ناخوشی‌هایم فکر کنم.

- خوبم.

دست‌کش‌هایش را گذاشت جلوی آینه و کیف چرمی قهوه‌ای رنگ را کنارشان.

- چی کار کردی؟ کجا رفتی؟ منصوره چی گفت؟

- از پدر و مادرم گفت. از مرگشون.

- بعدش کجا رفتی؟

شاخک‌هایم تیز شد. از شکل مردن پدر و مادرم خبر داشت که نمی‌پرسید، چطور از دنیا رفته‌اند؟

- یه کم قدم زدم و برگشتم هتل. بعدشم خوابیدم.

- اوهوم!

در کیفش را با طمانینه باز کرد. پاکتی کاهی رنگ بیرون آورد. در پاکت پاره شده بود.

- لااقل باهاش جای دیگه قرار می‌ذاشتی!

توی عکسی از نیمرخ، داشتم می‌خندیدم و فرهاد روبرویم، خیره به من نگاه می‌کرد. پشت همان میز طبقه‌ی پایین و رومیزی سبزش. با همین لباس‌ها که توی تنم بود.

#صد_هفتاد_شش

خشکم زد. نمی‌فهمیدم چه شده است. یکی از ما عکس گرفته بود. عکس‌ها را برای فرخ فرستاده بود. از توی همین سالن که زیر پایمان بود. فکر کردم کی

توی سالن بود؟ آن‌طرف، سمت راستمان کی نشسته بود و به این راحتی عکس گرفته بود که من نفهمیدم؟

فرخ عکس‌ها را جلوی آینه گذاشته و دستی به موهایش کشید. عصبی سیگارش را آتش زد.

من با بدن یخ کرده نشستم روی صندلی و به گل‌های فرش خیره شدم. بدون این‌که ببینم.

- یکی می‌خواد میونه‌ی ما رو بهم بزنه. به هر دلیلی که تو با این مردک قرار گذاشتی، با رسوندن این عکسا به دست من...

عصبی از روی صندلی بلند شدم و روبرویش ایستادم.

- می‌فهمی چی می‌گی؟ قرار کدومه؟ وقتی برگشتم هتل، منتظرم بود و خواست باهام حرف بزنه!

صدایم از حد معمول بالاتر رفته بود.

فرخ سعی داشت خنده‌اش را فرو بخورد و از قیافه‌ی جدی‌اش بیرون نیاید. البته که چندان موفق نبود. همین بیشتر عصبی‌ام کرد.

- زن خودت رو متهم می‌کنی به قرار؟ حاشا به غیرتت!

پشتم را به او کردم و به طرف گنجه رفتم که تمیز بردارم.

از پشت بغلم کرد.

- ولم کن!

- ولت نمی‌کنم!

- گفتم دست رو بکش خان!

- نمی‌کشم.

صدایش زنگ شوخی گرفته بود. مرا به خودش فشار داد و گفت: به چی می‌خندیدی؟ من خنده‌ی عصبی‌ت رو می‌شناسم. لابد مرتیکه حرفی زده که این‌جوری می‌خندیدی!

- الان ولم کن.

ولی محکم‌تر فشارم داد و گفت: فکری‌ام گلبهار. چرا متمدن خیال کرده می‌تونه بین رو بهم بزنه؟ اصلا عکسا رو متمدن گرفته یا کسی زیرنظرمون داره؟

- آی!

دردم نگرفته بود و ولی دلم نمی‌خواست بغلم کند.
دستش شل شد و فوری گفت: ببخشید.

به راهم ادامه دادم که دست گذاشت روی شانه‌ام.

- قهر نکن گلبهار. باور نکردم که تو باهاش قرار گذاشته...

برگشتم و عصبی پرسیدم: پس چی شد؟ خواستی یه دستی بزنی؟

سرش را پایین انداخت و گفت: نه! فقط این مردک خونم رو به‌جوش میاره! عصبی شدم. دلم نمی‌خواد سایه‌اش هم بیفته جایی که تو هستی.

همچنان با اخم نگاهش می‌کرد. دست زیر چانه‌ام گذاشت و گفت: با این چشمای ماده گرگی، خیلی خوشگل می‌شی دختر خان. حتی وقتی شلخته‌ای.

لبم را گزیدم. حرف توی گلویم گیر کرده بود.

- پس قبول داری که من دخترِ خانَم؟

انگار حرفم را نشنید. فکرش جای دیگری بود. انگار در صورتم رد آشتی کردن را می‌دید که برگشت به سوالش.

- چه منظوری داشته از این‌که عکسا رو بده به هتل؟ یعنی فکر نکرده که خودِ تو ممکنه به من بگی دیدیش؟ چی می‌گفت حالا؟

جمله‌ی آخرش را با تمام نفرت گفت.

- سایه‌ی بی‌اعتمادی هنوز بین من و توه خان! تو عصبی شدی و حتی گیرم غیرعمد از قرار حرف زدی و من...

حالا او بود که حرفم را برید: منو ببخش گلبهار. ولی چرا بی‌اعتمادی؟

دوباره بغض لعنتی چسبید بیخ گلویم. مادر می‌گفت: گریه باید آخرین حربه‌ی زن باشه. حرمت اشک رو باید همیشه نگه داشت که بشه وقت درست خرجش کرد. زنی که دم به ساعت اشکش جاری باشه، جز یه موجود ضعیف و زرزرو چیزی نیست.

تا الان حداقل پنج شش باری پیش فرخ گریه کرده بودم. دلم نمی‌خواست دوباره اشک بریزم. نه حالا نمی‌خواستم. با این همه فکر و سوال که توی سرم بود باید افسار احساسم را می‌کشیدم.

#صد_هفتاد_هفت

- تو می‌دونی پدر و مادر من کی بودن، نه؟

تعجب را توی صورتش می‌دیدم.

- چرا هنوز منو خانزاده خطاب می‌کنی؟

سرش را کج کرد و گفت: خب! سیف‌علی‌خان گفته بود که دختر یکی از خان‌های اطراف تهرانه.

- همین؟!

به من نزدیک شد. نور چلچراغ بالای سرش روی موهایش برق می‌زد. در نگاهش خستگی را می‌دیدم. هر دوی ما خسته بودیم و شاید این حس مشترک، باعث همدلی‌مان می‌شد.

- همین!

سراغ کیفم رفتم که در حال خراب روی زمین انداخته بودم.

سردیِ زنجیر پاره شده‌ی گردنبند، خون را توی تنم منجمد کرد. شاید هم از شدت اضطراب بود که این‌طور گردنبند را سرد احساس می‌کردم.

قاب را باز کردم و جلوی صورت پر از سوال فرخ گرفتم. گردنبند روی هوا تاب می‌خورد و مثل پاندول ساعت به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت.

فرخ سرش را تکان کوتاهی داد و ابرویش را بالا برد، یعنی خب که چی؟

- این قول و قرار و نشونِ میون و فرهاد نبود. تو بهم بگو، طرف دیگه‌ی قاب، جای خالیِ عکس کیه؟

چینی به پیشانی‌اش انداخته بود و نگاهم می‌کرد. با چشم‌هایش می‌گفت که حرفم را نمی‌فهمد.

- می‌دونی عکس کیه خان؟

منتظر جوابش نشدم.

- مادرم. آسیه.

چشم‌هایش گرد شد و زمزمه کرد: تو خبر داشتی؟ می‌دونستی که دختر صابر نیستی؟

- این گردنبند توی عمارت حسین‌خانی به دست من رسید.

صورتش عرق کرده بود. لب‌هایش می‌لرزیدند.

- این زن که با من، عین سیب از وسط نصف شده‌اش مادرمه و من نمی‌دونم چرا عکسش تو عمارت شما بوده. این عکس رو، گردنبند رو، همون زنی برام یادگار گذاشت که تو توی اتاق وسطی پنهونش می‌کردی.

رنگش پریده بود. عرق از صورتش شره می‌کرد.

انگشت سبابه‌ام را به سمتش گرفتم و ادامه دادم: تو فرخ خان! همون شبا که با همدستی سرور، منو با چای آخر شب، خواب می‌کردین. دقیقا آخرین شبی که اون زن، تو عمارت بود و قبل رفتن اومد به اتاق من. تو گفتی می‌خوام ببرمت پیش نوشا و اون گفت که اذیتم نکنی.

انگار که بدنش توان نگه داشتن وزنش را نداشت. صندلی را کشید و رویش نشست. حالا نوبت او که ناباور خیره شود به گل‌های قالی.

- از لحظه‌ای که فهمیدم مادر و پدرم توی آتیش سوزی مردن، یه حسی بهم می‌گه که اون زن چیزی از مادرم می‌دونه. کیه اون زن خان؟ کیه که پشت دیوار اتاق ازم من قایمش می‌کردی؟

- اون زن ربطی به مادر تو نداره.

- پس کیه خان؟ کیه؟ کیه اونی که ازم پنهونش می‌کنی و انقدر بهم نزدیکه که عکس مادرم رو داره؟ مادری که خودم تا همین چند روز پیش نمی‌دونستم داشته‌م و مُرده.

صدایم آن‌قدر بلند بود که از دیوارها بیرون برود و حال فرخ، آن‌قدر خراب بود که نگران آبروریزی نباشد.

- اینه اون بی‌اعتمادی بین من و تو خان. حالا فهمیدی؟ هنوز، اینجا، توی قلب من یه گودال که پر نشده. چی رو از من قایم کردی؟

صدایم پایین‌تر آمده بود و فرخ سرش را بالا آورد. یک حلقه‌ی گرد و شفاف شیشه‌ای روی چشم‌هایش بود. فرخ داشت گریه می‌کرد.

#صد_هفتاد_هشت

صبح انگار خیلی دیر از راه رسید. تمام شب به صدای بارش یکریز باران گوش دادم و فکر کردم کی بالاخره صبح می‌رسد. صبحی که حتی اگر شب بشود، من گم نشوم میان این همه تاریکی.

دلم برای گندم‌زار تنگ شده بود. دلم برای سواری آزادانه میان آن بوته‌های طلایی پر می‌زد. شاید در این شهر به دنیا آمده بودم اما وطنم تهران نبود. وطن من، آن سرزمین بود که حالا دوری‌اش یک بغض سنگین شده و گلویم را رها نمی‌کرد.

من تنهاترین آدم دنیا بودم.

حالا، با این‌که اسبابم را جمع کرده بودم که بروم، نمی‌دانستم مقصدم کجاست. کجا باید بروم دنبال باز کردن رازهایی که خوره‌ی روح

شده بودند. خوره‌ی فکر و خیال.

وقتی که فلق، از لابه‌لای پرده‌ی نیمه‌کشیده و ابرهای سنگین، به آسمان نشست، چشم‌های من بالاخره بسته شد.

تمام شب را به حرف‌های نگفته‌ی فرخ فکر می‌کردم. به آن حلقه‌ی شفاف توی چشم‌هایش و نگاهی که از آن استیصال می‌بارید.

- بگو کیه اون زن، بانو الف؟

سرش را به نفی تکان داد و نگاهش را از من دزدید.

تن سنگینش را خسته از روی صندلی بلند کرد و روبرویم ایستاد. هنوز نگاهش را به چشم‌هایم نمی‌انداخت و نور چلچراغ روی موهایش برق می‌زد.

- تو انگار کن که راز مگوی منه.

خون توی تنم داغ و سرد می‌شد. چشم‌هایم دودو گرفته بودند. هوا سنگین بود و فرخ بوی توتون می‌داد.

صدای رعد و برق، مثل رعد و برق‌های بیگاه بهاری، سکوت را می‌شکست.

- اینه اون سد بی‌اعتمادی میون من و تو خان!

به طرف گنجه رفتم. این‌بار نه برای تعویض لباس. سراغ چمدانم. با این‌که حتی نمی‌دانستم باید کجا بروم.

نگاه متعجبش را پشت سرم حس می‌کردم.

- چی کار داری می‌کنی؟

بازویم را گرفت و دستم را از دستش بیرون کشیدم.

- حق نداری این وقت شب، هیچ‌جا بری.

صدایش حالت ترسناکی گرفته بود. لحنش پر از دستور بود. مثل همان وقتی که تازه عروس عمارتش شده بودم.

- حق؟ من حق هیچی ندارم خان. حق نداشتم کسی رو انتخاب کنم و قسمتم خون بس شد. بعد که دل دادم، حقم خوشبختی نبود. کوه مشکلاتی بود آوار سرم شدن. با من از حق داشتن حرف نزن که آسمون واسه من حق پدر و مادر داشتن هم، قائل نشد. حالا از مردی که دوستش دارم، از مردی که ادعا می‌کنه دلش واسم رفته، می‌پرسم اون زنی که ازم پنهون می‌کنی، کیه؟ صد من یه غاز جواب می‌ده.

- گلبهار!

صبر نکردم که حرفش را گوش کنم. تمام خشم و دردی که از صبح تحمل کرده بودم حرف می‌شد و روی لب‌هایم می‌آمد.

- حق برای گلبهار چه معنی نداره وقتی حتی اسم خونوادگی‌ش عاریه‌ایه؟ اما... اما تو گفتی که پشت منی، تکیه‌گاه منی. گفتی توی این دنیا فقط منو داری. دروغ بود خان! وقتی اعتماد نداری به دختری که واسه دومین‌بار قلبش رو وسط یه زندگی گذاشته.

جلو آمد و خواست بغلم کند.

با مشت روی سینه‌اش کوبیدم و هولش دادم.

- دست نزن به من! دستت رو به من نزن. من همون عروس خون‌بسی‌ام که واسه اهدافت عقدش کردی. مگه نه؟ دیگه هیچ وقت چیزی ازت نمی‌خوام. هیچ وقت! ولی خیال ورت نداره که نیاز دارم به کمکت.

- گوش کن به حرف من گلبهار!

چشم‌هایش گرد شده بود. نفسش تند بود. اما هنوز بیچارگی از صورتش می‌بارید.

دستم را گذاشتم رو قلبم و گفتم: اما من، خان! گلبهار حتی بدون اسم خانوادگی گلبهاره. همونی که بهش می‌گفتی ماده‌گرگ! دختر گندمزار. چند سال بیشتر از چند تا مرد کار کردم. من اون چیزی رو که بخوام به دست میارم. حتی اگه شده باشه به خاطرش برم سراغ فرهاد.

صورتم سوخت. حالا رنگ صورتش بنفش شده بود. صدایم قطع شد. اشک خود به خود توی چشم‌هایم حلقه زد. باورم نمی‌شد که او به من سیلی بزند.

#صد_هفتاد_نه

- اسم اون عوضی رو نیار وقتی اسمت تو سجل منه.

مثل مجسمه سر جایم ثابت شدم. درکش برایم سخت بود.

نفس عمیقی کشید. به طرف پنجره رفت و با عصبانیت آن را باز کرد. باد و باران داخل می‌پاشید. هوای سرد و تازه هم به اتاق آمد.

تازه انگار فهمید چه کار کرده است. باز هم نگاهش را از من دزدید. نشست روی صندلی و خم شد روی زانوهایش.

- ببخشید...

سرم را تکان دادم. اشکم را پاک کردم. چمدان را رها کردم. گردنبند و کیف و پالتویم را برداشتم.

- همه چیز روشن شد خان. فقط دلم می‌سوزه واسه اون عشقی که اون‌قدر صادقانه خرج تو کردم.

به طرف در رفتم. با یک حرکت پر سر و صدا بلند شد.

بازویم را کشید و گفت: گفته بودم که از سایه‌ی اون مردک هم متنفرم. اومد منزل سیف علی خان، باهاش زیر سقف همین هتل، پشت یه میز نشستی و تحمل کردم چون اعتماد دارم به چشم‌ها و دلت. اما این‌که بگی می‌ری سراغش...

کمی به عقب هولم داد و با جدیت گفت: امشب رو این‌جا می‌مونی. من می‌رم. می‌رم که احترام بینمون

خراب‌تر نشه. فردا با یه شوفر امن برمی‌گردی عمارت.

لحنش تلخ بود. چشمانش پشیمانی‌اش را نشان می‌داد.

جلوی در گفت: عشق اگه واقعی باشه، آدم هیچ وقت از خرج کردنش پشیمون نمی‌شه دختر خان.
همون‌طوری که منم پشیمون نیستم حتی وقتی اسم مرد دیگه‌ای رو میاری.

در را که بست حس کردم فرو ریختم. آن اتاق با همه‌ی بزرگی و زیبایی‌اش روی سرم خراب شد.

دویدم سمت پنجره، فرخ بود که بدون چتر، زیر آن باران سیل‌آسا آواره‌ی خیابان شده بود. به آسمان التماس کردم که فرخ، بالا را نگاه کند. مرا پشت پنجره ببیند تا اشاره کنم برگردد. اما التماسم راه به جایی نبرد. بدون این‌که نگاه کند دور شد. اشک‌هایم با بارانی که رویم می‌پاشید قاطی شده بود. تک و توک اتومبیل از خیابان رد می‌شد. آن‌قدر فرخ را زیر نور چراغ‌ها نگاه کردم که در تاریکی خیابان گم شد.

یعنی چه رازی داشت که حاضر شد تنهایم بگذارد و فاشش نکند؟

امید داشتم برود چند پیک بنوشد، بادی به سرش بخورد و برگردد. برگردد و عذر بخواهد. بعد بغلم کند. سرم را روی تخت سینه‌اش بگیرد. مرا ببوسد. همان‌طوری که همیشه می‌بوسید. پشت پلک‌هایم را، روی بینی‌ام را و بعد لب‌هایم را.

حالا که رفته بود، تصویر گم شدنش در خیابان توی سرم تکرار می‌شد. چطور آن‌قدر زود دلم برایش تنگ شد؟ حس گناهکاری به گریبانم چسبید. عقلم داد می‌زد و گفت: اون همه چیز رو ازت پنهون می‌کنه. حتما نمی‌خوادت! حتما دوستت نداره!

اما دلم گوش نمی‌کرد. مثل یک اسب چموش لگد می‌زد. زار می‌زد. فرخ را می‌خواست.

شیر آب را باز کردم و تن خسته و کوفته‌ام را شستم. به خودم می‌گفتم که آب گرم همیشه حالم را بهتر می‌کند. اما خودم می‌دانستم که حمام می‌کنم برای وقت برگشتن فرخ. می‌خواستم تمیز و خوشبو باشم.

نیامد! روی تخت غلت خوردم و به آسمان تیره‌ی شب نگاه کردم و نیامد. به در خیره شدم. به هر صدایی از

جا پریدم که شاید صدای پای او باشد. نبود. نیامد. دیوارها مرا خوردند و شب انگار که صبح نشد.

اما تصمیم‌ها گرفتم.

تصمیم‌هایی که تا صبح توی سرم چرخیدند و بزرگ شدند. شاید بیشتر فهمیدم که چقدر تنها هستم.

دیگر نمی‌توانستم به کسی جز خودم تکیه کنم. دیگر راهم را می‌دانستم. دیگر باید تنهای تنها راهم را می‌رفتم.

دیگر من بودم و من بودم و این شهر غریب و آشنا.

#صد_هشتاد

فصل چهارم

روسری سبز رنگ کوچکم را زیر گلو گره زده بودم. به جای چمدانم، یک ساک جمع و جور توی دست داشتم. ساکی که محض احتیاط قاطی وسایلم آورده بودم. با وجود کوچکی، توی دستم سنگینی می‌کرد.

خسته بودم.

تمام راه را پیاده گز کرده بودم. نه این‌که هوا خوب باشد یا هیاهوی تهران، دلم را ببرد. می‌خواستم فکر کنم. به جای جاده‌های میان گندم‌زار، توی خیابان‌های شلوغ راه می‌رفتم. هر چند دقیقه، بچه‌گدایی دستش را جلویم دراز می‌کرد یا مردک بیکاری، متلکی می‌انداخت.

چند باری مجبور شدم نشانی بپرسم تا به خانه‌ی منیریه برسم. خانه‌ای که منصوره گفته بود برای دیدنش به آن‌جا بروم.

سرم پر از فکر بود. فکر این‌که حالا فرخ حتما به هتل رسیده و جای خالی مرا دیده است. سعی می‌کردم به واکنشش فکر کنم.

عصبانی می‌شد؟ ناراحت می‌شد یا پریشان؟ شاید هم پشیمان!

فرخ مثل هوای بهار بود. نمی‌دانستم رفتارش پیش‌بینی کنم. لابد دربه‌در دنبالم می‌گشت. لابد می‌خواست مرا پیدا کند. اولین جایی که می‌رفت خانه‌ی سیف‌علی خان بود دنبالِ گرفتن نشانی از منصوره. شاید هم زنگ

می‌زد به میکائیلیان و سراغ کارملا را می‌گرفت. احتمالا آخرین راهش گرفتنِ یقه‌ی فرهاد بود.

برای خاطر همین، به منصوره گفته بودم که تا همدیگر را ندیدیم و حرف نزدیم، اگر فرخ به تو زنگ زد بگو که خبری از نداری.

تعجب نکرد. خونسردیِ صدایش را از دست نداد. حتی نپرسید چرا؟

فقط آرام گفت: خیلی خب. نشونی رو بنویس.

بدخط و کج و کوله، نشانی را توی دفترچه‌ی کوچکم نوشتم و راه افتادم.

دلم جا مانده بود پیشِ فرخ. به قولی که عمل نکرده بود. به قول این‌که هوایم را داشته باشد. او که می‌دانست غرورم چقدر برایم مهم است. صاف آن را نشانه گرفت.

آه کشیدم و از خودم، برای بار هزارم پرسیدم: خان واقعا منو دوست داره یا من فقط براش یه راهم که برسه مجلس یا از صابر خان انتقام بگیره؟

جواب توی دلم بود. دلم نمی‌توانست قبول کند که چشم‌های فرخ دروغ بگویند. او مرا دوست داشت. اما سایه‌ی شَک، نفس اطمینانم را می‌برید.

دل من فرخ را می‌خواست. دلم این مرد دمدمی را می‌خواست که رازهایش را از من پنهان می‌کرد. مردی که می‌توانست مرا میان حصار امن بازوهایش بگیرد و با همان دست‌ها به صورتم بکوبد.

از یادآوری سیلی فرخ، اشک خود به خود، توی چشم‌هایم جمع شد. خیلی زود خشم و عصبانیت جای آن بغض را گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و به کوچه‌ی باریک نگاهی انداختم. ماشین‌رو نبود. چند دختربچه میانه‌ی کوچه، با کمی خنزرپنزر بازی می‌کردند.

دو زن، کمی دورتر جلوی در حرف می‌زدند. مردی بالای دیوار خانه‌ای، سعی داشت چند تا انار باقی مانده روی درخت حیاط را بچیند.

جلوی در تک لنگه‌ی چوبی ایستادم و دوباره به دفترچه‌ام نگاه کردم. گفته بود در، قهوه‌ای روشن است و رویش پوسیدگی دارد. خانه آجر بهمنی قرمز رنگ

داشت. چشم گرداندم دنبال زنگی نبود. کلون را چند بار کوبیدم. قلبم داشت توی حلقم می‌آمد. نمی‌دانم چرا اضطراب به جانم افتاده بود.

هم مرد بالای دیوار روبرو نگاهم می‌کرد و هم دو زن چادر به‌سر، چند خانه آن‌طرف‌تر، ساکت بر و بر مرا می‌پاییدند.

صدای پا از پشت در آمد و من نفس راحتی کشیدم. انگار که وسط سرمای کوچه‌ی در سایه و مرطوب از باران شب قبل، توی جهنم باشم.

پیرزنی در را باز کرد. لچک چرکی روی سرش بود. خال درشتی که کنار دماغش. چشم‌هایش آن‌قدر ریز بودند که شک کردم درست بتواند مرا ببیند.

دستش را به دامن لَخت و گل‌گلی‌اش کشید و گفت: بیا تو خانم جون. منصوره منتظرته.

مثل این‌که کس دیگری، جز من مهمان این خانه نمی‌شد که پیرزن سریع فهمید من کی هستم.

از جلوی در کنار رفت و من در حالی زیر لب، آهسته گفتم سلام، پا در دالان گذاشتم.

بوی تند نفت می‌آمد و وضع دالان هم، کم از ریخت و قیافه‌ی پیرزن نداشت. اگر زن اسم منصوره را نمی‌آورد بعید می‌دانستم که کسی آن‌جا زندگی کند بس که متروکه به نظر می‌رسید.

یک آن فکر کردم، از عمارت روشن امیرخانی و عمارت یخ‌کرده‌ی حسین‌خانی، از آن عمارت قصر مانند سیف علی خان و گراند هتل، پایم به کجاها باز شده است! مادر اگر مرا می‌دید لابد نوک انگشتانش را آرام روی صورتش می‌زد و می‌گفت: دختر خانم پاش رو هر جایی نمی‌ذاره!

#صد_هشتاد_یک

حالا توی شهر غریب، میان خانه‌ای غریبه و گر گرفته بودم و هر لحظه اضطرابم بیشتر می‌شد.

از حیاط کوچک رد شدیم. چند الوار شکسته و قوطی حلبی‌های خالی، گوشه‌ی حیاط افتاده بودند. دور لانه مرغی با چوب حصار ساخته بودند و بوی گند می‌داد. گربه‌ای روی ایوان، زیر آفتاب کم جان دراز کشیده بود و با لذت خودش را لیس می‌زد.

پیرزن، چالاک بود. هن و هن نمی‌کرد. فرز و زبر و زرنگ پا روی اولین پله گذاشت و منتظر ایستاد که از نگاه کردن به حیاط چشم بردارم.

- بیا نترس جونم.

لهجه‌ی غلیظ تهرانی داشت.

- اسم کفایته. تو کفایت جون صدام کن.

خنده‌ام گرفت. چه جانی می‌چسباند تهِ اسمش. روی ایوان حداقل تمیزتر از حیاط بود.

در دولنگه را فشار دست باز کرد و داخل، از ایوان هم بهتر بود.

گرمای مطبوعی به تنم نشست. بوی چای هل و دارچین می‌آمد. روی چراغ نفتی، قابلمه‌ای مسی جوش می‌زد و سماور، روی میز کوچک کنار اتاق قل‌قل می‌کرد.

منصوره، روی صندلی لهستانی زهوار دررفته‌ای، پاهای بلند و باریکش را روی هم انداخته بود و سیگار را میان لب‌های حسابی سرخش می‌گذاشت.

- خوش اومدی گلبهار.

- سلام.

بلند شد و سیگار را توی جاسیگاری سفید خاموش کرد. بعد جا سیگاری را روی طاقچه‌ی جلوی پنجره گذاشت.

- بریم تو اتاق راحت‌تریم. کفایت جون، دو تا چایی بیار.

کفایت خندید و دندان‌های زردش را نشان داد.

منصوره، در دولنگه‌ی بدون شیشه را، سمت راست اتاق باز کرد و گفت: بیا تو. راحت باش.

رخت‌آویز ایستاده‌ی گوشه‌ی اتاق را نشان داد. پالتو و کیف و کلاه شیکی روی آن آویزان بود که فهمیدم مال خودش است. چون به هیچ‌چیز این خانه نمی‌آمد.

لباسم را آویزان کردم و روبرویش نشستم. توی اتاق جز فرش و چند تا پشتی و همان جالباسی چیز دیگری نبود. پرده‌های توری و کهنه را جمع کرده بودند که نور به این اتاق کوچک و تاریک بتابد.

- این‌جا باهات قرار گذاشتم چون فهمیدم از دست شووَرت در می‌ری. گفتم اگه بره سراغ سهیلا و نشونی خونه‌ی خودمو بده، ناجور می‌شه یه وقت.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: این‌جا کجاست؟

خندید و شانه بالا انداخت و گفت: عمارت کفایت جون. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: ببخش می‌دونم در شان خانزاده‌ی لای پر قو بزرگ‌شده‌ای مثل تو نیست.

دستانش لطیف بودند و بوی سیگار و صابون خارجی، با هم قاطی شده بود. مسخره‌ام نمی‌کرد. جدی گفت ولی من حرصم گرفت.

- من از اون دخترای بی‌عرضه نیستم منصوره. لای پر قو هم بزرگ نشدم. چند ساله که اداره‌ی املاک امیرخانی دست منه. اندازه‌ی ده تا مرد کار کردم.

لبخندی زد و گفت: بذار به پای شوخی. اما هر چیم که باشه تو اون عمارت بزرگ شدی و رو رختخواب پر قو خوابیدی. مگه نه؟

حرف حسابش جواب نداشت. کفایت در را باز کرد و روی یک سینی، دو تا استکان چای و کمی نقل زرد شده و کهنه آورد. روی زمین گذاشت و بی‌حرف بیرون رفت.

منصوره رفتنش را دنبال کرد و گفت: خب بگو ببینم چرا از دست خان در می‌ری؟ شب مهمونی که عاشق و معشوق به نظر میومدین. تیاترتون بود؟

با این‌که سر به نشانه‌ی نه بالا بردم ولی هنوز ته دلم شک بود که واقعا، ادای عاشقی نمایش فرخ بوده باشد.

- منصوره! من... من دنبال یه زن می‌گردم. یه زن با اسم مستعار بانو الف بزرگ.

لبش را کمی پیچ داد و ابروهایش را در هم کشید: بانو الف بزرگ؟! نشنیدم تا حالا!

انگار از این‌که او را نمی‌شناسد بیشتر از شنیدن اسمش تعجب کرد.

- چی کار کرده این زنه؟

دودل بودم که برایش بگویم یا نه.

با نگاه به صورتم انگار فهمید که دودلم.

- گلبهار! اگه می‌خوای پی‌ِشو بگیرم باآس همه چیزو بدونم.

سرم را تکان دادم. چای تلخ را به دهان بردم و از شبی گفتم که نامه‌ی گلناز را پیدا کردم. آن‌قدر گفتم و گفتم تا رسیدم به عقدمان و عمارت حسین‌خانی. بعضی جاها بغض گلویم را می‌گرفت. خاطره‌هایم انگار خیلی دور به نظر می‌رسیدند. خودم را می‌دیدم که سوار بر سوسن، میان گندم‌زار می‌تازم و باد لای موهایم می‌پیچد. فرخ را می‌دیدم که دست می‌برد لای موهایم و می‌بافد. بعد زیر گوشم زمزمه می‌کند: دلم برات رفته خان‌زاده خانم.

منصوره تا آخر گوش داد. بعد دست زیر چانه برد و گفت: بذار فکر کنم.

#صد_هشتاد_دو

چند دقیقه‌ای سکوت کرد. نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخته بود و لب‌هایش را می‌جوید. ژست عجیبی داشت برای فکر کرد.

یک طره از موهای رنگ شده‌اش را روی شانه‌ی ظریفش انداخت و پرسید: واقعا از شوورت قهر کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: قهر نکردم. اما فکر می‌کنم بدون اون راحت‌تر بتونم بانو الف رو پیدا کنم. اون درگیر مجلسه.

ابرو بالا داد و پرسید: همین؟

کلافه گفتم: اصرار داشت برگردم شهرمون. من باید تهران بمونم.

موی روی شانه انداخته را دور انگشتش پیچید و گفت: از کجا می‌دونی که این زن تو تهرونه؟ نوشته‌های اون که تو عمارت امیرخانی به دستت می‌رسید.

تکیه دادم به پشتی که مثل سنگ سفت بود.

- نمی‌دونم. در واقع هیچی نمی‌دونم. دنبال پیدا کردن صاحب عکس توی گردنبند اومدم تهران. ولی از طرفی هم تو شهر و منطقه‌ی ما همه، همدیگه رو می‌شناسن. چطور ممکنه بانو الف اهل همون‌جا باشه و من نفهمم؟

- هوم.

- به علاوه! دلم می‌خواد برم دنبال زنی که خان توی عمارت پنهونش کرده بود.

- خب از کجا می‌دونی اون تهرونه؟

- اون شب خان به زن گفت: می‌خوام ببرمت پیشِ نوشا. نوش‌آفرین خواهر خان یا بهتر بگم دختر شاپور خان و دخترداییِ فرخه. یه بار سرور، خدمتکار عمارت گفت که خواهرای خان تهران زندگی می‌کنن.

هوشیاری از صورت منصوره می‌بارید. مثل کسی که مچ گرفته و دست رو کرده باشد گفت: ولی دلایلت برای فرار از خان فقط همینا نیست.

نگاهم را دزدیدم. خیره به نوری که روی گل‌های فرش پاخورده افتاده بود گفتم: دلایل من به چه درد تو می‌خوره؟

کمی جابه‌جا شد و گفت: آدما فقط وقتی می‌تونن دنبال یه هدف برن که دلایل مشترک داشته باشن. تا این لحظه نتونستی نظرم رو جلب کنی که بهت کمک کنم.

تند نگاهش کردم. از نیمرخ مژه‌های بلند و برگشته بود. پشت پلک چشم‌های سبزش سایه‌ی سبز مالیده بود.

- خب زودتر می‌گفتی و منو نمی‌کشوندی به این ناکجاآباد.

بلند شدم که بروم.

دستم را گرفت و گفت: ناکجاآباد کجا بود؟ وسط تهرونیما. بشین! چه تیتیش‌مامانی! از شوورتم همین‌جوری قهر کردی؟

با اخم نگاهش کردم.

- چرا از خود شوورت نپرسیدی؟ چرا نخواستی حقایق رو بهت بگه؟

- دیشب خواستم ولی نگفت. جز اون خیلی وقت‌های دیگه هم بود که می‌تونست بگه و سکوت کرد. انگار که قولی به کسی داده باشه.

کمی سکوت کرد. بعد با طمانینه گفت: فقط همین نیست. تو به عشق خان شک کردی که رهاش کردی.

درمانده نگاهش کردم. باهوش بود. خیلی باهوش. با این همه ذکاوت چطور گول عشق آقا را خورده بود؟

- زنا وقتی میوفتن تو دام عاشقی، دیگه سر تا م

پا می‌شن عشق. تو می‌ترسی از عاشقی. می‌ترسی از فرو رفتن تو این دام. همینه که فرار کردی.

- می‌ترسم که فقط دام باشم واسه مقاصد خان.

لبخند زد و حرفم را برید: اون چیزی رو که تو سرته بگو!

لبم را گاز گرفتم. چیزی که توی سرم بود برای خودم هم قابل باور نبود.

- فکر می‌کنم... شاید... فکره دیگه. دلیل منطقی پشتش نیست... شایدم حسه...

- طفره نرو. کلافه‌م کردی!

- شاید مادرم زنده باشه.

ابروهای هلالی‌اش را بالا داد و به صورتم نگاه کرد. سرم را پایین انداختم.

- خان دیشب حاضر نشد اعتراف کنه که اون زن کیه. ممکنه مادرم باشه که پناه برده به عمارت حسین خانی؟

سر بالا آوردم و نگاهش کردم. جوابم را نداد.

- نگرانم بود. به خان گفت اذیتش نکنی.

منصوره چند بار تندتند سرش را بالا و پایین برد. حرکتی که نمی‌توانستم بفهمم منظورش تایید حرف و فکرم است یا نه.

اما در نهایت گفت: اینم یه دلیل منطقی. اگه آسیه زنده باشه، هر چند که بعید می‌دونم دلیلی دارم که باهات همکاری کنم.

- چه دلیلی؟

#صد_هشتاد_سه

- بعدا بهت می‌گم. عجالتا این جا بمون؟ ببینم پول مول داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم: دارم. پس‌اندازم رو با وسایلم فرستاده بودن عمارت حسین‌خانی. اون‌قدری هست که چند ماهی تو تهران روزگار بگذرونم.

نگاهی به در بسته کرد و گفت: من گردن کفایت خیلی حق دارم. اون‌قدر که هر کاری بگم برام بکنه. اما یه قرون دوزار بذار کف دستش و بگو واسه خورد و خوراک. همین‌جام بمون و بیرون نرو. ممکنه که بپّا همین دور و برا باشه.

- بپّا؟!

- واسه تو کشیک نمی‌کشن. اما من بدخواه کم ندارم. وقتی افتادم تو وزیر و وکیل و خان و تاجر پی درآوردن آتو، مطمئن باش دشمنام زیادن. بمون تا خبرت کنم.

بلند شد و جلوی رخت‌آویز رفت. ترس به جانم افتاد.

من هم به یک حرکت جستم و جلویش را گرفتم.

- من این‌جا چی کار کنم؟

لبخند نرمی زد و گفت: به خان و عشق‌تون فکر کن. نترس. جات امنه.

- ولی...

- ولی نداره دختر جون. می‌خوای همین الان راهت رو بگیر و برگرد ور دل شوورت.

پا پس کشیدنم را دید.

با آرامش به طرفم آمد و گفت: دل نگرون نباش. جات امنه. منم زود خبرت می‌کنم. یا خودم میام یا پیغوم پسغوم می‌فرستم.

کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: به این نشونه!

دستش را دراز کرد و طاقچه را نشان داد.

- رو طاقچه‌ی کفایت جون هیچی نیست.

نگاهم دستش را دنبال کرد و به طاقچه رسید.

- اینو که تو نامه نوشتم یا کسی بهت گفت، بدون از طرف منه. باشه راز میون من و تو.

سرم را تکان دادم. از اتاق بیرون رفت و من ماندم.

صدای پچ‌پچ از تاق کناری آمد. جلوی پنجره رفتم و منصوره را دیدم که کفش‌هایش را می‌پوشد.

- خداحافظ کفایت جون. حواست به مهمون من باشه.

توی حیاط سمت پنجره برگشت و دستی برایم تکان داد.

.....

شب خیلی زود از راه رسید. اما آن‌قدر فرصت داشتم که بنشینم و تمام خاطرات را مرور کنم. کاغذهایی را که منصوره داده بود ورق بزنم و به فرخ فکر کنم.

دلتنگش بودم.

به خودم نمی‌توانستم دروغ بگویم. دلم عاصی و دیوانه، توی حصار سینه‌ام ضجه می‌زد و می‌گفت: حتما خان الان نگرانته. نکنه بره سراغ فرهاد و دعوا راه بیندازه!

خود را دلداری می‌دادم: دل خوش می‌کنه به اون دو خط نوشته که دادم دست مسئول هتل. براش نوشته‌م که خودم رفتم. گفتم که دنبالم نگرده، برمی‌گردم. باید فکر کنم. آره حتما دل خوش می‌کنه به خط و امضام.

اما خودم چه؟ یعنی زندگی و سرنوشت من این بود که از هر کس که دوست می‌داشتم ضربه بخورم؟

دیگر نمی‌توانستم. نمی‌توانستم بی‌خیال باشم. حالا که فهمیده بودم از کجا آمده‌ام و پدر و مادرم، چطور مُرده‌اند باید نشانی پیدا می‌کردم.

اول می‌خواستم سراغ اقوام مادری. اما با چیزی که از مادر شنیده بودم، تنها برادرش در جنگ کشته شده بود و پدر و مادرش هم خیلی سال پیش مرده بودند.

با بقیه‌ی قوم خویش‌ها هم هرگز ندیده بودم که مراوده‌ای باشد. از قوم و خویش پدری هم هیچ نمی‌دانستم و می‌خواستم بدانم منصوره چه رد و نشانی دارد.

آن‌قدر تمام بعدازظهر دلگیر زمستانی را به این چیزها فکر کردم که پلک‌هایم سنگین خواب شد.

کفایت در زد و از پشت در پرسید: چیزی لازم ندارم؟ کوتاه جوابش را دادم که نه!

اشکنه‌ای که ظهر برایم آورد، روی دلم سنگینی می‌کرد. ترش کرده بودم. شاید پر قویی که منصوره می‌گفت، همین چیزها بود. همین که به این غذاها عادت نداشتم. بالشت سفت زیر سرم، اذیتم می‌کرد و خوابیدن روی زمین، تنم را خشک کرده بود.

در خواب و بیداری، خیالم پیش فرخ بود که با صدای کلون در حیاط پریدم.

تا بلند شوم و جلوی پنجره بدوم، کفایت از پشت در گفت: یحتمل یا منصوره‌اس یا پیغومش. وگرنه سر شبی کی میاد خونه‌ی من؟

#صد_هشتاد_چهار

حیاط تاریک بود. هیچ چراغی نداشت. نور ماه بود و سوسوی ستاره‌ها که کمی حیاط را روشن می‌کرد. در تاریکی کفایت را دیدم که چالاک و به دو، از حیاط رد شد و در سیاهی دالان فرو رفت. کمی بعد از آن‌جا نوری به حیاط تابید و فهمیدم چراغ دارد.

صدای محو، شبیه پچ‌پچ به گوشم می‌آمد. ضربان قلبم روی هزار بود انگار. در میان ناامیدی، مثل این‌که توی سیلابی در حال غرق شدن باشم، دنبال تخته‌پاره‌ای بودم که نجاتم بدهد.

گوش به زنگ بودم که کفایت صدایم کند. چشم‌هایم را تا آخر باز کرده بودم که وقتی برمی‌گردد منصوره را

کنارش ببینم. صدای بسته شدن در را که شنیدم حس کردم الان است که قالب تهی کنم.

نور دالان خاموش شد و منصوره تنها آمد توی حیاط.

از اتاقی که خود را تویش حبس کرده بودم بیرون رفتم.

کفایت وارد اتاق شد و گفت: منصوره پیغوم داده.

اصغر فرزی بود.

چنان می‌گفت انگار که من سال‌هاست اصغر فرزی را می‌شناسم.

- چی می‌گفت؟

آب دهانم را قورت دادم و به چروک‌های دور لبش نگاه کردم.

- چه می‌دونم؟ نومه داده.

پاکت را به طرف گرفت. توی دستش مچاله کرده بود.

روی هوا پاکت را چنگ زدم و او گفت: هول نکن خانوم جون. من سواتِ خوندن نوشتن ندارم.

روی همان صندلی لهستانی که منصوره نشسته بود نشستم و پاکت را باز کردم.

((نشان به نشان طاقچه‌ی خالی کفایت، پیِ کارتم. پدرت، دکتر هوشنگ ادیب یک برادر داشته که فرنگستان است. دنبالش را می‌گیرم ببینم از کدام کشور سر در می‌آورم.

اما یک برادرش همین‌جاست و در دار و دسته‌ی حزبی‌ها. اسمش هومن ادیب و مدیر مسئول جریده‌ی رستاخیز شرق است.

شوهرت امروز به این‌جا آمده بود. حالش بد به نظرم نیامد. ولی دلنگران و پریشان بود. سخت سراغت را می‌گرفت. آخرش هم تهدید کرد که اگر خبری از تو داشته باشم و نگویم، خونم پای خودم است. پس اگر تصمیم گرفتی پیش او برگردی، اسمی از من نبر. اگر تصمیم نداری، فعلا همانجا بمان. یکی دو روزه دنبالت می‌فرستم. کمی فرصت بده برای اطلاعات تازه‌تر.

قربانت م. ش))

دو سه بار نامه را خواندم. آن‌قدر که چای‌ای که کفایت برایم سر طاقچه گذاشت، یخ کرد. خیالم این بود که

عمویم، برادر صابر خان، به دست شاپورخان کشته شده است. حالا عموهای جدید! یعنی عمه هم داشتم؟ پدر بزرگ و مادربزرگم چه؟ زنده بودند؟

اما بیشتر از این سوال‌ها، حال فرخ دلم را به درد می‌آورد. چقدر می‌خواستمش و از شدت نداشتنش، دوست داشتم زار بزنم.

به اتاق رفتم و در را بستم. پشت در روی زمین نشستم و باز هم نامه را خواندم. فرخ پریشان حال من! دل‌نگران من بود و من هم دل‌نگرانش. اما خودش نخواست. خودش دل به دلم نداد. خودش رازش را باز نکرد.

زمزمه کردم: برمی‌گردم پیشت خان. برمی‌گردم اون روزی که نشونی از مادرم، از زنی که تو عمارت تو بود و بانو الف به دست بیارم. فقط به یه امید برمی‌گردم. به این که اون روز مطمئن باشم تو واقعا خودِ خودمو دوست داری و من واسه‌ت یه نردبون نیستم که سقف آرزوهات برسی.

نامه را گذاشتم توی پاکت و کنار باقی اسنادی که منصوره برایم فرستاده بود.

جلوی پنجره رفتم. به ماه تمام نگاه کردم. به ستاره‌ها خیره شدم. با فرخ ستاره‌ها را نگاه کرده بودیم. همان شبی که توی عمارت حسین‌خانی مهمانی بود و اولین نگاه‌های عاشقانه میان ما رد و بدل شد. همان شبی که فرخ، گردنبند را توی گردنم پاره کرد. کاش حالا هم فرخ به آسمان نگاه می‌کرد. حداقل دلم خوش می‌شد که به ماهی نگاه می‌کنم که چشم‌های فرخ دارد می‌بیند.

بغضم را فرو خوردم. چه بود این دلتنگی که مثل خون توی تن می‌شد و در همه‌ی وجود می‌چرخید؟ چقدر من دلتنگ خان بودم. چقدر دلتنگ سرزمینی بودم که همیشه بوی گندم می‌داد. حالا توی این خانه‌ی غریبه و بوگندو، مثل این بود که سال‌هاست از خودم دورم. من آن کسی نبودم که همیشه می‌شناختم. یک عمر تعصب امیرخانی‌ها را کشیده بودم. وجودم را برایشان می‌گذاشتم و حالا نمی‌دانستم کارم درست بوده یا غلط.

یک شب پر از بی‌خوابی دیگر از راه رسید. دیگر این رختخواب کهنه و پشم‌های گلوله شده‌ی تویَش، صدای خرف و پف خرناس مانند کفایت از اتاق بغلی هم مزید بر علت شده بود که نخوابم. امان از فکرهایی که

نیمه‌شب هجوم می‌آورد به سر آدم. انگار که کل فکرهای روز مثل یک زخم کوچک است و فکرهای بی‌خوابی، زخم خنجر. دم‌دم‌های صبح خوابم برد. هوا روشن شده بود که با صدای استکان نعلبکی، از خواب سبکم جدا شدم.

#صد_هشتاد_پنج

پیش کفایت رفتم. داشت پنیر را روی سنگک بیاتی می‌مالید. جواب صبح بخیرم را خوشرو داد. بعد هم پرسید که عدسی دوست دارم که برای ناهار بار بگذارد؟

چند تا اسکناس یک تومانی سمتش گرفتم و گفتم: خرج خورد و خوراک کن کفایت جون.

کمی خجالت کشید ولی چشم‌هایش نشان می‌داد که دلش می‌خواهد پول را بگیرد.

- یه کاری می‌تونی واسم بکنی؟

- چی خانم جون؟

- می‌تونی بری برام روزنامه‌ی رستاخیز شرق بخری؟

لب‌هایش را پیچاند. بعد سرش را تکان داد.

- اسم روزنومه رو تو یه تیکه کاغذ بنویس، رفتم اسمش یادم نره.

اسم روزنامه را که به او دادم، چادر گلداری از آویز پشت در برداشت. لچک چرکش را باز کرد و چادر را به سر انداخت. جلوی آینه‌ی گر گرفته‌ی روی دیوار، کج و کوله ماتیکی به لبش مالید.

- ماتیک رو چند سال پیش از منصوره گرفتم. قول داده این بار واسم آینه بیاره بکوبم به این تیفال. این آینه دیگه، جواب نمی‌ده.

جلوی در رفت.

- ناشتایی نخور حالا که می‌رم نون تازه می‌گیرم. بَلَتی عدس پاک کنی تا برگردم؟

سرم را تکان دادم.

- قربون دستت. پارچه‌ی میز سماور رو بزن کنار. همون زیره. تو که خوراک نداری، دو مشت بریزی بس‌مونه. کسی در زد نرو جلوی در. از جانب منصوره باشه منتظر می‌مونه تا بیام.

کلید را از روی میخ جلوی در برداشت و گفت: جَلدی برگشته‌م.

عدس را روی سینی مسی ریختم. دستانم می‌لرزید. فرخ از حزبی‌ها متنفر بود. من هم همین‌طور. آقا هم و حتی فرهاد و متمدن.

متمدن و فرهاد می‌گفتند که نوکر روس‌اند. آقا می‌گفت: این کمونیستا دین و ایمون ندارن. خدا و پیغمبر سرشون نمی‌شه. من فکر می‌کردم اگر کسی دلش برای خاک وطن نتپد، چطور می‌تواند فکر فقیر و غنی مردم آن خاک باشد؟

کفایت زود برگشت. با ناشی‌گری و بی‌حواسی‌ام حتی نصف آن دو مشت عدس را هم پاک نکرده بود.

نان داغ را گذاشته بود لای روزنامه‌ی رستاخیز شرق.

روزنامه را روی هوا چنگ زدم و پریدم توی اتاق.

- بیا یه لقمه نون بخور دختر. توبا باد هوا زنده‌ای؟

مدیر مسئول: هومن ادیب

@Vip Roman

اولین چیزی که بالای روزنامه دیدم همین بود. اسمش را چند بار تکرار کردم. برایم دور و ناآشنا بود. عجیب بود.

از لای در نیمه باز، کفایت سینی ناشتایی را داخل هول داد و گفت: دو لقمه بزن. کله صبح شیطون تو دلت لونه داره. باآس چایی داغ بریزی رو سرش که بمیره.

میان بهت و آشوبم خنده‌ام گرفت.

روزنامه را باز کردم و اراجیفش را خواندم. از حسین علا نوشته بود و رزم‌آرا را می‌کوبید.

سرم درد گرفت. یعنی پدر من هم اگر بود، این همه قاطی سیاست می‌شد؟ با کمونیست‌ها و چپی‌ها بود؟ شاه را دوست داشت؟

دست و رو نشسته، قورتی چای شیرین نوشیدم و به صفحه‌ی بعدی رفتم.

همان وقت صدای در زدن، مرا از جا پراند. کفایت را هم کشاند جلوی در اتاق. ابروهای هفت و هشتش را بالا داد و گفت: یحتمل از طرف منصوره‌است.

در حالی که دست خیسش را با دامن پاک می‌کرد دوید سمت حیاط. من هم این‌بار دنبالش تا ایوان رفتم.

حیاط را دو قدم یکی، دوید.

دوباره صدای در بلند شد. انگار که سر آورده باشند. آفتاب می‌تابید ولی هوا بوی نم می‌داد.

کفایت را می‌دیدم که به انتهای دالان تاریک رسیده است.

باز شدن در همانا و پرت شدن او روی زمین همان.

مرد پشت در، منتظر بود قفل چوبی باز شود.

ژاکت کاموایی را به تن لرزانم پیچیدم.

- این‌جاست! می‌دونم!

پشت سر مرد، سبیل تا بناگوش در رفته‌ای وارد شد.

- بیا کنار داآش من! آدم که سر نمی‌ندازه عین بز بره تو خونه‌ی زن نامحرم!

کفایت بلند شد و خودش را جمع و جور کرد.

- هو! گاو! چته؟ این کیه اصغر؟

من یخ زده همان‌جا، روی ایوان نگاه می‌کردم که چطور دستش را از قاب دست‌های اصغر فرزی بیرون کشید.

وقتی وارد حیاط شد، هنوز ایستاده بودم سر پله‌ها. از همان فاصله‌ی چند متری هم می‌توانستم چشم‌های به خون نشسته‌اش را ببینم.

#صد_هشتاد_شش

مثل مجسمه‌های عمارت حسین‌خانی خشکم زده بود. او اما، با قدم‌های آهسته نزدیک آمد. خیره‌خیره نگاهم می‌کرد و لب‌هایش را می‌جوید. رنگ به صورت نداشت. رنگ من هم لابد پریده بود. هوا آن‌قدر سرد بود یا من می‌لرزیدم؟ اگر سرد بود چرا عرق روی صورت فرخ برق می‌زد؟

- هوی! کجا سرت رو انداختی پایین می‌ری خونه‌ی مردم؟ مگه طِویله‌ی آقاته؟

برگشت و نگاهی به کفایت انداخت. حتما نگاهش تند بود که او ساکت شد. از همان نگاه‌های خان به رعیت.

نگاهش را به سمت من برگرداند و اصغر فرزی چیزی در گوش کفایت گفت. بدون شک حدس زده بود که او کیست و چه می‌خواهد.

- بپوش بریم.

برگشت که برود.

- من هیچ‌جا نمیام. با تو نمیام.

دهانم باز شد. حالا لرزیدن به قلبم هم رسیده بود.

- نفهمیدم! چی فرمودین خانزاده خانم؟

پوزخند اعصاب‌خردکن آشنا نقش بسته بود روی صورتش. چشم‌هایش اما از عصبانیت شعله‌ی گُر گرفته‌ی هیزم بودند.

دست به نرده گرفتم و پایین رفتم. رو به کفایت با لحن خجالت‌زده‌ای گفتم: چند لحظه تنهامون می‌ذاری؟

کفایت بدش نمی‌آمد انگار. مثل این‌که زندگی بی‌هیجانی داشته باشد و حالا از این تئاتر لذت ببرد. به اصغر فرزی اشاره کرد که بیرون برود. خودش هم از کنارمان رد شد و گفت: دست آقات رو بگیر بیار تو. چایی تازه دمه.

وقتی در حیاط تنها شدیم و گفت: خوشت میاد سکه‌ی یه پولم کنی؟

بازویم را چنگ زد و مرا به خودش نزدیک کرد.

- گفتم بپوش بریم. کو اون ساک و چمدون بی‌صاحبت؟

- صاحب این زندگی و تصمیم خودمم خان.

ناباور نگاهم کرد. دستش شل شد و بازویم را رها کرد.

- چه غلطی می‌کنی تو این بیغوله؟ این‌جا کجاست؟ باید کشیک بکشم در خونه‌ی منصوره و هر کی رو که میاد و می‌ره، بپّام که آخرش دنبال این کلاه مخملی برسم به این خرابه؟ دنبال زنم؟ خجالت بکش گلبهار!

نرم‌تر حرف می‌زد. شاید حالا که نزدیکم بود، او هم از بوی من مست می‌شد. همان‌طور که عطر تنش توی مشام من فرو می‌رفت. دست خودم نبود که دلم می‌خواست آغوش باز کنم و سرم را روی سینه‌اش بگذارم.

تا دلم بیشتر نلرزیده برگشتم سمت و پله و گفتم: از این‌جا برو. من فعلا تهران می‌مونم.

این بار بازویم را با عصبانیت کشید. درد توی تنم حرکت کرد.

- چی گفتی؟ تکرار کن اگه جراتش رو داری!

خونم به جوش می‌آمد وقتی کسی جراتم را زیر سوال می‌برد. با عصبانیت دستم را از چنگش بیرون کشیدم. این همان بازویی بود که توی دستش حلقه می‌کردم.

- جرات منو زیر سوال نبر خان که به قول خودت ماده گرگم. باهات نمیام. نمیام تا همه چیز رو نفهمم. نمیام تا نفهمم چرا همه می‌خوان کلاه گشاد بذارن سرم. از تویی که دنبال قدرت و مکنتی! از اون صابر خان و زنش که یه عمر بهم دروغ گفتن. از اون بانو الف که معلوم نیست به چه خطای نکرده منو فرستاد خون‌بس یه خانِ تنهای دیوونه. اون پیری پای گور که پشت تو ایستاد واسه اسیری من و بعد پشتت رو خالی کرد واسه یه به قول خودت جوجه‌فکلی.

داشتم حسابی داد می‌زدم.

- مگه تو همونی نیستی که خوابم می‌کردی و بغل گوشم یه زن دیگه نگه می‌داشتی؟ اون کی بود خان؟ زن اولت؟

یک قدم نزدیک‌تر شدم. پره‌های بینی‌اش از عصبانیت تندتند باز و بسته می‌شد. صدای نفس‌هایش بلند بود.

- بگو دیگه چه رازی داری؟ بگو دیگه. تو خبر داری! از خیلی چیزا خبر داری و لب باز نمی‌کنی که با من، با رای امیرخانی‌ها برسی به اون چیزی که می‌خوای! بعدم لابد دست زن اولت رو بگیری و بیاری تو اون عمارت سیاه.

زن اول! چیزی که هر لحظه توی سرم بود و پیش خودم هم دلم نمی‌خواست به این شک فکر کنم. حالا توی عصبانیت، هر چه خیال توی پستوی ذهنم بود بیرون می‌پاشید.

- خفه شو!

سرم را تکان دادم. دست‌هایم را به هم کوبیدم و کف زدم.

- باریک‌الله خان! آفرین! خوب خودت رو نشون بده. دیگه چه حرف‌هایی بلدی؟

کلاهش را برداشت و دستی به موهایش کشید.

- گلبهار! می‌گم بهت. می‌گم به وقتش. بیا لج نکن. اسبابت رو وردار و بریم. اصلا بریم از این تهران خراب شده. گور بابای مملکت و مجلس.

آرام حرف می‌زد. توی چشم‌هایش پر از خواهش بود.

- اون وقتی که گفتم پشتتم خان، دلم خوش بود به این که می‌گفتی دلم واسه‌ت رفته. اما دیگه یه چیزی میون من و تو نیست، اعتماد من به تو مُرد.

- عشق چی گلبهار؟ اونم مرد؟

نمرده بود. مگر می‌شد به همین راحتی؟ خان که فرهاد نبود. اگر فرهاد یک خیال دور نوجوانی بود، خان عجیب‌ترین حس‌ها را در من بیدار می‌کرد. خان یک رویای شیرین بود.

#صد_هشتاد_هفت

من بودم که حس گم شدن داشتم. من بودم که دیگر حتی از اعتراف به عشق می‌ترسیدم. مگر آدم چند بار می‌تواند از عشق زخم بخورد؟

- بگو گلبهار! عشقتم مرد؟

- عشق دو سر داره خان. یه سرش اعتماده، اطمینانه، دلگرمیه. وقتی که نیست، عشق هم به درد نمی‌خوره. چون ناقصه.

حرف‌هایمان به زمزمه شبیه شده بود. انگار که می‌خواستیم آجرهای بهمنی هم نشنوند.

- می‌مونم تهران. هر جا که می‌خوای برو. شاید روزی که جواب سوالام رو پیدا کردم دوباره این اطمینان برگرده.

رنگش کبود شد.

- یادت رفته خون‌بسی خان‌زاده خانم؟ زنمی و با من برمی‌گردی.

قلبم به سینه می‌کوبید. تحقیرم می‌کرد. مردی که ادعای عاشقی داشت، بزرگ‌ترین درد زندگی‌ام را

توی صورتم می‌کوبید. دندان‌هایم را از خشم فشار دادم.

- همین الان راه میوفتی و می‌ریم. عروس خون‌بس این همه ناز و ادا نداره. می‌ری می شینی تو عمارت و کار به کسی نداری. یاالله!

دستم را مشت کرده بود. ناخن‌هایم را کف دستم فشار می‌دادم.

- یادم نرفته خان. نمیام. برو آژان بکش و بیار. برو عریضه و شکایت بنویس. برو رضایتت رو پس بگیر و صابر خان و بنداز تو هُلُفدونی. برو پدرت رو ببر پای دار. برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن.

با همه‌ی وجودم داد می‌کشیدم. کفایت در را باز کرد و گفت: بسه خانم جون. صلوات بِرفستید. دست آقات رو بگیر بیاید تو.

فرخ چشم از صورت من برنمی‌داشت.

به زمزمه گفت: حرف آخرته؟

- حرف آخرمه.

سرش را با تاسف تکانی داد.

- میون تموم تلخی‌های زندگی‌ام دلم خوش بود که گلبهار دوستم داره. زنمه. امیدمه. اما انگار جوهر سیاه قسمت من قصد خشک شدن نداره. باشه! بمون. بمون و به غلط‌های اضافه‌ت برس. بچرخ دنبال یه اسم بی‌نشون. اما... اما دیگه هیچ وقت برنگرد. در اون عمارت دیگه به روی زنی که می‌ذاره و می‌ره باز نمی‌شه.

چیزی توی وجودم شکست که احساس می‌کردم تمام تهران صدای خردشدنش را می‌شنوند.

- بمون و بگرد تا دنیا بهت نشون بده این شهر همون گندم‌زارهایی نیست که میونشون می‌تاختی و فکر می‌کردی ملکه‌ی جهانی.

اشک تا پشت چشمم آمده بود. فرخ را تار می‌دیدم. صدای او از بغض می‌لرزید. دیگر نه تند نفس می‌کشید و نه پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد.

- من زنی رو که با دو خط نامه بذاره بره، خونه‌ی غریبه پنهان بشه و وقتی میام پی‌ش برنگرده، نمی‌خوام. حتی اگه این دل، سیاه دل بشه.

کلاهش را روی سر گذاشت و به طرف دالان رفت.

- فقط یه قول مونده رو زمین. اونم گرفتن اون نالوطی‌هاست که خِفتت کرده بودن. هر وقت اسیرم شدن پیغام می‌فرستم واسه حساب و کتاب.

اشک‌هایم روی صورتم می‌ریخت.

کفایت که گوش می‌داد دنبالش دوید.

- واستا! آقا! خان! واستا! بجنب دختر. خَریَت نکن. نذار شووَرت بره.

فرخ نماند و من در حالی که مثل ابر پاییز، بی صدا اشک می‌ریختم به جای خالی‌اش توی دالان نگاه کردم. اصغر فرزی داخل آمد.

- اصغری برو جلوش رو بگیر. شوور دختره راسی‌راسی ول کرد و رفت.

اصغر دستی به سبیلش کشید و گیج نگاه کرد منتظر حرفی که از دهان من بیرون بیاید.

سر آستین‌هایم روی صورت کشیدم و گفتم: اتومبیل داری؟

بغض چسبیده بود بیخ گلویم و صدابم انگار از ته چاه درمی‌آمد.

- دارم خانم.

- روشن کن ساکم رو وردارم و بیام.

- کجا خانم؟ مگه منصوره نگفت که هیچ جا...

- اون هیچ‌جا نرفتن واسه وقتی بود که خان جام رو پیدا نکنه. حالا که دیگه همه‌چیز تموم شد چه فایده این‌جا موندن؟

- کجا می‌ری حالا؟ خونه‌ی منصوره؟

بالای پله، دستم را روی نرده فشار دادم و گفتم: دنبال حقیقت.

#صد_هشتاد_هشت

خیابان شلوغ بود. اصغر از لابه‌لای جمعیت به سمت خانه‌ی منصوره می‌راند. من هنوز از گریه‌ی بی‌صدا کرخت بودم. از خانه‌ی کفایت تا آن‌جا، بی‌خجالت، یک سره اشک می‌ریختم. اصغر فرزی، گاهی توی آینه نگاهم می‌کرد و با تاسف استغفرالله می‌گفت. حتما فکر

می‌کرد که چرا دنبال فرخ راه نیفتادم و برنگشتم سر زندگی‌ام که حالا این‌طور گریه نکنم.

نزدیک‌های توپ‌خانه بودیم. میان صدای شعار دسته‌ای چماق دار، صدای فرخ در گوشم تکرار می‌شد. دیگر در عمارت حسین‌خانی به روی من باز نمی‌شد!

فرخ حتی نمی‌خواست یک ذره به من حق بدهد.

- مغرورِ بی‌احساس!

زیر لب گفتم. در حالی که نمی‌دانستم این صفت‌ها را به او نسبت داده‌ام یا به خودم.

اصغر دستش را روی بوق گذاشت و گفت: د باز کن راهو لامصب. شاید مردم مریض داشته باشن. مملکت شده چاله‌میدون!

دستمال را به بینی‌ام کشیدم و بیرون را نگاه کردم.

از روبرو دسته‌ای بزرگ‌تر می‌آمدند و چند آخوند، جلودارشان بودند.

- حاجعلی* حیا کن/مملکتو رها کن

اصغر نچ‌نچ می‌کرد. از طرف دیگر میدان توپ‌خانه، جیپ‌های ارتش سرازیر شدند.

- چه خر تو الاغی شدا. بذارید ما بریم.

دستش را روی بوق گذاشت و به چپ پیچید.

به پشت سرم نگاه کردم. میدان جنگ بود انگار. قلبم داشت بیرون می‌آمد. اولین بار بود که همچین شلوغی‌ای را می‌دیدم. برای اصغر فرزی انگار عادی بود. صدای شلیک تیرهای هوایی، هیاهو و شکستن شیشه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هر کس به سمتی می‌دوید و معلوم نبود، کی به کی است.

- چه خبره؟

- فدائیونن. ضد حاجعلی شعار می‌دن. اونام لابد گنده‌لاتای شاه‌دوستن.

این را که خودم می‌دیدم. لابد اصغر فکر می‌کرد که من هیچ‌چیز نمی‌دانم.

- عادیه خانوم. تهرون که باشی هر روز از این مصیبتا می‌بینی. نه کار هست و نه کاسبی. امروز نمی‌دونم چه دردشونه. باآس بزنیم به کوچه پس‌کوچه تا اتول رو به فنا ندادن. راستش دو هفته پیش بود، نمی‌دونم سنگ بود، کلوخ بود، پاره‌آجر

بود، چنان پرت کردن شیشه شکست، نزدیک بود منم ناکار...

روده‌درازی‌اش گرفته بود. حوصله نداشتم. به قدر کافی توی روزنامه‌ها از این چیزها می‌خواندم. همین بود که حرفش را بریدم.

- واسه چی امروزم اومدی درِ خونه‌ی کفایت؟

یک لحظه ساکت شد. از آینه نگاهی به انداخت. حالا که از شلوغی رد شده بودیم، صدایش را بهتر می‌شنیدم.

- منصوره گفت. پیغوم نوشته بود.

یک دست روی فرمان، با دست دیگر، از جیب کت راه راهش پاکتی درآورد و به پشت گرفت. دست دراز کردم و پاکت را گرفتم.

دستمال یزدی دور گردنش را به پیشانی کشید و گفت: چون دیدم آبغوره‌تون به راهه، گفتم دندون رو جیگر بذارم تا دل‌تون آروم بگیره.

بعد بوقی زد و از کوچه‌ی باریک به خیابان پیچید.

پاکت را باز کردم.

((نشان به نشان طاقچه‌ی خالی کفایت، فرخ خان دست برنمی‌دارد. سهیلا زنگ زد و گفت که فرخ رفته است منزل سیف علی خان و کلی لیچار بار او کرده. گفته که او پای من را کشیده میان زندگی تو. سیف علی خان که بی‌خبر بود از رابطه‌ی میان ما، حالا دیگر می‌داند. بعید نیست که فرخ جای‌ت را پیدا کند. من حالا ناراحت زندگی سهیلا و آن پیرسگ هستم. مردک انگار قصد مردن ندارد! حواست را جمع کن. سهیلا نه سر پیاز است و نه ته آن. گناهی ندارد جز خواهر من بودن. مبادا به کسی از او چیزی بگویی. قربانت م.ش))

نفسم را بیرون دادم. به خاطر این نامه‌ی بی سر و ته، پای فرخ باز شد به خانه‌ی کفایت که دعوایمان بشود؟ انگار خودم نمی‌دانستم که سهیلا سر و ته پیاز نیست! آن‌قدر به زمین و زمان شک داشتم که فکر کردم لابد منصوره به عمد خواسته این‌جوری پای فرخ را به خانه‌ی کفایت باز کند.

نامه را انداختم توی کیفم. اصغر به کوچه‌ای دیگر پیچید و گفت: رسیدیم.

کوچه پهن بود. به کوچه پس‌کوچه‌های تهران شباهتی نداشت.

پیاده شد و صندلی را برایم جلو داد. من هم پایین آمدم. دستم را به چهارچوب در اتومبیل گرفتم. یک باره سرم دور برداشته بود.

اصغر نفهمید. به طرف در آهنی دو لنگه‌ی بزرگی رفت. نگاهی به کوچه‌ی پت و پهن انداختم. یعنی فرخ کجا پناه گرفته بود که تا خانه‌ی کفایت دنبال اصغر فرزی آمد؟

اصغر دست روی زنگ گرد و کوچک گذاشت.

صدای کلفت و مردانه‌ای از پشت در گفت: کیه؟

نگاهم به خاک آب خورده‌ی کف کوچه بود. سر بلند کردم که مرد پشت در را ببینم.

- اصغرم. وا کن!

پیرمرد در را باز کرد. روی پیراهن چروک خاکستری‌اش جلیقه پوشیده بود.

- به خانوم خبر بده مهمون خونه‌ی کفایت اومده.

بعد رو به من کرد و گفت: ببخشید تو رو قرآن. باآس خبر بدیم. منصوره خانوم زود آتیشی می‌شه.

روزنامه‌ی رستاخیز شرق را زیر بغل هول دادم و گفتم: طوری نیست.

#صد_هشتاد_نه

پیرمرد، با دمپایی‌های قهوه‌ای رنگش دوید. حیاط را از لای در دید زدم. خانه‌ی دوطبقه‌ای ته حیاط بود با ایوان کوچک مستطیلی طبقه‌ی پایین و ایوان سرتاسری بالا.

پیرمرد به در رسید و دمپایی‌هایش هر کدام به سمتی پرتاب شدند. در خانه را فشار داد و داخل رفت.

اصغر نگاهی به من انداخت و گفت: اسمش حسن اوغلیه. اهل تبریز. چند ساليه خدمت منصوره خانم رو می‌کنه.

حسن با همان شتاب بیرون آمد و در حال پوشیدن دمپایی، از سر همان پله گفت: بفرمایید تو.

نگاهی به اصغر انداختم که ساکم را از صندوق درمی‌آورد.

حسن تا جلوی در حیاط رسیده بود و منصوره، یک دست روی چهارچوب در و دست دیگر بر کمر، بالای ایوان نگاهم می‌کرد.

- گُربان گدمتان. خوش گلیپ‌سوز.

روی سنگریزه‌های حیاط جلو رفتم. این سنگ‌ریزه‌ها مرا یاد عمارت حسین‌خانی می‌انداخت. خاطره‌ی صدای چرخ‌های اتومبیل فرخ جلوی عمارت، به دلم چنگ زد. کاش آن لحظه‌ها طور دیگری می‌گذشت.

- خوش اومدی.

نگاه کردم به منصوره. صورتش پر از سوال بود. قبل از این‌که بپرسد، جوابش را دادم.

- فرخ اومد در خونه‌ی کفایت. با هم دعوامون شد. اصغر فرزی رو تعقیب کرده بود.

ابرویش را با ناراضیتی بالا داد و صدایش را بلند کرد: اصغر! بی‌عرضه نگفتم بپّا؟ بند رو به آب دادی؟ گم شو از جلو چشمم و فعلا این‌ورا پیدات نشه.

برگشتم به عقب نگاه کردم. اصغر سرش را پایین انداخته بود و ساکم را به دست حسن داد.

منصوره دست از روی در برداشت و گفت: بیا تو!

- قصد مزاحمت ندارم منصوره. یه خونه‌ای، اتاقی جایی برام دست و پا کن با چهار تا تیکه اثاث.

نگاه پر از سرزنشی به من انداخت و گفت: بیا ببینم. کفشاتو دربیار.

کفش‌های گلی‌ام را در آوردم و پا روی فرش گذاشتم.

رادیو روشن بود و آهنگ استانبولی می‌خواند. از راهرو که رد شدیم به اتاق بزرگ و پر از پنجره‌ای رسیدیم. پرده را کنار زده بود. یک جفت مرغ عشق، توی قفس کنار پنجره بازی می‌کردند.

روی میز بزرگی ته اتاق، رادیو و گرامافون کنار هم قرار داشتند. بغل دستشان شیشه‌های مشروب و چند تا گیلاس بلوری و براق گذاشته بود.

پشت میز کنار اتاق نشست و به من هم گفت که بنشینم.

در حال مرتب کردن کاغذهای جلوی رویش گفت: خب! گفتی که دعواتون شد؟

سرم را تکان دادم و مختصر برایش تعریف کردم. مداد را توی دستش تکان می‌داد و به صورتم نگاه می‌کرد.

- سر همون چند تا خط بی سر و ته تو، پای خان باز شد به خونه‌ی کفایت.

ابروهایش را بالا داد و لب‌هایش را چرخاند. انگار که می‌خواست بگوید که به من چه؟

- چای می‌خوری یا قهوه؟

عصبی به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: چیزی نمی‌خورم.

به طرف مطبخ رفت لابد. صدای ظرف و ظروف می‌آمد. از همان‌جا صدایش را بلند کرد و گفت: یه پاکت خاکی رنگ بزرگ رو میزه. بردار و نگاهش کن.

مثل مار چنبره زده پاکت را چنگ زدم و باز کردم.

یک کاغذ باز شد و یک پاکت کوچک‌تر توپش بود.

- پیش پای تو به دستم رسید.

((طبق درخواستت کنکاش کردم در احوال خاندان حسین‌خانی. پیداست که دختر کوچک شاپور خان حسین‌خانی، به اسم نوش آفرین، با مردی به نام بهرام ادیب که معلم و استخدامی وزارت فرهنگ است به تهران فرار کرده و عقد رسمی‌اند. پی این ماجرا، شاپور خان حسین خانی، تومان تومان خرج شهربانی و دادگستری کرد تا بتواند ادیب را ادب کند. این که راه به جایی برد یا نبرد، روشن نیست. از آن‌جا که آن دو هنوز زن و شوهرند و بهرام هم در وزارت فرهنگ، گمان می‌کنم که دُمش به جایی وصل باشد.))

- ادیب؟!

منصوره با یک سینی و فنجان تویش، از مطبخ بیرون می‌آمد. سینی را روی میز گذاشت و سرش را تکان داد.

- این رو که این ادیب، با پدر مرحوم تو نسبتی داره یا نه، هنوز نمی‌دونم.

با دست‌هایی که می‌لرزید پاکت را باز کردم. عکس یک مرد چشم ابرو مشکی، با فکل و کراوات تویش بود. پشت عکس نوشته بود: هومن ادیب.

نگاه حیرت‌زده‌ام را کشاندم تا منصوره که فنجان را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد.

- حاجعلی رزم‌آرا، نخست وزیر وقت

#صد_نود

شب هنوز زود از راه می‌رسید. شب‌های سیاهی که انگار قصد صبح شدن نداشتند. شب‌های اواخر بهمن. هر سال این موقع‌ها بود که شور می‌افتاد توی دل مردم شهر و دهات. انگار رسیدن اسفند یک ماجرا بود و آمدن بهار، یک ماجرای دیگر.

دور بودم از فرهاد یا نزدیکش، دلم پیش او بود. با همه‌ی غمی که خانه می‌کرد کنج قلبم، به شور و شوق می‌افتادم.

حالا اما، در شهری غریب، مهمانِ مهمان‌خانه‌ی منصوره شده بودم. زنی که از او بیزار بودم. حتی ذره‌ای از آن نفرت کم نشده بود. اما دیگر، برایش احترام قائل بودم. حتی با این‌که خنده‌های مستانه را از طبقه‌ی پایین می‌شنیدم.

گفته بود پایین نروم. گفته بود که کسی نداند من در خانه‌اش هستم. نه این‌که نگران مهمان‌هایش باشد. نگران من بود و آبرویم.

حالا هم خلوت کرده بود با مهمانی که از لای پرده‌ی مهمان‌خانه‌ی طبقه‌ی بالا، لباس پلوخوری و اتومبیل آخرین مدلش را دیدم.

منصوره چای را جلویم هول داد و گفت: از این مهمونا این‌جا زیاد میان و می‌رن. انگار کن کوری و کری. نه تو کار داری به این وزیر و وکیل، نه من کنکاش می‌کنم تو رابطه‌ی تو و خان.

- کی‌ان مگه مهمونات؟

خندید و ردیف دندان‌های مرواریدی‌اش بیرون افتاد.

- الان گفتم کور و کر باش خانزاده خانم! هر چیه این لکه‌های ننگ به تو نمی‌چسبه.

لبم را گاز گرفتم. دستش را دور کمر باریک استکان حلقه کرد. گوشه‌ی ابروی هلالی‌اش را بالا داد و گفت: فردا یه توصیه نامه کف دستته که بری دفتر جریده‌ی

عموت. بلدی که چهار تا مقاله بنویسی و ستون پر کنی؟

آب دهانم را قورت دادم. پس قرار به موش و گربه‌بازی بود.

- واسه این نوکرای روس؟

موهای رنگ‌شده‌اش را پشت گوش داد و ناخن مانیکور قرمزش را بالا آورد. انگشت سبابه را به سمتم گرفته بود: قرار نیست رگ میهن‌پرستی‌ات بزنه بالا. یه ستون، دو ستون تو این جریده هم باعث نمی‌شه شوروی بیشتر از این چنبره بزنه تو مملکت. دین و ایمونم که به نظر نمیاد اون‌قدر داشته باشی که رگ غیرتت واسه‌ش باد کنه.

اخم کردم و گفتم: ولی خدا و پیغمبر سرم می‌شه. سر سفره‌ی صابر خان بزرگ شدما.

بلند شد و هر دو استکان خالی را توی سینه گذاشت. دامنش در آن هوای سرد، فقط کمی پایین‌تر از زانوهایش بود.

- صابر خان اگه خدا و پیغمبر سرش می‌شد، الان وضعیت منصوره این نبود. پاشو برو مهمون‌خونه و تا مهمونم نرفته، هر چی شنیدی پایین نیا.

بی‌میل بلند شدم و دنبالش تا مطبخ رفتم.

- منصوره دو تا اتاق واسه‌م پیدا کن. نمی‌خوام سربار تو بشم. نذار بیفتم تو این بنگاه و اون بنگاه و چونه بزنم با دلال.

- برو تو حالا. سربار نیستی. از قِبَلت به من می‌ماسه. به وقتش بهت می‌گم.

از راه‌پله‌ی مفروش بالا رفتم. مهمان‌خانه‌ی بالا دلباز بود. دلبازتر از اتاق نشیمن پایین. لبه‌ی طاقچه‌نشستم و گرگ و میش هوا خیره شدم.

روی ایوان، چند تا گلدان شمعدانی و ناز خشک شده، چشم‌انتظار رسیدن بهار بودند. سر چرخاندم و به عکس تار و سیاهِ کنار ویترین پر از چینی نگاه کردم.

از لابه‌لای مبل‌های بزرگ سرخ‌رنگ گذشتم و به عکس رسیدم.

پیرمرد و پیرزنی چروکیده بودند. انگار توی یک حرم عکس گرفته باشند. مرد دست روی سینه گذاشته بود. نیمی از صورت زن، زیر چادر دیده نمی‌شد. با همه‌ی سیاهی عکس، می‌شد حدس زد که چشم‌های پیرمرد روشن است. پدر و مادر منصوره بودند؟ همان‌هایی که می‌گفت بعد از طلاق دیگر در خانه راهش ندادند؟ پس هنوز دوستشان داشت که عکسشان به دیوار مهمان‌خانه‌اش بود.

روی طاقچه گیلاس‌های براق و چند شیشه‌ی خارجی مشروب ردیف بودند. حتما این مهمانش آن‌قدری کیا و بیا نداشت که بیاید و توی مهمان‌خانه‌ی بالا بنشیند.

وقتی صدای اتومبیل را شنیدم و مهمانش را دید زدم، سعی کردم کور و کر باشم. موهای مردک فلفل نمکی بود. حالم از تصور چیزی که داشت اتفاق می‌افتاد به هم می‌خورد. کز کردم گوشه‌ی اتاق و دوباره سعی کردم کور و کر باشم. اما مگر می‌شد؟ قلبم می‌کوبید و عرق سرد، از پشتم سر می‌خورد.

چند بار خواستم بزنم زیر همه‌چیز و از این جهنم فرار کنم. باز احساس جلویم را گرفت. احساس و میل به

دانستن. به پیدا کردن آدم‌هایی که نبودند ولی بودند. آدم‌هایی که سرنوشتم را به دست گرفته بودند و می‌نوشتند.

آخ اگر فرخ می‌فهمید کجا آمده‌ام، چه می‌شد؟ حتما آتش می‌نشست توی نگاهش و رنگ صورتش از عصبانیت به کبودی می‌زد. باز لابه‌لای تمام آن ترس‌ها و بدبختی‌ها رسیدم به فرخ.

زیر لب صدایش زدم: خان!

اشک روی گونه‌ام سر خورد. دست‌هایم را روی گوش گذاشتم. دلم تنگش بود. تنگ مردی که گفته بود دیگر برنگردم. شاید جسمم برنمی‌گشت. اما روح و قلبم آن‌جا بود.

#صد_نود_یک

صبح که چشم باز کردم، لحافی رویم کشیده بودند. شب قبل از خستگی و فشار عصبی، تقریبا بیهوش شده بودم.

نور تابیده بود روی ایوان. صدای گنجشک‌ها می‌آمد. چه شاد و مستانه می‌خواندند! اما توی قلب من، هنوز

آن سردی روز قبل بود. دلتنگی برای فرخ بزرگ‌تر می‌شد.

لحاف را کنار زدم و تن خشک شده‌ام را از روی فرش نوی خوش رنگ و لعاب بلند کردم. ابریشم بود. دیگر می‌دانستم که منصوره این خانه و زندگی را چطور به هم زده‌است.

نگاهی به حیاط که غرق در نور صبح بود، انداختم. ماشین مهمان منصوره نبود. آهسته سر پله‌ها رفتم. بوی چای هل و دارچین، تا بالا می‌آمد.

دست به نرده پایین رفتم. آشفته بودم. لباسم از روز قبل تنم بود. موهایم را شانه نکشیده بودم. اصلا یادم نمی‌آمد هرگز به این ریخت و قیافه درآمده باشم.

جلوی در مطبخ، ایستادم. سلامم با این‌که زیر لب بود، منصوره را از جا پراند.

- سلام! وای ترسیدم. چه بی سر و صدا اومدی. خوب خوابیدی؟

سرم را تکان دادم و به کبودی زیر گوشش نگاه کردم. رد نگاهم را گرفت و موهایش را روی گردن انداخت.

- حموم دارم.

شیر آب را باز کرد و دستش را زیر آب گرفت.

- آب گرمه. می‌خوای یه دوش بگیری؟

از چارچوب در کنده شدم و پرسیدم: ساکم کو؟

گنجه‌ای را توی دیوار نشان داد و گفت: اون‌جاست. خودت درش رو واز کن.

وقتی که از حمام بیرون آمدم، سرحال‌تر بودم. منصوره ناشتایی چیده بود روی میز.

- بشین یه چیزی بزن.

چشمم رفت به پوشه‌ی مقوایی کنار دستش. حاشیه‌ای قهوه‌ای داشت.

لبخند زد و گفت: یه توصیه نامه‌است که بتونی تو اون جریده کار کنی. پیغوم فرستادم اصغر فرزی بیاد عقبت.

نشستم و استکان چای را به لبم نزدیک کردم: ممنون.

- شکر می‌خوای؟

سرم را بالا بردم. سعی کردم به این فکر نکنم که حتی پول این چای از چه راهی به دست می‌آید.

- منصوره!

نگاهم کرد. چشم‌هایش پر از شرم بودند.

- منصوره من امروز رفع زحمت می‌کنم. اما واسه جریده رفتن! عموم، سن و سال داره؟ مادرم رو یادشه؟

تکیه داد به پشتی صندلی و سیگارش را آتش زد. یک دستش روی رومیزی سفید و ظریف بود که به نظر می‌آمد فرنگی باشد.

- رو حساب شباهتت به آسیه خانم می‌گی، می‌دونم.

استکان را آرام توی نعلبکی گذاشتم و گفتم: اگه زن تو عکس، آسیه خانم باشه با من مثل سیب از وسط نصف شده‌است.

سرش را تکان داد. پک عمیقی به سیگارش زد.
صورتش بی‌بزک هم زیبا بود. حتی زیباتر از وقتی که آرایش می‌کرد.

- نیازی نیست پنهونی باشی. می‌ری اسم و رسمت رو می‌گی. اصرار می‌کنی به کار کردن تو اون روزنامه. ادای این کمونیستا رو هم در میاری. کافیه چند تا به خاطر کارگر و مردم، ببندی ته حرفات. عموت حتما می‌فهمه تو کی هستی. مهم اینه که تو وانمود کنی چیزی نمی‌دونی. از همه جا بی‌خبری.

- می‌شه مگه؟ پرسید چرا سر از تهران درآوردم، چی بگم؟

- همون کارگر و عدالت رو بگو دیگه. بگو از خان و خانزاده بودن، خسته‌ام. افتادم دنبال حق ملت. واسه سر از تهرون درآوردن، می‌شه هزار تا آسمون و ریسمون بافت. برا شهرستون رفتنه که باآس دلیل محکمه‌پسند داشته باشی.

بلند شدم و گفتم: می‌رم حاضر شم.

- در مورد این‌جا نموندنت! پیداست که دیشب کور و کر نبودی. حق با توه. نباشی منم راحت‌ترم. می‌گم اصغر یه جا واسه‌ت جور کنه. جای مطمئن و امن.

برنگشتم که نگاهش کنم. صدای کشیده شدن چاقو روی نان را می‌شنیدم. عصبی بود که این‌طور تندتند کره را می‌مالید روی نان.

- زیاد آرا بیرا نکنی دختر جون. حزبی‌ها ساده زیستن.

لحنش نیش داشت ولی من بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. باید به چه کارهایی تن می‌دادم!

موقع خداحافظی روبرویم ایستاد.

سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم: اگه دیشب کور و کر نبودم، اما انگار کن حافظه ندارم.

لبخندش غمگین بود.

- در امون خدا گلبهار. تا ظهر یه جا برات جور شده. منم شب میام پیشت.

تشکر کردم. حسن اوغلی پشت هم می‌گفت: خوش گلدوز! (خوش آمدید)

اصغر، تکیه داده به اتومبیل، دستمال یزدی‌اش را توی هوا می‌چرخاند.

من و منصوره را که دید گفت: گمونم خان، شوور خانوم رو می‌گم، سر کوچه کشیک می‌کشید.

موقع خانم گفتن، با ابرو و پیشانی به من اشاره کرد.

با ترس نگاهی انداختم به کوچه‌ی خالی و منصوره نرم لبخند زد.

#صد_نود_دو

چشم گرداندم، این‌طرف و آن‌طرف. وقتی اصغر آرام از خیابان شلوغ رد می‌شد هر آن منتظر بودم میان جمعیت فرخ را ببینم. نبود که نبود!

- مطمئنی خان رو دیدی؟

توی آینه‌ی جلوی اتومبیل به اصغر نگاه کردم و پرسیدم.

همان‌طور که یک دستش روی فرمان بود با دست دیگر، گوشش را خاراند و گفت: نه والله! مطمئن نیستم. دیروز که وسط بلبشو دیدمش. اون‌قدری که از صورت و قد و بالاش یادمه، یه بابایی رو شبیهش دیدم. اما حتم ندارم.

دوباره نگاهم را دادم به خیابان زمستان زده. هوا سوز داشت. صندلی‌های چرمی اتومبیل اصغر، یخ بودند. دلم می‌جوشید. دوست داشتم تمام آن چای و نان و مربا را بالا بیاورم. دهانم مزه‌ی زهرمار گرفته بود.

اصغر دستش را روی بوق گذاشت و چند بچه‌ی پاپتی، دویدند به پیاده رو.

- الان کس و کار ندارن. زیرشون بگیری ده تا ننه بابا درمیارن. لااله‌الاالله! تهرون دیگه جای زندگی نیست.

چشمانم را بستم و فکر کردم یعنی وقتی که من به دنیا آمدم تهران چه شکلی بوده است؟ این شهر که آقا می‌گفت: عینهو جوهر پخش شده رو کاغذه. هی داره دست و پا درمیاره و بزرگ می‌شه.

بعد خیالم رفت پیش پدرم. لابد صبح به صبح مادرم را می‌بوسید. کیف چرم سیاهش را برمی‌داشت و می‌رفت دنبال درمان مریض‌ها.

بغض گلویم را چنگ زد. این بغض لعنتی که چند وقتی بود چسبیده بود ته حلقم و سر تمام شدن نداشت.

آخرین روز فرخ مرا بوسید رفت. دست روی گونه‌ام گذاشتم. بوی عطرش توی مشامم پیچید.

اگر باخبر می‌شد که رفتم روزنامه‌ی کمونیست‌ها چه می‌گفت؟

اگر اطمینان نداشتم به عشق فرخ نسبت به خودم، از عشقش به سرزمین مطمئن بودم.

اصغر به خیابان شاهرضا پیچید. نگاهم کشید سمت شمالی خیابان. همان‌جا بود که صدای فرخ، در آن شب برفی، آرامم کرد. فهمیدم ناجی‌ام رسیده‌است. همان لب‌هایی که گرم می‌بوسید، اسمم را هم قشنگ صدا می‌کرد.

حالا دکان‌ها باز بودند. نه خبری از برف بود، نه آن چند تا کلاه مخملی و نه فرخ. فقط از آن شب

سیاه، خاطره‌ی دست‌های نوازشگرش توی ذهنم تکرار می‌شد.

- یحتمل همین‌جاست خانم. سَوات ندارم ببین تابلوش درسته؟

سر برگرداندم.

بالای دکان نخ و یراق، روی ایوان یک تکه، به نستعلیق نوشته بودند. یک تابلوی ساده بدون گل و بوته با زمینه‌ی سیاه: جریده‌ی رستاخیر شرق.

کیفم را از روی صندلی برداشتم و پوشه را زیر بغل زدم.

- همین‌جاست. دستت درد نکنه.

- ساکتون باشه تو اتول! من می‌رم یه خونه‌ی جمع و جور براتون بِجورم. پیدا که کردم ساکم می‌ذارم تو خونه. ساعت چند بیام پی‌تون؟

در حالی که صندلی را به جلو هول می‌داد که پیاده شوم، پرسید.

توی پیاده‌رو پالتویم را مرتب کردم.

- نمی‌دونم! حدود دو همین دور و برا باش، ببینم چی می‌شه.

بین دکان نخ و یراق و یک خنزرپنزر فروشی خاک گرفته، در فلزی تک لنگه، پله می‌خورد تا بالا.

نگاه کردم به اصغر که دوباره نشسته بود پشت رل و داشت دنده را جا می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و به پله‌ها نگاه کردم.

یعنی عمویم حالا آن بالا بود؟ به پدرم شباهت داشت؟ تحصیلاتش چه بود؟ پدرم اگر زنده بود او هم می‌رفت قاتی حزبی‌ها؟

دسته‌ی کیف سیاهم را فشار دادم. آهسته از در داخل رفتم.

از روشنای نیمروز زمستانی توی تاریکی رفتم. طول کشید تا دوباره بتوانم خوب ببینم. پله‌ها را یکی‌یکی و شبیه پیرزن‌های بی‌جان بالا رفتم.

آن بالا می‌دانستم رنگ رخم مثل میت شده است. قلبم داشت بیرون می‌پاشید. چند بار لبم را گاز گرفتم بلکه یخ بودنش کم شود و رنگش برگردد.

پشت درِ بسته، روی یک کاغذ نوشته بودند: ((دفتر جریده. لطفا در بزنید.))

دستکشم را درآوردم و با استخوان انگشت سبابه به در کوبیدم. کمی صدای خش‌خش آمد و بعد به صدای کفش‌های زنانه‌ای ختم شد.

#صد_نود_سه

دختر پشت در، کت و دامن قهوه‌ای رنگ و ساده‌ای پوشیده بود و روسری کوچک کرمی‌اش حاشیه‌ی قرمز داشت.

- اوف! بیا تو! چقدر دیر کردی! آقا ادیب منتظره.

پوشه را از زیر بغلم بیرون کشید و گفت: بده این رو. چرا این‌جوری گرفتی دستت؟

- ببخشید؟!

نفهمید منظورم چیست. نفهمید ببخشیدم سوالی است و پر از تعجب.

- عیبی نداره. بیا تو.

دستم را کشید و با یک قدم وارد دفتر دراز شدم. در را پشت سرم بست.

- خانم!

پا تند کرده بود سمت در دولنگه و شیشه‌دار ته دفتر.

- بیا! آقا ادیب رو نمی‌شناسی. زود کفری می‌شه. بیا تا لیچار بارت نکرده!

- صبر کن اشتباه گرفتی. من...

تا بگویم از بین دو سه میز پر از کاغذ و صندلی‌های خالی‌اش رد شده و در اتاق را باز کرده بود.

درست روبروی در، مرد هیکلی، با موهای جوگندمی و عینک سیاه نشسته بود و چند کاغذ را نگاه می‌کرد.

- آقای ادیب. دختره اومد.

خشکم زده بود. پوشه را روی میز گذاشت. من از همان‌جا با دهان باز نگاه می‌کردم.

حالا دیگر یخ کرده نبودم. حس می‌کردم به جای خون، آهن مذاب توی تنم حرکت می‌کند. عرق از پشتم می‌ریخت. نفسم تنگ شده بود و باز هم معده‌ام می‌جوشید.

ادیب سرش را بلند کرد. سبیلش پر پشت بود. مثل موهایش، ترکیب سیاه و نقره‌ای.

دوباره سوال توی سرم داد کشید: یعنی پدرم هم این شکلی بوده؟

- چقدر دیر کردی دختر! خوبه به شاه‌حسینی گفتم منتظرم. چرا عین مجسمه اون‌جا...

حرف توی دهانش ماسید. عینکش را برداشت. آن‌قدر آرام بلند شد که حس می‌کردم بی‌نا و جان شده است. مغزم دستور داد: خودت رو کنترل کن. تو از همه جا بی‌خبری. به روی خودت نیار! به روی خودت نیار!

- من... من... شاشاشاه‌حسینی نمی‌شناسم. وواسه کار اومدم.

کلمه‌ها را گم کرده بودم.

ادیب میز را دور زد بی‌آن‌که نگاهش را از من بردارد.

دستش را روی پیشانی گذاشت و نزدیکم شد.

- کار؟ وا! چرا از اول نگفتی؟ ما کار نداریم این‌جا!

پوشه را از روی میز قاپ زد و باز کرد: پس این چیه؟ توصیه‌نامه؟ گلبهار امیرخانی؟!

ادیب میخکوب شد. برگشت و به دختر نگاهی انداخت.

فرصت خوبی شد که خودم را کمی جمع و جور کنم.

- امان ندادین که بگم. من واسه کار اومدم. واسه ملت...

صدای در دوباره بلند شد.

دختر با چند قدم بزرگ از کنار ادیب میخکوب شده رد شد. پوشه را تقریبا توی بغلم پرت کرد و آرام گفت: دَر رو! الان آقا ادیب می‌شوره و پهنت می‌کنه.

در را باز کرد و صدای زنانه از پشت سرم آمد.

- از طرف شاه‌حسینی اومدم.

ادیب گردن کشید و نگاهش از شانه‌ام رد شد.

- اومد آقا ادیب. بده من مدارک رو.

- بیا تو!

ادیب با صدایی که می‌لرزید گفت.

- داره میاد آقا!

دختر تازه وارد سریع از کنارم رد شد و به سمت ادیب رفت. صورتش را ندیدم.

ادیب چشم از من بر نمی‌داشت.

- تو نه! تو!

دست را به سمت من دراز کرد.

هر دو دختر به سمت من برگشتند.

آب دهانم را قورت دادم. ادیب انگار جا تازه‌ای گرفته باشد رفت توی اتاقش و پشت میز.

با صدایی که به داد زد شبیه بود گفت: هیچ‌کس مزاحم نشه.

سر من چنان داد زد که بی‌اختیار پریدم: چرا وایسادی؟ مگه نمی‌گم بیا تو؟

با وحشت به هر دو دختر نگاه کردم.

((یعنی پدرم هم همین‌طوری داد می‌زد؟))

پوشه را روی سینه‌ام فشار می‌دادم و آرام از جلوی نگاه حیرت‌زده‌ی دخترها رد شدم و توی دفتر رفتم.

ادیب با اخم اشاره کرد که کارمندش در را ببندد.

#صد_نود_چهار

صدای بسته شدن در، هر چند آرام بود ولی برای من گوش‌خراش شد. انگار که دو تکه‌ی بزرگ آهنی را روی هم بکوبانند. حتی از پشت در هم می‌توانستم، تعجب دخترها حس کنم.

ادیب، کمی آب از تنگ توی لیوان ریخت و به لب‌هایش نزدیک کرد. دستانش می‌لرزید.

سخت بود!

سخت بود که بتوانم خودم را حفظ کنم و از همه جا بی‌خبر نشان بدهم. لعنت به منصوره با این پیشنهادش!

- گفتی اسمت چی بود؟

خیره نگاهم می‌کرد. ذهن دیوانه‌ام مدام می‌پرسید: یعنی پدرم هم همین‌طور نگاه می‌کرد؟

- نگفتم. همکارتون از توی توصیه‌نامه خوند. گلبهار امیرخانی.

پوشه را به طرفش گرفتم. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد.

- چرا اومدی این جریده؟ کی معرفی‌ت کرده این‌جا؟ اهل کجایی؟

هم او داشت آرام‌تر می‌شد و هم من بهتر می‌توانستم عنان احساسم را بکشم. اولش شبیه جن‌دیده‌ها شده بود.

- واسه حزب. بهم این‌جا رو معرفی کردن چون روزنامه‌ی فعالیه در راه نجات مردم.

- کی؟ کی معرفی‌ات کرد؟

- شما یه نگاهی بیندازید به توصیه نامه! همه چیز نوشته شده. آقای یاور پورکیان.

پوشه را که روی هوا مانده بود هول دادم روی میز چوبی و کهنه‌اش.

کراوات نداشت. اما انگار یقه‌ی بلوز دست‌بافتی که زیر کت پوشیده بود، تنگی می‌کرد. انگشت انداخت و یقه را پایین کشید. عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد.

- تا الان فعالیت داشتی؟

- تو شهر ما، حزب زیاد فعال نیست. در حد میتینگ و این‌جور مسائل. اما مطالعه زیاد کردم، ممنوعه خیلی خوندم.

عین ریگ داشتم دروغ می‌گفتم و می‌ترسیدم که سوالی بپرسد و لو بروم. دوباره لعنتی نثار کردم به منصوره.

- خان و خانزاده‌ها از کی تا حالا میان سراغ ما؟

- شما از کجا می‌دونید که...

- از خانِ تهِ اسمت دختر.

نگاهش بیشتر از قبل پر از سوظن بود. اما حالا چیزی توی چشم‌هایش برق می‌زد. چیزی شبیه امید شاید هم مثل محبت و حتی هم‌خونی.

بلند شد و پشت پنجره رفت. آن را باز کرد. سر و صدای بیرون بیشتر دوید به اتاق ساده و در بسته.

- خونه‌ت کجاست؟

لبم را تر کردم.

- تازه اومدم تهران. خونه‌ی یکی از دوستان بودم و هنوز جایی نگرفتم. می‌خوام یه جای کوچیک...

برگشت.ابروهای پرپشت هشتی‌اش را بالا داد و گفت: یه دختر تنها، توی تهرونِ هزار ادا؟

اخم کردم و گفتم: لابد از پس خودم برمیام.

تکیه داد به دیوار و پاهایش را روی هم قلاب کرد. دست به سینه گفت: پدر و مادرت می‌دونن؟

اخمم را غلیظتر کردم و گفتم: چیه؟ نکنه فکر کردین که فرار کردم شهر غریب! نخیر. در ناز و نعمت بزرگ شدم و تصدیق دوازدهم گرفتم. دیپلمه‌ام. اومدم

پی فعالیت و استفاده از سوادم. هم خونواده‌ام خبر دارن که من کجام و هم راهم مشخصه.

با عصبانیت بلند شدم و ادامه دادم: اگه کار ندارید، خب بگید برم. چیزی که فت و فراوونه جریده‌اس و رفقایی که دنبال یه آدم باسواد و اهل کارن.

خندید: نه بابا! فکر کردی من خرم؟

خشکم زد. دستی که دراز کرده بودم برای برداشتن پوشه، نیمه‌راه ماند.

- این موها تو آسیاب سفید نشده دختر جون. تو دختر آسیه و هوشنگی! همون که سال‌هاست ازش بی‌خبریم.

وحشت‌زده نگاهش کردم. داشتم فکر می‌کردم دو پای دیگر قرض بگیریم و فرار کنم یا بمانم ببینم چه می‌گوید.

- چی شد فکر کردی وقتی با مادرت سیب از وسط نصف شده‌ای، من نمی‌شناسمت؟

حالا مانده بودم خودم را بزنم به ندانستن یا حقیقت را بریزم بیرون.

- دختری که ما راضی نبودیم بره شهرستون. می‌خواستیم زیر پر و بال خودمون بزرگ شه. اما...

دهانم خشک بود. برق اشک توی چشم‌های او می‌درخشید.

- چی شد؟ چی شده که بعد این همه سال اومدی؟ صابر نتونست...

باورم نمی‌شد که اشک از گوشه‌ی چشم این مرد درشت هیکل این‌طور تندتند پایین بریزد و بغض صدایش را بِبُرد.

شبیه همان بغض بیخ گلوی من هم چسبیده بود. هِی داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

آرام آرام جلو آمد. روبرویم ایستاد. قدش یک سر و گردن بالاتر از من بود. اول شانه‌هایم را گرفت و بعد مرا محکم به خودش چسباند.

توی آغوشش گم شدم. شبیه همان حسی بود که می شناختم. مثل وقتی که آقا در آغوشم می‌گرفت.

- گلبهار! عزیزِ عمو!

#صد_نود_پنج

اشک‌هایش روی موهایم می‌ریخت.

- کاش مادرم زنده بود... کاش پدرم یه بار دیگه تو رو می‌دید!

بهت، غم، ترس و شادی با هم قاتی شده بودند. اشک اما توی چشم‌هایم یخ زده بود. پایین نمی‌ریخت. شبیه یک شیشه‌ی کثیف، دیدم را تار می‌کرد.

مرا به عقب هول داد و نگاهم کرد. سرم را بالا گرفته بودم و به چشم‌های اشکی‌اش نگاه می‌کردم.

حس عجیبی داشتم. شاید به خاطر این‌که از روس و حزبی‌ها خوشم نمی‌آمد، این حصار بی‌اعتمادی بین من و عمویم حایل بود. بعد یادم آمد که اعتمادم را در عشق باخته‌ام. برای همین وقتی دوباره پرسید: چی شد که اومدی سراغم؟

نگفتم دنبال پیدا کردن یک اسم و صاحب گردنبندی که توی عمارت حسین‌خانی، برایم گذاشته بودند.

لب زدم: می‌خوام عضوی از حزب باشم!

نگاهش جایی میان باور کردن و نکردن مانده بود.

- چرا؟

انگار حرف‌های غلامرضای بیچاره به زبانم می‌آمد.

- حالم به هم می‌خوره از این خان و خان‌بازی‌ها! دلم می‌خواست یه بچه دهاتی بودم و پا برهنه میون گندم‌زارها می‌دویدم.

حالا فرخ توی خیالم نقش بسته بود: بهشون پلو دادیم و پلو رو گذاشتن لای نون. خیلیا همین بغل گوش مان که سالی یه بار برنج نمی‌خورن.

دستم را توی دست گرفت و نگاه کرد. یعنی دست‌های پدرم هم شبیه او بود؟

- خیلی حرف دارم باهات دختر. گمون نمی‌کردم دیگه هیچ‌وقت ببینمت. اون وقتی که پدرم رضایت داد صابر تو رو ببره، تنها وقتی بود که من تو روش وایستادم.

بغضم سنگین‌تر می‌شد. از گوشه‌ی چشم‌های او، اشک می‌ریخت و در چین و چروک صورتش فرو می‌رفت.

این بار محکم‌تر در آغوشم گرفت. بعد پیشانی‌ام را بوسید.

دستمال چهارخانه‌ای از جیبش بیرون آورد و صورتش را پاک کرد.

سیگارش را آتش زد و رفت پشت پنجره.

- روزای خیلی تلخی بود گلبهار. خیلی تلخ! داغ برادر کمرم رو شکست. اونم چه برادری! هوشنگ چشم و چراغ خاندان ادیب بود.

لبم را گاز گرفتم. نفس‌هایم تند شده بود. از کنار تنه‌ی بزرگش، گوشه‌ی تابلوی دفتر روزنامه را از پشت می‌دیدم که انگار روی آسمان بود.

- حرف و درددل زیاده. فرصت هم زیاد!

نمی‌خواستم ساکت شود. می‌خواستم بگوید. پدرم را، آن مرد هرگز ندیده و نشناخته را به اندازه‌ی آقا دوست می‌داشتم.

- بشین تو سالن. کوکب ازت پذیرایی می‌کنه و می‌تونی کارامون رو ببینی. باید این دختر تازه وارد رو راه بندازم. بعدش با هم می‌دیم خونه.

- خونه؟!

انگار که بی‌تاب شده باشد دوباره مرا بغل کرد.

- می‌ریم خونه. برام تعریف می‌کنی چطور شد که اومدی دفترم و منو پیدا کردی؟ منم هی نگات می‌کنم به یاد داداش و زنداداشم.

قبل از این‌که جواب بدهم صدایش را بلند کرد و گفت: کوکب!

کوکب انگار پشت در ایستاده بود. در را باز کرد و گفت: بله آقا!

عمویم جدی گفت: گلبهار خانم رو ببر تو سالن. کارامونم بهش نشون بده. پذیرایی یادت نره. اون دختره رو هم بفرست تو.

انگار نه انگار که همین چند ثانیه‌ی پیش داشت زارزار گریه می‌کرد. دختره هم بلافاصله داخل آمد. قبل از آن‌که من فرصت کنم کیفم را بردارم و بیرون بروم.

نگاهی به عمویم انداخت. لبخند کوچکی زد و گفت: کارم زود تموم می‌شه.

سر تکان دادم. زبانم سنگین بود. گیج بودم. تمام مدت خیال می‌کردم که به دفتر روزنامه می‌آیم، رازی می‌فهمم، مچی می‌گیریم یا راهی پیدا می‌کنم. حالا نیامده، مچم را گرفته بودند. تعجب می‌کردم چطور عمویم بعد از آن هم غلیان احساسی، این طور خونسرد شده و می‌خواهد کارش را پی بگیرد؟

- بیا خانم.

کوکب منتظرم بود. تلاشم برای لبخند زدن بی‌نتیجه بود. تا رفتیم توی سالن، به طرف در رفتم. قفل نبود. دستگیره‌ی زهواردر رفته را پایین کشیدم. هوای بیرون سبک‌تر بود.

- سیگار می‌خوای؟ آقا ادیب گفت پذیرایی کن. پذیرایی ما چایی و سیگاره.

خندید. نمی‌دانم چرا دلم برایش سوخت. دلم برای آقا ادیب، عمویم هم می‌سوخت. برای پدر و مادر و خودم هم می‌سوخت.

رو به سوال کوکب سر بالا بردم که نمی‌خواهم.

هی به خودم دلداری می‌دادم حالا که عمویم مرا شناخته کارم راحت‌تر است. اما دلم آرام نمی‌گرفت.

وقتی آشوب بیشتر شد که چشمم خورد به اتومبیل فرخ.

یک لحظه حس کردم زمین زیر پایم خالی شده است. الان است که از ایوان توی خیابان سقوط کنم.

فرخ تکیه داده به اتومبیل، نگاهم می‌کرد. می‌توانستم تصور کنم که تابلوی جریده‌ی رستاخیر شرق را درست کنارم می‌بیند. می‌توانستم از همان فاصله هم آتش توی چشمانش را ببینم.

#صد_نود_شش

صدای همهمه، حواسم را به سمت دیگر خیابان کشید. با پلاکاردهایی بزرگ علیه رزم‌آرا!

دوباره نگاهم به فرخ کشیده شد، دیگر نبود. جمعیت هنوز نرسیده بود به این قسمت از خیابان که بگذارم پای گم شدن میان تظاهر کنندگان.

کمی خم شدم و نگاه کردم. واقعا نبود.

گنگ بودم در خیال این‌که درست دیدم یا توهم بود؟

- ای وای! چی کار می‌کنید؟ بیاید تو!

بازویم را چنگ زد و هیکلم را به عقب کشید.

- نمی‌بینی ملی‌هان؟ الان هوا ورشون می‌داره که داری عکس برمی‌داری، با سنگ و کلوخ میوفتن به جون شیشه‌ها. بریم تو!

با ترس و تعجب نگاهی به خیابان انداختم و دنبالش راه افتادم.

پا که توی سالن گذاشتم، سینی چای روی میز بود.

همان وقت صدای در بلند شد. بلند و پی در پی.

نگاه کوکب رفت پیش در و فکر من لرزید که حتما فرخ است.

عمویم در اتاقش را باز کرد و بیرون آمد. چشمانش از پشت شیشه‌ی عینک، به سرخی می‌زد.

کوکب نگاهی به او انداخت و پشت در دوید: کیه؟

آن لحظه تازه فهمیدم در چفت بزرگی دارد و انداخته است.

- بیا!

عمو دست مرا کشید. دختر لاغر اندام توی اتاق، رنگ پریده بود، سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیندازد.

- از اون پشت...

صدای عمو به زمزمه شبیه بود و صدای کوکب جیغ مانند.

- چته؟ گفتم کیه؟ درو شکستی؟

دخترک کاغذهایش را از روی میز برداشت و کج و کوله چپاند توی کیفش.

عمو گنجه‌ی کهنه‌ی اتاقش را هول داد. پشتش در کوچک و کوتاهی بود. دری که برای گذشتن از آن باید خم می‌شدیم. رنگ سبزش طبله کرده و ریخته به نظر می‌آمد.

- برید...

- چه خبره؟ من چرا؟

با حیرت پرسیدم. حالا دختر در کوتاه را باز کرده بود و خمیده داشت رد می‌شد.

- نفس نبر گلبهار! ما تو رو با پیک شاه‌حسینی اشتباه گرفتیم، هر کی پشت در باشه مخصوصا شهربونی چیا، تا بیایم ثابت کنیم تو برادرزاده‌ی منی، کارمون به زندون کشیده. اونم با سجلی که به نام صابر خانه.

هولم داد سمت در و من بدون این‌که فکر کنم، توی آن دالان تاریک فرو رفتم.

از پشت سر، صدای بسته شدن در را می‌شنیدم، قاتی با صدای هیاهویی که از باز شدن به گوش می‌رسید.

وقتی صدای کشیده شدن گنجه، آمد صدای هیاهو هم کم شد.

دخترک فندکش را روشن کرد و دو سه تا پله‌ی نمور دیدم. حالا دیگر نیازی نمی‌دید به خودداری، از ترس تندتند نفس می‌کشید.

- یقین شهربونی‌چیا بودن. شاید حتی ارتش.

ته صدایش از بغض می‌لرزید. معلوم نبود مخاطبش منم یا با خودش حرف می‌زند.

- گفتم... گفتم به شاه‌حسینی که این لقمه واسه من بزرگه. لابد راپورتم رو دادن.

دستم را پشتش گذاشتم. کمی جا خورد.

- فندکت رو بگیر پایین‌تر پله‌ها معلوم باشه. زودتر بریم. حتما به حیاطی، خیابونی، جایی راه داره.

به صورتش نگاه کردم. در نور به نظر می‌آمد فقط کمی بزرگ‌تر از گلناز باشد.

فندک را از دستش گرفتم و جلو افتادم.

- دنبالم بیا!

بوی نم می‌آمد و تاریکی مطلق، فقط با نور آن فندک پیزوری می‌شکست. فندکی توی دستم داغ شده بود و حتما مجبور می شدم به زودی درش ببندم تا خاموش شود.

- حتمی تا الان خیلی در رفتی که نمی‌ترسی!

در رفته بودم؟ خوب از پیش فرخ که بله. آن‌وقت‌ها که تازه حرف و حدیث خون‌بس شده بود، خیلی دلم می‌خواست پشت پا بزنم به همه چیز و با فرهاد فرار کنم.

- بیا! منم مثل تو اولین بارمه.

کورمال کورمال، آن سه چهار پله را پایین رفتیم. حالا انگار درجایی مثل سرداب بودیم. شبیه همانی که در عمارت قدیمی‌مان بود و خاطرات محوی از آن‌جا ته ذهنم کبره بسته بود.

- حتما پشت اون دکانای بحر خیابونیم. بگرد ببین دری، چیزی پیدا می‌کنی؟

توی تاریکی، بس که سرد بود، بخار مثل ابر سفید از دهانم بیرون آمد.

من که حداقل پالتو تنم بود. اما دخترک روی کت و دامنش، بالاپوش هم نداشت. صدای تق‌تق دندان‌هایش را می‌شنیدم.

فندک دستم را سوزاند. خاموشش کردم و انگشتم را به دهان برد.

- هیچی نمی‌بینم!

- یه کم صبر کن. چشمات به تاریکی عادت می‌کنه. دوباره فندک می‌زنم.

#صد_نود_هفت

حرکتش را حس می‌کردم. انگار دنبال مامنی می‌گشت.

- تو که این‌قدر ترس تو وجودته چرا افتادی دنبال کارا؟ تو اون کاغذا مگه چیه؟

کمی دور شد. فندک را زدم. صورتش پر از بهت بود. بعد از جا پرید.

- موش!

صدایش جیغ جیغ شده بود. با این‌که چندشم شده بود گفتم: موشه دیگه. مار و عقرب که نیست.

بیا نزدیک من.

فندک را چرخاندم. بالاخره چیزی شبیه در دیدم. دستش را گرفتم و گفتم: از این طرف!

کیفش را به سینه چسبانده بود. انگار چیز گرانبهایی تویش باشد.

- اسمت چیه؟

- بهجت! رفقا صدام می‌کنن: بهی!

بالاخره از لای در چوبی، باریکه‌ای نور دیدم.

- آره دَره! حتما راه داره به بیرون.

- به کجا؟

نگاهش کردم. موهایش از زیر روسری کوچکش، توی صورت ریخته بود. فرفری و تیره. مثل موهای گلناز.

- چه می‌دونم! اونجور که تو پریدی سمت در و قیافه‌ی مطمئن به خودت گرفتی گمون کردم فرار کردن کارته و این‌جا رو هم بلدی!

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با بغض گفت: نه! نمی‌خواستم آقا ادیب فکر کنه دست و پا چلفتی‌ام. از کوکبم خجالت می‌کشیدم. از تو هم. ولی... ولی من خیلی از تاریکی می‌ترسم.

- بگیر این فندک رو!

همانطور که دست به در می‌کشیدم تا چفت و بستش را پیدا کنم پرسیدم: سیگار می‌کشی که فندک داری؟

- گاهی! بیشتر واسه ترس از تاریکیه.

- ایناهاش! قفل نیست. بکشم باز می‌شه.

دستم روی چفت زنگ زده و سِفت بود.

- صبر کن!

گوش روی در گذاشت.

- اون پشت کوچه‌اس. صدای خیابون رو می‌شنفم.

من هم گوش روی در گذاشتم.

- اره فکر کنم.

دوباره مشغول زور زدن شدم بلکه در را باز کنم.

- اگه کشیک کشیده باشن واسمون چی؟

- آخ!

دستش سوخت که در فندک را با تق کوتاهی بست.

- چاره‌ی دیگه‌ای داریم؟ بمونیم این‌جا خود تو یخ می‌زنی! صدای خیابون دوره. گمون نکنم خطری باشه.

هنوز مردد به نظر می‌رسید. با چشم‌های به تاریکی عادت کرده، می‌توانستم بی‌اعتمادی را در صورتش ببینم.

- کمک کن بازش کنم. من جلوتر می‌رم. خطری نبود تو هم بیا.

سرش را تکان داد. صدای دندان‌هایش بلندتر شده بود. دیگر نمی‌توانستم تمام آن لرزیدن را به حساب سرما بگذارم. از ترس بود که می‌لرزید.

گوشه‌ی پوست دستم گیر کرد به چفت. دردش در تمام تنم پیچید. لبم را گاز گرفتم که صدایم در نیاید.

اما بالاخره در لامصب باز شد.

با صدای قیژقیژِ خشکی.

پاشیدن آن حجم نور، میان تاریکی، چشمانم را زد. وقتی دستم را سایه‌بان کردم توانستم پله‌های باریک را ببینم که می‌رسید به آن کوچه‌ی خلوت. خانه‌های روبرو، انگار پشتشان به این پله‌ها بود.

آهسته پا گذاشتم روی پاگرد کوچک. سمت راستم را نگاه کردم.

بن‌بست بود. جوی کوچکی، وسط کوچه، گندآبه‌ای سبز رنگ داشت. سمت چپ، می‌توانستم خیابان را ببینم. شیروانی خانه‌ها را و گربه‌ای را که روی شیروانی حلبی دراز کشیده و با لذت خودش را لیس می‌زد.

- بیا بهی! احدی این‌جا نیست. امنه.

حالا با دقت به صورتش نگاه کردم. هم خوشگل بود و هم کم سن و سال. رنگ به صورت نداشت و هنوز می‌لرزید.

- نور! روشنایی! چقدر خوب!

اول من پایین رفتم و او به دنبالم آمد. هنوز کیفش را به سینه چسبانده بود.

- بنداز پایین اون کیف رو. این‌جوری جلب توجه می کنی.

نگاهم کرد و به اطاعت سر تکان داد. از دور، انتهای درازی کوچه، دویدن مردم را می‌دیدم و صدای داد و قال را می‌شنیدم.

- درست شنیدم که تو برادرزاده‌ی آقا ادیبی؟! اسمت چیه راستی؟

- گلبهار!

- داشتیم در می‌رفتیم آقا ادیب گفت تا بیایم ثابت کنیم که تو برادرزاده‌ی منی... یه چیزایی هم از صابر خان گفت.

- بذار از مهلکه راحت شیم. اگه بازم دیدمت بهت می‌گم.

#صد_نود_هشت

خیابان شلوغ بود. بهجت می‌لرزید. مردی با سبیل‌های از بناگوش در رفته، دستمال یزدی را به پیشانی کشید و گفت: این‌جا چی کار دارید همشیره؟ نِیییبینید چه شیر تو شیریه؟

بعد نگاهی مشکوک به ما انداخت و گفت: نکنه می‌رید دفتر روزنومه؟ نکنه جز رفقا مُفقای ادیب و دار دسته‌شید؟

گوشه‌ی چشمی به بهجت انداختم که نزدیک بود قالب تهی کند.

- نه آقا! اومده بودیم خرید کنیم که شلوغ شد. حالام نمی‌دونم کجا فرار کنیم؟

بهت انگار جانی گرفته باشد، گفت: آره! آره! می‌خوایم دَرریم.

سعی کردم از گوشه‌ی شانه‌اش نگاهی به دفتر روزنامه بیندازم. جلوی در کوچکش بلبشو بود.

مرد نگاهم را دنبال کرد و گفت: باآس به صلابه کشید این بی‌دین و ایمونا رو!

از تصور این‌که آن‌جا چه خبر است پشتم لرزید.

مرد دستش را بلند کرد و روبرو را نشان داد.

- دررید اون سمت. اون‌ور خبری نیست! اینام الان می‌رن. کافیه یه گوشمالی به ادیب بدن.

سری تکان دادم و دست بهجت را کشیدم. هر چه به دورتر می‌شدیم قیل و قال هم کمتر می‌شد. از دور ماشین‌های ارتشی نزدیک می‌شدند. انگار که میان میدان جنگ گیر کرده باشیم.

آفتاب سر ظهر، رو به گرما می‌رفت. حالا می‌توانستم اشک حلقه زده توی چشم‌های بهجت را ببینم.

دهان باز کردم که دلداری‌اش بدهم. نمی‌دانستم تا کجا غرق ماجراست. وقتی که این‌همه می‌ترسید چه لزومی بود به شامورتی‌بازی‌ها؟

منی که تازه فهمیده بودم عمویی دارم و برای اولین بار دیده بودمش، باید چه می‌گفتم؟

نمی‌دانم تربیت مادر و آقا بود یا آن‌قدر سختی کشیده بودم که هنوز می‌توانستم خودم را سرپا نگه دارم و فکر کنم چطور باید فرار کنیم.

- نگران نباش! می‌رسونمت پیش رفقات تا ببینی باید چی کار کنی؟

با بلندتر شدن سر و صدا هر دو برگشتیم و به پشت سر نگاه کردیم.

ارتش با مردم درگیر شده بود.

- نمی‌تونم برم. باید اینا رو برسونم دست آقا ادیب.

به زمزمه می‌گفت و با وحشت به درگیری خیابان نگاه می‌کرد.

- چی‌ان مگه این کاغذ پاره‌ها که با وجود این همه ترس، جون می‌ذاری پاشون؟

گیج و گنگ نگاهم کرد. از صورت جوان و وحشت‌زده‌اش صداقت می‌بارید.

- نمی‌دونم!

کشیدمش توی کوچه‌ای و با کمی عصبانیت گفتم:
نمی‌دونی و دست برنمی‌داری؟

لبش را تر کرد. سرش را به پایین تکان داد.

- فقط می‌دونم از شوروی اومده. از سمت رفقاست.

چند مرد در حال دویدن به کوچه پیچیدند. چنان عربده می‌کشیدند که مو به تنمان سیخ شد. از شانه‌ی یکی‌شان خون می‌چکید.

- بی‌ناموسای دیوث! همه‌شون پشت این بی‌دیون و ایمونان.

هر دو به دیوار چسبیده، با ترس نگاهشان کردیم.
دویدند و در پیچ کوچه گم شدند.

عرق از سر و روی بهجت می‌بارید و قلب من، مثل گنجشک می‌کوبید.

- بدبخت شدم! ادیب باید ببینه این کاغذا رو! اگه تو قبل من نمی‌رفتی تو اتاق، الان کارم تموم شده بود و می‌رفتم!

با تعجب نگاهش کردم. به جای تشکرش بود.

- رفتی تو دفتر، دو ساعت به لاس زدن؟

- حرف دهنت رو بفهم!

هر دو به سمت صدا برگشتیم.

یک ابرویش را بالا داده بود و با اخم غلیظی به بهجت نگاه می‌کرد.

#صد_نود_نه

- خان!

نگاهم نکرد. جوابم را نداد. فقط انگار که توهین بدی شنیده باشد به بهجت خیره بود.

- راه بیفت برو دنبال کارت! خانزاده خانم کار دارن.

حالا نگاه پر از خشمش را به سمت من برگرداند.

- می‌شینی تو اتول من، تا اون شوفره پیدا شه و بیاد دنبالت. اگه هم قرار نیست بیاد با من میای که برگردونمت شهرمون.

- خان؟ خانزاده خانم؟!

بهجت با تعجب می‌پرسید.

- هیچ حرف دیگه‌ای نمی‌خوام بشنوم گلبهار! کار ندارم که وسط این جمعیت چی کار می‌کنی چه کاری‌ت با روزنامه‌ی حزبی‌هاست. اما این‌جا خطرناکه.

لحنش نرم‌تر شده بود. اما هنوز داشت دستور می‌داد. آن‌قدر دلتنگش بودم که نیفتم روی دنده‌ی لج. همین که چند دقیقه‌ای یا ساعتی کنارش باشم، شبق موهایش را ببینم و بوی‌ش در مشامم بپیچد کافی بود.

- تعقیبم می‌کردی خان؟

می‌دانستم که می‌کرده است.

- دیدی منو از رو ایوون کوفتی. راه بیفت.

یک قدم جلوتر رفت. دنبالش راه افتادم. سر و صداها داشت می‌خوابید.

- نرو تو رو خدا. منو تنها نذار!

فرخ هم ایستاد. قیافه‌ی بهجت پر از بغض بود. هر دو لحظه‌ای به دخترک و لحظه‌ای به همدیگر نگاه کردیم. هنوز نگاهمان با هم حرف می‌زد. انگار که با چشم‌ها ترحمش را نشان می‌داد.

بهجت باز کیف را به سینه‌اش چسبانده بود.

دستم را روی آرنجش گذاشتم و آرام گفتم: بیا! می‌رسونمت پیش آقا ادیب.

فرخ دوباره راه افتاد. من و بهجتِ از خدا خواسته هم دنبالش.

ارتشی‌ها داشتند می‌رفتند. پشت یکی دو تا از جیپ‌ها، پر بود از معترض‌هایی که با چوب و چماق حمله کرده بودند. چشم می‌گرداندم ببینم شاید عمویم میان آن‌ها باشد.

از جلوی دفتر که رد شدیم، می‌توانستم تابلوی کج شده‌ی ((جریده رستاخیز شرق)) را ببینم. نگاه بهجت هم پر از ترس و بهت، به همان تابلوی نیمه‌آویزان بود. شیشه‌ها شکسته بودند. در تاریکی توی ساختمان، چیزی دیده نمی شد. کف خیابان پر بود از کاغذ پاره و چوب و آجر.

فرخ، جلوتر می‌رفت. هر چند قدم می‌ایستاد و نگاه می‌کرد که ببیند دنبالش می‌رویم یا نه.

کمی بعد از دفتر، به اتومبیل رسیدیم. لابد با دیدن جمعیت، به این طرف آمده بود که پیاده دنبال من برگردد.

چقدر از این فکر قلبم گرم می‌شد. هنوز هضم آن‌چه دیده و شنیده بودم و دیدار با عمویم برایم راحت نبود. حالا که می‌دیدم فرخ باز هم هوایم را دارد، دلم را به هوایش می‌کشاند. به هوای مردی که پیش همه سخت و کنار من، پر از محبت می‌شد. مردی که شبی گفت دلم برایت رفته است.

می‌دانستم، شاید هم هر دو می‌دانستیم. چیزی میانمان خراب شده بود. دیوار بی‌اعتمادی بین ما، سر به آسمان گذاشته بود. اما هنوز چیزی توی قلب من می‌جوشید. چیزی که نمی‌توانستم متوقفش کنم. چیزی که باید نامش را عشق می‌گذاشتم. حتی اگر فرخ گفته باشد که دیگر در خانه‌اش جایی ندارم.

در را باز کرد.

- بشینید!

صندلی را جلو کشید و بهجت، عقب رفت.

من که نشستم در را بست. سمت شوفر رفت و تکیه داده به اتومبیل سیگاری آتش زد.

- کیه؟

برگشتم و به بهجت نگاه کردم.

- شوهرم!

چشمانش را گرداند و گفت: واقعا اربابه؟ تو خانزاده‌ای؟

بی‌حوصله سرم را تکان دادم.

- پس با آقا ادیب و رفقا چی کار داری؟ نکنه راپورت‌چی هستید؟

صدایش پر از سوظن شده بود.

با عصبانیت نگاهش کردم

#دویست

- ببین دختر کوچولو! این همه توهین رو می‌ذارم به پای ترس و بچگی‌ت. من نه راپورت‌چی‌ام و نه

ربطی به رفقای جنابعالی دارم. ادیب قوم و خویشمه. اومده بودم دیدنش که فتنه به پا شد.

مثل کسی که مچ گرفته باشد پرید میان حرفم و گفت: اما خودم شنیدم که از توصیه‌نومه حرف می‌زدین. بعدم با ادیب رفتی تو اتاق. اونم گفت برادرزاده‌امی... لابد سر و سِرّیه که همچین دروغی گفت.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و گفتم: پاشو برو! حوصله‌ی تو رو ندارم.

همان لحظه فرخ در را باز کرد.

- غائله ختم شد. یکی رو ایوونه.

هر دو برگشتیم و به از دور به دفتر نگاه کردیم. عمویم روی ایوان بود. انگار که داشت تابلو را بررسی می‌کرد.

- خودشه! آقا ادیبه. من باید برم.

صندلی را هول داد.

پیاده شدم و او مثل خرگوش جسته از دام، پایین پرید.

بازویش را کشیدم و گفتم: صبر کن! شاید هنوز خطرناک باشه.

دستش را از دستم بیرون کشید ولی با تردید نگاهم کرد.

- تو کجا می‌ری؟ کجا ببرمت؟

نگاهش کردم. چشم‌هایش با عصبانیت از من دزدید. لحنش آرام ولی تلخ بود.

- هوا ورت نداره که نگرانتم. امانتی دستم. نمی‌خوام تو شهر و دیارمون حرف بپیچه که خان حسین‌خانی بلا سر دختر امیرخانی آورده.

یک قدم نزدیکش شدم و آرام، طوری که بهجت نشنود گفتم: خیالت راحت! می‌سپرم این‌ور اون‌ور که بگن خودم رفتم دنبال بلا! بین خودمون می‌مونه که فرمودین دیگه تو عمارت شاهانه‌تون جا ندارم.

حالا با چشم‌های آتش گرفته نگاهم می‌کرد.

- همچین می‌گه انگار که من بهش گفتم برو. چقدر تو رو داری دخترِ خان! همین مونده بود که از میون حزبی‌ها جمعت کنم که کردم!

- نمی‌کردی! مگه دنبالت فرستاده بودم؟

- دعوا نکنید تو رو خدا!

بهجت نزدیک آمده بود و حرف‌هایمان را می‌شنید.

- دستت درست خان! محبتت رو کردی. حالا می‌رم دنبال کارم.

دست بهجت را کشیدم که بریم سمت دفتر.

- سیف علی خان تو مریضخونه‌اس. کجا بیام دنبالت که بریم عیادت؟!

ایستادم. برگشتم و نگاهش کردم.

- چیه؟ نکنه قراره همه بفهمن زنم ول کرده رفته؟

لبم را از حرص فشار دادم و گفتم: ول نکرده بره. فراری‌ش دادی خان!

پوزخند نشست روی لبش.

- به هر حال تا این‌جایی و اسمت تو سجل منه، نباید کاری کنی که به ضررم باشه.

بغض گلویم را گرفت. هر بار یک آجر به دیوار بی‌اعتمادی‌ام اضافه می‌کرد. فقط راهی بودم که او برسد به هدفش.

- دلنگرون نباش. میام که افاده‌ی خانِ حسین خانی، به هم نریزه. بگو چه ساعتی و کدوم مریضخونه.

- یه لباس درست و درمونم بپوش. شبیه پاپتی‌ها شدی.

از این رفتار یک بام و دو هوا حالم بهم می‌خورد. باز هم داشت مسخره‌ام می‌کرد.

- می‌پوشم. خیالت تخت. از همون فرنگی‌ها که از مرحمت شما دارم. اما اگه آزرده خاطری، اسمم رو از سجلت پاک کن. مهریه هم نوش جونت.

رنگش از عصبانیت بنفش شد.

کاغذ و مدادی از کیفم بیرون آوردم. به طرفش گرفتم و گفتم: بنویس نشونی رو.

با عصبانیت جوری کاغذ را از دستم کشید که تهش توی دستم ماند. با خط خرچنگ قورباغه نشانی نوشت و به دستم داد. من و بهجت راه افتادیم. تا برسیم به در دفتر، سنگینی نگاهش را پشت سرم حس می‌کردم.

#دویست_یک

بهجت زودتر از من خود را بالا رساند. دیگر نیازی به در زدن نبود. در از پاشنه درآمده، روی زمین

افتاده بود، میان خرده شیشه‌هایی که منشی داشت با جارو و خاک‌انداز جمع‌شان می‌کرد. جارو می‌زد و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

عمویم، دستمالی را که با آن اشکش را پاک کرده بود، روی زخم سرش فشار می‌داد. خون تا روی کتش پایین آمده بود. بینی‌اش ورم داشت.

ما را که دید نفس راحتی کشید. نفهمیدم به خاطر سلامتی من است یا این‌که فهمید بهجت و کاغذهایش از مهلکه جان به در برده‌اند.

- این مملکت، این خاک وجب به وجب بوی خون می‌ده.

یک لحظه چشمانم را بستم. حسین خان و امیر خان را دیدم که پای تپه سبزه، دنبال پر طلایی عقاب روی هم خنجر می‌کشند. فرخ هم همین را می‌گفت. آقا هم همین‌طور. مملکت و خاک بوی خون می‌داد.

- تا وقتی که عدالت نباشه، یه عده مواجب‌بگیر از خود شاه بیفتن تو خیابون به جون مردم همینه. از زمون مشروطه‌خواهی همین بوده و تا برابری

نباشه همینه. حق باید به حق دار برسه حتی اگه تو حموم خون غرق بشیم.

فرخ هم دنبال حق بود. اما حق چه تعریف می‌کرد.

بهجت، کاغذهایش را از کیف بیرون آورد و به سمت عمو گرفت. وقتی دست دراز نکرد برای گرفتنشان، آن‌ها روی میز گذاشت و سراغ منشی رفت که کمکش کند.

- چرا بعد این همه سال پیدات شده گلبهار؟ دنبال چی هستی؟

جلو رفتم. دستمال را از روی پیشانی‌اش برداشتم. زخمش عمیق نبود. دست روی قلبش گذاشت و گفت: زخم عمیق این‌جاست.

بغضی که بعد از دیدن فرخ به گلویم چسبیده بود، آب شد.

- دنبال مرحم یه زخم عمیق اومدم عمو. دنبال حق شایدم حقیقت. دنبال یه اسم اومدم تهران. واسه خاطر یه عکس که تو یه عمارت غریبه به دستم رسید. اما...

امای بعدش خیلی سخت بود. این‌که بگویم خوردم به دیوار بی‌اعتمادی، دل دادم و دل نگرفتم. سوال بی‌جواب پشت هم تلنبار شد.

- بعدش... بعدش فهمیدم عکس مادرمه. فهمیدم چه بلایی سر پدر و مادرم اومده و چطور زندگی‌م رسیده به عمارت امیرخانی.

نگاهش حس نداشت. انگار نه انگار، همان مردی بود که ساعتی پیش، اشک‌هایش روی موهایم می‌ریخت. شاید می‌دانست یک روز می‌آیم و می‌پرسم.

- پس دنبال حزب نیستی! حدس می‌زدم. حدس می‌زدم پرورده‌ی صابر خان امکان نداره دنبال حق مردم باشه. تو زنِ پسر شاپوری، نه؟ عروس حسین‌خانی‌ها!

سرم را تکان دادم. حالا بهجت انگار که حرف‌های ما برایش جالب باشد دست روی کمر گذاشته نگاهمان می‌کرد.

عمو نگاهش کرد. از لای کاغذهای پخش و پلا روی زمین، کاغذی برداشت و چیزی نوشت.

- بده به شاه‌حسینی.

بهجت بی‌میل کاغذ را گرفت. نگاهی به من کرد و زیر لب گفت: ممنون که کمکم کردی.

کیفش را از روی میز برداشت و راه افتاد.

عمو نگاهی به دختر کرد که بازوی راستش را ماساژ می‌داد.

- تلفن کن به نظام‌الدین بگو دو سه روز جریده تعطیله. بعدشم برو خونه.

دخترک سر تکان داد و سراغ گوشی سیاه تلفن رفت. اما تا آن را برداشت گفت: قطعه آقا ادیب.

خم شد و نگاهی کرد.

- سیمش رو بریدن نامردا.

- برو دوکون تیمور و زنگ بزن. خودم درو قفل می‌زنم و می‌رم.

دخترک کیفش را برداشت. خداحافظی‌اش با بغض بود. انگار که دارد از عزیزی جدا می‌شود.

عمو کاغذهای بهجت را برداشت و جا داد توی جیب داخلی کتش.

- دنبال چه اسمی اومدی؟

- بانو الف بزرگ!

ابروهای پرپشتش را بالا داد و حرفم را چند بار تکرار کرد.

- نمی‌شناسم. نشنیدم تا حالا.

- می‌دونید می‌تونم از کجا خبر بگیرم یا بپرسم؟

دستی به چانه‌اش کشید. چشم‌هایش از درد جمع شد. دستش را این بار به طرف پیشانی برد.

- سیف علی خان رو می‌شناسی؟ همون که این روزا دمخور ملی‌ها شده و مصدق‌مصدق می‌کنه.

سرم را تکان دادم و با هیجان گفتم: بله! وقتی اومدیم تهران، مهمون خونه‌ش بودیم. اصلا اون باعث شد که من...

باقی حرفم را خوردم. هنوز سخت بود که از خون‌بس شدن حرف بزنم. عمو می‌دانست که من عروس

حسین‌خانی شده‌ام. یعنی ماجرای خون‌بس را هم می‌دانست؟

- شنیدم آفتاب لب بومه. اما از اون مارمولک‌های روزگاره.

- یه بار ازش پرسیدم. همون وقتی که آقام تو زندون بود و سیف علی خان اومد عمارت. نم پس نداد. گفت دیگه اسمش رو به زبون نیارم.

عمو کیف کهنه‌ای را از گنجه بیرون آورد. همان گنجه‌ای که پشتش دری مخفی داشت.

- بریم!

- کجا؟!

با تعجب پرسیدم و او هم با تعجب نگاهم کرد.

- خونه‌ی من.

لبخند زدم. جوری رفتار می‌کرد که انگار باید به خانه‌ی او بروم.

- شوهرت کجاست؟ پیغوم می‌فرستیم بیاد.

چیزی چنبره زد توی قلبم. مثل یک مار آماده‌ی نیش زدن.

- من باید برم عمو. با فرخ‌خان مزاحمتون می‌شیم.

چه دروغی! هزار سال سیاه هم فرخ پایش را در خانه‌ی یک حزبی نمی‌گذاشت.

#دویست_دو

- خان خان نکن واسه من دختر که متنفرم از این اسم و لقبا. مگه نمی‌خوای از پدر و مادرت بدونی؟

منتظر جواب خیره شد به صورتم.

- می‌خوام! اما... امروز باید بریم عیادت سیف‌علی خان. تو مریضخونه‌اس.

پوزخندی زد و گفت: بادمجون بم آفت نداره. تا ما رو کفن نکنه نمی‌ره تو گور. بعید نیست ماجرای امروزم زیر سر خودش باشه.

- نه! من دیدمشون. دم از دین و ایمون می‌زدن.

- از این دم زدنا زیاده دختر. خیلی جوونی برای درک این موضوع. روزگاریه که اگه گفتن ماست سفیده نباید باور کنی.

بعد لبخندی زد و ادامه داد: هنوزم باورم نمی‌شه که بعد این همه سال، با پای خودت اومدی سراغم. حتی اگه تربیت شده‌ی صابر باشی و به بهونه‌ی حزب اومده باشی.

- عمو!

- جانم!

آخ چرا گفت جانم؟ اگر پدرم را هم صدا می‌کردم این‌طور جوابم را می‌داد؟

- می‌شه نشونی بدین بیام پیشتون که از پدر و مادرم بگید؟

لبخندش محزون بود. مثل همان زخمی که توی قلبش است.

- خونه‌ی خودته.

یک جوری از ته دل گفت انگار که واقعا آرزویش است مرا با خود ببرد.

نشانی را نوشت. از میان آن هم شلوغی آرام رد شدیم. در را که قفل می‌زد، زمزمه کرد: قفل اصلی توی سر مردم خورده. وگرنه...

حرفش را ادامه نداد. اگر هم داد من نشنیدم. اما نگفتم که از نگاه من هم، او نمی‌فهمد. او نمی‌داند. او و امثال او حالی‌شان نیست.

تا پایین پله‌ها رفتیم.

نگاهش پر از محبت بود.

- دختر برادرم! بعد از این همه سال! زندگی چه بازی‌هایی داره.

- از بازی‌هایی که سر من اومده بی‌خبرید.

اتومبیل اصغر فرزی، کمی آن‌طرف‌تر بود. در خیابانی که بلبشوی‌ش تمام شده و معلوم نبود که دوباره شروع شود. کرکره‌ها را پر سر و صدا بالا می‌دادند.

اصغر مرا دید. دست کشید از پاک کردن شیشه. آرنج روی سقف اتومبیل نگاهم می‌کرد.

- من باید برم عمو. ساعت چهار با خان... یعنی با شوهرم قرار دارم بریم عیادت سیف‌علی‌خان.

سرش را تکان داد. یک جوری که انگار می‌خواهد بگوید می‌دانم پشت رابطه‌ی زن و شوهری شما، رازی پنهان است.

دستم را فشرد و با خداحافظی کوچکی از کنار رد شد.

من هم به طرف اصغر رفتم.

- ساملیکم خانم.

در را که باز می‌کرد حوابش را دادم. تر و فرز توی اتومبیل نشست.

- بیخود بِم نمی‌گن فرزی. جیم ساعت براتون خونه پیدا کردم باقلوا.

نوک انگشتانش را به طرف لب‌هایش برد و بوسید. توی آینه نگاهم کرد و دندان‌نما خندید.

- کجاست؟

- دور نیست. پایین همین خیابون. به میدون نرسیده. کوچه پس‌کوچه نمی‌خوره. نزدیکه به خیابون. بالاخونه‌ی یه آقا نقاش و عیالشه. چهار تا تیر و تخته هم توش هست که می‌گن واسه دختر فرنگ رفته‌شونه.

- نقاش؟

- نقاش ساختمون نه. اَ اینایی که چه می‌دونم زن و مرد می‌کشن، گل و بوته می‌کشن و خدا تومن می‌فروشن. از اون تابلوها که واسه از ما بهترونه.

- آهان!

- مرد خوبیه. البت الان دیگه فقط باآس زنش خونه باشه. خودش رفت نقاش‌خونه. نزدیک توپ‌خونه دکون و شاگرد ماگرد داره.

- باید لباس عوض کنم و برم عیادت کسی. تو می‌تونی منو برای ساعت چهار برسونی مریضخونه. نشونی دارم.

همان‌طور که فرمان را می‌پیچاند و داخل کوچه می‌رفت گفت: رو چشام. منصوره خانم گفته امروز خدمت شما باشم. راستی شنیدم این خیابون جنگ شده بود. شما بودی و دیدی؟

لبخندم تلخ بود. سرم را تکان دادم و لب زدم: ظاهرا که به‌خیر گذشت.

کوچه چندان پهن نبود. اما آن‌قدر بود که اتومبیل از آن راحت عبور کند. جلوی در دولنگه‌ی کوچکی ایستاد.

- همین‌جاست خانم. آب لوله‌کشی و حمومم داره. البت جسارت نباشه از حموم می‌گم به ناموس مردم. آدمای خوبی‌ان. شناسن. آقا مشکات و عیالش حمیرا خانم. پیاده می‌شید؟

نگاهم به ساختمان بود. به نظر تازه ساز می‌آمد. جلوی در دو تا پله می‌خورد و سقفش شیروانی نداشت. طبقه‌ی بالا انگار که بهارخواب داشته باشد، کوچک‌تر بود. با نگاهی که از در کرم رنگ برنمی‌داشتم گفتم: آره.

#دویست_سه

جلوی مریضخانه شلوغ بود. پیاده که شدم، چشم گرداندم دنبال فرخ. آن طرف خیابان توقف کرده و چشم دوخته بود به شلوغی و جمعیت. سیگار توی دستش می‌سوخت بی‌آن‌که آن را به لب ببرد.

خسته بود انگار. گرفتگی صورتش را می‌دیدم. با این‌که شیک پوشیده بود، می‌فهمیدم فرخ همیشه نیست.

چه بود این دلم که با دیدنش تند می‌زد!

دست به چهارجوب در، از اتومبیل پیاده شدم.

اصغر در را بست.

- حتمی منصوره خانمم میاد عیادت. رخصت بدین برم دنبالش. برمی‌گردم می‌رسونمتون خونه.

لبخند زدم.

- زحمت کشیدی اصغر آقا. لازم نیست. خودم می‌رم خونه. نمره تلفن منصوره رو هم دارم. لازم شد خبر می‌فرستم.

دو تا سرباز، جلوی مریضخانه رژه می‌رفتند. یکی‌شان به فرخ نزدیک شد و چیزی گفت.

دستم را سایبان چشم کردم بلکه بفهمم چه خبر است.

فرخ سیگارش را با عصبانیت زیر پا له کرد و سر برگرداند.

آن‌وقت بود که مرا دید.

آرام از خیابان رد شدم. سرباز هنوز نزدیکش بود.

- سلام!

سعی کردم عادی باشم. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار که میان قلب و عقل و دلتنگی‌هایم جنگ نیست.

فرخ رو به سرباز گفت: داریم می‌ریم داخل.

شانه به شانه‌اش شدم.

- چی می‌گفت سربازه؟

گردن کشید و به ازدحام نگاه کرد.

- واسه خاطر سیف علی خان این‌جا شلوغه. می‌گفت اگه کاری ندارم این‌جا نایستم.

نگاهش حالا روی صورت من بود.

دست کشید و یقه‌ی کت پشمی و سورمه‌ای رنگم را صاف کرد.

انگار که حرارت دستانش به ته قلبم نفوذ می‌کرد.

- بازو به بازوی شوهرت نمی‌شی خانزاده خانم؟

پوزخند می‌زد. کج و با بدجنسی. دستم را حلقه‌ی بازویش کردم.

یادم آمد شبی که به مهمانی خانه‌ی دکتر محب رفتیم، زیر گوشش گفتم: ازت متنفرم.

حالا اما، از خودم متنفر بودم. شده بودم یک فرفره که دور خودش می‌چرخید. راهم را پیدا نمی‌کردم. از آن همه گره‌ی کور، فقط فهمیده بودم که عکس توی قاب گردنبند مال مادرم است.

تنم به تن فرخ چسبیده بود. زیر چشممی نیمرخش را نگاه کردم. چشم‌هایش غمگین بودند.

- خوشت میاد از نمایش، مگه نه خان؟

جلوی پله‌ها رسیده بودیم. پرستاری با دامن کوتاه و کلاه سفید روی سر از کنارمان رد شد.

ایستاد.

- نمایش رو خودت شروع کردی عزیزم.

عزیزم را غلیظ گفت. انگار که دلش خنک می‌شد مسخره‌ام کند.

- اون وقتی که بی‌خبر از من رفتی تو بیغوله‌ی اون پیرزنه. جلوی شوفر سکه‌ی یه پولم کردی و برنگشتی. اون لحظه‌ای که سر درآوردی از روزنامه‌ی حزبی‌ها.

دستم را حلقه‌ی بازویش بیرون آوردم.

- اون‌قدر همیشه خودت رو محق می‌دونی که فکر نکردی منم حق دارم واقعیت رو بدونم. بدونم که عکس مادرم خونه‌ی شاپورخان چی کار می‌کرده؟ کی رو تو اتاق کناری از من پنهون می‌کردی؟

نگاهش از پشت سرم رد شد و به جای جواب، لب زد: متمدن و پسرش.

فوری ادامه داد: برنگرد!

- بریم.

دستم را دوباره در حصار بازویش فرو بردم.

انگار که توی دلم رخت می‌شستند.

با این همه شلوغی، امکان نداشت که دوباره بتوانم از سیف علی خان درباره‌ی بانو الف بپرسم. اما، حتما باید حفظ ظاهر می‌کردم.

جلوی فرهاد و پدرش و زنی که همراهشان بود. زنی که بدون این‌که دیده باشمش، از روی صدا می‌فهمیدم کارملاست!

پله‌ها را بالا رفتیم.

- کارملا باهاشونه؟

هنوز به پشت برنگشته بودم.

بدون این‌که نگاهم کند گفت: اوهوم!

مرا به خودش فشار داد. دوست داشتم کارش را بگذارم پای دلداری. اما او نمی‌دانست من از این‌که عشقی بین فرهاد و کارملا باشد ناراحت نمی‌شوم. درد من این بود که شک داشتم، عشق میان‌شان در زمان نامزدی ما شکل گرفته باشد. همین بود که آزارم می‌داد.

از راهرو گذشتیم. صدای حرف زدن کارملا قطع شده بود. شاید ما را دیده و سکوت کرده بودند. شاید هم ایستاده بودند که دور شویم.

- خان!

- هوم!

#دویست_چهار

- من باید با سیف علی خان تنها حرف بزنم.

کمی صورتش را به سمتم چرخاند. ابرویش را بالا داد. ریز خندید.

- پوه! اون اتاق ته سالن رو می‌بینی؟ اون کت و شلوار خاکستریه، نماینده‌ی تبریزه.

اون که پالتوی قهوه‌ای پوشیده و کلاهش پشمیه گمونم نماینده بندر بوشهر باشه. بقیه هم وکیل و وزیرن. منتظر می‌مونن سه چهار نفری می‌رن دیدنش. اون وقت من و توی جوجه خانزاده تنهایی ببینیمش؟

- من و تو نه! من، باید تنها باهاش حرف بزنم.

دیگر نزدیک اتاق او بودیم. ایستادیم. روبروی هم. دستم را از دستش بیرون آوردم و کیف کوچکم را زیر بغل زدم.

- بله یادم نبود اعلیاحضرت شوهرشون رو ترک کردن.

سرم را به صورتش نزدیک کردم و گفتم: اینم یادتون نبود که اعلی حضرت زنشون رو خواب می‌کردن و یه زن دیگه رو تو اتاق بغلی نگه می‌داشتن؟

ابروهایش به هم نزدیک شد. قبل از این‌که جواب بدهد به صدا از جا پریدیم:

- وای گلبهار!

کارملا یکی دو قدم جلوتر از فرهاد و پدرش می‌آمد. خز پالتویش تا صورت بالا رفته بود. برای آن هوا زیادی گرم به نظر می‌آمد. اما خوشگلی‌اش را تکمیل می‌کرد. نرسیده به من دستانش را گشود. فرخ زیر لب چیزی زمزمه کرد. فحش داد گمانم.

مرا که در آغوش گرفت، نگاهم از پشت سرش، افتاد به چشم‌های خیره‌ی فرهاد. پدرش لب‌ها را روی هم فشار می‌داد.

فرخ بی‌توجه سری تکان داد و متمدن، نوک انگشت سبابه را به نشانه‌ی سلام به کلاهش زد. از کنارمان رد شد و به طرف همکارانش رفت.

فرهاد دورتر ایستاد. انگار که کاری با حسین‌خانی‌ها و عروسشان ندارد.

- از دور دیدمتون. چقدر عاشقونه، چقدر قشنگ روبروی هم حرف می‌زدین!

بی‌اختیار برگشتم سمت صورت فرخ. کارملا حالا داشت با او احوال‌پرسی می‌کرد.

- حالتون چطوره فرخ خان؟ هوای دوست منو که دارید؟

امیدوار بودم کارملا معنای پوزخند فرخ را نفهمد.

- بله! خانزاده خانم می‌گن که اگه من نباشم، نمی‌تونن نفس بکشن.

کارملا دستانش را روی قلبش جمع کرد.

- چقدر رمانتیک!

فرهاد هم انگار طاقت نیاورد. نزدیک‌تر آمد. دستش را به طرف من دراز کرد. نوک انگشتانم به دست‌هایش خورد. حالا که دست بزرگ و گرم فرخ را در مشت گرفته بودم، حس می‌کردم دست‌های فرهاد سرد است.

وقتی به فرخ دست می‌داد گفت: فکر نمی‌کردم این‌جا ببینمتون!

داشت کنایه می‌زد. یعنی بعد از آن شب مهمانی خانه‌ی سیف علی خان، انتظار داشته که دیگر دم پر او نباشیم.

فرخ محکم دست داد. حالا قیافه‌ی جدی به خود گرفته بود.

- ما خان‌ها گوشت همدیگه رو بخوریم، استخون همدیگه رو دور نمی‌ندازیم. اصل و نسب یعنی همین.

فرهاد کنایه‌اش را گرفت.

رو به فرخ گفتم: عزیزم! جلوی در خلوت شد، بریم دیدن خان؟

ادامه‌ی حرفم را گرفت و گفت: اجازه بده اول نماینده‌ها برن داخل. وقت برای ما زیاده. متمدن بزرگ انگار بدجور منتظرن.

نگاه هر چهار نفرمان، برگشت سمت پدر فرهاد.

همکارهایش داخل رفته بودند. جمعی پنج شش نفری از مردها و یک زن همراهشان داشتند از اتاق بیرون می‌آمدند. بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

کارملا گیج به فرهاد نگاه کرد. فرهاد با قیافه‌ی بور شده از کنایه‌ی فرخ، رو به کارملا گفت: میای؟

کارملا با خجالت گفت: آره بریم.

از کنارم که رد می‌شد گفت: می‌بینمت گلبهار.

به طرف متمدن رفتند و کمی بعد، پشت دیوار اتاق گم شدند.

فرخ نفسش را بیرون داد: بیشتر از متمدن و پسرش، این دختر سبک‌سر اعصابم رو داغون می‌کنه.

نگاهش به صورتم بود. می‌خواستم خونسردی‌ام را حفظ کنم که نفهمد چقدر از رفتار کارملا ناراحتم. اما چشم‌های فرخ می‌گفت که فهمیده است.

با صدای تق‌تق کفشی سر برگرداندم. ماتیک قرمزش اول به چشمم آمد. لبخندش گیرا بود. انگار که از دیدن من و فرخ کنار هم خوشحال شده است.

فرخ هم نگاهش می‌کرد. لبخندش کش آمد و دندان‌هایش را نشان داد. چشم‌های سبز بهاری‌اش را باز بسته کرد و گفت: سلام.

#دویست_پنج

دستش را گرفتم. زیر گوشش گفتم: منصوره! با این‌که اصغر فرزی گفت گمون نمی‌کردم وسط شلوغی بیای.

خندید.

- آخ وسط شلوغی، وقتی هر کدوم از این کله‌گنده‌های منو کنارشون می‌بینن و ترس میوفته به جونشون خیلی لذت بخشه. هر آن می‌لرزن که پیش بقیه لو برن.

فرخ، لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و نگاهمان می‌کرد. انگار با این‌که نمی‌شنید، می‌دانست مکالمه‌ی بین ما، از چه قرار است.

نگاهش کردم. چه داشت این مرد که وقتی به صورتش نگاه می‌کردم، تمام آن سردی توی دلم ذوب می‌شد؟

شاید این حس مشترک بود که آن حالت خشمگین لب‌هایش، جای خود را به لبخندی نرم داد. توی چشم‌هایش انگار ستاره درخشید. این بار بی‌اختیار به طرف آمد. دلم می‌خواست تمام آن هیکل بزرگش را آغوش بگیرم و در حصار بازوهایش حل شوم.

منصوره فهمید.

- شما جوون‌ترها جلوتر برید داخل. من چند دقیقه‌ی بعد میام.

پلکی به نشانه‌ی تشکر به هم زدم. او کنار دیوار رفت و آینه‌ی کوچکش را از کیف بیرون آورد. همان‌طور که توی آینه نگاه می‌کرد، پایین موهایش را فشرد تا بیشتر پُف کند.

- بریم.

صدایش به گرمی قبل بود. کاش باز هم با همان لحن زیبا می‌گفت: گلبهار!

این آرزو از دلم نگذشته بود که چند قدم مانده به اتاق گفت: گلبهار!

سر برگرداندم. نگاهش به در بود. درِ تا انتها باز. از پنجره‌ی ته راهرو، نور نارنجی رنگ غروب به داخل می‌پاشید.

- من نمی‌خواستم! هیچ‌وقت نمی‌خواستم تو آزار ببینی. اگه حرفی بهت نمی‌زنم پای یه قول وسطه. قسمی که تا شاپور خان زنده بود به جونش و وقتی که رفت به ارواح خاکش خوردم.

- چی می‌گی؟!

- بریم!

- اما خان! من باید بدونم منظورت...

- حالا وقتش نیست. پیش متمدن‌ها نه!

راه افتاد و دست مرا که قفل شده بود توی بازویش کشید.

می‌فهمیدم منظورش چیست. زنِ توی خانه‌اش قسمش داده بود که هویتش را به من نگوید. شاید هم کس دیگری خواسته بود که فاش نکند آن زن کیست.
منظور فرخ هر چه که بود، یک سرش را می‌رسید به آن زن و گردنبند.
با ورود ما، سر حاضران به سمت در برگشت.

چشم‌های عجیب سهیلا، نگاه خیره‌ی لاله، صورت پر از شرم کارملا و ابروهای درهم‌کشیده‌ی فرهاد و آن همه خصم در لب‌های متمدن.

- خوش اومدی فرخ خان.

صدای پیرمردِ میان ملحفه‌ها، به جیرجیر موش شبیه شده بود.

ابهت در هیکل و صورتش که از اول نبود. حالا رفتار و صدایش هم زبون بودند.

چه بود این انسان؟ چطور ظرف چند روز، این‌قدر ضعیف شده بود. ترس مرگ توی چشم‌های مته‌ای‌اش خانه کرده بود. نفسش هر آن که می‌رفت، آدم فکر می‌کرد دیگر برنمی‌گردد.

- آرزوی سلامتی دارم آقا!

فرخ دستش را و رگ‌های برجسته‌اش را نوازش کرد.

نگاه سرگردان سیف‌علی خان دنبال من گشت. از آن‌جایی فهمیدم که روی صورتم ثابت ماند.

- حال‌تون بهتره ان‌شاالله؟

جواب نداد. دست سهیلا را فشار دادم. لاله اما خودش را در آغوشم انداخت و گفت: گلبهار جونم! دعا کن حال آقاجونم بهتر بشه. من جز اون کسی رو ندارم.

فرصتی نبود برای تعجب کردن از حرفش.

صدای بلند و بی‌خیال منصوره، لبخند آورد به لب‌های سهیلا و حواس‌ها را به خودش جلب کرد. حالا می‌توانستم به وضوح ببینم که ترس به جای خصم نشسته در صورت متمدن. کارملا قدمی عقب رفت. انگار که بخواهد پشت متمدن سنگر بگیرد.

- شوهر خواهر عزیزم! حالتون چطوره؟

لاله اخم کرده بود. او هم متوجه لحن شوخ و شنگ منصوره می‌شد. سیف علی خان چشم‌هایش را بست. انگار که از نگاه کرد به منصوره ابا داشته باشد.

#دویست_شش

چند مرد، پر سر و صدا جلوی در آمدند.

فرخ زیر گوشم گفت: وکیل اصفهانه. اون دوتای دیگه رو نمی‌شناسم. لابد از دار و دسته‌شن. نظامیه هم سرهنگ شیبانی. سرهنگ نیروی زمینی ارتش.

شیبانی زودتر از بقیه گفت: اتاق شلوغه. صبر می‌کنیم که احوال‌پرسی حضرات و بانوهای متحرمه تموم شه.

متمدن انگار گریزی پیدا کرده باشد، کلاهش را تکانی داد و گفت: آقایون رو منتظر نذاریم. غرض پرسیدن احوال خان بود که نائل شدیم. ما با اجازه‌ی شما رفع زحمت کنیم.

جلو آمد که دست سیف‌علی را گرفت. حالا نیمرخش به صورت خندان منصوره بود.

سیف‌علی خان چشم باز نکرد. به سختی سرش را تکان داد.

- قدم ما سنگین بود جناب وکیل؟!

لب‌های قرمز منصوره کش آمده بود. آن‌قدر سخت نبود بفهمم که پا یا گلوی متمدن پیش منصوره گیر است.

- اختیار دارید.

عقب رفت و فرهاد جای پدرش را گرفت.

- امیدوارم به زودی بهبود حاصل بشه.

سیف علی خان چشم باز کرد و نگاهی به او انداخت.

- خانم! کاری و خدمتی بود، در جریانم بذارید.

متمدن به سهیلا گفت و او، با همان سردی همیشگی سری تکان داد.

- زحمت کشیدین. مرحمت شما زیاد.

متمدن جلو افتاد و کارملا و فرهاد، مثل گوسفندهایی که دنبال چوپان می‌روند پشت سرش.

کارملا از هیچ‌کس خداحافظی نکرد. از کنارم که رد شد، دانه‌ی براق عرق را روی صورتش دیدم.

چاق سلامتی متمدن با مردانی که حالا کمی دورتر از در و وسط راهرو ایستاده بودند، کوتاه بود.

مردها می‌خواستند داخل بیایند که سیف علی خان، دست لرزانش را بلند کرد. فرمان ایست داد.

مردها جای خود خشک شدند.

سهیلا روی او خم شد.

بعد با وحشت نگاهی به من و فرخ انداخت. آب دهانش را قورت داد: خان می‌خوان همه برن بیرون جز خانزاده خانم.

آن‌قدر این حرف به نظرم عجیب آمد که یک لحظه فراموش کردم من هم هنوز خانزاده خانمم. نگاهم رفت سمت لاله و فکر کردم سیف علی خان می‌خواهد با او حرف بزند.

سهیلا دست روی بازوی لاله گذاشت و گفت: بریم.

فرخ سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: چیزی که می‌خواستی شد.

آن وقت بود که تازه فهمیدم منظورش منم.

حالا نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا بترسم. انگار که ریشه‌ی تمام ترس‌هایم سیف‌علی خان باشد. انگار که با هر حرف او، نقشه و فتنه‌ی جدیدی شکل بگیرد.

فرخ آرامش‌بخش نگاهم کرد و سری تکان داد.
منصوره کار فرخ را تکرار کرد.

سهیلا و لاله از جلوی رد شدند و بیرون رفتند.

در که بسته شد، من ماندم و خانِ از اسب افتاده‌ی رو به مرگ!

#دویست_هفت

اتفاق افتاده یا خواب دیده‌ام. مال آن زمان بود که هواپیماهای روس، گُله به گُله از بالای سرمان رد می‌شدند. آن روزهایی که میان حرف بزرگ‌ترها فقط همین بود که روس‌ها کجا را گرفته‌اند و انگلیسی‌ها کجا را.

یک بار از ترس خودم را توی گنجه حبس کردم. کوچک بودم. ریز و ترسیده و بغض کرده. دنبالم

می‌گشتند. صدایم می‌کردند. آقا، احمد، مادر و تمام رعیت‌هایی که توی آن عمارت قدیمی‌مان کار می‌کردند.

من آن‌قدر بغض چسبیده بود به گلویم که نمی‌توانستم بگویم: این‌جام.

غرورم کودکانه‌ام اجازه نمی‌داد که بیرون بیایم.

یکی در گنجه را باز کرد. لابه‌لای بقچه‌های لباس مرا ندید. دوباره در را بست و رفت. آن‌وقت بود که از ترس دیگر نفهمیدم چه شد. غرور خانه کرده توی دلم شکست و بلند زدم زیر گریه.

قبل از همه، آقا بود که در را باز کرد و مرا از پشت لباس‌ها بیرون کشید. محکم بغلم کرد و من آن‌قدر از گریه دل‌دل زدم که خوابم برد.

حالا توی این اتاق که بوی والیوم و تنتورید می‌داد و از در و دیوارش رنگ مرگ، می‌بارید، همان احساس را داشتم.

ترس، بغض و با یک عالمه سوال!

سیف‌علی خان دستش را تکان داد که نزدیک‌تر بروم. صدایش قدرت نداشت برای بلند حرف زدن.

- پنجه‌ی شیر* دارم. یک سالی هست که می‌دونم. حالا که آنفاکتوسم چسبید تنگش، رمقی نمونده. این ثانیه که بره، منتظر ثانیه‌ی بعدی نیستم. دوست داشتم عیدو ببینم و برم اما انگار قسمت نیست.

لبخند زد. از این‌که آن لب‌های خشکیده کمی کش آمد، فهمیدم. نگاهش به سقف بود و انتظار نداشت که بگویم دور از جان. عمرتان دراز.

- من یه جا به تو خوبی کردم گلبهار و یه جا بدی. می‌دونم که منصوره همه‌چیزو درباره‌ی گذشته‌ی تو گفته.

نفسش بریده بریده بود. صدایش از ته چاه درمی‌آمد.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم. اما او همچنان به سقف نگاه می‌کرد و حتما ندید.

- گذاشتن دستت تو دست فرخ، تنها کاری بود که می‌تونستم برای دختر آسیه بکنم. فرخ مَرده. مردی که تو این روزگار کم پیدا می‌شه. آرزوی

آدینه، زن صابر یا همون خالت هم خوشبختی دختر خواهرش بود.

حالا مثل همان وقتی که بغضم از ترس شکست، اشک‌هایم صورتم را خیس می‌کردند. حرف پدر و مادرم که می‌شد، افسار احساسم خود به خود از دستم در می‌رفت.

- چند روز دیگه، تهرون خیلی شلوغ می‌شه. منم بعید می‌دونم که باشم و ببینم. دست شوهرت رو بگیر و برگرد شهرتون. بذار آبا از آسیاب بیفته. بعد برگرد پی جواب سوالات.

- نگران مایید خان؟! شما؟! شما نگران مایید و فرهاد متمدن رو جای فرخ به جبهه‌ی ملی معرفی کردین؟ شب مهمونی رو می‌گم.

نفس عمیقی کشید. بازدمش، خِرخِر و سرفه‌ی کوتاهی بود.

- صلاح همین بود. حالا وقت فرخ نیست. اما وقتش می‌رسه. پا برهنه ندو وسط کلومم. بذار این دم آخری حرفم کال نمونه.

لبم را گاز گرفتم. اقتداری برایش نمانده بود. اما هنوز چنگ می‌زد به پوچی هوا که دستور بدهد.

- من زن و بچه داشتم و دلم برای خوشگلی آسیه رفته بود. نه که خیال کنی چشمم دنبال ناموس کسی باشه. اون‌زمونا آسیه هنوز زن ادیب نشده بود. رفتم خواستگاری و آقاش گفت: به مرد زن‌دار دختر نمی‌دم. حتی اگه سیف‌علی‌خان باشه.

اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و تا گوشش پایین رفت.

- من که بمیرم کلی راز مگو هست که با خودم به گور می‌برم. این راز باید پیش دختر آسیه فاش می‌شد. تو برای من آینه‌ی آسیه بودی. می‌خواستم بسپرمت دست مردی که به مرام و معرفتش اطمینان دارم. حتی اگه پسر بی‌معرفتی‌های صابر باشه. فقط یه خبطی کردم که اسبت رو سقط کردم.

خون توی تنم یخ کرد. مو به تنم سیخ شد. سوسن، هنوز مثل یک غده‌ی چرکی توی قلبم بود که گاهی سر

باز می‌کرد. خوابش را می‌دیدم و ته خوابم می‌شد کابوس.

- اما به ازاش تو زن کسی که شدی اگه دختر دم بختی داشتم آرزوم بود که دومادم بشه.

#دویست_هشت

فکر کردم آن بالشت زیر سرش را بیرون بکشم و خفه‌اش کنم. اما با کشتنش هم دلم خنک نمی‌شد.

- حلالم کن. به خاطر عشق میونتون حالم کن.

خبر نداشت که میان عشق ما، دیواری کشیده شده است؟ اصلا چطور به خودش اجازه می‌داد که برای من و حتی فرخ، این تصمیم را بگیرد و منت هم بگذارد؟

حالا داشت نگاهم می‌کرد. حالا منتظر این بود که حلالش کنم.

خشم اشکم را خشک کرده بود. شده بودم طوفانی که دلش می‌خواهد بخروشد و همه جا را خراب کند.

- چی خیال کردی سیف علی‌خان؟ یه عمر دستت رو بوسیدن. جلوت خم شدن. مجیزت رو گفتن. حالا که افتادی رو به قبله، خیالته که با حلالن کن می‌بخشمت؟ منو از نامزدم جدا کردی. با خون دل، مثل بیوه‌های سه شوهر مُرده فرستادی عمارت حسین خانی، سوسنم رو کشتی، چون عشق کثیفی به مادرم داشتی و اسم حسین‌خانی انداختی تو سجلم باید ببخشمت؟

این‌بار اشک‌هایش را پشت هم می‌ریختند. بالشتش خیس شده بود. دم و بازدمش شده بود خرخر تنگی که صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد.

- صبر کن! حالا نمیر. اگه می‌خوای بار گناهت سبک‌تر بشه، هر چند که مطمئنم سنگینی گناهت فقط از بلایی نیست که سر من آوردی، بگو بانو الف کیه؟ کیه اون کسی که شیرت می‌کرد واسه چسبوندن من تنگ دل فرخ؟

چشم‌های بی‌رمقش دوباره سمت سقف چرخیدند. انگار که داشت خاطره‌ای دور را مرور می‌کرد.

- بانو الف، هر کسی که هست همونیه که واسه منم... واسه منم... کاغذ... می‌داد. من... ظن... دارم که آسیه... زنده باشه.

سرفه امانش را برید. دست و پایش را می‌پرید. شاید تلخ‌ترین حرف‌های عمرش را می‌زد.

- قبل... قبل این‌که... من از نامه‌ی فرخ... قصد کنم... بی... بیام... دیار... شما، واسه من کاغذ... دا... داده... بود که... فرخ و گل...گلبهار... باید قسمت... هم... بشن...

دوباره خرخر و سرفه‌های بی‌امان. خشک شده روبروی تختش ایستادم و به جدالش برای زندگی نگاه کردم. انگار که آدم هر چقدر هم که شب و روز شدن روزگار خسته شود، دم رفتن می‌خواهد طناب زندگی را بگیرد و بیشتر بماند.

- حلالت نمی‌کنم.

با سنگدلی گفتم و به چشم‌های وحشت‌زده‌اش نگاه کردم.

با قدم‌های بزرگ، به سمت در رفتم و با خشم بازش کردم.

لاله در یک قدمی فرخ ایستاده بود و توی صورتش چیزی می‌گفت. صورت فرخ جمع شده بود. انگار که از نزدیکی بیش از حد این دختر اذیت شود. لاله اما خوشحال به نظر می‌رسید. دیگر نور غروب، تابیده از پنجره‌ی چوبی ته راهرو، همه‌جا را رنگ خون کرده بود.

حالا جمعیت پشت در اتاق بیشتر شده بود. فکر کردم سیف‌علی‌خان از چند تای این‌ها باید حلالیت بگیرد و نمی‌گیرد؟

با دیدنم لاله پرید. صدای سرفه‌های سیف‌علی‌خان همهمه را برید.

- چطوره آقا جونم؟

بدون این‌که به لاله نگاه کنم گفتم: رو به موت!

منصوره دست گذاشت روی دهانش که خنده‌اش را پنهان کند و ابروهای فرخ بالا رفت.

سهیلا تا دم اتاق رفت و بعد بلند داد زد: دکتر! پرستار!

راه افتادم به سمت بیرون.

پرستاری با سرعت به سمت اتاق می‌رفت و ران‌های چاق و سفیدِ از دامن بیرون زده‌اش می‌لرزید.

فرخ دنبالم آمد.

- چی شد؟ چی گفت بهت؟

نگاهش نمی‌کردم. آن‌قدر به هم ریخته بودم که حتی عطرش آرامم نمی‌کرد. فقط با قدم‌های تند از آن هوای خفه فرار می‌کردم.

فرخ که جوابی نگرفت، محکم‌تر از قبل گفت: حالا کجا می‌ری؟

- دنبال راز مرگ مادرم.

* سرطان

#دویست_نه

قرارمون این نبود، حسن! دختره خیلی خوشگله.

- باشه هزار تا زن خوشگل تو این شهر ریخته. دخلش به من چیه؟

روی تخت فنری و تشک سفتش چرخیدم و دستم را روی گوشم گذاشتم. توانم برای آن روز طولانی تمام بود. روزی که صبحش در خانه‌ی منصوره شروع شد، ظهرش رسید به آشوب دم دانشگاه و خورشیدش با سرفه‌های بی‌امان سیف علی خان غروب کرد.

- گفتی دخل و خرج نمی‌خونه، گفتی تو بلبشوی مملکت کی میاد پی درس نقاشی و خرید تابلو، گفتی این بچه اون ور دنیا خرج داره، بالاخونه و باهار خواب رو کرایه بدیم، گفتم چشم.

- حالا مگه چی شده؟

- گفتی مرد نیاریم، تو راحت باشی. زن و بچه دار نیاریم، حال و حوصله‌ی شلوغی و ونگ‌ونگ بچه نداریم، گفتی پیرزنی، زن از پاافتاده‌ای، چیزی... اون وقت رفتی برا من مستاجر آوردی، مو طلایی پر ناز و ادا! بعدازظهری شوفره آوردش، سر شبی یه جوون! مرده زمین زیرپاش می‌لرزید، به دختره گفت: خانزاده خانم!

- آروم‌تر حمیرا. می‌شنوه یه وقت!

کمی بعد بود که صدایشان به پچ‌پچ تبدیل شد. انگار که غربت تهران شده بود یک حجم کوچک و سنگین و جمع شده بود در اتاق. اتاقی که حمیرا خانم سر شبی می‌گفت مال درس‌خواندن‌های درخترشان بوده است.

لحاف را کمی بالاتر آوردم. بخاری هیزمی، به پت‌پت می‌سوخت و خوب گرم نمی‌کرد. اتاق بوی دود می‌داد.

باز لااقل حمیرا، اگر غُر را سر شوهرش می‌زد آن‌قدر معرفت داشت که برایم لحاف و ملحفه‌ی تمیز بیاورد.

حالا من بودم و خستگی یک روز که به قدر یک عمر گذشته بود.

تمام مدتی که کنار فرخ نشستم و گوشه‌ی پیشانی‌ام را چسباندم به خنکی شیشه، به حرف‌های پیرمرد محتضر فکر کردم.

پس با آن همه ادعا و حتی تهدیدی که توی عمارت آقا کرد، خودش هم نمی‌دانست بانو الف کیست. گفته بود که این اسم را کجا شنیده‌ام و دیگر به زبانش نیاورم. حتما خودش هم ترسیده بود.

یک جای کار می‌لنگید!

سیف علی خان چه ترسی می‌توانست از زنی داشته باشد که جز دو خط نامه و یک نام بیشتر نبود؟

حالا از تصور این‌که این زن مادرم باشد، شاید سوخته و صورتش را پنهان می‌کند و این همه سال هوایم را داشته، جریان خونم تند می‌شد.

سعی می‌کردم تکه‌ها را کنار هم بچینم که برسم به یک خط روشن، یک راه صاف که هدایتم کند سمت این زن.

دوباره به پهلو غلتیدم. از خستگی روی پا بند نبودم ولی خواب در این اتاق دود گرفته‌ی غریبه‌ی به چشمم نمی‌آمد.

فرخ وقتی مرا رساند، با پوزخندی که چسبیده بود گوشه‌ی لب‌هایش در را برایم باز کرد. مثل یک شوفر گوش به فرمان که حقوق و مواجبش را همیشه به موقع گرفته است.

- بفرمایید خانزاده خانم! به عمارت شاهانه‌تون برگشتید.

نگاهم به او پر از دلخوری بود.

- تو منو روندی خان. تو منو کشوندی به خونه‌ی این غریبه‌ها.

یک‌باره آن‌همه تمسخر از لب‌هایش رفت. عصبانیت توی نگاهش پر کشید.

- همین الان بیا بریم. بی‌خیال همه چیز. بیا بریم و فراموش کنیم چه اتفاقی افتاده. این دل...

دستش را گذاشت روی قلبش.

- این دل، هنوز با تو صافه گلبهار. حتی اگه به قهر رفته و خوارم کرده باشی.

بغض مثل چنگک گلویم را فشار داد. روا نبود این‌قدر قشنگ بگوید گلبهار. قرار نبود این‌همه با تمام آدم‌ها فرق کند.

نگاهم را به تاریکی لاجوری اول شب دادم. تک و توک ستاره‌ها، لابه‌لای ابرهای تکه‌پاره چشمک می‌زدند. از خانه‌ها بوی غذا و چلک‌چلک کاسه بشقاب می‌آمد. انگار همه‌ی آدم‌های شهر داشتند راحت زندگی‌شان را می‌کردند. من و فرخ افتاده بودیم توی

باتلاقی که هر چه دست و پا می‌زدیم، بیشتر فرو می‌رفتید.

- بزن بشکن خان! یه پتک بردار و این بی‌اعتمادی رو خراب کن. من از تو فقط یه چیز می‌خوام. این‌که بدونم اون زن کیه که از من پنهونش می‌کنی.

حالا سر برگردانده بودم و به صورتش در تاریک روشن کوچه نگاه می‌کردم. نوبت او بود که نگاهش را بدزدد.

- قول دادم گلبهار. بفهم این رو.

- پس دیگه از صاف بودن دلت حرف نزن.

از کنارش رد شدم و بازویم را گرفت.

در یک قدمی روبرویش ایستادم.

- هر چی بخوای جز این، قبول. باهات میام دنبال بانو الف. با این‌که نفهمیدم منظورت چیه، میام دنبال راز مرگ مادرت. فقط این...

دست آزادم را بالا بردم و حرفم را قطع کردم.

- جایی ایستادم که به سایه‌ی خودمم شک دارم. بازی‌م دادین. همتون. از آقا و مادر، فرهاد و پدرش، تو و سیف‌علی خانت... بازی‌م دادین. می‌خوای صداقتت رو اثبات کنی، فقط همین رو می‌خوام.

با خشم دستم را هول داد. خود به خود قدمی به عقب رفتم.

- حرف آخرته؟

از ترس این‌که بغض توی گلویم نشکند فقط سرم را تکان دادم.

لبش را گاز گرفت. آن‌قدر محکم که حس کردم طعم شور خون حتما به زبانش نشسته است.

#دویست_ده

- تا حالا به هیچ‌کس التماس نکرده بودم.

صدایش از عصبانیت می‌لرزید یا بغض؟

- هیچ وقت نخواستم به تو آزار یا آسیبی برسونم. با تک‌تک غم‌هات منم عذاب کشیدم. اما...

قدمی جلو آمد. چشم‌های آتش گرفته‌اش را دوخت به مردمک چشم‌هایم.

- اما حالا دیگه حتم دارم نه فقط اخلاقت، مرامت مادەگرگ وحشیه. درنده و بی‌رحم. خودخواه و خودپسند.

نفس داغش به صورتم می‌خورد. مثل همان‌روزی که پای تپه سبزه قرار داشتیم و هوا بوی اوایل پاییز می‌داد.

- یادت نره که من هنوز خانم. فرخ خان. ارباب نیمی از املاک و رعیت اون دیار. نیاز ندارم که یک دختر دیوونه‌ی لجباز، پشتم باشه واسه رسیدن به اهدافم. اگه پی‌ت اومدم واسه خاطر دلم بود نه چیز دیگه‌ای.

قلبم تندتند می‌کوبید. ترسناک شده بود. صدایش، لحنش، نگاهش، پشتم را می‌لرزاند.

- اگه بخوام می‌تونم کاری کنم که هیچ‌وقت یادت نره عروس خون‌بسی. برم عارض بشم و آژان بکشم. اما... موجودات خودخواهی مثل تو، حقیرتر از این حرفان.

بی‌اختیار دو دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و هولش دادم. تکان نخورد.

- حرف دهنت رو بفهم!

- هیچ وقت به اندازه‌ی الان نمی‌فهمیدم که دارم چی می‌گم. هیچ وقت. گفته بودم که من جوونک فکلی نیستم که دل بدم به زن جماعت. دادم و جزاش رو دیدم. من بعد اگه منو دیدی، نه واسه خاطر عشق و عاشقیه. واسه اینه که به خون‌بهای برادر ناتنی‌ام گرفتمت. آره گرفتمت از پدر نامرد خودم. اسمت تو سجلمه. جز همون ملک و املاکی هستی که من اربابشم.

حالا دیگر اشک‌هایم نه از داغ عشق، از خنجر این حرف‌های بُرّنده بود.

- حالی‌ت می‌کنم.

به طرف اتومبیلش رفت و قبل از سوار شدن گفت: شبت بخیر خانزاده خانم. تو این قصر باشکوه خوب بخوابی.

با همان پوزخند کش آمده‌ی بی‌رحم گوشه‌ی صورتش حرفش را زد.

پا که روی گاز گذاشت حمیرا خانم در را باز کرد. با تعجب نگاهی انداخت و گفت: شمایی پشت در؟ هی دیدم صدای پچ‌پچ و حرف میاد. گمون کردم سر شبی همسایه‌ها شور گرفتند.

به گوشه‌ی شکسته‌ی شیشه‌ی روی در نگاه کردم.

مطمئن بودم هم بیشتر شنیده و هم خیلی دیده است.

لابد همین بود که آخر شب، غرغر می‌زد سر شوهرش.

- بریم تو! بعدازظهری اتاقتم که درست و درمون ندیدی. قد یه آرا بیرا کردن و لباس پوشیدن اومدی تو.

تنم هنوز می‌لرزید. دست کشیدم زیر چشم‌هایم که تَری اشک را بگیرم.

- واسه‌ت رختخواب تمیز گذاشتم. فردا اگه خواستی کمکت می‌کنم که اسباب بچینی. ببینم ظرف و ظروف نداری؟

سر پله‌هایی که بالاخانه می‌رفت ایستاده بود. درست دست چپمان، راهروی باریک و درازی می رسید به در دیگری که خانه‌ی او و نقاش بود. قرمزی فرش توی راهرو، از تمیزی برق می‌زد. مثل فرش روی راه‌پله.

منتظر جواب نگاهم می‌کرد.

سر بالا بردم و گفتم: ندارم.

- پس شام امشب مهمون من و حسن‌آقا. کفشات رو دربیار بیا بالا. ببخش بخاری بالا هنوز هیزمیه.

- مزاحمتون نمی‌شم.

بدون این‌که نگاهم کند گفت: غذاتو میارم تو اتاقت راحت باشی. اتاق دخترم بوده. بچه‌م صبح تا شب این‌جا درس می‌خوند که نمره‌هاش بالا بشه و حسن‌آقا بفرستش فرنگ. بیا تو هم عین دخترم.

حوصله نداشتم. دلم یک حمام گرم می‌خواست و تنهایی و سکوتی برای فکر کردن.

حمیرا انگار فکرم را می‌خواند.

- صبحا حموم رو گرم می‌کنم. تو زیرزمینه. نه که هوا سرده، شب به کار نمیاد.

سرم را تکان دادم.

- مزاحمت نمی‌شم خانم امیرخانی.

وقتی که رفت، سرم را توی بالشت فشار دادم تا همه‌ی آن بغض و خشم فریاد خفه‌ای شود، لای پرهای پیچیده در ملحفه.

#دویست_یازده

- پس چه خیالی ورت داشته بود؟ گمون کردی همه برات کف می‌زنن؟

دستم را کشید و با هم از خیابان رد شدیم.

- تو فرنگستونم دختر و زن تنها، فوقش می‌ره پانسیون یا پرستار بچه تو خونه‌ی نجیب‌زاده‌ها می‌شه. این‌جا که تهرون یه سر و هزار سوداست.

دست کشیدم به کلاهم و چترم را محکم‌تر گرفتم. باد چترم را تکان می‌داد و دانه‌های کوچک باران، مثل نیزه‌های تیز به هر طرف پرتاب می‌شدند.

- اون‌جاست!

به قول خودش بوتیکی را که همیشه از آن‌جا خرید می‌کرد، نشان داد.

- جنگی بریم یه کت و دامن مشکی بگیر برسیم به کفن و دفن پیرمرد.

جلوی در بوتیک ایستادم. روی در، با نستعلیق نوشته بودند: اجناس فرنگی، برای عید نوروز رسید.

دست به دستگیره نبرده گفتم: می‌گی چیکار کنم منصوره؟ حمیرا خانم، زن صاحب‌خونه رو می‌گم خیال ورش داشته که می‌خوام شوهر نقاش‌باشی‌ش رو بدزدم. در و همسایه هیچی نشده همچین چپ‌چپ نگاهم می‌کنن، انگار که لخت و عور اومدم تو کوچه.
امروزم یه شکم‌گنده‌ی کچل، در خونه‌اش رو باز کرد، برام سوت و چشمک زد.

با دستی که چتر نداشت بازویم را فشار داد و گفت: گلبهار! فکرت این بود که می‌ری خونه می‌گیری و آب از آب تکون نمی‌خوره. همون خیکی‌شکم کچل که می‌گی، حتمی از زنش شنیده یه زن تنها اومده خونه‌ی مشکات که چنین و چنان. این‌جا بزرگ‌ترین دشمن زن‌ها، خودشونن. منو که می‌بینی، با هیچ زنی مراوده

ندارم جز کفایت و سهیلا و تازگیام تو. اصلا خودت! قبل این‌که بشنفی صابر خان با دل من چی کار کرد، دشمن قسم‌خورده‌م بودی.

عین حقیقت را می‌گفت. اگر نمی‌شنیدم و باور نمی‌کردم، منصوره آخرین آدم دنیا هم که می‌شد دوستش نمی‌شدم.

در را باز کرد. صدای زنگلوی بالای در، سر عاقله مردی را پشت دخل بالا آورد. کت و شلوار خوش دوختی تنش بود. عینکش را جا به جا کرد و گفت: به‌به! خانم شهمیرزاد! یاد فقرا کردین.

ته لهجه‌ی ارمنی داشت.

منصوره دندان‌نما خندید و گفت: خاچیک جان امسال چند تا کت و دامن مشکی بذار کنار که عید نداریم. شوور آبجی‌م به رحمت خدا رفت.

توی دلم، با لجبازی گفتم: خدا رحمتش نکنه!

منصوره منتظر جواب خاچیک نشد و ادامه داد: دستم به دومنت! یه کت و دامن پشمی شیک اندازه‌ی ایشون بده برسیم به ختم به پیرمرد.

- نچ، نچ، نچ! همین چند دقیقه پیش از یکی از هم‌کیشا شنیدم که سیف‌علی‌خان هم رفت. اونم اومده پی کت و دامن سیاه. تسلیت می‌گم.

منصوره سعی کرد قیافه‌ی ناراحت بگیرد و سری تکان داد.

- راحت شد بنده‌ی خدا. پنجه‌ی شیر داشت و طاقت نیاورد. می‌گم شکل کت و دامن مشتری قبلی‌ت ندی. بده بین مردم دو نفری یه مدل بپوشن.

خاچیک خندید و ویترین پشت سرش را باز کرد. چوب رختی بیرون آورد و روی هوا گرفت.

- ببینید خوبه؟ یه گل سینه هم بزنید این‌جا محشر می‌شه. لنگه‌اش تو تهرون نیست. اصل فرانسه‌است.

بی‌حوصله سرم را تکان دادم و گفتم: بله. می‌پوشمش.

توی دلم می‌دانستم که اصلا برایم فرقی ندارد.

لابد فرخ آن‌قدر از من بُریده بود که نمی‌خواست که در مراسم تشییع و ختم پیرمرد هم کنارم باشد. وگرنه از صبح پیغام می‌فرستاد یا دنبالم می‌آمد.

همین سر صبحی، منصوره تلفن کرده و برایم پیش حمیرا پیغام گذاشته بود.

پرده را کنار زدم و داخل اتاقک تعویض لباس رفتم.

منصوره بلند حرف می‌زد.

- کی بود اونی که می‌خواست بره مراسم قوم و خویش ما؟ من می‌شناسمش؟

صدای خاچیک از صدای منصوره پایین‌تر بود. دامن را بالا کشیدم و کمرش را سفت کردم.

- فکر نکنم. اهل تهرون نیست. این‌جا پزشکی خونده. فامیلیش میکائیلیانه.

یک لحظه دستم روی دکمه‌ی کت ثابت ماند. کارملا هم از این‌جا خریده کرده بود. یعنی با فرهاد آمده بودن؟

- کارملا رو می‌گی؟

- کسی هست که شما نشناسید خانم شهمیرزاد؟ هر کی رو اسم ببرم...

خنده‌ی بلند منصوره صدای خاچیک را گم کرد.

- تنها بود خاچیک جان؟

وقتی داشتم یقه‌ی کت را مرتب می‌کردم و گوش‌هایم تیز شد.

- بله تنها بود و خیلی هول!

پرده را کنار زدم و بیرون آمدم.

خاچیک با لبخند نگاهی کرد و گفت: به قول خودتون ماشاالله! ترکیب این موی طلایی و لباس مشکی عالی شده. کاش دوربین داشتم و عکس می‌انداختم ازتون. به درد مجله‌های مد می‌خوره. امیدوارم دیگه رخت عزا نپوشید.

منصوره با سر و لبخندی تایید کرد.

پالتوی سیاهم را روی کت پوشیدم. دستم کردم توی کیفم که حساب کنم.

- مهمون ما باشید.

لبخندی زدم و چشمم خورد به پاکت سفید رنگ پر از پول.

شب قبل که به دیدن عمویم رفته بودم، آورده بودنش.

تا پا گذاشتم توی راهرو، حمیرا در خانه‌اش را باز کرد و با پشت چشم نازک کرده گفت: یه پاکت برات اومده.

#دویست_دوازده

قلبم ریخت. خیالم رفت پیش دست‌خطی که می‌توانست مال بانو الف باشد.

- کی آورده؟

چنان هول کرده پرسیدم که جا خورد.

- یه پسر بچه! همین پیش پای شما. گفت پوله.

یک پایم رفته بود سمت در که بروم دنبال پسر بچه. وقتی شنیدم پول است وا رفتم.

حتما کار فرخ بود.

- نگفت کی داده؟

شانه بالا انداخت. همان‌طور که پاکت را به طرفم گرفته بود گفت: چه بدونم والله! من که فضول نیستم.

پاکت به دست از پله‌ها بالا رفتم. ده تا اسکناس ده تومانی بود. پول لازم نبودم. آن‌قدری داشتم که چند ماهی توی شهر غریب دوام بیاورم. اما صد تومان پول کمی نبود.

نمی‌دانم چرا از دیدن آن پاکت و پول داخلش حس بدی گرفتم. خط و نشانی هم تویش نبود که سفت و محکم آن را طرف فرخ بدانم یا ندانم.

بالا که رسیدم روی نرده خم شدم و پرسیدم: پسره رو می‌شناختین حمیرا خانم؟ بچه‌ی در و همسایه بود؟

یک کلام تلخ و زهرآگین گفت: نه!

از حرص در محکم بستم. دلم می‌خواست دوباره سر پله بروم و بگویم اگر باز هم برای من پول آوردند، قبول نکنید.

اما نمی‌خواستم این یک وجب جا را از دست بدهم. حداقل این خانه، اگر شکل خانه نبود، امنیت داشت.

اسکناس‌ها را روی دخل خاچیک گذاشتم.
اسکانس‌هایی که از کیف پول خودم بیرون آورده بودم.
منصوره زودتر از من به خیابان رفت.

از گرمای بوتیک خاچیک که بیرون آمدیم، سوز هوا به تنم رفت و دندان‌هایم به هم خورد. لباس سیاه را پوشیدم و خاچیک لباس خودم را توی جعبه‌ی کت و دامن فرنگی گذاشته بود.

- عجله کن. اصغرفرزی الان می‌رسه. دیر شد!

اصغر فرزی، طرف دیگر خیابان چشم می‌گرداند دنبال ما. به هوای این‌که ندیدمش دستش را روی بوق گذاشت.

پیاده شد، در را باز کرد و صندلی را جلو کشید. چترهایمان را بستیم و پشت سر هم سوار شدیم.

- برم ظهیرالدوله خانم؟

- آره! اصغری کر و کور باش. من و خانزاده خانم حرف داریم.

- چشمم به خیابونه که تو این بارون بی‌امون کسی رو زیر نگیرم. گوشمم به بوق باقی اتولاست که نریم تو شیکمشون.

آرنجم را لبه‌ی شیشه‌ی ماشین گذاشتم. از پشت شیشه‌ی خیس، به خیابان نگاه کردم.

- اوف! هوا گرم شده بودا. چله کوچیکه قصد رفتن نداره انگاری. خب! گفتی دیشب رفتی دیدن عموت؟

به طرف منصوره برگشتم. داشت سیگارش را آتش می‌زد. با دو انگشت کشیده‌اش سیگار را به دست گرفت و چشم‌های درشت و سبزش را به من دوخت.

- بالاخره بعد از پنج روز، موفق شدم ببینمش. تو این پنج روز، هر بار رفتم در خونه‌اش گفتن نیست.

- خودت رو معرفی نکرده بودی؟

سر بالا دادم و گفتم: نه. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم برادرزاده‌شم که یه کاره یهو از آسمون نازل شدم؟ ولی گفته بودم که بگید گلبهار اومده.

لبش را و پیچاند و سرش را تکان داد یعنی که حق با تو است.

#دویست_سیزده

- دیشب اطراف خونه‌ش کشیک کشیدم. بماند که چه متلک‌ها از لات و لوتا و بی‌کاره‌ها که نشنیدم. اما

دم‌دمای غروب کلاه به سر و شال پیچیده، عین فرفره رسید در خونه‌اش. اون‌جا بود که رفتم جلو.

نگاهی انداخت به اصغر فرزی.

- کور و کری دیگه اصغری؟

اصغر جواب نداد. نوک چترش را که هنوز از آن آب می‌چکید بلند کرد و زد به شانه‌ی اصغر.

اصغر مثلا از جا پرید و دست روی رل، نگاهی به عقب انداخت.

- جانم خانم! صدام کردین؟

منصوره خندید و گفت: ننه مرده!

سیگار نیم‌کشیده‌اش را به طرف او گرفت.

اصغر با ذوق سیگار را گرفت و گفت: مرحمت شما زیاد. بعد پک عمیقی به آن زد.

- چرا این جناب ادیب فراری بود؟ کاری کرده مگه؟

سرم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم: می‌گفت دنبالشن. غائله‌ی اون روز دفترشم کار حکومتیا بوده و به اسم مردم تموم شده.

منصوره چشم‌هایش را خمار کرد. دست زیر چانه گذاشت و جواب داد: این حزبیا یه روده‌ی راست تو شیکمشون نیست. حتمی پاش یه جا گیره. نتیجه چی شد.

شانه بالا انداختم و گفتم: چهار تا قربون صدقه. گرفتن نمره‌ی تلفن و نشونی خونه‌ی مشکات واسه این‌که پیغوم بفرسته و قول این‌که فعلا طرف خونه‌ش آفتابی نشم.

به خیابان نگاه کردم و ادامه دادم: چون می‌گفت خطرناکه.

حالا تهران داشت از آن شکل آن شهر شلوغ و پلوغ در می‌آمد. از پشت شیشه‌ی خیس از باران، می‌توانستم خانه باغ‌ها را در میر سربالایی ببینم. پیاده‌ای به چشمم نمی‌آمد. هر از چند دقیقه‌ای اتومبیلی آرام از کنارم رد می‌شد.

منصوره به ساعت بندچرمی‌اش نگاهی انداخت.

- دیر شد! نزدیک دوه. سهیلا جز من کسی رو نداره.

با شرمندگی گفتم: تقصیر من شد! تو باید زودتر می‌رفتی. خودم خرید می‌کردم و میومدم.

چشم غره‌ای رفت و جواب داد: چرت و پرت نگو. منظورم این نبود.

صدایش را بلندتر کرد.

- اون گاز و دنده‌ی لامصب کار نمی‌کنه اصغری؟

اصغری بدون این‌که جواب بدهد گاز داد و سرعت محسوس بالا رفت.

محکم روی صندلی نشستم.

- از شوورت چه خبر؟

انگار که یک باره، چاقویی به قلبم فرو رفت.

- هیچی!

- تو مریضخونه که جی‌جی باجی به نظر میومدین؟

لبخندم تلخ بود. منصوره آن‌قدر باهوش بود که منظورم را بفهمد.

-جمعیت رو خانم!

نگاه من و منصوره از هم گرفته شد و چشممان رفت به روبرو. به جاده‌ی بسته شده با اتومبیل‌های رنگارنگ. دسته‌ی بزرگی از مردم که پیاده می شدند و چتر به دست جلو می‌رفتند.

این‌جا خبری از باران نبود. برف ریز و سبکی می‌بارید. تکه تکه این طرف و آن‌طرف برف نیمه آب شده دیده می‌شد. درخت‌های چنار، باز داشتند سفید می‌پوشیدند.

- پیاده بریم؟

سرم را تکان دادم.

- وا کن درو اصغر.

اصغر پایین پرید و در را باز کرد.

به دنبال منصوره پیاده شدم.

میان خیل جمعیت چشمم می‌گشت دنبال فرخ. فرخی که پنج روز بود از او بی‌خبر بودم.

#دویست_چهارده

همه‌جور آدم پیدا می‌شد. می‌گفتند که توی فوق‌العاده‌های همان روز صبح، خبر مرگ سیف‌علی خان را نوشته‌اند. از تهران و حتی دهات‌های نزدیکش، آدم بود که می‌آمد برای تشییع جنازه. کت و شلواری، زن‌های پالتوپوست‌پوش، دانشجوهای سبیلو با عینک و بالپوش‌های روسی. زن‌های چادر به سر، در حالی که گوشه‌ی چادر را به دندان گرفته بودند و دست‌های پر از النگو، را به سینه می‌کوبیدند و در سراشیبی بالا می‌رفتند.

آن‌طرف‌تر، فکل کراواتی‌هایی بودند که معلوم بود دمشان به جایی وصل است. اُمرا و سربازهایی با لباس‌های ارتشی. سوا از این دسته‌ی مردم. انگار که تافته‌ی جدا بافته باشند.

معجون قمر در عقربی از مردم میان عکاس‌هایی که با دوربین‌های زیر چتر، تندتند عکس می‌گرفتند.

منصوره بازویم را چنگ زد و گفت: پیری مُردنشم عذابه. دارم یخ می‌زنم. تندتر بریم؟ سهیلا تنهاست.

تندتر رفتن میان آن جمعیت آسان نبود. مخصوصا که نگاهم می‌پایید دنبال فرخ!

حالا که نبود، حالا که پنج روز از دیدنش می‌گذشت، حالا که می‌دانستم قهر کرده یا بُریده، بیشتر دلتنگش بودم. پشیمانی چند می‌زد به سینه‌ام.

پشیمانی این‌که کاش پا می‌گذاشتم روی همه چیز. به حرفش می‌رفتم. دل به دلش می‌دادم. صبر می‌کردم.

ولی مثل آبی که ریخته باشد، دیگر انگار نمی‌شد، جمعش کنم. همه‌ی وجودم پر بود از تردیدها و سوال‌های بی‌جواب.

چتر به دست و به سختی، راه را میان جمعیت باز می‌کردیم و به گورستان نزدیک می‌شدیم. هوا انگار شده بود، نیمه‌ی دی‌ماه نه اوایل اسفند.

گل سنگین و چسبناک، پوتین‌هایمان را سنگین کرده بود.

- یعنی خان این‌جاست؟

منصوره نفس‌نفس می‌زد. سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس کردم.

تلخ بود. تلخ بود که عمر عاشقی ما فقط چند هفته باشد.

خسته بودم و خستگی‌ام با هیچ چیز جز دانستن حقیقت در نمی‌رفت.

ازدحام بیشتر شده بود و راه رفتن، سخت‌تر.

چترم را محکم‌تر گرفتم و خود را کنار کشیدم. حالا توی حاشیه‌ی جاده بودم.

- برو منصوره. امروز به خاطر خبر دادن به من و خریدم معطل شدی. با این ازدحام احساس خفگی می‌کنم. برو و من منتظر می‌مونم که یه کم خلوت شه. بعد برای تسلیت به سهیلا و بچه‌های سیف‌علی خان میام.

کمی با تردید نگاهم کرد و سرش را تکان داد. راه افتاد.

هر چند دقیقه، کسی می‌رسید که راه را برایش باز می‌کردند. معلوم بود که دم کلفت و کله‌گنده‌ای است.

دورتر از جمعیت، زیر طاقی آلونکی در حاشیه‌ی روستا ایستادم.

#دویست_پانزده

سیف‌علی خان محبوب بود؟

حتما بود. هنوز روزی را که به شهر ما آمد، به یاد می‌آوردم. آن همه امید توی دلم را. هیچ خیال نمی‌کردم کم‌تر از شش ماه بعد برای تشییع جنازه‌اش روی دامنه‌های البرز بایستم و نگاهم دنبال فرخ بگردد.

آهم سنگین بود. دوباره با لجبازی زمزمه کردم: نمی‌بخشمت سیف‌علی خان. تو خیلی چیزا می‌دونستی و بهم نگفتی. معلوم نیست با چند نفر از این آدما و زندگی‌شون بازی کرده باشی و حالا اونام، لابد مثل من به اجبار این‌جان.

باد سوزناک وزید و دانه‌های ریز برف را پراکنده کرد. شال سیاه را دور گردنم محکم‌تر کردم. پایین دامنم، پر بود از لکه‌های گل پاشیده.

وسوسه شده بودم برگردم و توی اتومبیل اصغر فرزی منتظر منصوره بمانم.

- خانزاده خانم؟!

به صدای ناآشنا سر برگرداندم. دخترک سن و سالی نداشت و مثل دهاتی‌ها لباس پوشیده بود. لابد از مریدان سینه‌چاک سیف‌علی خان بودند که در این هوا، آمده بودند تنش را تشییع کنند. اما مرا از کجا می‌شناخت؟

تکانی خوردم و نگاهش کردم.

- ببخشید؟

گونه‌های دخترک سرخ سرخ بود و از لای چادر خاکستری رنگش، دو گیس بافته‌ی سیاه دیده می‌شدند.

- من شما رو...

صدایی از آن طرف حرفم را برید.

- بیا دیگه سکینه! ذلیل شده یخ کردیم.

دخترک از زیر چادر کاغذی به سمتم گرفت.

- این رو اون زنه داد...

حرفش به اتمام نرسیده برگشت و به دنبال زنی که می‌گفت، پشت سرش را نگاه کرد.

در میان جمعیت انگار پیداش نکرد که سرش را به طرف دیگر برگرداند.

همان‌طور که نامه را روی هوا چنگ می‌زدم، قدمی جلو رفتم و گفتم: کدوم زن؟ چه شکلی بود؟

دخترک هاج و واج نگاهم کرد.

زن و مردی روستایی پشت سر مدام صدایش می‌زدند.

- ورپریده! نگفتم کاغذ و خط از کسی نگیر؟ داروغه‌ی شهری یا پستچی؟ بیا بریم.

سکینه قدمی عقب رفت.

- سکینه! سکینه جان! کی بود؟ چه شکلی بود؟

صدایم پر از التماس شده بود و جوری حرف می‌زدم انگار که سال‌هاست سکینه را می‌شناسم.

بی‌آن‌که نامه را باز کنم، بی‌آن‌که آن پاکت آشنا را باز کنم، می‌دانستم که نامه‌ی کیست. عین همانی که توی عمارت امیرخانی به دستم می‌رسید.

#دویست_شانزده

کسی به شانه‌ام خورد چتر از دستم افتاد.

دست توی کیفم کردم. نمی‌دانم دو تا بود یا سه تا، اسکناس یک تومانی بیرون آوردم و چپاندم توی مشت سکینه.

حالا زن و مردی که به نظر می‌آمد بزرگ‌ترِ سکینه باشند، ترسیده به طرفش می‌آمدند.

صدایم بالاتر رفته بود.

رو به مرد گفتم: آقا شما دیدی؟ اون زن کی بود؟ نامه رو کجا داد؟ چی گفت؟ چی پوشیده بود؟

از کنارمان مردم مثل لشگری جنگ زده، پر سر و صدا رد می‌شدند. لجن کف جاده زیر پایشان شالاپ و شلوپ می‌کرد و آسمان انگار قصد نداشت حتی یک لحظه از باریدن دست بردارد.

مرد با عصبانیت اسکانس‌ها را از دست سکینه بیرون کشید. برگرداند توی کیفم که هنوز درش باز بود و گفت: خانوم جون! ارواح جدت شر درست نکن واسه این دختره‌ی نادون! ما چه می‌دونیم کی بود؟ یکی عین خودت با لباس پلوخوری و سیاه پوش.

- خانم راهو سد نکن. نمی‌بینی چه خبره؟

انگار ارتش بود که برای سر و سامان دادن جمعیت، نیروهایش را ریخته بود اطراف ظهیرالدوله.

- برید تجمع نکنید.

مردی جلوتر با لباس نظامی، بلندگو به دست داد می‌زد.

- از یه طرف حرکت کنید. هول ندین.

صدایش قطع و وصل می‌شد.

سرباز قنداق تفنگ به دست گرفته، سر روستایی‌ها داد زد و گفت: مگه کرید؟ یا برید جلو یا برگردین کنار. نمی‌بینید وزیر و وکیل معطل شما دهاتیا شدن؟

مرد از فرصت استفاده کرد. گیس سکینه و گوشه‌ی چادر زنش را گرفت و راه افتاد.

خواستم از دنبالشان بروم که سرباز جلویم را گرفت.

- از این ور به اون‌ور نمی شه خانم. تو مسیر حرکت کن. یا سمت قبرستون یا کنار جاده بایست.

لحنش با آن لحنی که با سکینه حرف می‌زد فرق داشت. نرم‌تر و مودبانه‌تر.

صدای بلندگو باز بلند شده بود.

- راه رو باز کنید واسه بزرگای مملکت که تو این هوا قدم رنجه کردن. از باقی مردم در وقت دیگه‌ای پذیرایی می‌شه.

پایین‌تر دسته‌ای شروع کردند به شعار دادن. مشت‌ها را می‌دیدم که بالا رفته‌اند و فریادهایی که پیوسته می‌گفت: برابری! برابری!

هیچ اثری از سکینه نبود. نه از خودش و نه زن و مرد همراهش.

ناچار رفتم کنار جاده. اشک قاطی شده بود با خیسی سوزان برف. چترم کنار افتاده بود و گِل از دسته‌اش می‌چکید. یکی از فنرهایش شکسته بود.

با تمام این‌ها برش داشتم که در پناه آن، بتوانم نامه را دور از گزند خیس شدن باز کنم.

همان خط آشنا بود. خطی که دیگر نه حس ترس می‌داد و نه نفرت. حالا دیگر شک داشتم پولی که چند روز پیش به دستم رسید، از جانب فرخ باشد.

عقب‌تر رفتم.

((میان این اتفاق‌ها بگذار دلم به خوشبخت شدن تو خوش باشد. گمان نمی‌کردم بازی این‌قدر پیچیده شود. تمام هَمَم را به کار می‌گیرم که اوضاع را درست کنم. اما تو هم با فرخ بد تا نکن. روزی که وقتش برسد، راز زن توی خانه‌اش را فاش می‌کند.

راستی! من هم برای خرید به بوتیک خاچیک رفته بودم. دیدمت که با لباس سیاه هم چقدر زیبایی. بانو الف بزرگ))

یک باره، دو باره شاید هم ده باره... آن‌قدر خواندم که حفظ شدم. آن‌قدر حفظ که انگار خودم این کلمات را نوشته بودم.

حالا فکر می‌کردم که مادر سواد درست و درمان ندارد. یعنی می‌شود خواهرش، مادر من، آن‌قدر باسواد باشد که این‌طور فصیح بنویسد؟

مرا دیده بود؟ باید برمی‌گشتم پیش خاچیک. اصلا همان وقتی که از عمارت حسین‌خانی راه افتادم، دلم گواهی می‌داد که باید توی لاله‌زار دنبال سرنخ بگردم.

گیج و سر درگم نگاه می‌کردم.

به نظر می‌آمد پایین‌تر زد و خورد راه افتاده باشد. پیرمرد پر دردسر! تشییعش هم عین آدم نبود.

مستاصل به جمعیت نگاه کردم. حساب کردم چقدر طول می‌کشد تا برگردم پیش اصغر و از او بخواهم مرا به لاله‌زار ببرد. منصوره هم یک جوری برمی‌گشت. بالاخره یکی پیدا می‌شد که سوارش کند.

آن‌جا بود که میان جمعیت دیدمش.

میان جمعیتی که بعضی گریه می‌کردند. بعضی انگار به دیدن تئاتر آمده باشند، می‌خندیدند و بعضی‌هایشان هم وحشت‌زده درگیری و ارتشی‌ها را می‌پاییدند.

داشت جلو می‌رفت. تنها بود. با آن پالتوی سیاه زیر زانوهایش و چتری که دسته‌ی چوبی‌اش، معرق کاری داشت.

#دویست_هیفده

حواسش به اطراف نبود. با شانه‌های بزرگش سعی داشت راه را باز کند. درست سمت دیگر جاده بود.

- خان!

صدا توی گلویم خفه شد. حالا انگار کسی زیر گوش یخ‌زده‌ام نامه را می‌خواند.

((اما تو هم با فرخ بد تا نکن.))

انگار که در انتهای کوهستان آواز عقاب‌ها را می‌شنیدم. مثل همان روزهایی که توی گندم‌زار می‌دیدمشان.

آسمان را نگاه کردم. جز دانه‌های ریز و رقصان، در دامن سیاه و سفیدی ابرها چیزی نبود.

جلو رفتم. از کنار جاده در امتداد قدم‌هایش. میان پستی و بلندی‌هایی که زیر سفیدی برف گم شده بودند.

- خان!

بلندتر داد زدم. کسی صدایم را نمی‌شنید.

- خان!

او خان من بود و بانو الف می‌خواست که با او بد تا نکنم. نمی‌توانستم نبینمش. نمی‌توانستم ولش کنم و برگردم.

- فرخ!

این‌بار صدا از سینه‌ام بیرون آمد. انگار که زندگی روی دور تکرار باشد. انگار که در شبی برفی، اسیر چند لات باشم فرخ یک باره از آسمان بیفتد.

- خانم‌ها! آقایون! جلوتر نمی‌شه رفت. فضای قبرستون پر شده. اجازه بدین تشییع با کمال احترام تموم شه. تشریف ببرید مسجد. برگردین.

صدای بلندگو بود اما فرخ، ایستاده و با تعجب اطرافش را نگاه می‌کرد.

کمی بعد بود که فریادهایم را شنید و بال‌بال زدنم را گوشه‌ی جاده دید.

- خان!

حالا دیگر داشتم هق‌هق می‌کردم.

اخمی گذرا توی صورتش نقش بست. اما نمی‌دانم چه در نگاه و چهره‌ام دید که اخم جایش را به وحشت داد.

سعی کرد به طرفم بیاید.

سربازها سعی داشتند مردم را متفرق کنند. فرخ یکی‌شان را هل داد.

- خان!

انگار جز این کلمه چیزی برای کمک خواستن به دهانم نمی‌آمد.

میان هول دادن‌ها و لیچارهایی که بارش می‌شد خودش را به من رساند.

نامه هنوز توی دستم بود. محکم گرفته زیر چتر گلی‌ام.

- چی شده؟ واسه تشییع اومدی این‌جا؟ فکر می‌کردم ازش بیزاری!

صدایش عصبانی و ته کلامش رنگ مسخره کردن گرفته بود.

با دست‌هایی که می‌لرزید نامه را به طرفش گرفت. هر دو، زیر چتر به کلمه‌ها چشم دوختیم.

ابروهای فرخ بالا رفته بود.

- همین‌جا بود. همین‌قدر نزدیک. شاید الانم داره نگاهمون می‌کنه.

لبش را تر کرد و گفت: مغازه‌ی خاچیک کجاست؟

- لاله‌زار!

با تردید به جمعیتی که هنوز به طرف گورستان می‌رفتند نگاه کرد.

- گور بابای سیف‌علی خان.

از حرفم خنده‌اش گرفت.

- بریم! از همین کنار برگردیم. اتومبیلم رو خیلی دورتر گذاشتم. می‌تونی بیای؟

سرم را تکان دادم.

او بدون این‌که بخواهد دستم را در بازویش حلقه کنم، چند قدم جلوتر راه افتاد.

#دویست_هیجده

میان جمعیت می‌گشتم، پی چشم‌هایی که ما را بپاید. با نگاه دنبالمان کند. دورادور مواظبمان باشد.

نبود!

شلوغی بود و بی‌نظمی.

فرخ، چند قدم دور شده بود و ایستاد. نگاهی انداخت به کفش‌هایم که سنگین شده بودند بس که گل وا رفته

چسبیده بود ته‌شان. کفش‌های خودش هم دست کمی نداشت.

- هنوزم نمی‌دونم چرا باید پیدا کردن این زن این‌قدر واسه‌ت مهم باشه!

نفسم را بیرون داد. بخار شد و در هوا فرو رفت.

- اگه مهم نیست واسه‌ت، چرا جلوتر از من راه افتادی؟

انگار که خیط شده باشد چنگ زد به حربه‌ی همیشگی‌اش.

- تا بور شدن علیاحضرت رو ببینم.

برگشت و راه افتاد. با چند قدم بزرگ شانه به شانه‌اش شدم. دانه‌های سفید برف، روی پشم کت سیاهش برق می‌زدند.

- دلت خنک می‌شه خان؟

کلاهش را پایین‌تر آورد. دسته‌ی چترش را محکم گرفت. بوی عطرش قاطی شده بود با بوی سوز هوا. دلش خنک نمی‌شد و من خوب می‌دانستم.

نیم‌نگاهی به من انداخت. به دنبال تمسخر لب‌هایش را نگاه کردم. لب‌هایش را اما، روی هم فشار می‌داد. مثل این‌که می‌خواست عصبانیت بزرگی را خاموش کند.

- میون من و تو، یک دنیا فاصله‌است خان.

حالا گاهی میان گشتن بین جمعیت، روبرو را هم نگاه می‌کردم. اما فرخ را نه.

- درست که تو پسر صابر خانی و من دخترخونده‌اش. درست که خون اربابی تو رگ‌های توه و منم رعیت نیستم. اما فرق داری.

یک لحظه ایستادم. پای‌م را تکان دادم. برف و گل، چِل‌چِل کرد و به پایین پاشید. او هم ایستاده نگاهم می‌کرد. زل زدم به تخم چشم‌هایش.

- من، نیاز تو رو، خواسته‌ی تو رو، آرزوی تو رو فهمیدم. با این‌که اسم امیرخانی هنوز فامیلی‌مه، گفتم پاتم. پشتیبانتم میون رعیت صابر خان.

پوف بلندی کرد. لابد می‌دانست که صحبت قرار است به کجا بکشد. من اما نمی‌خواستم بروم سراغ زن عمارت‌شان.

- حداقلش اینه که می‌دونی پدرت کیه و مادرت چرا مُرده. من چی خان؟ من چی؟

صدا ته گلویم خفه شد. ته چشم‌هایش رنگ غم گرفت.

راه افتاد اما این‌بار با قدم‌های آهسته‌تر.

به انتهای سراشیبی که نزدیک می‌شدیم، جمعیت هم کم‌تر می‌شد.

حالا بیشتر نگاه می‌کردم دنبال کسی که شاید پی‌مان آمده باشد.

- نامه رو کی داد بهت؟

بالاخره پرسید.

- یه دختر ناشناس میون جمعیت. بعدم گمشون کردم.

دیگر نزدیک اتومبیل‌ها بودیم. با کفش‌هایی که سنگین بودند و برفی که بی‌توجه به چتر، به سر و لباسمان می‌پاشید.

- دورتره اتولم. یه کم دیگه می رسیم. سردت نیست؟

سردم بود ولی کوتاه جواب دادم: نه!

ایستاد. چتر را بین گردن و شانه‌اش نگه داشته شالگردنم را بالاتر کشید.

- همین‌جوری‌شم هر دومون شبیه رعیتا شدیم. لازم نیست نگرون معلوم نشدن رنگ ماتیکت باشی.

ابروهایش را در هم گره زد و گفت: ماده گرگ غُد!

دوباره راه افتاد و من هم مثل جوجه به دنبالش.

- من ماتیک نمالیدم میون عزاداری مردم.

چشم‌هایش پایین آمد و روی لب‌هایم ثابت ماند. بعد نگاهش را گرفت و راه افتاد.

نزدیک تخته سنگی ته کفشش را تمیز کرد.

در سکوت کارش را تکرار کردم.

- جز دیدن کنفت شدنم، واسه چی راه افتادی دنبال بانو الف؟

یک ابرو بالا داده نگاهم کرد. چند بار پای‌ش را به زمین کوبید. یقه‌ی کتش را بالا داد. هوا قصد داشت

زودتر از همیشه تاریک شود. تا همین دو روز پیش، طولانی شدن روزها، بهار را به یاد می‌آورد.

- سوال پرسیدما! واسه جواب ندادن به این سوالم قول دادی به کسی؟

راه افتاده بود و دوباره ایستاد. با عصبانیت نگاهم کرد.

- تو دهنت، جای زبون مار داری خانزاده خانم...

لبش را گزید و ادامه داد: بانو الفـتون ننوشته بود که با فرخ بد تا نکن؟ راه بیفت که واسه خاطر توهمات خانم از کار و زندگی افتادم.

پشت سرم را نگاه کردم. آخرین گروه مردم، دور به نظر می‌آمدند. کسی اطرافمان نبود جز شوفرهای کز کرده پشت رل.

دست دراز کردم و بازویش را کشیدم: برگرد برو! من فقط نامه رو نشونت دادم. یادم نمیاد خواسته باشم همراهی‌م کنی. برو به کار و زندگی‌ت برس.

سرم را به صورتش نزدیک کردم.

- همون‌طوری که تو شهر غریب گلیمم رو از آب بیرون می‌کشم، از این‌جا تا بوتیک خاچیکم می‌تونم تنها برم.

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت: نفس نبر. بریم.

این‌بار گوش دادم به صدای قرچ‌قرچ برف زیر پاهایمان. اگر وقت دیگری بود، حتما لذت می‌بردم از این صدا. حالا اما، گیج بودم. بانو الف آن‌قدر نزدیک بود که ممکن بود میان جمعیت دیده‌باشمش. بدون این‌که بشناسم یا حتی از ذهنم بگذرد که شاید همین نزدیکی‌ها باشم. حالا که چشم می‌چرخاندم ردی از او نبود.

انگار که آدم هر چه بیشتر بخواهد چیزی را پیدا کند، خودش را عمیق‌تر در گرداب ندانستن گم می‌کند.

#دویست_نوزده

- خانم! خانم!

@Vip Roman

هر دو به صدای اصغر فرزی ایستادیم. در اتومبیل را باز کرده بود و پا در رکاب، صدایمان می‌کرد. دو دستش را دور دهانش حلقه کرده بود.

- منصوره خانم کجاست؟

فرخ با روی ترش‌کرده راه افتاد.

- اصغر آقا دیدیش بگو که من رفتم. بگو بهش تلفن می‌کنم.

دوباره راه افتادم دنبال فرخ که با عصبانیت دور می‌شد. می‌توانستم اتومبیلش را ببینم.

- این یارو! همون شوفره‌است که جلوش منو سکه‌ی یه پول کردی؟

زیر چشمی نگاه کردم. غرورش بدجور جریحه‌دار شده بود که یادش نمی‌رفت. من این احساس را خوب می‌شناختم.

هندل زد. در را باز کرد و نشست. از پشت شیشه، اخم‌هایش را می‌دیدم که منتظر نگاهم می‌کند. در را برایم باز نکرده بود.

چترم را بستم. در را باز کردم و روی صندلی یخ بسته نشستم.

- با این برف حتمی راه‌بندون می‌شه. گیر نکنیم کار خداست.

آرام دور زد و راه افتاد.

- اگه تو دیارمون بودیم، چه خوشحال می‌شدیم از برف اسفندی. آقام می‌گفت: این سرما می‌مونه تو خاک، وقت جوونه زدن گندما مرض نمی‌گیرن.

دلتنگی انگار یک جریان سیال بود بود که اطرافمان می‌چرخید. خاطره‌های دور و نزدیک. شهر و باغ‌ها و گندمزار. ما یک تجربه‌ی مشترک داشتیم بدون که در آن روزها، چیزی هم بدانیم.

انگار تازه داشتم معنی هم‌وطن را می‌فهمیدم. کسی که با او دلت برای یک سرزمین تپیده‌است. سختی‌ها را با هم چشیده‌ای. شادی‌ها را با هم تجربه کردی. حتی به یک منظره نگاه کردی و یک هوا را به سینه بردی. حتی اگر او را نشناسی.

- برای اون سرزمین هر کاری می‌کنم.

به نیمرخش نگاه کردم. لبخند ملایمی روی لب‌هایش بود. انگار که غرق یک رویای شیرین باشد.

- اون سرزمین، برای من همه چیزه...

- حتی اگه سیف‌علی خان گفته باشه الان وقتِ فرخ نیست؟

عصبی مشت روی پایش کوبید. بعد با دو دست فرمان را فشار داد. باد زوزه می‌کشید برف اما، کم‌تر از ساعتی پیش می‌بارید.

- انقدر قشنگ نگو فرخ!

هنوز هم به روبرو خیره بود. یعنی من هم قشنگ صدایش می‌کردم؟ همان‌طور که او با گلبهار گفتنش دلم را می‌لرزاند؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و بیرون را دید زدم. تک و توک اتومبیل‌هایی بودند به سمت بالا بروند. در سرازیر اما فقط ما بودیم. فکر کردم هنوز بانو الف آن‌جاست؟ میان جمعیت؟

- همون روزی که تو از هتل رفتی رفتم سراغ سهیلا. برگشتم منزل سیف علی خان. همون روز بود که به منم این حرف رو زد.

نمی‌دانستم دارد بحث قشنگ صدا کردن اسم را عوض می‌کند یا واقعا قصد دارد چیزی بگوید.

- خیلی بیشتر از این‌که تو پاپی بانو الف بشی، من از سیف‌علی خان پرسیده بودم. مطمئنم که پیرمرد اونو نمی‌شناخت. البته که مطمئن نیستم ظنّش به کسی نره.

- چیزی از ظنّش نگفت؟

هول و آشفته پرسیدم. مثل این‌که توی دنیا کسی مهم‌تر از بانو الف نباشد.

- نگفت! اما...

یک لحظه سکوت کردم که ادامه بدهد. وقتی ساکت بودنش را دیدم پرسیدم: اما چی؟

حالا دانه‌های برف شل و وا رفته شده بودند. قاطی با باران روی ماشین می‌پاشیدند.

دست به جیب برد و پاکتی را سمتم گرفت. لنگه‌ی همانی که توی کیف من بود.

- ظن سیف علی خان هر کس که باشه مهم نیست. اون زن یا حتی شاید مرد با این اسم گمراه‌کننده، همزمان با تو و میون جمعیت، به منم کاغذ داد.

#دویست_بیست

نگاه ناباور من و فرخ، روی هر دو نامه ثابت ماند. حالا دیگر تمام دانه‌های یخی برف، شده بودند باران. سوز سرما از درزهای اتومبیل داخل می‌آمد. صدای بارش یکنواخت روی سقف، قاطی شده بود با صدای موتور اتومبیل. زیر نور اولین تیرچراغ برقی که سر راه دیدیم، ایستاده بودیم.

یک بار دیگر نامه‌ی فرخ را خواندم.

((خان حسین‌خانی! گمانم عروس خون‌بسَت، قاطی بازی حزبی‌ها شده است. اگر او را دوست داری و هنوز برای سرزمینت ارزش قائلی، دست از هدفت برندار. پیروزی ما نزدیک است. بانو الف بزرگ))

- با این‌همه ادعای زرنگی و هوش و ذکاوت، عجیب نیست که نفهمیدی خان؟

هر دو کاغذ را از دستم گرفت.

دانه‌های عرق روی شقشقه‌هایش برق می‌زد. درست روبروی صورت به دو دست‌نوشته نگاه کرد.

همان‌طور که آرام دست‌هایش را پایین می‌آورد، به سمت من برگشت.

- این بازی داره خطرناک می‌شه گلبهار.

تمسخری که توی صدایم بود، پوزخندی شد روی لب‌هایم. حالا نوبت من بود که انتقام مسخره کردن‌هایش را بگیرم.

اما جا نخورد. اصلا شاید قصدم را نفهمید.

نامه‌ها رها روی پایش، دستم را گرفت.

- باید برگردیم. باید همین امشب برگردیم.

- کجا؟

با دست گرفتن، انگار دلش را آرام نمی‌کرد. چنگ زد به بازوهایم و مرا به خودش نزدیک کرد. صورتم روبروی صورتش بود. مردک چشم‌هایش خیره به چشم‌های من، زیر و درشت می‌شد.

- هر غلطی هم کرده باشی، هر چقدر غد و سرتق و زبون نفهم هم که باشی، نمی‌تونم سر جونت بازی گلبهار. می‌فهمی؟

کمی خود را به عقب کشیدم. ابروهایم به هم گره خورد.

- خجالت نکش. بیشتر بگو! توهین‌های گنده‌تر، تحقیرهای تیزتر، خب عروس خون‌بس فرقی نداره با کنیز زرخرید. عروس خون‌بس مگه آدمه که باهاش عین آدم حرف...

- این‌بار و برای آخرین بار می‌گم. بحث عروس خون‌بس رو برای همیشه تمومش کن.

با چشم‌هایی که درشت کرده بود و صدای جدی حرفم را برید. دست راستم را ول کرده بود و انگشت سبابه‌اش را تهدیدآمیز تکان می‌داد.

- گلبهار! من نسبت به تو...

- نسبت به من چی خان؟ مسئولی؟ نمی‌خوای مردم بگن که حسین‌خانی دختر امیرخانی رو سر به نیست کرد؟ ببینم تو که این‌قدر باهوشی که تهدید و خطر رو

از نامه حس می‌کنی، چرا نفهمیدی که این دو نامه با دو تا دست‌خط جداگونه نوشته شدن؟

رهایم کرد و به صندلی تکیه داد. با تمام تنم به سمتش چرخیدم.

- من که نامه‌ی تو رو ندیده بودم. ولی تو... تو که اولین بارت نیست از بانو الف دستخط گرفتی، چرا نفهمیدی جنس کاغذ و پاکت، حتی پیچ و تاب‌های خط با هم متفاوتن؟

کلافه دستش از پیشانی تا چانه کشید. اتومبیلی از دور نزدیک می‌شد و نورش فضا را روش کرده بود. به ما که نزدیک شد سرعتش را کم کرد. بعد گاز داد و رفت. سر من و فرخ، به سمتشان برگشت. انگار دلهره چسبیده بود به اتاق اتومبیل. نمی‌توانستم انکار کنم که من هم ترسیده‌ام. اما نمی‌خواستم او بفهمد. دور شدن اتومبیل غریبه را که دیدیم، فرخ حرف زد.

- شلوغ بود و میون جمعیت، از گرفتن پاکت تعجب کرده بودم. به این چیزا فکر نکردم.

لحنش پر از عذرخواهی بود. مثل پسربچه‌ای که می‌خواهد یک‌جوری معذرت‌خواهی کند که غرورش نشکند.

دوباره نامه‌ها را از روی پا و پالتوی‌ش برداشت و نگاه کرد. باران دیوانه‌وار می‌بارید.

- بریم لاله‌زار خان. شاید خاچیک بتونه راهنمایی‌مون کنه، چه می‌دونم سرنخی چیزی بده یا حتی بانو الف رو بشناسه.

پر از شماتت نگاهم کرد اما معلوم بود یک دلش این است که برویم بوتیک.

- گلبهار!

باز چیزی توی دلم آب شد.

- هوم؟

- جز سیف‌علی‌خان به کی از این بانو الف حرف زدی؟

آرنج روی لبه‌ی شیشه‌ی، پشت دستم را به دهانم نزدیک کردم.

- مادر... گلناز هم می‌دونست و قبل از من برای اون خط می‌داد. به کارملا هم گفتم. این آخری‌ها هم منصوره.

- اون یارو چپیه چی؟ مثلا عموت. ادیب رو می‌گم.

- مثلا عموم نیست و واقعا هست... اما...

آن روز آن‌قدر همه چیز به هم ریخت و طبق نقشه پیش نرفت که یادم نمی‌آمد چیزی گفته‌ام یا نه. حساب منطق را که نگه می‌داشتم نباید چیزی گفته باشم.

- اما... گمون نکنم. اون روز تو دفتر که وقتی برای حرف زدن نبود. دم خونه‌ش هم که رفتم... اون‌قدر هراسون بود که...

- پس کار یکی از ایناست. زن صابر خان و گلناز که بعیدن. هم این‌که از کار و بار ما خبر ندارن، هم به نظرم نمیاد در این حد دست و پا دار باشن... اما منصوره و کارملا... حتی متمدن و پسرش به واسطه‌ی دختر میکائیلیان... ممکنه کار اونا باشه!

معلوم بود که خودش هم به نظرش اطمینان ندارد.

هر دو در سکوت به شیشه نگاه کردیم. آب باران مثل جوی‌های باریک سرازیر بود.

#دویست_بیست_یک

فرخ سیگاری آتش زد و قبل از این‌که جعبه را به جیبش برگرداند، از دستش گرفتم. یکی هم سهم من بود. دود غلیظ قاطی شده با بخار نفس‌هایمان در اتومبیل می‌پیچید.

- شاید کسی که قصد بازی داره تا حواس تو پرت بشه از مجلس و نمایندگی.

با نوک چهار انگشت، روی فرمان می‌کوبید و سیگار را با دست دیگر به لب‌هایش می‌برد.

گلویم سوخت. در را باز کردم و سیگار نیمه کشیده را بیرون انداختم. از همان در نیمه باز آب به داخل هجوم آورد.

با نگاهش حرکاتم را دنبالم می‌کرد.

- بعید نیست چیزی که می‌گی... ولی نمی‌شه خطر کرد. بابت سلامتت نگرانم.

- چرا سلامت من؟ سیف علی خان گفته بود از تهران برید و کسی که به تو نامه داد، خواسته بمونی. باید نگران خودت باشی. کسی که دست‌نوشته واسه من فرستاد، همون بانو الفه.

لحظه‌ای سکوت کرد.

- برو بوتیک خاچیک خان.

بدون این‌که نگاهم کند راه افتاد.

- چه بازی‌ای داره روزگار که هر وقت فکر می‌کنم دل از تو گندم سر راهم سبز می‌شی و بهم می‌فهمونی که من...

لبم را گاز گرفتم. به نیمرخش نگاه می‌کردم منتظر بقیه‌ی حرفش. اما سکوت کرده بود.

- ولش کن! یه توقف کوتاه داریم که بپرسی و دست از درازتر برگردی. بعد چمدونت رو جمع می‌کنی و شبونه راه میوفتیم سمت عمارت. بعد عیدِ، این عیدِ سیاه بدون غلامرضا فکر می‌کنم که باید چی کار کنم.

- نمی‌تونم خان. از من نخواه. نمی‌خوام بشکنمت. سر لج ندارم. اما نمی‌تونم. تو برگرد.

چنان با خشم نگاهم کرد که بقیه‌ی حرفم توی دهانم کال ماند.

سرم را پایین انداختم.

- عادت ندارم به کار نیمه‌تموم خان.

- از اولشم نباید تو رو دنبال خودم ریسه می‌کردم. من که می‌دونستم چه کله‌شقی هستی.

- ریسه‌ام کردی که سیف‌علی‌خان مجابم کنه پشتت دربیارم. از خدات بود که همراهت بشم.

- برمی‌گردیم.

- من برنمی‌گردم.

- مجبوری.

- هیچ‌کس نمی‌تونه منو مجبور کنه.

حسابی صدایم بالا رفته بود.

- من مجبورت می‌کنم.

- بهت اجازه نمی‌دم باهام این‌جوری حرف بزنی.

بلندتر از من داد زد: از تو اجازه نمی‌گیرم خانزاده خانم. شده دست و پات رو ببندم، برمی‌گردونمت.

- به چه حقی برام تصمیم می‌گیری؟

از ته دلم جیغ زدم. فرخ عصبانی دو دست را روی فرمان کوبید و عربده زد: به حق این‌که دوستت دارم.

#دویست_بیست_دو

دوستم داشت! دوستم دارد!

انگار این جمله، درست از توی کتاب ساحره‌ها بیرون آمده باشد. عین ورد جادویی بود.

مهم نبود وسط تهران بودیم. مهم نبود که آسمان سوراخ شده و باران مثل آبشار می‌ریخت و هوا یخ کرده بود.

انگار که وسط داغی ظهر گندمزار، یکی یک سطل آب جوش ریخت روی سرم.

داغ شدم. گر گرفتم.

فرخ پا کوبیده بود روی ترمز و تندتند نفس می‌کشید. عرق از گوشه‌ی شقیقه‌اش می‌جوشید. درست آن‌جایی که موهای سیاه از زیر کلاه دیده می‌شد.

- خان!

روی لب‌هایم اسمش لغزید. حالا وسط خیابان ایستاده بودیم. او به روبرو، به شیشه‌ای که با گریه‌ی بی‌امان آسمان شسته می‌شد نگاه می‌کرد. من به او، که انگار یک قاب خیس نشسته بود به نیمرخ چشم‌هایش، خیره بودم.

- خان! منم...

برگشت به سمتم. نم توی چشم‌هایش برق می‌زد.

شاید خودش هم باورش نمی‌شد چنین حرفی زده است.

- من... هیچ‌وقت گمون نمی‌کردم که عشق این‌قدر درد داشته باشه...

صدایش از بغض می‌لرزید.

- زن جماعت برای من، جز عروسک‌های بزک دوزک کرده و پی خاله‌زنک بازی چیزی نبودن. تا این‌که...

آه کشید. با کف دست راستش، نم چشم‌ها را گرفت.

- تا یه روز، یه دختر مغرور اومد عمارت حسین‌خانی. یه دختر دنبال آزادی خواهرش... اون

روز افسوس خوردم که نامزد داره. من ناموس حالیم بود. شاپور با هر خوبی و بدی‌ای که داشت یادمون داده بود که ناموس هر کس، مال خودشه. درست برعکس صابر...

پشت سرمان، در آن خیابان خلوت کسی بوق می‌زد. فرخ کلافه به پشت سرش نگاه کرد.

فرمان را پیچاند و کنار خیابان ایستاد. شوفر پشت سری از کنارمان که رد شد، دستش را بلند کرد و انگار فحشی داد.

با نگاه دور شدنش را دنبال کردیم.

- حالا که از قضای روزگار، دل من برای کله‌شق‌ترین دختر دنیا رفته، حال که لذت تنش، گرمی نفس‌هاش، عطر موهاش رو چشیدم، نمی‌تونم ولش کنم و برم.

لبم را گاز گرفتم. قلبم درد می‌کرد. هنوز داغ بودم.

- می‌خوام بفهممت و نمی‌تونم. می‌خوام بگم این همه مصیبت از سر گذروندی، فهمیدی دختر صابر نیستی، دنبال هویتتی، ولی نمی‌تونم.

این‌بار پشت دست را به پلک‌هایش کشید.

- نمی‌تونم بفهمم که چرا این زن، بانو الف که معلوم نیست به کجا وصله، چرا این‌قدر برات مهمه؟ چرا ارزشش برات از عشق بیشتره؟ عشقی که منم تو نگاهت می‌بینم.

تلخندی نشست روی صورتش و ادامه داد: حتی وقتی که مثل ماده گرگ نگاه می‌کنی.

دوباره دست روی رل گذاشت و آرام راه افتاد.
این‌حرف‌ها روی دلش سنگینی می‌کرد و در یک عصبانیت آتشین به زبان آورد.

مرا نمی‌فهمید!

هیچ کس مرا نمی‌فهمید. هر کسی از بیرون می‌دید فکر می‌کرد شوهر به این خوبی! دوستش دارد! پول دارد! خوش‌قیافه است. عزت و احترامش می‌کنند. هوای زنش را نگه می‌دارد. مگر یک زن بیشتر از این چه می‌خواهد؟

نه! من هم بیشتر از این نمی‌خواستم. آن‌وقتی که هنوز انگشتری فرهاد توی دستانم بود، فقط همین را

می‌خواستم. یک خانه‌ی پر از آرامش و یک مرد که دوستم بدارد. پناهم باشد. باری از روی شانه‌هایم بردارد. ولی زندگی مرا به این‌جا کشید. مرا کشید توی گرداب پر از سوالی که هر چه بیشتر دست و پا می‌زدم بیشتر به مرکز آن کشیده می‌شدم.

فقط با یک امید زنده بودم. این‌که بدانم بانو الف مادرم است. گفتن این حرف به فرخ سخت بود.

- فکر می‌کنم... مادرم... شاید زنده باشه. شاید بانو الف، خود... مادر واقعی‌م... باشه.

حرفم منقطع می‌شد بس که بغض گلویم را گرفته بود.

بیرون را نگاه می‌کردم ولی حس می‌کردم سرش را برمی‌گرداند، به من نگاه می‌کند دوباره به خیابان خیره می‌شود.

سرچراغی، بیشتر مغازه‌ها ناامید از بودن و آمدن مشتری در آن باران، کرکره‌ها را پایین می‌کشیدند. آب از جوی‌های کنار خیابان، لب‌پر می‌زد و بیرون می‌ریخت. به نظر می‌آمد سیلی در راه باشد. .

#دویست_بیست_سه

- خیلی وقته که دلتنگ بوی گندم‌زارم. دلتنگ اون سرزمین که صبح‌هاش صدای خروس و بوی نون دهات میاد. دلتنگ شهری که یه خیابون اصلی بیشتر نداره و صدای مسجد و ناقوس کلیساش، با هم قاطی می‌شه.

سرم را پایین انداختم.

- دلتنگ تویی که وقتی سرم رو می‌ذاشتم رو سینه‌ات، آروم‌ترین خواب دنیا رو تجربه می‌کردم. تویی که هنوز بوی چوب می‌دی. ولی... این درد که شاید مادرم باشه، ببینمش، ازش بپرسم، از پدرم بگه، آتیش‌سوزی خونه‌اش دلیل داشته باشه... نمی‌ذاره برگردم.

حالا اول لاله‌زار بودیم.

- کجای لاله‌زار؟

نگاه کردم به تابلوی کرم‌رنگی که رویش به نستعلیق نوشته بودند: سالن تئاتر.

از پشت شیشه‌ی آب گرفته، این عبارت می‌لرزید. تا ته خیابان، اتومبیلی نبود و تک و توک، آدم‌های قوز کرده زیر چتر، از پیاده‌رو، عبور می‌کردند.

- یه کم جلوتر.

آرام راند و من امیدی نداشتم که بوتیک خاچیک باز باشد.

دیگر داغی تنم، تنش را به سرما داده بود. نوک انگشتانم، حتی زیر دستکش چرمی یخ کرده بود. مثل اشکی که توی چشم‌خانه یخ بسته بود و پایین نمی‌ریخت.

نور تابیده از مغازه‌ی خاچیک، میان دو کرکره‌ی پایین کشیده‌ی مغازه‌های اطرافش به چشم می‌آمد.

- همین‌جاست.

قبل این‌که بگویم دیده بود و پا بر ترمز گذاشت.

این‌بار همزمان روبروی هم برگشتیم. دستان فرخ هنوز روی رُل بودند. دست‌هایم را به طرفش دراز کردم.

مثل پسر بچه‌ای که ذوق می‌کند، دستانم را گرفت.

- الان می‌رم و می‌پرسم. ولی یه خواسته دارم فرخ!

یک لحظه چشمانش را بست. انگار که شنیدن نامش را از زبانم دوست داشته باشد.

- اگه رد و نشونی داشت می‌مونم که سر نخ رو بگیرم و برسم به کلاف اصلی. نداشت باهات برمی‌گردم.

دستم را فشار داد.

- اگه رد و نشونی داشت با هم می‌مونیم. نداشت برمی‌گردیم.

لبخند محوی روی لب‌هایش بود.

- تو باید برگردی خان. من ولوله به جونمه. سیف علی خان گفته بود که باید برگردی. نامه‌ی دوم خواسته که تو باشی. دلواپسم مبادا بلایی نزدیکت باشه.

لبخند جایش را به اخمی داد. ابروهایش دوباره شبیه دو بال گشوده‌ی عقاب شده بودند.

- تو رو تهران تنها بذارم؟ این‌قدر بی‌غیرتم؟ توی این چند روز هزار بار اومدم در خونه‌ی نقاشه که حواسم بهت باشه.

- اون‌جا نمی‌مونم. می‌رم پیش کفایت! همون خونه‌ی منیریه.

اخم‌هایش غلیظتر شد.

- می‌دونی اون زن چیکاره بوده؟ حالام کار چاق‌کنه.

- منو که تو گور اون نمی‌ذارن...

دهانش را باز کرد که جواب بدهد. اما نگاهش پشت سرم، به بوتیک خاچیک افتاد.

- بجنب داره می‌بنده.

دستم از دستش بیرون آمد و خاچیک را دیدم کت روی سرش کشیده و قلاب را به گیره‌ی کرکره انداخته است.

در بوتیک نیمه باز بود و چراغش روشن.

منتظر فرخ نشدم که در را برایم باز کند. خودم بیرون پریدم. آب روی سنگفرش خیابان دو سه بند انگشت بالا آمده بود. بوی کباب، قاطی با بوی باران و سرما،

به مشام می‌نشست. صدای قطره‌های باران روی چترم، حتی از صدای آن روی سقف اتومبیل بیشتر بود.

- آقای خاچیک!

کرکره را تا نیمه پایین آورده بود. دست از کار کشید و با تعجب به دو طرفش نگاه کرد. بعد برگشت سمت ما.

حالا فرخ اتومبیل را دور زده بود و نزدیک می‌شد.

دستم را گرفت و از جوی پر از آب رد شدیم.

- آقای خاچیک! شناختین؟ امروز ظهر نشده ازتون...

- بله! با خانم شهمیرزاد بودین.

با تعجب نگاهش را به من و بعد فرخ انداخت.

- همسرم هستن. فرخ خان حسین خانی!

خاچیک، از پشت عینک چشم‌هایش را ریز کرد و به فرخ گفت: با خانم نوش‌آفرین حسین‌خانی نسبتی دارید؟

همسر آقای ادیب رو می‌گم.

#دویست_بیست_دو

کلمه‌ها توی گوشم زنگ می‌زد: آفرین عزیزم!

آن تکه کاغذ مچاله شده توی جیب پالتو. آن دست‌خط که راپورت‌چی منصوره برایش فرستاده بود: ((طبق درخواستت کنکاش کردم در احوال خاندان حسین‌خانی. پیداست که دختر کوچک شاپور خان حسین‌خانی، به اسم نوش آفرین، با مردی به نام بهرام ادیب که معلم و استخدامی وزارت فرهنگ است به تهران فرار کرده و عقد رسمی‌اند. پی این ماجرا، شاپور خان حسین خانی، تومان تومان خرج شهربانی و دادگستری کرد تا بتواند ادیب را ادب کند. این که راه به جایی برد یا نبرد، روشن نیست. از آن‌جا که آن دو هنوز زن و شوهرند و بهرام هم در وزارت فرهنگ، گمان می‌کنم که دُمش به جایی وصل باشد.))

عکس مرد فکل کراواتی که پشت آن نوشته بود: هومن ادیب. مردی نمی‌دانستیم با پدر من نسبتی دارد یا نه. عکس هنوز توی چمدان در خانه‌ی نقاشی‌باشی بود.

و صدای زن مرموز توی عمارت حسین‌خانی:

- اذیتش نکنی فرخ!

- بیا می‌خوام ببرمت پیش نوشا.

نوش‌آفرین، همسر هومن ادیب، دختر شاپور خان به بوتیک خاچیک رفت و آمد داشت و دنیا چقدر کوچک بود!

فرخ آشکارا تکانی خورد. نگاه سرگشته‌اش به سمت برگشت. حتما از اطمینانی که توی چشم‌هایم بود فهمید که می‌دانم.

- واسه... واسه امر دیگه مسدع اوقات شدیم جناب خاچیک!

فرخ نگاهش را از من برگرفته بود رو به خاچیک حرف می‌زد.

- بفرمایید! این‌جا سرده و خیس می‌شیم. انگار که آسمون سوراخ شده و سیل همه‌ی دنیا داره از ابرهای تهران می‌باره.

خاچیک خم شد و از کرکره‌ی نیمه‌باز داخل رفت. اول من و بعد فرخ به دنبالش رفتیم. بوتیک بوی پارچه و بخاری می‌داد.

- در خدمتم.

نگاهش رفت روی کتری‌ای که هنوز روی بخاری خاموش، گرم به نظر می‌رسید.

- چایی بریزم؟

سرم را بالا بردم که نه.

- حقیقت آقای خاچیک! می‌خواستم بدونم بعد از من کی برای خرید پیش شما اومد؟

ابروهایش را با تعجب بالا داد. دوباره از پشت عینک چشمانش را ریز کرد و جواب داد: لنگه‌ی کت و دامن شما به کسی ندادم خانم. مطمئن باشید. لابد از جای دیگه تهیه کرده که اونم بعیده تو تهران مثل این لباس...

- نه منظورم این نیست. من...

حرفش را بریدم و حرف خودم هم کال ماند.
نمی‌دانستم چه بگویم. فرخ بود که به دادم رسید.

- ما دنبال یکی از اقوام دوریم که سال‌هاست ازش بی‌خبریم. شنیدیم که مشتری شماست و امروز این‌جا بوده.

- کی رو می‌گید؟

این‌بار من و فرخ درمانده به هم خیره شدیم. حتی یک اسم کامل و درست و درمان نداشتیم که بگذاریم کف دست خاچیک.

- بعد من کی اومد این‌جا؟

خاچیک کلافه لب‌هایش را پیچاند و سبیل نازکش را تاب داد.

- هیچ‌کس! صبح که گفتم یکی از همکیش‌ها اومد. بعدشم حاجیه خانم عیال آمیرزتقی فرش فروش که از قدیم مشتری منه و مهمونی اعیونی دعوت داشت. آخرم شما. از دم ظهر تا حالا نگاه کردیم به آسمون که انگار غم دنیا ریخته تو دلش.

- همین آمیرز چی؟!

- تقی!

- عیالش کی اومده بود؟ اسمش چیه؟

کم‌مانده بود که خاچیک شاخ دربیاورد. هم متعجب بود، هم کلافه و هم ترسیده.

- نمی‌دونم چیه اسمشون.

فرخ آرام دست گذاشت روی کمرم. دست خودم نبود وقتی تنم را چسباندم به او. انگار که می‌خواست افسار بزند به سیل سوال‌های بی‌سر و ته من و اوضاع را در دست بگیرد.

- می‌شه نشونی آمیرزتقی رو بدین؟

لحن خاچیک کمی تندی گرفته بود: نه که نمی‌شه! چرا باید نشونی مشتری رو بدم دست شما که یهو نازل شدین واسه اعصاب‌خردی؟ اونم آمیرزتقی و امثالهم که تومنی صنار با امثال شما خان و خان‌زاده‌ها فرق دارن. حاجی بازاری‌ها رو ناموس حساسن.

- ولی مهمه. شما باید... باید به ما کمک کنید.

- گلبهار!

- برید خانم محترم. برید سر چراغی و تو این کسادی بازار بیشتر از این نه اعصاب من خرد بشه و نه خاطر شما مکدر. شما حتی حاضر نیستید اسم کسی رو که دنبالشید به من بگید بعد نشونی مشتری می‌خواید؟

حرف حسابش جواب نداشت.

فرخ این‌بار دستش را دور شانه‌ام انداخت.

- حق با ایشونه خانزاده خانم. بریم.

پاهایم انگار به زمین چسبیده بودند.

- بین مشتری‌هاتون اسم کی با الف شروع می‌شه؟!

خاچیک بیچاره نگاه مستاصلش را به فرخ انداخت. انگار که بخواهد از او کمک بگیرد. پیدا بود که از حرف‌های من سر در نمی‌آورد و خیال می‌کنم که عقلم پاره‌سنگ دارد.

- مهمه آقای خاچیک!

نمی‌دانم در لحن و صورتم چه بود که کمی آرام‌تر جواب داد: خانم! تا ندونم دنبال کی و چی هستید که نمی‌تونم کمکتون کنم.

فرخ فشاری به شانه‌ام آورد.

- بله حق با شماست. مزاحمتون شدیم. مرحمت شما زیاد. بریم خانم.

- اما...

به صورت فرخ نگاه کردم. او پلکی بست و باز کرد که برویم. جدی گفت: وقتشون رو نگیریم.

#دویست_بیست_سه

چتر توی دستم بسته بود. ناامید، در حصار دست فرخ روی شانه‌ام به طرف در رفتیم. از کرکره‌ی نیمه‌باز که بیرون آمدیم، فرخ چترش را باز کرد.

منِ نومید و خسته را زیر بارشی که سر کم شدن نداشت از جوی رد کرد و رساند به در اتومبیل. وقتی که نشستم سراغ هندل زدن رفت.

سر چرخاندم و خاچیک را دیدم که با چتری توی دست، در را قفل می‌کند و کرکره را پایین می‌کشد.

نگاهمان نمی‌کرد. صدای باران و هندل زدن قاطی شده بود و انگار مغزم را می‌تراشید. خاچیک به طرف پایین خیابان راه افتاد.

اما چند قدم نرفته برگشت. با نگاهم دنبالش کردم که نزدیک فرخ آمد.

آن همه آب روی شیشه نمی‌گذاشت لب‌خوانی کنم. او هم انگار چند کلمه بیشتر نگفت. فرخ با دستی که چتر نداشت روی شانه‌اش زد. خاچیک سر تکان داد و دوباره به پیاده‌رو برگشت.

لبم را گزیدم که اشک‌هایم نریزد.

فرخ چترش را بست و سوار شد. من همچنان به بوتیک بسته‌ی خاچیک نگاه می‌کردم.

- چی گفت؟

- به قدر یه تسلیت به سهیلا و بچه‌های سیف‌علی خان می‌ریم شاهرضا. بعدش...

بعدش لابد باید می‌رفتم و زیر نگاه سنگین حمیرا، اسبابم را می‌بستم و برمی‌گشتیم شهرمان.

آخ که چقدر دلتنگ بودم.

سر برگردانم نگاهش کردم. لبخندش قاطی با مهربانی، انگار محزون بود.

شصت کشید روی گونه‌ام.

- رنگت پریده. دل نده به ناامیدی.

- این ندونستن و ولع دونستن، شده سوهان و داره وجودم رو می‌تراشه.

- بعدش می‌ریم یه جایی... یه جایی که شاید کمک کنه به احوالت.

کمی شق و رق نشستم. خیره به صورتش پرسیدم: کجا؟

- می‌فهمی.

عصبی جواب دادم: حوصله‌ام برای معمابازی کمتر از تصور توه.

- معمایی تو کار نیست. می‌ریم پیش نوشا. همونی که زن پسر عموی توه. زنِ بهرام ادیب.

خیابان خلوت را بی هیچ حرفی دور زد.

- چرا دیدن خواهرت باید کمک حال من باشه؟ تو چی می دونی که من نمی‌دونم؟ اون زنی که تو عمارت حسین‌خانی بود، پیش نوشاست؟

نگاهش هنوز به خیابان بود.

اما لبخند کجش را روی صورتش می‌دیدم.

- نمی‌خوای بالاخره یکی رو از قوم و خویش شوهرت ببینی خانزاده خانم؟

- وقت شوخی نیست، خان!

دنده را جا زد و به من نگاه کرد.

- شوخی نیست گلبهار. این چند وقت که تو نبودی من مهمون خونه‌ی نوشا بودم. آرزوشه تو رو ببینه. البته که بهرام نمی‌دونه تو دخترعموشی. برای اون تو دختر صابر خانی. منم مدت زیادی نیست که می‌دونم. بعد از ماجرای خون...

حرفش را خورد و جور دیگری ادامه داد: بعد از ماجرای مرگ غلامرضا.

این‌بار عمیق‌تر لبخند زد و گفت: یه کم چشمات رو ببند و استراحت کن. خستگی از صورتت می‌باره. بعد گِل‌های خشک شده روی دامنت رو بتکون. قدر نیم ساعت عمارت اون مرحوم می‌مونیم و بعدش می‌ریم دیدن خواهرم.

- من سال‌هاست که استراحت نکردم. از همون وقتی که احمد رفت فرنگ و دیگه برنگشت. آقا

مشاعرش رو از دست داد. مادر روزه‌ی سکوت گرفت. گلناز بزرگ شد و سر ناسازگاری برداشت. این همه ساله که من استراحت نکردم خان. همیشه بار مسئولیت روی شونه‌هام بوده. دلواپس همه بودم. بیشتر از تصدیق دبیرستان نگرفتم، چون وقتی نداشتم برای درس خوندن. آرزوهام رو گم کردم. مهمونی و تئاتر و کافه نمی‌رفتم چون اداره‌ی ملک و رعیت امیرخانی با من بود. خواب نداشتم چون فکر می‌کردم نکنه، شبی، نصفه شبی حال مادر یا آقا بد شه. من هیچ وقت مال خودم نبودم. حتی اون روزا که قرار بود محرمیت جاری شه بین من و پسر متمدن. حالا وقتیه که حس می‌کنم دارم برای دل خودم، کاری می‌کنم. می‌فهمی؟

سرش را تکان داد. لب‌هایش محکم به هم فشرده بودند.

- تو دلی که داری براش کاری می‌کنی، جایی دارم خانزاده خانم؟

نگاهش به روبرو بود پرسید. انگار که جوابم می‌ترسید.

- داری.

حالا لب‌هایش دیگر فشردن نبودند. ردی از لبخند رویشان نشسته بود.

- من از خونه‌خرابه خوشم نمیاد. به خاطر دل تو که خونه‌ی منه، پیداش می‌کنیم.

نفسم تند شده بود. ترسی نزدیکم جولان می‌داد.

- چرا تا الان منو نبردی خونه‌ی خواهرت؟ چرا تا امروز حرفی از پسر عموم نزدی؟

حالا توی نگاهش تمام حس‌های دنیا قاطی شده بودند. اما شرم بود که از آن‌ها بیرون می‌پاشید. انگار که بار گناه سنگینی روی شانه‌هایش باشد.

- ماجرای نوشا و ادیب، تف سر بالاست. اما...

چشمش را دوخت به خیابان آب گرفته. خجالت می‌کشید و من از حرکاتش می‌فهمیدم.

- نمی‌دونستم انقدر بی‌تابی. گفته بودی دنبال راز مرگ مادری، نه خودش!

#دویست_بیست_چهار

توجه: در پارت قبل بهرام به اشتباه هومن تایپ شده بود.

در خانه‌ی سیف‌علی‌خان، چهار طاق باز بود. آن‌قدر که می‌رفتند و می‌آمدند، باید برای وارد و خارج شدن، زیر آن باران صبر می‌کردیم.

این‌بار چشم من و فرخ، مردم و شلوغی را رج می‌زد. او شاید پی دیدن بانو الف یا بدلش که کاغذ داده بود به فرخ. من هم به دنبال هر رد و نشانی از این زن. حتی آن دخترک روستایی که نامه را گذاشت کف دستم.

هوا تاریک بود. زیر نور چراغ برق، دانه‌های باران برق می‌زدند.

فرخ دستش را پشتم گذاشت و گفت: بریم!

سعی کردم آن لحظه، میان آن شلوغی و مجلس عزا، عطش در آغوش کشیدنش را ته ذهنم بفرستم.

قدر نیم‌ساعت تسلیت گفتن به سهیلا و لاله و باقی ولد و اولاد سیف‌علی خان، بیشتر از یک ساعت طول کشید، بس که شلوغ بود.

لاله با چشم‌های غمگین نگاهم کرد و گفت: گلبهار! آسمون داره برای آقا جونم زار می‌زنه.

هر چند دلم تا ابد از پیرمرد پُر بود اما دلیل نمی‌شد که برای اشک‌های زلال لاله نسوزد.

سهیلا اما، به همان بی حسی همیشگی خیره بود به روبرو.

منصوره، ماتیک قرمزش را پاک کرده بود. تنها، دورتر از باقی زن‌ها کنار آباژوری نشسته بود و خودش را باد می‌زد.

خواستم کنارش بروم. با تیز هوشی همیشگی، فهمید و ابرو بالا داد یعنی که الان وقت حرف زدن نیست.

چشمم را دوختم به قرآن‌هایی که تو سالن نشیمن پخش می‌کردند به هوای سبکی شب اول قبر سیف‌علی خان. چند نفری سر به زیر داشتند و آیه‌ها را لب می‌زدند.

چشم چرخاندم. هیچ‌کس خیره نگاهم نمی‌کرد. کسی زیر نظرم نداشت. فرقی نداشتم با آن خیل جمعیت که می‌آمدند و می‌رفتند.

وقت تنگ بود. به خداحافظی کوتاهی و تسلیتی کوتاه‌تر توی سرسرا رفتم.

کارملا و فرهاد را نه این‌جا می‌دیدم و نه نزدیک ظهیرالدوله. باید در یک وقت مناسب، از منصوره سراغشان را می‌گرفتم.

به راهروی منتهی به اتاقمان نگاه کردم. شاید تنها روزگار خوش من و خان هم شب‌هایی بود که توی این اتاق گذراندیم. هوای خانه سیف‌علی‌خان، غم زده و سنگین بود. اما یک‌باره دلتنگ شدم. دلتنگ آن چند روز آب خوش از گلو پایین رفتنمان. یعنی سهم من از عشق، جدایی از مردی که ده سال دلم را به وصالش خوش می‌کردم؟ سهمم دعواهای مکرر با مردی بود که روی دیگری از عشق را نشانم داد؟

- منم دلتنگ شدم.

برگشتم. فرخ در یک قدمی‌ام ایستاده بود.

لبخندم نا نداشت.

- شاید این‌بار بتونیم با هم... گلبهار! با من سر لجبازی برندار. وقتی کنارم نیستی، وقتی قهر

می‌کنی و به حرفم گوش نمی‌دی، یک تیکه از وجودم رو گم می‌کنم دختر.

سرم را تکان دادم. در حالی که خودم اعتماد نداشتم به این‌که لجم بالا نیاید. حتما من هم به قدر فرخ دیوانه بودم.

بیرون که رسیدم، هوا را به سینه بردم. اتومبیل را توی خیابان گذاشته بودیم. شاهرضا آن شب، جدای از تهران بود. شلوغ و پر از آدم‌های سیاه‌پوشی که به هوای تسلیت، راه خانه‌ی پیرمرد را گرفته بودند.

- باید خبر فوت پیرمرد رو برای اهل عمارت امیرخانی بنویسم.

-

#دویست_بیست_پنج

- روزنامه‌ها نوشته‌ن و تا الان می‌دونن. بعید نیست اطهری فوق‌العاده‌ی عصرگاهی زده باشه و روغن ریخته باشه به پیاز داغ این خبر.

تلخ خندیدم. دلتنگی انگار می‌توانست خون شود و توی تن بچرخد. دلتنگ بودم. دلتنگ تمام آن روزهای

سختی که می‌گذارندم و قدرش را نمی‌دانستم. آن‌روزها فقط دلشوره‌ی املاک و رعیت را داشتم و آرزوی رسیدن به فرهاد. آدم تا از دست ندهد قدر نمی‌داند.

تلخ‌خنده‌ام نگاه فرخ را به چشم‌هایم کشید.

- منم دلتنگم.

بغض خانه کرده بود توی سیب گلویم. اشک‌هایم نباید می‌ریخت. زیر چتر، نمی‌توانستم خیسی صورتم را به آب باران نسبت بدهم.

حالا که توی پیاده‌رو به اتومبیل نزدیک می‌شدیم، وقتش بود که دلم شور دیدن نوشا و بهرام را بگیرد.

بهرام پسر کدام عمویم بود؟ هومن یا آن عمویی که منصوره می‌گفت فرنگ است و خبری از او ندارند؟

فرخ چترم را گرفت و مرا توی اتومبیل نشاند. دست زیر چانه و آرنج، لبه‌ی شیشه، هندل زدنش را تماشا کردم.

وقتی کنارم نشست، تشویش را توی صورتش می‌دیدم.

- عموم تا منو دید، فهمید که دختر آسیه و هوشنگم. بعید نیست که بهرامم بفهمه.

فرمان را چرخاند و گفت: خیالشه دختر صابری. اگه مادرت رو یادش بیاد یا با شباهت به عکس، گمون می‌کنه به خاله‌ت رفتی.

- چرا نباید بفهمه؟ اصلا چطور پای بهرام کشیده شد عمارت حسین‌خانی که دل بده به خواهر تو؟ چرا با هم فرار کردن؟ چه مانعی بود سر راه وصلتشون؟

فرخ آرام می‌راند. صدای باران روی سقف، شبیه صدای شیروانی حلبی بود.

لبش را گاز گرفت و گفت: قصه‌اش خیلی طولانیه. بهرام نوشا رو توی تهران دید. بعد دنبالش روانه شد تا شهر ما.

- نوشا تهران چی کار می‌کرد؟ درس می‌خوند؟

از فشاری که فرخ به فرمان می‌داد و سرعت اتومبیل که بیشتر می‌شد فهمیدم که یادآوری این ماجرا اذیتش می‌کند.

- مریض بود. آورده بودمش تهران دنبال دوا و دکتر. روزای سختی بود گلبهار. بعد از این‌که خوب شد،

برگشتیم. بهرام چهار بار اومد خواستگاری و هر بار شاپور خان دست رد زد به سینه‌اش.

- چرا؟

- اون‌وقتا نمی‌دونستم. از شاپور خان نمی‌شد پرسید چرا؟ حرفش یک کلوم بود و مرغش یه پا داشت. بعدها فکر کردم شاید به خاطر نسبت خونی با تو و فامیلی دور با صابر خان بوده باشه.

- عکس نوشا رو دیدم!

پوزخندی زد و با شیطنت نگاه کرد.

- همون وقتی که به خیال خودت یواشکی سر می‌زدی به اتاق من و وسایلم رو می‌گشتی؟

توی خیابانی فرعی پیچید. کمی پایین‌تر از شاهرضا. از شکل و شمایل خیابان مشخص بود که اعیان‌نشین نیست.

- خواهر بزرگ‌ترت کجاست؟

یک لحظه سکوت کرد. نفسش را سنگین بیرون داد. سرعت اتومبیل شُل شد.

نگاهم سنگین روی نیمرخ او نشسته بود. فرخ می‌دانست که منتظر جوابم. نگاهم نمی‌کرد. حالا از خیابان به کوچه‌ای پهن پیچید.

زیر آن باران، کوچه هم خالی بود.

- مُرده!

تکانی خوردم. انگار که بدترین خبر عمرم را شنیده‌ام.

- مُرده؟!

جوابی نداد.

- یعنی چی مُرده؟! چطور خبرش تو شهر و بین رعیت نپیچید؟! چرا مراسمی نگرفتین؟! کی مُرده که ما بی‌خبریم؟!

حالا توی کوچه‌ای باریک‌تر بودیم.

جلوی آجرهای قرمز و قهوه‌ای خانه‌ای ایستاد. وسط دیوار حیاط، در کوچکی بود. انگار که برای عید رنگش کرده بودند.

خانه، محصور حیاطی بود که شاخه‌ی بلند درخت از سر دیوارش دیده می‌شد.

فرخ برگشت سمتم. چشم‌هایش شبیه همان روزهایی بود که تازه غلامرضا را به خاک سپرده بودند.

- خودش رو کُشت.

پشتم تیر کشید. تنم یخ کرد. لرز افتاد به جانم.

فرخ بی‌هیچ حرف دیگری پیاده شد. چتر نبرد. در اتومبیل را نبست. فقط دستش را روی زنگ گذاشت و برنداشت.

#دویست_بیست_شش

وقتی استکان و نعلبکی را از روی سینی برمی‌داشتم، دستانم می‌لرزید. ممنونی که گفتم، زیر لب بود و نوش‌آفرین جوابی نداد.

دم داخل رفتن، فکر می‌کردم که کاش لباس بهتری می‌پوشیدم. کاش اولین بار، مرا با این کت و دامن سیاه که از صبح تنم بود و بوی مرگ می‌داد، نمی‌دید. اما با دیدن پیراهن سیاهش، خدا را شکر کردم که سیاهپوشم.

نوش‌آفرین، قندان را روی میز گذاشت و از مهمان‌خانه بیرون رفت.

- گوشش سنگینه. سر همون ماجرای بیماری و اومدن به تهران که برات گفتم. بلند حرف بزن و اگه جوابت رو نداد، به دل نگیر.

فرخ، به بخار روی استکان نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.

لب زدم: چشم‌هاش هم عزاداره. من دختر قاتل برادرشم.

انگار که می‌خواستم با تلخی حرفم، خودم را به خاطر گناه نکرده، ملامت کنم.

نگاهش که به سمت من برگشت، ادامه دادم: مگه این‌که بدونه که نسبت من با صابر خان، جز سر سفره‌ش بزرگ شدن و خوردن نون و نمکش نیست.

- نمی‌دونه!

همین یک کلمه، آرام از بین لب‌هایش بیرون آمد.

همزمان نوش‌آفرین با ظرف میوه پا در اتاق گذاشت.

دیدن خانزاده‌ای که کدبانوگری می‌کند، برایم آسان نبود.

لبخندش کوچک و لب‌هایش باریک بودند.

- بفرمایید.

سعی کردم جواب لبخندش را بدهم و نتوانستم. بار همه‌ی دشمنی‌های بین خاندان صابرخان و شاپورخان را روی دوش من گذاشته بود.

- ممنونم.

صدایم نمی‌توانست از این بالاتر برود. در خانه‌ی یک ادیب بودم. یکی که هم خونم بود. یکی که نسبتش بیشتر از آقا به من نزدیکی داشت. اما ننگ دختر قاتل و عروس خون‌بس، روی پیشانی‌ام می‌سوخت. نوش آفرین اما، از حرکت لب‌هایم فهمید.

کمی روی مبلی که راحت و مد روز نبود و به نظر نمی‌آمد نو باشد نشست و نگاهش را به ما دوخت. از همان لحظه که جلوی در دیدمش، به استقبالمان آمد، با آن پیراهن سیاه و دامن پشمی چهارخانه که رگه‌های آبی تیره داشت، فکر کردم یک خانزاده‌خانم که شده کدبانوی یک خانه‌ی کوچک!

هیچ‌چیزمان به هم نمی‌مانست.

دوباره بفرما گفت. این‌بار کمی صمیمی‌تر. خم شد و پیش‌دستی را جلویم گذاشت.

- بهرام الان باید پیداش بشه.

نگاهش را به سمت فرخ سُر داد و گفت: خان داداش برات خورشت آلو بار گذاشتم که دوست داری!

نمی‌دانستم به کدام تکه از این حرف‌ها فکر کنم. به این که بهرام دارد می‌آید؟ به این که من حتی نمی‌دانم فرخ چه دوست دارد؟ به این‌که پختن خورشت آلو چقدر باید سخت باشد!

صدای فرخ، از حد معمول بلندتر بود.

- دستت درد نکنه. وقت ناهار خوردن هم نداشتیم.

تکیه داد به مبل و دستش را روی پایش گذاشت.

دامنش را پایین‌تر کشید و پرسید: دفن کردن پیرمرد رو؟

فرخ سر تکان داد و نگفت که ما دنبال دو خط نوشته، این سر تا آن سر تهران را رفتیم. حالا هم دست از پا درازتر این‌جاییم.

نگاهم به پرتقال توی ظرف بود. ظرف بلوری، گران‌قیمت به نظر نمی‌رسید.

یعنی شاپورخان طردش کرده بود؟ بی‌جهاز؟ بی‌ارث و میراث؟ بهرام چه؟ پسر عموی من هم خانزاده بود. نانش را از وزارت فرهنگ به دست می‌آورد؟ پس ارثیه‌ی خانوادگی‌ای نبود! حتما نبود! پس چطور از بوتیک خاچیک خرید می‌کرد؟ لباس‌های او اصلا ارزان نبودند.

خوشحال شدم. می‌دانستم دلیل خوشحالی‌ام چیست. بانو الف، هر کس که بود، دنبال پول سراغ من نمی‌آمد.

فرخ زیر گوشم گفت: یه چیزی بخور. می‌دونم معذبی...

لب زدم: بعد شام و دیدن بهرام، لطفا منو برگردون خونه‌ی نقاش‌باشی. حتی نفس کشیدن برام سخت شده.

چشم‌غره‌اش با صدای بسته شدن در تمام شد.

نوش‌آفرین از جا پرید و در حین بیرون رفتن از اتاق گفت: بهرام اومد.

ته صدایش یک جور ذوق داشت. راه رفتنش طوری بود که انگار سال‌هاست او را ندیده است.

چیزی دلم را چنگ زد. کنار آن اضطرابی که از دیدن بهرام به جانم افتاده بود، غبطه، ولوله انداخت به قلبم. قسمت من نبود که خانم یک خانه‌ی کوچک باشم و شب برای مردَم غش و ضعف بروم. بوی خورشت آلویم تا مهمان‌خانه بیاید و برای دیدنش پا تند کنم.

#دویست_بیست_هفت

حتی اگر من و خان، یادمان می‌رفت که تمام عمر دشمن هم بوده‌ایم، اگر عشق بین‌مان به دعوا لجبازی نمی‌رسید باز هم نمی‌توانستیم این‌جوری زندگی کنیم.

سر خان پر سوداتر از این حرف‌ها بود. او خان بود و من دختری که بار خان‌بودن پدر و ناپدری و همسرم را به دوش می‌کشیدم.

سلام بهرام، چسبیده بود به لبخند. دستش را به طرف فرخ دراز کرد ولی نگاهش روی من ثابت من. خوش آمدید روی لب‌هایش ماسید.

عینک قاب فلزی نقره‌ای رنگ را از چشم‌های مشکی‌اش دور کرد. روی کلاه و کتش، دانه‌های باران مثل حباب نشسته بودند. سبیلش نازک ولی پر پشت بود. چشم‌هایش مات نگاه می‌کردند. بی‌حس دیگری جز تعجب!

نوش‌آفرین میانه را گرفت.

- همسر خان داداشم. خانزاده خانم. گلبهار امیرخانی... همون که بهت گفتم فرخ خان خیلی دوستش داره.

شیرین خندید و لب‌های قیطانی‌اش باز شدند.

بهرام آب دهانش را قورت داد. لال شده بودم. تصویر وقتی که در دفتر دوزنامه، عمویم را دیدم تکرار می‌شد.

حالا حتما، نوبت او بود که مرا بشناسد!

عینکش را عقب برد. برگشت و به کنسول ته اتاق نگاه کرد.

قاب عکس‌ها، بین دولاله‌ی لاجوردی، جلوی آینه‌ی بیضی‌شکل، کنسول ردیف بودند. کاش زودتر سراغ دیدن عکس‌ها می‌رفتم!

نفسش را بیرون داد و جمله‌اش را کامل کرد: خوش اومدین. صفا آوردین.

وقتی دستم را به طرفش گرفتم، هنوز لال بودم.

دستانش از سرمای بیرون یخ کرده بود یا از شگفتی دیدن من؟

- شما... باید... نسبتی... با من... با ادیب‌ها...

فرخ دستش را دور شانه‌ام انداخت. به پیکر بزرگش چسبیدم. حالم را می‌فهمید. هم‌خون‌ترین فرد این اتاق با من، همین بهرامِ شگفت‌زده بود.

- گمونم خاله‌م، خاله‌ی خدابیامرزم، همسر عموی شما بوده!

خاله‌ای که مرا زاییده بود!

- آفرین می‌گفت که شما دختر صابر خانید، درسته؟

کمی خودش را جمع و جور کرده بود. دیگر بریده‌بریده حرف نمی‌زد. چشم‌های سیاهش از پشت

عینک، جز تعجب، خوشحالی کوچکی را هم نشان می‌داد.

سر تکان دادم و او گفت: شباهتتون با زن‌عموی من، شگفت‌آوره.

به سمت کنسول رفت و قاب عکسی را برداشت.

سر گیجه گرفتم. با یک دستم چسبیدم به کت فرخ. دست او رای شانه‌هایم بود و این‌بار بیشتر مرا به خودش فشار می‌داد.

زیر لب گفت: آروم! می‌برمت! همین امشب...

بهرام با دو سه قدم، در حالی که نگاهش به قاب بود نزدیک آمد. باد به شیشه‌ها می‌خورد و زوزه می‌کشید. صدای باران، وحشیانه‌تر شده بود.

بهرام، قاب عکس را رو به خودش بالا گرفت و نگاه کرد.

- کوچیک بودم که عموم و زنعموم به رحمت خدا رفتن. اما هنوز تصویر محوی از اونا، پس ذهنمه. چون مهربون‌تر زن و شوهر بودن تو خاندان ما.

قاب عکس را برگرداند.

کنار عکس مادرم، با لباس عروس کوتاه و تور بلند روی سرش، مردی با کت و شلوار روشن، به دوربین خیره بود.

مردی که پدرم بود و برای اولین‌بار در لباس دامادی، می‌دیدمش.

پلکی که زدم به تاریکی رسید و میان صدای فرخ که پیوسته می‌گفت: ((گلبهار! گلبهار جان!)) توی آغوشش افتادم.

#دویست_بیست_هشت

چشم که باز کردم، نوشا آب‌قند را قاشق، قاشق

توی دهانم می‌ریخت. سرم روی بازوی فرخ بود و سه جفت چشم نگران، نگاهم می‌کردند. فوری از سرم گذشت که بهرام به یاد می‌آورد که هوشنگ و آسیه، دختری داشته‌اند؟

- خدا رو شکر! دیدی خان‌داداش گفتم فقط ضعف کرده؟

یک‌هو همه‌ی وجودم پر از خجالت شد. چه اولین دیداری با قوم شوهر! لابد الان خیال می‌کردند که من غشی‌ام!

چه فکر مسخره‌ای بود آن لحظه‌ها. سرم انگار می خواست به چیزی گریزی بزند که از این سوال‌های بی جواب فرار کند.

توی چشم‌های فرخ دلواپسی موج می‌زد.

- خوبم!

از میان لب‌های خشکیده‌ام صدا بیرون آمد ولی دلشوره از نگاه فرخ نرفت. حالا پشیمانی را هم توی نگاهش می‌دیدم. هر چقدر که می‌گفتند ضعف کرده، او و من می‌دانستیم که حال خرابم برای چیست.

دست روی مبل گذاشتم و کمک فرخ بلند شدم. میز بیضی شکل جلوی مبل را عقب کشیده بودند و من جایی میان آغوش فرخ و زمین، در حال سیاهی فرو رفته بودم.

حالا قاب عکس روی میز بود!

به همان نزدیکی. اگر دست دراز می‌کردم برمی‌داشتم و روز یا شب عروسی پدر و مادرم را می‌دیدم. اما چه فایده که نبودند؟ نبودند. نبودن چقدر سخت است و تا آن لحظه معنی‌اش را نمی‌فهمیدم.

فرخ حاضر نبود دستم را ول کند. مثل بغض توی گلویم. مثل بارانی که هنوز می‌بارید و بادی که به خانه‌ی کوچک نوش‌آفرین می‌کوبید.

سرم هنوز گیج داشت.

- شام رو حاضر می‌کنم.

نوش‌آفرین از مهمانخانه بیرون رفت و بهرام دنبالش راه افتاد.

حالا وقتش بود که اجازه بدهم یک قطره‌ی درشت و داغ از چشمم پایین بریزد یا قاب عکس را بردارم و یک دل سیر نگاهش کنم.

اما این‌کار را نکردم. وقت ضعف نبود حالا که توی این خانه‌ی بودم ممکن بود راز عمارت حسین‌خانی را بفهمم.

بلند شدم و بازویم بی‌اختیار از دست فرخ بیرون آمد.

- دست و روم رو آبی بزنم.

- باهات میام.

- بشین!

آن‌قدر آمرانه گفتم که نیم‌خیز شده دوباره چسبید به مبل.

آرام بیرون رفتم. ته راهرو، نوری از میان در نیمه‌باز پاشیده بود روی فرش عنابی.

صدای حرف‌زدن آن‌قدر پایین نبود که نشنوم. حتما دلشان نمی‌خواست که ما بشنویم، اما می‌شد گذاشت پای سنگینی گوش نوش‌آفرین.

- می‌گم شاید آبستنه! وای شاید خان‌داداشم داره پدر می‌شه. یه پسر کاکل زری که اسم حسین‌خانی رو زنده نگه داره.

بی‌اختیار دست روی شکمم گذاشتم.

- چی می‌گی آفرین؟ دختره تا عکس عمو و زنعموی منو دید غش کرد! مگه نشنیدی که بهی می‌گفت عمو هومن گفته که برادرزاده‌مه.

((بهی)) توی سرم چرخ خورد. زیر لب تکرار کردم: بهی، بهی، بهی...

یک دفعه یادم آمد. همان دختری که در دفتر جریده پیغام آورده بود و با هم از زیرزمین فرار کردیم. همان دخترک پرروی ترسیده‌ی کم‌سن و سال!

- عموی تو یه روده‌ی راست تو شیکمش نیست بهرام خان. اون دیس رو بده من برنج بکشم.

صدای دیس چینی را شنیدم و یک قدم به در مطبخ نزدیک‌تر شدم.

- این شباهت غیرقابل باوره. من هنوز شکل و شمایل آسیه رو یادمه. حتی اینم یادمه که یه دختر کوچیک داشتن و گفتن که تو آتیش‌سوزی مُرده.

- ما از بچگی اینا رو دورادور دیدیم و اسمشون رو شنیدیم بهرام. کره رو بذار رو برنج.

صدای کشیدن کفگیر به ته دیگ می‌آمد.

- آروم‌تر حرف بزن آفرین. نعناع بریزم تو ماست؟

- بریز. دومین قوطی سر طاقچه‌است.

- اصلا نمی‌فهمم چرا از دیدنش خوشحالی؟ مگه دختر قاتل غلامرضا نیست؟

یک چیزی افتاد و شکست. بعدش صدای هین بلندی آمد. تکیه داده به دیوار به حرف‌های پسرعمویم گوش کردم:

- وایسا! برو عقب پات رو نبری. ببخشید عزیزم ببخشید. نباید اینو می‌گفتم.

حالا صدای نوش‌آفرین قاطی بغض بود.

- خان‌داداشم خیلی دوستش داره بهرام. همین برای من کافیه. کی رو دارم تو دنیا جز فرخ و مادرم؟ بگو کی رو دارم؟

مادرش؟!

- منو! تو جون منی آفرین.

دیگر اشک درشت داغ و سرکش به حرفم گوش نمی‌داد. از گوشه‌ی چشم می‌غلتید توی شیار بینی‌ام.

به صدای هق‌هق خفه و کشیدن جارو روی خرده شیشه گوش می‌دادم که سایه‌ای روی دیوار افتاد.

#دویست_بیست_نه

وحشت‌زده سر برگرداندم و صورت در هم فرخ را دیدم.

دستم را کشید و سست و بی‌حال دنبالش راه افتادم سمت مهمان‌خانه.

در را که بست مرا چسباند به دیوار و توی چشم‌هایم خیره شد.

- دست بردار از جاسوس‌بازیا.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: جاسوسی کنم برای کی؟ داشتم می‌رفتم مستراح که صدای حرف زدنشون رو شنیدم. ولم کن!

دستش را به عقب هول دادم و خواستم برگردم سرجایم و بنشینم.

دوباره مانعم شد.

- گفتم باهاتم که این بانو الف مرموز رو پیدا کنیم. بسپرش به من.

هر چند جدی می‌گفت. هر چند صدایش زهر داشت. اما توی چشم‌هایش حالتی بود شبیه اطمینان. چیزی که آرامم می‌کرد.

انگار او هم فهمید که مهربان لبخندی زد و با انگشت شست، قطره‌ی اشک را از صورتم پاک کرد.

چند دقیقه‌ی بعد بود چهار نفری، دور سفره‌ی کوچکی نشستیم که بهرام پهن کرده بود. من با تعجب نگاه می‌کردم و تا به آن شب نشنیده بودم که مردی نعناع بریزید توی ماست. ندیده بودم که سفره را بچیند و قاشق و چنگال کنار بشقاب‌ها بگذارد.

اما تعجبم کم‌تر شد وقتی دیدم که خورشت خوشبوی نوش‌آفرین، آب و گوشتش جداست و جا نیفتاده. برنج مزعفرش هم به هم چسبیده بود.

خانزاده خانم مثل من آشپزی بلد نبود!

بهرام اما، لبخند مهربانی به صورت او زد و گفت: چه کردی خانم! دستت درد نکنه.

نوش‌آفرین که می‌دانست هنر زیادی به خرج نداده عذرخواهانه جواب داد: خونه‌ی آقام که از آشپزی

کردن خبری نبود. آشپزی سرور هم حرف نداشت. یادش بخیر. راستی سرور چطوره؟

داشت از من می‌پرسید و فقط توانستم لب بزنم: خوبه.

لابد رفتارم را پای فیس و افاده می‌گذاشتند. اما من فقط تلخکام و ناخوش بودم.

شام را به زور خوردم. شاید از ترس نگاه پر از دستور فرخ که می‌گفت باید غذا بخوری.

چای بعد از شام که روی میز آمد، همان‌طور که خیره بودم به قندان گفتم: مزاحمتون شدیم. بی‌وقت شد و دست خالی. دوباره تو یه فرصت مناسب...

حرفم را نوش‌آفرین برید.

- یه شب بد بگذرونید خانزاده خانم. تو این بارون و این وقت شب اگه برید می‌فهمم که قابل نمی‌دونید.

این تعارف‌های کوچه‌بازاری را از کجا یاد گرفته بود؟ من هم باید خانزاده صدایش می‌کردم؟

مستاصل به فرخ چشم دوختم.

دستی به صورتش کشید و گفت: اومدنمون یه دفعه‌ای شد نوشا. یه وقت بهتر میایم. گلبهار وسایل شخصی همراهش نیست.

قیافه‌ی نوش‌آفرین در هم می‌رفت. انگار که فرخ را به زور می‌خواستم از او جدا کنم.

- حقیقتش...

حرفش را نصفه نگه داشت.

بهرام دنباله‌ی حرفش را گرفت: بمونید فرخ خان. به خاطر آفرین.

نوش‌آفرین منتظر جواب ما نشد.

- جاتون رو تو مهمون‌خونه می‌ندازم. لباس راحتی نو هم دارم برای زن‌داداشم.

من و فرخ به هم نگاه کردیم و پلکی به نشانه‌ی تایید زدم.

کمی بعد وقتی با لباس خواب سفید و نو، توی

تشک دو نفره نشسته بودم، فرخ با تنگ آبی داخل آمد. پشت سرش نوش‌آفرین، از لای در نیمه‌باز گفت: چیزی لازم ندارید؟

پتوی پشمی را تا روی سینه‌ام بالا آوردم و فرخ گفت: یه لحظه بیا تو نوشا!

پاهایم بیشتر در شکم جمع کردم و به او خیره شدم. هنوز لباسش را عوض نکرده بود.

موهای پرپشت و مشکی‌اش را پشت گوش زد و آرام داخل آمد.

انگار که او بیشتر از من، از دیدن فرخ کنارم خجالت می‌کشید.

- فردا صبح، بهرام که رفت سرکار، می‌ریم بوتیک خاچیک!

چشم‌هایش گرد شد و با تعجب پرسید: اون‌جا چرا؟

فرخ کلافه و کوتاه جواب داد: ما نشونی و اسم و رسم یکی رو می‌خوایم. بهمون نداد. دم رفتن، وقتی داشتیم برمی‌گشتیم گفت که اگه خانم ادیب بخوان کمکشون می‌کنم. فردا با ما میای بریم پیشش و بپرسیم.

نوش‌آفرین این‌بار نگاه متعجبش را به من دوخت و من به فرخ نگاه کردم. لابد حرفی که خاچیک موقع هندل زدن به فرخ گفت، همین بود.

#دویست_سی

بعد از مدت‌ها، فاصله‌ی میان من و فرخ، شده بود به نازکی یک پیراهن خواب تترون. نیازی نبود سر بچرخانم که گرمای نفسش را حس کنم. داغ و ملتهب با ریتمی که تندتر می‌شد، می‌خوردند به گردنم. همه‌ی تنم وسوسه‌ی به آغوش گرفتنش بود.

زیر سقف شیروانی خانه صدای خواستن بود که با صدای باران در هم می‌آمیخت.

- خواهرت چرا...

سخت بود که تکرار کنم. تکرار جمله‌ای او "خودش رو کشت" سخت بود. میان این همه بلا، هرگز فکر نکرده بودم که بمیرم. فکر می‌کردم اگر بمیرم و ندانم، دنیا بدهکارم می‌ماند. چه شده بود که یک دختر جوان خودش را کشته بود؟

وقت پرسیدن نبود و خوب می‌دانستم. زیر آن لحاف پشمی که بوی نفتالین می‌داد، بهتر بود دنیا را به حال خودش بگذاریم و تن بدهیم به نوازش‌های عاشقانه.

اما امان از خیال!

- مادرت کجاست خان؟

نفسش آرام شده بود.

- زیر خاک! توی خونه‌ی صابر مُرد!

لبم را گاز گرفتم. دیدن گچبری‌های کج و کوله‌ی سقف چشم‌هایم را آزار می‌داد. به پهلو چرخیدم.

حالا می‌توانستم زیر نور شب‌خواب، چشم‌های فرخ را ببینم.

- مادر نوشا رو می‌گم.

می‌دانست که را می‌گویم و از جواب طفره می‌رفت.

دستش دور کمرم سفت شد.

- گلبهار! ماده گرگ‌ها عاشقی کردن بلد نیستن!

- عقاب‌ها چطور خان؟

لبخندش محو بود. حرکت انگشتانش روی کمرم، کش می‌آمد و در تمام تنم می‌پیچید.

- یه امشب، بدون فکر هر کسی، مال من باش گلبهار. بذار یه امشب سهم من از دنیا باشه. دستم دورش حلقه شد. هنوز بوی چوب می‌داد.

- لای موهات، چی کاشتی که هنوز عطر گندم می‌دی؟

فکر من، انگار از سر او رد می‌شد.

- لای موهام چیزی نیست. اما این‌جا، تو سینه‌ام بذر عشق تو کاشته شده خان! روز به روز داره بزرگ‌تر می‌شه. اما...

امان از اماهایی که مثل سیلاب بی‌وقت، می‌افتند توی باغ و بذرها را می‌برند.

- هیش! اما نباشه، چرا نباشه، سایه‌ی کسی بین من و تو نباشه.

لب‌های داغش روی پیشانی‌ام نشست.

- من رام کردن گرگ‌ها رو بلد نیستم گلبهار. اما تازه فهمیدم که عاشقی رو خوب بلدم. هر بار سعی کردم بچینمت از قلبم و بریزمت دور. نشد! خواستم ماشه بکشم روی خیالت، خورد به هوا.

خواستم عادت کنم به نبودت، بودن خودم رو از یاد بردم.

روی دو پلکم را بوسید.

- خانی که اگه چپ نگاه می‌کرد رعیت نمی‌دونست از کجا فرار کنه، شده اسیر خرمن طلایی موهای یه دختر که سر سازگاری نداره. یه دختر وحشی، دیوونه، کله‌شق.

- و تنها!

- تنهایی‌ت رو پر می‌کنم. همه کست می‌شم گلبهار! آدمای تنها از آدمای تنها خوششون میاد و دیوونه‌ها از دیوونه‌ها. شاید همینه که دلم دادم بهت و قصد ندارم پس بگیرمش. مثل تو هم تنهام و هم دیوونه.

سفت‌تر به او چسبیدم.

- شاید یه روزی قسمت بشه، این بوسه رو زیر سقف جایی بزنم که مال خودمونه. نه عمارت سیف‌علی خان، نه گراندهتل و نه خونه‌ی نوشا.

تن دادم به نوازش‌های عاشقانه. یک شب باید سهم ما می‌شد، حتی اگر هیچ سقفی، جز آسمان عصبانی آن شب، سقف ما نبود.

خواب صبح می‌چسبید. در خنکای هوا و کنار بخاری خاموش شده. زیر لحاف پشمی و کنار تن گرم فرخ. نور روز، کوچک و سبک از لای پرده‌ی توری، روی فرش لاکی رنگ افتاده بود. آن‌قدر پررنگ نشده بود که ذرات گرد و غبار نشان بدهد. اما قشنگ بود. آسمان بعد از یک روز کامل دیوانه‌بازی، آرامش داشت. اگر سر بلند می‌کردم حتما می‌توانستم ببینم که رنگش آبی خالص است یا تکه‌پاره‌های ابر دارد. اما خوابیدن روی بازوی فرخ، قشنگ‌تر بود از دیدن صورت آسمان.

سنگینی نگاهم بود یا صدای قلبم که بیدارش کرد؟

حالا وقتش بود که باورم نشود. بعد از چند هفته، دوباره کنارش بودم.

چشمانش را بست. مدتی گذشت که باز کند. شاید او هم می‌خواست مطمئن شود که خواب نیست. با دست دیگرش موهایم را پشت گوشم زد. انگشت روی

لب‌هایم گذاشت و گفت: واقعا تو پنهونی ماتیک نمی‌زنی؟

خندیدم.

#دویست_سی_یک

- جای صبح بخیره، خان؟

صدای در حیاط آمد. انگار که کسی با کلید در را باز کرد.

فرخ جلوتر آمد و موهایم را بوسید.

- لابد بهرامه که نون خریده.

به پشت دراز کشید. دستش هنوز زیر سر من بود. دست دیگرش را روی پیشانی گذاشت و در حال فکر کردن گفت: همش دلواپسم که نوشا خوشبخت باشه.

- کسی که کسی رو دوست داره خوشبخته خان.

- کاش این خوشبختی بمونه. کاش این دختر همیشه خوشبخت بمونه.

- چرا این حرف رو می‌زنی؟ مگه قراره چی بشه؟

- تموم ادیب‌ها توده‌ای‌ن گلبهار! همشون.

حرف فرخ یک جمله بود و سوال‌های هجوم آورده به سر من، یک کتاب.

((ادیب‌ها چند نفر بودند؟ چند تا دختر عمو و پسر عمو داشتم؟ فرخ آن‌ها را از کجا می‌شناخت؟ ثروتشان را چه کار کرده بودند که قسمت نوش‌آفرین شده بود این خانه‌ی کوچک؟ باز تکرار و تکرار و تکرار این‌که فرخ از کجا می‌داند؟))

همین را پرسیدم.

- اگه باز حرف و حدیثی توش نمیاری و نمی‌گی که درست جوابت رو نمی‌دم باید بگم، از وقتی نوشا زن بهرام شد، خاندان ادیب رو می‌شناسم و می‌دونم. اون چیزی که این وسط نمی‌دونستم اینه تو هم یه ادیبی.

یک لحظه مکث کرد. برگشت طرفم و دستش را دور کمرم انداخت.

- تا وقتی منصوره نگفته بود، نمی‌دونستم هوشنگ خان ادیبی هم بوده که سال‌ها پیش از دنیا رفته.

حالا وقت بلند شدن بود. نه این‌که دل کندن از عطر فرخ آسان باشد. جرات پیدا کرده بودم که سراغ قاب عکس بروم. قاب عکسی که نشسته بود روی کنسول و می‌ترسیدم که نگاهش کنم.

فرخ با نگاهش دنبالم کرد.

دامن لباس خواب، تا روی زانوهایم بود. نمی‌توانستم مور شدن دست و پای لختم را بگذارم گردن خنکی اتاق. لرزش از جایی تو قلبم شروع می‌شد. انگار خسته از کار گندمزار و زیر داغی آفتاب پا گذاشته باشم توی خنکای چشمه. به همان سردی توامان با لذت.

عکس تار بود. نه آن‌قدر که خنده‌ی تمام صورت داماد و لبخند ملیح عروس دیده نشود. دامن عروس، پف کرده به اندازه‌ی همین دامنی بود که پوشیده بودم. با جوراب‌های سفید.

پدرم، دست چپ را پشت گذاشته بود و با دست راست، کنار دکمه‌ی بزرگ جلیقه‌اش را گرفته بود. کلاهش پهلوی بود. کت و شلوار و کفش سفید. با جلیقه‌ای که یک پرده تیره‌تر به نظر می‌رسید. پاپیونش

اما، تیره بود انگار. در سیاهی و سفیدی عکس، رنگش را تشخیص نمی‌دادم. عکس را بالاتر آوردم و جلوی صورتم نگه داشتم.

فرخ پشتم بود و دو دستش را روی بازوهایم گذاشت.

کاش می‌توانستم چشمانش را خوب ببینم. کاش آن عینک گرد با قاب باریکش، روی صورت پدرم نبود. کاش رنگ دقیق سبیل باریکش و موهای دور کلاه را می‌دیدم. کاش پشت سرشان، آن پرده‌ی عکاسی پر نقش و نگار نبود. آن‌وقت می‌فهمیدم که عکس را کجا گرفته‌اند.

موهای مادرم مثل من، روشن بود. لول شده ریخته شده بود روی شانه‌هایش. پشت سر، توی بلندی آمده بود تا کفش‌های سفید پاشنه تخم مرغی‌اش.

حتما نمی‌دانستند که چند سال بعد از این عکس، دخترشان را می‌گذارند و می‌روند. یکی‌شان بی‌شک توی خاک و آن یکی را نمی‌دانم.

اشک داغی که از چشمم پایین ریخت، دست خودم نبود.

نمی‌دانم در انعکاس عکسم روی شیشه‌ی قاب گریه‌ام را فهمید یا همین‌طوری حسش کرد.

دست انداخت دورم و نرم بغلم کرد.

درد مشترک، آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند. حالا دوباره فاصله‌ی ما به قدر یک پیراهن نزدیک شده بود. اما از آدم‌های توی این عکس، به قدر زندگی‌ام دور بودم.

- لباس بپوش بریم ناشتایی بخوریم. بهرام که رفت ما هم می‌زنیم بیرون. راستی امروز چندمه برجه؟

قاب را اول روی قلبم فشار دادم و بعد گذاشتم سر جایش.

- شونزدهم. چطور مگه؟

در حالی که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست گفت: می‌خواستم ببینم چند روز تا بهار مونده.

بهار را عمیق گفت. همان‌طوری توی اسم من، بهار را می‌چسباند به گل.

عید که نداشتیم حتما. با مرگ شاپور خان و جوان‌مرگی غلامرضا.

سرم را تکان دادم و سراغ کت و دامنی رفتم که شب قبل روی دسته‌ی مبل گذاشته بودم.

#دویست_سی_دو

وقتی، در هوای آفتابی و سبک از بارش یک ریز باران روز قبل، منزل نقاش‌باشی می‌رفتیم، به این فکر می‌کردم که دوبار لباس نوش‌آفرین را پوشیده‌ام. یک بار آن پالتوی بلند را، که نامه‌ی توی جیبش دست‌خط پسرعمویم بود. یک بار هم دیشب، زیر سقف خانه‌ای که مال پسرعمویم بود! اگر اسم این را کوچک بودن دنیا نمی‌گذاشتم، باید چه نامی به آن می‌دادم؟

رو به فرخ گفتم: حتما باید به منصوره تلفن کنم.

همان‌طور که به روبرو نگاه می‌کرد، سر تکان داد.

قصد نداشتم از نامه‌هایی بگویم که روز قبل گرفته بودیم. فقط می‌خواستم رد و نشانی از ثروت خاندان ادیب برایم پیدا کند. نه این‌که چشم داشته باشم به اموال اربابی پدربزرگم. کنجکاوی بزرگی بود که بدانم چرا قسمت نوش‌آفرین آن‌خانه‌ی کوچک شده است؟ خانه‌ای

که صبح، بعد از رفتن بهرام به گوشه و کنارش سرک کشیدم و جایی را پیدا نکردم که زن مرموز عمارت حسین‌خانی در آن پنهان شود.

سر کوچه، به فرخ گفتم: همین‌جا نگه‌دار و منتظرم بمون. زود لباس عوض می‌کنم و برمی‌گردم.

فرخ که نگاهم کرد با صدایی که پایین آورده بودم ادامه دادم: حوصله‌ی نگاه در و همسایه و حمیرا رو ندارم. می‌خوان سر دربیارن که تو کی هستی.

توی چشم‌هایش حرفش را خواندم. نپرسیده جواب دادم.

- خب اگه بگم تو شوهرمی، باید به این سوال جواب بدم که چرا کنار هم نیستیم.

باز هم اجازه‌ی حرف زدن ندادم.

- به همین زودیا اسبابم رو جمع می‌کنم.

می‌دانستم که نوش‌آفرین روی صندلی عقب حرف‌هایم را می‌شنود. شاید حتی توی سرش هزار تا سوال بود. اما وقتی برگشتم که به رویش لبخند بزنم دیدم خودش را به نشنیدن زده و به خیابان نگاه می‌کند.

- زود برمی‌گردم خانزاده خانم.

اولین‌بار بود که صدایش می‌کردم.

برگشت و لبخندی کوچک زد. چشمانش مثل چشم‌های غلامرضا هم براق بودند و هم غمی ته‌شان پنهان بود.

- عجله نکن. حکما که خاچیک هنوز باز نکرده.

و...

انگار که دل‌دل می‌کرد بگوید یا نگوید. نگاهی به فرخ انداخت و در حالی که سعی می‌کرد مهربان باشد گفت: بهم بگو نوشا یا آفرین. راحت‌ترم.

پیامش را گرفتم. یا توده‌ای بود یا به احترام بهرام نمی‌خواست انگ ننگین خانزاده بودن بچسبد به پیشانی‌اش.

سرم را تکان دادم و گفتم: پس تو هم منو گلبهار صدا کن.

فرخ با افسوس به بیرون خیره شده بود.

نوش‌آفرین کمی به جلو خم شد. موهای پرپشتش زیر کلاه تکانی خورد و گفت: دوست دارم بگم زنداداش. بس که ذوق دارم واسه ازدواج خان.

این را گفت و دستش را روی شانه‌ی فرخ گذاشت.

با لبخندی که حالا بزرگ‌تر شده بود گفتم: هر جور که دوست داری.

لبخندم نه به خاطر ذوق و شوق بود. انگار این‌که قبول داشت رابطه‌ی من و فرخ، یک ازدواج معمولی‌ست، از یادم می‌برد که عروس خون‌بسم.

پیاده شدم و آرام، از کنار کوچه راه خانه‌ی کوچکم را پیش گرفتم. از سقف و ناودان خانه‌ها، هنوز قطره‌های باران پایین می‌ریخت. توی کوچه، راه به راه، چاله‌های کم‌عمق آب درست شده بود. همگی تصویر آسمان آبی و ابرهای سفید گذری را انعکاس می‌دادند. گنجشک‌ها با شادی تمام نشدنی می‌خواندند. دو سه تا بچه‌مدرسه‌ای کچل، با لباس طوسی رنگ می‌دویدند. معلوم نبود که از مدرسه فرار کرده‌اند یا دیرشان شده است. این خلوتی مرا آرام می‌کرد. قرار بود روز سختی باشد و نگاه همسایه‌ها دیگر زیادی بود.

کلید را توی قفل چرخاندم و در را آرام بستم.
همان‌طور که پاورچین از پله‌ها بالا می‌رفتم آرزو کردم که حمیرا خانه نباشد!

موفقیت بزرگی بود که بدون سر و صدا لباسم را عوض کردم. ماتیک به لب‌هایم مالیدم و شانه را لای موهایم بردم.

وقتی که پیش فرخ و نوش‌آفرین برگشتم، حس می‌کردم بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته‌اند.

از دور می‌دیدمشان. فرخ به پشت برگشته بود و با حرارت حرف می‌زد. دستانش را موقع حرف زدن تکان می‌داد. از حالتش مشخص بود که حرف‌های خوبی به خواهرش نمی‌زد. دخترک سرش را پایین انداخته بود و هر از گاهی تکان می‌داد.

کیفم را محکم گرفتم و به طرفشان رفتم. وقتی که سوار شدم حس کردم اشک تو چشم‌های او جمع شده است.

فرخ نگاهی به من انداخت. یک جوری نگاهم کرد انگار نه انگار که تا چند لحظه‌ی پیش، ناخلق بود. یک جوری که حس کردم می‌خواهد همین الان بغلم کند و من هم آرزو می‌کردم کاش وسط خیابان نبودیم. به هوای پاک کردن چیزی که نبود، دست کشید روی

سرشانه‌ام. اما پشت دستش را مالید به گردنم.
دست‌هایی که داغ بودند و دوستشان داشتم.

- دیگه خاچیک باید کرکره رو داده باشه بالا.

فرخ سر تکان داد: تهرانی‌ها شکم سیری کار می‌کنن.
ساعت نزدیک دهه.

فرمان را چرخاند. تا لاله‌زار، نگاه من و فرخ به هم بود که بی‌صدا سکوت را می‌شکست. همیشه صدای سکوت، بلندتر از حرف‌هایی‌ست که با داد و قال می‌گویند.

#دویست_سی_سه

خاچیک کرکره را بالا داده بود. پشت ویترین، داشت لباسی را توی تن مانکن موطلایی‌اش مرتب می‌کرد.
ما سه نفر نگاهش کردیم که از ویترین بیرون آمد، توی خیابان روبروی بوتیک ایستاد و موشکافانه، نگاهی کرد به هنرش. وقتی برمی‌گشت داخل، صورتش راضی بود.

فرخ به سمت من برگشت. نوش‌آفرین از میان دو صندلی خودش را جلو کشید. صدای فرخ، شبیه وقتی شده بود که می‌خواست به رعیت دستور بدهد. همان‌قدر جدی، همان‌قدر آمرانه. جوری که هیچ‌کس جرات مخالفت نداشته باشد.

- گلبهار همین‌جا می‌مونه. من و نوشا می‌ریم پیش خاچیک.

این بار نوبت او که سوال نپرسیده ساکتم کند.

- وقتی برگشتم می‌گم که چی گفتیم و چی پرسیدیم.

پیاده شد، در را برای من باز کرد، صندلی را جلو کشید تا نوش‌آفرین هم پایین بیاید.

وقتی که دوباره نشستم، در را بست و پلکی به هم زد. انگار که داشت می‌گفت: بسپرش به من.

نماند تا تاییدی که با تکان دادن سرم دادم، ببیند. دست روی شانه‌ی نازک نوش‌آفرین گذاشت و با هم از خیابان خلوت صبحگاهی رد شدند.

دیدمشان که در را باز کردند و داخل رفتند. آن‌قدر غرق نگاه کردن بودم که می‌توانستم صدای زنگوله‌ی

بالای در بوتیک خاچیک را بشنونم. خودش را ببینم که از پیشخوان بیرون می‌آید و با لهجه‌ی ارمنی‌اش، خوش‌آمد می‌گوید. بعد هم دست فرخ و نوش‌آفرین را می‌فشارد.

نفسم را بیرون دادم. هوای خنک صبح، هی داشت تنگ و تنگ‌تر می‌شد. هنوز چشم‌های امیدوار من، اطراف را می‌پایید دنبال دیدن زنی که ما را زیر نظر داشته باشد. زنی که وسط جمعیت عزادار نامه می‌داد. کسی نبود جز چند جوان ژیگول که به نظر می‌رسید از شب قبل هنوز مست‌ند. یک اداره‌چی با کیف بزرگ چرمی که تندتند قدم می‌زد و زنی که دست دختر کوچکی را گرفته بود و با جدیت، جلو می‌رفت.

- اوف!

کلافه دست کشیدم به صورتم. اگر از چشم‌غره‌های فرخ نمی‌ترسیدم و آن لحن پر از دستورش توی سرم نبود، پیاده می‌شدم و من هم می‌رفتم توی آن بوتیک. گذشتن زمان ربطی به عقربه‌های ساعت ندارد. مستقیم از توی چشم‌های منتظر آدم می‌گذرد.

تا فرخ در را برای نوش‌آفرین باز کند و خودش پشت او بیرون بیاید، برای من اندازه‌ی یک سال گذشت.

از اتومبیل بیرون پریدم. هنوز چند قدمی مانده بود به این سمت خیابان برسند که بلند پرسیدم: چی شد؟ چی گفت؟

تازه کاغذی را توی دست‌های فرخ دیدم. یک کاغذ سفید که به سمتم گرفت. تویش چند تا نمره‌ی تلفن نوشته شده بود و جلوی شماره‌ها چند تا اسم.

- اینا چیه؟

فرخ داشت صندلی را جلو می‌کشید و نوش‌آفرین آماده‌ی سوار شدن بود.

- بشین! نمره‌ی تموم مشتری‌هاشه که اسمشون با الف شروع می‌شه.

- همین؟ واسه همین خواسته بود که نوشا رو ببری پیشش؟ واسه چند تا اسم و عدد؟!

آن‌قدر عصبانی بودم که می‌توانستم لنگه کفشم را دربیاورم و شیشه‌ی بوتیک خاچیک را نشانه را بگیرم.

- بریم یه جا تلفن کنیم. بشن گلبهار.

نومید و خسته سوار شدم.

قبل از این‌که فرخ سوار شود نوش‌آفرین شروع به حرف زدن کرد.

- گفت که مشتری‌ها منو امین می‌دونن که تلفن‌شون رو بهم می‌دن. من شما رو نمی‌شناختم. از کجا باید مطمئن می‌بودم که مامور نیستید و دنبال یه سیاسی بخت‌برگشته نمی‌گردین.

با آرام حرف زدنش، انگار می‌خواست دلداری‌ام بدهد. فرخ در را بست.

- از اون روزم دوباره پرسیدم. به صلیب کلیسا قسم خورد که جز تو و کارملا و زن اون بازاریه مشتری دیگه‌ای نداشته.

به من نگاه کرد و دستش را روی فرمان چرخاند.

- راه به جایی نمی‌بره. این‌جوری باید تا ابد دنبال بانو الف بگردیم. زنگ بزنیم و چی بگیم؟ بگیم شما بانو الفید؟ چی می‌خواید از زندگی ما؟

- کیه این زن که شما افتادید دنبالش؟

معلوم بود که کنجکاوی خیلی به نوش‌آفرین فشار آورده که می‌پرسد.

فرخ از توی آینه نگاهش کرد و گفت: اول تو رو می‌رسونم خونه.

طفلک فهمید که نباید بپرسد. دوست نداشتم ناراحت شود.

برگشتم و به قیافه‌ی خیط شده‌اش نگاه کردم.

- خودمون هم نمی‌دونیم. هر از گاهی به من و خان نامه می‌ده و چیزهای عجیب می‌گه.

هر چند که قانع نشد اما با تشکر سری تکان داد.

وسط شاهرضا بود که خوردیم تویرشلوغی یک تظاهرات دیگر.

این‌بار عکس مصدق بالا رفته و شعاری‌های جبهه‌ی ملی بلند بود.

فرخ لبخندی زد.

- نمی‌بینن این همه شوق و طرفداری ملت رو؟

دوباره از توی آینه نگاهی به خواهرش انداخت. انگار که داشت به او طعنه می‌زد.

از ذهنم گذشت که فرخ می‌خواست دنبال کار مجلس باشد. حالا زندگی‌اش را ول کرده بود تا به سوال‌های من برسد. بهار نزدیک بود و خان حسین‌خانی کلی مهمان داشت. کمی نمی‌گذشت که باید کشاورزی را شروع می‌کرد.

#دویست_سی_چهار

همه چیزمان پا در هوا بود. دلتنگی را که کنار می‌گذاشتم دلنگران آقا و مادر بودم. داشت شش ماه می‌شد که ندیده بودمشان. کی می خواست کار رعیت و گندمزارهایشان را راست و ریست کند؟

تظاهرات به خشونت کشیده نشد. اما ما یک ساعتی معطل شدیم. از ساعت یازده گذشته بودیم که توانستیم شلوغی رها شویم و حرکت کنیم.

تا برسیم در خانه‌ی نوش‌آفرین نزدیک ظهر بود.

- پیاده نمی‌شم اگه نیاید تو!

برگشتم و خواستم دلجویانه راضی‌اش کنم. خوی خانزاده بودنش بالا زده بود. معلوم بود که قصد کوتاه آمدن ندارد.

- یه چای بخورید. یه چیزی سر هم بندی می‌کنم و ناهار می‌خوریم.

- باید به این همه شماره زنگ بزنیم نوشا. یه وقت دیگه...

- باید بیایید! بهرامم شب میاد.

قیافه‌اش شبیه وقتی شده بود که فرخ سر لج می‌افتاد. سرم را تکان دادم و گفتم فقط یک ساعت. لبخند زد. حالا توی دلم می‌خواست بروم و دوباره عکس پدر و مادرم را نگاه کنم.

وقتی داخل رفتیم، خانه غرق سکوت بود. نوش‌آفرین کلید انداخت و در را برایمان باز کرد. روی پله منتظر شد که به او برسیم.

سمت مستراح رفتم و گفتم: یه آبی به دست و روم بزنم.

در را بستم و منتظر شدم که داخل بروند. بعد پاورچین بیرون آمدم و شیشه‌ی کوچک زیر زمین نگاهی به داخل انداختم. تاریک بود. ولی آن اتاق کوچک آن‌قدر جا نداشت که کسی توی آن قایم شود.

روز نومیدی بود انگار. باید از زیر زبان نوش‌آفرین حرف می‌کشیدم.

چای را خوردیم. نوش‌آفرین استکان‌ها را جمع کرد و بیرون برد.

- برم ببینم نوشا کمک نمی‌خواد.

بلند شدم و این را گفتم. سوظن توی چشم‌های فرخ غیرقابل انکار بود. با این‌حال بلند شد و محکم روی لب‌هایم را بوسید. یک نفس عمیق کشیدم.

انگار که می‌خواستم هوایش را در خودم ذخیره کنم.

به مطبخ که رسیدم نوش‌آفرین داشت روغن را داغ می‌کرد.

- چی کار می‌کنی؟

از جا پرید. بعد خندید.

- ترسیدم! هیچی! یه نیمرو درست کنم قبل رفتن بخورید. خان داداشم شکموه. زود زود گرسنه می‌شه.

به احمد فکر کردم. من هم به اندازه‌ای که نوش‌آفرین فرخ را دوست داشت، برادر ناتنی‌ام را دوست داشتم؟ صدای نوش‌آفرین نگذاشت به جواب برسم.

- ببخشید. من نابلد آشپزی‌ام. وگرنه چیز بهتر می‌پختم.

صدای داد و فریادی که از بیرون می‌آمد نگاه هر دویمان را به سمت در مطبخ کشید.

وقتی توی راهرو آمدیم، فرخ جلوی در بود. صدا هر لحظه بلندت می‌شد. انگار دسته‌ی زیادی از مرد فریاد می‌کشیدند و چیزی می‌گفتند.

وسط حیاط بودیم که فرخ در کوچه را باز کرد.

پسر بچه‌ای می‌دوید. ما را که دید گفت: نخست‌وزیرو کشتن. تو مسجد شاه، رزم‌آرا رو ترور کردن.

#دویست_سی_چهار

فرخ باورش نشد. بدون کت، پا در کوچه گذاشت. برگشت سمت ما و گفت: برم تا سر خیابون ببینم این بچه چی می‌گه.

انگار یادش رفته بود که همین چند دقیقه‌ی پیش با چه سوظنی به من نگاه می‌کرد. حالا ترسی نداشت اگر من با خواهرش تنها بمانم.

نوش‌آفرین به طرفم چرخید و گفت: یعنی واقعا رزم‌آرا رو کشتن؟ یا تیر زدن و هنوز نمرده؟

شانه بالا انداختم و سرم را به چپ و راست تکان دادم که نمی‌دانم.

- حتمی کار مِلّیون بوده. رزم‌آرا که نباشه امکان نسخت‌وزیری مصدق بیشتره.

ابرو بالا دادم و گفتم: بلکه هم کار توده‌ای‌ها.

سرخی به گونه‌هایش دوید.

یک‌هو دست روی دست زد و گفت: روغن رو گذاشته بودم داغ بشه...

به طرف در که می‌دوید ایستادم توی حیاط و بلند گفتم: می‌مونم خان که اومد درو براش باز کنم.

از من دور شده بود و مطمئن نبودم که صدایم را خوب شنیده باشد.

در را که باز کرد، حجمی از دود بیرون آمد. در را باز گذاشت و ته راهرو، توی مطبخ، گم شد.

کمی به راهرو و کمی به در حیاط نگاه کردم. بعد دوباره به سمت زیرزمین رفتم.

از پشت شیشه‌ی خاک گرفته، سرک کشیدم. همه‌ی اندک اسبابش همان شکلی بود که یک ساعت پیش دیده بودم.

مستاصل رفتم سمت در و بیرون را نگاه کردم. فرخ داشت می‌آمد و هر از گاهی، گردن می‌چرخاند و نگاهی به سر خیابان می‌انداخت.

نور ظهر، از دور به موهای سیاهش تابیده بود. یک آن حس کردم می‌توانم همین الان برایش بمیرم.

بی‌آن‌که فکر کنم چه رازهایی را از من پنهان کرده است. حتی می‌توانم خاطره‌ی تلخ زن و شوهر شدمان را هم به پستوی ذهنم بفرستم. آن لحظه حتی بانو الف هم برایم بی‌اهمیت بود. بس که قشنگ راه می‌رفت.

بس که موهایش سیاه بود. بس که پیراهن سفید به پوست گندم‌گونش می‌آمد.

به من که رسید، لبخند زد. لابد شیفتگی از چشم‌هایم می‌بارید که لبخندش این‌قدر عمیق بود. توی چشم‌هایش شیطنت برق زد. با یک حرکت مرا داخل کشید. تکیه‌ام داد به در و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

- تا حالا روزی که نخست‌وزیر یه مملکت رو ترور کردن، بغلت کردم؟

پا گذاشتم روی وسوسه‌ام. یک بار هوای خوشش را به مشام کشیدم و سعی کردم با تکان، از بغلش بیرون بیایم.

- زشته خان! نوشا می‌بینه.

- ببینه! زنمی.

صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

- بیا مملکت و نخست وزیرش رو بذاریم در کوزه، بیا بانو الف و نمره‌های تلفن رو فراموش کنیم، همین الان بگیم خوابمون میاد.

این را گفت و با تکان سر، به پنجره‌ی مهمان‌خانه اشاره کرد.

- نظرت چیه خانزاده خانم؟ یه خلوت تو مهمونخونه‌ی نوشا.

کاش نمی‌گفت. کاش مرا توی آن لحظه‌ی جادویی یاد بانو الف نمی‌انداخت. اسم او که می‌آمد، یخ توی بدنم حرکت می‌کرد. از داغی که هیچ، از زندگی می‌افتادم. چرا وسوسه‌ی خواستن، این‌قدر راحت جایش را به وسوسه‌ی دانستن می‌دهد؟ بین میل‌های آدم، یک مرز باریک‌تر از مو است.

لابد دید که آن حس از چشمانم پریده است. دستانش شل شد و مرا رها کرد.

سرش را دوباره نزدیک کرد. این بار به جای لب‌هایم، لب‌هایش به گوشم نزدیک شد.

- میون من و تو، نه جاه‌طلبی من فاصله می‌ندازه نه کینه‌ی قدیمی حسین‌خانی و امیرخانی. سد بین ما، بانو الفه. من این سد رو می‌شکنم گلبهار.

دستش مشت شد و تا نزدیک سینه‌اش بالا آمد. منتظرم نشد، راه خانه را پیش گرفت.

چند قدم نرفته بود که ایستاد و دوباره گفت: قبلا بهت گفتم که من هیچ‌چیزو نصفه و نیمه نمی‌خوام. پیداش می‌کنم؛ چون می‌خوام تمومت مال من باشه.

آهم عمیق بود. از آن آه‌هایی که انگار از آتشفشان توی سینه بیرون می‌آید. حالا که داغی خواستن و دانستن من، این‌قدر در هم تنیده بود، عجیب نبود که این‌جور بسوزم.

صدای فرخ تا حیاط آمد: نوشا چیزی درست نکن. ما داریم می‌ریم.

نوش‌آفرین اصرار می‌کرد و من سلانه‌سلانه به طرف مهمانخانه رفتم. باید کیف و پالتویم را برمی‌داشتم. نماندم که اصرار و انکار آن دو را گوش کنم.

وقتی بیرون می‌رفتیم نوش‌آفرین با چشم‌های دلخور می‌خواست که شب برگردیم.

دست توی کیفم بردم و کاغذ را بیرون آوردم.

خاچیک دست‌خط قشنگی داشت!

- بریم تلگراف‌خونه، تلفن بزنیم.

صدایش معمولی بود. دیگر مثل توی حیاط با خشم فروخورده حرف نمی‌زد.

- بازم می‌گم! زنگ بزنیم چی بگیم؟ ببخشید بانو الف! ببخشید که مزاحم شدیم. چرا پات وسط زندگی ماست؟ اصلا تو کی هستی؟

خندید و گفت: گاهی وقتا باهوشی، مثل یه ماده‌گرگ که نقشه‌ی شکار می‌کشه. گاهی هم می‌شی خرگوش خنگی که شکار گرگ می‌شه.

اخم کردم و نگاهم را دادم به خیابان شلوغ. دسته‌دسته مردم حرف می‌زدند. هیاهو بلند بود. دوتا جیپ ارتش، پر از سرباز از کنارمان رد شدند.

#دویست_سی_پنج

- مملکت شده شبیه زمان جنگ.

چیزی توی دلم فرو ریخت. یاد حرف سیف‌علی خان افتادم. یاد نامه‌ای که بانو الف قلابی به فرخ داده بود. سیف‌علی خان می‌خواست که از تهران برویم و آن نامه گفته بود بمانیم. میان بی‌اعتمادی به سیف‌علی خان

و فرستنده‌ی نامه، کفه‌ی ترازو طرفِ بانو الف قلابی سنگین‌تر بود. حالا با این وضعیت...

- باید بریم خان.

- داریم می‌ریم دیگه. میون این بلبشو که نمی‌تونم پرواز کنم.

از کمر به بالا به طرفش برگشتم. یک دست روی پشتی صندلی و یک دست جلوی اتومبیل گفتم: باید برگردیم شهرمون.

ابروهایش بالا رفت.

- باید! همین حالا!

عده‌ای که افتاده بودند وسط خیابان و سینه می‌زدند، راهمان را سد کردند. مردی با دستمال یزدی دور گردن و یقه‌ی تا سینه باز وسط جمعیت می‌چرخید و فحش و فضاحت نثار قاتل رزم‌آرا می‌کرد.

((رزم‌آرا رفت پیش خدا

خدا نگهدار شاه))

مرد می‌چرخید و می‌گفت: نواب صفوی

جمعیت جواب می‌داد: ملعون، ملعون، ملعون

مرد یک دور دیگر می‌زد و به سینه می‌کوبید: مصدق

جمعیت بلندتر داد می‌کشید: ملعون، ملعون، ملعون

مرد دستمالش را توی هوا می‌چرخاند: توده‌ای جیره‌خوار

جمعیت دست بالا می‌برد: ملعون، ملعون، ملعون

فرخ کلافه از شلوغی و برگشتنِ رای من، با تعجب گفت: چی شد؟

- نمی‌دونم... اصرار سیف‌علی خان دم مرگ حتما ربط داشته به واقعه‌ی امروز. حتما... حتما... اون می‌دونست. خان اون می‌دونست. بگیر و ببند می‌شه. هم ملیون. هم توده‌ای‌ها، هم اسلامیون...

فرخ سر برگرداند و نگاهش را دوخت به فرمان. لب زد: نوشا!

وحشتزده گفتم: اونم توده‌ایه؟

جمعیت که به سمت مسجد شاه رفت ما هم راه افتادیم. هنوز منتظر جواب فرخ بودم.

- می‌ذارمت خونه‌ی نقاش‌باشی اسبابت رو جمع کنی. می‌رم دنبال نوشا که با خودمون ببریمش. یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت. قبل از حکومت نظامی‌ای که حتما اعلام می‌کنن.

آب دهانم را قورت دادم و سر تکان دادم.

خیابان شاهرضا شده بود صحرای کربلا.

یکی با چماق به کرکره‌ی پایین کشیده‌ی دکان‌ها می‌کوبید. یکی دیگر، عکس مصدق و دیگری نواب صفوی را بالا می‌برد. آن دیگری عکس کاشانی را به آتش می‌کشید. همان طور که پیش می‌رفتیم، نگاهم رفت به تابلوی جریده‌ی عمویم که باز هم کج و کوله آویزان شده بود.

ارتشی‌ها تیر هوایی شلیک می‌کردند. از ترس به صندلی چسبیده بودم. هر لحظه از واهمه داشتم که فرخ سلامت نرسد پیش نوش‌آفرین.

زمان هم زود و هم دیر می‌گذشت. زود از آن جهت که می‌دانستم با تاریکی هوا، حکومت نظامی شروع می‌شم. دیر از آن رو که می‌دانستم تا فرخ برود و برگردد به خدا می‌رسم.

سر کوچه، با ترمز شدیدی ایستاد.

ترسیده نگاهش کردم و گفتم: خوبه. زودتر برو.

بغض ته گلویم را فرو دادم و لب زدم: زودم برگرد.

دست کشید به گونه‌ام.

- برمی‌گردم. دلواپس نباش. من که کله‌گنده‌ی ملّیون نیستم. حتی منو به عنوان کاندیداشون تو شهر معرفی نکردن.

نگاه سرگشته‌ام رسید به خیابان. نگفتم حالا ترسم از جبهه‌ی ملی بودن تو نیست. ترسم از این شلوغی‌ست و گره خوردن سرنوشت تو، به کارهای احتمالی بهرام و نوشا. حالا برای دومین بار در آن روز، بانو الف، بی‌اهمیت شده بود.

پیاده شدم. خواستم پا تند کنم سمت خانه. اما ماندم تا رفتن فرخ را نگاه کنم. رفتنی که انگار یک تکه از جان من را کَند و با خود برد.

با رفتنش، تمام توانم پر کشید. پاهایم قدرت نداشت که تند بروم سمت خانه. از کنار دیوار کیفم را تاب دادم بین زمین و هوا، راه افتادم.

نرسیده به در، با دیدن اتومبیل اصغر فرزی، چشم‌هایم گرد شد.

تکیه داده بود به در و تخمه می‌شکست.

کمی به قدم‌هایم سرعت دادم. نه این‌که بی‌جان نباشم. می‌دانستم کاری با من دارد که روبروی خانه‌ی حمیرا و حسن، منتظر ایستاده.

مرا دید و دست و پایش را جمع کرد. سرش را پایین انداخت. دستش را از جیب پر از تخمه بیرون آورد.

- سلام خانم.

سلامم را خوردم و با تعجبی آمیخته به ترس پرسیدم: چی شده اصغر آقا؟ منصوره حالش خوبه؟

انگار که سخت‌ترین کار دنیا را به دوشش گذاشته بودند. این پا و آن پا کرد. به من و من افتاد.

عصبی از دلشوره‌ی آن همه اتفاق، داد زدم: می‌گی چه مرگته یا می‌خوای عین بز اخفش نگام کنی؟

گره‌ی ابروهایش بیشتر در هم رفت. از شیشه‌ی پایین اتومبیل دست برد داخل و از روی صندلی، پاکتی برداشت و به دستم داد. در پاکت مهر و موم نبود. نگاه

کردم به صورت او. حالا اخم جایش را به ترحم داده بود.

- تلگراف اومده در خونه‌ی سیف‌علی خان. منصوره گفت فوری برسونم دست شما.

دست‌هایم می‌لرزید. کاغذ را بیرون کشیدم. کلمه‌ها جلوی چشم‌هایم دودو می‌زد.

((آقا به رحمت خدا رفت. زود به عمارت برگرد.))

#دویست_سی_شش

انگار آپاراتچی، توی سرم دسته را می‌چرخاند. تمام خاطرات را می‌دیدم. روزی که آقا توی باغ پشتی سوسن کاشت و مادیان کوچک و زیبا به دنیا آمد. روزی که نشسته بودم جلوی اسب آقا و کمرم چسبیده بود به شکم بزرگ و نرمش. روزی که منِ ترسیده را از توی گنجه بیرون آورد و به آغوش کشید. روزی که نصرت را بسته بود و لوله‌ی تفنگش را به سمتش نشانه می‌گرفت. آن شبِ سرد توفانی را قرار بود روز بعد، عروس فرهاد شوم. بغلم کرد. آن روز نحس را

که به هوای کشتن عقاب، ماشه چکاند به سمت غلامرضا و سرنوشت من عوض شد.

آقا رفته بود.

آقا، ناپدری‌ای که برایم پدری کرد و هرگز به من نفهماند که دخترش نیستم، رفته بود.

مگر خواندن دو تا جمله چقدر طول می‌کشد که هی آن تلگراف را می‌خواندم و تمام نمی‌شد؟ مگر درک لغت‌ها چقدر سخت بود که نمی‌فهمیدم؟ انگار که سر کلاس فارسی نشسته باشم تکرار کردم: به رحمت خدا رفت، فوت کرد، درگذشت، دعوت حق را...

آخ کاش می‌دیدمش! کاش یک بار دیگر می‌دیدمش.

باید دستانش را و پیشانیِ پر از چروکش را جور دیگری می‌بوسیدم. پر از قدردانی. بیشتر از قدردانی یک فرزند خونی به پدرش. قدردانی یک دختر که تمام کودکی‌اش محبت پدرانه دیده بود بی آنکه بداند واقعا پدر ندارد!

آهم سرد بود. مثل پرده‌ی اشک پشت پلک‌هایم.

- خانم...

به اصغر فرزی نگاه کردم. انگار که حرفی برای گفتن ندارد.

- منصوره خوشحال بود، نه؟

تعجب به صورتش دوید.

- نه خانم واسه چی؟ گفت تسلیت بگم بهتون.

سرم را تکان دادم. با پاکت مچاله توی دستم به سمت در رفتم.

- منصوره خانم گفت اگه می‌خواید شما رو ببرم شهرتون.

پشت به او، زمزمه کردم: با فرخ خان می‌رم. تو هم برو شهر شلوغ و ناامنه.

پا روی پله‌ی اول گذاشتم و فکر کردم، امیرخانی خان ندارد. احمد معلوم نیست کجاست. خان امیرخانی، فرخ است. فرخ پسر صابر خان. رعیت مانده‌اند بی سر و صاحب. حالا حتما توی جاده‌ی منتهی به عمارت، جای سوزن انداختن نیست. دسته‌دسته رعیت سیاهپوش و توی سر زنان می‌آیند.

- آقا...

پا روی پله‌ی آخر گذاشتم و با بغض خفه‌ای اسمش را گفتم.

کت و دامن سیاهی که از خاچیک خریده بودم، هنوز روی تخت بود. کثیف و بوی تن گرفته. باید می‌پوشیدم. باید با رخت سیاه بعد از سه ماه برمی‌گشتم عمارتی که دیگر دخترش نبودم.

اسباب و اثاثیه را ریختم توی چمدان.

از طبقه‌ی پایین بوی خورش و صدای دیگ و بشقاب می‌آمد. انگار که همه جا زندگی جریان داشت جز میان و فرخ.

نشستم روی تخت و کلافه نگاه کردم. روی همه چیز انگار گرد غم پاشیده بودند.

کاش اصغر را مرخص نمی‌کردم. می‌گفتم که مرا زودتر ببرد دم خانه‌ی نوش‌آفرین تا پناه ببرم به آغوش فرخ.

یعنی فرخ هم مثل منصوره از مرگ صابر خان خوشحال می‌شد؟ یعنی او هم مثل من که برای سیف

علی خان گفتم، خدا رحمتش نکند، لعن نثار آقا می‌کرد؟ کاش می‌بخشید. می‌گذشت. حلال می‌کرد.

چمدان را برداشتم و سلانه‌سلانه پایین آمدم. تمام زندگی‌ام شده بود یک چمدان که با خود به این‌طرف و آن طرف می‌کشیدم.

از پله‌ها پایین رفتم. توی راهرو پرخیدم و به در اتاق صاحبخانه کوبیدم. دسته‌ی پول توی دست‌هایم بود. بیشتر از کرایه.

حمیرا در را باز کرد و به جای سلام، ابرو بالا داد.

بی‌حوصله گفتم: خوبی و بدی دیدین، حلال کنید. اینم...

پول را به طرفش گرفتم و گفتم: بیشتر از کرایه‌ایه که توافق کرده بودیم.

- عین موش بی‌سر و صدا میای و مثل گربه یواشکی می‌ری...

#دویست_سی_هفت

ابروهایش در هم رفت. بعد انگار مچ گرفته باشد و گفت: چطور یه دفعه‌ای؟ خبر می‌دادی زودتر مستاجر پیدا کنیم... شب عیدی باید اتاق خالی بمونه.

برای این‌که زودتر از شرش خلاص شوم سر تکان دادم.

- حق دارید. پیش اومد. واسه همین بیشتر گذاشتم رو پول تا مشتری پیدا بشه متضرر نشید.

خیره توی چشم‌هایم گفت: داری در می‌ری هان؟

قدمی عقب رفتم و با تعجب نگاهش کردم.

- فکر کردی نفهمیدم این‌جا اومدی واسه خرابکاری؟ حالا که نخست‌وزیرو کشتن باید فلنگ رو ببندی. وگرنه زن خوشگل و تنها چرا باید خونه بگیره؟

عصبانی، در حالی که نفسم از آن همه غم و اضطراب تنگ شده بود پول را پرت کردم به طرفش و راهم را به سمت بیرون گرفتم.

- آره! آره! برو! یا واست کاغذ میومد. یا پول می‌فرستادن. یا مردای مشکوک دورت

می‌چرخیدن. خیالته من خرم؟ گوشای حسن‌آقا مخملیه؟

یک لحظه ایستادم و باز هم جوابش را ندادم.

دوید و بازویم را گرفت.

- فکر کردی همین‌جور میای و واسه ما دردسر درست می‌کنی و می‌ری؟ نه جونم تلفن زدم شهربونی‌چیا بیان جمعت کنن. مملکت بی صاحاب نیست.

باعصبانیت هولش دادم.

- کم حرف مفت بزن. پدرم فوت کرده. دارم برمی‌گردم شهرم.

برای ثانیه‌های کوتاهی مشکوک نگاه کرد. می‌خواست ببیند راست می‌گویم یا نه. حتما لباس سیاه را هم توی تنم می‌دید.

دوباره دستم را گرفت.

- راست می‌گی صبر کن تا مامورا برسن.

دوباره هولش دادم و گفتم: حد خودت رو بدون. به تو ربطی نداره من چی کار می‌کنم و کجا می‌رم. پولت رو وردار و دهنت رو ببند.

به سمت در رفتم و پا در کوچه گذاشتم. حالا سر و صدای خیابان بیشتر به گوش می‌رسید. تهران شده بود مثل رودخانه‌ای که ظاهرش مواج است و درونش گرداب.

می‌خواست جلویم را بگیرد. وقتی نتوانست زد به هوچی‌گری. در و همسایه را صدا کرد.

می‌گفت که من سیاسی و فراری‌ام. آمده‌ام به خانه‌شان و الان دردسرش گریبان آن‌ها را می‌گیرد.

چاره‌ای نداشتم.

می‌ترسیدم که دردسر زیاد شود و مجبور شویم در تهران بمانیم. کار به جاهای باریک بکشد. برای فرخ یا نوش‌آفرین اتفاقی بیفتد.

با همان حال خراب دویدم سمت خیابان. به سرهایی که از لای در و روی بام‌ها بیرون آمده بود، نگاه نکردم.

باید می‌رفتم بلکه نجات پیدا کنیم.

#دویست_سی_هشت

وقتی که توی خیابان می‌دویدم، نمی‌دانستم از کدام درد فرار می‌کنم. در خیابانی که تعداد زن‌ها تویش به پنج نفر نمی‌رسید و یکی‌اش من بودم. من داشتم از خودم فرار می‌کردم یا سرنوشتم؟

نمی‌دانستم.

قلبم آن‌قدر تند می‌زد که خیال کردم همین حالا ممکن است از کار بیفتد. آن‌لحظه‌ها به این فکر می‌کردم اگر قرار است بمیرم، توی گندم‌زار بمیرم نه لابه‌لای مردم شهر غریب.

آن ثانیه‌ها دلم می‌خواست عزیزانم را ببینم. فرخ را، مادر را، خواهرهایم را، گیسو و نصرت و فاطمه و جلال را.

نه من نمی‌خواستم توی شهر غریب بمیرم.

خسته از آن همه فشار، خود را کوچه‌ای کشیدم و در سینه‌کش دیوار، تکیه دادم.

نفس‌هایم بزرگ و با خرخر بود. دانه‌های درشت عرق از کمرم سر می‌خورد. لرز گرفته بودم.

هنوز خیابان شلوغ بود. هنوز از خودزنی دست برنداشته بودند. انگار نه انگار که همه‌شان برای یک هدف می‌جنگند!

باید خود را به شهرم می‌رساندم. باید می‌رسیدم جایی که حتما عزیزانم در عزای آقا، سیاه‌پوش بودند.

- فرخ!

کاش از هم جدا نمی‌شدیم. کاش با او می‌رفتم. کاش با من می‌آمد.

یک لحظه فکر کردم اگر فرخ برود در خانه‌ی نقاشی‌باشی، حتما حمیرا دردسر درست می‌کند.

- وای!

اگر تا آن الان رفته باشد چه؟ هر جور که بود، باید خودم را به فرخ می‌رساندم. من باید کنار او، برمی‌گشتم. همه‌اش تقصیر من بود.

خسته از کشیدن چمدان بازش کردم.

نامه‌ها و پول‌هایی که پنهان کرده بودم برداشتم و چپاندم توی کیف دستی‌ام.

وقت زیادی برای فکر کردن و تصمیم‌گرفتن نداشتم. نباید فرصتی به ترس می‌دادم.

باید می‌رفتم که عزیزترین کسم به خطر نیفتد.

با پا، چمدان دل و روده بیرون ریخته‌ها را هول دادم کنار و از زیر دیوار، دوباره به سمت خیابان حرکت کردم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به خاطر یک مامن این‌قدر بیچاره شوم.

ساعت نزدیک چهار بود. قطعا حکومت نظامی اعلام می‌کردند.

سر تا سر خیابان شاهرضا حتی یک دکان باز نبود. در دانشگاه را هم بسته بودند اما از توی حیاطش، صدای شعار به گوش می‌رسید.

ارتشی‌ها ریخته بودند توی خیابان و هنوز جای شکرش باقی بود که تیراندازی نمی‌کردند.

فقط نعره بود و آتشی که گله‌گله کف خیابان می‌سوخت.

دو کوچه‌ی پایین آمده را برگشتم سمت خانه‌ی نقاش‌باشی.

کیفم را محکم گرفته بودم. نه این‌که نگران پول‌های تویش باشم. دلم نمی‌خواست نامه‌ها و تنها عکسی را که از مادرم داشتم از دست بدهم.

سر کوچه، زیر سایه‌ی بلند درختی که از حیاط همسایه سر برآورده بود ایستادم. دست روی آجرهای قرمز رنگ دیوارش سرک کشیدم.

دلم بود که حرف‌های حمیرا را بگذارم پای بلوف! اما نه انگار. اتومبیل شهربانی، در میان کوچه ایستاده بود! حمیرا واقعا فکر می‌کرد که من سیاسی یا خطرناکم.

جلوی در همسایه‌ها جمع بودند. همان مردک خیکی که برایم سوت زده بود، داشت با مامور شهربانی حرف می‌زد. کت پشمی‌اش را روی شانه انداخته بود و شکم بزرگش زیر عرق گیر دیده می‌شد.

اگر یکی‌شان مرا می‌دید حتما داد و قال راه می‌انداخت.

دوباره خودم را کنار کشیدم. نمی‌شد بروم. دردسر می‌شد برای فرخ.

از جلویم آدم‌ها بی‌هدف می‌دویدند. بعضی‌هایشان با دستمال سرخ و سبز یزدی صورتشان را پوشانده بودند.

دوباره سرک کشیدم. شهربانی‌چی‌ها به سمت خیابان می‌آمدند. انگار که مرا می‌شناسند برگشتم و پشت به کوچه ایستادم.

وقتی صدای دور شدنشان را شنیدم، سرک کشیدم و نگاهی انداختم. هنوز همسایه‌ها مجلس گرفته بودند.

از گرما و سایه‌ی کسی در نزدیکی‌ام، وحشت‌زده برگشتم.

مرد جوانی بود. با یقه‌ی بزرگ و بی‌کروات که از یقه‌ی انگلیسی کتش بیرون زده بود. عینک روی صورتش باعث شده بود شبیه دانشجوها شود.

- خانم! این‌جا چی کار می‌کنید؟ خطرناکه! دانشجویید؟

انگار همین کلام ساده، لازم بود بغض توی گلویم آب شود. درد خبر مرگ آقا، رفتار غیرمنصفانه‌ی حمیرا، دلشوره‌ی وحشتناک جان فرخ و نوش‌آفرین دل‌نازکم کرده بود.

سر بالا بردم.

- منتظر شوهرم هستم...

- کجاست؟ می‌خواید من پیغوم ببرم...

قبل از آن که جواب بدهم، عده‌ای چماق به دست از پشت حمله‌ور شدند.

- بگیرید... بگیریدش نفله رو... چپیه... توده‌ایه...

جوان، به عقب نگاه کرد و شروع به دویدن کرد. در میان فریادها می‌گفت: من دانشجوی پزشکی‌ام. اومدم کمک زخمی‌ها... چپی نیستم. به خدا نیستم...

دسته‌ای مثل باد با نعره‌هایی که مو روی تنم سیخ می‌کرد از جلویم رد شدند. دندان‌هایم از ترس به هم می‌خورد.

#دویست_سی_نه

- خان! بیا.... بیا میون این دنیای کج‌رفتار امید اومدن توه که این‌جا نگهم داشته.

تک و توک اتومبیل‌ها می‌توانستند رد شوند. اگر شیشه و بدنه‌شان از ضربه‌های چماق و سنگ در امان می‌ماند، پا به گاز می‌گذاشتند و فرار می‌کردند.

فقط شنیدن صدایشان از دور، مرا به امیدی می‌انداخت که فرخ است. امیدی که خیلی زود ناامید می‌شد.

هوا رو به تارکی می‌رفت و من سعی می‌کردم صورتم را با شالگردن بپوشانم. هر چند کسی از آن کوچه بیرون نیامد.

خیابان خلوت می‌شد. دیگر خسته شده بودند از این‌که بی‌حساب و کتاب همدیگر را بزنند.

سرد بود و من ترسیده و زبون بودم. چشمم به خیابان خشک شده بود. هر کسی که رد می‌شد خودم را در سیاهی سینه‌ی دیوار پنهان می‌کردم.

تا آن لحظه، زهرماری انتظار را آن‌قدر حس نکرده بودم.

انتظار مثل زخمی کوچک هی چرک می‌کند، هی بزرگ می‌شود تا آن‌جا که توان آدم را بکشد.

ارتشی‌ای روی جیپش رفته بود و در بلندگوی ترانزیستوری‌اش داد می‌زد: از نیم ساعت دیگه، هر کی تو خیابون باشه می زنیم. اتول باشه می‌زنیم. زن و بچه و پیر و جوون فرق نداره. محل رو ترک کنید. برگردید طویله‌هاتون.

عده‌ای را دستگیر کرده بودند و توی اتومبیل‌های ارتش جا می‌دادند. چند آمبولانس، بالاخره خودشان را به شاهرضا رسانده بود.

فرخ دیر کرده بود و اعتراف این حرف پیش خودم، مثل قبول حکم مرگم بود. اما اگر لازم بود تا صبح، به هوای آمدنش آن‌جا بایستم، می‌ایستادم.

چشمانم را بستم. صدایش کردم. نه با لب‌هایم. با صدای قلبم. با هر نفسم که بی‌تاب بالا و پایین می‌شد.

- گل... بهار...

همان‌طوری که همیشه صدایم می‌کرد. همان‌طوری که دلم را از تاب می‌برد. چقدر دوستش داشتم. چقدر می‌خواستمش و هر لحظه بیشتر می‌فهمیدم.

- گلبهار...

داشت می‌دوید سمتم. بال درآوردم. مرا چطور با آن لباس سیاه دیده بود؟ او هم حسم کرده بود. حتما صدای قلبم را می‌شنید.

دستانم را نرسیده به او باز کردم. توی آغوش بزرگش گم شدم. عطرش را به تمام پوستم کشیدم.

- این‌جا... خطرناکه... بر...یم...

خیلی دویده بود که این‌طور نفس‌نفس می‌زد.

- خان! آقام... صابر خان رفت... خان دیر کردی... حمیرا... می‌خواست منو تحویل شهربونی بده...

شکل بچه‌ای شده بودم که شکایت بچه‌های بد محل را به مادر و پدرش می‌برد. توی همان چند ثانیه می‌خواستم تمام ترس‌هایم را برایش بگویم.

- بریم...

دستم را کشید و با هم دویدیم. در تاریکی خیابان و چراغ برق‌هایی که روشن نشده بودند.

- نشد... اتومبیل رو نزدیک‌تر بیارم... تا همینجا دویدم... بیا... کم مونده... نزدیک خونه‌ی سیف‌علی‌خان...

برایم مهم نبود که کجا می‌رویم. فقط همین مهم بود هست. دستم را گرفته و من چند قدم عقب‌تر از او، می‌دوم.

- نوشا...

- خوبه...با منه...

پاهایم دیگر توان نداشت و جانم نمی‌خواست حتی یک ثانیه دستم از توی دست‌های فرخ بیرون بیاد.

- اونجاست.

اتومبیل را نرسیده به خانه‌ی پیرمرد گذاشته بود. سرعتمان کم شد.

- الان... حکومت نظامی...

- نمی‌شه امشب بریم... نمی‌شه...

حالا با قدم‌های بزرگ و نچندان تند می‌رفتیم.

- عمارت سیف‌علی خان...

- نمی‌شه... وقتی اومدیم دیدم ریختن تو خونه‌اش... ارتشیا بودن...

در را باز کرد. روی صندلی پشتی، یکی زیر چند لایه پتو، دست و پا می‌زد و ((اوم‌اوم)) می‌گفت.

- نوشا نمیومد. نگران بهرام بود. مجبور شدم به زور بیارمش.

با دهان باز به فرخ نگاه کردم. از همان‌جلو وحشتزده به عقب خم شدم که او را نجات بدهم.

پتو را کنار زدم. پارچه را به زور از دهانش پایین کشیدم. چشم‌های نوش‌آفرین خیس‌خیس بودند. حالا فرخ داشت هندل می‌زد.

- بهرام... بهرام...

نوش‌آفرین ترسیده داد می‌کشید.

- هیش! عزیزم...

گیج به من نگاه کرد و از میان دو صندلی به عقب رفتم. بغلش کردم و هر دو با صدای بلند گریه کردیم.

- کجا بریم؟ الان حکومت نظامی...

- برو منیریه! خونه‌ی کفایت.

این را گفتم و در میان اشک‌هایم سعی کردم دست‌های نوش‌آفرین را باز کنم.

#دویست_چهل

کفایت غرغرکنان سمت در می‌آمد. می‌توانستم تصورش کنم که چراغ دالان را روشن کرده و دمپایی‌ها در پایش لق می‌زنند.

نیم ساعتی از شروع حکومت نظامی گذشته بود. نوش‌آفرین می‌لرزید. آن‌قدر شدید که صدای تلیک‌تلیک دندان‌هایش را می‌شنیدم. فرخ، دستش را دور کمر او حلقه کرده بود. نمی‌دانستم به خاطر این است که فرار نکند یا هوایش را دارد که ضعف نرود.

صدای نخراشیده‌ی کفایت، با حالت طلبکار گفت: کیه؟

صدایم را پایین آوردم و گفتم: منم کفایت جون... گلبهار... دوست منصوره...

یک لحظه از حرکت ایستاد که صدای دمپایی‌هایش قطع شد. بعد پا تند کرد.

- اوا! شومایی؟ باز با آقا خوشتیپه زدین تو سر و کله‌ی هم؟

نگاهم رفت سمت نوش‌آفرین که عکس‌العملش را ببینم. آن‌قدر در حال و هوای خودش و شوک کار فرخ بود که بعید می‌دانم شنیده باشد. نگاهم را از فرخ دزدیدم.

کفایت ادامه می‌داد: اذیت نکن این جوون رو. معلومه خیلی خاطرت رو می‌خوا...

در را که باز کرد صدایش هم قطع شد. هاج و واج به سه تا آدم پشت در خیره ماند.

آرام روی گونه‌ی لاغر و چروکیده‌اش زد و گفت: خاک به سرم! مگه حکومت نظامی نی؟ بیان تو... بیان تو... تا در و همساده ندیدن و راپورت‌کشی نکردن.

نگاهی انداخت به نوش‌آفرین و گفت: این چشه؟ سقط کرده؟

دست دراز کرد و مثل یک پرستار کاربلد نوش‌آفرین را از دست فرخ گرفت.

- هان؟ بچه انداخته؟

همان‌طور که جلوتر از فرخ داخل می‌رفتم سر بالا بردم و گفتم: نه بابا! ناخوشه.

نوش‌آفرین موقع راه رفتن تلوتلو می‌خورد.

- مسلول نباشه یه وقت.

منتظر ماندم که فرخ داخل بیاید.

به کفایت گفتم: نه ضعف کرده.

چشمم خیره ماند به فرخ. او با کلافگی سرش را کج کرد و نگاهش را انداخت ته کوچه: خاک بر سر من بی‌غیرت که زن و خواهرم رو آوردم همچین جایی.

دستش را کشیدم و گفتم: الان وقت این حرفاست؟ نمی‌بینی حال دختره رو؟ چطور دلت اومد اون بلا رو سرش...

بغضم آب شد و حرفم ناتمام ماند.

- چقدر بی‌رحمی خان!

پا توی دالان گذاشت و در را بست. مرا از دور شانه‌هایم در بغل گرفت.

- ناچار بودم گلبهار. بهرام رو گرفتن. عنقریب بود که بریزن تو خونه‌ش و شر می شد واسه این بچه. تازه اگه می‌فهمید شوهرش رو گرفتن که پس می‌افتاد. مقاومت می‌کرد و نمیومد. مجبور شدم ببندمش.

- گریه نکن دیگه... حالش خوب می‌شه. بهرامم حتمی می‌فهمن کاره‌ای نیست و ولش می‌کنن.

دست زیر چانه‌ام گذاشت و به چشم‌هایم نگاه کرد.

- موقع فرار چی می‌گفتی؟ صابر خان گفتی چی شده؟

باور نداشتم که آقا دیگر نیست. تکرار این جمله‌ها برایم ساده نبود.

- نشنیدی؟

از شدت بغض نفسم بالا نمی‌آمد. سوالی که پرسیدم، شبیه زمزمه‌ای بود از ته چاه.

- نه خب نشنیدم. وسط اون شلوغی و واهمه‌ی جون تو و نوشا.

- صابر خان رفت. تموم شد. امیرخانی دیگه بی‌کس و کار شد.

در آن نور کم، در آن شب تاریک که حس می‌کردم دیگر هیچ‌وقت صبح نمی‌شود، دیدم که رنگش پرید. نه فقط رنگش، انگار نوری از چشم‌هایش رفت.

- ازش بیزاری اما آقام بود. بزرگم کرده، محبت می‌ریخت به جونم. حرفم رو می‌خوند. به من اعتماد داشت. حتی تن ضعیف و مشاعر خرابش، برام مثل پشت و پناه بود. دیدی چطوری پناهم رفت خان؟

مرا چسباند به تخت سینه‌اش. اشکم لابه‌لای پشم کتش فرو رفت.

- پناهت خودمم دختر خان. گریه نکن.

- منو برسون... برسون به گندم‌زارای زمستون‌زده. هیچ چیز، مثل دیدن تپه سبزه و تپه سرخه، مثل دیدن اون خاک و سرزمین، داغ دلم رو سبک نمی‌کنه. منو برسون که تو مراسمش باشم.

- می‌برمت. فردا خروس‌خون می‌برمت جان‌دلم.

کفایت در را باز کرد و من از آغوش فرخ جدا شدم.

- نمیای تو خانم جون؟ هوا سرده می‌چای!

دستمالش را زیر چشم‌هایم و نوک بینی‌ام کشید و گفت: اجازه بده برم تو اتول بخوابم. راحت نیستم خونه‌ی این زن.

اخم‌هایم را که دید و دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: بریم داخل. داری می‌لرزی.

دستش را انداخت دور کمرم. از حیاط کوچک گذشتیم. وسط این حیاط بود که سخت دعوا کردیم. تنم را به تنش بیشتر چسباندم. دلم نمی‌خواست حتی یک ساعت، جدایی از او را تجربه کنم.

نوش‌آفرین، گوشه‌ی اتاق، نزدیک میز سماور نشسته بود. سر روی زانوهایش زارزار گریه می‌کرد.

پر از شماتت به فرخ نگاه کردم و او، جلوی خواهرش روی پا نشست.

- نوشا! عزیزدلم!

دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: سرت رو بیار بالا ببینم.

کفایت متعجب بود. اما انگار منصوره خوب ملتفتش کرده باشد، سرش را به کار خودش مشغول کرده بود.

- قهر نکن با من نوشا. مجبور شدم، خطرناک بود بمونی تو خونه‌ات.

کنار فرخ روی زمین نشستم. سر نوش‌آفرین را نوازش کردم.

#دویست_چهل_یک

- آبا که از آسیاب بیفته، برمی‌گردی سر زندگی‌ت.

- بهر...بهرام... گرفتنش، آره؟

مستاصل به هم نگاه کردیم.

- همه چی زیر سر اون هومن گور به گور شده‌است. عمو که نیست. دشمن جونه.

کفایت سینی را برداشت و به هوای شستن استکان‌ها به حیاط رفت.

- نگرفتن ان‌شاالله. گرفته باشن می‌فهمن کاره‌ای نیست و ولش می‌کنن.

- پای هومن بدجور گیره. می‌چسبونن به بهرام رو حساب قوم و خویشی‌ام که شده براش دردسر می‌کنن. می‌ندازنش تو زندون. اون وقت منم و بدبختی یه بچه تو شکمم.

غافلگیر شده به فرخ نگاه کردم. حال او هم دست کمی از من نداشت.

- تو آبستنی؟

در جواب فرخ چیزی نگفت. فقط خودش را بیشتر جمع کرد و گریه‌اش بلندتر شد.

- منو ببین نوشا! تو آبستنی؟

دست فرخ را عقب زدم و گفتم: برو کنار خان.

دو دستم را روی بازوهای نوش‌آفرین گذاشتم: پاشو نوشا. پاشو بریم تو اتاق حرف بزنیم. پاشو دیگه.

نرم شد. سرش را از روی زانوهایش برداشت. صورتش رنجور و خیس اشک بود.

هر دو چشمش کاسه‌ی خون بودند. جای پارچه‌ای که فرخ به دهانش بسته بود، سرخ تا زیر گوشش ادامه داشت. به حالت قهر، به فرخ نگاه نکرد.

کمکش کردم بلند شود. وقتی به اتاق رفتیم، در را بستم و خودم پشت در نشستم.

او، چهار زانو نشست و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

- چند وقتته؟

لبخند محو و غمگینی زد.

- دو سه ماهی باید باشه. بهرام خیلی خوشحاله.

حالا معنی کمک‌هایی را که بهرام به او می‌کرد می‌فهمیدم.

- قرار بود اگه پسر شد اسمش رو بذاریم خسرو. اگه دختر شد، مریم. قرار بود عین باباش شجاع باشه. یادش بدیم چطوری برای خلق بجنگه. ولی... بدون باباش من چی یادش بدم؟

تلخ‌خنده‌ای کردم و گفتم: اوه! همچین می‌گی بدون باباش انگار خدا نکرده باباش طوری شده. نترس جونم. اوضاع مملکت آشوب که بود، بدتر شد. یکی دو روز دیگه، بخوره به عید همه چی آروم می‌شه. بهرامم برمی‌گرده پیش تو و بچه‌تون.

سر بالا برد و گفت: تو نمی‌دونی زنداداش. خبر نداری. هومن، عموی بهرام رو می‌گم، داشت نقشه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه می‌کشید. اونا قرار بود یه انشعاب نظامی بشن تو حزب خودشون. من همیشه می‌گفتم شاخه‌ی نظامی حاصلی جز بلبشو و مردن یه عده بی‌گناه نداره. اما شوهر ساده‌ی من، این اواخر خیلی با عموش جیک تو جیک شده بود. به منم چیزی نمی‌گفت. از جای دیگه فهمیده بودم.

کفایت به در زد.

- بیام تو خانم جون؟ چایی آوردم.

خودم را کمی کنار کشیدم و در را باز کردم.

از لای در فرخ را دیدم که روی تک صندلی اتاق، پشت پنجره نشسته است. استکان چای، کنارش روی طاقچه بود. غمگین نگاهم کردم.

جوابش را با لبخندی دادم که هم من و هم او می‌دانستیم از سر رفع تکلیف است. روی دو زانو بلند شدم و سینی را از کفایت گرفتم.

- دستت درد نکنه.

- نوش جون. الان چهار تا تخم‌مرغ تو روغن می‌ندازم شام شبی بخورید.

این را گفت و در را بست.

- هومن داشت گروه جذب می‌کرد. یه شب یه دختره هست، اسمش بهجته، اومد در خونه‌ی ما و یه پاکت داد به بهرام. هر چی گفتم چیه؟ بهرام حرفی نزد. برد تو زیرزمین قایم کرد. فرداش که رفت، گشتم و دیدم و اسلحه‌است. یه هفت‌تیر!

این را گفت و دست‌هایش را به سمت صورت برد. انگار از یادآوری آن صحنه وحشت‌کرده باشد.

چند تا قند انداختم توی چای و استکان را تکان دادم.

- بیا بخور. رنگت گچ دیواره. ضعف داری.

استکان را گرفت و بدون که به سمت لبش ببرد ادامه داد: یه شب قرار شد بهجت خونه‌ی ما بخوابه.
نمی‌دونم بی‌کس و کاره یا چیز دیگه. اون موقع زیر زبونش رو کشیدم و فهمیدم که بعله! بهرامم قاطی کارای عموش شده.

نفرت توی صورتش موج می‌زد.

- هومن خوش‌نام نیست زنداداش. من از فک و فامیل دور بهرام شنیدم که سال‌ها پیش تو مرگ برادر و زنش دست داشته. همون زن که خاله‌ی توه. همونی که بهرام عکسش رو نشونت داد. هوشنگ و زنش و دختر کوچیکشون تو یه آتیش‌سوزی مُردن و خاکستر شدن.

دستم که رفته بود استکان چای خودم را بردارد، روی هوا خشک شد.

- هیچ وقت هیچ‌کس نتونست ثابت کنه که کار هومن بوده.

حالا من ترسیده خودم را روی زمین عقب، عقب می‌کشیدم. آن‌قدر که به دیوار خوردم. نوش‌آفرین حواسش به من نبود. همان‌طور

استکان به دست، خیره به گل‌های قالی، میان اشک‌های درشتی که از چشم‌هایش پایین می‌آمد حرف می‌زد: من که ندیدم، اصلا به دنیا نیومده بودم اون‌وقتا، اما بعدها که زن بهرام شدم شنیدم. هومن، هم ارث هوشنگ رو بالا کشید. هم به کینه‌ی قدیمی کشتش.

صدا توی گلویم خفه شده بود.

- می‌گفتن اون عاشق زن هوشنگ بوده. عاشق خاله‌ی تو، آسیه!

همه چیز سیاه بود. حالا مثل این‌که سنگینی گوش‌های نوش آفرین به من سرایت کرده باشد، چیزی نمی‌شنیدم. انگار شب، از پشت پنجره تا توی اتاق آمده بود. نفسم بالا نمی‌آمد. آقا را می‌دیدم که روی مبلش نشسته و سوزن را روی صفحه‌ی گرامافون گذاشته است. بعد عصای زیر دستش می‌افتد و خودش هم نقش زمین می‌شود.

#دویست_چهل_دو

فرخ پشتم ایستاده بود. در سکوت به آسمان نگاه می‌کردیم. ستاره‌ی اقبال من، کجا خاموش شده بود که این‌طور عذاب می‌کشیدم؟

- همون روز صبح شنیدم. همون روز کفن و دفن سیف‌علی خان. وقتی که می‌خواستم زیر زبون

نوشا رو بکشم و از هومن بیشتر بدونم. از مراوده‌ی تو و هومن واهمه داشتم.

قدمی جلو آمد و کنارم نشست.

سر پله‌ها نشسته بودم و دستانم، تکیه‌گاه چانه‌ام شده بود. دستش را گذاشت روی پای من، کنار آرنجم.

- واسه همین گفتم بریم پیش نوشا، چیزایی هست که باید بدونی.

نگاهم را از آسمان گرفتم و به صورت ناراحتش چشم انداختم.

- غمت، غم منه خانزاده خانم.

لبخندم تلخ بود. دستش را گرفتم و سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.

- عموم واسه دیدنم ذوق و شوق نشون داد. نمی‌تونم باور کنم که سر عشق و عاشقی بتونه برادر خودش رو بکشه. اونم مرگ به این دردناکی. یه چیزی این وسط درست نیست خان!

فشاری به انگشت‌های سردم داد. دستم را رها کرد و دستش را دور شانه‌ام انداخت.

- حتمی تو گذشته‌ی من و تو یه چیزایی بوده گلبهار. زخم‌های کهنه‌ای که حالا داره سر باز می‌کنه و عفونتش بیشتر بیرون می‌زنه. شاید اون وقتی که هنوز نبودیم سرنوشتمون یه جا به هم گره خورده و حالا به هم رسیدیم. اما...

نفسش را پر درد بیرون داد. انگار که بار سنگینی روی سینه‌اش گذاشته باشند.

- اما روزی نیست که به این فکر نکنی کاش یه جور دیگه، یه جای دیگه، یه وقت دیگه بختمون به هم گره می‌خورد.

به جای او حرف زدم. جمله‌ی کال مانده‌ی او، آرزوی محال من بود.

فشار دستانش بیشتر شد. همچین که می‌خواست تن خسته و فکر آشوب من را با وجود خودش یکی کند.

- شاید اون وقت دلم برات نمی‌رفت.

خندیدم.

- دلم برات رفت نه فقط واسه خوشگلی‌ت که تا دلت بخواد دنیا خوشگل داره. دلم برات رفت چون تو

گلبهار امیرخانی بودی. مثل یه اسم ممنوع. یه ماده گرگ. کسی که رو اسب می‌نشست و میون گندم‌زار می‌تازوند. کسی که با همه‌ی خوشگلای دنیا فرق داشت. با لجبازی‌هاش غرور خان بودنم رو شکوند. با مهربونی‌هاش تاب قلبم رو برد. من عاشق این موهای طلایی و چشمای سیاه نشدم. هر چند که قشنگ‌تر از تو به چشم من نمیاد. ولی دل فرخ خان، واسه اقتدار گلبهار رفت. واسه همینه که بدخلقی‌هات رو به جون خریدم و الان این‌جا کنارتم.

اشک داغ روی صورت یخ کرده‌ام ریخت. اسم گندم‌زار که می‌آمد، طاقتم تمام می‌شد. دلم می‌خواست تا عمارت آقا پرواز کنم.

- حرف نوشا، حرف بهرامه یا شاید یک کلاغ، چهل کلاغ فک و فامیل ادیب. اما سندیت که نداره. از مراسم صابر خان که فارغ شدیم... عید سیاهمون که تحویل شد... مهمون که اومد برای تسلیت و رفت... دلمون که باز شد از دیدن تپه

سبزه و تپه سرخه برمی‌گردیم تهران واسه باز کردن این گره‌های کور.

یک حرفی مانده بود که نمی‌گفت. چیزی که می‌دانستم. نشانه‌هایش را دیده بودم. یک حرف که مثل یک راز سر به مهر، جا خوش کرده بود توی سینه‌ی فرخ و نوش‌آفرین.

- پاشو پلک‌هات رو هم بذار. صبح خروس خون می‌زنیم به جاده.

نیم‌خیز شد و دستش را زیر آرنج من گرفت که بلندم کند.

- مادر نوشاست، نه؟

دستش و تمام هیکلش ثابت ماند.

- زنی که از من پنهونش می‌کردین مادر نانتی تو و مادر خونی نوشاست. زن شاپور خان.

دستش شل شد و نگاه من تا صورتش بالا آمد.

- من فهمیدم. وقتی نشونه‌ها رو کنار هم چیدم.

صداش یادمه و شبیه صدای نوشا بود. وقتی نوشا به بهرام گفت من جز داداشم و مادرم کی رو

دارم. اون زن، زنده‌ست و احتمالا همین‌جا توی همین شهر داره زندگی می‌کنه. فقط نمی‌دونم چرا عکس مادر من دستش بوده و چرا ازم پنهونش کردین.

نشست و کلافه دست روی صورتش کشید.

- مریضه. می‌دونم. عکس جوونی‌ش رو تو اتاق تو دیدم. چشماش تو اون عکس هم غمگین بود. شاپور خان اذیتش می‌کرد؟

دست‌هایش را روی پا و سرش را روی آرنج گذاشت. مثل بچه‌ای که در خود جمع می‌شود و گریه می کند.

- فقط از من پنهون نمی‌شد. هیچ‌کس تو او شهر و دیار از رعیت و پولدار چیزی از زن شاپور خان نمی‌دونه.

نمی‌خواستم اذیتش کنم. بلند شدم. پشتش ایستادم و با نوک انگشتم گردنش را نوازش کردم.

- پاشو بریم بخوابیم. نمی‌دونم چرا روزها به اندازه‌های یک سال می‌گذره و ماه‌ها به قدر سی

سال. حس می‌کنم اون‌قدر که تو این شیش ماه زنده بودم، تو تموم این بیست و چند سال نبودم.

دستم را تا موهایش کشیدم.

- باورم نمی‌شه امروز تموم شد و فردا باید برم سر خاک آقام! بیا بریم تو خان.

راه افتادم و او پشت سرم تکانی خورد. برنگشتم و گفت: خودش دوست نداره کسی ببیندش.

لب زدم: می‌دونم.

وقتی داخل رفتم، کفایت با چشم‌های خسته و سرخ از بی‌خوابی نگاهم می‌کرد.

#دویست_چهل_سه

لبخند نیم‌بندی زدم و با انگشت اتاق را نشان داد.

- خوارشوورت خوابید بالاخره. آسته برو تو خوابش نشکنه. رختخواب واسه شوما و آقاتم پهن کردم.

- زحمتت دادیم کفایت جون.

فرخ پشت سرم داخل آمد. کفایت دامنش را پایین کشید و ساق پایش را پوشاند.

- منصوره به گردن من حق داره. گفته در خونه‌م همیشه به روت باز باشه. قدم شوما و عزیزات همیشه رو تخم چشای منه.

سرم را تکان دادم و همان‌طور که دنبال فرخ به اتاق می‌رفتم گفتم: فردا پس فردا تونستی براش پیغوم بفرست که گلبهار برگشت شهرشون. اما باز میاد تهران دنبال کاراش. شب بخیر.

فرخ نشسته بود توی رختخواب. به نوش‌آفرین که در خواب بود نگاه می‌کرد.

کنارش نشستم.

- خیلی درد و عذاب کشید این بچه. عفونت گوش داشت می‌کشتش. حالام که خوب نمی‌شنفه. مرگ خواهرم، بیماری مادرم، اخلاق شاپور خان... بددلی‌هاش که ناموسش رو تارک دنیا کرده بود. همه رو به چشم دید.

لبش را گاز گرفت.

- من کمکش کردم که با بهرام فرار کنه. خیالم این بود که از اون بدبختی نجات پیدا می‌کنه.
نمی‌دونستم که بهرام میوفته بین حزبیا.

سر خوردم و دراز کشیدم. فرخ دستش را دور کمرم انداخت و سرش را صورتم نزدیک کرد.

مرا بوسید. پیشانی‌ام را. بعد پشت پلک‌هایم را و آخر لب‌هایم را. موهایم را نوازش کرد. آن‌قدر که خواب مهمان چشم‌های خسته‌ام شد.

صبح با اولین نور خورشید چشم‌هایم را باز کردم. فرخ بیدار بود و نوش‌آفرین خواب.

دست روی قاب پنجره گذاشته بود و آمدن صبح را تماشا می‌کرد. من که چیزی از شب نفهمیدم. آن‌قدر خسته بودم که خواب‌هایم یادم نمی‌آمد.

برنگشت.

- نوشا رو آروم بیدار کن. هوا که روشن‌تر بشه از تهران می‌زنیم بیرون.

- باشه.

هر چه به رفتن نزدیک می‌شدیم دل گرفتگی‌ام بیشتر می‌شد. خودم را مقایسه می‌کردم با روزی که به تهران آمدیم.

از آن وقت تا الان بیشتر می‌دانستم.

می‌دانستم عکس توی قاب گردن‌بند مادرم است.
می‌دانستم پدر و مادرم هوشنگ و آسیه بودند.

می‌داستم یکی با من و فرخ دشمنی دارد و برای او نامه‌ی قلابی فرستاده است. می‌دانستم عشق فرهاد خیال خام نوجوانی بود و مثل حباب روی آب ترکید. حالا می‌دانستم تا آخرین لحظه‌ی عمرم فرخ را دوست خواهم داشتم.

من دیگر آن گلبهاری نبودم که خشمش را توی زشت عمارت حسین‌خانی به آینه می‌گفت.

من زن خان بودم. زنی که می‌دانستم هنوز بار امانت امیرخانی روی شانه‌هایم است اما باید عروس حسین‌خانی‌ها هم باشم.

کینه‌ی بین حسین‌خانی و امیرخانی، با مرگ دردناک غلامرضا تمام شده بود. دیگر نه شاپور خان بود که

تقاص مرگ خواهرش را بخواهد و نه صابر خان که تفنگ بکشد روی حسین‌خانی‌ها.

ما بودیم که باید برای آرزوی فرخ می‌جنگیدیم. مایی که حسرت یک سرزمین آباد توی دلمان بود و می‌دانستیم برای داشتنش باید کنار هم باشیم.

جلو رفتم و کنار فرخ ایستادم.

تک درخت حیاط کفایت، پر از غنچه‌ی شکوفه شده بود.

باید برمی‌گشتیم به این شهر که رازها را بفهمیم. حالا حس می‌کردم بانو الف هم خیال من را می‌داند و خوشحال است. انگار که از اول همچین چیزی می‌خواست. یک روزی پیدایش می‌کردم و خیره به چشم‌هایش می‌گفتم که از او متشکرم.

- کاش بانو الف مادرم باشه.

خیره به غنچه‌ها این حرف را گفتم. فرخ دست دراز کرد و مرا به سمت خودش کشید. تکیه به امن‌ترین پناه دنیا رفتم که رسم دختر و عروس خان بودن را به جا بیاورم.

پایان فصل

#دویست_چهل_چهار

انگار که بال درآورده باشد از جلوی در عمارت به سمتم می‌دوید. از اسب پایین پریدم. اسب فرخ که رامم شد و مرا تا عمارت امیرخانی رساند. دستانم را باز کردم و گیسو توی بغلم جا گرفت.

- خانم جان! گلبهار خانم!

بوی خمیر نان می‌داد. بوی گندم آسیاب شده، بوی زغال و دود و دم مطبخ.

لباس سیاه، به اشک‌هایی که می‌امان می‌ریخت می‌آمد.

- دیدی بی‌بزرگ شدیم خانزاده خانم؟ دیر اومدین. چشمای خان تا دم مرگ خیره بود به در اتاق... یقین منتظر شما بود...

بغض قلمبه شده توی گلویم را قورت دارد. پایین نرفت.

- خانم! آقا رفت. واسه جونش عروس خون‌بس شدی ولی آقا شیش ماهم نموند. ای امون از این روزگار نامرد.

از خودم دورش کردم. حالا که دل داده بودم به خان حسین‌خانی نباید کسی از خون‌بس حرف می‌زد.

- بریم داخل.

سر تکان داد و دوید.

- نصرت! مراد! خانم اومده. خانزاده خانم اومده.

بدون این‌که منتظر نصرت و مراد بماند دوید داخل عمارت و صدایش تا بیرون آمد: خانم بزرگ! چراغ عمارت روشن شد. اگه آقا رفت، گلبهار خانم...

صدایش لابد در پیچ راه‌پله گم شد که دیگر صدایش به گوشم نرسید.

تلخ‌خندی حواله کردم به صورت سرخ نصرت که مودبانه افسار اسب را گرفت و خوش‌آمد گفت.

سینه‌ام سنگین بود. حالا چقدر دور بودم به این خانه. با این‌که تک‌تک گوشه‌هایش را می‌شناختم. با این‌که با هر کنجش خاطره داشتم. دور بودم. دختر این خانه

نبودم ولی قلبم برای خان این عمارت شرحه‌شرحه بود.

مادر بود که دوید سر پله‌ها در حالی که روسری سفید، جایش را به روسری بزرگ سیاهی داده بود.

چشم‌هایش خیس بودند. دست‌هایش را از دور باز کرده بود و با قدم‌های تند می‌آمد.

من اما، به این فکر می‌کردم که آسیه حتی یک‌ذره شبیه مادر نیست. مثل من و گلناز و گلرخسار که ذره‌ای شباهت نداشتیم.

بدون هیچ حرفی مهمان آغوشش شدم. هق‌هقم در صدای تند نفس‌های او گم شد. حتی تا توی این موقعیت هم بلند گریه نمی‌کرد.

سرش را از شانه‌ام برداشت و دست کشید به صورتم.

لب زد: خوشگل شدی!

بعد از مدت‌ها دیدار، حرف عجیبی بود.

با ابرو به گیسو اشاره کرد و گفت: بساط پذیرایی بچین. دستش را انداخت دور کمرم و گفت: بریم مهمون‌خونه.

مهمان بودم. باید می‌رفتم مهمان‌خانه. از اولش هم مهمان این عمارت بودم.

گیسو به مطبخ رفت و من کنار مادر رفتم توی اتاقی که جای‌جای آن آقا را می‌دیدم.

هق‌هقم دوباره بلند شد. کاش بود! کاش جای خالی‌اش را نمی‌دیدم.

مادر نشست نزدیک شومینه و با سر کج، به آتش گر گرفته نگاه کرد.

- راحت رفت. فقط... فقط نگاهش خیره به در بود. نمی‌دونم پی تو می‌گشت یا احمد.

آه کشید و ادامه داد: اذیتت می‌کنه؟

دستمال کشیدم به چشم‌هایم و گفتم: کی؟

- فرخ!

- خان امیرخانی!

دست به دهانش نزدیک کرد و با حیرت به من خیره شد.

- وحشت نکن مادر! چشم نداره به املاک امیرخانی. پی این نیست که هیزم بریزه به آتیش کینه‌ی قدیمی. حتی حالا که می‌دونه، یه امیرخانی رونده شده‌اس.

لبش را سخت گاز گرفت.

جای گیسو فاطمه در را باز کرد و با هیجان داخل آمد.

- خانزاده خانم!

میان گریه می‌خندید و از شدت هیجان به سکسکه افتاده بود. وقتی در آغوشم گرفته بودمش، از گوشه‌ی چشم مادر را دیدم. روی ترش کرده بود. هنوز بعد از این‌همه سال عادت نکرده بود به محبت بین من و رعیت.

- دست بجنبون فاطمه. شب نشده حیاط پر می‌شه از رعیت. خیرات آماده باشه.

فاطمه از تنم جدا شد و فکر کردم یعنی آسیه هم به قدر مادر مغرور بود؟

گیسو چای و حلوا آورد. روی میز گذاشت. لبخند از لبش نمی‌رفت.

مادر با سر اشاره کرد که زودتر بیرون برود.

- دخترا کجان؟ به احمد خبر دادین؟

- گلناز رفت تلگراف‌خونه که باز برای احمد خبر بفرسته. گلرخسار بی‌قرار بود با گلناز فرستادمش که هواش عوض شه.

#دویست_چهل_پنج

لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: صابر خان که از زندون اومد بیرون با مرده توفیر نداشت. انگار به انتقام سال‌ها سکوت من، یه کلوم نگفت. شایدم کار خدا بود که حرف تو دلش تلنبار بشه و بره.

دامنم را پایین‌تر کشیدم. به فنجان چای نگاه کردم. بخار از رویش بلند می‌شد و در هوای گرفته‌ی اتاق فرو می‌رفت.

- تو...

نگاهم را به مادر دادم. حرف که توی دهانش ماسید و سکوتش که طولانی شد گفتم: بگو باقی حرفای تلنبار شده‌ی تو دلت رو.

نگاهش رنگ غم گرفت. آب دهانش را سخت قورت داد. انگار که توی حنجره‌ی او هم، بغض بزرگ‌تر می‌شد.

- تو می‌دونی؟

بلند شدم و جلوی پنجره رفتم. هوای این‌جا از تهران سردتر بود. انگار که بهار یک قدم عقب‌تر از بهار تهران باشد.

- می‌دونم که فرخ پسر مهین‌تاج و آقاست و من...

برگشتم به سمتش و گفتم: منم دختر آسیه و هوشنگ.

شانه‌هایش پایین آمد. نفسش را سبک بیرون داد.

- یه عمر این بار رو شونه‌های من بود که آیا روزی می‌رسه که مجبور بشم بهت بگم؟ اگه نرسه اون روز، من فردای محشر مدیون تو می‌شم بابت پنهون کردن حقیقت. مرغ صابر خان یه پا داشت. گلبهار نباید بفهمه. اون‌قدر جد بود تو این موضوع که هیچ‌وقت جرات دهن وا کردن نداشتم.

- مدیون منی اگه هر چی از مرگ آسیه و هوشنگ می‌دونی نگی.

صدای اتومبیل حرفمان را قطع کرد. مادر گردن کشید که از پشت سر من، حیاط را ببیند.

- حتمی دختران.

سرم را تکان دادم و به طرف در رفتم. دلم برایشان پر می‌زد. تا قیام قیامت، حس خواهرانه‌ی من به آن دو عوض نمی‌شد.

گلرخسار سر به زیر زودتر از گلناز داخل آمد. با این‌که نگاه بالا نیاورد از سرخی پشت پلک‌هایش می‌فهمیدم که چقدر گریه کرده است.

- گلرخسار!

وقتی نگاهم کرد انگار یک لحظه مرا نشناخت. باورش نشد.

بعد مثل آهوی رها شده از تله به طرفم دوید.

به جای هق‌هق خفه‌ای که من می‌کردم، گریه‌ی او شبیه شیون بود.

گلناز از جلوی در به سمتم دوید و دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد. این‌همه احساسات نشان دادن از او بعید بود. هر دو را به خودم فشار می‌دادم. اصلا همین

بود که این‌قدر خوب، احساس فرخ را نسبت به نوش‌آفرین می‌فهمیدم. تنی یا ناتنی، او هم به قدر من، خواهرش را دوست داشت. تمام طول مسیر، حواسش بود که نوش‌آفرین دراز بکشد و جایش راحت باشد. نگاهش به او، پر از محبت بود. حتی وقتی که رسیدیم و سرور، با دیدن او گریه و زاری سر داد تشر زد که نوشا خسته‌است. اتاقش را آماده کن، استراحت کند.

مادر آمرانه گفت: بسه دیگه! جمع کنید خودتون رو. یه وقت دیدی در باز شد و کسی اومد برای عرض تسلیت. خوب نیست دخترای خان عین زنای رختشورخونه فرت‌فرت بینی بالا بکشن و زرزر اشک بریزن.

گلناز زودتر خودش را کنار کشید.

دست انداخت زیر بازوی گلرخسار که انداخت و گفت: بیا بریم آبی به صورتت بزن. بسه دیگه. خون به جیگر گلبهار نکن.

او را کشید و با خود برد.

به سمت مادر برگشتم.

بلند شد و بیرون آمد.

- بگم چایی‌تو عوض کنه.

دستش را گرفتم و گفتم: چایی نمی‌خوام. حرف می‌خوام. حقیقت می‌خوام. تو می‌دونی... تو می‌دونی که بانو الف کیه؟ من تموم حالاتت رو یادمه. تموم حرفایی رو که روز مریضی‌ت بهم زدی. اون وقت بهم دروغ گفتی که من بچه‌تم. بانو الف نیستم. حالا دروغ بودن یکی از حرفات واسم ثابت شده. اون یکی‌ش...

دستش را بالا برد. ساکتم کرد.

- همون شکی رو که تو داری، منم دارم. این‌که بانو الف خواهر من باشه. از توی اون عمارت، جنازه‌ی هوشنگ بیرون اومد و یه زن که معلوم نشد آسیه بوده یا کلفت خونه. یکی تو رو گذاشته بود بیرون. اما برای من هیچی قطعی نیست.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: آماده باش. یه دستی به سر و روت بکش که رنگ عین میته. مهمون میاد و می‌ره. تو دختر بزرگ صابرخانی و باید بزرگی کنی.

صدایش را بلندتر کرد و گفت: گیسو! بیا مهمون‌خونه رو مرتب کن.

سرم را پایین انداختم و گفتم: من می‌رم سر خاک آقام.

#دویست_چهل_شش

فرخ، در اتاق غذاخوری، با مباشرش نشسته بود. از لای در می‌دیدم که مدادی در دست، کاغذها را دقیق بررسی می‌کند. مباشر، سر برگردانده و به صورت او نگاه می‌کرد.

کرخت از گریه‌ی طولانی سر خاک آقا، دلم برای فرخ و املاک حسین‌خانی سوخت! چیزی نمانده بود به شروع فصل کشاورزی.

از مطبخ صدای آب و بوی غذا می‌آمد. سرور سر بیرون آورد و مرا که دید جا خورد.

- سلام. چه زود برگشتین خانم!

لبخند بی‌جانی زدم و گفتم: خسته‌ام.

راه که افتادم شنیدم زیر لب می‌گوید: بمیرم واسه دل خونت.

آهسته، از پله بالا رفتم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دلم برای این عمارت تنگ شود ولی شده بود. اگر دل و دماغ داشتم، حتما فرخ می‌خواستم که اسباب زشت و زمختش را عوض کنیم. ولی نه حال و حوصله مانده بود و نه می‌دانستم قرار است کجا زندگی کنم.

دست روی صیقلی بودن نرده‌ها کشیدم و یادم آمد فرخ گفته بود که دیگر توی عمارتش جایی ندارم. همان روزی که در حیاط خانه‌ی کفایت دعوایمان شد.

از این یادآوری خنده‌ام گرفت. گمان کردم خودش به یاد نمی‌آوردم.

خواستم به اتاق بروم و بالاخره کمی استراحت کنم اما صدای خفه‌ی گریه باعث شد بایستم.

از اتاق روبرو بود. همانجایی که نوش‌آفرین به دستور فرخ، خوابیده بود. اتاقی که قبل از ازدکاج در آن زندگی می‌کرد.

لبخند بلافاصله از لب‌هایم پرید. جلو رفتم و ضربه‌ای به در زدم.

گریه قطع شد و نوش‌آفرین گفت: تنهام بذار سرور.

- منم نوشا! می‌شه بیام تو؟

لحظه‌ای ساکت شد و بعد جواب داد: بیا.

رفتم داخل و به اتاقش نگاه کردم. پنجره‌ی بزرگش رو به باغ باز می‌شد. شاخه‌های بلند درخت‌های لخت و عور، دیده می‌شدند و نوش‌آفرین پشت پنجره به باغ زمستانی نگاه می‌کرد. با ورود من برنگشت.

من بودم که کنارش رفتم و از آن‌جا به دلگیری هوا نگاه کردیم. سقف کارگاه فرخ، پشت درختان دیده می‌شد.

نیمرخ نوش‌آفرین غمگین بود و خیسی اشک، روی مژه‌هایش برق می‌زد.

دستش روی شکمش بود. شکمی که هنوز نشان نمی‌داد صاحبش مادر شده است.

- دلم نمی‌خواست بچه‌ی من و بهرام، هیچ وقت عمارت و این شهر و دیاره ببینه.

- چرا؟

لب زدم و الفِ چرا، ته گلویم شکست بس که بغضم سنگین بود.

- از این‌جا متنفرم. حس می‌کنم هیچ خاطره‌ی قشنگی از این شهر و باغ و عمارت ندارم. من کنار بهرام، تموم غصه‌های دنیا رو فراموش می‌کنم.

حالا لبخند نشسته بود روی لب‌هایش. انگار که دیگر باغ را نمی‌دید. چشم‌هایش در خیال، داشتند بهرام را می‌دیدند.

- بهرام بهترین مرد دنیاست. هیچ چیز، به اندازه‌ی عشق دل یه زن رو به زندگی گرم نمی‌کنه. وقتی که عشق باشه، آدم از نفس کشیدنشم خوشحاله.

- مطمئنم خان پیگیر احوالشه. به زودی اون رو میاره پیشت یا تو رو برمی‌گردونه تهران. دلواپس نباش.

لحظه‌ای ساکت نگاه کرد. بعد به طرفم برگشت و با لحن سردی پرسید: مادر و خواهرت خوب بودن؟

حرف امیرخانی‌ها که می‌شد یادم می‌افتاد که قاتل پسر این عمارت، آقای من بود. خون توی تنم یخ می‌کرد ولی از شرمندگی، گوش‌هایم داغ می‌شد. سرم را تکان دادم و گفتم: مزاحمت نمی‌شم. استراحت کن.

- چرا نموندی عمارتتون؟ حتمی مهمون میاد و می‌ره. رعیت جمع می‌شن تو باغ. خان داداشم که اجازه داد تا آخر شب بمونی.

پوزخندی زدم و گفتم: دیگه دختر اون خونه نیستم. ناخوشم و برگشتم.

نوش‌آفرین روی تخت نشست و دستم را گرفت و کنار خودش نشاند.

- بچه که بودم همیشه عمارت امیرخانی برام راز بود. راز ترسناک. شاپور خان می‌گفت امیرخانی‌ها دشمن مان و باید دشمن بمونن. می‌گفت روزی که بچه‌هامون به دنیا اومدن باید یادشون بدیم که ما یه دشمن قدیمی داریم.

لبخندی زد و ادامه داد: مادرم اما می‌گفت خدا هیچ کدوم از بنده‌هاش رو دشمن هم نیافریده. این ما آدماییم که بذر کینه می‌کاریم و خوشه‌ی جنگ درو می‌کنیم.

- چه زن عاقلی!

@Vip Roman

فکر کردم برخلاف مادر. انگار که او خیلی بیشتر از آقا نسبت به حسین‌خانی کینه داشت و سعی می‌کرد به ما هم یاد بدهد.

دو قطره‌ی بزرگ اشک، همزمان از چشم‌هایش پایین ریخت.

- عاقل، زیبا، مهربون.

کمی خود را به سمتش کشیدم که بیشتر بشنوم. اما او سکوت کرده بود. به گل‌های قالی نگاه می‌کرد و لبخند غمگینی می‌زد. انگار که اصلا در این دنیا نبود. جای دیگری سیر می‌کرد.

سکوتش که طولانی شد، به حرف آمدم.

- مادرت کجاست؟

همان‌طور با گردن کج، نگاه خیره به فرش و غرق در رویا بود. دیدم که لبخند از صورتش محو شد. قفلی نامرئی چسبید به لب‌هایش. فهمیدم که از او به جایی نمی‌رسم.

تقه‌هایی به در، سر هر دوی ما را برگرداند. تقه‌های سنگین که نشان می‌داد فرخ پشت در است.

#دویست_چهل_هفت

- گلبهار!

لای در را باز کرد و داخل آمد. نوش‌آفرین هنوز با او سرسنگین بود و نگاهش را به سمت پنجره برگرداند.

بلند شدم و جلو رفتم.

- سرور گفت برگشتی. چرا نموندی؟

آه کشیدم و گفتم: غم تموم دنیا رو دلم تلنباره. تحمل اون همه دلگیری رو نداشتم.

نگفتم که آن عمارت، بدون آقا دیگر جای زندگی نیست.

فرخ با چشم به نوش‌آفرین اشاره کرد و من سر تکان دادم یعنی تنها بماند بهتر است.

وقتی از اتاق بیرون می‌رفتیم به نوش‌آفرین گفتم: کاری داشتی صدام کن.

توی اتاقی که روزهای اول، فقط اتاق من بود، به در تکیه دادم و به فرخ نگاه کردم که چند هیزم داخل بخاری انداخت.

- هنوز هوا خیلی سرده.

کپه‌کپه‌های برف، تمام طول مسیر، نیمه آب شده و گِلی به چشمم می‌آمد. حتی حالا هم می‌توانستم از پشت پنجره ببینم که تا دوردست‌ها، بعضی جاها سفید است.

دستانش را روی بخاری گرفت و گفت: فکر می‌کردم تا آخر شب می‌مونی.

- وقتی رسیدم با مادر رفتم مهمون‌خونه. ازم پذیرایی کردن. تو همون فنجونای انگلیسی لب‌طلایی که واسه مهمونای صمیمی‌تر میارن. من دختر اون خونه نیستم خان. مهمونم و مهمون وقتی ارزشمنده که زیاد جایی نمونه.

جلو آمد و دست حلقه کرد دور کمرم.

- عاشق غرورتم دختر. این نگاه مغرور منو دیوونه می‌کنه.

سرم را روی شانه‌ی چپش گذاشتم. می‌توانستم صدای قلب و نفس‌هایش را با هم بشنوم. نفس‌هایی که تندتر و داغ‌تر می‌شد.

- خان!

- جانم؟

- دوست دارم مادرت رو ببینم.

محکم فشارم داد. آهی که کشید با پیچ و تاب بود. توی گلویش لرزید و بیرون آمد. انگار که آهِ یک بغض کهنه‌ی چندین ساله باشد.

- خودش دوست نداره تو رو ببینه. من بارها ازش خواستم. حتی وقتی که دعوا کردیم و تو بی‌خبر از گراندهتل رفتی. کوتاه نیومد. نخواست. تا اون نخواد که نمی‌تونم مجبورش کنم.

- ازش بپرس گردنبند دست اون چی کار می‌کرد؟

- خیالته نپرسیدم؟ وقتی نخواد حرف بزنه از سنگ صدا درمیاد ولی از مادر من، نه.

کمی فاصله گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

- کاش سیاه نپوشی گلبهار.

- زشت می‌شم؟

- تو توی هر لباسی خوشگلی.

- پس چی؟

- وقتی سیاه می‌پوشی بیشتر یادم می‌مونه که واسه غمت غمگینم. بذار حالا که زیر سقف عمارتم می‌بوسمت...

گردنش را پایین آورد و گونه‌ام را بوسید. ادامه داد: یادم بره که چه روزایی رو پشت سر گذاشتیم. چه کارهایی که پیش رومونه. بذار خیال کنم یه مرد عاشقم که زنش رو با یه جشن با شکوه آورده خونه‌ش. بعدم هر ثانیه منتظره که کاراش تموم شه و بتونه عطر زنش رو به مشام بکشه.

دوباره خودم را به او چسباندم. به نظرم یک آرزوی محال بود که روزی، من و فرخ از همه چیز خلاص شویم و دوتایی با خیال راحت زیر یک سقف زندگی کنیم.

لحظه‌ای به سکوت گذشت تا من شکستمش.

- مادر هم ادعا داره که نمی‌دونه بانو الف کیه. ولی مشکوکه که خواهرش باشه. یعنی مادر واقعی من.

- انگار افتادیم توی دایره و از هر جا که می‌ریم می‌رسیم به نقطه‌ی اول. هیچ چیز جز، یک شَک بزرگ نداریم.

سرم را بوسید و دستانش را شل کرد.

- به خاطر خواهرات دو سه روزی، دم پر عمارت امیرخانی و مهموناش باش. کارها رو راست ریست می‌کنم قبل عید برمی‌گردیم تهران. دوباره برای تحویل سال این‌جاییم.

- آخه... خطرناکه...

- راپورت دارم که اوضاع شهر آورم‌تره. آبا از آسیاب افتاده. قاتل و مقتول که معلومن. کله‌ی پر باد چهار تا قداره‌کش و چند تا دانشجو هم به زودی خالی می‌شه.

- از بهرام خبری داری؟

- مباشر امروز عصر می‌ره تهران که آمار دقیق بگیره از احوالات بهرام.

سرش را نزدیک آورد و لب‌های داغش دوباره روی گونه‌ام نشست.

- این جور غمزده نگاهم نکن خانزاده خانم. دلم من هوایی‌ت شده. نذار این هوا طوفانی بشه.

با بغض توی سینه خندیدم.

- طوفانت خطرناکه خان؟

ابروهایش را بالا داد و گفت: خیلی! شهرو به خاطر یه جفت چشم سیاه و یه خرمن موی طلایی ویرونه می‌کنه.

- نترسون منو.

بلندتر از من خندید.

- منم که از تو می‌ترسم ماده گرگ سفید.

انگار که بی‌تاب شده باشد. مرا به سرعت سمت خودش کشید و در آغوش گرفت.

- به همین چشمای سیاه قسم می‌خورم که غم توشون رو، مثل همون برف بیرون آب کنم. حالا که خان عمارتم، حالا که هزار هزار جریب زمین زیر پاهامه، یادم اومده که کی هستم. دست پرورده‌ی شاپور خان، از

چیزی واهمه نداره جز غم چشمای خانزاده خانمی که همه‌ی زندگی‌شه. حالا دوباره بخند. بلند شو و برگرد پیش خواهرات. منم یه حسابی دارم با اطهری که شب بهت می‌گم.

- چه حسابی؟ چی کارش داری؟

این بار لب‌هایم را کوتاه بوسید و گفت: تو قرار شد بخندی و برگردی عمارت امیرخانی.

#دویست_چهل_هشت

دستکش‌های سیاه را روی دامنش گذاشت و روبروی من و مادر نشست.

- تسلیت می‌گم گلبهار!

تشکر کردم.

- گلرخسار کجاست؟

مادر گفته بود توی اتاقش بماند و پایین نیاید. بس که بی‌تابی می‌کرد و مادر می‌گفت: در شان یک خانزاده نیست. او هم از خدا خواسته مانده بود توی اتاق که با

خیال راحت گریه کند و به قول خودش دو خط قرآن برای روح آقا بخواند.

- ناخوش احواله.

- داغ پدر سخته.

سر چرخاند و با صدایی که پایین آورده بود پرسید: خانِ حسین‌خانی نیومد؟

حالا برق شیطنت را توی چشم‌های مادر فرهاد می‌دیدم. نمی‌دانم آن وقت‌ها که قرار بود عروسش شوم از این شیطنت‌ها داشت یا نه. اما در این دوبار که بعد از جدایی از فرهاد می‌دیدمش، خوب خودش را نشان می‌داد.

- نه.

کوتاه جواب دادم و سرم را برگرداندم سمت زن دکتر محب که تشکر کنم.

- حدس زدم نیاد. مخصوصا که تو شهر دیدمش. نزدیک دفتر روزنامه.

خودم را از حرص جمع کردم و بدون این‌که نگاهی به مادر فرهاد بیندازم از زن دکتر محب تشکر کردم.

مادر مشغول صحبت با همسر رئیس ژاندارمری بود. از بیرون، صدای گریه می‌آمد. رعیت توی باغ پشتی جمع بودند و روضه گوش می‌دادند.

سر تکان دادم و پیش پای مایر و نانه که وارد اتاق شدند، بلند شدم. مایر با دو دست بازوهایم را گرفت و صورتم را بوسید.

- تسلیت می‌گم دختر عزیزم.

در حالی که تشکر می‌کردم و چشم‌هایم دوباره نم برداشته بود، به آغوش نانه رفتم.

- کارملا دیروز زنگ زد و خواست از قولش تسلیت بگیم. واقعا مصیبت بزرگیه.

داشتیم می‌نشستیم و مایر دستم را توی دست گرفته بود. چشمم خورد به گلناز که در تاریک‌ترین نقطه‌ی مهمانخانه، اشک‌هایش را پاک و به من نگاه می‌کرد.

خواستم صدایش کنم یا کنارش بروم که مادر فرهاد دوباره شروع کرد.

- البته که حق داره نیاد. چه زنی؟ چه پدرزنی؟ تا بوده بین امیرخانی و حسین‌خانی جنگ بوده و

دشمنی. آدم‌کشی، خون‌بس و صلحی که توفیر نداشته با آتیش زیر خاکستر.

لبخندی زد و کمی به جلو خم شد.

- ولی خب! بازم خدا رو شکر که اجازه داده تو بیای.

مادر دستش را روی رانم فشار داد. حرکتی که جایی شبیه دستور یا التماس می‌گفت که ساکت باشم و آبروریزی نکنم. گوش‌هایم داغ شده بودند. از نیش و کنایه به من چه سودی می‌برد؟ او که از خدایش بود که میان من و فرهاد به هم بخورد و خورد. دست و پا زدن فرخ، برای مجلس بود که باعث می‌شد شمشیر را از رو ببندد؟

دوباره به پشتی مبل تکیه داد و یک تکه حلوا به دهان برد. بعد هم به پچ‌پچ افتاد یعنی دارم فاتحه می خوانم.

سکوت تلخی شده بود. انگار که زهرمار، مثل هوا دورمان بود. نفس من، تنگ بالا می‌آمد.

دورتر از ما، رو مبل‌های کنار پنجره، جمع مردان آرام حرف می‌زدند و یکی‌شان مدام می‌گفت: صحیح!

- خانم!

گیسو بود که جلو آمد. صورتش حالت عجیبی داشت. رنگش پریده بود. با پرهای روسری‌اش بازی می‌کرد و چشم‌هایش بین من و مادر، حرکت می‌کرد.

سر تکان دادم یعنی چه شده؟

درست پشت سر او، اطهری و عکاسش داخل آمدند. با صدای بلند سلام‌علیک می‌کردند و تسلیت می‌گفتند.

اخم‌هایم توی هم رفت و گفتم: اینا اومدن از مجلس ختم ما خبر بنویسن؟

اما ورود فرخ، مردها را مجبور کرد که در سکوت بلند شوند و با چشم‌های از حدقه درآمده، به خان حسین‌خانی نگاه کنند.

انگار که بانو الف را پیدا کرده باشم، انگار که چند سال پیش آتش‌سوزی نشده باشد و پدر و مادرم زنده باشند، انگار که آقا سرسلامت توی اتاق بیاید، قلبم از خوشی کوبید.

با مردان ایستاده دست داد ولی چشم‌هایش به من بود.

من چه حرف‌ها که از نگاه تیره‌اش رنگش نمی‌خواندم.

- عجب! ماشاالله خان حسین خانی واسه جمع کردن رای کارایی می‌کنه.

مهم نبود که مادر فرهاد چه فکری می‌گوید. بقیه هم لابد همین فکر را می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند.

اما من که می‌دانستم، من که از آن نگاه می‌خواندم او فقط به خاطر من آمده است.

دست خودم نبود که پاهایم به آن قدم‌های تند کنارش رفت.

او با لبخند پنهانی که انگار سال‌ها بود می‌شناختم، نگاهم کرد. مردها هنوز عین چوب خشک ایستاده بودند و حضور تنها خان منطقه را در خانه‌ی دشمن دیرینه تماشا می‌کردند.

مادر اما، انگار که عادی‌ترین اتفاق افتاده باشد جلو آمد و دست فرخ را فشار داد.

- تسلیت می‌گم خانم بزرگ.

#دویست_چهل_نه

- خوش اومدین خان. ممنونم. خدا رفتگان شما رو بیامرزه.

صورت مادر، از سرخوشی می‌درخشید. انگار که این زن هم یادش رفته بود عزادار است.

عکاس اطهری، تلیک تلیک عکس می‌گرفت نور دوربین اتاق را خاموش و روشن می‌کرد.

- بفرمایید.

سر برگرداند و با اخم به گیسو گفت: چرا کت خان رو نگرفتید؟

گیسو هول کرده، کت پشمی تیره‌ی فرخ را که روی کت و شلوارش پوشیده بود گرفت. همان جان دلم می‌خواست برای آن هیکل و صورت پر از جذبه‌اش بمیرم. من می‌دانستم که همه در چشم‌های درشتش و اخم ملایمی که نشسته بود بین ابروهای عقابی‌اش، غرور می‌بینند. من بودم که از آن نگاه، یک دنیا عشق می‌دیدم. مردی که گفته بود همه جا هوایم را دارد، در خانه‌ی قاتل برادرش هم هوایم را داشت. قرار بود دشمنی تمام شود و خان حسین‌خانی پا پیش گذاشته

بود. من آخرین و خوش‌بخت‌ترین خانزاده‌ی خون‌بس بودم که دلم به هوای بودن فرخ، گرم می‌شد.

جا باز کرده بودند که فرخ بالاتر از همه‌ی مردان بنشیند.

او سری تکان داد و محکم، با گردنی که بالا گرفته بود نشست. حالا من و مادر هم با گردن افراشته میان زن‌ها برگشتیم.

توی صورت همه، بهت بود و روی صورت مایر و نانه، لبخند بزرگی می‌درخشید.

- خیلی به هم میاید گلبهار! روبروی هم که ایستاده بودین، دیدم انگار خدا عقدتون رو تو آسمونا بسته‌اس.

مایر کمی بلندتر از حد معمول گفت. جوری که عمدی بخواهد هر که توی مهمانخانه است بشنود.

گیسو داشت از فرخ پذیرایی می‌کرد و مادر فرهاد چند باری مجبور شد خم شود تا فرخ درست در دیدرسش قرار بگیرد و حرکاتش را ببیند. پیدا بود توان خودداری ندارد.

چای نیم‌خورده و سردشده‌اش را سر کشید.

بعد بلند شد که برود.

به دنبالش بلند شدیم.

- کجا تشریف می‌برید؟ هنوز که شام نخوردین!

- مرحمت شما زیاد. مهمون دارم.

مهمانش چه کسی می‌خواست باشد وقتی متمدن تهران بود و همه‌ی بزرگ‌های شهر، در عمارت امیرخانی جمع بودند؟

دنبالش تا جلوی در رفتیم و او وقتی پالتویش را می‌پوشید، بس که دست‌هایش را محکم تکان می‌داد النگوهایش جرینگ‌جرینگ می‌کردند. گره‌ی روسری‌اش را سفت‌تر کرد.

- سلام منو به آقایون متمدن و کارملا برسوند.

داشت کیفش را زیر بغل می‌گرفت و دستش ثابت ماند.

با اخم توی صورتم گفت: کارملا؟!

خونسرد جوابش را دادم: بله خب! گمون می‌کردم می‌دونید که تو تهران همه‌جا پا به پای آقایون متمدن تو مراسم‌ها شرکت می‌کنه.

ابرو بالا دادم و پرسیدم: خبر نداشتید؟

لبش را از حرص فشار داد و گفت: غم آخرتون باشه. بااجازه.

- تشریف داشتید آمنه خانم.

- صاحب تشریف باشید!

کمی که دور شد مادر آرام با آرنج به بازویم زد و گفت: نخند دختر! صاحب عزایم. خوبیت نداره.

اما قیافه‌ی خودش هم دیدنی بود. آن‌قدر نگاهش را می‌شناختم که بدانم چقدر خوشحال است.

وقتی برگشتیم به مهمانخانه، فرخ داشت حرف می‌زد. نگاهش مرا دنبال کرد و بعد دوباره میان مردان به گردش افتاد.

- ناجور بود اوضاع! هر روز خیابونا می‌شد صحنه‌ی جنگ. هر کس چیزی می‌گفت و سودای کسی رو به سر داشت. حزبی‌ها، ملی‌یون،

اسلامی‌یون، شاه‌پرست‌ها. انگار تنها دردی که این وسط از یاد همه، جز ملی‌ها، می‌رفت، سودای وطن بود. فقط مصدقی‌هان که دلشون می‌سوزه واسه این خاک.

فرخ تند و رک حرف می‌زد. پیش رئیس شهربانی و رئیس ژاندارمری خطرناک بود. او اما انگار واهمه‌ای نداشت.

گلناز جایش را عوض کرده بود. میان جمع زن‌ها نگاهم می‌کرد. وقتی رسیدیم و مادر بالا نشست، گلناز با چشم‌هایش اشاره کرد کنارش بنشینم.

- زنیکه‌ی عوضی!

زیر گوشم گفت. با تعجب به طرفش برگشتم تا ببینم چه می‌گوید و منظورش چیست.

- تموم حرفایی که می‌زنه از سر سوز اونجاشه. چند روز قبل از فوت آقا اومده می‌گفت باید دست فرهاد و گلناز رو بذاریم تو دست هم. مادر بدجور دماغش رو سوزوند.

با ابروهای بالا رفته و چشم‌های گرد شده به گلناز نگاه کردم.

#دویست_پنجاه

دستمالش را به دستم داد. دستمالی که آغشته بود به عطر خوش و مردانه‌اش. اما حتی آن بوی آشنا نمی‌توانست

سد شود و جلوی سیل احساسات تلخم بگیرد.

- تو فرنگ یه جور دستمال هست که یه بار استفاده می‌کنن و می‌ندازن دور. جنسش شبیه کاغذه. ولی نازک‌تر و سفیدتر.

سرش را جلو آورد و گفت: و خانزاده خانم! باید بگم چند تا دستمال ابریشمی دوردوزی شده برات بیارن. در شان همسر خان نیست که هیچ وقت تو کیفش دستمال نباشه!

دستمال نرم را به چشم‌هایم کشیدم.

- چرا گریه می‌کنی؟ دلتنگ صابرخانی؟

دروغ بود که بگویم نیستم. یک چیزی را خوب می‌دانستم. داغِ دلم، با گذر روزها سرد نمی‌شد. بلکه شاید مثل یک چاه که کم‌کم می‌ریزد، عمیق‌تر هم می‌شد. اما اشک‌هایم به خاطر کلاهی بود که حس می‌کردم این همه سال سرم گذاشته‌اند.

- گلبهار! نگاهم کن.

پلک‌هایم را محکم فشار دادم و از پشت پرده‌ی اشک، چشم‌های غمگینش را نگاه کردم.

سکوت شب، از پشت شیشه‌ها سرک می‌کشید. آسمان چقدر برعکس حال من صاف بود. حتی کمی بوی بهار، آمیخته شده بود به بوی برف یخ زده‌ای که باد با خودش از کوهستان می‌آورد.

فرخ، دستم را توی دست‌های بزرگش گرفت. تنش گرم بود. آن‌قدر که دلم می‌خواست بخزم توی آغوشش و توی وجودش ذوب شوم.

- گلناز رو از آقا خواستگاری کرده بودن. چند روز قبل از فوتش.

یک ابرویش را بالا داد و گفت: کی؟!

- برای فرهاد!

فاصله‌ی دو ابرویش به اخم تبدیل شد. دستم را رها کرد. غم از چشم‌هایش پر کشید و همان جنون ترسناک به جایش نشست.

- واسه خاطر اون مرتیکه...

حرفش را خورد.

- اگه وقتی می‌دیدمش نمی‌کوبیدم تو صورتش برای این بود که دستت تو بازوی من بود. وقتی کنارم بودی، تحمل می‌کردم چون خیالم این بود که دلت از دلش جداست. اما حالا نشستی روبروی من و واسه اون...

دو دستم را روی صورتم گرفتم. از آن حالت خودم متنفر بودم. از این‌که آن‌قدر زبون و بیچاره زار بزنم و بخواهم خودم را به کسی اثبات کنم حالم به هم می‌خورد.

نمی‌دیدمش اما میان هق‌هق خودم صدای بلند شدنش را از روی صندلی شنیدم. صدایی که می‌گفت چقدر عصبانی است.

- همیشه... زدی تو سر من که چقدر لجبازم و دل به دلت نمی‌دم... این اواخرم خودت رو سرزنش کردی کردی که...

بغض خفه‌ام کرد. یک نفس بزرگ کشیدم که صدایم برگردد. نفسم به لرزه از سینه‌ام بیرون آمد. مثل بچه‌ای که از شدت گریه دل‌دل می‌زند.

- سرزنش کردی که منو نمی‌فهمیدی... حالم رو نمی‌فهمی. نمی‌دونی که حس می‌کنم... تموم اون عمری که گذاشتم پای متمدن‌ها... کلاه بزرگی بود که تا گردن رو سرم کشیده بودن... من یه راه بودم که متمدن برسه به کرسی اون مجلس کوفتی...

ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. من از لای انگشت‌هایم، از میان اشک‌های دیوانه‌وار و شورم، پاهایش را می‌دیدم که کنار صندلی خشک شده بودند.

- نه خان! نه! واسه اون به قول خودت مرتیکه که هر روز دنبال یکی راه میوفته گریه نمی‌کنم. واسه اون همه ساده‌دلی و حماقت خودم اشک می‌ریزم. این که گلبهار و گلناز فرقی ندارن. همین که دختر

صابرخان باشن کفایت می‌کنه... همینه که رعیت امیرخانی رو می‌کشونه پای صندوق رای که اسم متمدن از توش بیاد بیرون... همون بازی‌ای که سیف‌علی خان با من کرد واسه اسم حسین‌خانی!

- دست از صورتم برداشتم و جلویش ایستادم.
- - سخته هر جای بخوای خونه‌ی عشقت رو بسازی، یه ستونش باشه مجلس و سیاسی بازی و اعتباری که پیش رعیت داری. من این خانزاده بودن رو و این عشقای الاکلنگی رو نمی‌خوام.
- - شک داری به عشق من؟
- - به عشق تو شک ندارم این توی که هر دو قدم که به سمتم میای، هر وقت که حس می‌کنم پشتم بهت، به غیرتت، به مردونگی‌ت، به اصالتت گرمه می‌زنی کاسه‌کوزه‌ی خوشبختی‌م رو خراب می‌کنی.
- انگشتم را به طرفش گرفتم و ادامه دادم:
می‌ترسونی منو از اعتماد.
- سرش را پایین انداخت. دستش را دور کمرم حلقه کرد.
- خودم را عقب کشیدم. اما توان تقلای زیاد نداشتم.

- - اون‌قدر خوردم از همه طرف که گاهی فکر می‌کنم سایه‌مم که رو زمین میوفته یکی داره بازی‌م می‌ده. صندلی می‌ذاری و منو می‌نشونی که گوش باشی واسه حرفام، نمک می‌شی رو زخمام. جز تو چی مونده واسه دلخوشیم که بد تا می‌کنی؟
- حلقه‌ی دست‌هایش سفت‌تر شد.
- - خیال نکن نفرت من از اون مردک سر به قول تو، کرسی اون مجلس کوفتیه. سر اینه که می‌دونم دل تو سینه‌ی تو یه روز واسه اون می‌کوبیده. این حقیقتیه که نه تو می‌تونی کتمانش کنی نه من. حرف متمدن که می‌شه درد جای خون تو تنم می‌چرخه. نفسم تنگ می‌شه. مغزم کار نمی‌کنه. تقصیر من نیست اگه اون‌قدر خاطرت رو می‌خوام که وقتی ازم دوری به بادی که لای موهات می‌پیچه هم حسودی‌م می‌شه. وقتی اشک می‌ریزی واسه خواستگاری اون از گلناز، وهم برم می‌داره که نکنه یه تپش از دلت، به خاطر درد حسادت باشه.

#دویست_پنجاه_یک

چانه‌اش را جلو آورد و به زور روی سرم گذاشت.
رام شدم. مگر می‌شد صدای منظم قلب و نفسش را بشنوم و رام نشوم؟ همین امشب بود که آمد عمارت امیرخانی و می‌دانستم خواست تنها نباشم.

- من، منِ گردن شکسته‌ی یک عمر تنها بوده، دل دادم به دختری که قبل از من، دستش نشسته بود توی دست دشمنم. گلبهار! گریه نکن جان من!

چرا این‌قدر قشنگ می‌گفت گلبهار؟ چه رازی بود که وقتی صدایم می‌کرد، جهان برای من می‌ایستاد؟

- گریه نکن. بذار میون بازی عشق من و تو، که کهنه نمی‌شه، یه جا عصبانی بشم. کنار بیا با این حسادت که تو قلبمه و نمی‌دونم کی از بین می‌ره. قبلا گفتم هیچی رو نصفه و نیمه نمی‌خوام. اون‌قدر تموم تو رو می‌خوام که حتی از این لباسای تنمون بدم میاد. چون فاصله می‌ندازن بین من و تو. فرهاد و حرف و اسمش که جای خود داره.

تا آن‌جا مرا در آغوشش نگه داشت که آن اشک‌های بی‌محابا به قطره‌های کوچک تبدیل شدند. بدنم سست بود.

- کنار میای با این ضعف فرخ خان؟

جواب ندادم و فقط دستانم انداختم دور گردنش.

به یک حرکت بلندم کرد. مرا به سمت تخت برد و نشاند.

دکمه‌های پیراهن سیاهم را باز کرد.

با زیرپوش نازک نشسته بودم و چشم‌هایم می‌سوخت.

- خسته‌ای، می‌دونم.

- هم دلم، هم فکرم، هم تنم.

پیراهن خواب صورتی را از گنجه بیرون آورد. از پشت پلک‌هایی که از اشک و خستگی سنگین بودند نگاهش می‌کردم. گنجه را خودش چیده بود و جای وسایلش را به خاطر داشت.

پیراهن را به تنم کشید و دامنش را تا روی رانم پایین آورد. سنجاق موهایم را باز کرد و دست‌هایش ماهرانه، مشغول بافتن موهایم شد.

- رفتم پیش اطهری. نه واسه این‌که بکشم عمارت مرحوم صابر خان واسه خبر و عکاسی.

سرم را برگرداندم. دستش نیمه‌ی کار، از موهایم جدا شد و روی هوا ماند.

برای این نگاهش نکردم که بدانم کارش با اطهری چه بوده است. این‌که به آقا مرحوم گفته بود، قلبم را گرم کرد. شاید این کینه داشت از دلش بیرون می‌رفت که آقا را مورد رحمت می‌خواست.

لبخندی زد و مرا از شانه برگرداند.

- موهات باز شد. از میون لذتای دنیا، بافتن موهای تو، قشنگترینشه. منو به جبران بدخلقی، اینجوری تنبیه نکن.

او نمی‌دید که از ته دل، لبخندی نشسته روی صورتم. لبخندی که اگر تهش به غم نبود آقا و کوه سوال‌هایم می‌رسید، سرش وصل بود به این‌که فرخ برای آقایم طلب مغفرت کند.

- رفتم سراغ اطهری پی اون پاکت یا هر چیزی که عکس من و تو رو به دستش رسونده. عکسی که

موقع دفن سوسن ازمون گرفتن و چاپ شد توی عصرگاهی اون روز. همون که تو خیال می‌کردی نقشه‌ی من بوده.

خواستم دوباره برگردم طرفش. این‌بار به خاطر این‌که می‌خواستم بدانم این عکس به بانو الف می‌رسد یا نه. فهمید و شانه‌هایم را گرفت.

- تکون نخور دختر عجول. می‌گم برات.

از پشت بغلم کرد و سرش را گذاشت روی شانه‌ام. نفس‌هایش به گردنم می‌خورد.

- اطهری با چهار تا تهدید رام شد. اولش بُراق شده بود که پاکت رو انداختم دور و من چه می‌دونم و وظیفه ندارم بهت جواب بدم و مگه من رعیتتم؟ زدم به تهدید تخته کردن در روزنامه و شیر کردن شهربانی واسش، رفت پاکت رو آورد گذاشت کف دستم.

شانه‌ام را بوسید و بلند شد.

از جیب کتش که گذاشته بود روی میز، پاکتی بیرون آورد. انعکاس صورتش را توی آینه می‌دیدم. لبخندی کج روی صورتش نقش بسته بود.

پاکت را به طرفم گرفت.

یک جمله بیشتر پشتش نبود. بدون اسم و امضا و تمبر و مهر!

((صلح حسین‌خانی و امیرخانی))

تا مغزم بیاید حلاجی کند، کاغذ دوم را به دستم داد. با تعجب نگاهی کردم. نامه‌ی بانو الف قلابی بود. همان دست‌خط. عینِ عین خودش.

- بانو الف قلابی، همین‌جا بیخ گوش خودمون بوده. تو تهرانم نزدیکمون بوده. فکر می‌کنی کی بوده این‌قدر راحت و نزدیک، تونسته ما رو بازی بده؟

برای لحظه‌ای به هم نگاه کردیم و او لب زد: یکی که تو، باهاش راز بانو الف رو درمیون گذاشتی.

هر دو با هم گفتیم: کارملا.

من با تعجب گفتم و او، باز پوزخندی که روی لب‌هایش کش آمده بود.

#دویست_پنجاه_دو

نوش‌آفرین که توی اتاق غذاخوری آمد، فرخ بلند شد و پیشانی‌اش را بوشید. اگر هاله‌ی سرخ دور چشم‌هایش را که از گریه‌ی زیاد درست شده بود، در نظر نمی‌گرفتیم، دخترک رنگ و رو نداشت.

خودش را فرخ دور کرد و سعی کرد به لبخند من، با لبخندی که از مال من، کم جان‌تر بود پاسخ بدهد.

روبرویم نشست. فرخ دلگیر از رفتار او، روی صندلی‌اش برگشت.

- چای بریزم برات؟

سرش را آرام پایین آورد. به پر شدن فنجانش نگاه می‌کرد اما مشخص بود که فکرش جای دیگری‌ست. آن‌قدر گم بود توی خیالاتش که ندید سرور داخل آمد وویک بشقاب نان قندی روی میز گذاشت.

فرخ بود که سکوت را شکست.

- صبح گفتم شوفر بره شهر و برات بخره. یادمه که چقدر این نونا رو دوست داشتی.

گیج نگاهی کرد به فرخ و بعد به بشقاب، لب زد:
ممنون.

فرخ فنجانش را با دودست برداشت و نزدیک لب‌هایش نگه داشت. بخار چای به سبیل‌هایش می‌خورد و محو می‌شد. گوشه‌ی ابروی راستش را بالا برده بود. او هم داشت فکر می‌کرد. حتما به حرف‌هایی که قبل از آمدن نوش‌آفرین داشتیم می‌گفتیم.

کارملا چرا باید این‌کار را می‌کرد؟ کدام سود این وسط نصیبش می‌شد که این طور خط بطلان کشیده بود روی دوستی و معرفی و نان و نمکی یک عمر با هم خورده بودیم؟ یادِ محبت ذاتی مایر و نانه که می‌افتادم، نفسم تنگ‌تر از وقتی می‌شد که به کارملا و کارهایش فکر می‌کردم. برای منی که سرشار بودن از احساس گول خوردن، ظن به کارملا تیر خلاص بود.

- چایی‌ت یخ کرد خان!

نگاه هر دو به سمت من برگشت.

فرخ با چای لب‌هایش را تر کرد و فنجان را روی نعلبکی گذاشت. چشم‌هایش نشان می‌داد که چقدر سوال دارد.

- چرا چیزی نمی‌خوری نوشا جان؟

باز هم لبخند کم‌جانی نثار کرد و یک تکه نان قندی برداشت.

- من باید برگردم تهران خان‌داداش. می‌دونی که باید برم.

فرخ نگاهی به من کرد و بعد سرش را به سمت خواهرش چرخاند.

- همون دیروز مباشرو فرستادم تهران. تو دلواپس چیزی نباش.

- چه کاری از مباشر بر میاد؟

نوش‌آفرین به خیال این‌که من نمی‌دانم جز بهرام نگران چه کسی است، جوری حرف می‌زد که چیزی نفهمم. من هم قصد نداشتم بگویم که می‌دانم مادرش تهران است.

فرخ کلافه و تند نگاهش کرد. با این‌که قصد نداشت او را ناراحت کند، حرفش کمی بوی عصبانیت می‌داد.

- دو سه روز دیگه من و گلبهار می‌ریم تهران. خودم حواسم به همه چیز هست.

این را گفت و فنجان چای سرد شده را سرکشید.

- منم باهاتون میام!

فرخ که از پشت میز بلند شده بود خم شد و دستش را روی میز گذاشت.

- عصبی‌ام نکن نوشا! بذار تمرکز داشته باشم این چند روز کارا رو...

صورت نوش‌آفرین در هم رفته بود و لب‌های پیچ خورده‌اش نشان می‌داد که الان است زیر گریه بزند. پیدا بود بدجور از فرخ حساب می‌برد.

فوری و با صدای بلندی گفتم: تا اون روز عزیزم. اگه شرایط تهران آروم باشه، چرا که نه! تو رو هم می‌بریم سر زندگی‌ت که از دلواپسی دربیای.

نان کره مالیده را به سمتش گرفتم و گفتم: پیگیر اخبار پایتخت هستیم و انگاری داره آروم‌تر می‌شه.

حرف‌هایم مثل آب روی آتش، هم فرخ را آرام کرد و هم اشک را در چشم‌های نوش‌آفرین خشکاند.

فرخ دوباره ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد صدایش دیگر خشمگین نباشد گفت: باید برم اداره

کشاورزی* جلسه. بعدم دنبال بذر و ادوات جدید واسه فصل کاشت. تا غروب کارم طول می‌کشه.

بلند شدم که بدرقه‌اش کنم.

اخم‌هایش هنوز در هم بود ولی چشم‌هایش آرام‌تر دیده می‌شدند.

جلوی در اتاق، بدون این‌که برگردد به نوش‌آفرین گفت: مواظب خودت باش. فعلا هم خط و کاغذ نفرستی بهتره.

توی راهرو، بوی باران می‌آمد. انگار که نزدیک بود آسمان سیاه ببارد.

هوای خنک و سبک را عمیق به سینه کشیدم. فرخ لحظه‌ای ایستاد تا دوشادوشش شوم.

دستش را انداخت دور کمرم و در حال راه رفتن، گوشه‌ی سرم را بوسید.

- ممنون که میونه‌داری کردی. نوش‌آفرین مظلوم و ساکته ولی وقتی میوفته رو دنده‌ی کله‌شقی چیزی جلودارش نیست.

جلوی در رسیده بودیم. ایستادم و گره‌ی کراواتش را مرتب کردم. با احساس زنی که هر روز شوهرش را برای کار روانه می‌کند. زنی بی‌دغدغه که دل‌خوش است به نان سر سفره و سقف بالای سرش. لبخند می‌زدم.

- همخون تو، عجیب نیست که کله‌شق باشه خان!

با انگشت سبابه ضربه‌ای آرام به نوک بینی‌ام زد و گفت: کله‌شقی تو رو پای چی بذارم خانزاده خانم؟

خنده‌ام این‌بار صدا داشت: این که تنه‌ام به تنه‌ی تو خورده.

دوستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید. پیشانی‌ام را محکم و صدادار بوسید و گفت: چی می‌شد اگر تنت، هیچ وقت از تنم جدا نمی‌شد؟ حتی برای چند ساعت.

#دویست_پنجاه_سه

خودم را عقب کشیدم و لب پایینم را گاز کوچکی گرفتم.

- اینجا بغلم می‌کنی خان؟ زشته یه وقت سرور یا نوشا می‌بینن؟

- همه‌ی این سرزمین مال منه.

دست کشید روی شانه‌ام. دستش را تا آرنجم سر داد و ادامه داد: و این سرزمین! به کسی ربطی نداره کجای خاکِ خودم دلم می‌خواد زنم رو بغل کنم یا ببوسم.

چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زد.

- برو دیگه دیرت شد!

خندید و در را باز کرد. باد سردی داخل پیچید و من دست‌هایم را دور خودم حلقه کردم.

ایستاد و گفت: خواستی بری عمارت آقات با اسب نرو. بگو شوفر اتومبیل شاپورخان رو بیاره و برسوندت.

سر تکان دادم و گفتم: واجب نیست. پیش نوشا می‌مونم.

حرف صابرخان که می‌شد قلبم بیشتر می‌گرفت.

- شاید عصری یه سر برم خونه‌ی میکائیلیان.

- واسه چی؟

- واسه چی؟! یعنی نمی‌دونی خان؟

- گلبهار صبر کن. ظن داریم به کارملا ولی هنوز یقین نشده. مبادا بندی به آب بدیم و راه باز کنیم واسه اونی که می‌خواسته شر بندازه تو زندگی ما. باشه؟

سر تکان داد و با بی‌میلی قبول کردم.

- دلم آتیشه خان. فکر این‌که محبت مایر و دوستی دروغ بوده باشن داغونم می‌کنه.

دست کشید روی گونه‌ام و گفت: به وقتش، حسابت رو با همه صاف می‌کنم.

دورتر شد و دست تکان داد.

برگشتم به غذاخوری. نان کره مالیده‌ای که به نوش‌آفرین داده بودم، هنوز توی بشقاب بود. به فنجان چای نیم‌خورده و نان قندی‌هایی که دست نزده بود نگاه کردم. چشم‌هایم از میز ناهارخوری عبور کرد و رسید به پنجره. نوش‌آفرین داشت باغ را نگاه می‌کرد.

- واسه مرگ شاپورخان گریه نکردم. ناراحت نشدم.

کنارش رفتم. باغ از بالا، از اتاق نوش‌آفرین شکل دیگری دیده می‌شد.

- شاپور خان ظالم بود. هم نسبت به ما و هم رعیت. چیزی نمی‌دید جز گندمزار و چیزی رو دوست نداشت جز ارباب بودن. حالا گاهی توی خان‌داداشم همون صفات رو می‌بینم و منو می‌ترسونه. می‌دونی چرا؟

به طرفم برگشت و من سر تکان دادم که نمی‌دانم.

- چون خیلی داداشم رو دوست دارم.

- اما خان ظالم نیست. دلشوره‌ی رعیت رو داره و دلواپسی وطن رو.

- از همینش می‌ترسم. از این‌که جاه‌طلبی موروثی حسین‌خانی و نرمی دلش، سرش رو به باد بده.

دلم ریخت.

- می‌دونم دنبال کسی هستید و واسه خاطر مجلس نیست که هی می‌رید تهران. هواش رو داشته باش. اولین باره که می‌بینم خان‌داداشم با عشق به زنی نگاه می‌کنه.

- نگو این حرفا رو. خوف ورم می‌داره.

- من می‌دونم خان‌داداشم اگه چیزی رو بخواد دست برنمی‌داره و پا عقب نمی‌کشه تا بهش برسه. هر جا دیدی داره می‌ره رو لبه‌ی تیغ، به قیمت عصبانی شدنشم که شده مانعش شو. من مریض و ضعیفم و نشد که جلوی بهرام رو بگیریم. تو نذار فرخ خودش رو بندازه تو هچل.

- هچلی تو کار نیست. مجلسم یا می‌شه یا نه! این حرفا چیه؟

دستم را گرفت. خیره شد توی چشم‌هایم.

با این‌که به قاعده‌ی سنگینی گوش‌هایش بلند حرف می‌زد حالا صدایش را پایین آورده بود.

- قول بده زنداداش!

آن‌قدر ترسیده و مستاصل به نظر می‌رسید که پشتم لرزید.

- قول می‌دم.

- دم پر بهمن ادیب نرید. خطرناکه.

سر تکان دادم.

یک‌باره از آن حال بیرون آمد. گونه‌ام را بوسید و دست‌هایم را رها کرد.

- می‌رم یه کم استراحت کنم.

مثل هوای بهار بود. زود تغییر حالت می‌داد. عینِ عین فرخ! با این‌که خواهر و برادر نبودند، هم‌خون بودنشان را خوب می‌دیدم.

وقتی که از کنار میز رد شد و به در رسید، دامنش پیچ و تابی خورد. دیگر به من نگاه نکرد. در را نیمه‌باز گذاشت و بیرون رفت.

با چشم‌هایم دنبالش کردم تا اتاق خالی شد. ترسیده از حالت و حرف‌های مرموزش، قوری نیمه‌پر را برداشتم و به طرف مطبخ رفتم. سرور، باز هم در خیالات خودش بود و زیر لب زمزمه می‌کرد. داشت گوش را توی هَوَنگ بزرگی می‌کوبید.

- سرور جان!

از جا پرید و آستینش را کشید به پیشانی‌ای عرق کرده‌اش.

- ترسیدم خانم جان! این‌جا چی کار دارید؟ دود و دمه.

موقع حرف زدن با دست اجاق را نشان داد که دیگی روی آن می‌جوشید. قوری را که دید پرسید: چای می‌خواید؟

- نه! میزو جمع کن برکت خدا خراب نشه.

سر تکان داد و بیرون رفت.

به در کوچک تک لنگه‌ی مطبخ نگاه کردم. بدون پوشیدن بالاپوشی، به طرف در رفت و با باز کردنش، باغ پیش چشمم نمایان شد.

- پیشنه‌ی اداره‌ی کشاورزی، به زمان قاجار برمی‌گردد. در زمان مظفرالدین شاه در سال ۱۲۶۹ طبق تصویب‌نامه هیئت وزرا اداره‌ای به نام اداره‌کل فلاحت و تجارت تأسیس شد. در سال ۱۳۰۹ وزارت فلاحت و تجارت و فواید به ۲ وزارت‌خانه تقسیم شد، وزارت اقتصاد ملی و

وزارت راه اداره‌های فلاحت و تجارت و معادن، وزارت اقتصاد ملی را تشکیل می‌داد.

در شهریورماه ۱۳۱۰ وزارت اقتصاد ملی به سه اداره‌کل تقسیم شد که عبارت بود از اداره‌کل فلاحت، اداره‌کل صناعت و اداره‌کل تجارت. در سال ۱۳۱۱ از دو اداره‌کل فلاحت و صناعت، یک اداره‌کل به نام اداره‌کل صناعت و فلاحت شکل گرفت که پس از دو الی سه سال از هم جدا شدند و دوباره اداره‌کل فلاحت و اداره‌کل صناعت هر یک جداگانه تأسیس شد و پس از چند سال نام اداره‌کل فلاحت به اداره‌کل کشاورزی تبدیل شد.

از شهریورماه ۱۳۲۰ اداره‌کل کشاورزی به وزارت کشاورزی ترفیع یافت. ایران هفتم آذرماه ۱۳۳۲ عضو فائو شد. تا سال ۱۳۵۶ تحت همین عنوان مشغول کار بود و در سال ۵۶، به وزارت کشاورزی و عمران روستایی تغییر نام داد و وظایف آن تا حدی تغییر کرد. پس از انقلاب ۵۷ همچنان به فعالیت خود ادامه داد تا سال ۱۳۶۸ بخشی از وظایف آن به جهادسازندگی سپرده شد. در سال ۱۳۷۹، با ادغام این

وزارت‌خانه با جهادسازندگی، وزارت جهادکشاورزی تشکیل شد.

#دویست_پنجاه_چهار

همه‌ی ما، از من و سرور، تا شوفر و چند تا تفنگداری که همیشه دور و بر عمارت می‌پلکیدند با بهت به هم نگاه می‌کردیم.

چشم‌های فرخ کاسه‌ی خون بود. رنگ صورتش به بنفشی می‌زد و دو عقاب ابروهایش، به هم چسبیده بودند.

- کور بودین یا کر؟

رو به مردها بود که فریاد زد اما دلیل نمی‌شد که از هیبت صدایش من و سرور نلرزیم.

- چطور رفته که شما ندیدین؟ مگه این خراب‌شده یه راه بیشتر به جاده و شهر داره؟

هیچ‌کس جوابی نداشت. میان نفس‌های بلند فرخ و هق هق ریز سرور کنار من، صدای دانه‌های باران که به شیشه می‌خورد سکوت را می‌شکست. وگرنه هیچ کدام

از آدم‌های آن‌جا نه جوابی داشتند که بدهند و نه جراتی برای پاسخ پرت و پلا!

- بزنید به جاده! هر جور شده، با هر خری هم که رفته باشه، باید همین امشب، نوشا رو پیدا کنید و برگردونید!

کمی آرام‌تر به شوفر گفت: تو با اتول شاپور خان برو و منم با اتول خودم.

- منم باهات میام خان!

ابرو بالا داده به طرفم برگشت. معلوم بود که می‌خواست درشتی بارم کند. اما نمی‌دانم که چه در صورتم دید که حرفش را قورت داد.

- بمونید بهتره خانزاده خانم. شاید رفته باشه هوایی بخوره و برگرده.

نگفتم زن حامله، بی‌وقتی تنگ غروب زیر بارانی که همچین نم‌نم هم نیست، توی سرزمینی که می‌گوید از آن متنفر است چه هواخوری‌ای دارد؟ شاید اگر خیالش می‌رفت که نوش‌آفرین برمی‌گردد دلش سبک‌تر می‌شد.

فرخ انگار نمی‌دانست که زن عاشق، پرنده نیست که پر و بالش را ببندد و پرواز نکند. زن عاشق نسیم است هر جا که گیر کند، از کوچک‌ترین روزنی راهش باز می‌شود و می‌رود.

به سرور اشاره کردم که پالتو و کیفم را بیاورد. این فرخی که من می‌دیدم، تا تهران می‌راند که نوش‌آفرین را گیر بیندازد.

سرور از خداخواسته طبقه‌ی بالا دوید. انگار که یادش رفته بود هن و هون کند و برای بالا رفتن سر هر پله نفس بگیرید. بس که ایستادن کنار فرخِ عصبانی ترسناک بود.

فرخ راه کج کرد که سمت حیاط برود.

آستین کتش را چسبیدم و گفتم: باهات میام خان.

کلافه پوفی کرد و گفت: شب تو جاده... ترجیحم اینه که بمونی تا دلواپس تو نباشم.

- رفیق نیمه‌راه نیستم.

میان آن خشم که از صورتش بیرون می‌پاشید، لبخند نیم‌بندی زد.

- وقت ثابت کردن رفاقت نیست خانزاده خانم.

سرور به همان سرعت پایین برگشت. پالتو و کیفم را از دور به طرفم گرفت.

تشکر زیر لبی کردم و سرور به طرف مطبخ دوید!

- بریم خان.

انگار که حوصله‌اش به یکی به دو نکشد جلوتر راه افتاد. با این‌که موتور برق کار می‌کرد و چراغ‌های عمارت روشن بود، چند نفری فانوس به دست داشتند. انگار که سیاهی شب کش می‌آمد و هر چه روشن می‌کردند کم بود.

- حرف از درز و دالان این عمارت و باغش بیرون نپیچه.

فرخ بود که رو به یکی از تفنگدارهایش دستور می‌داد.

- نمی‌پیچیه خان.

اتومبیل روشن بود. در را باز کردند و من و فرخ کنار هم نشستیم.

باران با بادی که گاهی تند می‌شد به اطراف می‌پاشید.

- یه بار پاش به فرار باز شد. راهشو یاد گرفت. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

- چته خان؟ دلتنگ شوهرشه. دلواپس مادرشه. چرا این‌جا نگهش داشتی؟

دندان‌هایش را از حرص فشار داد.

- تو خونه‌ی بهرام هفت‌تیر پیدا کردن. ریختن و خونه رو شخم زدن. بعید نیست بپا بذارن واسه نوشا و بی‌گناه اسیرش کنن.

بهت زده نگاهش کردم. دستانش را روی رُل فشار می‌داد و مثل پلنگ زخمی، به خودش می‌پیچید.

- از کجا می‌دونی؟

- دست روی دست نذاشتم که الله بختکی بهرام از هفلدونی بیاد بیرون. راپورت گرفتم. پای بهرام گیره. اگه بلایی سر نوشا و بچه‌ی تو شکمش بیاد تقصیر منه.

صدایش جای عصبانیت، غمگین شده بود. حالا حس می‌کردم تمام آن فریادهایی را توی عمارت زد، سر خودش کشیده بود.

- تو چرا؟ تو هر جوری که بود...

- من هر جوری که بود به نوشا کمک کردم به بهرام برسه. شاپورخان از ارث محرومش کرد. آدم فرستاد پاپوش درست کنن برای بهرام و من هر چه رشته بود پنبه کردم. خواستم میون ما، یکی‌مون طعم خوشبختی رو بچشه. اما شر شد و چسبید به بیخ گلوی دختره‌ی لجباز و کله‌شق!

از نزدیکی شهر عبور می‌کردیم. سر دور راهی‌ای که می‌افتاد توی جاده‌ی تهران. جاده‌ای که تازه چند سالی بود آسفالت کرده بودند.

- مطمئنی تو شهر لازم نیست دنبالش بگردیم؟

نگاهی گذرا انداخت و گفت: تو شهر کی رو داره که پیشش پناه بگیره؟

- خان!

نگاهش را از شب بیرون گرفت و به من داد.

- حزبی‌ها اینجام هستن. هستن که گلناز قاطی‌شون شده بود. ماجرای آتیش زدن گندم‌زارای حسین‌خانی رو یادت رفته؟

اتومبیل را کنار کشید و ایستاد. تمام هیکل به طرفم چرخید و نگاهم کرد.

#دویست_پنجاه_پنج

- خب؟

- می‌گم نباید انگار کنیم که بلبشوی گندمزار، فکر چند تا بچه مدرسه‌ای پولدار و به قول خودشون بورژوا بوده. یکی بهشون خط داده. شاید کسی... رابطی... آدمی باشه که نوشا بشناسه و رفته پیشش خبر بگیره از بهرام.

- امکان نداره. نوشا قبل از بهرام جایی نمی‌رفت. بعدشم که تهران بود!

- دلیل نمی‌شه که کسی رو نشناسه. اینا همشون عین تارهای عنکبوت از یه جایی به هم وصل می‌شن. دو سال پیش، ماجرای ترور شاه* رو یادته. ریختن دفتر حزب تو شهر کوچیک ما و چند نفری رو گرفتن. خب ربط اینا به تهران و شاه چی بوده؟

در تاریکی شب، برق چشم‌هایش را می‌دیدم.

- اون وقتا خیلی گفتن پای حاج‌علی رزم‌آرا تو این ماجراست و طراح اصلی اون بوده. اما خاک حزبی‌ها رو به توبره کشیدن. حالا انگار روز انتقام بوده. هر چند که بازم اونی که زیر دسته، زودتر گیر میوفته.

- یعنی ممکنه نوشا به این‌جا متصل...

- خان! تو بازی کثیف سیاست هر چیزی ممکنه. اینو هم تو می‌دونی و هم من.

نگاهم را بیرون بردم. گردن کشیدم که جاده را تا انتها ببینم. چیزی جز تاریکی و سیاهی نبود. قطره‌های باران آرام‌تر شده بودند.

- نوشا همین امروز صبح حرفای عجیب و غریبی می‌زد.

پرید وسط حرفم: چی می‌گفت؟

- این‌که مواظب تو باشم و خیلی دوستت داره. از این چیزا... بعدم رفت تو اتاقش استراحت کنه. البته که اون لحظه نفهمیدم یه جورایی داره خداحافظی می‌کنه. تا عصری که دیدم هیچ جوره

از اتاق بیرون نمیاد و برات پیغوم فرستادم برگردی عمارت.

دو دستش را روی فرمان کوبید و گفت: چطور از عمارت بیرون رفته که کسی ندیده؟

- یا دیده و چیزی نمی‌گه.

سرش تند به طرف من چرخید.

- هم تو عمارت حسین‌خانی نامه‌های بانو الف می‌رسید به دست تو و هم تو عمارت امیرخانی کاغذاش میومد تو اتاق خواب من.

حرفش را که زدم انگار لرز گرفتم. یقه‌ی انگلیسی پالتویم را بالا بردم و تا زیر گوش‌هایم کشیدم. فرخ شال گردن مشکی‌اش را باز کرد و دور من پیچید.

- یکی هست، شایدم بیشتر از یکی، اما خیلی نزدیکمونه. راه داره به خونه و عمارتمون. پاش به همه جا بازه. خبر می‌بره و پیغوم میاره.

فرخ با دندان گوشه‌ی سبیلش را می‌جوید.

- خیلی وقته به این موضوع فکر می‌کنم. اما ظنم به کسی نمی‌ره.

- یه شب مچ گلناز رو موقع نامه‌نگاری گرفتم. اول فکرم رفت به نامه‌ی عاشقونه اما بعد دیدم که اسم بانو الف و اسم تو اومده. اولین بار بود که این اسم رو می‌دیدم. همون نامه که گفته بود حزبی‌ها هم می‌خوان تو نماینده بشی. یادته که؟

سرش را تکان داد.

- من شک دارم که این‌جا تو همین شهر کوچیک و ساکت، یه تشکیلات بزرگ باشه و حالام به نوشا پناه دادن. شایدم بخوان پنهونی بفرستنش تهران. حتی پاشو گیر بندازن که خودشون رو تبرئه کنن.

- چه باهوش شدی امشب!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و توی چشم‌هایم نگاه کرد.

اخم کردم. مطمئن نبودم که در تاریکی اخمم را ببیند. اما دلخوری صدایم را می‌شنید.

- خنگ بودم خان؟ من خنگ بودم؟!

دست دیگرش بالا آمد و هر دو بازویم را گرفت.

- تو به وقتش باهوش‌ترین ماده گرگ دنیایی. مثل کسی که معرق کاری بلده، تیکه‌های کوچیک رو کنار هم می‌چینی تا یه تابلوی بزرگ بسازی.

کمی مرا به طرف خودش کشید.

- آخ گلبهار! نگران نوشام. مسئولیتش با من بود. چطور گذاشتم این اتفاق بیفته؟ من، من لعنتی باید گیرش بیارم. اول یه درس حسابی بهش بدم که فرار کردن از یادش بره. بعدم حواسم رو جمع می‌کنم.

- چرا می‌خوای نگهش داری؟ چرا فکر می‌کنی عقلش نمی‌رسه که داره چی کار می‌کنه؟

فرخ غرید.

- می‌فهمی چی می‌گی؟ خواهرمه. جونش در خطره. ممکنه بندازنش زندون. هزار تا بلا...

حرفش را خورد. انگار که تمام آن بلاها را پیش چشمش می‌دید.

دست روی فرمان گذاشت و دنده را جا زد.

- برمی‌گردیم عمارت و شده جا به جای این شهر و دنبالش می‌گردم.

- ترور ناکام محمدرضا پهلوی، در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ در محوطه دانشگاه تهران توسط فردی به نام ناصر فخرآرایی واقع شد. شاه در طول سلطنتش چندین‌بار هدف سوءقصد قرار گرفت اما این‌بار جان سالم به در برد. در مورد مسببان این ترور شایعات زیادی بر سر زبان‌ها افتاد، از جمله اینکه پشت پرده ترور را به انگلستان، شوروی، حزب توده و گروه‌های مذهبی نسبت دادند؛ اما به‌صورت رسمی حزب توده و گروه‌های مذهبی وابسته به آیت‌الله کاشانی مسئول ترور شناخته شدند و بیشترین برخورد با آنها صورت گرفت. در این میان شایعه‌ای بسیار قوی وجود داشت که علی رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش را طراح اصلی ترور می‌دانست، چرا که او بعد از محمدرضاشاه دومین فرد قدرتمند ایران محسوب می‌شد و با توجه به شخصیت جاه‌طلب و قدرت‌طلبی که داشت با از میان برداشته شدن شاه قدرت را در ایران به‌دست می‌گرفت.

#دویست_پنجاه_شش

باران نم‌نم می‌بارید. از لابه‌لای ابرهایی که خیال رفتن از آسمان را داشتند. بوی آرد سرخ کرده قاتی شده بود با بوی بارانی که شبیه باران‌های بهاری گاهی تند و گاهی کند می‌بارید.

گیسو، تکه‌ی بزرگ کره را گذاشت توی تشت آرد و کفگیر چوبی را تندتند توی آن گرداند.

تکیه دادم به دیواره‌ی آجری جاظرفی و نگاهش کردم. گیس بلند و بافته‌اش از زیر روسری سیاه بیرون آمده بود و با هر تکانی که به دستش می‌داد، تاب می‌خورد.

فاطمه شربت را روی آرد ریخت و بوی گلاب و هل و زعفران، بلند شد. یک لحظه چشمانم را بستم.

چه بوی آشنایی بود! آقا حلوای زعفرانی دوست داشت. این بو مرا یاد ماه رمضان‌هایی می‌انداخت که مهمان می‌آمد و سر میز افطار، میربان دکتر محب جوان و قندچیان می‌شدیم. آقا حتی یک شب، میکائیلیان و مایر و نانه را وعده گرفت.

مادر پشت چشم نازک کرد و گفت: ارمنی جماعت رو چه به سفره‌ی افطار و مهمونی سحر؟

آقا خندید و گفت: شازده خانم مسلمون خدا نیستن، بنده‌اش که هستن. تو این وانفسای جنگ و قحطی، یه بنده‌ی خدا هم بشینه پای سفره، ثواب داره.

کارملا از آن روزها پای سفره‌ی ما نشسته بود. چطور توانسته بود این کار را با من بکند؟

هر دو شَستم را کشیدم پای چشم‌هایم. خوبی‌اش این بود که می‌توانستم اشکم را بگذارم پای دود و دم مطبخ و بوی هیزم.

فاطمه و گیسو دو طرف تشت مسی را گرفته بودند و حلوا را تکان می‌دادند.

کمی بعد بشقاب‌های لاجوری سفالی ردیف شد روی زمین. فاطمه یک کفگیر حلوا می‌ریخت تویشان و گیسو از پشت، با قاشق صافشان می‌کرد و روی حلواها نقش و نگار می‌انداخت. هلال‌هایی شبیه ماه نو که ردیفی و پشتِ هم سطح براق حلوا را پر می‌کردند.

بشقاب‌ها را تو مجمع‌های بزرگی چیدند تا طبق رسممان، روز پنجم حلوا در خانه‌ی رعیت بفرستیم. نصرت و مراد منتظر بودند که مجمع‌ها را ببرند.

یک بشقاب برداشتم.

- بخورید ببینید خوب شده خانزاده خانم؟

لبخند تلخی زدم.

- ناآشنای مزه‌ی حلوات و دستپختت نیستم گیسو.

نگفتم که دل ندارم حلوای خیرات آقا را بخورم. اما او انگار خودش فهمید.

- از این به بعد به شادی‌ها آشپزی کنم.

ان‌شاالله را فاطمه بلند گفت و بغضش را فرو داد.

- ننه‌ات چطوره گیسو؟

با دستمال سفیدی، نوک انگشت‌های روغنی شده‌اش را پاک کرد و بعد آخرین بشقاب را روی مجمع گذاشت.

- ناخوش‌تر از قبل. پای راه رفتن نداره. گاهی تازگی‌ها پرت و پلا هم می‌گم. فکر می‌کنه خیلی قدیمه. زمون جنگ اول رو یادش میاد. گاهی هم

فکر می‌کنه احمد شاه هنوز شاهه. بعضی وقتام نه، حواسش سر جاشه.

توی دلم گفتم عین وقتی که آقا تازه داشت مشاعرش را از دست می‌داد.

- می‌رم دیدن ننه‌ات و براش حلوا می‌برم.

هر دو با ابروهای بالا رفته روبرویم ایستادند.

- شما می‌رید؟

- نصرت می‌بره.

دامن سیاهم را مرتب کردم و گفتم: دلم براش تنگ شده.

- می‌گم نصرت یا مراد برن دنبالش...

به طرف در مطبخ رفتم و گفتم: دوست دارم خودم برم.

- آخه...

با سوظن نگاهی به گیسو انداختم و گفتم: آخه چی؟

- اگه خانم بزرگ بفهمه...

- اولا که من دختر این خونه نیستم که خانم بزرگ اختیاردارم باشه. دوما اگه نگران خودتی تا نگید نمی‌فهمه.

حالا به همین آدم‌هایی که از بچگی کنارشان بزرگ شده بودم، ظن داشتم. زیر لب گفتم:

- خدا لعنتت کنه کارملا.

روسری پشمی را دور گردنم گره زدم. خوب بود فرخ مرا با یک بشقاب حلوا و روسری پشمی می‌دید. حتما باز هم مسخره‌ام می‌کرد.

در همین چند ساعتی که از او دور شده بودم، دلم از دلتنگی‌اش کوچک شده بود. انگار که جای نوازش انگشت‌های داغش، زیر آن روسری روی گردنم می‌سوخت.

از حیاط بیرون رفتم. شوفر تکیه داده بود به در و به جای نامعلومی نگاه می‌کرد. مرا که دید پرید و دکمه‌ی کتش را بست.

- جایی می‌رید خانم؟ برسونمتون؟

نگاهش پایین آمد و به ظرف حلوا رسید. سر بالا بردم و گفتم: نه! برو ببین اسب خان رو جا کردن تو اصطبل؟ حیوون تو سرما نمونه.

متعجب چشمی گفت و داخل رفت.

باران مثل حباب‌های کوچک و سبک بود. توی لباس نفوذ نمی‌کرد. همان روز صبح که شال و کلاه کردیم که دنبال کارمان برویم به فرخ گفتم که مادیانش را می‌برم.

- سرده گلبهار. با شوفر برو.

- حالا که بعد مدت‌ها برگشتیم این‌جا ازم نخواه که با شوفر برم این‌ور و اون‌ور. یادت نره که من دختر همین‌جام و تموم عمرم اسب سوار شدم.

با این‌که غمگین بود و دلواپس نوش‌آفرین لبخند زد. دستانش را انداخت دور کمرم و گفت: تو یکه سواری شما شکی نیست خانزاده خانم. نگرونم سرما نخوری.

- باد دم بهاره و نم‌نم اسفندی. کسی تو این هوا نمی‌چاد خان.

سری را که گذاشته بودم روی تخت سینه‌اش برداشتم و به صورتش نگاه کردم.

#دویست_پنجاه_هفت

- دوست داشتم همراهت میومدم با هم پی نوشا بگردیم.

- لازم بشه با هم می‌ریم. امروز برو املاک امیرخانی لابد برای پنجم مهمون میاد.

لبم را گاز گرفتم. دو دل بودم که بگویم یا نگویم. نگاهم از صورت فرخ کنده شده و به گل‌های قالب زیر پای‌مان رسید. فرخ دست زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا آورد.

- چیزی شده؟

از تنش جدا شدم و جلوی پنجره رفتم. مه روی دامنه‌ی کوه مثل توری سفید تکان می‌خورد. انگار که عروسی در حال رقصیدن باشد.

- چیزی که نشده. می‌رم عمارت آقام ولی نه فقط واسه مراسم و مهمون.

جلو آمد و دست روی شانه‌ام گذاشت.

- پس واسه چی؟

او هم انگار به زیبایی دامن حریری کوه نگاه می‌کرد.

- شک توی دلمه. کی نامه‌ها رو می‌ذاشته تو اتاقم؟ باید بفهمم و...

حرفم را خوردم و نفس گرفتم.

مرا از پنجره دور کرد و به چشم‌هایم خیره شد.

- اون اصل مطلب رو بگو.

خندیدم.

- گیسو رو می‌شناسی؟ خونه‌زاد عمارت صابر خانه.

- چند تا دختر اونجا دیدم. کدومشون؟

- همون که از همه جوون‌تره و خوشگلتره. موهای بلند و سیاه داره.

- یه چیزایی یادمه. خب! به اون ظن داری؟

- ظن که به سایه‌ی خودمم دارم.

دوتایی خندیدم و خوب می‌دانستیم که این خنده، تلخ‌تر از هلاهل است.

- مادر گیسو، ننه سکینه، دایه‌ی من و احمد بوده. می‌خوام برم ده باهاش حرف بزنم. شاید ردی، نشونی، کلامی چیزی بگه که به کارم بیاد.

لب‌هایش را پیچاند و سرش را تکان داد.

- بد فکری‌ام نیست. هر کی ندونه اگه اون شیرت داده باشه، لابد چیزایی می‌دونه.

کراواتش را مرتب کردم و گفتم: خلاصه خان! گفتم بدونی که اگه از این اون‌ور کلاغا خبر دادن که زنت تو کوچه پس کوچه‌های ده می‌چرخیده، وهم ورت نداره.

- طعنه می‌زنی دختر خان؟

- اتمام حجت می‌کنم خان.

گونه‌ام را بوسید و گفت: گردن ما از مو باریک‌تر.

دور شد. قیافه‌ی جدی به خود گرفت. انگشتش سبابه‌اش را جلوی صورتم نگه داشت و گفت: اما به یه شرط.

ابروهایم در هم گره خورد و پرسیدم: چی؟

انگشتش را تکان داد و گفت: اول مواظب خودت باشی. دوم دیگه بدون اجازه سرک نکشی تو کارگاه چوب من.

خجالت کشیدم. چطور فهمیده بودم یواشکی رفته‌ام آن‌جا.

کمی خم شد و توی صورتم گفت: هر وقت دلت خواست خودم می‌برمت. هر چی هست نشونت می‌دم. قصه‌ی این‌که هر تیکه چوب رو از کجا پیدا کردم برات تعریف می‌کنم. اما تنها نرو.

- چرا خان؟ اصلا تو از کجا فهمیدی؟ من به هیچی دست نزدم. فقط...

- جا پاهای خانزاده خانم کوچیکه و کفشاش پاشنه‌ی تخم مرغی داشته.

خندید.

- چراش جواب نداره. فقط دوست ندارم وقتی نیستم کسی سرک بکشه تو کارگاه.

سر تکان دادم و دوباره محکم بغلم کرد.

دست گرفتم روی بشقاب حلوا و به زنی که سلام می‌کرد جواب دادم. نمی‌شناختمش.

اما او تندتند تسلیت می‌گفت.

چشم‌هایش داد می‌زد که متعجب است من زیر باران توی ده چه کار می‌کنم.

با چند تا تشکر سرسری از او جدا شدم و به کوچه باغ پیچیدم. بوی کاهگل و پِهن زیر دلم می‌زد.

خدا رو شکر که خانه‌ی ننه سکینه همان نزدیکی‌ها بود.

در چوبی چفت نداشت. گل‌میخ‌ها و کلونش زنگ زده بودند. در را فشار دادم و پا توی حیاط کوچک گذاشتم.

- ننه بیداری؟ خونه‌ای؟

صدایی نیامد. مرغ و خروس‌ها توی حیاط از دیدن غریبه ترسیده بودند و جیغ و داد می‌کردند. از کنار تنور گذاشتم. روی شاخه‌های بلند درخت گردو، پر از قطره‌های آب بود. یکی از پنجره‌ی کوچک نگاه کرد.

چشم‌هایم به سمتش رفت و صورت پیر ننه را دیدم که می‌خندد و دست حنا بسته‌اش را تکان می‌دهد.

#دویست_پنجاه_هشت

پاهایم زیر کرسی گرم می‌شدند. ننه، پیاله‌های کوچک آلبالو و برگه‌ی زردآلو را روی لحاف کرسی ردیف کرده بود. از سماور گوشه‌ی اتاق چای ریخت و توی سینی کوچک تک‌نفره گذاشت. معلوم بود حواسش جمع است و می‌خواهد حسابی سنگ تمام بگذارد. تا آن لحظه حتی نپرسیده بود که چرا به خانه‌اش رفته‌ام.

معمول و مرسوم نبود که دختر خان دوره بیفتد خانه‌ی رعیت و مهمانشان شود. یک بار چند سال پیش، وقتی پدر گیسو مرد با آقا برای تسلیت مهمان خانه‌ی ننه شده بودیم.

- بشین ننه جان. چند کلام حرف دارم و زود رفع زحمت می‌کنم.

- رحمتی خانم.

نشست روبرویم. تکیه داده به متکای مخمل سرخ که میانه‌اش را با تترون سفید روکش کرده بودند. تورِ لبه‌ی روکش به زردی می‌زد. از پنجره‌ی کوچک

می‌توانستم آسمان را ببینم که ابرها را پر می‌دهد و گاهی تکه‌های آبی‌اش را به نمایش می‌گذارد.
شاخه‌های درخت گردو، با هر زوزه‌ی باد آرام به شیشه می‌خوردند و تق‌تق صدا می‌کردند.

- بخور چایی‌ت رو خانم. سرد شد.

دست حلقه کردم دور کمر باریک استکان.

- ننه یادته برام دایه‌گی کردی؟ بچه که بودیم، بچگی من و احمد، بهت می‌گفتیم دایه. یادته؟

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای به تیرهای چوبی سقف انداخت و بعد لب زد: خانم بزرگ اجازه نداد دیگه دایه صدام کنید. البته حقم داشت.

استکان نیم خورده را روی نعلبکی گذاشتم.

- چرا حق داشت؟

گیس نازک حنابسته‌اش از زیر روسری‌ای که بسته بود دور گردن، روی پستانش تاب خورد.

- خب اعیونید. خانید. اربابید. ما رعیتیم. خانم بزرگ رضا نبود. گفته بود از تهران یکی رو بیارید که اصل و نسبش رو بدونیم. نشد. نجُستن.

یعنی جُستن، پیدا نکردن. سر احمد خان شیرش کم بود. بچه شیر گاو می‌خورد قولنج می‌کرد. دیگه منم داداش گیسو رو تازه زاییده بودم، دادن من شیر دادم.

دستی کشید روی پایش. انگار که درد داشته باشد لحظه‌ای صورتش جمع شد. زنده حرف می‌زد. مثل این‌که هر چه را می‌گوید، پیش چشمش است. به تجربه می‌دانستم پریدن وسط حرف کسی که مشاعرش زوال کرده و حافظه‌اش چپ و راست می‌رود، درست نیست. ممکن است رشته‌ی کلامش پاره شود و دیگر هیچ‌جوره جوش نخورد. به خاطر همین بود که ساکت به آسمان و ریسمان بافتنش گوش می‌کردم.

- شایدم نباید احمد خان رو شیر می‌دادم. عین داداشای گیسو بی‌معرفت از آب درومد.

پر روسری را به چشم کشید و گفت: سال به دوازده ماه، سراغی نمی‌گیرن از من. از اون دختره که عذب مونده. صابر خان، خدا بهش سلامتی بده، عین من مونده بی‌کس و کار. پشت آدم به چی گرمه؟ به

پسرش. پسر که ول کنه و بره، فاتحه‌ی اون خاندان خونده‌اس.

بشقاب حلوا، هنوز روی میز کنار سماور بود و ننه سکینه برای آقا دعای سلامتی می‌کرد. اول که وارد خانه شدم، این‌قدر در عالم خیال نبود. بغلم کرد و تسلیت گفت. انگار که پرسیدنِ من، از روزهای دایه بودن، او را از این زمان جدا کرده بود.

- خلاصه که احمد خان رو شیر می‌دادم. پیغام اومد خواهر و شوهر خواهر خانم بزرگ به رحمت خدا رفتن. چه حالی شده بود خانم بزرگ. اون وقتا که جوون‌تر و قشنگ‌ترم بود. چنان چنگ گرفت رو صورتش که زخم شد. من تازه زاییده بودم. گمونم داداش گیسو رو. آخه قبل گیسو یکی دیگه آوردم و عمرش به دنیا نبود. بچه رو تو مطبخ می‌ذاشتم تو گهواره. عین فرفره کار می‌کردم. ننر نبودم که بگم زاییدم و باید بخوابم و کاچی بخورم. اون روز تنها روزی بودی که دیدم خانم بزرگ داد زد و از حال رفت. بعدش که خشت خام زیر دماغش گرفتیم و آب قند ریختیم به حلقش، چشماش رو باز

کرد. به صابر خان می‌گفت: دروغ می‌گی، خواهر من طوری‌ش نشده.

سکوتی که ننه سکینه کرد، برایم مثل هزار سال می‌گذشت. دلم نمی‌خواست از آن حال و هوا بیرون بیاید.

سماور قل‌قل می‌جوشید و بخارش نم انداخته بود به دیوار کاه‌گلی. پاهای داغ شده‌ام را از کرسی بیرون کشیدم و چانه‌ام را روی زانوهایم گذاشتم. داشتم بالا و پایین می‌کردم که یک سوال درست بپرسم.

- ای وای! خانزاده خانم! چایی‌تون یخ کرد. عوضش کنم.

ننه دیگر چالاک نبود. همان زنی نبود که دیگ‌های بزرگ مربا را هم می‌زد و سه چهار تا مجمع بزرگ لواشک روی سرش می‌گذاشت و می‌برد.

برای یک چای ریختن به زانو دست می‌گذاشت تا بلند شود و استخوان‌هایش تق‌تق صدا می‌کردند.

- دلگیرم از خان. باید دست نصرت رو می‌ذاشت تو دست گیسو. قوم و خویش پسره پا پیش نمی‌ذارن،

اما این دو تا خروس خون تا بوق شغال تو عمارت تنگ دل همن. گاه شبام گیسو نمیاد.
می‌گه: گوشه مطبخ می‌خوابم. معصیت داره، منم که دستم کوتاهه. برادراشم که غیرت ندارن ول کردن رفتن شهر. ای بخشکه ریشه‌ی کینه و دشمنی. یه طرف ماییم و یه طرف رعیت شاپور خان. تو خودمونم با هم سر جنگ داریم. اهل ده بالا می‌گن پایین دهی‌ها فلانن و بسارن. نمی‌ذارن این دو تا به هم برسن منم با خیال راحت سرم رو بذارم زمین.

#دویست_پنجاه_نه

سینی را هول داد جلویم و گفت: شما حرف می‌زنی با خان؟ می‌دونم بدتر از من ناخوشه. ولی بگو بزرگی کنه، خودش ملا بیاره عقدشون کنه. اینجوری دهن قوم و خویش نصرتم بسته می‌شه.

لبم را گزیدم. بغضم را فرو داد. بشقاب حلوا را جلویم گذاشت و گفت: صبحی یکی حلوا خیرات کرده بود. ببینم مگه امروز پنجشنبه‌اس؟

- ننه سکینه داشتی از دایه‌گی من و احمد می‌گفتی؟

صورتش شکفته شد. انگار یاد خاطره‌های قشنگی بیفتد.

- آره! آره! احمد خان بخور بود. شیر منو که خورد لپ آورد این هوا.

دهانش را باد کرد و دستانش را دو طرف لپ‌های قلمبه شده‌اش گرفت. هوا را با صدای خنده خالی کرد.

- وقتی رفتن تهران واسه مراسم خواهر خانم بزرگ، بچه رو نبردن. وابسته شده بود به من. برگشتنشون خیلی طول کشید. صابر خان میومد و سر می‌زد. نمی‌شد ملک و املاک رو به حال خودش رها کنه. همون موقع‌ها بود که گفت خانم بزرگ آبستنه و ناخوشه. تهران می‌مونه پی دوا درمون، تا زایمان کنه و برگرده. گفت احمد خان به غذا خوردن افتاده از شیر بگیرمش بدم آقاش ببره تهران. سخت بود. بچه خو گرفته بود به من. منم تا پستونم رو نمی‌چپوندم تو دهنش خوابم نمی‌برد. دلم خون شد بچه رو بردن.

دست کشید زیر چشمش و با پر روسری صورتش را پاک کرد.

- هنوزم تو بچه‌های خان، احمد رو یه جور دیگه می‌خوام.

- خب ننه کی برگشتن؟

می‌ترسیدم یادش برود یا از این قصه‌گویی دست بردارد. حس می‌کردم خیلی نزدیک است که چیزی از من بگوید.

- یادم نیست چقدر طول کشید. اما وقتی برگشتن احمد خان راه می‌رفت. منم نمی‌شناخت. گلبهار رو آورده بودن. می‌گفتن خانم بزرگ، تهران زایمان کرده. بچه رو چند روزی به احدی نشون ندادن. صدای گریه‌هاش تو عمارت می‌پیچید. منم دیگه قصد داشتم داداش گیسو رو از شیر بگیرم، صدام کردن بیا شیر بده. رفتم بالا سر بچه دیدم بچه، یه ماهه دو ماهه نیست. هفت هشت ماهی داشت. صابر خان گفت: هفت ماهه دنیا اومده. واسه همین الان بزرگه. اما پستونم رو گرفت. دنبال بوی شیر می‌گشت انگاری. منم لال. دهن بستم. نگفتم می‌دونم این بچه‌ی خواهرته.

- از کجا می‌دونستی؟

- عسک خواهره رو دیده بودم. گلبهار سیبی بود که با اون از وسط نصف کرده بودن. حتی تو نوزادی معلوم بود چقدر شبیه مادرشه. رعیت و بی‌سواد بودم خنگ و خل و چل که نبودم.

- عکسش رو کجا دیده بودی؟

دستی به فرق حنابسته‌اش کشید و گفت: سرم درد می‌کنه. باید بخوابم. همیشه این موقع قیلوله می‌کنم.

- ننه بگو دیگه. یادته عکسو کجا دیده بودی؟

طلبکار گفت: بله که یادمه. خیال کردی عین صابر خان شدم؟ این گیسوی ورپریده چو انداخته ننه‌ام مریضی صابر خان رو گرفته. هیچی یادش نمیاد. من یادمه. خوبم یادمه. یه گردنبند داشت خانم بزرگ. سیم بود گمونم. هر چی که بود طلا نبود. اما یه قاب داشت و باز می‌شد. می‌گفت: سوغات فرنگه. یه طرفش عسک خانم بزرگ بود، یه طرف عسک خواهرش. گاهی می‌انداخت گردنش. یه بار داد به من گفت برو برقش بنداز. اون موقع بازش کرد و دیدم. خودش گفت: عسک خواهرمه.

چشمانش گرم شده بود. پلک‌هایش داشت روی هم می‌افتاد. پیدا بود که من را یادش نمیاد.

- گیسو این وقت روز این‌جا چی کار داری؟ مگه نباید عمارت باشی؟ صدای خانم بزرگ درمیاد.

- اومدم بهت سر بزنم ننه. می‌گم خانم بزرگ یه گردنبند داشت که عکس خودش و خواهرش تو قاب بود. کجاست الان؟ تو خبر داری؟

پلک‌هایش روی هم افتاد. تکانش دادم.

- ننه نخواب. باید برگردم عمارت. خانم بزرگ دعوام می‌کنه. می‌دونی گردنبند خانم بزرگ کجاست؟

- صابر خان خودش گفت از وسایل خانم بزرگ بردارم و بدم بهش. گفت: خانم بزرگ عکس خواهرش رو می‌بینه و غصه‌اش می‌شه. برو بیار قایمش کنم. من دادمش به صابر خان. خانم بزرگ سراغش رو گرفت بگو دست اربابه.

#دویست_شصت

میان گندم‌زار آرام می‌رفتم. گوشم به صدای سم مادیان فرخ بود که یک نواخت به سنگ و گِل جاده‌ی خاکی می‌کوبید. صدای شاد آواز پرنده‌ها می‌آمد. باد، گاهی هو می‌کرد و قطره‌های باران را از زمین یاد شاخه‌های درختان برمی‌داشت و به اطراف می‌پاشید. خورشید داشت با ابرها می‌جنگید که بیرون بیاید. هر چند لحظه، نور دراز و باریکی را پخش می‌کرد توی آسمان. به افق نگاه کردم. رنگش به نارنجی می‌زد.

بهار که می‌رسید، دیگر این گندم‌زار این‌قدر خلوت و سوت و کور نبود. شخم می‌زدند، بذر می‌پاشیدند، وجین می‌کردند. فصل گندم که می‌شد زندگی جریان پیدا می‌کرد.

حالا من بودم و سرزمینی که می‌دانستم، عاشقش هستم. توی جاده‌ای که مرز بین املاک حسین‌خانی و امیرخانی بود، پیش به سوی عمارتی می‌رفتم که دیگر حس می‌کردم خانه‌ام است.

آرزو می‌کردم فرخ برگشته و منتظرم باشد. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم قلبم بیشتر به شوق می‌کوبید. اتومبیل فرخ بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد.

هی بلندی گفتم و مادیان پا تند کرد.

از حصار گذاشتم. از اسب پایین آمدم و افسار را به دست تفنگ‌داری دادم که منتظرم بود.

در را باز کردم و از راهرو، داخل اتاق غذاخوری را نگاه کردم. فرخ نبود.

- سرور!

از مطبخ صدای ظرف و ظروف می‌آمد.

بلندتر صدایش کردم. دست روی نرده و یک پا بر پله، منتظرش شدم. نفس‌زنان به راهرو آمد.

- سلام خانم جان. شادی‌ها شرکت کنید.

- خان کجاست؟ بالا؟

- نه رفتن کارگاه!

این را که گفت به طرف مطبخ راه افتادم و گفتم: پس برگشته؟ کی برگشت؟

- یه ساعتی می‌شه. چیزه... ببخشید... جسارته!

ایستادم و متعجب پرسیدم: چی شده؟

- چیزه... خان برزخی بودن. یه دورم سر مردا داد و قال کردن. بعدن نعمت رو فرستادن دنبال کاری.

- نفهمیدی چه کاری؟

- نه خانم.

- باشه تو به کارت برس.

از در پشتی مطبخ، توی باغ رفتم. هوای این‌جا انگار سردتر از دشت بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت.

از روی سنگریزه‌های نم‌دار، با قدم‌های تند و بلند به طرف کارگاه رفت. از دودکش، دود بیرون می‌آمد و از پنجره‌ی کوچک، سایه‌ای دیده می‌شد.

جلوی در لحظه‌ای ایستادم و بعد ضربه‌ای کوتاه به در زدم.

- خان!

صدای خش‌خشی می‌آمد که قطع شد.

فرخ با اخم‌های در هم در را باز کرد و بی‌هیچ حرفی کنار رفت که داخل بروم.

گرمای مطبوعی، همراه با بوی چوب و زغال به صورتم خورد.

لباس یکسره‌ی کار پوشیده و آستین‌هایش تا آرنج بالا داده بود.

در را که بست بغلم کرد. محکم. چانه‌اش را روی سرم فشار می‌داد و مرا هر لحظه بیشتر به خود می‌چسباند.

- چی شده؟

وقتی که به زور کمی تنم را از تنش جدا کردم، پرسیدم.

چشمم خورد به گرد چوب که نشسته بود روی موهای دستش.

- چرا پریشون احوالی خان؟

رهایم کرد و روی صندلی کهنه‌ای نشست. کلافه دست کشید به پیشانی و موهایش.

- هیچ جا نیست این دختره. نه کسی دیده سوار اتول بشه. نه اونا که فرستادم تهران پی‌ش رد و نشونی پیدا کردن. نه دفتر حزب این‌جا چیزی می‌دونه.

دوست و آشنایی هم نمی‌شناسم که بگم رفته جایی پناه گرفته.

روی زانو مقابلش نشستم.

لبخندی کجکی نشست روی لب‌هایش. دستانم را گرفت.

#دویست_شصت_یک

- نعمت رو فرستادم با چند نفر بپّا برن زاغ سیاه حزبیا رو چوب بزنن. اونام جز چند تا بچه و دو سه نفر تهران درس‌خونده که فکر می‌کنن علامه‌ی دهرن، کسی بین‌شون نیست.

- باید برگردیم تهران.

لبش را با نوک زبان تر کرد. فشاری به دستانم داد و گفت: هوم.

بلند شد و در حال برخاستن، مرا هم بلند کرد. مرا به جای خودش روی صندلی نشاند.

- پاهات خسته می‌شه.

دلگیر بودم که نمی‌توانم برایش کاری کنم.

- مگه تو این شهر چند نفر اتول دارن؟ چند تا ماشین هر روز میره سمت تهران که هیچ‌کس ندیدتش؟ تو اشتباه نمی‌کردی. حتمی همین‌جاست. ولی کجا قایم شده؟

انگار داشت با خودش بلندبلند فکر می‌کرد.

دستی کشید به لباسش و رو به من ادامه داد: برگردیم عمارت. الانه که مباشر برسه واسه کار و بار کاشت صحبت کنیم.

- برگشته؟

- همین امروز صبح. راستی تو رفتی خونه‌ی دایه‌ات؟

سرم را تکان دادم.

پالتویی را که از چوب رختی کنار در برداشته بود دوباره سر جا گذاشت و گفت: خب چی شد؟

- می‌گفته فهمیده که من دختر آدینه نبودم و دختر آسیه بودم. از رو عکس یه گردنبند قاب‌دار که مال مادر بوده.

چشمانش را ریز کرد و جلو آمد.

- یعنی همون گردنبند؟

- اوهوم. ولی این‌که این گردنبند تو این عمارت و دست مادر تو چی کار می‌کرده، برام سواله.

سیگارش را آتش زد و به عادت همیشه جلوی پنجره رفت. دست گذاشت روی قاب و باغ را تماشا کرد. هوا تاریک روشن بود. جای آواز شاد گنجشک‌ها، غارغار آخر روز کلاغ‌ها به گوش می‌رسید.

- خان! من باید با مادرت حرف بزنم. آخه چه دردیه که دوست نداره کسی رو ببینه.

در را باز کرد و سیگار نیم‌کشیده را بیرون انداخت. پالتویش را برداشت و بدون این‌که نگاهم کند گفت: پاشو بریم.

دوش به دوشش که شدم، فانوس را به دست گرفت.

- باید یکی رو بیارم کارگاه و باغم سیم بکشه و برق وصل کنیم.

- طفره می‌ری خان؟

دستش را دور شانه‌ام انداخت و گفت: وقتی کاری از دستم برنمیاد، شرمنده‌ت می‌شم.

حین راه رفتن، گوشه‌ی پیشانه‌ام را چسباندم به شانه‌اش و گفتم: شرمندگی‌ت رو نمی‌خوام.

در نور فانوس چشم‌هایش را دیدم که برق می‌زد. انگار یک لایه‌ی شیشه‌ای روی آن نشسته باشد.

حرف از دهانش بیرون نیامده بود که سرور، مثل یک توپ بزرگ غلتان، از در پشتی بیرون پرید.

آن چست و چابک دویدنش، دلم را ریخت. فرخ دستش را از شانه‌ام کشید و با دو سه قدم بزرگ خود را به او رساند.

- چته سرور؟ چی شده؟

نفسش بالا نمی‌آمد. زبانش گرفته بود انگار. وحشتزده به صورت هر دوی ما نگاه کرد.

فرخ فانوس را بالاتر برد و گفت: می‌گم چه مرگته؟ لال شدی؟ بنال دیگه.

داشت حسابی داد می‌زد.

سرور با دست عمارت را نشان داد. چانه‌اش می‌لرزید.

- نع...نعمت... آقا... نعمت... تو حیاط... جلویی...

فرخ منتظر نماند. مثل اسب رم کرده ساختمان را دور زد و به سمت حیاط جلویی رفت.

خون توی تنم یخ کرده بود. آن‌قدر ترسیده بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم.

سرور حالا داشت هق‌هق گریه می‌کرد.

لب زدم: نوشا؟!

سرش را تکان داد.

سر به آسمان که تک و توک ستاره داشت بردم و گفتم: خدایا نه! دیگه درد و مصیبت بسه!

#دویست_شصت_دو

وقتی رسیدم، قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. مثل باد دویده بودم که برسم به نعمت و فرخ و بفهمم چه بلایی سر نوش‌آفرین بیچاره آمده است. اما با دیدن فرخ و دستی که روی سرش گذاشته، سست شدم. اگر دست روی دیوار عمارت نمی‌گذاشتم حتما روی دو زانو فرود می‌آمدم. از صورت فرخ، بهت می‌بارید و از قیافه‌ی نعمت، ترس. دستانش را موقع حرف زدن

تکان می‌داد و چند تفنگدار دیگر، کمی دورتر با تاسف نگاه می‌کردند.

برای شنیدن خودم را جلو می‌کشیدم. در حالی که حس می‌کردم هر لحظه ممکن است به قعر دره‌ی سیاه و عمیقی سقوط کنم. شده بودیم برگ پاییزی که بادهای وحشی به هر طرف هولمان می‌داد.

- نمی‌دونم خبط یا صلاح اما بی‌اذن شما دکتر محب رو بردم بالا سرش.

انگار که کسی روی گلوی داغم آب خنک ریخته باشد. انگار که دنیا را دوباره به من داده باشند، حرف نعمت جانی به پاهایم داد.

دویدم بی‌آنکه یاد این باشم که مادر می‌گفت: یه خانوم هیچ وقت مثل پسربچه‌ها شلنگ تخته نمی‌اندازه و نمی‌دوه. مخصوصا جلوی مرد جماعت.

دوست داشتم بدوم و فریاد بکشم که چه شده؟

اما فرخ زودتر از من فریاد کشید.

- اتول رو آتیش کن بریم.

شوفر به طرف اتومبیل فرخ دوید و من به او رسیدم. دستم را روی بازویش گذاشتم. نگاهش سرگشته به سمت برگشت.

نعمت کمی عقب رفت و نوک چکمه‌اش را بی‌هدف زد به سنگ‌ریزه‌ای.

- نوشا... تیر خورده...

جهان دور سرم چرخید. حس کردم گوش‌هایم داغ شده است.

- پناه برده به پسر قندچیان. نعمت پسر قندچیان رو دیده که دوا گلی و شربت خریده. ظن برده...

صدا توی گلویش، انگار از پشت یک بغض هزارساله بیرون می‌آمد. صدای هندل زدن، قاتی با نفس‌های تند فرخ به گوشم می‌رسید.

دلم می‌خواست همان‌جا بغلش کنم. دلداری تمام غم‌های دنیا را توی گوشش بخوانم. چشم‌هایش شبیه بچه‌ای شده بود که از بچه‌های دیگر کتک خورده باشد و از مادرش یاری بخواهد. با نگاهش به من التماس می‌کرد که بگویم چیزی نیست. درست می‌شود.

اما من، بدتر از او ترسیده بودم. من از بازی‌های روزگار می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که درست نشود. همان‌طور که تا آن روز، نشده بود.

سرم برگشت سمت نعمت. او سنگینی نگاهم را حس کرد.

- با این تهدید که شهربانی‌چیا می‌کشونم این‌جا و فرخ خان دودمانتون رو به باد می‌ده، پسر قندچیان مقر اومد خانم. یه آلونکی ته شهر داره که خانزاده خانم اونجان.

صدای موتور ماشین می‌آمد. بار تمام دنیا روی دوش من بود و دست فرخ را کشیدم.

- بیا خان.

تکانی خورد. شبیه کسی که از رویایی طولانی بیدار شدم و ببیند زندگی‌اش همان کثافتی هست که همیشه بوده.

شوفر صندلی را جلو کشیده بود. اول من نشستم و فرخ کنارم نشست. نعمت که توی اتومبیل آمد، شوفر راه افتاد.

در تاریکی شب، نور نبود. نمی‌دانستم چرا حس عذاب وجدان رهایم نمی‌کرد. حس می‌کردم تقصیر من است. اصلا سرنوشت من و بانو الفی که پیدا نمی‌شد گیر کرده بود میان راه خوشبختی خان و نوش‌آفرین.

- دور بزن. از شهر نرو. از جاده پشتی می‌تونیم بریم و زودتر می‌رسیم. اصلا کسی ما رو نبینه بهتره.

نعمت به شوفر دستور داد و او اطاعت کرد. چه اهمیت داشت آن جاده آن‌قدر سنگلاخ است؟

- کی زدتش؟

نعمت بدون این‌که برگردد جوابم را داد.

- نمی‌دونم خانم. قندچیانم می‌گفت نمی‌دونه. رو حساب حزبی بودن پناهش داده. می‌گه احتمالا چیزایی می‌دونسته که نباید.

لبم را تر کردم. نگاهم رفت تا فرخ که از شیشه‌ی جلو، به تاریکی شب تمام نشدنی خیره بود. سکوتش مرا می‌ترساند. مثل یک دیگ جوشان، بعد سکوت منفجر می‌شد.

حالا باید سخت‌ترین سوال را می‌پرسید. سوالی که از لحظه‌ی باخبر شدن، مثل خوره وجودم را می‌تراشید و از ترس جواب فرار می‌کردم.

- کجاش تیر خورده؟

انگار صدایم خورد به کوه و بارها توی گوش خودم انعکاس پیدا کرد.

- بازو و پهلوی راستش. دکتر محب می‌گفت باید بره جراح‌خونه. اما من گفتم تا خان اجازه نده که نمی‌شه.

اتومبیل تکان‌تکان می‌خورد و صداهای ترسناکی می‌داد. شاید هم آن‌قدر همه چیز به نظرم هولناک بود که از صدای خرد شدن سنگ‌ها زیر چرخ اتومبیل می‌ترسیدم.

دست فرخ را گرفتم. نوک انگشتانش، حتی از دست‌های منم سردتر بود.

سر چرخاند و به من نگاه کرد. کاش دوباره پوزخند اعصاب‌خردکن می‌زد. کاش دوباره دو تا عقاب

ابروهایش در هم گره می‌خورد اما این‌قدر بهت‌زده و غمگین نبود.

- این‌جا رو برو داخل.

کوچه باغی بود پر از بیغوله‌ها و درخت‌هایی که ندیده بودم هیچ‌وقت بار بدهند. لابد جای قرار و مدار پنهانی حزبی‌ها همین‌جا بود.

- از اون‌ور. یه فانوس کوچیک اون ته آویزونه. جلوی اون در نگه‌دار.

#دویست_شصت_سه

نعمت با انگشت نوری را نشان داد که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. اتومبیل هنوز کامل نایستاده بود که پایین پرید و صندلی را جلو کشید تا من و فرخ پیاده شویم.

فرخ نگاهم کرد. سرم را تکان دادم و لب زدم: خوب می‌شه.

نعمت دو سه تا مشت محکم به در چوبی زهواردر رفته زد. در لق‌لق می‌خورد و گل‌میخ‌ها و کلونش، با هم صدای زنگوله می‌دادند.

فرخ دکمه‌ی پالتوی بلندش را بست. من در خود فرو رفته بودم و می‌دانستم حالا این منم که باید با تمام وجود، هوای فرخ را داشته باشم. حال خرابی داشت. به امید محافظت و در امان بودن، خواهرش را با آن مصیبت کشیده بود این‌جا و حالا می‌گفتند تیر خورده و در خانه‌ی غریبه‌ای پناه گرفته است.

سخت بود. خیلی سخت بود و می‌دانستم که فرخ هم خودش را مقصر می‌داند.

پسر قندچیان در را باز کرد. لباس‌های گران‌قیمتش به حال و روز آشفته‌اش نمی‌آمد. پیدا بود که چقدر از فرخ می‌ترسد.

سن و سالی نداشت. لابد افتاده بود توی هچل و نمی‌دانست چطور باید خودش را از چرخش بی‌امان گرداب نجات دهد.

فرخ با دیدن او انگار از جهان دیگری بیرون آمد. دیگی که می‌ترسیدم سر برود، منفجر شده بود.

یقه‌ی خزدار پسرک گرفت و کمی از زمین بالا آوردش. با صدای بلندی که خشم از آن می‌بارید گفت: وای به روزگارت اگه پای تو و هم مسلک‌هات در میون باشه.

- خان! خان! باور کنید من از همه جا بی خبر بودم. خانزاده خانم رو دیشب دیدم که به زور راه می‌رفت...

بغض کرد و ادامه داد: رو حساب اسم و رسمی که شوهرش داشت و خودش که می‌دونستم پی کارای حزبه کمکش کردم. بد کردم؟

دست روی بازوی فرخ گذاشتم و آهسته گفتم: خان!

فرخ طعمه‌اش را رها کرد و او، مستاصل نگاهی به من انداخت.

- خودش که هوش بیاد همه چیز رو می‌گه.

انگار که داشت التماس می‌کرد که از او دفاع کنم.

- معلوم می‌شه.

فرخ رهایش کرد و جلوتر از من داخل رفت. مستقیم از پشت در، رفتیم توی یک بالکن کاه‌گلی.

سال‌ها پیش شهر این قسمت بود و حالا خالی، جای گداها و می‌خواره‌هایی شده بود که توی خانه راهشان نمی‌دادند.

بوی نا، از کاهگل باران‌خورده‌ی خانه‌ی کوچک می‌آمد.

تیرک‌های چوبی، زیر نور فانوس پر از سوراخ‌های موریانه بودند.

پایین، توی حیاط جا به جا علف‌های هرز زرد و خیس خورده، دیده می‌شد و همه این‌ها چقدر به چشم ترسناک بود.

فرخ در دولنگه اما کوچکی را هول داد و توی اتاق رختخواب روی زمین پهن بود. بدن لاغر نوش‌آفرین، زیر نور فانوس کوچک‌تر از همیشه به چشم می‌آمد.

دکتر محب با دیدنمان بلند شد.

صورتش نشان می‌داد که چقدر پریشان است. نگاه پر از واهمه‌اش، قاتی با صدای هوهوی مرغ حقی که از دور می‌آمد و نفس‌های تند و پر از درد نوش‌آفرین پشتم لرزاند.

فرخ مات کنار رختخواب، نشست. وقتی که من پهلوی فرخ، دست نوش‌آفرین را گرفتم حس کردم کوره‌ی آتش است. از لای لبه‌های خشکیده‌اش، گاهی ناله‌ی گنگی بیرون می‌آمد. پیشانی‌اش پر از دانه‌های عرقی بود که در نور فانوس می‌درخشیدند.

- وضعیتش خوب نیست خان. باید بره بیمارستان.

فرخ سر تکان داد. انگار که داشت تایید می‌کرد.

از میان سیبی که توی گلویم هی بزرگ‌تر می‌شد گفتم: بچه‌اش؟

دکتر محب نگاهش را گرداند سمت دیوار و غمگین گفت: افتاده.

#دویست_شصت_چهار

تشک کهنه‌ی چرک‌آلود در دستان شوفر و نعمت، به طرف اتومبیل دکتر محب می‌رفت. پسر قندچیان با رنگ پریده و چشم‌های ترسیده، رفتن نوش‌آفرین را نگاه کرد. وقتی چشم‌هایش به سمت من برگشت، پلکی به هم زد. انگار که با زبان بی‌زبانی تشکر می‌کرد.

- من با نوشا و دکتر محب برمی‌گردم خان.

فرخ هنوز سرگشته بود. با این‌که هنوز خودم هم مطمئن نبودم که کاری درستی کرده‌ام یا نه، سعی کردم با لبخند نیم‌بندی، به او آرامش بدهم. لبخندی که ربطی نداشت به لباس سیاه توی تنم و ترسی که توی تک‌تک اعضای بدنم، بدجنسی می‌کرد. نمی‌دانستم اگر اتفاقی برای زن بیچاره‌ی بچه از داده بیفتد، باید چه‌کار کنم.

اما آن لحظه‌های نفسگیر فقط مجبور بودم به حرف دلم گوش کنم و به ساز قلبم برقصم.

- خان! مریضخونه ممکنه هزار تا شر به‌پا کنه.

نگاه متعجب فرخ روی صورتم نشستم.

- منظور؟

- نبریمش. محب رو راضی کن بریم عمارت و همونجا جراحی‌ش کنه. اون سابقه‌ی جراحی صحرایی زمان جنگ رو داره. حتما می‌تونه.

انگار که حرف چرت و پرتی زده باشم سر تکان داد و گفت: خسته‌ای. برگرد عمارت و یه کم استراحت کن. وقایع این روزا، از حد تحمل هر کسی بالاتره.

خواست عبور کند که گوشه‌ی آستینش را کشیدم.

- به من گوش کن خان! نه خسته‌ام و نه از سر کم‌هوشی حرف می‌زنم. نمی‌دونیم کی نوشا رو زده. اصلا چرا زده. بدون شک قضیه‌ای پشت پرده‌است. امنیت عمارت صد پله بالاتره تا امان بودن مریضخونه. وانگهی...

نفسم را بیرون دادم. فرخ حالا دقیق خیره بود به لب‌های من.

- اگه کار ارتشیا یا شهربانی‌چیا بوده باشه... اگه نوشا فراری باشه بیفته تو هچل چی؟ می‌بینی که کار مملکت چقدر رو هواست. بعید نیست بگیرنش و اتهام گنده به نافش ببندن.

اثر تردید را خوب توی صورت نگران فرخ می‌دیدم.

- من نگرانم خان. نگران این‌که پای نوشا جایی اون‌قدر گیر باشه که ترجیح داده از عمارت بره و قبل رفتنش سفارش تو رو به من بکنه.

کلافه دست کشید به صورتش و ته ریش دو روزه‌ای که روی پوستش بلندتر می‌شد.

- بریم مریضخونه هم دکتر محب باید درمونش کنه. حاذق‌تر از اون که تو این شهر خراب‌شده نداریم.

تکیه داد به دیوار.

صدای روشن شدن اتومبیل‌ها می‌آمد. پسر قندچیان دورتر نگاهمان می‌کرد. از علف‌های حیاط صدای خش‌خشی به گوش می‌رسید. معلوم نبود باد تکانشان می‌دهد یا جانوری لابه‌لای آن‌ها می‌خزد.

- خان شاید منطق پشت حرفم اون‌قدرا محکم نباشه. اما دلم این‌طور گواهی می‌ده.

سر تکان داد و لب زد: نمی‌دونم... نمی‌دونم...

یک قدم به جلو برداشتم. بدون توجه به نگاه سنگین جوانک جلوی در، هر دو دستش را با دست‌هایم گرفتم.

- تو خانی! حرفت حجته. وقتشه تصمیم بگیری. من می‌ترسم از چیزایی که می‌گم چون می‌دونم اگه زبونم لال اتفاقی بیفته، پا و وجدانم تا ابد گیره. اما این رو مطمئنم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌است.

صدای در اتومبیل آمد. دکتر محب در آستانه‌ی در ظاهر شد. لحن حرف زدنش مثل همیشه، نبود.

- پس چرا این پا و اون پا می‌کنید؟ مگه نمی‌گم مریض بدحاله؟

- خان!

با التماس صدایش کردم که تصمیمش را بگیرد.

- برو پیش نوشا.

سر تکان دادم و موقع رفتن به خدا التماس کردم که تصمیمم اشتباه نباشد. اگر اشتباه است خان به حرفم گوش نکند و از این‌جا یک راست برویم مریضخانه.

- دکتر چند لحظه بیا حرف بزنیم.

دکتر نچ بلندی گفت و از کنار من و پسر قندچیان رد شد.

به طرف فرخ که رفت، به پسرک گفتم: دعا کن اتفاقی نیفته.

سرش را پایین انداخت و نگفت که حزبی‌ها دعا نمی‌کنند.

نشستم توی اتومبیل. به عقب برگشتم و سعی کردم از لای صدای موتور، نفس‌های نوش آفرین را گوش کنم. هر چند تند و دردآلود میام بیهوشی نفس‌نفس می‌زد خیالم راحت شد که هنوز زنده است.

#دویست_شصت_پنج

صدای دکتر تا آن‌جا می‌آمد. هر چند نامفهوم، اما می‌فهمیدم از در انکار و سر باز زدن بیرون آمده است.

آه کشیدم و دوباره سمت نوش‌آفرین چرخیدم.

- خدایا کمکش کن.

فرخ و دکتر محب از خانه‌ی غم‌زده بیرون آمدند. پسر قندچیان انگار که

به زمین چسبیده باشد، از قاب در با چشم دنبالشان کرد. به نظرم رسید کمی حالش بهتر شده است. چیزی که قبل از این‌که دکتر به من حرفی بزند، خبر می‌داد که با عمل در خانه موافقت کرده است.

دکتر با عصبانیت در را کوبید. با یاس و ترس نگاهی به نوش‌آفرین انداخت.

- خان انگار متوجه نیست. می‌گه جای بیمارستان تو عمارت خواهرش رو جراحی کنم. خدا به داد برسه.

- اما... شما با تجربه‌اید دکتر.

نگاه تندی به من انداخت و گفت: زن بیچاره بچه سقط کرده، یه چیزی توی پهلوشه، بازوش خراش عمیق داره، من چه کاری از دستم برمیاد خانزاده خانم؟

دنده را کشید و راه افتاد اما دست از غر زدن برنداشت.

- هزار مدل ابزار جدید و داروی خوب تو بیمارستان هست. پرستار هست. دستیار هست. یک‌کاره بریم تو عمارت حسین‌خانی عملش کنیم! می‌شه آخه؟ به خود خان هم گفتم. باید کاغذ بده که

مسئولیت با خودشه. من هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم.

پوف بلندی کرد و ساکت شد. جلوی رویمان اتومبیل فرخ پیش می‌رفت و من سعی می‌کردم حالات او را از دور تشخیص دهم.

سرم را روی خنکای شیشه گذاشتم. دلم می‌خواست بیدار شوم و ببینم که صدای نفس‌های نوش‌آفرین و ناله‌های گاه و بیگاهش فقط کابوس بوده است. پلک‌هایم روی هم افتاد. کاش می‌شد بخوابم و وقتی بیدار شوم که همه چیز تمام شده باشد.

اتومبیل ایستاد. چشمانم را باز کردم و هیچ‌چیز تمام نشده بود.

دکتر محب رو به من کرد و گفت: لجبازتر از شما خانزاده‌ها سراغ ندارم.

پیاده شد و از جیبش دفترچه‌ای بیرون آورد.

نوش‌آفرین بیشتر از قبل ناله می‌کرد.

پایین رفتم و دیدم دکتر تندتند چیزی نوشت و به دست شوفر داد.

- معطل نکن. وقت تنگه. صاف برو بیمارستان و این کاغذ رو بده به پرویز. اگه خواب بود بیدارش کن. اگه نبود برو در خونه‌اش. سوارش کن و بیار.

شوفر چشمی گفت و راه افتاد.

نزدیک فرخ رفتم که از شیشه‌ی اتومبیل دکتر، نوش‌آفرین را نگاه می‌کرد.

توی چشم‌هایش ترس را می‌دیدم.

- فقط همین دختره که اسم فامیلش با من یکیه. انگار آخرین هم‌خونم توی دنیاست.

- خوب می‌شه.

سرش را به صورتم نزدیک کرد.

- با این‌همه وحشت که تو چشمات می‌بینم گلبهار، همین یه جمله‌ی کوتاه که پیداست خودتم باورش نداری، دلم رو قرص می‌کنه. فقط دلم می‌خواد حست رو باور کنم.

در را باز کرد و سرش را برگرداند سمت دکتر.

او هنوز عصبانی بود.

- نمی‌شه بغلش کنی. با همون تشک جابه‌جاش کنید. با کمترین تکون.

فرخ اشاره‌ی کوتاهی به نعمت کرد و او سراغ باقی مردها رفت.

- سرور رو صدا می‌کنم اتاق رو آماده کنه.

دکتر محب به جای فرخ جواب داد.

- یه تخت بذارید یکی از اتاقای طبقه‌ی پایین. ملحفه‌ها تمیز باشه. آب جوش بیاره. برق اتاق رو روشن کنید و چند تا شمع و فانوسم بذارید. نور زیاد می‌خوام. پنجره‌ها باز باشه که اتاق یخ کنه.

سر تکان دادم و داخل عمارت رفتم. هنوز با تمام وجود از عاقبت کار می‌ترسیدم.

#دویست_شصت_شش

تا آن شب، معنی واقعی اضطراب را نمی‌دانستم. ترس مثل هوا دورمان می‌چرخید. چیزی نشده بود و انگار همه‌جا گرد غم پاشیده باشند، سکوت و هم‌انگیزی توی عمارت شنیده می‌شد. حتی انگار باد نمی‌آمد. مرغ‌های

شب نمی‌خواندند. شغالی زوزه نمی‌کشید و سگی با واق‌واق جوابش را نمی‌داد.

سرور، در آن رفت و آمد سرگشته و دیوانه‌وارش هن و هن نمی‌کرد.

از همان لحظه که دکتر محب و دکتر پرویز، پزشک جوانی که از تهران برای طبابت به شهر ما آمده بود، رفتند توی اتاق غذاخوری و در را بستند، سکوت چسبید به خانه.

من و فرخ، در اتاق بغل، توی مهمان‌خانه‌ای که انگار سال‌ها بود رنگ نور و جشن را ندیده است، خیره بودیم به شب. شبِ پشت پنجره خیلی سیاه‌تر از همیشه به نظر می‌آمد.

آن‌قدر می‌ترسیدم که حتی نمی‌توانستم تکان بخورم. حس می‌کردم جای خون، توی تنم تکه‌های کوچک یخ می‌گردد. فرخ سیگارش را با سیگاری دیگر روشن می‌کرد. زیرسیگاری جلوی دستش پر بود از ته‌سیگارهایی که بعضی‌هاشان نیمه کشیده بودند. اتاق جای هوا، دود سیگار داشت.

شامی که سرور برایمان آورد گوشه‌ی میز یخ کرد و لب نزدیم تا جمع کرد و برد. اصلا انگار زمان گم شده بود. نمی‌گذشت. کش می‌آمد.

وقتی هر دو عقربه‌ی ساعت سالن از دوازده رد شد، بلند شدم.

فرخ تکانی خورد و با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد.

لب زدم: برم احوال بگیرم. دو ساعت بیشتره که بی‌خبریم.

لب گزید. انگار که می‌ترسید بروم و خبر بدی بشنود.

همان لحظه بود که از اتاق بغل صدا آمد.

دکتر محب بود که داشت داد می‌کشید.

آن‌قدر دردناک که پاهایم به زمین چسبید. فرخ دو دستش را سر و صورتش گذاشت و گفت: نه! باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم. نوشا حق نداری بری. حق نداری منو انقدر شرمنده کنی. من هم تو رو کشتم و هم غلامرضا رو.

حتی یک کلمه برای دلداری پیدا نمی‌کردم. لابه‌لای فریادهای دکتر محب، به صدای فرخ گوش می‌کردم که غمگین‌ترین صدای دنیا بود.

- پرویز! ماساژ بده. پرویز زود باش. زود باش.

دوست داشتم بگویم که غلامرضا به خاطر عروسی کذایی من مرد و نوش‌آفرین سر حس و ترس احمقانه‌ی من. خان بلند شو و تفنگت را بیاور. صاف قلبم را نشانه بگیر که تا از این همه بار گناه راحت شوم.

نه پایم به حرکت جلو می‌رفت. نه کمرم خم می‌شد که دست روی شانه‌ی فرخ بگذارم و نه نگاهم از در کنده می‌شد.

صدای محب دیگر نیامد. اما چند دقیقه‌ی بعد، کسی در را باز کرد. محب در قاب در جا گرفت. پیشبندش خونی بود و صورتش سرخ و سفیدش، برعکس همیشه به زردی می‌زد.

شمایل کامل یک مرد شکست خورده.

- اصلا فکرشم نمی‌کردم. هم گلوله رو درآوردیم و هم خون‌ریزی بند اومد. این دم آخری که چند ثانیه نبضش رفت ولی خدا کمک کرد که برگرده.

آهی که کشیدم بلند بود. آهی از سر آسودگی. فرخ ناباور اول به من نگاه کرد و بعد به دکتر. آن‌قدر مستاصل بود که می‌دیدم توان بلند شدن از روی صندلی را ندارد.

من اما، گرم شدم. انگار که همین الان از شکم مادر بیرون آمده باشم. تازه می‌فهمیدم وقتی یکی می‌گوید عمر دوباره گرفتم، یعنی چه.

نوش‌آفرین زنده بود. نوش‌آفرینی که حتی برای جراحی به مریضخانه نرفت، زنده بود و غرور توی چشم‌های دکتر محب می‌درخشید.

کلمه‌ای برای تشکر پیدا نمی‌کردم.

صدای شکر گفتن و گریه‌ی شاد سرور از راهرو می‌آمد.

@Vip Roman

با پاهایی که دیگر یخ نبودند از کنار دکتر رد شدم. سرور درست جلوی در اتاق غذاخوری ایستاده بود و با دستمال گل‌گلی بینی‌اش را پاک می‌کرد.

- وارد اتاق نشید بهتره. تا صبح من و پرویز هستیم که هوش بیاد. از جلوی در نگاهش کنید خانزاده خانم.

دکتر به همان ادب همیشگی برگشته بود.

نزدیک سرور، سرک کشیدم.

نوش‌آفرین روی تخت، زیر لایه‌ی نازک ملحفه دراز کشیده بود. آرام نفس کشیدنش نشان می‌داد که چقدر حالش بهتر است.

اتاق بوی خون و دارو می‌داد.

دکتر پرویز، این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و تکه‌های پنبه‌ی خونی را توی لگن می‌ریخت. وسایل جراحی را که با خود آورده بود جمع می‌کرد. دست‌ها و لباس او هم دست کمی از سر و وضع دکتر محب نداشت. خون انگار که شتک زده باشه، جا به جا روی زمین پاشیده بود.

#دویست_شصت_هفت

لای پنجره هنوز باز بود و پرده آرام جلو و عقب می‌شد.

پرویز لبخند زد و گفت: تبریک می‌گم. خانم قوی‌ای هستن. با اون گلوله عجیبه که طاقت آوردن.

تشتک مسی کوچکی را جلویم گرفت تویش یک گلوله‌ی خونی بود.

- از پهلوش درآوردیم. زخم بازوش چیزی نداشت.

با دست لرزان تشتک را گرفتم و لب زدم: نمی‌دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

پرویز دوباره لبخند زد و گفت: اتاق آلوده نشه بهتره. ببخشید.

در را بست و من و سرور به هم نگاه کردیم.

- چایی و غذا آماده کن دکترا و خان بخورن. رمق نمونده براشون.

دستمال چپاند توی جیب ژاکتش و گفت: چشم خانم.

با تشتک برگشتم سمت مهمان‌خانه.

فرخ انگار که منتظر آمدنم باشد، با چشم‌های پر از سوال نگاهم کرد. شاید باور نکرده بود که جراحی تمام شد و نوش‌آفرین زنده ماند.

صورت خوشحال مرا که دید، چشم‌های برق زد.

- حالش...

- به نظر میاد خوبه. آروم نفس می‌کشید.

دکتر محب نشسته بود روی مبل و زیرپایی مخمل، زیر مچ و پاشنه‌ی پایش بود. چشم‌ها را روی هم فشار می‌داد. انگار که بار دنیا از روی شانه‌هایش برداشته باشند.

- ممنونم دکتر.

پلکی زد و خندید.

- خانزاده خانم بر عکس ظاهر لاغرش، قوی بود.

- شجاعت به خرج دادین و همت کردین.

با تکانی بلند شد و گفت: دست‌هام رو بشورم و لباسم رو عوض کنم.

- گفتم براتون چای و شام آماده کنن.

فرخ هنوز روی صندلی بود. کنارش رفتم و تشتک را به طرفش گرفتم.

- از پهلوی نوشا درآوردن.

نگاهش پایین آمد و به گلوله رسید. گلوله‌ای که توی تشک غلت می‌خورد و صدای کشیده شدن فلز روی فلز، آزاردهنده بود.

با دو انگشت گلوله را برداشت و بالا آورد. خون روی آن هنوز خشک نشده بود و به دستش چسبید. گلوله زیر نور چلچراغ، می‌درخشید. شبیه یک چیز قیمتی. چشم‌های فرخ بدون پلک زدن نگاه می‌کرد.

- نباید کار دولتی‌ها بوده باشه. گلوله‌ی هفت‌تیره. یه هفت‌تیر کوچیک.

سرش را به طرف من برگرداند.

- نوشا ممکنه بازم در خطر باشه.

روی دسته‌ی صندلی نشستم. دستم را روی شانه‌اش و چانه‌ام را روی سرش گذاشتم.

- دلواپسم و فکری دارم.

فرخ با صدای کوتاهی خندید.

- فکر امشبت احتمالا نجاتش داد.

- بی سر و صدا، بدون این‌که کسی بفهمه، ببریمش عمارت امیرخانی. البته بعد این‌که به هوش اومد.

فرخ تکان خورد و چانه‌ام روی هوا ماند. بلند شد و روبرویم ایستاد.

- چی؟!

سر تکان دادم و صدایم را پایین‌تر آوردم.

- به مخیله‌ی احدی نمی‌رسه که دختر حسین‌خانی تو عمارت امیرخانی باشه. می‌گیم داریم تهران. چو می‌ندازیم نوشا باهامون برگشته و می‌بریمش اون‌جا. خودمونم می‌ریم تهران. هیچ‌کس ندونه. حتی سرور. فقط اعضای خونواده‌ی من بدونن، تو بدونی و دکتر محب.

فرخ باورش نمی‌شد که همچین حرفی می‌زنم. تلخ گفت: نوشا قبول نمی‌کنه. اونم قبول کنه خانم بزرگ نمی‌ذاره.

- نوشا رو من راضی می‌کنم. مادر هم قبول می‌کنه. واسه خاطر این‌که اومدی مراسم آقا و سرافرازش کردی. واسه این‌که می‌دونه تنها خان منطقه تویی و شاید تکیه بزنی به کرسی مجلس. واسه این‌که من باهاش جدی حرف می‌زنم و ازش می‌خوام.

- اونجا تفنگ‌دار نداره. امن نیست.

- امن‌تر از اونجا پیدا نمی‌شه خان. بسپار به من. آماده باش که برگردیم تهران.

دکتر محب که داخل اتاق برگشت، حرفمان قطع شد.

- الان یه سر زدم بهش. خوبه. تا صبح به هوش میاد.

سرور با مجمعی بزرگ توی اتاق آمد. گوشه‌ی میز ناهارخوری شروع کرد به چیدن غذا.

فرخ دستش را روی کمرم گذاشت و به دکتر گفت: بفرمایید.

#دویست_شصت_هشت

نوش‌آفرین که چشم باز کرد، انگار دنیا را به ما برگرداندند. اما نیمی از خودش انگار به دنیا برنگشت.

مثل یک مجسمه ساکت و سرد با چشم‌هایی که از هر احساسی تهی باشد نگاهمان می‌کرد. شاید آن‌همه دردی که کشیده بود یا این‌که می‌دانست بچه‌اش را از دست داده، او را به این روز انداخته بود.

فقط یک بار سراغ بهرام را گرفت و فرخ، در حالی دست نوش‌آفرین را توی دست گرفته بود و نوازش می‌کرد گفت: پیگیر احوالشم. تو دل‌نگران نباش.

شاید به خاطر همین بود که وقتی به او گفتم: می‌بریمت عمارت پدری من. خواهرام و مادر منتظرتن.
خودمونم می‌ریم تهران و چو می‌اندازیم که تو رو هم با خودمون بردیم. این‌جوری امن‌تره. اونایی که می‌گی نمی‌دونی کی بودن که بهت شلیک کردن، دیگه نمی‌تونن بیان سراغت.

و او فقط لب پایینش را نرم گاز گرفت و نگاهش را به سمت پنجره برگرداند.

بهار پشت شیشه، یکباره داشت می‌آمد. نوش‌آفرین دراز کشیده می‌توانست جوانه‌های کوچک سبز روشن را نوک شاخه‌ها ببیند.

حالت غریبانه‌ای که رقت‌بار هم بود.

ما می‌رفتیم دنبال دانستن آن‌چیزی که زندگی‌مان را عوض کرد. انگار زندگی هیچ‌وقت به قبل از رسیدن نامه‌های بانو الف برنمی‌گشت. رفتنمان سرپوشی خوبی بود برای پنهان کردن نوش‌آفرین.

دکتر محب، قول داده بود که یواشکی، به دیدنش برود. دکتر محبی که یک اسب اصیل و پول زیادی به عنوان پاداش گرفته بود. هر چند قبول نمی‌کرد و می‌گفت که به وظیفه‌ی پزشکی‌اش عمل کرده. اما فرخ آدمی نبود که زیر دین کسی بماند.

این دکتر هر چند عرق‌خور را، از بچگی می‌شناختیم و می‌دانستیم که لب باز نخواهد کرد. خودش می‌گفت که به دکتر پرویز هم اطمینان دارد. فرخ با شیرینی بزرگی سبیل او را هم چرب کرد. هم به عنوان تشکر و هم محض احتیاط که دهانش بسته بماند.

فقط مانده بود پسر قندچیان که فرخ خواست به عهده‌ی خودش بگذارم. قرار این بود که من از عمارت امیرخانی مطمئن باشم.

جایی که تهِ دلم، یک دلشوره باقی مانده بود. نه این‌که به مادر و خواهرهایم شک داشته باشم.

یکی توی آن عمارت نامه را گذاشته بود توی اتاقم. یکی به آن اتاق‌ها، به گوشه و کنارش دسترسی داشت. همان‌طور برای فرخ هم، نامه رسیده بود به اتاقش.

کسی این وسط بود که از نزدیکی زیاد، ظن‌مان نمی‌برد.

هر دو، پس ذهنمان می‌دانستیم که این وحشت را پنهان می‌کنیم. انگار به قرارداد نانوشته می‌خواستیم، حرف زدن درباره‌ی درد شناخته شدن خائن خیلی نزدیک را به بعد بیندازیم. سکوتی که می‌دانستیم خیلی زود شکسته خواهد شد.

چیزی مثل همان سبزه‌های گندمی که سرور کاشته بود، توی دلم جوانه می‌زد.

می‌دانستم، حسم به من می‌گفت که دیگر خیلی نمانده که پرده‌ی راز پایین بیفتد.

***

سرور، زغال‌ها را توی اتو پخش کرد و در اتو را بست. بوی داغ پارچه‌ی شسته شده، در مطبخ پیچیده شده بود.

- چه جنس قشنگی داره خانم جون.

بعد شاید حس کرد حرف بدی زده است، اتو را کشید روی دامنی که از خاچیک خریده بودم و گفت:
ان‌شاالله دیگه سیاه‌پوش کسی نباشید.

لبخندی زدم و گفتم: لباسای نوشا آماده‌ست؟

سر تکان داد و گفت: به دستورتون هر چی از مجردی‌ش مونده بود چمدون کردم و گذاشتم اتاق بالا. آخر شب می‌گم بچینن تو اتول.

- دستت درد نکنه. کارات تموم شد لباسام رو بیار اتاقم. چمدونم و چمدون خان رو خودم می‌بندم.

بیرون رفتم و توی راهرو، از لای در اتاق غذاخوری، به نوش‌آفرین نگاه کردم.

نمی‌دانستم واقعا خواب است یا خودش را به خواب زده. در این پنج شش روز، روزی ده کلمه هم حرف نمی‌زد. از آن لحظه که دکتر محب، با لحن آرام اما جدی گفت که فرزندش را از دست داده، انگار ستاره‌ای توی چشم‌هایش خاموش شد.

از پله بالا رفتم. درِ اتاق مجردی فرخ که حالا فقط برای کار از آن استفاده می‌کرد باز بود.

داشت لای کاغذها دنبال چیزی می‌گشت. مداد را پشت گوش گذاشته بود و بادندان گوشه‌ی سبیلش را می‌جوید. یک دستش سیگاری نیمه‌سوخته دود می‌کرد و کراوات باز، دور گردنش تاب می‌خورد.

با صدای قدم‌هایم سر بالا آورد و سیگار را فشار داد توی جاسیگاری.

- عطرت زودتر صدای پاهات می‌رسه گلبهار.

پنجره را باز کردم و هجوم آفتاب بعدازظهر و هوای اسفندی به اتاق، ته دلم را سرخوشانه قلقلک داد.

- با این دودی که راه انداختی خان، بعید می‌دونم بوی چیزی رو حس کنی.

کاغذ را روی میز انداخت و دست‌هایش را برایم باز کرد.

- واسه بو کردن عطر تو، نیازی به این بینی گنده ندارم. بوی تو رو با پوستم حس می‌کنم و از تو قلبم می‌شنوم.

توی بغلش جا خوش کردم. سر بالا بردم و خیره توی نگاهش گفتم: اصلا نمی‌فهمم این همه جمله‌ی قشنگ رو از کجا یاد گرفتی خان.

#دویست_شصت_نه

پیشانی‌ام را بوسید.

- عشق یاد گرفتنی نیست دختر خان. عاشق که بشی هم شاعر می‌شی هم جمله‌های قشنگ به زبونت میاد.

یک‌باره انگار گرد غم پاشیدند به صورتش. چیزی به ذهنش رسید که دستانش را دورم محکم‌تر کرد.

- طفلک نوشا. از وقتی دلم برای تو رفت، حال اون رو بهتر می‌فهمم.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

- سخته طاقت آوردن. تو وقتی حتی به قدر یه تیغه‌ی دیوار اتاق ازم دوری، دلتنگم. حالا اون بیچاره چطور طاقت میاره؟

قلبم فشرده شد. چیزهایی را که فرخ می‌گفت می‌فهمیدم و به همه‌شان فکر می‌کردم.

برای این‌که حال و هوایش عوض شود، نچ‌نچی کردم.

- چیه؟

کمی مرا از خودش دور کرد و با تعجب پرسید.

- قبلنا برادرا غیرتی نبودن؟ نباید بهت بربخوره که خواهرت این‌جوری بی‌تابِ بهرامه؟

خندید و گفت: پای نوشا که وسط میاد، جز خوشحالی‌ش چیزی نمی‌خوام.

روی پنجه بلند شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

- غیرت یعنی همین خان.

دستم را بوسید.

- اگه با دلتنگی‌ت کنار میای، برم اتاق بغل و وسایل سفر رو جمع کنم.

- الان با دلتنگی‌م کنار میام و شب عوضش رو درمیارم.

با شیطنت خندید و ضربه‌ای نرم به بازویش زدم.

صدایم را پایین آوردم و پرسیدم: همه چیز مرتبه؟

سر تکان داد و گفت: سر پیچ دوم جاده، دکتر محب منتظرمونه. تو تاریکی پنج صبح، فقط کافیه که نوشا رو بخوابونیم عقب ماشین محب.

آهسته‌تر از قبل گفتم: خوبه. یه ساعت دیگه می‌رم عمارت امیرخانی واسه آخرین قرار و مدارا.

راه افتادم که بروم.

- گلبهار!

برگشتم و به او نگاه کردم. دست خودم نبود که از نگاه و صدا کردنش، دلم غنج می‌رفت.

- ممنونم.

یک عقب به سمتش رفتم و گفتم: واسه چی خان؟!

لبخندش دیگر شیطنت نداشت. آمیخته‌ای بود از محبت بی‌امان و خجالت.

- کنارم بودی. وقتی که داشتم فرومی‌پاشیدم، قوی بودی و اوضاع رو تو دستت گرفتی. مدیریت کردی. جون... جون نوشا رو نجات دادی. من...

نفس گرفت. برایش سخت بود این حرف را بگوید.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یه زن بتونه این‌قدر محکم باشه.

لحظه‌ای سکوت کرد. شاید با ادامه‌ی حرفش می‌خواست خودش را از بند خجالتی که می‌کشید رها کند.

- از دنده‌ی چپ بیدار نشده باشی و لجبازی نکنی، هوش سرشارت به کار میوفته. تو اون سر کوچولوی قشنگ، انگار مغز یه ماده‌گرگ باهوشه.

خندیدم و گفتم: بدجنس!

وقتی کارم تمام شد و روی اسب فرخ، در جاده‌ی میان عمارت راه افتادم، به بهاری که داشت می‌رسید نگاه

کردم. از ذهنم گذشت اگر میان حسین‌خانی و امیرخانی دشمنی نباشد، می‌توان از دیوار توی باغ دری باز کرد که لازم نباشد تمام مسیر را دور بزنیم.

مراسم هفتم هم تمام شده بود ولی هنوز گه‌گاه مهمان می‌آمد و می‌رفت.

با دیدن اتومبیل میکائیلیان قلبم پر کشید که بروم و مایر را در آغوش بگیرم. بوی قهوه و شیرینی وانیلی‌اش را به سینه بکشم و فراموش کنم که دختر این زن، چرا از در دشمنی بیرون آمد؟

نصرت افسار اسبم را گرفت.

- همه چیز مرتبه؟

- مرتبه خان‌زاده خانم. اتاق ته باغ تمیز و گرمه. مراد و جلال و گیسو فاطمه هم چیزی نمی‌دونن. گفتم که برای گلناز خانم و شما آماده‌اش کردم تا از تهران که برگشتید بشه جایی که بهش امور مزرعه‌داری رو یاد بدین و دفتر دستک‌تون رو بذارید. تختم نصفه شبی بردم گذاشتم. گلناز خانم روغن پیاز داغش رو زیاد کردن. گفتن احدی جز من و خودش حق نداره پا بذاره اونجا.

- خوبه. نانه هم با مایر و میکائیلیان اومده؟

- کارملا خانم اومده تسلیت. پدر و مادرش همراهش نیست. تنهاست.

ته این روز طولانی و پرکار، وقتی که خورشید مثل یک حبه‌ی قند توی چای داشت محو می‌شد، آمده بودم از خانواده‌ام خداحافظی کنم. مطمئن شوم که همه چیز درست و درمان سر جای خودش است. پس دیدن کارملا آخرین چیزی بود که دلم می‌خواست.

#دویست_هفتاد

نمی‌دانستم، حساب دندان‌هایی را که به هم می‌خوردند و شانه‌هایی را که می‌لرزیدند بگذارم پای سرما یا ترس و اضطرابی که در جانم بود.

هوای صبح، تاریک، نمناک و مه‌آلود، شبیه کابوس‌های ترسناک به چشمم می‌آمد. از همان کابوس‌هایی که تویشان، هر چه می‌دوی نمی‌رسی و بیشتر توی سیاهی فرو می‌روی.

فرخ، با صورت جدی به روبرو نگاه می‌کرد.

حالا که توی ماجرای نوش‌آفرین، پشت و پناهش شده بودم گردنم نمی‌خوابید که به او، از احساس آن لحظه‌ام بگویم.

نفسم را بیرون دادم. بخار شد و توی فضای یخ‌کرده‌ی اتومبیل، خودش را محو کرد.

چرخیدم و نوش‌آفرین را نگاه کردم.

روی رختخوابی که عقب پهن کرده بودیم، زیر پتوی قهوه‌ای رنگ و ملحفه‌ی سفیدش، مثل یک بچه‌ی کوچک جمع شده بود.

به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد. انگار که حتی یک ذره برایش فرق نداشت کجا می‌رود و چرا می‌رود.

وقتی به سمت جلو سر برگرداندم، فرخ نگاهی گذرا به من انداخت. نگرانی توی چشم‌هایش موج می‌زد.

ساعتم را نگاه کردم. یک ربعی وقت داشتیم تا لحظه‌ای که به قرارمان با دکتر محب برسیم.

فرخ هم آرام می‌راند. می‌ترسید که هر تکان، توی آن جاده‌ای که چندان هم درست و درمان نبود، درد

خواهرش را زیاد کند. با این حال حتما خیلی زوتر می‌رسیدیم.

نوش‌آفرین، وقتی که فرخ بلندش کرد، توی اتومبیل گذاشت، رویش را کشید و پیشانی‌اش را بوسید، حتی یک‌بار از درد شکایت نکرد.

از دور، توی مهی که هر لحظه داشت رقیق‌تر می‌شد چراغ‌های اتومبیلی را کنار جاده دیدیم.

- حتمی دکتر محبه.

- هوم!

فرخ موقع جواب دادن، سرش را تکان داد.

- آماده‌ای نوشا جان؟

دوباره به عقب برگشتم و از آن موجود ساکت غم زده پرسیدم.

گنگ نگاهم کرد و پلکی به هم زد.

سعی کردم به رویش بخندم در حالی که بیشتر از قبل می‌لرزیدم.

- اتول محب مگه سیاه نیست؟

سرک کشیدم و نگاه کردم به آن فلز بزرگ آبی روشن. نزدیک همان‌جایی که قرار بود محب را ببینیم.

یک لحظه کافی بود که به هم نگاه بیندازیم. بدون این‌که بخواهیم نوش‌آفرین را نگران کنیم. یک نگاه برای مشورت. قبل از به نتیجه رسیدن، چراغ‌های اتومبیل دکتر محب را دیدیم. همان اتومبیل سیاه و قدیمی که پیدا بود قصد ندارد عوضش کند. از جاده‌ی پشت سر رسید. جاده‌ای که مستقیم از شهر می‌آمد نه از املاک حسین‌خانی.

- اونجاست.

با دست نشان دادم و دوباره پر از سوال به فرخ نگاه کردم.

فرخ سرعتش را بالا برد. محب داشت، کمی عقب‌تر از اتومبیل آبی رنگ می‌ایستاد.

نگاهمان برای بار دوم در هم گره خورد. انگار که تایید مرا می‌خواست. با سر تکان دادن صحه گذاشتم روی فراری که به قرار ترجیح می‌دادیم.

اتومبیل تلق‌تلق می‌کرد. تکان می‌خورد و نگران بودم زخم نوش‌آفرین سر باز نکند.

توی آن فلوکس مدرن، سایه‌ای وُل خورد. مثل این‌که انتظار نداشت با این سرعت از کنارش رد شویم. قبل از آن‌که فرصت کنم و سرک به پشت‌سر بکشم، از کنار دکتر محب هم رد شدیم.

پیاده شده بود و داشت یقه‌ی کتش را روی گوش‌هایش می‌کشید. از سمت راننده، ماشین را دور زده بود و کنار جاده می‌آمد. وقت قال گذاشتنش، فقط یک آن نگاه متعجب و دستی را که به نشانه‌ی اعتراض بلند کرد، دیدم.

کی خبر داشت که ما قصد داریم نوش‌آفرین را به دکتر بسپاریم و او هم بسپارد به عمارت امیرخانی؟

نفس‌هایم تند بودند. دیگر صدای دندان‌هایی که روی هم چفت نمی‌شدند، بلند شده بود. شک نداشتم که فرخ هم می‌شنود.

به صورت حیرانش نگاه کردم و برای بار چندم به عقب برگشتم. هوا رو به روشنی می‌رفت. توی جاده انگار فقط ما بودیم.

- یعنی اشتباه کردیم خان؟

این را پرسیدم و یک بار دیگر نگاهم را از شیشه‌ی عقب به پلک‌های بسته‌ی نوش‌آفرین رساندم.

- نمی‌تونستیم خطر کنیم... می‌تونستیم؟

انگار که می‌خواست تاییدش کنم.

سرم را بالا بردم.

- هیچ‌کس خبر نداشت. نمی‌تونه کار دکتر باشه. نه امکان نداره. اون جون این دخترو نجات داد.

فرخ دستی کشید به سبیلش. آرنج چپش را تکیه داد به شیشه و میان انگشتانش را گذاشت روی لب‌هایش. حالتی که می‌گفت دارد عمیق فکر می‌کند.

- کی می‌دونست تو عمارت صابر خان؟

دلگیر شدم اما حق داشت که بپرسد. حقیقی بود که نمی‌توانستم کتمانش کنم. یکی این وسط موش می‌دواند.

- از محل و قرار و مدار هیچ‌کس. مادر و خواهرام امروز چشم به راهش بودن. نصرتم اتاق ته باغ رو آماده کرده بود براش. این‌که کی و کجا و چه وقتی

قراره نوشا سر برسه، راز میون من و تو و محب بود.

- این مرد دهن‌لقی نمی‌کنه.

هر چند ته دلم باور داشتم اما آن‌قدر بدی دیده بودم که به سایه‌ی خودم هم شک کنم. فرخ فرصت حرف زدن نداد.

#دویست_هفتاد_یک

- دیروز به کارملا چیزی نگفتی؟

اخم کرده گفتم: بچه شدی خان؟ چی بگم بهش؟ اومده بود واسه تسلیت و گفت بعدش می‌خواست بیاد عمارت حسین‌خانی. به قول خودش چون منو دید دیگه لازم نبود مزاحم بشه. حرف چندانی نزدیم. زودم رفت.

- اما می‌دونست ما قراره بریم تهران، نه؟

- کیه که ندونه؟ از اولم بنا همین بود که رفتن‌مون رو چو بندازیم. خیال ورشون داره که نوشا هم با ما تهرانه.

خیره شدیم به صبحی که روی جاده می‌نشست. کامیونی از روبرویمان رد شد. بوق بلندی زد و انگار

می‌خواست با این‌کار صبح‌بخیر بگوید. فرخ برای جواب دستش را بوی بوق فشار داد.

برگشتم و دیدم پلک‌های نوش‌آفرین روی هم است. کمی خیره شدم که مطمئن شوم نفس می‌کشد.

آسمان کمی آبی بود، کمی لاجوری و کمی نارنجی. اگر این‌همه ترس و اضطراب نمی‌کشیدیم می‌توانست روز زیبایی باشد.

حالا دیگر از لرز افتاده بودم. کوه‌ها شبیه دخترهایی شده بودند که دامن‌های بلند پوشیده و دست به دست هم، سمت گندم‌زار می‌رفتند. دامنشان رنگارنگ بود. تکه‌تکه‌های سفید برف و گاهی هاله‌ی سبز رنگی. جاهایی که آفتاب‌گیر بود، سبزه‌ها سر بیرون آورده بودند.

سرم بالا رفت. توی آسمان صبحگاهی یک دسته پرستو داشتند از کوچ زمستانی برمی‌گشتند.

نمی‌دانم چه جادویی توی پروازشان بود که شاخک‌هایم را تیز کرد.

- از اتفاق بود خان!

- چی؟!

با ابروهایی که به هم نزدیک کرده بود، نگاهش را از جاده گرفت و به من داد.

- این‌که اون فلوکس آبی اونجا ایستاده بود. خبر نداشت که قرارمون اون‌جاست. اما...

حالا ابروهایش بالا رفته بود.

- اما می‌خواست توی تاریکی هوا جلوی ما رو بگیره. نه؟ همین رو می‌خوای بگی گلبهار؟

سرم را تندتند تکان دادم.

- خودمون چو انداختیم که مسافر تهرانیم و نوش‌آفرین باهامونه. اگه این‌قدر صبح زود نمی‌رفتیم بعید نبود که عین راهزنا جلومون رو با هفت‌تیر و دولول می‌گرفت.

مشتش را دوسه باز محکم به فرمان کوبید.

- همچین از اتفاقم نبود. اون‌جا دقیقا چند متری فاصله داره با پیچی که میوفته تو جاده‌ی اصلی تهران. بهترین و خلوت‌ترین جاست. اصلا مگه

واسه همین خلوتی اونجا با دکتر محب قرار نذاشتیم؟

انگار داشتیم یک قصیده‌ی طولانی و تلخ را مصراع به مصراع می‌خواندیم. یکی فرخ می‌گفت و یکی من.

- همینه! اگه مثل دفعه‌ی قبل دیرتر راه می‌افتادیم، اگه دکتر محب از جاده‌ی پشتی نمیومد سر قرار، اگه راننده حضور یکی دیگه رو هم نمی‌دید، بعید نبود که الان...

حرفم را خوردم.

نیت بود که سر ما بلایی بیاید یا سر نوش‌آفرین؟

- هدف نوشا بود گلبهار. هر کی که بود حتما می‌دونست که معمولا صبح به این زودتری نمی‌زنم به جاده. اگه اون وقت روز اون‌جا بود، می‌خواست مطمئن بشه که ما رو از دست نمی‌ده.

دستم را لحظه‌ای روی دهان فشار دادم. بهت زدگی داشت جایش را به فهمیدن می‌داد.

یک لحظه برگشت و به او نگاه کرد. از صورت فرخ هم پیدا بود که شک دارد نوش‌آفرین خواب باشد.

چاره‌ای نبود جز این که دل خوش کنیم به سنگینی گوش‌های او و حرف‌مان را ادامه بدهیم.

- نمی‌دونم چی می‌دونه این دختر که قصد جونش رو دارن.

نگفتم که ته دل فرخ را خالی نکنم. اما دیگر داشتم از خواهرش می‌ترسیدم.

- نگرانم... از این سکوت... از این سردی...

اون‌یکی خواهرمم قبل از خودکشی همین‌جوری شده بود...

صدایش را پایین‌تر آورده بود. جوری که شبیه نجوا کردن با خودش به گوشم می‌رسید.

- دنبالشن. باید برسونیمش جای امن.

- کجا امنه گلبهار؟!

جوابی نداشتم.

- پیش مادرت... منصوره... کفایت...

سر بالا برد و گفت: نه! باید هر جوری هست بهرام رو از زندون بکشونم بیرون. باید شوهرش رو ببینه بلکه حالش بهتر بشه.

#دویست_هفتاد_دو

ساختمان، دو طبقه، با آجرهای قرمزش، میان خانه‌های آن کوچه‌ی پهن، می‌درخشید.

فرخ خم شد و از شیشه‌ی جلو دقیق‌تر نگاه کرد.

- معلومه که منزل یکی از این پولدارای فرنگ‌رفته‌اس.

خندیدم و گفتم: لنگه‌ی خودت؟

ابرو بالا داد و گفت: دور از جون شما!

شانه تکان دادم: فرنگ که نرفتم.

تمام این مکالمه‌ها، برای این بود که آن همه اضطراب را پشت یک صورت خونسردِ امیدوار پنهان کنم. در حالی که قلبم مثل قلب یک پرنده‌ی در دام افتاده می‌کوبید و صدای گریه‌ی دردناک نوش‌آفرین توی گوشم زنگ می‌زد.

فرخ دستم را گرفت. خدا را شکر کردم که دستکشم آن‌قدر ضخیم است که سردی نوک انگشتانم را حس نکند.

- آماده‌ای؟

سر تکان دادم. زبانم انگار به سقم چسبید و تکان نخورد.

- می‌دونی که ممکنه در بسته باشه.

نگاه کردم به فهرست بلندبالایی که در دست راستم بود.

- راه زیاده خان. اما حالا که پاشنه‌ی کفشم رو کشیدم قصد ندارم به این زودیا پا پس بکشم.

کاغذ را روی رانش گذاشتم. دست روی دستگیره بردم و ادامه دادم: می‌رسم به اون‌چیزی که می‌خوام.

پیاده که می‌شدم لبخندش مهربان بود.

- غیر این بود عاشقش نمی‌شدم خانزاده خانم.

سعی کردم جای گریه‌های شبیه فریاد نوش‌آفرین که می‌گفت: بچه‌مون مرد بهرام. بچه‌مون مرد.

صدای عشق فرخ را بشنوم.

@Vip Roman

منصوره می‌گفت: زنی که هر روز بشنفه شوهرش عاشقشه، دیگه چه غمی توی دنیا داره؟ زن برده‌ی یه چیزه. عشق.

از پله‌ی اول و دوم درگاهی بالا رفتم. زنگ جلوی در، از سفیدی برق می‌زد.

آب دهانم قورت دادم. نفس بلندی کشیدم. شانه‌هایم را صاف نگه داشتم و زنگ را زدم.

آخرین نگاه را به فرخ انداختم و به صدایی که پشت در می‌گفت: کیه؟ جواب دادم.

- باز کنید.

صدای پا بلند شد و پشت در، یک زن جوان با بچه‌ی دماغویی توی بغل نگاهم کرد. با دیدنم عصبانیت صورتش، جایش را به تعجب داد. بچه که معلوم بود قبل از آمدن من داشت یک گریه‌ی حسابی می‌کرد، دهان کوچکش را باز کرد و با چشم‌های آبی رنگ و خیس به من خیره شد.

زن دست برد روی روسری گلدارش، انگار که می‌خواست ظاهرش را مرتب کند. پیدا بود که منتظر

کس دیگری بوده و به خاطر ظاهری که با اغراق شیک کرده بودم، هول شده است.

- بفرمایید!

- من با خانم امینی کار دارم.

ابروهای هلالی‌اش را به هم نزدیک کرد و گفت: شما؟

- بفرمایید گلبهار امیرخانی.

با تردید کنار رفت و گفت: بفرمایید. به خانم بگم.

پشت زن، حیاط مشجری بود. می‌توانستم تصور کنم که آن درخت‌های توت و بوته‌های رز، توی بهار چقدر زیبا هستند. حالا هم جوانه‌های سبز روشن قشنگش کرده بود.

خانم امینی، اولین نشانی‌ای بود که فرخ توی سیاهه نوشته بود. با آن‌همه رشوه که مامور اداره‌ی تلفن داده بود، خانم امینی شد اولین کسی که کشیده شدیم تا در خانه‌اش. در حالی که از اضطراب لرز گرفته بودم توی دلم از خاچیک به خاطر نمره‌ی تلفن‌ها تشکر کردم.

زن جلوجلو می‌رفت و چندباری با تعجب برگشت و نگاهم کرد. بچه دوباره بنای نعره زدن گذاشته بود.

- بفرمایید تو سرسرا که به خانم بگم.

در را که باز کرد، صدایش قاتی شد با گریه‌ی بچه.

- کوکب! کوکب! ورپریده! به خانم بگو بازم رقیه رختشور دیر کرده. مهمون دارن.

دوباره برگشت و پرسید: اسمتون چی بود؟

- امیرخانی. همسر فرخ خان.

توضیح می‌دادم که شاید توی نگاهش نشانی از شناختن ببینم. شاید این زن امینِ خانم امینی باشد. خانم امینی هم بانو الف باشد و اسمم به گوشش آشنا بیاید. هول شود. عرق کند. دست و پایش را گم کند. اما زن انگار نه انگار.

کوکبِ ورپریده پیدایش نشد و خودش از پله‌های فرش شده بالا رفت دنبال خانم.

همان‌طور که به اسباب لوکس و گرانقیمت نگاه می‌کردم فکرم رفت پیش نوش‌آفرین.

بهرام را فرخ آورد. وقتی که بعد از دو روز پناه گرفتن خانه‌ی منصوره، تازه رفته بودیم به منزل کرایه‌ای‌مان توی شاهرضا.

#دویست_هفتاد_سه

فرخ زیر بغل بهرام کتک‌خورده را گرفته بود. وارد اتاق که شد، نوش‌آفرین فروریخت. انگار که جان و روحش را دیده باشد، سعی کرد از جا بلند شود.

بهرام جان تازه گرفته، مثل آدمی که حسابی سرحال و سالم باشد به سوی او دوید و هر دو بی‌خجالت همدیگر را بغل کردند.

- بفرمایید.

کیفم بزرگ و سیاهم را محکم فشار دادم و نگاهم را از گلدان تزیینی بزرگ و چینی برگرفتم.

یک پله مانده بود به سرسرا، خانم امینیِ جوان با موهای بیگودی پیچیده نگاهم می‌کرد.

بچه هنوز توی بغل زن، پشت سر خانم امینی، ونگ می‌زد.

خانم امینی با اخم برگشت. تلخ گفت: برو تو اتاقت بچه رو ساکت کن. بگو کوکب بیاد.

زن بی‌میل در حالی که معلوم بود حسابی فضولی‌اش گُل کرده، از کنارم رد شد و با دور شدنش صدای بچهاز بین رفت.

جلو رفتم و ناامید دستم را دراز کردم. حسی به من می‌گفت: بانو الف نباید این‌قدر جوان باشد!

- امیرخانی هستم.

زن بی‌حوصله فقط نوک انگشتانم را لمس کرد و با افاده گفت: امرتون؟

کاغذها را از کیفم بیرون آوردم و گفتم: بنده معلم پیانو و فرانسوی هستم. تازه از اروپا برگشتم. نشونی شما رو آقای ملکی دادن و گفتن که پی معلم متبحر برای آقازاده‌تون هستید.

کاغذهایی که فرانسوی نوشته شده بود و من حتی یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدم. کم مانده بود که از ترس غش کنم.

ابروهای نازک خانم امینی به هم نزدیک شد.

- ملکی کیه؟ من آقازاده ندارم!

یک قدم عقب رفتم. دهانم را به حالت تعجب باز کردم. امیدوار بودم عرق روی پیشانی‌ام را بگذارد پای خجالتی که کشیده‌ام.

- شما مگه خانم امینی نیستید؟ همسر جناب احمدرضا که تو بازار جواهره!

خانم امینی با اخم غلیظتری گفت: فهمیدم! کار اون هووی کفتارمه که می‌خواد بکوبه تو سرم که پسر ندارم.

پله را پایین آمد و بازوی را محکم گرفت: برو از قول من بهش بگو سال نشده یه پسر کاکل زری می‌ذارم تو بغل احمدرضا که چشمای کور شده‌اش دربیاد.

از حرص رنگش به کبودی می‌زد.

دستم را محکم کشیدم و گفتم: این چه رفتاریه؟ حتمی اشتباه شده.

با تمام وجودش داد کشید: آره! خیال کرده همه عین خودش خرن. برو بیرون از خونه‌ی من. گم شو.

نفسی گرفت و چنان داد کشید: کوکب! که من بی‌اختیار از جا پریدم.

فوری برگشتم و با عصبانیت سمت در رفتم. به اشک‌هایم التماس کردم که نریزند. هیچ‌وقت این‌قدر تحقیر نشده بودم. اگر این‌طور وارد خانه‌ها شدن پیشنهاد خودم نبود حتما عصبانیتم را سر فرخ خالی می‌کردم.

پشت سرم صدای شکستن آمد و وقتی از در سرسرا بیرون می‌رفتم با صدای شکستن برگشتم. همان گلدان گران‌قیمت پخش زمین بود و زن تندتند نفس می‌کشید.

توی حیاط دخترکی نوجوان به سمت ساختمان می‌دوید. فهمیدم باید همان کوکب بیچاره باشد.

مرا که دید خشکش زد. باقی راه را به دو رفتم وقتی در بستم، بغضم با صدای پق شکست.

فرخ پیاده شده بود و تکیه به اتومبیل به در نگاه می‌کرد. مرا که دید پرید.

جلو آمد و من با چند قدم به او رسیدم.

- چی شد؟

- بشین بریم.

- خودش بود؟

فقط توانستم سر به نه تکان بدهم.

خودم زودتر نشستم. ورق‌های توی دستم پخش کف اتومبیل شد و دستمال را چشمم کشیدم.

فرخ نشست و در را نسبت.

- ببینم کسی بی‌احترامی‌ای... دست‌درازی...

این را که گفت به حالت هجومی پایش را بیرون گذاشت. فقط توانستم بازویش را چنگ بگیرم که جلوی در خانه نرود.

- نه خان. بشین تو رو خدا شر درست نکن.

حالا آرام‌تر بودم. فکرم بهتر کار می‌کرد. پیه همه چیز را به تنم مالیده بودم. اصلا شاید هم حق داشت. یک کاره رفته بودم توی خانه‌ی غریبه. دروغ گفتن هم شده بود چاشنی کارم. عجیب نبود که خیلی‌ها عصبانی شوند و لیچار بارم کنند. حالا اگر کسی یک جمله‌ی فرانسوی می‌گفت و مرا می‌نشاند پشت پیانو که کارم زارتر از این هم می‌شد.

فرخ آرام راه افتاد. با نگرانی نگاهم کرد و لبخندی زدم.

#دویست_هفتاد_چهار

- خانم امینی ظاهرا هووی کفتاری داره که فکر کرد از جانبش اومدم، پسر نداشتنش رو به رخ بکشم. البته که اون تاج و تخت نبایدم بی‌وارث بمونه. سر همین عصبانی شد و بد و بیراه گفت.

لحظه‌ای به سکوت گذشت تا خنده‌ام گرفت. بلند خندیدم. فرخ اول با تعجب نگاهم کرد و بعد خودش هم به خنده افتاد.

- می‌ریم خونه.

سرم از سمت خیابان برگرداندم و پرسیدم: چرا؟ نگران نوشایی؟ بهرام که پیششه، کفایت جونم خورد و خوراکشون رو به راه می‌کنه.

سر بالا برد و گفت: از اولم گفتم بسپار به من. یکی رو اجیر کنم بره تو سر دربیاره. اصلا خودم به یه بهونه‌ی دیگه برم. خوشم نمیاد هر ننه‌قمری یه چیزی

بارت کنه و منم عین ماست بیرون وایسم و حالت رو نگاه کنم.

- خان! دوباره شروع نکن لطفا. ما با هم قول و قرار گذاشتیم. خوب نیست خان حسین‌خانی بزنه زیر حرف خودش.

دست روی فرمان کوبید و گفت: لعنت به هر چی خان و خان‌زاده‌اس.

شهر حال و هوای عید داشت. اما انگار جریان عجیبی قاتی هوا شده بود. شبیه آرامش قبل از طوفان. نمی‌دانم حال و هوای دل من بود یا گردباد دیگری می‌خواست تهران را به هم بریزد.

لابه‌لای زن‌های آلامد و مردهای فکل کراواتی، دست‌فروش‌ها خیابان قرق کرده بودند. از نقل‌های سفید و زعفرانی تا نان قندی و شمع و آینه، توی بساطشان بود. یکی طاقه‌های پارچه را روی دوشش انداخته بود و داد می‌کشید: لباس شب عیدت رو شیک بدوز. یکی دیگر، روزنامه را به شیشه‌ی دکان کفاشی می‌کشید تا ویترینش دل ببرد. گداهای پاپتی و زن‌های بچه به کول بسته جلوی رهگذرها را می‌گرفتند. صدای جریده

فروش‌ها آن‌قدر بلند بود که از میان صدای موتور و بوق دیگر اتومبیل‌ها شنیده می‌شد

- برو نشونی بعدی.

این را گفتم و کاغذهایم را از کف اتومبیل جمع کردم.

فرخ که چیزی نگفت فهمیدم دوباره کوتاه آمده است. همین دیروز دم ظهر، وقتی که داشتم با بهرام حرف می‌زدم به خانه آمد و نشانی‌ها را توی دامنم گذاشت.

لبخند زد و گفت: دیدی گفتم برام کاری نداره.

انگشت شست و سبابه‌اش روی هم مالید. انگار که دارد پول می‌شمارد.

نگاه کردم به صورت ورم کرده‌ی بهرام. پای چشمش کبود بود. کمرش را به پشتی مبلی که چندان نو به نظر نمی‌رسید، فشار می‌داد.

این خانه را با تمام وسایلش، اصغر فرزی یک روزه پیدا کرد. می‌گفت که صاحبش کارمند شهربانی است و یکسالی‌ست که با اهل و عیال به اصفهان منتقل شده. خانه را کرایه می‌دهد که کمک خرجی باشد. خانه‌ی

یک طبقه و حیاط کوچکش ساده بود. اما به من حس خوبی می‌داد. انگار که زندگی توی آن جریان داشت.

با شرط این‌که مثل اتاقی که برایم پیدا کرده بود، دردسر ساز نشود، قبول کردیم و ساکن شدیم.

حالا کفایت هم به خاطر کمک، به دستور منصوره کنار ما بود.

#دویست_هفتاد_پنج

بهرام لنگان جلو آمد، نشانی‌ها را نگاه کرد.

- معلومه همه اعیونن.

فرخ سیگارش را آتش زد و گفت: خاچیکم همین رو گفته بود.

بهرام جوری به من نگاه کرد که انگار یک راز بزرگ را می‌داند. شاید هنوز ظن این‌که من دختر هوشنگ و آسیه باشم مغزش را می‌خورد.

- کاش می‌دونستم چرا و دنبال کی می‌گردید شاید می‌تونستم کمکی کنم.

فرخ تلخ و محکم گفت: به وقتش می‌فهمی. فعلا استراحت کن و حواست به نوشا باشه.

بهرام دلگیر و با طعنه جواب داد: چشم خان!

اما وقتی سرش را به طرف من برگرداند نرم گفت: ممنونم که برای آفرین خواهری می‌کنید.

لبخند کمرنگی زدم. ذهنم پیش نشانی‌ها بود.

فرخ منتظر نگاهم می‌کرد. بلند شدم و جلو افتادم. همان‌طور که سمت در می‌رفتم گفتم: تنهاتون می‌ذاریم استراحت کنید آقا بهرام.

فرخ دنبالم راه افتاد.

توی اتاق کوچک نشیمن، کفایت سینی را روی کرسی گذاشته بود و برنج پاک می‌کرد. فرخ هنوز هم با وجود او کنار نیامده بود. جواب لبخند و نیم‌خیز شدنش را نداد.

- راحت باش کفایت جون.

من جور بدخلقی فرخ را می‌کشیدم.

توی اتاق دیگر که رفتیم فرخ در را بست و کتش را درآورد و انداخت روی زمین.

- یکی رو اجیر می‌کنم از صاحب این نشونیا راپورت بده. آدمشم دارم.

روبرویش ایستادم. گره‌ی کراوتش را شل کردم و گفتم: نه خان! خودم باید برم.

فرخ اخم کرده و با تعجب پرسید: چی؟!

کاغذهای سر طاقچه را برداشتم و به طرفش گرفتم.

- تو گنجه پیدا کردم، گمونم فرانسوی نوشته.

- منظور؟!

وقتی حرف‌هایم را شنید گره‌ی ابروهایش نزدیک و نزدیک‌تر شد.

دعادعا می‌کردم لازم نباشد خیلی کلنجار بروم تا راضی‌اش کنم.

با صدای گریه‌ی بلند نوش‌آفرین حرف‌هایمان قطع شد. فرخ خواست از اتاق بیرون برود. جلویش را گرفتم.

- خوبه که گریه می‌کنه. از اون یخ و سنگی بودن بهتره. بهرام آرومش می‌کنه.

نوش‌آفرین در تمام آن یک روزی که بهرام برگشته بود با گریه‌ی شدید از خواب بیدار می‌شد. حتی همین امروز صبح که از خانه بیرون زدیم گریه می‌کرد برای بچه‌ای که سقط شده بود.

فرخ ایستاد و دوباره به نشانی نگاه کرد.

- اینجاست. منزل امراللهی!

سرم چرخید سمت در دولنگه‌ی چوبی و قدیمی. دوباره باید توی نقش یک معلم سرخانه‌ی جویای کار فرو می‌رفتم.

#دویست_هفتاد_شش

نفسم باز هم سخت بیرون می‌آمد. وقتی کلون آن خانه باغ قدیمی را کوبیدم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. به نظرم آمد، آفتاب نزدیک ظهر، برای آن فصل زیادی گرم است.

دست روی کلون گذاشتم و چند بار محکم کوبیدم.

روز دوم بود که زده بودیم به خیابان و کوچه پس‌کوچه‌ها، پی زنی که شاید خبر داشت دنبالش می‌گردیم.

شاید یک گوشه، دورتر از ما می‌ایستاد، نگاهمان می‌کرد و می‌خندید. بازی‌مان می‌داد. شده بودیم یک شال حریر، توی باد. می‌رقصیدیم و به این طرف و آن‌طرف کشیده می‌شدیم بدون این‌که بدانیم چرا.

آن‌قدر کلون سنگین را کوبیدم که حس کردم نوک انگشت‌هایم شروع به سوختن کرد.

خانه باغی بود نزدیک دهونک.

منزل آسیمه.

همین‌قدر کوتاه و عجیب بود این فامیلی.

فرخ که نتوانسته بود اتومبیل را توی کوچه باغ باریک بیاورد، پیاده خودش را به من رساند.

- نیستن؟

برگشتم و ناامیدانه سر بالا بردم.

- بیا بریم.

از تک پله‌ی جلوی در پایین آمد. آخرین نگاهم را به آن در دولنگه‌ی قدیمی انداختم. انگار هنوز نا‌امیدِ ناامید نبودم.

فرخ دستش را دور کمرم انداخت.

دیروز، از خانه‌ی امراللهی که خانمش زنی خوش‌برخورد و خنده رو بود ولی گفت معلم نمی‌خواهند و ملکی را هم نمی‌شناسند رفتیم منزل آبفروش.

خانم آن خانه پیرزنی لاغر و کوتاه و چروک بود. آن‌قدر پیر که عذاب وجدان بیشتر از قبل گلویم را گرفت. پیرزن را به زحمت انداخته بودم. هر چند مثل خانم امینی کج‌خلقی نکرد ولی معلوم بود حوصله‌ی این مهمان ناخوانده را ندارد.

وقتی کنار فرخ نشستم، نگاهی به صورتم انداخت.

- می‌ریم خونه. بقیه‌اش باشه برای فردا.

از آن وقت‌هایی بود که می‌دانستم هیچ‌جوره کوتاه نخواهد آمد.

خودم هم خسته بودم. نه این‌که بدنم نَکِشد. روحم خسته بود. از خودم بدم می‌آمد. از این‌که این‌قدر راحت دروغ می‌گویم و پا می‌گذارم توی خانه‌ی آدم‌هایی که نمی‌شناسم. شاید بانو الفی که حتی تا توی اتاق

خوابمان نفوذ داشت، گوشه‌ای پنهان می‌دید که چطور دنبالش می‌گردم.

از کوچه باغ بیرون آمدیم.

وقتی توی اتومبیل نشستیم، سیاهه‌ی نشانی‌ها را از کیفم بیرون آوردم.

روی نام امینی، امراللهی و آبفروش خط کشیده بودم.

اما جلوی این نام، آسیمه که حتی توی تهران زندگی نمی‌کرد، یک ضربدر بزرگ زدم.

فرخ انگار حرکاتم را می‌پایید.

- گلبهار!

میان آن‌همه شلوغی ذهنم، جوری که صدای‌م کرد آب روی آتش بود.

نگاهم را چرخاندم سمت و بی‌اختیار لبخند زدم.

انگار که دلش ضعف رفته باشد فرمان را ول کرد و گفت: این‌جوری نگام نکن خانزاده خانم. دل من، پیش از این برات رفته.

- خان! چه خوبه تو هستی.

خوشش آمد. چشم‌هایش برق زد. یاد روزهایی که افتادم که دلم نمی‌خواست عروسش بشوم. یاد لحظه‌هایی که با هم دعوا و قهر می‌کردیم. همه‌اش سر لجبازی داشتیم. هر چند می‌دانستم داغ عروس خون‌بس بودن هیچ‌وقت از پیشانی‌ام پاک نمی‌شود اما حالا دیگر آن روزها برایم خاطره‌های سیاه نبودند. حتی شیرین به یادم می‌آمدند.

- نمی‌خوام پریشون ببینمت گلبهار.

لبخند دوم را زدم و گفتم: من پریشون نیستم خان. نمی‌گم واهمه ندارم اما امید دارم که زودی همه چیز روشن می‌شه.

سرش را تکان داد و به سمت تهران راه افتاد.

زیر چشمی نگاهش کردم.

- نمی‌ری دنبال کارت؟

بدون این‌که نگاهم کند، پرسید: چی کار؟

می‌دانست و من از لحنش می‌فهمیدم. اما می‌پرسید. شاید دلش می‌خواست بداند چقدر برایم مهم است.

آهی کشیدم و گفتم: همون چیزی که دنبالش بودی. مگه واسه مجلس برنامه نمی‌ریختی؟

#دویست_هفتاد_هفت

کمی در سکوت به روبرو خیره شد.

- می‌خوام کار تو تموم شه. خیالم راحت شه که هیچ نقطه‌ی سیاهی نیست که خیال تو رو به هم بریزه. بعدش... بعدش... کنارت راحت زندگی کنم.

- یعنی...

حرفم را برید و گفت: یعنی این‌که سیاست و آدماش رو بذارم به حال خودشون. رویاهای آدم گاهی وقتا عوض می‌شن گلبهار.

می‌دانستم که می‌شوند. اما فکر این‌که روزگار و احوال من باعث شده باشد او دست از خواسته‌اش بردارد دلم را شور انداخت.

- تقصیر تو نیست خانزاده خانم.

مرا که سکوت کرده و در فکر دید این حرف را زد.

- این چند وقت که بیشتر از قبل با سیاسیون حشر و نشر داشتم، به این نتیجه رسیدم. نه این‌که بگم ملی‌ها بدن یا بین چپا آدم حسابی پیدا نمی‌شه یا اسلامیون از دم متعصبن. نه بحث من اینه که من به عنوان خان یه منطقه، خیلی بیشتر می‌تونم برای مردمم کاری کنم تا اون نماینده‌ی پول پرست که چسبیده به کرسی مجلس.

ضربه‌ای کوتاه به فرمان زد و پایش را روی گاز فشار داد.

- حالا بخواد متمدن باشه یا پسرش...

- اما اگه الان جا بزنی اونا فکر می‌کنن...

- جا نمی‌زنم خانزاده خانم. خیالت تخت. من گزک نمی‌دم دست امثال متمدن که بخوان برام شاخ بشن و خیال برشون داره که خیلی گنده‌ان. پای اون علفای هرز باید از شهر ما کنده بشه.

حرف از متمدن‌ها که می‌زد هم لحنش تند می‌شد و هم صورتش عصبانی.

- خب کجا باید بریم؟

از خیال طولانی و ترسناکم بیرون آمدم. نگاهی به فهرست انداختم و گفتم: حوالی بازار.

سر تکان داد.

- خان!

به شلوغی خیابان نگاهی کرد و گفت: هوم؟

- قول دادی بهم بگی بهرام رو چطوری خلاص کردی؟

نگاه خسته‌ای به من انداخت و گفت: پول همه چیزو حل می‌کنه گلبهار.

- خب چرا از اولش این‌کارو نکردی که نوشا اون‌قدر عذاب نکشه؟

این‌بار کمی چپ‌چپ نگاه کرد.

- دنبالش بودم. ولی زودتر نمی‌شد. تازه رزم‌آرا رو ترور کرده بودن. باید آتیش وحشت یه کم سرد می‌شد. زودتر اقدام می‌کردم فکر می‌کردن بهرام کاره‌ایه و بدتر شر می‌ساختن.

فکرم رفت پیش بهرام. دو روز قبل وقتی که فرخ رفته بود دنبال نشانی‌ها از او درباره‌ی چیزهایی که می‌داند

و احتمالا نوش‌آفرین هم بی‌خبر نیست پرسیدم. با تمام اظهار بی‌خبری که می‌کرد ته نگاهش یک دروغ بزرگ بود.

می‌دانستم چیزی را پنهان می‌کند.

- خان!

توی شلوغی خیابان گیر کرده بودیم. فرخ کلافه به نظر می‌رسید.

- خان من نمی‌دونم چرا شک دارم به بهرام و کاراش.

رنگ غم به جای خستگی نشست توی صورتش. انگار که همین حس را او هم داشت.

- چیزی بیشتر از شک گلبهار.

- یعنی چی؟

آهی از سر افسوس کشید و گفت: نمی‌دونم اما مطمئنم به زودی می‌فهمم.

#دویست_هفتاد_هشت

خسته بودم. خسته و بی‌حوصله. مگر می‌شد که به عنوان معلم سرخانه سرک بکشم توی زندگی مردم و خسته نباشم؟

آن هم وقتی که هر جایی، لیچار بشنوم، مسخره‌ام کنند، کم محلی ببینم یا دلشان برایم بسوزد. فرخ چیزی نمی‌گفت اما می‌دانستم که چقدر نگران است که کسی دست درازی و چشم ناپاکی نکند. نه‌اینکه خودم نگران نباشم. بودم. فقط خدا بود که مرا حفظ کرد. چشم بست روی دروغی که عین نقل و نبات می‌گفتم. آبرویم را نبرد. قدرت داد که بروم و بپرسم بلکه بدانم.

اما ناامیدی آن وقتی بود که از در آخرین خانه بیرون آمدم.

معنی دستی که از پا درازتر باشد، خیلی تلخ است.

بعضی خانه‌ها را دوباره رفته بودیم چون کسی نبود. بار دوم به سوم نرسید که داخل رفتم. فقط همان خانه‌ی مرموز ده‌ونک بود که کسی برای بار چهارم هم در را باز نکرد!

منزل هر کسی رفتم مجبور بودم اعتماد کنم به حس درونی. کنارش هم چشم‌هایم را خوب باز نگه دارم،

نشانه‌ها را ببینم. حرف‌ها را بشنوم. آدم‌هایش را توی ذهنم حلاجی کنم بلکه چیزی دستم را بگیرد. گره‌ای باز شود یا حداقل سرنخ این کلاف تو در تو را پیدا کنم. تیرم به سنگ خورد و خورد و هر لحظه ناامیدتر شدم.

در دولنگه‌ی منزل آسمانی را که بستم، نگاه منتظر فرخ مثل همیشه به در بود. دلشوره داشت و با دیدن سالم بودنم، نفسی از سر آسودگی کشید.

اما خیلی زود فهمید که باز هم چیزی دستگیرم نشده است.

- عیبی نداره. شاید این زن می‌خواد پیداش نکنیم. شایدم خودش دوباره سراغ بگیره...

بدون هیچ حرفی توی اتومبیل، نشستم. کله‌شقی بود یا لجبازی از هر چیزی که منع می‌شدم بیشتر می‌خواستمش.

- می‌دونم خسته شدی خان. می‌دونم که کلی کار داری تو شهر و دیار خودمون. تو برگرد، من می‌مونم...

داشت دور می‌زد و چنان چشم غره رفت که حرف توی دهانم خشک شد.

سعی کردم لبخند بزنم بلکه دلش نرم شود. اما معلوم بود سر راه آمدن ندارد.

- تو هر جا که باشی گلبهار، منم همون‌جام. یادت نره که زنمی و هیچ مردی، ناموسش رو شهر غریب تنها نمی‌ذاره که اگه بذاره نامرده.

لحنش چندان مهربان نبود اما جان کلامش گرمی داشت.

این‌بار لبخند زدم و ته وجودم غرق عذاب وجدان بود. وصله‌ی ناجوری بودم که به زور مرا به عقدش درآوردند. حالا مسئولیت افتاده بود روی گردنش.

- خان!

نگاهش را از شلوغی خیابان برداشت و به من داد.

- ممنونم. ممنون و شرمنده.

دستش را دراز کرد و نوک انگشت‌هایم را گرفت و فشار داد.

- شرمنده اونی باید باشه که بازی‌مون می‌ده. وگرنه، میون من و تو، چیزی عمیق‌تر از تشکر و شرمندگی هست خانزاده خانم.

ابروهایش را به شوخی گره زد و ادامه داد: سر جدت انقدرم نگو خان.

خندیدم.

- خانی دیگه... مگه نیستی؟

- واسه شما نه دختر خان.

جلوی شهربانی ایستاد.

با تعجب نگاهی کردم و پرسیدم: چه خبره؟ این‌جا چی کار داری؟

- یه قولی داده بودم بهت.

- قول؟!

خندید. در حالی که مثل نقال‌ها سرش را تکان می‌داد شروع کرد.

- یه شب برفی، یه خانزاده خانم بی‌فکر پیاده راه افتاد تو خیابونا. سه تا بی‌شرف مزاحمش شدن. یه

خان از آسمون شد و نجاتش داد. همون شب خانزاده خانم، برای اولین‌بار خان رو بوسید. شب قشنگ بودی.

به صورت حیرت‌زده‌ام نگاهی کرد و با شیطنت ادامه داد.

- خان قول داد که اون کلاه مخملی‌ها رو گوشمالی بده. حالا اونا این‌جان.

با سر به ساختمان اشاره کرد.

- خودِ بی‌شرفشون.

آب دهانم را قورت دادم.

- یعنی واقعا رفتی پی‌شون؟ چطور پیداشون کردی؟

- دست کمم نگیر دخترخان. پیاده شو...

انگار چسبیده باشم به صندلی، تنم یخ کرد. حس می‌کردم همان شب سرد است و از ته دل خدا را صدا می‌زنم که نجاتم بدهد.

- چی شد؟

#دویست_هفتاد_نه

- دلم نمی‌خواد ببینمشون.

لحظه‌ای در سکوت و کنجکاو به صورتم نگاه کرد.

- قانون با اینجور آدما چی کار می‌کنه خان؟

پوزخند زد.

- قانون! یه مدت می‌ندازه آب‌خنک بخورن و بعدم ولشون می‌کنه. تازه اگه کسی شاکی باشه... معمولا کسی جرات نداره عارضشون بشه. چون خوف می‌کنه که از تو چهاردیواری که دربیان دنبال تقاص گرفتن باشن. اگه الان نیایی و امضا نزنی پای برگه‌ی شکایت خیال ورشون می‌داره که ترسیدی.

فرخ خوب می‌دانست که چطور مرا دیوانه کند. این را شنیدم پیاده شدم.

هوا ملس بود. بوی عید و بهار قاتی شده بود.

فرخ اتومبیل را دور زد و دوش به دوشم شد.

- نترس من کنارتم.

از کنار سربازی که معلوم بود خوابش می‌آید رد شدیم.

دستم را سایه‌بان کردم که آفتاب ظهر اسفند، چشمم را نزند.

- کنارت از چیزی نمی‌ترسم.

غرور دوید به صورتش.

ساختمان شهربانی بوی خاک و دوات می‌داد.

شلوغ نبود. انگار که حتی خلافکارها افتاده بودن به صرافت عید.

- طول کشید پیداشون کنی خان؟

سر تکان داد و گفت: همون دیروز خبرم کردن که گرفتنشون. چیزی نداشتم جز یه چهره که تو تاریکی دیده بودم. این شهرم پره از آدمای شبیه هم.

نفسم را بیرون دادم.

توی اتاق افسر نگهبان دو نفر نشسته بودند که یکی سر آن یکی را شکسته بود. دعوایشان پر از فحش‌های خنده‌دار بود.

افسر نگهبان فرستادشان به اتاق دیگری که پای برگه‌ی شکایت را انگشت بزنند.

دورتر زنی با چادر به کمر و لچکی به سر توی راهرو قدم می‌زد. بچه‌ی روی دوشش خواب بود.

وقتی دو مرد بیرون رفتند، سرباز جلوی در با احترام به فرخ گفت: نوبت شماست.

بلند شدیم و داخل رفتیم.

افسر نگهبان فرخ را می‌شناخت.

- بفرمایید خان.

خندید و سیگار نیمه روشنش را توی جا سیگاری انداخت.

محیط خفه بود و دلم می‌خواست زودتر بیرون برویم.

- اول می‌گم بیارنشون خانم تایید کنن که این سه تا نسناسی که گرفتیم همونایی‌ان واسه زن و بچه‌ی مردم دردسر درست کردن.

نگاهی به فرخ انداختم. نمی‌خواستم کارش را بی‌اجر کنم. با همه‌ی احساسات بدم، چقدر دلم غش و ضعف می‌رفت که این‌طور پای حرفش مانده.

- بگید بیارن.

غرور عجیبی به چشم‌های فرخ دوید.

سرم را پایین انداختم و خیره به بند کیفم به منزل عجیب آسیمه فکر کردم.

فرخ می‌گفت: از کجا می‌دونی باید بچسبی به همین خونه؟ مگه امکانش نیست که رفته باشن جایی و تا آخر عید نیان. خیلی از اهالی اینجا که دستشون به دهنشون می‌رسه پاییز زمستون می‌رن تهران و بهار تابستون برمی‌گردن ده.

اما چیزی درونم می‌گفت که باید بیشتر پی بگیرم. حتی اگر حق با فرخ بود، نرفتن توی آن خانه شبیه یک کار ناتمام بود.

هر سه مرد با سر و صدا وارد شدند.

سر بلند کردم. نباید ترس را توی صورتم می‌دیدند. نباید مثل آن شب که من زبون و بیچاره بودم باز هم خوار به چشمشان می‌آمدم. به فرخ نگاه نکردم.

نمی‌خواستم که ببیند چقدر هجوم خاطره‌ی آن شب پشتم را می‌لرزاند و حالم را خراب می‌کند.

ایستادم و با چشم‌های تنگ کرده نگاهشان کردم.

- دیدی جناب سرهنگ؟ حاج خانمم ما رو نشناخت. ما رو چه به دست درازی به زن و بچه‌ی مردم؟ ما خودمون ناموس داریم. خانم آبجیِ ماست.

صدایش همان بود. همانی که توی بد مستی دنبالم می‌دوید و قربان صدقه‌ام می‌رفت.

تنم لرز ریزی گرفته بود. هر سه از نگاه کردن به چشم‌هایم فرار می‌کردند.

معلوم بود که کتک هم خورده‌اند. فرخ کنارم تمام قد ایستاد و بی‌خجالت کف دستش را روی کمرم گذاشت. انگار که تمام قدرتش را توی تنم ریخت.

- خودشونن.

محکم و بلند گفتم.

چرخیدم سمت افسر و حرفم را تکرار کردم.

- خودشونن. همونا که سر زمستون اول خیابون شاهرضا مزاحمم شدن.

#دویست_هشتاد

کمی به طرف میزش خم شدم و ادامه دادم: و معلوم نیست که تا الان چند تا زن و دختر رو اذیت کردن.

- ببرشون.

دو سربازی که لات و لوت‌ها را آورده بودند پا زمین کوبیدند و یکی‌شان گفت: راه بیفتید!

مردها زنجوره می‌کردند و از شب عید می‌گفتند. دیوار حاشا هم که بلند بود.

افسر لبخند تحسین‌آمیزی زد گفت: برگه‌ی شکایت رو تو اتاق بغلی امضا کنید و برید به سلامت.

نگاهی گذرا به صورت راضی فرخ انداختم.

- من پشتم به همسرم گرمه. من اهل این شهر نیستم. سواد دارم. شما نذارید از این اتفاقا بیفته. معلوم نیست چند تا زن مثل من، از دست این‌ها و امثالشون خون به جیگر شدن واز ترس آبرو دهن باز نکردن.

افسر سری تکان داد و گفت: مام واسه همین چیزا اینجاییم.

از اتاق که بیرون آمدیم هنوز زن بچه به بغل، توی راهرو راه می‌رفت.

برگه‌ی شکایت را امضا کردم.

بلند شدم که برویم.

در اتاق نیمه باز بود و دیدن نیمرخ کسی چشم‌هایم را تا انتها باز کرد.

وقتی از جلوی در رد شد داشت می‌گفت: آبجی!

فوری به فرخ نگاه کردم. هنوز یک جور سرخوشی توی صورتش بود. انگار که ندید من چه دیده‌ام.

ایستادنم را که دید با تعجب گفت: بریم دیگه!

صدایم را پایین آوردم و گفتم: بهجت بود.

- بهجت؟!

- همونی که از دفتر جریده‌ی عموم باهاش فرار کردم. همونی که نوشا و بهرامم می‌شناسنش و می‌گفت کسی و کاری تو تهرون نداره.

سر تکان داد. رفت جلوی در و نگاهی انداخت. صدای بهجت حالا بلند داخل می‌آمد.

- باز چی کار کرده مرتیکه؟ آبجی به خدا این بار دلت بسوزه دیگه نه من و نه تو. باید بیای بریم خونه‌ی ما. آقا ادیبم خبر داره و گفته آبجی‌ت رو بیار.

اسم ادیب که می‌آمد دنیا روی سر من خراب می‌شد.

آهسته کنار فرخ رفتم و نگاهی انداختم.

خودِ خودش بود. سر و زبان درآورده و تندتند ناله و نفرین می‌کرد.

آن روز یک جوری حرف می‌زد و رفتار می‌کرد انگار اولین بار است که عموی مرا می‌بیند.

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش بود.

از کنار در آهسته رد شدیم و بیرون رفتیم. مرا ندید. حواسش پیش آن زن بود.

هوای سبک بیرون را عمیق به سینه کشیدم.

- ممنونم خان.

- حرف خان زمین نمی‌مونه گلبهار.

در اتومبیل را باز کرد و قبل از هندل زدن پرسید: فکری شدی واسه خاطر بهجت؟

سرم را پایین آوردم که بله.

لبش را با زبان تر کرد.

صدای نوش‌آفرین توی گوش‌هایم بود.

- به اون بهمن اعتماد نکنید.

فرخ هندل می‌زد و باقالی فروشی داد می‌کشید: بدو آخر فصله... فردا چاقاله میاد دلت باقالی می‌خواد... بدو بدو داغ داغه.

فرخ کنارم نشست و نگاهم کرد. انگار که منتظر باشد که بگویم چه کار کند.

- برو ده ونک خان. می‌خوام از محلی‌ها راجع به اون خونه و صاحبش بپرسم.

#دویست_هشتاد_یک

فرخ کنارم ایستاد. درست روبروی پیرمردی که دست روی چوب‌دستی‌اش، روی سکوی خانه‌ی خانه‌ی گِلی نشسته بود. به کلاه بره‌اش نگاه کردم که سوراخ

سوراخ بود. ریش کوتاهِ سیخ‌سیخی‌اش را خاراند و گفت: کدوم خونه‌یِ می‌گید؟

برای بار دوم توضیح می‌دادم. زنی چادر به سر، در حالی که نیمی از صورتش را پوشانده بود، رد می‌شد. ما را که دید، ایستاد.

پیرمرد نگاهش را تا زن کشید و از او پرسید: خونه‌ی دکتره می‌گن؟

زن کنجکاو نگاه کرد. تاج دو ابرویش، به هم پیوسته بود. گونه‌های سرماسوخته‌اش به خاطر لبخندی که زد کشیده شد. انگار که وارد ماجرای هیجان‌انگیزی شده باشد.

فرخ سیگاری آتش زد و به دست پیرمرد داد. او خوشحال از این تحفه، دست دیگرش از جیب جلیقه‌ی خاکستری رنگش بیرون آورد و سیگار را گرفت.

- می‌گن خونه باغ بزرگه مال کیه؟ اینجا یه چند تا خونه بزرگ داریم؟

@Vip Roman

زن سر تکان داد و گفت: آری حتمی همونه. دکتر نی. رفته فرنگ خونه رو هم کرایه داده یا فروخته. ما موندیم بی‌طبیب واسه یه تب ساده باید بریم تهرون.

پیرمرد تایید کرد و بی‌آن‌که معلوم باشد چه کسی را می‌گوید، گفت: گور به گوریا.

زن گالش پلاستکی را پا درآورد و تکان داد. سنگریزه‌ای کوچک بیرون افتاد. نوک جوراب پشمی شیری رنگش را با نخ قرمز دوخته بود.

نگاهی به فرخ انداختم و پرسیدم: خونه رو به کی کرایه داده؟

- چه می‌دونم! شایدم فروخته.

زن در حالی که گالشش را می‌پوشید جواب داد. شانه‌هایش را هم بالا انداخت.

- حالا هر چی؟ ساکن اون خونه کیه؟

فرخ کلافه پرسید.

پیرمرد گفت: یه زنه. شب میاد روز می‌ره. روز میاد معلوم نیس کی می‌ره.

- همساده‌ها چند بار رفتن در خونه، ماست و کره و دوغ بردن وا نکرده. اما میاد و می‌ره.

چانه‌ی زن گرم شده بود.

- خودم دیدم اتول سیاهش رو. تو کوچه پهنه می‌ذاره، پیاده میاد تو کوچه باغ. با شوفر میاد. گاه وقتا، رد اتولش می‌مونه سر کوچه.

پایش را کشید به گِل آب خورده‌ی کف کوچه. انگار که دارد جای چرخ ماشین را نقاشی می‌کند.

قلبم می‌کوبید.

- چه شکلیه؟

هر دو به هم نگاه کردند. یک جوری که انگار سخت‌ترین سوال دنیا را شنیده باشند.

- چه می‌دونم من که ندیدمش.

- شال می‌بنده تا اینجا.

زن با دست بالای بینی‌اش را نشان داد.

- قد و هیکلش؟ موهاش؟ جوونه یا پیر؟ چاقه یا لاغر؟

دوباره گنگ به هم نگاه کردند.

پیرمرد ته سیگاری را که جای دود کردن بلعیده بود، روی زمین انداخت. از جا بلند شد.

- چه می‌دونم!

زن هم سر تکان داد.

فهمیدیم آبی از آن دو گرم نمی‌شود. حداقل این را فهمیده بودیم که ساکن این خانه‌ی مرموز یک زن است. زنی که رویش را می‌پوشاند. فکر شده بود موریانه و مغزم را می‌خورد. ممکن است مادرم باشد با صورت سوخته؟

- شوفره چی؟

- تر و فرز درو باز می‌کنه و می‌جَن تو. اونم ندیدم.

پیرمرد بی‌حوصله شده بود. این پا و آن پا می‌کرد و چشم‌های ریزش را می‌دوخت به دست و جیب فرخ.

فرخ یک اسکانس به او داد و یکی هم به طرف زن گرفت.

پیرمرد پول را روی هوا قاپید ولی زن افتاد به تعارف کردن. پیرمرد که برای گرفتن آن قدم برداشت، زن هم پول را گرفت.

راه افتادیم و زن هم همراهمان شد. اصرار می‌کرد قدر یک چای نوشیدن مهمانش شویم. تا در خانه‌ی آسیمه دنبالمان آمد. وقتی تعارفش جواب نداد ما را تنها گذاشت و رفت.

انگار که ضریح مقدسی را لمس می‌کنم، دست کشیدم به گل‌میخ‌های در. نفسم تنگ بود. هوای سبک با کمی سوز کوهستانی، جوابگوی سینه‌ام نبود. وقتی که آتشی توی دلم آدم بیفتد، هیچ آبی خنکی، هیچ سرمایی، هیچ هوایی سردش نمی‌کند.

#دویست_هشتاد_دو

با این‌که می‌دانستم بی‌سرانجام است باز هم به در کوبیدم.

به فرخ نگاه کردم. حال پریشانم، خرابش کرده بود.

- بیا بریم.

- باید کشیک بکشیم خان. باید انقدر بمونیم تا اون زن روپوشیده و شوفرش بیان.

- می‌فهمم حالت رو. ولی راهش این نیست.

انگار که تقصیر او باشد با عصبانیت پرسیدم: پس راهش چیه؟

یقه‌ی کتش را تا گوش‌هایش بالا برد.

- بریم گلبهار. یه فکری می‌کنیم.

دلم می‌خواست در را بشکنم و داخل بروم.

پسرکی با الاغش آمد. لحظه‌ای ایستاد و ما را نگاه کرد. دل‌دل می‌کرد که چیزی بگوید.

آستین کت مندرس پشمی‌اش را کشید به زیر بینی و گفت: هیچ‌کس نیست. خیلی وقته نمیان. خونه‌ی ما اونجاست. اگه بودن می‌دیدم.

کمی آن‌طرف‌تر خانه‌ی گلی کوچکی را نشان داد.

جوابی که نگرفت با کف دست به کپل الاغ کوبید و حیوان راه افتاد.

یکی دوباری برگشت و نگاهمان کرد. جای سم‌های الاغ روی گل می‌ماند.

تا کوچه‌ی پهن رفتم. جز جای چرخ اتومبیل فرخ، رَدِ دیگری نبود.

فرخ آرام دنبالم آمد. لابد خیال می‌کرد کوتاه آمده‌ام که سراغ روشن کردن اتومبیل رفت.

مثل یک عروسک کوکی، بازویم را گرفت. در را باز کرد و مرا نشاند.

وقتی کنارم قرار گرفت، خیره بودم به بیرون. بی‌آن‌که چیزی ببینم.

- آسیمه یعنی آشفته.

فرخ نگاهم کرد.

- یعنی سردرگم. پریشون. کی فامیلی‌ش رو می‌ذاره آشفته؟

بغضم را فرو خوردم و ادامه دادم: جز کسی که دور از بچه‌اش باشه، درد کشیده و خسته باشه از روزگار.

سکوتش را که دیدم پرسیدم: مگه نه؟

باز هم جواب نداد.

- وای خان! از کِیه که خط و نشونه نداده؟ نکنه بلایی سرش اومده؟ پسر بچه‌هه گفت خیلی وقته نیومدن.

فرخ کامل به طرفم برگشت. انگار که می‌خواهد مرا با حقیقتی تلخ روبرو کند. لحنش مهربان بود با ته‌مایه‌ای از ترحم.

- گلبهار! از اول این ماجرا قصه ساختی و پای قصه‌ات ایستادی. منم دل به دلت دادم و تا آخر دنیا می‌دم. اما اون‌قدر رو هوا مطمئنی که اون زن مادرته، حاضر نیستی به احتمالای دیگه فکر کنی.

دست‌هایم را گرفت.

- من دلواپستم. دلواپسم اگه بفهمی هر چی رشتی پنبه بوده، چه حالی می‌شی؟ آخه از کجا انقدر مطمئنی که این‌طور محکم حکم می‌دی؟

دستم را دستش بیرون کشیدم و صورتم را برگرداندم. از شیشه‌ی بغل به دیوار گلی نم‌خورده نگاه کردم.

حالا فرخ راه افتاده بود.

حقیقت را می‌گفت و من با تمام وجود دلم می‌خواست دروغ باشد.

فکرم جای دیگری نمی‌رفت جز این‌که دست به دامن منصوره شوم.

او حتما کسی را داشت که ته و توی ساکن این خانه را پیدا کند.

فقط لجم گرفته بود با فرخ و دلم نمی‌خواست به او چیزی بگویم.

- گلبهار! نگاهم کن!

با دلخوری برگشتم.

- من فکر می‌کنم باید دوباره بری سراغ بهمن. اون حتمی چیزای بیشتری می‌دونه که بهت نگفته.

- سراغ مادر تو چی؟ هر چی باشه اون عکس مادرم رو برام گذاشت.

از شدت عصبانیت طعنه می‌زدم.

لبخند مهربانش خشکید و سرش را به طرف جاده برگرداند.

نفسم را بیرون دادم.

- هم سراغ عموم می‌رم و هم منصوره.

#دویست_هشتاد_سه

بهرام نبود. انگار که آب شده و توی زمین فرو رفته باشد. نوش‌آفرین و کفایت می‌گفتند که صبح بعد ما از خانه بیرون رفته است .بدون این‌که بگوید کجا رفته یا برای چه کاری از خانه خارج شده. ساعت که از دوازده نیمه‌شب رد شد، اضطراب حتی روی صورت فرخ سایه انداخت.

دلم برایش می‌سوخت. شده بود ستونی که باید یک ساختمان ویران را سرپا نگه می‌داشت. هر طرف را می‌گرفت، طرف دیگر فرو می‌ریخت. من، نوش‌آفرین، مادر بیمارش، کارهای مزرعه و عمارت و هزار تا فکر و نقشه‌ی خودش.

مگر یک آدم چقدر توان دارد؟ حالا حس می‌کردم فرخ نه عقاب کوهستان، خودِ آن کوه استوار است که جلوی طوفان می‌ایستد و خم به ابرو نمی‌آورد.

نوش‌آفرین به هق‌هق افتاده بود. هر نفسی که می‌کشید با درد بود. انگار که جای زخمش حالاحالاها سر خوب شدن نداشت.

از اتاقش بیرون رفتم. کفایت زیر کرسی خاموش، پاها را در بغل گرفته بود و به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد.

- اصلا نگفت کجا می‌ره کفایت جون؟ یا گفت تو حواست نبود؟

گیج سر بلند کرد و گفت: نه خانم جون. به خدا حواسم نبود. سرم گرم بود به کارای رفت و روب و پخت و پز که صدای بسته شدن درو شنیدم. رفتم تو اتاق، نوشا خانم گفت که آقا بهرام رفتن هواخوری.

صدای فرخ از اتاق می‌آمد. داشت نرم با نوش‌آفرین حرف می‌زد بلکه زیر زبانش را بکشد. حتما این حس میان من و فرخ مشترک بود که بهرام چیزی را پنهان

می‌کند. چیزی که نوش‌آفرین هم به خوبی از آن خبر دارد.

کلافه، شالم را دور شانه‌هایم را پیچیدم و به حیاط کوچک خانه رفتم.

نور اتاق نوش‌آفرین، تا حیاط افتاده بود. بالای سر، ستاره‌ها لابه‌لای ابرهای پراکنده، سوسو می‌زدند. حوض کوچک نیمه‌شکسته، هیچ ماهی گلی‌ای نداشت. لجن سبز نازکی ته آن نیاز به لای‌روبی داشت. سکوت شب بود و صدای حرف زدن نامفهومی که از خانه می‌آمد. آن وقت شب، حتما پاسبان‌ها هم چرت می‌زدند ولی ما چشم به راه بهرام، خواب را فراموش کرده بودیم.

صدای فرخ که بلند شد وحشتزده به در نگاه کردم و دویدم داخل. حالا صدای فرخ بلندتر می‌آمد. کفایت ترسیده نگاه می‌کرد به در اتاق نوش‌آفرین و میان هوارهای فرخ، صدای گریه‌ی خواهرش به گوش می‌رسید.

در را با شتاب باز کردم.

- خان!

نوش‌آفرین دو دستش را روی صورت گذاشته بود و از شدت گریه دل‌دل می‌زد.

فرخ بالا سرش ایستاده بود و من می‌دانستم که عصبانیت او و حتی طرز نگاه کردنش موقع خشم، چقدر می‌تواند ترسناک باشد.

- خب وا کن اون دهن صاحب‌مرده رو نوشا. بگو چیه که پنهونش می‌کنی؟ بگو تا یه چاره پیدا کنم، یه گِلی به سر خودم و تو بگیرم.

بازوی نوش‌آفرین را محکم کشید. آن‌قدر محکم که هول کردم مبادا به پهلو از تخت پایین بیفتد.

با قدم بلندی خودم را به او رساندم و میانشان قرار گرفتم.

- ولش کن! نمی‌بینی حالش رو خان؟

صدای من هم از حد معمول بلندتر بود.

صورت فرخ به کبودی می‌زد و خون دویده بود به چشم‌هایش.

- می‌گی یا نه؟ کی بود که بهت شلیک کرد؟ شوهرت برای چی و کجا رفته؟

به حرفم که اهمیت نداد. دستش را کشیدم که از خواهرش دورش کنم.

- وای به حالت نوشا. وای به حالت روزی که بفهمم دستتون تو یه کاسه‌اس. بفهمم کجای کار لنگ می‌زنید و چه غلطی دارید می‌کنید. اون روز پشت گوشت رو دیدی، بهرامم دیدی.

گریه‌ی نوش‌آفرین بلندتر شد و با هر زوری که بود فرخ را از اتاق بیرون کشیدم. دانه‌های عرق روی شقیقه‌هایش برق می‌زدند.

کفایت عین موشی که در می‌رود، از گوشه‌ی دیوار چپید توی مطبخ.

فرخ، در با عصبانیت باز کرد و توی حیاط رفت. بالاپوشش را از چوب رختی برداشتم و برایش بردم. سیگار آتش زده بود و با عصبانیت طول کوتاه حیاط را بالا و پایین می‌کرد.

مرا که دید نفس بلندی کشید. بالاپوش را روی شانه‌هایش انداختم.

#دویست_هشتاد_چهار

- باید بفهمم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی این شوهرخواهر بی‌غیرته! زن مریضش رو ول کرده کدوم گوری رفته؟

- خب شاید جای گیره، دردسری، بازداشتی...

نگاه فرخ به من هم از عصبانیت خالی نبود.

- من بچه‌ام گلبهار؟ خَرم؟ کبک کله تو برفم؟ ده روزه که سپردم پیدا بشه. بفهمم اون ضارب بی‌ناموس کیه؟ بدونم کی واسه ما کشیک می‌کشید و چی می‌خواست از نوشا، اما هیچی به هیچی! اون وقت همین امشب، مرتیکه گم شده و رفته.

نگاهش کردم و تک‌تک حرف‌هایش را قبول داشتم. از خانه هنوز صدای گریه‌ی نوش‌آفرین می‌آمد.

- مگه به بهمن نگفته بودیم که آسته بره آسته بیاد خطری دور و بر نوشا نباشه؟ هر جا که رفته این دختر خبر داره و لاپوشونی می‌کنه.

- حرفا پربیراه نیست خان. ولی شاید واقعا این دختر چیزی ندونه که تو این جور باهاش تندی می‌کنی.

عصبی از من دور شد و سیگار بعدی را آتش زد.

- من باهاش حرف می‌زنم.

نگاهم کرد و چیزی نگفت.

انگشت سبابه را جلوی صورتش بردم و گفتم: تو دخالت نکن خان.

میان عصبانیت خنده‌اش گرفت. دستم را گرفت و پایین آورد. در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را پنهان کند و ابهتش خراب نشود گفت: با من اینجوری حرف نزن.

روی پنجه بلند شدم و گونه‌اش را بوسیدم. زیر گوشش آرام گفتم: درست می‌شه.

لحظه‌ای کوتاه دستش را دور کمرم انواخت و مرا به خودش فشار داد.

- می‌شه.

وقتی که تاییدم می‌کرد، باور توی دلم بزرگ‌تر می‌شد. درست می‌شود، همه چیز درست می‌شود. آقا می‌گفت: هیچ وقت در روی یک پاشنه نمی‌چرخد. زندگی هر چه بالا و پایین داشته باشد، آخرش می‌افتد توی یک

سراشیبی که می‌توانی قدم‌زنان از آن پایین بروی و تماشا کنی.

حالا ما انگار روی آخرین قدم‌های قله‌ی سختی‌ها بودیم. یک وجب فاصله داشتیم به فهمیدن راز بانو الف، یک قدم راه مانده بود تا زندگی نوش‌آفرین سر و سامان بگیرد و خیال فرخ از او راحت شود.

بعدش من بودم و فرخ بود و گندمزار.

در اتاق را باز کردم. نوش‌آفرین سر روی زانو گریه می‌کرد. صدای در که شنید نگاهش را بالا آورد.

از آن التهاب اولیه خارج شده بود. آرام‌تر گریه می‌کرد.

لبه‌ی تخت نشستم.

- توی این چند وقت کوه مشکلات سرم آوار شد. اول کشته شدن غلامرضا، جدایی از نامزدم، عقد اجباری با خان... خیلی سخت بود نوشا. نمی‌دونم خدا لطف کرد یا خان خیلی خوب بود که مهرمون افتاد به دل هم. با هم داریم راه زندگی‌مون رو

هموار می‌کنیم. روا نیست که خان این‌قدر اذیت بشه. تویی که می‌دونم انقدر دوستش داری...

سر بلند کرد و تند نگاهی به من انداخت.

حرف توی دهانم ماسید. نگاهش چقدر شبیه فرخ شده بود.

- سربارتونم می‌رم سر خونه زندگی‌م. واسه چی این‌جا نگهم داشتید؟

- من این رو گفتم نوشا؟ منظورم اصلا این نبود...

- منظورت هر چی که بود خیال نکن که بیشتر از من برادرم رو دوست داری.

نفس عمیقی کشیدم. یک لحظه چشمانم را بستم که عصبانیتم را مهار بزنم. او اما انگار سر کوتاه آمدن نداشت.

- این تویی که کشوندی‌ش تهران و نگهش داشتی دنبال خیالاتت.

متعجب به طرفش سر برگرداندم.

- بوی کباب نیست خانم. خر داغ می‌کنن. نه تو خاندان ادیب پول و ثروتی مونده که دندون تیز

کردی براش و نه برادر من، کسیه که مال و منال بندازه تو دامن عروس خون‌بس.

میان هق‌هقش، چیزی شبیه خرناس از گلویش بیرون آمد.

- اگه اومدی زیر زبون منو بکشی بدون که از چیزی خبر ندارم. خیلی دلت می‌خواد بدونی و بفهمی برو یقه‌ی عموت رو بگیر.

کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

چیه؟ نکنه فکر کردی نمی‌فهمم و نمی‌دونم که تو برادرزاده‌ی بهمنی؟

باورم نمی‌شد این زن وحشی که این‌طور تلخ حرف می‌زند همان نوش‌آفرین مظلوم باشد.

#دویست_هشتاد_پنج

حالا معنی محبت نوش‌آفرین را می‌فهمیدم. او همه چیز را می‌دانست. همین بود که کینه‌ی مرا به دل نداشت. منی که بزرگ‌شده‌ی عمارت امیرخانی بودم با صابر خان نسبت خونی نداشتم. پس لازم نبود حالا که فرخ با

من سر جنگ نداشت، که نوش‌آفرین به خاطر مرگ غلامرضا دشمنی کند.

هیچ جای این قصه نبودم.

بدتر این‌که حس می‌کردم هیچ جای قصه‌ی خودم هم نیستم.

تمام آن شب، این پهلو و آن پهلو شدم و فکر کردم تا کی باید بدوم و به جایی نرسم؟ اصلا این‌که بدانم چه اتفاقی برای پدر و مادرم افتاده یا این زن مرموز چه می‌خواهد که با نامه‌هایش و اصرارش به ازدواج من و فرخ، زندگی‌ام را عوض کرد، چه فرقی به حالم می‌کند.

فقط من آدم جا زدن نبودم. حالا که افتاده بودم توی ماجرا، نباید کم می‌آوردم.

از حرف‌های نوش‌آفرین چیزی به فرخ نگفتم. فقط گفتم که راحتش بگذارد. حالش خوب نیست.

آب سردی نبود که روی داغی قلبم بریزم. سوزاندن دل فرخ فایده‌ای نداشت.

من تمام شب پهلو به پهلو شدم. او سیگار کشید، از اتاق بیرون رفت و نفس‌های خواهرش را شمرد، حیاط را بالا پایین کرد و از لای در، کوچه را پایید.

به امید ناامید شده‌ی برگشتن بهرام.

صبح با پلک‌های خسته از بیخوابی و خواب کوتاه دم سپیده، بلند شدم.

فرخ توی اتاق نبود. از در نیمه باز، می‌توانستم صدایش را بشنوم که با زمزمه، هم صحبت نوش‌آفرین شده است.

سردم بود. شال بافتنی را روی شانه‌هایم انداختم و تا پشت در اتاق رفتم.

- نوشا من دارم می‌رم. برای بار آخر ازت می‌پرسم. چیزی می‌دونی بگو.

- نمی‌دونم.

- نوشا شهربانی شوخی نیست. پای پلیس باز شه به قضیه و پنهون‌کاری‌ای درمیون باشه، شرش گردن تو و شوهرت رو می‌گیره.

نوش‌آفرین جوابی نداد. فقط پوف بلندی که فرخ گفت، نشان می‌داد که خواهرش قصد حرف زدن ندارد. حالا یا واقعا بی‌خبر بود یا کاسه‌ی زیر نیم‌کاسه آن‌قدر سنگینی می‌کرد که نمی‌شد آن را جابه‌جا کرد.

فرخ از اتاق بیرون آمد و مرا تکیه داده به دیوار دید.

لبخندش را باور نکردم. محض دلخوشی من بود که می‌خندید.

- ببخش که امروز تنهات می‌ذارم.

صدایش نشان می‌داد خستگی تمام دنیا روی دوشش است.

پلکی زدم و گفتم: منم می‌رم پیش بهمن.

با این‌که معلوم بود چندان هم راضی نیست ولی چیزی نگفت. دست کشید روی صورتم و پیشانی‌ام را بوسید.

- کسی بهت گفته بود که صورت نشسته و چشمای پف کرده هم خوشگلی؟

- خوشگلی به چه دردی می‌خوره خان وقتی که خیالت خوشگل نباشه؟

کراواتش را محکم کردم.

- به درد این‌که یه خان دربه‌در نگات کنه و کیف کنه. دلش خوش باشه وقتی خسته برمی‌گرده یه دختر موطلایی چشم به راهشه.

پشت دستم را کشیدم به کتش و گفتم: برو و زود برگرد.

تا دم در حیاط بدرقه‌اش کردم. وقتی در کوچه را بست، کمی منتظر ماندم که مطمئن شوم دور شده است.

کفایت هم انگار منتظر رفتن او بود. تا صدای در را شنید سینی ناشتایی را برایم روی کرسی گذاشت.

#دویست_هشتاد_شش

سلامش را با لبخند کجکی جواب دادم. اصلا نمی‌دانستم کاری که می‌خواهم بکنم درست است یا نه. اما چاره‌ای نبود. از این خواهر و برادر ناتنی، چیزی دستگیرم نمی‌شد. خودم باید پا توی میدان می‌گذاشتم.

یک تکه از نان کندم و ایستاده به دهان بردم.

با صدایی که پایین آورده بودم به در اتاق نوش‌آفرین اشاره کردم و پرسیدم: چیزی خورده.

با چشم‌هایی که چندان راضی به نظر نمی‌رسید نگاهم کرد و گفت: مثه همیشه. اونقدری که غش و ضعف نره از گشنگی.

دستش را گرفتم و به سمت مطبخ کشیدم.

حالا صورتش از کنجکاوی و تعجب در هم بود.

- کفایت جون! یه زحمتی برات دارم.

- جونم خانم؟!

نان خالی را به زور قورت دادم و سرم را به گوشش نزدیک کردم.

هر چند می‌دانستم پچ‌پچم را نوش‌آفرین نمی‌شنود. می‌دانستم برای بلند شدن نیاز به کمک دارد و نمی‌تواند دم در مطبخ بیاید. اما انگار که دیوار موش داشته باشد، زیر گوش کفایت حرف می‌زدم. چشم‌های او هر لحظه از تعجب گشادتر می‌شد.

سرم که از گوشش دور شد به صورت وامانده‌اش نگاه کردم.

- فهمیدی؟

مات به نشانه‌ی مثبت، سر تکان داد.

- می‌تونی؟

دوباره سرش را پایین آورد ولی تردید از چشم‌هایش بیرون می‌پاشید.

- کفایت جون! اگه نمی‌تونی همین الان بگو نه. فقط کافیه پیش کسی دهن باز نکنی. دوتامونم فراموش کنیم که چی گفتم و چی ازت خواستم.

لب نازک و بدون ماتیکش را تر کرد و با صدایی که می‌لرزید جواب داد: از خان می‌ترسم.

فکرم را عقب راندم. من هم از عصبانیت فرخ می‌ترسیدم.

نوش‌آفرین با صدای ضعیف و گرفته‌ای کفایت را صدا کرد.

کفایت دوباره پر از تردید، چشم‌هایش را به من دوخت و بعد پا تند کرد سمت اتاق.

تکیه داده به اجاق گاز خاموش، سر و صدای کفایت را می‌شنیدم که به نوش‌آفرین کمک می‌کرد مستراح برود.

تا بروند و بیایند، سراغ چمدانم رفتم.

منصوره گفته بود که کفایت پول‌پرست نیست ولی من می‌دانستم که اسکناس‌های نوی تا نخورده، می‌تواند سنگ را نرم کند.

وقتی در اتاق نوش‌آفرین بسته شد من هم بیرون رفتم. او کنار کرسی نشسته و دست زیر چانه، به دیوار روبرو خیره بود.

- خرج رخت و لباس عیدت.

پول را روی کرسی گذاشتم. دکمه‌ی پالتویم را بستم و گفتم: اگه خان زود اومد خونه بگو رفت سراغ بهمن و بعدم دیدن منصوره. اگه نوشا پرسید بگو خبر ندارم، باشه؟

حالا نگاه کفایت به اسکناس‌های یک تومانی بود.

سر تکان داد.

- اون چیزی که گفتم... اگه تونستی تا شب حلش کن. نتونستی هم هر وقت برگشتم خونه، برو دنبال خرید.

خجالت‌زده نگاهم کرد.

- بدون این کارا هم انجوم می‌دادم خانم جون. منصوره هوامو داره. گفته ان‌قُلت نیارم رو حرف شوما.

- ممنونم.

نمی‌دانم چرا گریه‌ام گرفت. دروغ شده بود نقل و نبات و لق‌لقه‌ی زبانم.

این من نبودم. آدم چقدر راحت می‌تواند پای خواسته‌هایش خط بطلان بکشد روی هر چیزی که به آن معتقد است.

توی کوچه‌ی شلوغ راه افتادم سمت خیابان. بهمن قطعا منتظرم نبود. ولی من باید می‌دیدمش.

#دویست_هشتاد_هفت

منصوره روبرویم بالا و پایین می‌رفت.

نشسته بودم پشت میز و نگاهش می‌کردم. سیگاری برداشتم و آتش زدم. او هم انگار هوس افتاد، جلو آمد و سیگار را از روی میز برداشت.

- خوب نشونه‌ها رو گرفتید و تا ده ونک رفتید.

سرم را تکان دادم. سبزه‌ی نیمه بلند شده و کچلی، پشت پنجره بود.

- حالا می‌خوای چی کار کنم؟

- برام دربیار که خونه‌ی کیه؟ می‌تونی؟

روی صندلی روبرویم نشست. خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و گفت: تونستن که می‌تونم. ولی خب می‌بینی که شب عیده. همه درگیر کار و بار خودشونن. باید وایسی اون ور سال.

دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت.

- ولی خوب شد اومدی. دلتنگت بودم.

ابرو بالا دادم. بی‌اختیار خندیدم.

- چته؟ به من نمیاد دلتنگ کسی بشم؟ قبلنم گفتم جز اونا که برام کار می‌کنن مثل کفایت، فقط تو و سهیلا هستید که میون زن‌ها با من خوش رفتاره.

سیگار را خاموش کردم و من هم دستم را روی دست ظریف و سفیدش گذاشتم.

- من وقت ندارم منصوره. املاک حسین خانی و امیرخانی مونده بی سر و صاحب. وقت کشت نزدیکه. باید برگردیم.

- ببینم چی کار می‌شه کرد.

گفت ولی معلوم بود که سرسری می‌گوید.

بلند شدم و گفتم: دیگه باید برم.

- چرا به این زودی؟

- گفتم که رفتم دفتر روزنامه‌ی عموم و نبود. دوباره سر بزنم شاید برگشته باشه.

با من روبوسی کرد.

- این رخت سیاهم دربیار دلم گرفت.

دلگیر گفتم: تو از صابر خان بیزار بودی. من عزادارشم.

شرمگین نگاهش را از من دزدید. تا دم در بدرقه‌ام کرد.

- راستی! یه دختری اومده بود پیش عموم به اسم بهجت. بهت گفتم، یادته؟

سر تکان داد و گفت: یه چیزایی یادمه. خب؟

- اسمش رو چند باری از زبون نوشا شنیدم. می‌خوام از اونم یه اطلاعاتی داشته باشم.

- فامیلیش چیه؟

شانه بالا انداختم و گفتم: فعلا نمی‌دونم. اما با عموم سر و سری داره. فامیلش رو فهمیدم تلفن می‌کنم و بهت می‌گم.

خداحافظی کردیم.

حالا برای بار دوم در آن روز، می‌خواستم به دفتر جریده‌ی رستاخیز شرق بروم.

بار اول که مرد جوانی به جای دختری که قبلا آن‌جا کار می‌کرد، جوابم کرد و گفت: آقا ادیب نیستن. شاید سر ظهر تشریف بیارن.

عمویم هم نشانی عمارت صابرخان را داشت و هم می‌توانست سراغم را در املاک حسین‌خانی بگیرد. اما با آن همه شوق و اشکی که وقتی اولین بار مرا دید، نشان داد دیگر دنبالم را نگرفت.

از اتومبیل پیاده شدم و کرایه را به شوفر دادم. سر بالا بردم. در ایوان باز بود. گوشه‌ی تابلوی جریده‌ی رستاخیز شرق را مرمت ناشیانه‌ای کرده بودند.

از در باریک رد شدم و از پله‌ها بالا رفتم.

در که زدم باز همان مرد جوان، در را برایم باز کرد. نمی‌دانم مرا یادش نیامد یا خودش را به آن راه زد.

- ببخشید آقای ادیب...

درست روبرو، در اتاق عمویم چهار طاق باز بود و او با لبخند گشادی نگاهم می‌کرد.

- بیا تو گلبهار!

مرد ناچار کنار رفت.

نباید خودم را می‌باختم. اگر پای عمویم توی کشته شدن پدرم بود، نباید می‌فهمید که می‌دانم.

لبخندزنان جلو رفتم.

- عمو جون!

وقتی بغلم کرد همان حس لعنتی سراغم آمد. یعنی پدرم اگر بود، آغوشش همین مزه را می‌داد؟

مرد نگاهمان کرد.

عمویم دستور داد: چایی بیار. درم ببند. کسی مزاحم نشه.

روبرویم نشست.

- لابد خیالته که چه عموی بی‌معرفتی دارم. اما از روز ترور رزم‌آرا تا همین چند روز پیش گیر بودم.

- مثل بهرام. درک می‌کنم.

سرش را تکان داد.

- حالش چطوره؟ شنیدم شوهرت دوندگی کرد که بیارتش بیرون.

- اخبار دقیق دارید عمو.

کمی به جلو خم شد.

- ما یه حزبی گلبهار. عجیب نیست که بی‌خبر باشیم از حال و احوال هم.

دوباره لبخند به لبم آوردم.

- می‌فهمم عمو. به دل نگیرید.

در بعد از یک بااجازه‌ی کوتاه باز شد. مرد بدون این‌که نگاهی به من بیندازد، دو استکان چای بی‌رنگ و رو روی میز گذاشت و رفت.

در را که بست گفتم: پس لابد از حال زن بهرامم خبر دارید.

دستی به سبیلش کشید و گفت: آره. شنیدم برگشته بود خونه‌ی پدرش. حالش چطوره؟

نمی‌دانستم واقعا خبر ندارد یا خودش را به بی‌خبری می‌زند. بنابراین نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

- خوبه.

کوتاه جواب دادم. به صورتش خیره شدم شاید از حرکاتش چیزی بفهمم.

- آفرین از من خوشش نمیاد. نه اینکه بی‌ادبی ازش دیده باشم. اتفاقا معلومه که بزرگ زاده‌است. ولی اون قدر مو سفید کردم که از نگاه آدما، حرف دلشون رو بخونم. لابد فکر می‌کنه منم که بهرام رو از راه به در کردم.

تمام حرف‌های نوش‌آفرین درباره‌ی بهمن، توی گوشم تکرار می‌شد.

- چند باری سراغ بهجت رو گرفت. می‌گه با هم دوستن. شما خبری دارید از این دختره؟

#دویست_هشتاد_هشت

عمویم لب‌هایش را پیچاند و ابروهایش را به هم نزدیک کرد. یک جوری که انگار اولین بار است این اسم را می‌شنود.

- بهجت؟

اگر موهایش را در آسیاب سفید نکرده بود، حتما از نگاه من سوظن را می‌خواند.

- همون دختری که اون روز این‌جا بود. با هم از در پشت گنجه فراری‌مون دادین.

- آهان... نه دیگه ندیدمش. اون دختره با بهرام و آفرین مراوده داره؟

- نوشا که این‌طور می‌گفت.

چای را تعارفم کرد. چند قورت که خوردم بلند شدم.

- کجا؟

- اومده بودم ببینمتون و احوالی بپرسم. باید برگردم. خان دلواپسم می‌شه.

در واقع می‌خواستم ساعتی قدم بزنم و فکر کنم.

بهمن توی صورتم دروغ می‌گفت. با دو تا گوش خودم شنیده بودم که بهجت از قول آقای ادیب با خواهرش حرف می‌زد.

پیشانی‌ام را بوسید.

- گلبهار فرصت نشد بیای منزل ما و با زنم اشنا بشی. همون جای قبلی هستیم. بیا پیشمون. حالا آبا از آسیاب افتاده و مملکت یه کم آروم‌تره.

- مزاحمتون می‌شم.

- با شوهرت بیا.

سرم تکان دادم و وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، در دل می‌گفتم: می‌فهمم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ته.

پیاده تا خانه رفتم. راه زیادی نبود.

آرزو می‌کردم خان در خانه نباشد و کفایت کارش را انجام داده باشد.

زنگ را که زدم، گوشم را به در چسباندم. انگار که می‌خواستم از صدای قدم‌های کفایت چیزی بفهمم.

اما آن صدای پای محکم مال فرخ بود. هم دلم آغوش را می‌خواست و هم اگر نبود، راحت‌تر می‌توانستم با کفایت حرف بزنم.

در را که باز کرد، صورتش گرفته بود.

دست روی چارچوب، پا در حیاط گذاشتم.

- خان! چی شده؟ از بهرام خبری نشد؟

سر بالا برد.

- به شهربونی گزارش مفقودی دادم. سپردم ببینن باز سر از زندون درنیاورده؟

- خب؟

- هنوز که جواب نگرفتم.

دوس به دوش هم سمت ساختمان رفتیم. چشم‌هایم دنبال کفایت می‌گشت.

وارد که شدم سر خم و از مطبخ بیرون را نگاه کرد.

چشم‌هایش برق می‌زد.

- رفتم پیش منصوره و ازش خواستم ته و توی خونه‌ی ده ونک رو دربیاره.

با این‌که آرام گفته بودم، فرخ ناراضی نگاهی انداخت به مطبخ و گفت: بیا تو اتاق.

دنبالش راه افتادم.

- چی شده خان؟

- من به این زن شک دارم گلبهار. کاش بهش نمی‌گفتی. چی گفت؟

- گفت بعد عید!

- پیش بهمنم رفتی؟

سر به نشانه‌ی مثبت پایین آوردم. بعد هم برایش تعریف کردم.

کمی اتاق را بالا و پایین کرد. معلوم بود دارد عمیق فکر می‌کند.

- یه چیزی بخور و راه بیفت بریم.

- کجا خان؟

- ده ونک!

- چرا؟

روبرویم ایستاد. لبخند می‌زد.

- بچه که بودم هم خوب می‌تونستم از درخت بالا برم و هم از دیوار راست.

چشم‌هایم را ریز کردم و خیره ماندم روی صورتش. خندیدم.

- خان!

- چاره‌ای نیست. حالا که منصوره از اون خونه خبر داره، ما باید زودتر داخلش رو ببینیم. فقط باید هوا تاریک شه.

بوسیدمش. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و لب زدم: ممنونم.

محکم بغلم کرد.

- روزی که این ماجراها تموم شه، دستت رو می‌گیرم و می‌ریم یه جایی که تا چند روز هیچ کس رو نبینیم. من باشم و تو باشی و خدا.

- میاد اون روز؟

- باید بیاد.

بغضم را خوردم و کمی ازش دور شدم.

- باید بیاد.

حرفش را تکرار کردم.

- ببینم کفایت چیزی داره که مرد شکموی من بخوره؟

به عادت همیشه نوک انگشتش را زد نوک بینی‌ام و گفت: برو تا خودت رو نخوردم.

با خنده وارد مطبخ شدم. کفایت انگار منتظرم بود. سرک کشیدم که فرخ دنبالم نیامده باشد.

- آقا زود اومد نشد خانم. ولی آدمش رو پیدا کردم.

- جدی می‌گی؟

- آره.

- می‌شه به یه بونه‌ای، کاری،چیزی شوورت رو ببری بیرون خانم؟

- داریم می‌ریم جایی کفایت جون. وقتت زیاده.

با تردید لبخندی زد و سر اجاق رفت.

- بکشم غذا رو؟

#دویست_هشتاد_نه

هوا تاریک بود. سوز کوهستانی همراه با بوی بهار، سبک و کمی لرزآور به صورتم می‌خورد. البته اگر حساب دندان‌هایی را که روی هم بند نمی‌گرفتند، می‌گذاشتم پای سوز، نه اضطراب.

فرخ آرام‌تر از من به نظر می‌رسید. اما می‌دانستم که او هم حال خوشی ندارد. این را از نگاهی می‌فهمیدم که از من می‌دزدید و به اطراف می‌انداخت. از سکوت بینمان هم می‌شد فهمید. هیچ کداممان یک کلمه حرف نمی‌زدیم.

دستم را زیر بغل بردم و به آسمان شب نگاه کردم. ستاره‌ها سوسو می‌زدند. ماه از نیمه کوچک‌تر بود.

گه‌گاه صدای خش خشی می‌آمد. انگار که موشی توی لای برگ‌های از پاییز مانده، می‌دود. گاهی هم واق‌واق سگ‌ها از دور و نزدیک به گوش می‌رسید.

خوبی‌اش این بود که ده، همیشه زودتر از شهر به خواب می‌رود.

ما هم منتظر بودیم تا مطمئن شویم همه خوابند. خیلی بد بود که از دیوار بالا رفتنمان را کسی می‌دید و می‌گذاشت پای دزدی.

فکرم از زشت بودن این‌کار دور می‌کردم. مطمئنم فرخ هم هرگز فکرش را نمی‌کرد که روزی بخواهد از دیوار خانه‌ی مردم بالا برود.

عذاب وجدان، قاتی شده بود با حس خوش. حسی که از عشق ریشه می‌گرفت.

این مرد مغرور که موقع عصبانیت دیوانه می‌شد، به خاطر عشقش به من تن داده بود به این‌کار.

نگاهی به ساعتش انداخت. چشمانم رفت به سمت دستانش. انگار که وقتش بود.

اتومبیل را همان‌جا دورتر از شهر گذاشتیم و تاریکی راه افتادیم. جاده گل بود و کفش را سنگین می‌کرد. نور ماه آن‌قدر زیاد نبود که چاله چوله‌های راه را خوب نشان دهد. با این‌حال، چشمانمان به تاریکی عادت کرده بود.

دستم را انداخته بودم توی بازوی فرخ. حالا بندبند وجودم می‌لرزید و فرخ بلندتر از همیشه نفس می‌کشید.

کسی را توی کوچه‌ها ندیدیم.

پنج بار به این‌جا آمده و راه کوچه باغ آن خانه‌ی مرموز را از بر بودیم.

توی کوچه‌ی پهن‌تر، درست همانجایی که همیشه اتومبیل را می‌گذاشتیم، فرخ ایستاد و به دیوار خانه‌ی آسیمه نگاه کرد.

یک جوری که انگار دارد ارتفاع را می‌سنجد.

این دیوار شاید از قدیم‌تر باقی‌مانده بود که جای آجر، کاهگل داشت.

- خان!

وقتی اسمش را گفتم، صدایم می‌لرزید.

- هیش! نترس!

شمعی که توی کیفم گذاشته بودم بیرون آوردم و فرخ با فندک روشنش کرد. یک شمع دیگر هول دادم توی جیب او.

دستش را حایل کرد که نسیم شبانه آتش کوچک شمع را خاموش نکند. همزمان به دیوار نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت. شاید دعایی کرد.

من هم توی دلم دعا می‌کردم.

شمع را به من داد. کمی آن را بالا گرفتم که مسیرش را روشن کنم. دست به ریختگی کوچکی گرفت که بالا برود.

کاهگل طبله کرده از نم، سست بود و فروریخت.

دوباره شمع را بالا بردم.

برآمدگی دیگر پیدا کرد و دستش را به آن گرفت.

نوک کفش‌های سبکی که پوشیده بود، در سوراخ‌های کوچک و بزرگ دیوار فرو می‌رفت. اما هیکلش برای آن دیوار نمور زیادی سنگین بود.

آن وقت بود که از ذهنم گذشت، مگر این خانه، توی این ده تلفن دارد؟ اگر ندارد چطور نشانی را پیدا کرده است؟ سر گرداندم دنبال سیم. بود. معلوم نبود از کجا تا آن‌جا کشیده شده است.

سر خوردن فرخ، از نیمه‌ی دیوار رشته‌ی فکرم را پاره کرد.

آهی از شدت حرص و تاسف کشید. لباسش از بالا تا پایین کثیف شده بود.

قبل از این‌که حرفی بزنم یا وقت کنم دنباله‌ی فکرم را بگیرم با قیافه‌ی جدی‌تر دوباره دست به دیوار گرفت.

هر لحظه صدای پا می‌شنیدم. صدای کسی که با چوب و چماق به هوای گرفتن دزد حمله کند. یا صدای سگ‌های ولگرد خیلی نزدیک که به قصد تکه‌پاره کردن حمله می‌کنند.

یک چشمم به فرخ بود و یک چشم دیگر اطراف را می‌پایید. وهم و ترس با هم سراغم آمده بودند.

تمام داستان‌های وحشتناکی که از بچگی شنیده بودم به یادم می‌آمد. از خانه‌ها طلسم شده و اجنه‌ی بیکاری که شب‌ها توی کوچه‌ها می‌گشتند.

فرخ حالا از نیمه‌ی دیوار نچندان بلند، بالاتر رفته بود. نفس‌نفس می‌زد. پیدا بود که فشار زیادی را تحمل می‌کند.

چشمانم را برای لحظه‌ای بستم و توی دلم با تمام وجود، از خدا کمک خواستم. خواستم اگر این راه به بیراهه می‌رود فرخ نتواند به بالای دیوار برسد. اگر هم رد و نشانی برای ما دارد، خودش دست فرخ بگیرد.

وقتی چشمانم را باز کردم دستش لبه‌ی دیوار بود. هین بلندی گفت تمام بالاتنه‌اش را روی دیوار کشید. زیر پایش گل و خاک پایین می‌ریخت و شِرشِر صدا می‌داد. بالاخره به آن بالا رسید.

در تاریکی هم می‌توانستم صورت خوشحالش را تصور کنم.

دعایم به عرش رسیده بود.

شمع را از جیبش درآورد و روشن کرد.

اول نگاهی به انداخت و توی تاریک روشنی، برق رضایت را توی چشمانش دیدم.

بعد به طرف حیاط برگشت و شمع را پایین‌تر برد.

- می‌پرم!

تا دهان باز کردم که بگویم خطرناک است، از پیش چشمانم محو شد.

فرخ پایین پریده بود و از صدایی که بلند شد فهمیدم به زمین رسیده است.

- خان!

بغض کرده بودم و این بار صدایم از غم می‌لرزید.

#دویست_نود

- خوبم گلبهار! بیا سمت در. سعی می‌کنم بازش کنم.

تند دویدم. حالا که فرخ توی آن خانه بود بیشتر می‌ترسیدم. هم از تنهایی خودم هم از تنهایی او.

شمع توی دستم، از هجوم هوایی که به آن خورد خاموش شد. من ماندم تنهایی و تاریکی.

فرخ آن‌طرف داشت با قفل ور می‌رفت.

- نترس عزیزم. من این‌جام. نزدیکتم.

سعی می‌کردم صدای گریه‌ام را خفه کنم.

زیاد طول نکشید ولی برای من ساعت‌ها گذشت.

در با صدای جیرجیری باز شد.

توی یک دست فرخ شمع و در دست دیگرش، قفل زنگ زده‌ای را که با جا درآمده بود، دیدم.

خودم را مثل یک بچه‌ی کوچک ترسیده توی بغلش انداختم.

تندتند موهایم را که از روسری پشمی‌ام بیرون زده بود می‌بوسید.

- آروم! آروم گلبهار. من این‌جام. خوبم. تموم شد.

کمی که غلیانم فروکش کرد از او جدا شدم. اشکم را با سرآستینم پاک کردم.

برخلاف آن‌چه فکر می‌کردم، خانه‌ی در ظلمات خیلی بزرگ نبود. مجلل هم نبود. پنجره‌ی طاقی دار، در تاریکی غم‌انگیز به نظر می‌رسیدند. شاخه‌های خالی از برگ، در آن باغچه‌ی بزرگ، ترسناک بودند.

تا جایی که نور شمع روشن کرده بود، راه میان باغچه پر بود از برگ و چوب و اسباب کهنه.

فرخ در را پشت سرم بست.

نگاهمان اول به هم گره خورد و بعد به سمت خانه برگشت.

همزمان قدم جلو گذاشتیم به امید این‌که در خانه را هم به همین راحتی باز کنیم.

کنار هم راه می‌رفتیم. هر چه به خانه نزدیک‌تر می‌شدیم حس می‌کردم هوا هم سردتر می‌شود. بیشتر به فرخ چسبیدم.

او حس کرد و دستش را دور شانه‌ام انداخت.

- آماده باش گلبهار.

به زمزمه گفت. با این‌که کسی نمی‌شنید، اما انگار محیط تا این حد غریبه مجبورمان می‌کرد آرام حرف بزنیم. من هم همانطور جوابش را دادم.

- آماده‌ی چی؟

حالا درست جلوی سه پله‌ی ایوان کوچک خانه بودیم.

ایستاد و برگشت سمتم. روبروی هم. شعله‌ی لرزان شمع روی لباس کثیفش سایه انداخته بود.

- این‌که شاید به اشتباه اومده باشیم.

سرم را تکان دادم.

جلو افتاد.

شمع نیمه سوخته را دنبالش بردم.

قفلی به در آویزان نبود. یک دستگیره شبیه دستگیره‌ی خانه‌های شهری، روی در چوبی نشسته بود.

فرخ دستگیره را پایین کشید و در باز شد!

نگاه متعجب هر دوی ما، لحظه‌ای به هم خیره ماند.

خواستم جلو بروم که با بلند کردن دست متوقفم کرد.

با صدایی آرام‌تر از قبل گفت: اون یکی شمع رو بده.

شمع خاموش را به طرفش گرفتم و او فندک زد.

- من جلو می‌رم.

یک قدم که داخل رفت، من هم با کفش پا توی اتاق گذاشتم.

نه آن‌قدر بزرگ بود که نتوان همه‌جایش را دید و نه آن‌قدر کوچک با چند قدم سر و تهش هم بیاید. سه در اطراف اتاق لابد به اتاق‌های دیگر یا مطبخ راه داشتند.

اولین چیزی که دیدم، گوشی سیاه تلفن بود. حتی در آن روشنی کم نور شمع هم می‌توانستم خاک رویش را ببینم. انگار که کسی برای ماه‌ها به آن دست نزده باشد.

فانوس روی کمی آن‌طرف‌تر روی میز بود. کنارش چند کاغذ.

فرخ به طرف فانوس رفت و مثل قبل با صدایی که پایین آورده بود گفت: ببینم نفت دار...

حرف توی دهانش ماسید.

همان‌طور که فانوس را بالا آورده بود دست زد به شیشه‌اش.

- گرمه! یکی این‌جا بوده.

این را که گفت، صدای بلند پریدن و دویدن از حیاط آمد. جوری که معلوم بود کسی دارد فرار می‌کند.

مو به تنم سیخ شد. آن واحد هجوم فکر بود که از سرم رد می‌شد.

شاید چند ثانیه هم طول نکشید فرخ در را باز کرد.

در سیاهی شب، یک موجود دوپا با لباسی تیره به سمت در حیاط می‌دوید.

فرخ امان نداد. شمع را رها کرد و دوید. شمع روی زمین افتاد و خاموش شد. حالا نور اتاق از قبل هم کم‌تر بود.

قبل از این‌که فرخ به حیاط برسد، دونده‌ی تیزپا به در رسیده بود.

منِ سبک‌تر از فرخ قطعا تند از او می‌دویدم.

وقتی مثل باد از کنار فرخ رد شدم. دامنم به خار و خاشاک گیر می‌کرد و صبر نمی‌کردم.

دیدم که فرخ خواست جلویم را بگیرد و نتوانست.

انگار پاهایم جان تازه گرفته بود. ترس را فراموش کرده بودم.

وقتی به کوچه رسیدم صدای پا از کوچه‌ی پهن می‌آمد. من هم دنبال صدا را می‌گرفتم. حس می‌کردم که روی سوسن سوارم و او سرخوش میان گندام‌زار می‌تازد.

دویدم به کوچه‌ی پهن و فرخ هم دنبالم می‌آمد.

به قرار نگذاشته می‌دانستیم که نباید سر و صدا کنیم. همین بود که صدایم نمی‌کرد.

توی کوچه‌ی پهن، تاریک بود.

نمی‌دانستم که کجا رفته است.

به جای چشم‌هایی که خوب نمی‌دید مجبور بودم اعتماد کنم به گوش‌هایم. صدای دویدن را پی بگیرم.

دنبال صدایی رفتم که هر لحظه دورتر می‌شد.

فرخ کمی عقب‌تر از من می‌دوید.

دیگر بیرون ده بودیم که صدای هندل زد آمد.

گیج کنار هم ایستادیم و به اطراف نگاه کردیم. نفسمان بالا نمی‌آمد. سینه‌ام می‌سوخت.

کمی بعد چراغ‌های اتومبیلی را دیدیم که با فاصله‌ی کمی از تومبیل خودمان، در حال دور شدن است.

#دویست_نود_یک

مات به هم نگاه کردیم. تاریکی شب، سر روشن‌تر شدن که نداشت. اما من برق یاس‌آلود نگاه فرخ را می‌دیدم. صدای نفس‌هایمان با هم آمیخته بود.

کمی خم شدم و دست روی زانو گذاشتم. خسته شده بودم از آن‌همه هیجان بی‌گاه و غافلگیری‌ای که انگار از آسمان نازل شد.

- نمی‌رسیم بهش.

سرم را پایین بردم. تاسف توی دلم خانه کرده بود.

نور چراغ اتومبیل فراری، در میان جاده گم شد.

فرخ دست بلند کرده بود و دوردست را نشان می‌داد.

- باید خیلی قبل از ما، اتولش را لابه‌لای اون درخت‌ها گذاشته باشه که ندیدیمش.

نگاهم رفت به سمت درخت‌هایی که در تاریکی شب، سیاه دیده می‌شدند. آسمان پشتشان لاجوردی بود و پر از ستاره‌های نقره‌ای ریز و درشت.

شانه بالا انداختم و گفتم: اصلا به فرض که می‌دیدم از کجا می‌خواستیم بفهمیدم همونجاییه ما قصد داریم بریم. فکر می‌کردیم مال کسیه و به قصد کاری این‌جاست.

نفسمان کمی سر جا آمده بود. او هر کس که بود و هر کاری که داشت، قصد نداشت آسیبی به ما برساند.

حتی می‌توانست دزدی باشد که از شانس بد، همزمان پا در خانه گذاشته باشیم.

این‌بار هم پاورچین پاورچین به سمت خانه برگشتیم.

در کوچه‌ی پهن، نگاهی به اطراف انداختیم. هنوز سکوت ده، با صدای واق‌واق سگ‌ها و زوزه‌ی ملایم باد شکسته می‌شد.

فرخ دستم را گرفت و توی کوچه‌ی باریک‌تر رفتیم.

نگاهم به سمت سیم تلفن رفت.

فرخ حالا داشت در با فشار اندکی باز می‌کرد. صدای جیرجیر لولای آن به گوشم نشست.

این بار دل و جراتم بیشتر بود.

- خان! این‌جا میون این ده، هر چند نزدیک تهران چطور تلفن هست؟

سرش را بالا برد و به سیم نگاه کرد.

- شاید از ژاندرمری یه خط گرفتن. اوم یا شایدم اختصاصی برای این‌جا خطی اومده. مردم می‌گفتن که قبلا منزل یه پزشک بوده.

پا در حیاط، با احتیاط جلو می‌رفتیم. هر چند چشم‌هایمان عادت کرده بود به نور کم، اما بدون شمع سایه‌ها ترسناک‌تر از قبل به نظر می‌آمدند. مخصوصا که چند دقیقه بیشتر از هول و ولایی که خوردیم نگذشته بود.

لبم را تر کردم و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم: در هر دو صورت صاحب فعلی یا قبلی باید کله گنده باشه که تونسته تلفن بگیره.

فرخ عقب‌تر از من بود. برگشتم و نگاهش کردم. خم‌شده میان باغچه می‌گشت و وقتی که بلند شد، چوب بزرگی را توی دستش دیدم.

- محض احتیاط!

حق داشت و من فکر کردم کاش زودتر به فکرمان می‌رسید. حساب را روی خالی و متروکه بودن خانه گذاشته بودیم.

داخل از بیرون سردتر بود. با این‌که قلبم به خاطر دویدن تند می‌زد و عرق کرده بودم، از آن‌همه سرما لرزیدم.

فرخ کورمال‌کورمال فانوس را پیدا کرد.

آتشش که زد، نور وهم‌آمیز بودن خانه‌ی در ظلمات را کم کرد.

به هم ریختگی‌ای نبود.

اگر کسی به قصد دزدی می‌آمد نباید همه جا را به هم می‌ریخت؟

حتما می‌ریخت.

فانوس توی دست فرخ بود. کمی دستش را بالا آورده و با چشم‌های کنجکاو به اطراف نگاه می‌کرد.

یک خانه‌ی کم اثاث، انگار که هیچ‌وقت، نه چند ماه، رنگ زندگی به خود ندیده است.

نه صندلی، نه پشتی یا نازبالش و متکایی برای لمیدن. فرش‌هایی که به نظر می‌آمد حسابی پا خورده باشند. آن‌قدر که تار و پودشان سست شده بودند. صدای جیرجیر موش حتی برای منی که کم جانور ندیده بودم، چندش‌آور بود. بوی نا و کهنگی بینی را آزار می‌داد.

نگاهم رفت سمت کاغذهایی که روی یک میز بود. از همان اول توجهم به آن‌ها جلب شد. فرخ رفته بود سمت دری و با احتیاط فشارش می‌داد.

- بیا نزدیک من.

#دویست_نود_دو

یک دستش فانوس و دست دیگرش، چماق را حالت آماده نگه داشته بود.

توجهی نکردم.

کنار میز زهوار در رفته، روی دو زانو نشستم و دست بردم به کاغذها.

- این پنجره بازه. لابد وقتی فهمیده که کسی اومده داخل از همین‌جا پریده بیرون.

جواب که ندادم ادامه داد: اما هیچ چیز دیگه‌ای نیست. نه طاقچه و گنجه‌ای و نه حتی فرش. خالیِ خالی.

فرخ داخل اتاق و جلوی در ایستاده بود و حرف می‌زد.

نگاهش کردم.

نور لرزان فانوس، فقط کمی مرا از تاریکی نجات می‌داد. حالا او، چماق را با احتیاط کمتری، روی شانه گذاشته و دستش را تکیه‌گاه آن کرده بود. درست شبیه کشاورزهایی که بقچه‌ی آب و نانشان را سر چوب می‌زدند و سر زمین می‌آوردند.

اگر وقت دیگری بود حتما به هیبتش می‌خندیدم.

از اتاق بیرون آمد و پرسید: چی کار می‌کنی؟

سمت در دیگر رفت.

- فانوس رو بیار این‌جا خان. هیچی نمی‌بینم. شاید میون این کاغذا...

حرفم کال ماند. درست آن وقتی که فرخ نزدیک‌تر آمد و نور بیشتری به میز کهنه تابید.

با صدای فریادی هر دو از جا پریدیم.

من از حالت نشسته درست صاف ایستادم و ترس از نوک پا تا سرم دوید.

با چشم‌های تا حدقه باز شده فرخ را دیدم که چماق را از شانه برداشته و بالای سر برده است.

جیغ دوم که آمد تنم سست شد.

گربه‌های دیوانه! لابد دعوایشان شده بود یا گربه‌ی نری برای جفت‌گیری دنبال گربه‌ی ماده‌ای می‌کرد که این‌جور جیغ می‌زدند. با هر صدایی که می‌دادند واق واق سگ‌ها هم بلندتر می‌شد.

- نترس! گربه بود.

نفسم را بیرون فرستادم. ضربان قلبم به قدری بی‌تاب بود که حس می‌کردم الان است که از حال بروم.

این‌بار او هم مثل من زانو زد کنار میز.

فانوس کنار دستمان بود.

حالا بهتر می‌دیدم و برای بار سوم در آن شب، خون توی تنم منجمد شد.

- ممکنه هر کسی به این کاغذا و پاکتا دسترسی داشته باشه.

نگاه سرگشته‌ام تا صورت فرخ بالا آمد. او هم همین کار کرده بود. انگار که بخواهد از من تایید بگیرد. انگار که تا آن لحظه باورش نشده و حالا حقیقت آشکار پیش چشمش، شکل کاغذی که به زردی می‌زد، نمایان باشد.

همان کاغذ بود. همان جنس، همان رنگ و همان پاکت‌ها.

همانی که بانو الف، نامه‌هایش را می‌نوشت و می‌فرستاد.

بدتر از آن، نامه‌ای نیمه کاره بود. نامه‌ای که فقط یک اسم روی خط اولش نوشته بود: گلبهار عزیزم

با همان پیچ و تاب ظریف.

- با... ورم... نمی... شه!

فرخ این را گفت و نامه را برداشت.

دیوانه‌وار دسته‌ی کاغذها را زیر و رو می‌کردم و می‌گفتم: باید چیزی باشه... باید نامه‌ی کامل شده‌ای باشه...

آن‌قدر محکم می‌گفتم باید که هر کسی می‌شنید خیال می‌کرد در حال دستور دادنم.

هیچ نوشته‌ی دیگری نبود.

اما از میان پاکت‌ها، عکسی بیرون آمد.

گلبهار کوچک توی بغل آسیه. آسیه نشسته روی صندلی و هوشنگ ادیب، ایستاده پشت سرشان!

#دویست_نود_دو

دست زیر چانه، در تاریکی شب، به خانه‌ای فکر می‌کردم که فردا حتما اهالی ده با قفل شکسته می‌دیدند. لابد خیال برمی‌داشتند که دزد به خانه زده. خالی بودنش را هم می‌گذاشتند پای به تاراج رفتن شبانه.

هیچ کدامشان نمی‌دانستند که میان آن دیوارها و سرمای مانده‌ی تو اتاق، چه پیدا کرده‌ام.

دلم می‌خواست دهان باز کنم و از فرخ بپرسم: یعنی مادرم کجاست؟

اما چیزی شبیه سنگ چسبیده بود به سیب گلویم و اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد.

همه چیز برایم روشن شده بود.

بانو الف حتما مادرم بود. اما وقتی این را به فرخ گفتم سرش را پایین انداخت.

- نمی‌تونی قطعی به این نتیجه برسی گلبهار!

انگار که حرف بدی زده باشد، به او پریدم.

- چرا؟ چرا دست از انکار برنمی‌داری خان؟ در مورد این خونه هم همین رو می‌گفتی و دیدی که هم نامه این‌جاست و هم عکس! کی جز مادرم می‌تونه این عکس رو داشته باشه؟

سرش را بالا نیاورد. جواب که نداد، عصبانی‌تر گفتم: نمی‌فهمم چرا مرغت همیشه یه پا داره؟!

سعی کرد دستانم را بگیرد. ولی من، آن‌ها را به عقب بردم. ایستادم و فانوس را از روی میز برداشتم. به قصد این‌که اتاق‌ها را بگردم.

دیگر هیچ ترسی توی دلم نبود. بانو الف هرگز به ما آسیبی نمی‌رساند.

فرخ پشت سرم راه افتاد.

از پشت بازوهایم را گرفت و مرا سمت خودش برگرداند. فانوس لق‌لقی کرد و نورش از قبل لرزان‌تر شد.

- من دلواپس این اینم که خیالت سراب باشه و امیدی رو که بهش دل بستی، باد ببره.

فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: دردی بزرگ‌تر از درد امید ناامید شده نیست، گلبهار.

خودم را عقب کشیدم.

- حقیقت عیان پیش چشماته خان و تو نمی‌خوای قبولش کنی.

این را گفتم و با انگشت به میز اشاره کردم.

لحظه‌ای به کاغذها نگاه کرد و سرش را تکان داد.

- تو حرف منو بذار پای یک دندگی. اما من بیشتر از تو دارم حقیقت رو می‌بینم.

از همان لحظه بود که این سنگ بزرگ توی گلویم نشست و هر چه آب دهانم را قورت می‌دادم پایین نمی‌رفت.

وقتی توی مطبخ سرمازده چیزی پیدا نکردم، اتاقی را که فرخ دیده بود گشتم و دستم خالی ماند، پرسید.

- بریم؟

سرم را تکان دادم.

به جای من کاغذها و عکس را جمع کرد.

کیفم را که جلوی در افتاده بود برداشت و با احتیاط همه را تویش گذاشت. شمع را روشن کرد و شعله‌ی فانوس را پایین کشید.

تمام مدت، دست روی درگاه نگاهش کردم. با خود می‌گفتم که آیا مادرم تا به حال دستش را همین جایی گذاشته که من گذاشته‌ام؟

فرخ روبرویم ایستاد. بی‌هیچ حرفی نگاهم کرد. بعد شبیه بفرما گفتن، بیرون را نشانم داد.

در را پشت سرمان بست. من جلوتر راه افتاده بودم و فرخ با قدمی بزرگ شانه به شانه‌ام شد.

- نمی‌خوام غمت رو ببینم.

از کلامش صداقت می‌چکید.

حرفش را باور داشتم فقط دلم می‌خواست او هم به قدر من باور داشته باشد که آسیمه همان بانو الف است و بانو الف، مادر من. به جای این‌که شک توی دلم بیندازد تشویقم کند که راه درست را آمده‌ام و خیالم هیچ وقت اشتباه نبوده است.

حالا بیشتر از قبل، دلشوره‌ی این را داشتم که بانو الف کجاست؟ چه شده نامه‌اش نیمه کاره مانده و فقط اسم من روی صفحه‌ی کاغذ است.

در حیاط با جیرجیر باز شد. صدایی که دیگر به گوشم ناآشنا نمی‌آمد.

تا اتومبیل با نور شمع رفتیم و قبل این‌که فرخ سوارم کند، شمع را خاموش کرد.

باز باید برمی‌گشتیم و رد این زن را جایی دیگر پیدا می‌کردیم. شاید هم باید منتظر می‌شدیم که خودش سراغمان را بگیرد.

خسته‌تر از آن بودم که متوسل بشوم به صبر.

امیدم به کفایت بود که کاری کرده باشد.

در خیابان‌های شهر خواب رفته تا نزدیکی خانه رفتیم.

وقتی فرخ ایستاد، نومیدانه گفت: امیدوارم بهرام برگشته باشه.

بعد از آن بحث ناعادلانه دیگر با نوش‌آفرین حرف نزده بودم ولی من هم امید داشتم.

نه فقط برای این‌که شوهر نوش‌آفرین بود. نسبت خونی هم مرا نگرانش می‌کرد.

پیاده شدیم و دوش به دوش هم، به سمت خانه رفتیم.

تا جایی که دیده می‌شد چراغ خانه‌ها خاموش بودند و صدایی به گوش نمی‌رسید.

چند روز بیشتر نمانده بود تا رسیدن بهار و ما هنوز توی تهران بودیم. اما نمی‌توانستم این‌بار بگویم که هیچ چیز دستم را نگرفته بود. خیلی به بانو الف نزدیک بودم.

فرخ زنگ زد و کمی نگذشت که صدای پای کفایت به گوش رسید.

یک جور ناامیدی به نگاه هر دویمان دوید. اگر بهرام پیدایش می‌شد یقین خودش برای باز کردن در می‌آمد.

کفایت که سلام کرد، به صورتش خیره شدم بلکه چیزی بفهمم.

توی نگاهش دلشوره بود. مثل این‌که کار بدی کرده باشد.

- بهرام نیومده؟

- نه... ولی...

به من و من افتاده بود. کاملا نشان می‌داد که چقدر از فرخ حساب می‌برد.

#دویست_نود_سه

- چی شده؟

فرخ کنجکاو شده بود.

- یکی اومده... می‌گه از همشهریاتونه... نوشا خانوم خودش گفت راهش بدم... نمی‌دونم والله...

این را که گفت، فرخ جلوتر راه افتاد و من هم پشتش.

به خانه نرسیده، دکتر محب در قاب در ظاهر شد. می‌خندید و حسابی خوشحال به نظر می‌رسید.

- فرخ خان!

با ذوق دستش را به سمت فرخ دراز کرد و فرخ هم با او دست داد.

نگاهش به سر و وضع ما و لباس‌های کثیف فرخ که افتاد حرف توی دهانش ماسید.

زود خودش را جمع کرد و چشم‌هایش را تا صورتمان بالا آورد.

- پس تلگرافم رسیده. خوب کردی راه افتادی.

سلام کرد و با من هم دست داد. متعجب بودم که فرخ چرا خواسته محب به تهران بیاید. فکرم رفت پیش معاینه‌ی نوش‌آفرین.

- اون روز به خونواده‌تون خبر دادم خانزاده خانم. خواهرتون، گلناز خانم رو می‌گم حسابی عصبانی شد.

- بریم داخل. سرده.

- مزاحمتون نمی‌شم خان. برای خواب می‌رم هتل.

دوتایی جلو رفتند و من آرام از کفایت پرسیدم: چیزی دستگیرت شد؟

خجالت کشیده جواب داد: به خدا مهمون بی‌وقت ناخونده دست و پام رو بست. داشتم می‌رفتم پی آدمم که بیارمش در خونه و زیر زبون نوشا خانم رو بکشه.

صدایم را پایین آوردم و گفتم: هیش! می‌خوای کسی بشنوه؟

- نمی‌شنفن. خانم که خوابه. مَردام گرم صحبتن. فردا اگه مجالی بود...

سر تکان دادم.

فرخ صدایم می‌کرد. کفش‌ها را درآوردم و داخل رفتم. بعد از آن همه سرما و وحشت و اضطراب، گرمای کرسی می‌چسبید.

سینی چای کفایت زود رسید.

دکتر داشت از وضعیت جوش خوردن زخم نوش‌آفرین می‌گفت.

- خوب جواب داده. با اون وضع اسفباری که عملش کردم دلواپس عفونت و تب بودم که خدا رو شکر مشکلی پیش نیومد.

قند را توی دهان گذاشت و قورتی چای خورد.

- غرض این‌جا اومدن رو خوب می‌دونم خان. به حرف‌هاتم فکر کردم. اما پیداست که متمدن سر کوتاه اومدن نداره. تازگیا افتاده دنبال حزبیا که رای اونا رو جمع کنه. انگار نه انگار که جز ملی‌هاست.

صورت فرخ ناراضی به نظر می‌رسید.

- اون وقت مرحوم سیف علی خان، متمدن رو به جای من نماینده‌ی ملی‌ها معرفی کرد.

این را گفت و با عصبانیت استکان نیمه‌پر را روی نعلبکی گذاشت.

از حرف‌هایشان چیز زیادی سر درنمی‌آوردم. فکرم هنوز پیش عکس و نامه‌ها بود. دوست داشتم زودتر توی اتاق بروم و در نور لامپ یک بار دیگر، سیر عکس قدیمی را نگاه کنم.

آوردن اسم متمدن بود که شاخک‌هایم را تیز می‌کرد و مرا آن‌جا نگه می‌داشت.

- خان شما زحمت کشیدید. بیشتر از یک ساله به هر دری زدید که نماینده‌ی مردم بشید. حالا روا نیست که من لقمه‌ی هلو برو تو گلوی شما رو قورت بدم.

فرخ با طمانینه جوابش را داد.

- اهل همون شهر و بچه‌ی همون گندمزارهایی دکتر. خیلی بیشتر از امثال متمدن واسه این مملکت و مردم زحمت کشیدی. من اگه یه ساله دنبال کرسی مجلسم تو چندین ساله که دل گذاشتی واسه مملکتت. لایق‌تر از تو سراغ ندارم.

نگاهی به من انداخت. انگار که می‌خواست تاثیر حرف‌هایش را توی صورتم ببیند.

بعد با همان لحن ادامه داد: اگه رفتم تو این بازی واسه خاطر این بود که دست و پای متمدن از اون شهر جمع بشه. حالا می‌بینم نه آدمشم، نه حوصله و وقت دارم. واسه همین خواستم بیای، ببرمت دفتر حزب معرفی‌ت کنم بلکه بشه دم متمدن رو چید. مردم اون شهر

اون‌قدر زیر منتت هستن که تو رو جای یه غربتی انتخاب کنن.

از فرهاد که حرف می‌زد حالش خراب می‌شد.

- یه جوجه فکلی، نه اندازه‌ی تو سواد داره و نه مثل تو آشناست به درد دل دیار ما.

نفسش را بیرون داد. انگار که بخواهد خشمش را افسار بزند.

- چی می‌گی دکتر؟ موافق باشی همین فردا قدم اول رو برمی‌داریم.

دکتر به استکان خالی چای خیره بود. کله‌ی کم مویش در نور چراغ برق می‌زد. نفس کشیدن شکم بزرگش را بالا و پایین می‌برد.

- مرد و مردونه، بدون تعارف و رودربایستی جواب بده.

سر بالا آورد و گفت: باشه خان. هستم.

فرخ خندید و من نفس راحتی کشیدم. حداقلش این بود که وارد بازی حسین خانی و امیرخانی نمی‌شدیم.

فرهاد هم به خواسته‌اش نمی‌رسید. دکتر آدم لایقی بود.

بلند شدم و به هوای دیدن عکس و دست‌خط بانو الف به اتاق رفتم.

صدای اصرار فرخ برای شب ماندن دکتر و انکار او، برای نماندن می‌آمد.

من اما وقتی در سکوت عکس را از کیفم بیرون آوردم، دستانم می‌لرزید.

#دویست_نود_چهار

صبح از راه رسید. تمام شب، نوازش‌های فرخ را چشیده بودم. در حالی که عکس را هر چند دقیقه در نور شب‌خواب نگاه می‌کردم.

تنی که گرمای آغوش فرخ سعی می‌کرد سردی‌اش را کم کند، روزی در آغوش مادر آرامش می‌گرفت.

درد بزرگی بود.

خیلی بزرگ. مادر همیشه می‌گفت که من می‌داند زندگی خیلی به من سخت خواهد گرفت. چون هم زیبایی دارم، هم هوش و هم پشتکار.

در خیالات نوجوانه‌ی خودم، سردی مادر را می‌گذاشتم پای این‌که می‌خواهد من محکم بار بیایم.

حالا اما حس می‌کردم هیچ زنی نمی‌تواند به اندازه‌ی زن توی عکس مرا دوست بدارد.

به پهلو شدم و به صورت فرخ، در خواب عمیق صبحگاهی نگاه کردم.

او حتی شاید از من هم بدتر بود.

مگر نه این‌که هیچ وقت نوازش مادر را نچشیده بود و اطمینان داشت حالا استخوان‌های مادرش هم زیر خاک پوسیده است؟

بی‌اختیار هیکل بزرگش را بغل کردم.

از فکر خیانتی که قرار بود به او بکنم، قلبم می‌گرفت.

اما این تنها راه چاره‌ام بود.

فرخ تکانی خورد و نفسش را آرام‌تر بیرون داد. انگار که توی خواب، فهمید که بغلش کردم.

گلویم می‌سوخت.

کمی احساس زکام داشتم. می‌توانستم آن را بگذارم پای سرمای شب قبل و آن دویدن دیوانه‌وار در هوای کوهستانی.

خیالاتم از این طرف به آن طرف پرواز می‌کردند.

از گلبهار کوچکی که میان گندم‌زارها بازی می‌کرد و زمین می‌خورد. زانوهای خراش‌خورده‌ای که همیشه زخم دلمه بسته‌ی رویش را می‌کندم. تا لواشک‌هایی که دور از چشم مادر گوشه‌ی لپم می‌چپاندم.

آقا که با مهربانی من و احمد را با خود پیش مباشر می‌برد تا امور کار را یادمان بدهد. احمد که حوصله نداشت، خمیازه می‌کشید و آخرش پی بازیگوشی می‌رفت.

من که شب‌ها در خلوت خودم دفترچه‌ای برمی‌داشتم و بازی می‌کردم. حساب و کتاب می‌نوشتم و سهم رعیت را کنار می‌گذاشتم.

در تمام آن سال‌ها شاید مادرم، از دور تماشایم می‌کرد.

مادری که خواست جلوی ازدواج من و فرهاد را بگیرد. لابد چون خوب می‌دانست که ما عقد بسته‌ی

آسمان‌ها نیستیم و ستاره‌ی بخت من، کنار فرخ بیشتر خواهد درخشید.

تلخ بود!

حتی با این‌که فرخ کنارم نفس می‌کشید، تلخ بود.

ننگ خون بس شدن از خاطر من نمی‌رفت و زهرماری آن روزها همیشه در کامم می‌ماند.

با این حال فکر این‌که مادرم این‌طور خواسته‌است، مرا از قبل خوشحال‌تر می‌کرد که کنار فرخم.

با این فکرها بود که چشمانم گرم شد و وقتی بیدار شدم، آفتاب اسفندی تا نیمه‌ی اتاق آمده بود.

دست به چشمانم مالیدم و از دیدن کفایت جا خوردم.

دست روی قلبم گذاشتم و هین بلندی کشیدی.

- وای خانم جون. چی شد؟ منم کفایت جون.

خنده‌ام گرفت که جان را از آخر اسمش نمی‌اندازد.

صورتش مرموز بود. لبخند پیروزمندانه توی صورت چروک و لاغرش هر لحظه بیشتر، کش می‌آمد.

- خان کجاست؟

- یه هوا بعد خروس‌خون رفت. گفت بهتون بگم با همون دکتره دیشبی قرار مدار داره.

- هوم.

کش و قوسی به تنم دادم و بلند شدم.

کاغذی را که کج و کوله پاره شده بود جلویم رویم گرفت.

مخبرالدوله، بن بست صفا، پلاک نه.

ناباورانه نگاهش کردم و او، قیافه‌ی حق به جانبی گرفت.

- کار نیست از دست کفایت جون برنیاد. تا دلت بخواد من آدم دارم.

#دویست_نود_پنج

با دهان باز گفتم: مطمئن... مطمئنی که نشونی درسته؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: از اون که پشت در خونه‌است که خبر ندارم. یه نشونی خواستین که واس

خاطر شما و سفارشای منصوره جون، جستم. دیگه بقیه‌اش پای خودتون.

هیجان زده دستانم را دورش حلقه کردم و چند بار بوسیدمش.

- ممنونم کفایت جون.

با گردن افراشته سمت در رفت و گفت: ناشتایی که چه عرض کنم، چاشت رو آماده می‌کنم بخورید و...

- چیزی نمی‌خورم کفایت جون. یه چایی بریز تا سرده شه لباس بپوشم و سرپایی بخورم.

جلوی در که رسید، انگار افتخار یادش رفت.

من همچنان داشتم حرف می‌زدم و باعجله شانه به موهایم می‌کشیدم.

- برگشتم باید ریز جزئیات رو برام بگی که چطور زیر زبون نوشا رو کشیدی.

صورتش را که دیدم با تعجب پرسیدم: چی شد؟

- نیگا نکن کبکم خروس می‌خونه خانم جون. من عین سگ از آقا می‌ترسم. قبل برگشتن شما سر

برسه، نوشا خانوم ماجرا رو بذاره کف دستش چی باید بگم؟

لب‌های باریکش را پیچانده بود و خیره نگاهم می‌کرد که دلداری‌اش بدهم.

ماتیکی به سمتش گرفتم.

- یادته منصوره قرار بود برات آینه‌ی نو بیاره بزنی به دیوار؟

سر تکان داد.

- جلوی آینه‌ی نو که رفتی، این ماتیک جدیدم بمال به لبای خوشگلت.

دست دراز کرد و با خوشحالی ماتیک خوشبوی انگلیسی را گرفت.

- واسه خاطر خان هم دلواپس نباش. قبل من برگشت بگو خبر نداری کجا رفتم. نوشا هم قطعا تا خان برسه بهش می‌گه. اما اگه خان رد پای منو ببینه تو این ماجرا، مطمئن باش مُقُر نمیام که تو رو اجیر کردم. نهایتش می‌گم منصوره کمکم کرده. تازه اگه... اگه... خان چیزی بفهمه.

کمی آرامش برگشته بود به صورتش.

- حالا برو بیرون، می‌خوام لباس عوض کنم.

- چشم.

جلوی در که رسید گفتم: کفایت جون! حواست باشه که حتی منصوره هم نفهمه. بهش چیزی نگی.

- باشه. رو جفت چشام.

با عجله پیراهن خواب را از تنم بیرون کشیدم و لباس بافتنی نازکی تنم کردم.

عجله داشتن باعث نمی‌شد که نخواهم به خودم برسم.

دلم می‌خواست آراسته زود بروم و برگردم.

قبل از برگشتن فرخ اگر به خانه می‌رسیدم عالی بود.

تا بیاید و بفهمد، من خیلی چیزها را فهمیده بودم.

بعدش هم با خدا بود. حتما مثل همیشه مرا می‌بخشید.

حتما به نوش‌آفرین هم چیزی نمی‌گفت و بهانه‌ای برایش جور می‌کرد.

کیف پولم را توی کیف دستی قهوه‌ای رنگی انداختم.

شالم را دور گرونم بستم.

در حالی که کفش پاشنه بلندم را در یک دست و کیفم در دست دیگرم بود بیرون رفتم.

کفایت با سینی چای منتظرم بود.

چای را سر کشیدم و لب زدم: برام دعا کن.

- من که نمی‌دونم چه دعایی بکنم...

گونه‌هایش سرخ شد و ادامه داد: بعیده حنای من و امثال من پیش خدا رنگی داشته باشه. اما اونم رو جفت چشمام.

دوباره بوسیدمش و مثل باد بیرون رفتم.

#دویست_نود_شش

با قدم‌های تند، توی مخبرالدوله، دنبال بن‌بست صفا می‌گشتم. آن‌قدر فکرم را داده بودم به پیدا کردن کوچه که به چیز دیگری فکر نکنم.

به این‌که نوش‌آفرین نگران است. به این‌که فرخ اگر بفهمد چقدر ناراحت می‌شود. به این‌که زن شاپور خان، نامادری فرخ، وقتی ببیند یک‌کاره بلند شده‌ام و رفته‌ام در خانه‌اش چه کار می‌کند!

شاید در را باز نمی‌کرد.

شاید نوش‌آفرین نشانی غلط داده بود.

شاید فرخ خیلی عصبانی می‌شد.

اما من، در عطش پیدا کردن بانو الف می‌سوختم. هیچ وقت، جز آن وقتی که اسمم را نوشتند توی سجل فرخ، آدم کنار نشستن و تماشا کردن نبودم که این بار باشم.

حالا که از خانه‌ی آسیمه، عکس و کاغذ پیدا کرده بودم، باید این راه را هم می‌رفتم بلکه به یک نشانه‌ی دیگر برسم.

سر بن‌بست که رسیدم زانوهایم لرزید.

مگر می‌شد تا این‌جا بیایم و نترسم؟ خانه‌ی مادرشوهری که از فرخ خواسته بود اذیتم نکند. آن هم وقتی که برای این‌که نفهمم توی عمارت است، خوابم می‌کردند.

هم گردنبند توی کیفم بود، هم عکسی که از خانه‌ی آسیمه پیدا کرده بودم.

چند بار نفس عمیق کشیدم.

حجم هوای سبک آخرین روزهای زمستان، برای سینه‌ام کافی نبود.

بس که قلبم تند می‌کوبید، حس می‌کردم هر رهگذری از کنارم رد شود، بالا و پایین شدنش را می‌بیند.

عرق سردی، از همه جای تنم می‌جوشید.

دست کشیدم به موهایم که مرتبشان کنم.

بیخودی دامنم را تکاندم که مبادا گرد و خاکی رویش باشد.

پُرز کوچکی را از آستینم برداشتم.

قدم‌هایم کوتاه و متزلزل بودند. انگار که با این کار می‌خواستم دیرتر برسم.

کاغذ را نگاه کردم. حتما دست خط نوش‌آفرین بود. معلوم بود که با اضطراب نوشته است.

جلوی پلاک نه ایستادم.

مثل تمام خانه‌های آن بن بست خلوت و تاریک، کهنه به نظر می‌آمد.

در چوبی زنگ نداشت. دو تا کلون، یکی مردانه و یکی زنانه، آویزان بودند.

گل‌میخ‌های رنگ نخورده رنگ و رو نداشتند. آجرها تکه و پاره بودند. جاهایی فرو ریخته و پوک شده از وزش باد و نم باران در سال‌های زیاد.

کلون سرد را گرفتم و کوبیدم. قاتی صدای در، صدای جیرجیر کشیده شدن آهن روی آهن می‌داد.

انگار که سال‌ها کسی آن را دست نزده باشد.

صدایی نیامد. عین خانه‌ی مرده‌ها!

اگر قرار بود مثل خانه‌ی آسیمه، کسی در را باز نکند و نیمه شب به جای فرخ خودم از دیوار خانه بالا بروم، حتما این کار را می‌کردم.

آمده بودم که جواب بگیرم.

عکس مادر من، دست زن شاپور خان چه کار می‌کرد؟

این بار کلون را محکم‌تر کوبیدم.

سایه‌ی گربه‌ای که با ناز روی دیوار حیاط راه می‌رفت، جلوی پایم افتاد.

گربه یک نگاه به من کرد و یک نگاه به حیاط. بعد به راهش ادامه داد. روی دیوار همسایه، زیر تکه‌ی نور آفتاب تابیده، کش و قوسی آمد و خوابید.

حرکتی که ظن انداخت توی دلم که کسی پشت در است. دوباره کلون را زدم.

سرم را به در نزدیک کردم و گوشم را به چوب پوسیده چسباندم.

- منم! عروست! گلبهار! خواهش می‌کنم درو باز کن.

صدا از آن آجرها درمی‌آمد و از پشت در نه!

چند قدمی عقب رفتم. روی نوک پا بلند شدم و سرک کشیدم.

جز چند شاخه‌ی تر با غنچه‌های شکوفه‌ی گیلاس، چیزی دیده نمی‌شد.

آفتاب تند بود و آسمان خیلی خیلی آبی.

دوباره در زدم و با صدایی که پر از التماس بود گفتم: خواهش می‌کنم. باشه اصلا باز نکن. فقط جوابم رو بده. جواب سوالی که منو از زار و زندگی انداخته و

آواره‌ی غربت کرده. اصلا انگار کن که از نوشا برات خبری آوردم. می‌دونی که تیر خورده؟

بدجنسی بود اما می‌خواستم تحریکش کنم. به هوای این‌که شاید نداند، به احساس مادرانه‌اش سنگی بزنم شاید هدف باشد.

اما باز هم سکوت محض بود. سکوتی که دوردست‌تر با صدای محو و گنگ خیابان شکسته می‌شد.

- این‌جا چی کار می‌کنی؟

یک متری از جا پریدم. این شکسته شدن ناگهانی سکوت، آخرین چیزی بود که از آن می‌ترسیدم. نباید ناممکن‌ترین ترسم، جلوی چشم، از سر کوچه با قدم‌های آهسته، صورت کبود، ابروهای گره کرده و چشم‌های بیرون زده جلو می‌آمد.

- خان!

#دویست_نود_هفت

توی چشم‌های فرخ، عصبانیت بود، ناراحتی بود، دلگیری و ناامیدی هم بود.

یک قدم، وحشتزده به عقب رفتم. فرخ روبه‌رویم ایستاده و ناباور نگاهم می‌کرد. انگار که بزرگ‌ترین خیانت دنیا را در حقش کرده باشم. چشم‌هایش حتی از وقتی که حرف از فرهاد متمدن می‌زدم، ترسناک‌تر شده بودند.

دلم می‌خواست یک قطره آب شوم و توی زمین فرو بروم. یا یک ذره غبار باشم که باد با خود می‌برد.

- گفتم این‌جا چه غلطی می‌کنی گلبهار؟!

نفسش تند شده بود. بوی عصبانیت را از تمام هیکلش حس می‌کردم.

جواب که نداشتم. یاد کفایت افتادم که قرار بود خان هیچ‌جوره نفهمد من اجیرش کردم.

فرخ انگار از آسمان نازل شده بود.

حالا حس می‌کردم از تمام آن پنجره‌های بسته‌ی کوچه و بام‌ها، چشم‌ها دارند خجالت کشیدن من و به تته‌پیه افتادنم را می‌بینند.

- من... فقط می‌خواستم...

این جمله‌ی لعنتی با هیچ بهانه‌ای تمام نمی‌شد.

- می‌خواستی ولوله بندازی تو جون نوشا؟ می‌خواستی بیای و آرامش این زن رو به هم بزنی؟

قیافه‌اش شبیه کسی بود که دنیا روی سرش آوار شده باشد.

- اینه؟ اینه نتیجه‌ی عشق و اعتماد؟ اینه دستمزد منی که از دیوار خونه‌ی مردم دنبال خیال و آرزوی تو بالا رفتم؟

پوزخند نشست روی صورتش. حالا او را فرخی می‌دیدم که روز اول دیده بودم.

- اگه نمی‌رفتم خونه، اگه نوشا آفرین با گریه بهم نمی‌گفت حال مادرم بده...

می‌خواستم حلاجی کنم که کفایت چطور نشانی را پیدا کرده است.

- لال شدی؟ بایدم بشی! اینجا رو می‌بینی؟

با دست کوچه را نشان داد.

- تک‌تک این خونه‌ها خالی‌ان. کل تهران رو زیر و رو کردم بلکه جایی رو پیدا کنم که مادرم راحت باشه.

حالا تو... توی قدرنشناس که فقط ادعای عاشقی بلدی اومدی این‌جا که گند بزنی وسط زندگی گند خورده‌ی یه زن تنها؟

چسبیده بودم به دیوار. تنم یخ کرده بود و هر کلمه حرف فرخ مثل سیلی می‌خورد توی صورتم.

- چیتان پیتانم کردی! حقم داری. داشتی می‌رفتی دیدن مادرشوهرت. ببینم خانزاده خانم! تو عمارت امیرخانی یادت ندادن که دست خالی بار اول نری جایی؟

آستینم را کشید و مرا به جلو هول داد.

- همین الان می‌ری می‌شینی تو اتول تا من کثافتی رو که تو بالا آوردی جمع کنم. بعد اسبابت رو جمع می‌کنی برمی‌گردیم شهرمون. دیگه پشت گوشت رو دیدی و تهران رو دیدی!

از قدرت دست او تلوتلو خوردم.

- زندگی‌م شده بانو الف، بانو الف! خسته‌م کردی گلبهار! این همه زنجموره می‌کردی از بی‌معرفی نزدیکات می‌گفتی، از همه بی‌معرفت‌تر خود تویی.

فریاد زد: یاالله راه بیفت!

فریادش آن‌قدر بلند بود که گربه‌ی لمیده روی دیوار، پایین پرید، از کنارمان دوید و فرار کرد.

- هیچ جا نمی‌رم. نمی‌تونی منو برگردونی خان تا جواب سوالام و نگیرم.

- نمی‌تونم؟ یادت رفته اسمت تو سجل منه؟ دورت رو گرفتم فرفره شدی؟! من از تو گنده‌ترا رو آدم کردم و می‌کنم. تو که یه جوجه طلایی بیشتر نیستی!

- حق نداری... حق نداری با من این‌جوری حرف بزنی!

میان گریه‌ی عصبی من هم داشتم داد می‌زدم.

- حق ندارم؟! حق رو نشونت می‌دم. منو ببین. حق خودِ منم. من!

با مشت به سینه‌ی خودش کوبید.

- تا روی سگم از این بالاتر نیومده راه بیفت. عصر نشده تو جاده‌ایم که بری بشینی تو عمارت و باغ رو تماشا کنی.

- نمی‌رم.

دستش را بلند کرد و من بی‌اختیار خودم را جمع کردم.

- همچین می‌زنم که دندونات...

در با صدای دردناکی باز شد. انگار که حجم غم خشک شده، چسبیده بود به لولاهای زنگ زده‌اش.

- این‌جوری قرار بود اذیتش نکنی فرخ؟ من تو رو این‌جوری بزرگ کردم؟

دست فرخ روی هوا مانده بود. عضلاتم شل شد و نگاهم رفت سمت خانه.

لای در باز بود و آن سوی در، زنی حرف می‌زد. زنی که پیدا بود، بیشتر از من و فرخ، نگران زندگی ماست.

#دویست_نود_هشت

صورت فرخ، پر از پشیمانی و خجالت بود.

نگاه خیس من، از روی در کنده شد و چسبید به دستش که از هوا پایین می‌آمد. با این‌که مرا نزد، احساس می‌کردم با تمام قدرتش به صورتم کوبیده است. اما به جای گونه‌ام، قلبم بود که می‌سوخت.

سایه‌ی کوتاهی از لای در بیرون افتاد.

میان پاهای من و فرخ که با کمی فاصله، روبروی هم ایستاده بودیم. انگار که زنی، روی زمین دراز کشیده باشد.

صدایش خش داشت. نه این‌که گرفته باشد. شبیه صدای کسی که بغضی نشکسته سال‌ها گلویش را فشار بدهد.

- چی تو رو کشونده این‌جا گلبهار؟!

خیلی رک پرسید.

اما از لای در بیرون نیامد.

می‌توانستم چادر نمازی را ببینم که روی سر انداخته و رویش را پوشانده است.

- من... من...

حرف توی دهانم خشک شده بود. این زن در پرده، یک جور جذبه داشت. با این‌که حتی تلخ حرف نمی‌زد و همین چند ثانیه‌ی پیش، مقابل خشم فرخ، بالاخواه من درآمده بود.

هی سعی کردم به یاد بیاورم. وقتی که دیدمش، قصد داشتم چه بگویم؟ چه بپرسم؟

اصلا انگار اسم و فامیل خودم را هم فراموش کرده بودم، چه برسد به حرف‌هایم.

گربه خوشحال از باز شدن در، برگشت. از کنارمان دوید و داخل رفت. دور پاهای مادر فرخ، می‌چرخید. خودش را لوس می‌کرد و به ساق‌هایش می‌مالید. معلوم بود که غذاهای چرب و نرمی از دست او می‌خورد.

- چی شده که دعواتون رو آوردین اینجا؟

- ببخش! برو تو. تو اولین فرصت میام و سری می‌زنم. نوشا هم خوبه. زخمش تقریبا بسته شده و عفونت نکرده. همین دیشب دکتر محب معاینه‌اش کرد....ام... آخه دیروز اومد تهران.... بهرام هنوز برنگشته ولی پیگیر احوالش هستم. روشنه که عمدی

خودش رو گم و گور کرده. همه چیز سر جای خودشه. تو... تو فقط دلواپس نباش!

فرخ چنان تندتند این جمله‌ها را پشت هم می‌بست که انگار آخرین فرصت است و باید خیلی زود خبرها را به او بگوید.

- روزنامه‌ها که به دستت می‌رسه؟ رادیو ترانزیستوری هم گفتن بیارن. اینجوری راحت‌تری. چندتام صفحه‌ی جدید سفارش دادم برات.

رو به من کرد. یک قدم جلو آمد. مچم را گرفت و لب زد: بیا بریم گلبهار!

صدایش دیگر به جای عصبانیت، پر از غم بود.

تکان نخوردیم. نه من، نه مادر او که همچنان میانه‌ی درگاهی، از لای در نیمه‌باز نگاه می‌کرد و من فقط فقط یک چشم روشن و زیبا از بین چادر می‌دیدم.

- بگو گلبهار! حتمی کارت خیلی مهمه که تا این‌جا اومدی و فکر می‌کنم کلی دروغ و نقشه هم سوار کردی که نشونی منو پیدا کنی.

زبانم را از سقف خشک دهانم جدا کردم. مچم را با زور کوچک و خشم زیاد از حصار انگشت‌های فرخ بیرون کشیدم. یک نگاه تلخ به صورت رنگ پریده‌اش انداختم و به آن چشم زیبا و منتظر گفتم: شما یه گردنبند، یه قاب کوچیک نقره، تو اتاق من گذاشتید. می‌خواستم بدونم از کجا آوردین؟

در حالت آن نگاه عسلی رنگ و مژه‌هایی که برای سن و سالش زیادی بلند و سرحال به نظر می‌رسید، تغییری ایجاد نشد. یادم رفت به عکسش که روزی در اتاق فرخ دیده بودم. توی عکس کهنه، رنگ روشن چشم‌هایش خیلی معلوم نبود. اما مشخص بود که غم بزرگی توی دل دارد.

- انگار کن که از آسمون به دستم رسیده و مامور بودم برسونم دست صاحبش.

بعد چشم‌خانه را سوی فرخ چرخاند و گفت: مگه نگفته بودی که با هم یه روح تو دو تا بدنیم و از گل نازک‌تر به هم نمی‌گیم؟ مگه نمی‌گفتی با هم خوشبختیم؟!

خونم به جوش آمد. برای جواب سر بالا نیامده بودم. حالا که کار من و فرخ، بعد از مدت‌ها به چنین

دعوایی رسیده بود، باید یک جواب درست و درمان می‌گرفتم.

فرخ این‌بار نرم‌تر آرنجم را گرفت.

- گلبهار! بیا... بهت گفته بودم که اون چیزی نمی‌گ...

من اما، عصبانیتم بیشتر از قبل شده بود.

- چیزی نمی‌گه؟ چرا؟ با چه منطقی به خودتون اجازه می‌دین با یه عکس زندگی و روان منو به هم بریزید؟ بعدم من انگار کنم که از آسمون زندگیم به هم ریخته!

با شتاب، طوری دستم را از دست فرخ جدا کردم که بازویم تیر کشید.

- ولم کن خان!

#دویست_نود_نه

به طرف در رفتم. او بی‌اختیار در را بیشتر هول داد و فقط یک باریکه باز نگه داشت.

- از من می‌ترسی؟

حیرت زده از این حرکت پرسیدم.

- گلبهار!

فرخ سعی کرد مرا عقب بکشد. صدایش پر از خواهش شده بود.

- اون مریضه! آرامشش رو...

- پیداست مریضه! آرامششم زیاده که به همین راحتی دنیای من و زیر و رو کرده و الان درو روم می‌بنده! خودش رو محق می‌دونه که حقیقت رو ازم پنهون کنه. اما هیچ کدومتون این حق رو به من نمی‌دین که بپرسم چرا؟ این همه خودخواهی رو از کجا آوردین؟

فقط یک سایه‌ی سیاه از لای در مشخص بود.

- نمی‌شه که اون، عکسی رو داشته باشه که من حتی از وجودش خبر نداشته باشم. عکس رو بهم بده و بعد عین موش کور، تو سوراخ قایم شه و هیچ توضیحی نده!

این را که گفتم همان یک لای نازکِ در هم بسته شد.

- گلبهار!

این بار کمرم را گرفت و مرا عقب کشید.

واقعا دیوانگی به جای خون توی رگ‌هایم جریان داشت.

- چیه خان؟! بزن! چرا نمی‌زنی؟ و تو خانم! خانم محترم که ادای مادرشوهرهای مهربون رو درآوردی و پشت من دراومدی! گمون نکن که من بازیچه‌ی دستتم که هر کاری می‌خواید بکنید و بعدم فکر کنید تو سرم جای عقل، کاه‌گله و دست به سرم کنید. حالا که اومدم تا این‌جا! جواب می‌خوام. عکس مادر منو از کجا آوردی؟!

به طرف در رفتم و با تمام قدرتم، با مشت روی آن کوبیدم. تراشه‌های نازک و پوسیده‌ی چوب دستم را خراش می‌داد.

فرخ این‌بار آرام بود. کنارم ایستاد و با تاسف گفت: تا صبحم بکوبی، باز نمی‌کنه.

- دلواپس خوشبختی ماست و باز نمی‌کنه یه کلوم جواب منو بده؟! عجب حسین‌خانی‌ها مهمون‌نوازن! عروسش برای بار اول اومده در خونه و چه خوب، خیرمقدم می‌گه!

- بیا بریم. خواهش می‌کنم. بیا!

وامانده به چشم‌های سرخ فرخ نگاه کردم. با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد.

داشت بی‌اختیار گریه می‌کرد و این حال او، بدتر سیلی‌ای که به صورتم نزد، قلبم را به درد آورد.

لب‌هایم از شدت بغض و عصبانیت می‌لرزید. اما تحمل این حال پریشان او را نداشتم.

فرخ سرش را تکان داد. یک جوری که انگار می‌گوید برای بار آخر می‌خواهم که بیا برویم.

کیفم را که روی زمین افتاده بود برداشت. حتی نفهمیده بودم که افتاده است.

گربه دوباره روی دیوار رفته بود و خودش را لیس می‌زد.

دوش به دوش هم، شبیه یک لشکر شکست‌خورده بودیم.

- اون دوست نداره کسی صورتش رو ببینه.

سر کوچه‌ی بن‌بست رسیده بودیم. بن‌بست صفا که هیچ صفایی نداشت و بوی مردگی می‌داد.

به نیم‌رخ فرخ نگاه کردم و او به نوک کفش‌هایش نگاه می‌کرد.

- چرا؟

ایستادم و پرسیدم.

جوابی نداد.

حالا یک جرقه‌ی نور، توی سرم شعله گرفته بود.

به انتهای کوچه نگاه کردم. همان‌جایی که پشت دیوارهای کهنه و در زهواردررفته‌اش، زنی خودش را از من پنهان کرد.

سرم گیج می‌رفت.

با قدم‌های بزرگ به سمت خانه برگشتم.

- گلبهار!

فرخ ناباور صدایم کرد.

پشت در ایستادم و مطمئن بودم که او، هنوز توی حیاط ایستاده و می‌شنود.

- زنی که با شوفر میاد... صورتش رو می‌پوشونه... می‌ره تو خونه باغ... معلوم نیست کی میاد و کی می‌ره... اون زن... آسیمه... تویی! تو آسیمه‌ای! تو...

فرخ کنارم رسیده بود و به کلمه‌های سرگشته‌ام گوش می‌کرد. چشم‌هایش گرد شده بودند.

- نه گلبهار! امکان نداره... اون از خونه بیرون نمی‌ره... شوفر نداره...

اشتباه نمی‌کردم.

کلون در را انگار که ضریح مقدسی باشد گرفتم و زار زدم.

- بانو الف، تویی؟

#سیصد

- امکان نداره... امکان نداره!

به صورتش نگاه کردم که خیس عرق شده بود. سنگینی چشمان مرا حس کرد که گفت: مگه تو نمی‌گفتی بانو الف بی‌برو برگرد مادرته؟ مادر

واقعی‌ت. خب حالا باید بریم پیداش کنیم. این‌جا چی می‌خوایم؟

حال فرخ از احوال من خراب‌تر بود و احوال من، ویرانه‌تر از حال او.

کوچه‌ی غم‌زده که سهل است، تمام دنیا به نظر بن‌بست می‌آمد.

این زن، مادر من نبود.

چه فرقی می‌کرد که رو می‌گرفت یا نه؟ خودم عکسش را روی توی عمارت حسین‌خانی دیده بودم. زمین تا آسمان توفیر داشت با صورت من و عکس‌هایی که از مادرم داشتم.

من و آسیه، به قدری سیب از وسط نیمه‌شده بودیم که هر کسی مرا ببیند بالافاصله یاد او بیفتد.

اما این زن، این زن پشت در که مادر نوش‌آفرین و نامادری فرخ بود، آسیه نبود.

حس می‌کردم تمام مدت، آب توی هاون می‌کوبیدم. دور خودم می‌چرخیدم.

قرار نبود با هزار امید، بیایم این‌جا ببینم بانو الفی که دنبالش می‌گشتم، مادرم نیست.

اصلا بانو الف نباید باشکوه‌تر از این پیدا می‌شد؟

- تو بانو الفی؟!

این بار که پرسیدم صدایم رنگ التماس گرفته بود. انگار که می‌گفتم در را باز کن و بگو که نیستم.

همین التماس توی چشم‌های فرخ هم بود.

حالا معنی حرفش را می‌فهمیدم. نگران اوضاع من بود وقتی که می‌فهمیدم بانو الف مادرم نیست.

انتظار بی‌جایی بود که فکر کنم، آن زن مرموز پشت در، جواب می‌دهد.

- نگو که نمی‌دونستی خان! نگو که خبر نداشتی!

جلوی رویش رفتم و با چشم‌های اشک‌بار به صورتش نگاه کردم.

فرخ تکیه داده بود به آجرهای دیوار، زیر شاخه‌های شکوفه‌زده‌ای که از حیاط بیرون زده بودند.

- گلبهار!

حیرت از گلبهار گفتنش می‌بارید.

- اگه نمی‌دونستی چرا اصرار داشتی که شاید بانو الف مادرم نباشه؟

دستش را از پیشانی تا چانه کشید. حرکتی که خوب می‌دانستم موقع درماندگی و کلافگی انجام می‌دهد.

- دلواپس احوالت بود که به این روز نیفته. اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم که خودمم...

حرفش را ادامه نداد.

ناامیدانه، به در بسته نگاهی کرد و گفت: هنوزم باورم نمی‌شه. هر زنی که روش رو بپوشونه که بانو الف نیست!

انکار کردنش برایم قابل درک بود. آدم وقت سقوط، به هر دستاویزی چنگ می‌زند. فرقی ندارد که طناب کهنه‌ای است یا پاره چوبی.

انکار کردن هم راهی بود که فرخ بخواهد با آن، خود را از این همه فشار نجات بدهد.

- مگه نه؟

دوست داشتم می‌توانستم تاییدش کنم. ولی دست من نبود که حقیقت این‌قدر واضح و آشکار به صورتمان سیلی می‌زد.

حرف فرخ را باور داشتم. او هم مثل من تا همین لحظه چیزی نمی‌دانست.

هر دو با غم عجیبی که نشسته بود توی دلمان راه افتادیم.

مطمئن بودم که او، آن پشت، توی حیاط، ایستاده بود و امکان ندارد در را باز کند.

من و فرخ بودیم که دوباره، جز یکدیگر کسی را نداشتیم.

خیابان هیاهو داشت. هر چه باشد، بهار داشت می‌آمد. قرار نبود که همه‌ی آدم‌ها مثل ما دو تا، خزان‌زده، گیج و غمگین باشند.

فرخ، گوشه‌ای از خیابان اتومبیل را کج و کوله ول کرده بود. پیدا بود که با چه عجله‌ای خودش را رسانده است که مبادا مادرش اذیت شود!

فرخ هندل زد.

نشستیم توی اتومبیل و فرخ، بی‌آن‌که راه بیفتد، به روبرو نگاه کرد.

دو زن شیک‌پوش، یکی جوان‌تر و یکی پیرتر، روبروی هم ایستاده بودند و حرف می‌زدند.

زن جوان، دست پسر بچه‌ای را گرفته بود. پسر بچه، یک دست توی دست مادرش، شیطنت می‌کرد و دور می‌چرخید.

لبخند فرخ، پر از غصه بود. چشمش را از موهای کوتاه و پاپیون بامزه‌ی یقه‌ی پسرک برنمی‌داشت.

- دینش به گردنمه. از مادری برام کم نذاشته گلبهار. هیچ وقت فرقی نذاشت میون من و غلامرضا و دختراش.

سرم را تکان دادم.

دست دراز کرد و نوک انگشت‌هایم را گرفت. دستم، بی‌هدف روی کیفم بود. گرمای تنش، سردی دست‌های مرا کم نکرد. انگار که یک چراغ، برای همیشه توی وجودم خاموش شده بود. همان چراغ امیدی که فرخ می‌گفت که نگران است به ناامیدی برسد.

#سیصد_یک

فشاری به انگشتم داد و گفت: منو می‌بخشی؟ به خاطر عصبانیتم.

دوباره سرم را تکان دادم. نه این‌که ته قلبم از رفتار او، خراش نخورده باشد.

آن‌قدر این درد برایم سنگین بود که حوصله نداشتم به رفتار فرخ فکر کنم یا قهر باشم و بنای ناز کردن بگذارم.

با ضربه‌ای که به شیشه خورد، هر دو از جا پریدیم.

مرد سبیل کلفتی خم شده بود و به شیشه‌ی سمت شوفر می‌کوبید.

- نمی‌ری عمو؟ وقت کاسبی در دوکون ما، ول کردی ابوقراضه‌ات رو رفتی؟ بکش کنار مردم ببینن مام جنس نو ریختیم تو ویترین! اَی بابا!

فرخ دستش را به نشانه‌ی عذرخواهی بالا برد و راه افتاد.

سمت خانه نمی‌رفت و من حتی حوصله نداشتم که فکر کنم کجا می‌رود.

هنوز ته قلبم چیزی می‌گفت که شاید مادرم زنده باشد. این رویا آن‌قدر برایم شیرین بود که نمی‌توانستم به اشتباه بودنش فکر کنم. آن‌قدر غمگین بودم که انگار همین الان، خودم مادرم را توی گور گذاشته و رویش خاک ریخته‌ام.

- پیاده شو یه چیزی بخوریم. رنگ به رو نداری.

به کافه‌ای نگاه کردم که خلوت به نظر می‌رسید. نگاهم تا تابلویش بالا رفت. کافه لقانطه. سرم چرخید به سمت میدان. بهارستان برای آن ساعت روز و موقع سال، زیادی شلوغ بود.

- هم یه چیزی بخوریم... هم حرف بزنیم...

خواستم بگویم که کلافه‌ام. مرا ببرد یک جایی که کسی مزاحمم نشود. اما فرخ زودتر از من حرف زد:
حوصله‌ی در و دیوار خونه رو ندارم. حوصله‌ی نوشا و بهرام و هر چی حسین‌خانیه ندارم.

حسش را می‌فهمیدم. همین بود که پیاده شدم. نه فقط پاهایم، وجودم گیر راه رفتن نداشت.

دستش را دور آرنجم انداخت. تمام روزهای با هم بودنمان از پیش چشمانم رد شد. از شب مهمانی دکتر محب که برای بار اول بازو به بازو شدیم.

انگار که صد سال بود راه می‌رفتیم و نمی‌رسیدیم.

در کافه که باز شد، پیشخدمت جلو آمد و خوش‌آمد گفت.

فرخ، در حالی که سعی می‌کرد حال خرابش از صدایش مشخص نباشد گفت: یه جای دنج و دو دست بهترین غذاتون و کوکا می‌خوایم.

تندتند همه را گفت که هیچ‌کس مزاحممان نشود.

در سکوت کنج سالن نشستیم.

فرخ، نگاهی به خلوتی انداخت و گفت: شب‌ها این‌جا پاتوقه.

لبم به لبخند باز نشد.

- وقتی رسیدم خونه، نوشا بی‌قرار بود. می‌گفت یکی اومده دم در و خبر داده حالش مادرش خرابه ولی نمونده و رفته. کفایت نشونی گرفته که دکتر بفرسته در خونه!

سرم را پایین انداختم. هر چه که بود اصلا دلم نمی‌خواست نوش‌آفرین را اذیت کنم.

- چرا خودش رو از همه پنهون کرده؟ چرا رفته تو سوراخ قایم شده؟

پیشخدمت دو تا بشقاب اسپاگتی قرمز و چرب و چیلی روی میز گذاشت.

فرخ بی‌میل چنگالش را برداشت و گفت: یه کم بخور. باشه؟ تا حالا خوردی؟ مزه‌اش بد نیست.

به جای جواب نگاهش کردم و پرسیدم: حرف من جواب نداره یا اعتبار جواب دادن؟

آه بلندی کشید. سیگارش را آتش زد.

غذا جلویمان داشت سردتر می‌شد. سیگار فرخ هم با هر پُکی که می‌زد انگار آب می‌رفت.

- خان!

هم صدایم برای آن کنج دنج کمی بلند بود و هم لحنم مزه‌ی زهرمار می‌داد.

فرخ نگاهی به اطراف انداخت.

- قبل از خودکشی دخترش، می‌تونست خودش رو حفظ کنه. چه می‌دونم! خانم بزرگ بازی دربیاره. هوای ما و شاپورخان رو داشته باشه. با بدخلقی شاپورخان کنار بیاد. ولی... خواهرم خیلی جوون بود. تحمل نکرد.

خیره بودم به دهانش. از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم.

- درد هر دوشون یه چیزه. دکتر محب می‌گفت واسه ما خطرناک نیست. اونا... اونا... جز آدمایی‌ان که می‌گیرن.

- چی می‌گی خان؟

دوباره نم توی چشم‌های فرخ برق می‌زد.

دستش لرز ریزی گرفته بود.

- خوره گلبهار! اونا جذام دارن. نصف صورتش رو خوره برده و اون خونه‌نشین زشتی خودش و درد مرگ بچه‌هاش شده.

#سیصد_دو

احساس می‌کردم شلاق برداشته‌ام و یک آدم بی‌گناه را کتک زده‌ام. عذاب وجدان، بدتر از آن خوره‌ای که صورت مادر فرخ را خورده بود، روح مرا می‌خورد.

نه این‌که شک داشته باشم، آن زن روپوشیده‌ای که به خانه‌ی آسیمه رفت و آمد داشت، مادر فرخ است. مادر فرخ هم بانو الف.

اما از این‌که یادم می‌آمد چطور متهمش کردم و او وحشت داشت که زشتی‌اش را ببینم، ناراحت بودم.

- با همه‌ی اینا، حتی اگه حرف تو درست باشه، من دوستش دارم گلبهار. تا شش ماه پیش، حتی نمی‌دونستم که مادر واقعی‌ام نیست. برات قابل درکه؟

سرم را به نشانه‌ی بله پایین آوردم. خیره شدم به غذای یخ کرده‌ای که حسابی از دهان افتاده بود.

حس می‌کردم گلویم از خشکی دارد پاره می‌شود. نمی‌دانستم به خاطر بغض است یا فریادهایی که کشیده‌ام.

- لطفا یه فنجون چایی برام سفارش بده خان.

فرخ هم لب به غذا نزده بود.

دستش را بالا برد و پیشخدمت خودش را به ما رساند. نگاهش که به بشقاب‌های دست‌نخورده افتاد، صورتش در هم رفت. انگار که شکست بزرگی خورده باشد.

- دو فنجون چای برای ما بیارید.

این پا و آن پا کرد و گفت: بدم غذاتون رو گرم کنن؟

- بعدا خبرتون می‌کنم.

پیشخدمت که دور شد، فرخ ناراحت نگاهم کرد.

- شرط می‌بندم ناشتایی هم نخوردی.

- میون این همه بدبختی، فقط همین رو کم داریم که نگران ناهار و شام من باشی.

لبخند تلخی زد.

- ما بدبخت نیستیم گلبهار.

سکوتم را که دید، پرسید: هستیم؟

سرم را بالا آوردم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

- نیستیم خان. اما من، هنوز چند وجب راه دارم واسه این‌که به خوشبختی برسم. می‌دونم چیزی در

گذشته بوده که ازش بی‌خبرم. یه جایی توی قلبم خالیه که با هیچی پر نمی‌شه جز دونستن.

سررسیدن پیشخدمت، حرفم را برید. ساکت شدم و به حرکات ماهرانه‌اش نگاه کردم که چطور فنجان‌ها را روی میز می‌گذارد.

لبخند مودبش را به سختی پاسخ دادم و نفسم را حبس کردم تا برود. می‌ترسیدم جلوی او اشکم دربیاید.

فنجان داغ را به لبم نزدیک کردم و یک جرعه نوشیدم.

- می‌گفتی که بانو الف مادرمه، مادرم زنده‌اس. حالا به نتیجه‌ی دیگه‌ای رسیدی گلبهار! چرا دست برنمی‌داری و از این ماجرای نحس، پا پس نمی‌کشی؟

با همه‌ی دلگیری‌ام، دلم نمی‌خواست ناراحت ببینمش.

- اونی که تو مراسم تشییع سیف‌علی‌خان نامه‌ی قلابی داد دست تو کی بود، خان؟

نگاهش کردم. دهانش هنوز از آخرین کلمه‌ای که گفت، نیمه باز بود.

- هر کی بود! گور باباش.

- اون شوفری که وقتی داشتیم میومدیم تهران، سر راهمون سبز شد و خواست بلا سزا سر ما یا نوشا بیاره چی؟ اون کی بود؟

لب‌هایش را به هم فشار داد از بس جواب نداشت.

- خان! یعنی واقعا متوجه نیستی که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌است یا دلت می‌خواد بهش فکر نکنی؟

فنجان را با دو دست برداشت. بدون این‌که بنوشد نزدیک لب‌هایش نگه داشت.
یک ابرو را بالا داد.

- دلم می‌خواد بهش فکر نکنم؟

چشمش را به طرف من برگرداند. فنجان هنوز نزدیک لب‌هایش مانده بود.

- آره دلم می‌خواد بهش فکر نکنم. به جاش دلم می‌خواد به تو فکر کنم. با این‌که نزدیکمی. به خوشبختی‌ای که می‌تونم با تو داشته باشم. اگه برگردیم به جایی که وطنمونه. با هم بشینیم منتظر کاشت و بزرگ شدن و دروی گندم‌ها.

لبخندی نشسته بود روی لب‌هایش. چشم‌هایش به شکل مظلومانه‌ای برق می‌زد. انگار که این رویای شیرین را پیش چشم می‌دید.

- من باشم و تو! شب‌ها وقتی کنارت دراز می‌کشم، عطر تو خستگی‌ام ببره و باهات درباره‌ی هر چیزی جز بانو الف حرف بزنم.

#سیصد_سه

سرم را پایین انداختم. شانه‌هایم زیر این بار سنگینی می‌کرد.

حق داشت. این مرد شوهرم بود. اما نه شروع زندگی‌مان به آدمیزاد می‌ماند و نه زن و شوهری‌مان.

- شبا باهات ستاره‌ها رو تماشا کنم و بگم جهنمِ هر چی جز زندگی‌م.

ساکت شد و لبش را با چای تر کرد.

چنگال را برداشت و یک تکه از غذای سرد شده به دهان برد. به زور می‌جوید. معلوم بود که به سختی از گلویش پایین می‌رود.

- قرار بود که تقلا کنم واسه مجلس و کرسی‌ش. رفت و آمد به عمارت زیاد می‌شد و نمی‌شد مادرم رو از چشم همه پنهون کنم. واسه همین آوردمش تهران. حالام می‌شه برگردیم. می‌شه... بریم و هر چی اتفاق افتاده فراموش کنیم. نمی‌شه گلبهار؟

چشم‌هایم سنگین شده بودند. چای هم سوزش گلویم را کم نکرد آن‌قدر که سعی می‌کردم اشک‌هایم نریزد. حالا فرخ را پشت پرده‌ی اشک محو می‌دیدم.

دستمالی به سمتم گرفت.

زهرخندی زدم و دستمال را به چشمم کشیدم.

- مادرت در رو روی تو باز می‌کنه؟

چنگال را گوشه‌ی بشقاب رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- تا پیش از قضیه امروز که با ذوق و شوق باز می‌کرد.

از این به بعد رو نمی‌دونم.

دست به صورتش کشید و گفت: کاش پیش اون دعوامون نمی‌شد.

- می‌شه ازش بپرسی که عکس مادرم رو از کجا آورده؟

ستاره‌ی توی چشم‌هایش خاموش شد.

- مثل این‌که آرزوی من، برای یه جرعه آرامش و بی‌خیالی قرار نیست برآورده بشه.

سرش را تکان داد و جدی گفت: می‌پرسم اما قول نمی‌دم با جواب برگردم.

نگاهی به میز انداخت و گفت: اگه نمی‌خوری پاشو بریم. نوشا تا الان از نگرانی به خدا رسیده.

قلبم داشت پاره‌پاره می‌شد.

بلند شده بود که صدایش کردم.

- خان!

ایستاد و نگاه سردش را دوخت به صورتم.

- اگه برگردیم نوشا رو چی کار می‌کنیم؟ با خودمون می‌بریمش؟

صدایم از بغض می‌لرزید.

لبخندی روی لب‌هایش نشست.

- عید که نداریم در عزای غلامرضا و صابرخان.
اما دلم می‌خواد موقع تحویل سال من و تو باشیم.
جایی که می‌دونیم گندم‌هاش به زودی سبز می‌شن.

لبخندش عمیق‌تر شد.

- نیازی نیست از مادرت چیزی بپرسی. اگه فهمیدنی باشه، دیر یا زود می‌فهمم. بریم. همین امشب. آرزوی من که قصد برآورده شدن نداره. بریم شاید تو به مراد دلت برسی.

لبخندش غمگین بود. انگار یک رشته‌ی نامرئی غم را از دل می‌کشید روی لب‌های او.

دستش را به طرفم دراز کرد.

دستم را کف دست بزرگ او گذاشتم و بلند شدم.

دوش به دوش هم، از کافه بیرون رفتیم.

تهران زنده بود. آماده‌ی آمدن دهه‌ی جدید می‌شد.

اما دل من، برای گندم‌زار می‌کوبید.

حالا دیگر مطمئن بودم که بانو الف مادر فرخ است.
به قدر کافی هم توجیح و دلیل وجود داشت که بخواهد من و فرخ کنار هم باشیم.

حسین‌خانی و امیرخانی که با هم یکی می‌شدند، می‌توانستند خیلی کارها بکنند.

توی اتومبیل، نزدیک‌های خیابان شاهرضا بود که فرخ گفت: همین امشب راه می‌افتیم.

#سیصد_چهار

در هر دو عمارت چهارطاق باز بود. حسین‌خانی و امیرخانی عید سیاه داشتند. شاپورخان، غلامرضا و صابر خان، دیگر نبودند و باید به جای دید و بازدید عید، یاد آن‌ها عزیز می‌داشتیم.

حالا داشتم فکر می‌کردم که چه حیف شد هر سه، به خاطر کینه از دنیا رفتند.

کینه‌ای که روی دشمنی چند صد ساله بنا شد و دلیلش قصه‌ای شبیه افسانه بود.

باید سر و سامانی می‌دادم به عمارت حسین‌خانی.

باید به عنوان دختر بزرگ صابر خان، در زمین‌های بدون سر و صاحب امیرخانی حاضر می‌شدم.

بار مسئولیت روی شانه‌هایم سنگین بود و زخم روحم، هنوز درد می‌کرد.

آن همه جستجو برای پیدا کردن بانو الف، آخرش خورد به در بسته‌ی خانه‌ی زن شاپور خان.

بدون آن‌که یک حرف درست و درمان پیدا کنم از دلیل مرگ مادر و پدرم.

اگر عید را توی شهرم می‌گذراندم نه فقط به خاطر رسم و رسوم بلکه به خاطر دل فرخ بود.

از در خانه‌ی پدری تو رفتم. چقدر غریبه بودم. انگار نه انگار که روزگاری حاضر بودم جانم را فدای این املاک کنم. املاکی که فکر می‌کردم میراث درگذشتگانم است. اما من، هیچ نسبت خونی‌ای با آبا و اجداد این ملک نداشتم.

عمارت بوی قدیم‌ها را نمی‌داد.

گیسو به استقبالم آمد.

- خوش اومدین خانم. عیدتون مبارک.

این را گفت و پشت سرم سرک کشید شاید فرخ را ببیند.

- خانم بزرگ و دخترا تو مهمون‌خونه‌ان.

- مهمونم دارن؟

- پیش پای شما، دکتر محب و قندچیان بودن و رفتن.

سر تکان دادم. قبل از این‌که به این‌جا بیایم، دکترچ محب و قندچیان مهمان عمارت حسین‌خانی هم شده بودند.

در اتاق مهمان‌خانه را باز کردم.

روی میز، به جای هفت‌سین حلوا و خرما بود. با دو فانوس نو، که می‌سوخت.

گلرخسار یک دل سیر گریه کرده بود که چشمانش پف داشت. گلناز اما به همان حالت سرکش همیشگی خودداری می‌کرد.

- سلام.

مادر در جوابم به زور سعی کرد لبخندی بزند.

صورتش را بوسیدم. صورت دخترها را همین‌طور. با بوسه‌ام گلرخسار ریزریز گریه کرد. دستم را چند بار آرام روی شانه‌اش زدم.

مادر پاشنه‌اش را به زمین کوبید و تلخ گفت: شگون نداره. می‌خوای آبغوره بگیری برو تو اتاقت.

گلرخسار دستمال را به صورتش کشید و پیش‌پیش کرد.

گربه‌اش از کنار شومینه بلند شد و روی دامنش پرید. به نوازش گربه که مشغول شد، کنار مادر نشستم.

نگاه پر از سوالش را به صورتم دوخت.

نه روز قبل، نه دو روز قبلش وقتی که به شهرمان رسیدم و سری به عمارت زدم، نشد که با او حرف بزنم. از بس که سرشان شلوغ بود و باید تدارک خیرات برای آقا می‌دیدند. اما از همان‌وقت بود که پر از سوال نگاهم می‌کرد.

- عیدتون مبارک مادر.

- عید تو هم گلبهار. خواهر شوهرت چطوره؟

- بهتره.

مثل دو تا غریبه حرف می‌زدیم. نوش‌آفرین هم خوب نبود. بهانه‌ی بهرام را می‌گرفت. از اتاقش بیرون

نمی‌آمد. انگار که ما مسئول نبودن بهرام باشیم، با همه سر ناسازگاری داشت.

هر چند از فرخ حساب می‌برد. وقتی که تصمیم گرفتیم به شهرمان برگردیم، فرخ فقط یک جمله به او گفت.

- برمی‌گردیم عمارت. پیگیر احوال بهرام هستم.

نوش‌آفرین دهان باز کرد که چیزی بگوید. فرخ اما حرفش را برید.

- وقتی می‌گم برمی‌گردیم، یعنی برمی‌گردیم و تو هم با ما میای. نشه مثل بار قبلی که به زور ببرمت.

نوش‌آفرین سرش را پایین انداخت.

با اخم به فرخ اشاره کردم که بیرون برود.

او هم مثل خواهرش، سرش را زیر انداخت و رفت.

- نوشا جان! خان نگران سلامتته. این‌جا بمونی هم معلوم نیست که بهرام خان بیاد. اگه هم بیاد می‌فهمه که برگشتیم شهرمون و پی‌ت رو می‌گیره.

نگاه اشک‌بارش را به من دوخت و پلکی زد.

- منو ببخش بابت حرفای اون‌شب.

لبخندی زدم و توی دل گفتم: تو هم منو ببخش به خاطر هولی که امروز تو جونت انداختم.

- فراموشش کن. می‌گم کفایت ساکت رو ببنده.

یک ساعت بعد توی جاده بودیم. در حالی که هر سه در سکوت، به بیابان‌های برفی نگاه می‌کردیم. فکر هر کداممان لابد به سمتی می‌رفت. خیال من، از کوچه‌ی صفا و خانه‌ی نامادری فرخ گنده نمی‌شد.

مادر دستم رادفشار داد و گفت: حواست کجاست دختر؟ پرسیدم فرخ خان چطوره؟

- خوبه. سلام داره خدمتتون. عذرخواست که نیومده. مهمون میاد و می‌ره. مثل همین‌جا رعیت هر دقیقه برای عید مبارکی و تسلیت میان جلوی در. حالا تو خلوتی میاد.

نه فرخ عذرخواهی کرده بود و نه من انتظار داشتم که دوباره به عمارت امیرخانی بیاید. اما زیر نگاه خیره مادر و دخترها گردنم نمی‌خوابید که بگویم مرا با شوفر راهی کرد و بدون یک کلمه حرف، خودش توی عمارت ماند.

نگاهی به دخترها انداخت و گفت: گلناز! برو باغ کناری ببین شام خیرات رعیت در چه وضعیه.
سیخونک بزن دست بجنبونن. گلرخسار تو هم گربه رو بردار برو بالا دستی به سر و روت بکش.
آبرومون رو می‌بری با این قیافه. صد بار گفتم نذار حیوون بیاد تو مهمون‌خونه. بعضیا بدشون میاد و دلشون نجسی پاکی ورمی‌داره.

#سیصد_پنج

گلناز ناراضی همان‌طور که بیرون می‌رفت گفت: می‌گم نخود سیاهش رو خوب هم بزنن که ته نگیره.

گلرخسار بدون حرف گربه‌اش را به سینه فشار داد و دنبال گلناز راه افتاد.

حالا مادر می‌توانست از خلوتی استفاده کند و بپرسد.

- چند ماه گذشته از عروسی‌ت. چرا شکمت بالا نیومده گلبهار؟ آبستن نیستی؟

هم خجالت کشیدم و هم خنده‌ام گرفت. میان وانفسای دغدغه و خیال، آبستنی تنها چیزی بود که به آن، فکر نمی‌کردم.

سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم.

- اون عمارت و ملک و زمین، بعد فرخ خان سر و صاحب می‌خواد دختر. حتما باید چند تا پسر بذاری تو دامن خان.

آه کشید و ادامه داد: اگه خدا جز احمد پسر دیگه‌ای قسمتم می‌کرد الان این‌جوری حیرون نبودم.

دستش را با محبت گرفتم.

- حیرون چی مادر؟ خودم مثل شیر پشتتونم. دلواپس کاشت و برداشت امسال نباش. من که نمردم. همین سالای آخرم همه چیز دست من بود.

دست دیگرش را روی دستم گذاشت و کمی فشار داد.

- خیر ببینی گلبهار. اما زمین و عمارت ارباب می‌خواد. حرف تو هم اگه پیش رعیت، کیا بیا داشت واسه خاطر خدابیامرز آقات بود.

دستم را رها کرد و گفت: ملک بی‌ارباب مثل خونه‌ی بی‌چراغه. هر جاش پا بذاری ممکنه بخوری به دیوار.

با فشار دست به زانو بلند شد و جلوی میز ایستاد. بی‌هدف خرماها را کمی جا به جا کرد.

- از احمد خبری دارید؟ خط نداده؟ برنمی‌گرده؟

نمی‌دانم چرا دلشوره در جانم بود. مادر مثل همیشه رفتار نمی‌کرد. حرفی توی گلویش گیر کرده بود. حس می‌کردم می‌خواهد چیزی بگوید.

- داده. همین چند روز پیش رسید.

- خب چشمت روشن مادر. چی می‌گفت؟ حالش که خوبه؟

چشمانش منقلب بود و زود نگاهش را موشکافی و انتظار نگاهم دزدید.

- می‌گه که خوبه.

- خدا رو شکر. پس... پس چرا دلشوره دارید؟ حالتون خوش نیست؟

- حال خوش خیلی ساله از من فرار کرده گلبهار. از همون وقتی که آقات با اون زنیکه‌ی قرطی چشم سبز

سَر و سِر پیدا کرد. بعد اون دیگه دل من گرم به این عمارت و زندگی نشد.

نمی‌توانستم به او حق ندهم. شوهرش با زنی چند برابر جوان‌تر و زیباتر از او، عاشقی کرده بود و این موضوع جگرش را می‌سوزاند. آن‌قدر که چند سال روزه‌ی سکوت گرفت.

- از بانو الف چه خبر؟ چی فهمیدی از زندگی پرپر شده‌ی خواهرم؟

لبم را گاز گرفتم. روا نبود که دردی بگذارم روی دردهایش و داغ دلش را تازه کنم.

- فعلا هیچی.

دیگر دنباله‌ی سوالش را نگرفت. معلوم بود که آن‌قدرها هم جدی نپرسیده است.

- احمد خط داده که سهم‌الارثش رو می‌خواد. پیشنهاد داده که هر چی هست و نیست بفروشیم و دخترا راهی فرنگ کنم درس بخونن. خودمم یا برم تهران یا همراه دخترا بشم.

تنم یخ کرد. ناباورانه نگاهش کردم.

آسیمه‌سر ادامه داد: البته نگران نباش. تو دختر این خونه‌ای و سهمت محفوظه.

حالا انگار گلوله‌ی آتش به جانم افتاد.

- سهم؟! آقام عاشق اینجا بود. چطور دلتون میاد...

حس می‌کردم دارم فرو می‌ریزم.

- به شوهرت بگو این‌جا رو بخره. دشمنی بین حسین‌خانی و امیرخانی با خون‌بس تموم شد. رعیت سر اطاعت برمی‌داره با حرف فرخ خان. اگه پول داره بخره و بشه خان منطقه. نداره به غیر می‌فروشم.

تمام قد جلویش ایستادم: من نمی‌ذارم. جون کند آقام پای گندم‌زار و باغ. جوونی‌ام رو گذاشتم پای کشت و کار. نمی‌ذارم.

- احمد تو مملکت غریب به پول نیاز داره. می‌خواد سرمایه‌ی کار و تجارت کنه. بچه‌ام رو بذارم تو مضیقه واسه چند جریب زمین و رعیت پاپتی‌ش چون شوهر هوسبازم عاشق این‌جا بود؟ یا تو پاش جون کندی؟ سهم داری بقیه‌اش رو هم بخر و

عشق آقات رو زنده نگه دار. من دست بچه‌هام رو می‌گیرم و می‌برمشون یه جا که آینده داشته باشن.
خان امیرخانی احمده، دلش بخواد می‌فروشه، دلش بخواد آتیش می‌زنه، دلشم بخواد نگه می‌داره.
احدی حق حرف زدن نداره.

باورم نمی‌شد به همین راحتی داشت مرا تحقیر می‌کرد. من برای او، با همان رعیت پاپتی‌ای که می‌گفت فرقی نداشتم.

گیسو آشفته در را باز کرد. انگار که صدایمان بیرون رفته بود و او می‌ترسید کسی بشنود.

- خانم مهمون اومده. آقای متمدن و عیالش تو حیاطن.

#سیصد_شش

- تا اومدن تو سراغ تو رو گرفتن.

دست روی پیشانی به صورتم نگاه می‌کرد تا حرف‌هایم تمام شود.

- منم گفتم که مهمون داریم و نشد بیای.

دیگر ادامه ندادم که گفتند: بله. همدیگه رو به عزا انداختید و حالا باید مهمون‌داری‌ش رو بکنید.

- پیداست خیلی بابت دکتر محب عصبانی‌ان!

فرخ کش و قوسی به تنش داد و گفت: می‌دونی چرا متمدن این شهرو انتخاب کرد واسه زندگی و نماینده شدن؟

سرم را تکان دادم.

- واسه خاطر دشمنی امیرخانی و حسین‌خانی. همیشه نفر سوم وسط دعوای دو نفر دیگه برنده‌اس. تو تموم گروه‌ها هم همین‌طوره. توده‌ای، ملی رو می‌زنه. ملی اسلام‌گرا رو. شاه‌دوست توده‌ای رو اسلام‌گرا هر سه‌شون رو...

مکثی کرد و ادامه داد: برنده همون چیزیه که دارن باهاش مبارزه می‌کنن. همون اجنبی‌ای که میاد، می‌بره، می‌خوره، آخرشم می‌زنه و می‌شکنه. وقتیم به قدر کافی قدرت گرفت، می‌تونه حکومت عوض کنه. همون‌طوری که زمان احمد شاه کرد.

دستش را دور کمرم انداخت و مرا به خود نزدیک‌تر کرد.

حالا، توی تخت بزرگ اتاق‌مان در عمارت حسین‌خانی، جور دیگری از آرامش را تجربه می‌کردم.

فرخ راست می‌گفت. دور بودن از تهران، روانم را آرام‌تر می‌کرد. بوی آشنای این شهر و دیار، انگار مرهم زخمم می‌شد.

- دیگه چی می‌گفتن؟

سرم را در گودی گردنش فرو بردم.

- احتمالا چون رقیب دکتر محبه، جای فرهاد، خودش بره واسه نمایندگی.

فشار دست فرخ، با آوردن اسم فرهاد بیشتر شد. توی همین اتاق گفته بود: تا وقتی اون جوجه فکلی تو دلته امکان نداره بهت دست بزنم.

حالا اما، توی آغوشش دراز کشیده بودم و بوی چوب و توتونش را به مشام فرو می‌بردم.

- حدس می‌زدم. علم کردن پسر متمدن، برای این بود که گمون کردن رقیب منم. باید یکی همسن و سال خودم روبروم باشه.

- هوم.

جوابی نداشتم که بدهم.

موهایم را نوازش کرد و پرسید: خوابت میاد؟

- نه خان! خوابم نمیاد.

- از وقتی برگشتی یه طوری هستی گلبهار. چه وقت شام، چه حالا. تمومت پیش من نیست!

آه کشیدم.

- چرا آه می‌کشی جان دلم؟

این را گفت و مرا بیشتر به خود فشار داد. دلم نمی‌خواست چشمانم خیس شود. بغضی که توی گلویم بود، بدجور می‌سوخت.

- به من بگو دردت چیه گلبهار؟

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید: بانو الف و قضیه‌ی تهران؟

جد کرده بودم که از بانو الف و ماجرای مادر و پدرم و آتش‌سوزی حرفی نزنم. نه این‌که این درد را فراموش کرده باشم.

می‌خواستم همه چیز را به دست تقدیر بسپارم. حالا که این‌جا بودیم باید آرزوی فرخ را برآورده می‌کردم.

- از وقتی برگشتی تو خودتی. بگو چیه اون درد که دوباره این‌طوری پریشان‌حال شدی.

کمی از او فاصله گرفتم و به پشت خوابیدم.

فرخ، کف دستش را زیر گوش و آرنج را روی بالشت من گذاشت. انگار که بخواهد مهیای خوب شنیدن شود.

- احمد، برادرم خط داده که هر چی از آقام مونده بفروشید. خودتونم پاشید بیاید فرنگ پهلوی من. مادر... مادرم موافقه. می‌گه: احمد الان خان امیرخانیه. حرفش حجته و هر چی بگه همونه.

نگاهم را بالا بردم. به صورتش که از بالای سرم نگاهم می‌کرد، خیره شدم. نور شب، سایه‌ای روی چشم‌هایش انداخته بود.

- این‌جوری امیرخانی برای همیشه تموم می‌شه خان.

این همه تلاش، خون ریزی، خاطره و تاریخ و خون‌بس، با حرف یه آدم بی‌مسئولیت که تو فرنگ مشغول خوش‌گذرونیه دود می‌شه و می‌ره تو هوا.

کمی به صدای شب گوش دادیم. مرغ حق خیلی دورتر از ما می‌خواند. زوزه‌ی باد ملایم بود و گاهی شیشه را می‌لرزاند.

#سیصد_هفت

- به احمد حق می‌دم. اون زندگی آزاد تو فرنگ رو تجربه کرده و دیگه دلش نمی‌خواد برگرده اینجا و درگیر خان و خان‌بازی باشه.

- خان!

با دلگیری صدایش کردم.

دستش را روی شکمم گذاشت.

- این احساس قلبی منه گلبهار! وقتی بار مسئولیت رعیت و املاک آبا و اجدادی رو شونه‌های تو نباشه، خیلی راحت‌تری.

چشمانم را بستم. دوباره حرف‌های مادر و حالت نگاهش را به یاد آوردم. آن صدایی را که یک جوری می‌گفت که به من ربطی ندارد امیرخانی‌ها می‌خواهند چه کار کنند. خیلی دلم می‌گرفت، وقتی که حس می‌کردم مرا هیچجای آن زندگی نمی‌داند. در حالی که من، با تمام وجود و دلم برای آن خانواده زحمت کشیده بودم. منتی هم نبود. اما قصد نداشتم این‌ها را برای خان بگویم که تف سر بالا بود.

- دخترا چی می‌گن؟

کمی خودم را به او نزدیک کردم. زیر لحاف پشمی، گرمای تنش در تنم جریان پیدا کرد.

- هنوز باهاشون حرف نزدم. گلرخسار که در وادی خودشه. گلنازم بعید می‌دونم جرات داشته باشه رو حرف مادر، ان‌قولت بیاره.

لبم را گاز گرفتم. این فکر آتشم می‌زدم.

- می‌دونی از چی عذاب می‌کشم؟ از این‌که می‌دونم دو صباح دیگه از ثروت آقام چیزی نمی‌مونه. احمد همه رو بر باد فنا می‌ده خان. دلواپسم خواهرام تو مملکت غریب کاسه‌ی چه کنم؟ چه کنم؟ دستشون بگیرن!

آن‌قدر با حرص و عصبانیت حرف می‌زدم که خان دستش را از زیر گوش برداشت و محکم بغلم کرد.

- هیس! آروم.

پوفی کردم و نفسم را بیرون دادم.

- لابد مادرت خواسته که من بخرم.

- چی؟!

- مادرت ازت نخواسته که به من بگی بیام و املاک امیرخانی رو بخرم؟

جایی برای انکار نبود. انگار که خان با من توی مهمان‌خانه بود که خوب این موضوع را می‌دانست.

- خواسته!

به صورتش نگاه کردم. پوزخندی روی لب‌هایش بود.

- لابد گفته که به شوهرت بگو بخره! این‌جوری می‌خواد عذاب وجدانش از بین بره.

- عذاب وجدان؟

صدای فرخ یک‌باره غمگین شد.

- مادرت زنِ مقید به دین و حلال و حرومه. می‌دونه که خان امیرخانی در واقع منم نه احمد. من پسر بزرگ صابر خان هستم.

هنوز پوزخند می‌زد. اما نه حرص درآور و بدجنسانه. انگار که از روی غم این‌طور کَجَکی می‌خندید.

- این‌جوری خیالش راحت می‌شه که هم ملک و املاک صابر خان به دست صاحبش می‌رسه و هم سر پسر خودش بی‌کلاه نمی‌مونه. خیالش بابت تو هم راحت می‌شه. مطمئنه که رعیت تو رو قبول دارن و من واسه منافع خودمم که شده، نمی‌تونم تو رو آزار بدم.

این‌بار موهایم را بوسید و گفت: مطمئنم باور نداره که حاضر نیستم خار به پای تو بره.

خودش را پایین‌تر کشید. صورتمان روبروی هم بود. در تاریک‌روشن اتاق، با دو دست صورتم را گرفت.

پیشانی‌ام را بوسید. بعد چشم‌هایم و نوک بینی و گونه‌هایم را.

به لب‌هایم که رسید لحظه‌ای مکث کرد.

- ولی من نمی‌خرم گلبهار. مطمئنم که عمر خان و خان‌بازی زیاد طولانی نیست. به زودی از ما چیزی نمی‌مونه.

- خان!

لب‌هایم را بوسید و زمزمه کرد: بذار من و تو باشیم دختر خان. من و تو که دست تقدیر به زور وصلمون کرد به هم. حالا هر روز از خدا می‌خوام که هیچ وقت رشته‌ی میون ما، پاره نشه. بذار من و تو باشیم.

#سیصد_هشت

طول مهمان‌خانه را بالا و پایین می‌رفت و غر می‌زد. اولین بار بود که پایش را می‌گذاشت توی عمارت حسین‌خانی.

وقتی که سرور خبرم کرد، وقتی گلناز را دیدم که معذب و سردرگم، افسار اسب را گرفته و به در عمارت نگاه می‌کند، من هم گیج شدم.

نگاه تفنگ‌دارهای فرخ، دوستانه به نظر نمی‌آمد.

دو روز مانده بود به سیزدهمین روز بهار و هنوز رعیت گهگاه برای گرفتن خیرات و گفتن تسلیت می‌آمدند.

من بعد از روز اول عید، دیگر پایم در املاک امیرخانی نگذاشته بودم.

لبخند مصنوعی گوشه‌ی لب‌هایم انداختم و صورت گلناز را بوسیدم.

- خوش اومدی. بیا تو.

انگار که زبانش خشک شده باشد، سر تکان داد و داخل آمد.

دستش را کشیدم و به مهمانخانه بردم.

- اوف! تو چرا یه سری به ما نمی‌زنی؟

- شلوغه سرم گلناز جان. مهمون میاد و می‌ره. نوشا هم به رسیدگی نیاز داره.

دروغ خوبی نبود و گلناز هم می‌دانست که دروغ می‌گویم.

پایم کشیده نمی‌شد بروم جایی که مادر تمام و کمالش را مال احمد می‌دانست.

- لابد از قصد مادر خبر داری!

زود رفت سر اصل مطلبی که او را به زمین‌های اربابی کشانده بود که همه رد پایش را در مرگ شاپورخان پررنگ می‌دیدند.

در جوابش فقط سرم را تکان دادم.

لبه‌ی نشیمن‌گاه مبل نشست. بدون این‌که به پشتی آن تکیه بدهد. حرکتی نشان می‌داد چقدر معذب است. آمده حرفی بزند و از راه آمده، برگردد.

- چرا چیزی نگفتی؟ حرفی؟ مخالفتی؟

با حرکتی سریع بلند شد و ادامه داد: نکنه موافقی؟

وحشت کرده بود. انتظار داشت اخم و تَخم کنم و چیزی پشت سر احمد و مادر بگویم.

- معلومه که نه گلناز. بگیر بشین بگم چایی بیارن گلویی تازه کنی.

- چیزی نمی‌خوام گلبهار.

معلوم بود که بی‌اختیار راه بین مبل‌ها تا میز ناهارخوری را می‌رود و می‌آید. نمی‌فهمیدم بلند فکر می‌کند یا از من جواب می‌خواهد.

- پسره بی‌مسئولیت بی‌عار! پدرش افتاد زندون، سرش رو گذاشت زمین و رفت اون دنیا، جز زنجمورهای همیشگی چیزی نگفت. یه کلمه نگفت چشم این پیرمرد به در خشک شد تا من برگردم. نگفت سه تا خواهر و یه مادر مریض دارم پشتشون باشم. حالا مادر می‌خواد هر چی که هست و نیست بریزه تو حلقومش که اونم آتیش بزنه.

در باز شد و سرور، با سینی چای و خرما داخل آمد. اشاره کردم که زود بیرون برود. پیشانی‌اش عرق کرده بود و حسابی خسته به نظر می‌رسید.

- فرخ خان هم که پیغوم داده نمی‌خره! نمی‌خره که لااقل من بمونم جایی که آقام عاشقش بود.

به صورتم نگاه کرد. انگار که تاییدم را می‌خواست. با این‌که گلناز خیلی شبیه مادر بود، همان رفتار تند و

دمدمی فرخ را در حرکات او می‌دیدم. همان لحظه فکر کردم اگر بفهمد که فرخ برادر ناتنی‌اش است، چه حالی پیدا می‌کند.

- بشین دختر. انقدر حرص نخور. تو می‌دونی که مادر واسه خاطر احمد دنیا رو به آتیش می‌کشه. آقا خدابیامرز هم اگه بود، امکان نداشت رای احمد رو به من و تو بده. پس کاری از دستت برنمی‌آید.

یک پایَش را مثل بچه‌های لجباز روی زمین کوبید.

- مادر خیال کرده من بچه‌ام که از اخم و تشرش بترسم.

- حالا کی پیدا بشه که بخره؟ یه سیب رو بیندازی بالا صد تا چرخ می‌خوره بیاد پایین. حرص نخور. شاید سال‌ها طول کشید تا کسی پیدا شه و...

یک ابرویش را بالا برد. دوباره با شتاب روی لبه‌ی مبل نشست. دامنش چرخی زد و پایین زانوهایش آویزان شد.

- امروز دوست سرکار علیه اومده بود عمارت.

سرکار علیه را که گفت، با دست به من اشاره کرد.

با تعجب پرسیدم: دوست من؟! کی؟!

- بله! دوشیزه کارملا میکائیلیان که احتمالا به زودی اشهد می‌گه و مسلمونی رو طی می‌کنه واسه این‌که زن فرهاد متمدن بشه.

پوزخندی زدم و گفتم: خب بشه. که چی؟ خیالته من هنوز واسه فرهاد...

حرفم را برید.

- گور بابای فرهاد و زنش. دختره‌ی یه کاره معلوم نیست سر پیازه یا تهش. اومده می‌گه: ای وای می‌خواستم گلبهار رو ببینم.

ادای لهجه‌ی ارمنی کارملا را در می‌آورد.

- انگار که گلبهار خونه زندگی نداره و برای دیدنش باید بیاد عمارت امیرخانی. بعد می‌گه: خواستم بهش خبر بدم که آقای متمدنِ پدر حاضر مایملک صابر خان رو بخره!

- چی؟!

- بله همین. همین‌قدر وقیح! تازه بدتر از اون که مادر پیش از اومدن کارملا خبر داشت که متمدن دندون تیز

کرده واسه دارایی ما. بُز خری کنه. لابد ژست خان بودن بگیره. پولشم بره تو حلقوم احمد خان که تو فرنگستون ببنده به پستون گاو.

ناباور نگاهش کردم.

- تو... تو مطمئنی گلناز؟!

عصبی خندید.

- نه واسه اطمینان نداشته گردن کج کردم و اومدم خونه‌ی دشمن خونی آقام.

دلگیر گفتم: اومدی خونه‌ی خواهرت.

- تو رو خدا گلبهار. وقت این نیست که من و تو از بالا پایین شدن یه کلمه حرف دلگیر بشیم.

بالاخره تکیه داد و دنباله‌ی حرفش را گرفت: منظوری نداشتم.

صورتش در هم رفته بود و آرام‌تر حرف می‌زد. حالا غم به جای عصبانیت میان کلمه‌هایش نشسته بود

#سیصد_نه

- آشوبم گلبهار. هیچ‌وقت از متمدن‌ها خوشم نمیومد. چه اون وقتی که قرار بود فرهاد بشه شوهر تو و چه حالا که می‌خواد هر جور شده پاش برسه تو میراث آقام.

چای یخ کرده به سمت دهان برد و قورتی نوشید.

نگاه می‌کرد به عکس غلامرضا که کنار دیس حلوای نیم‌خورده، بین دو فانوس خاموش روی میز گذاشته بودم. چقدر این عمارت لازم داشت که تویش هفت‌سین بچینیم. گرد غمی که پاشیده بودند رویش، با هیچ خانه‌تکانی‌ای پاک نمی‌شد.

انگار صدای قدم‌های بانو الف، نامادری فرخ، با صورت خوره زده همه‌جایش می‌آمد. انگار که راه می‌رفت و از غم از دست دادن دختر و پسر جوانش گریه می‌کرد.

- متمدن اول با خواستگاری از تو، بعد با خواستگار از من و حالام با حرف خرید املاک آقا، قصد داره ریشه بزنه تو این خاک.

گلناز کِی این‌قدر بزرگ شده بود که این‌طور قشنگ موشکافی می‌کرد؟

به صورت جوان و زیبایش نگاه کردم. حس می‌کردم که میان لجبازی‌ها و اِهن و تُلُپش، سال‌هاست او را ندیده‌ام.

- نذار گلبهار! فرخ خان رو راضی کن که پا پیش بذاره هر چی داریم نیفته دست غریبه. اون... اون دوماد این خونواده‌است.

در دل زمزمه کردم: اون پسر صابر امیرخانیه.

- می‌کنی این کارو؟ حنات پیش شوهرت رنگی داره که قبول کنه؟

نمی‌دانستم چه بگویم. هم حنایم پیش فرخ رنگ داشت و هم روی لجباز و یکدنده‌ی او را می‌شناختم. من هم زنی نبودم که بزنم ناز و قهر زنانه. اما حرف متمدن‌ها که می‌شد، فرخ می‌شد شیر زخمی.

- می‌کنی یا نه؟

بی‌حوصله جواب دادم: بذار فکر کنم گلناز!

سرش را پایین انداخت.

- اگه آقام بود... بهت برنخوره... ولی از این‌که ببینه افتادم به التماس دشمن دیرینش کردن واسه نگه داشتن مال و اموالش چی حالی پیدا می‌کرد؟

- آقا و شاپورخان دشمن هم بودن، درست. چند تا خون بین امیرخانی و حسین‌خانی شده به کنار، چقدر خون‌بس زندگی و جوونی سوزنده هیچ... حساب فرخ فرق داره گلناز. نگو دشمن که دنبال کشیدن اسم حسین‌خانی دلیل به دشمنی نیست.

- نذار آواره‌ی غربت بشیم گلبهار. نذار واسه حرف بی‌غیرتی مثل احمد بیفتیم به بدبختی. چهار صباح دیگه وقت کشت گندمه. مادر می‌گه باید قبلش تکلیف این کار روشن بشه.

صدایش از بغض می‌لرزید و نگاهش مثل همیشه نبود. با چشم‌هایش خواهش می‌کرد.

- گلناز! جدا از این حرفا، تو چی می‌دونی از بانو الف؟

لحظه‌ای کوتاه لب بالایش را تو کشید. انگار که حرف ممنوعه‌ای شنیده باشد. دو دستش را دور فنجان سفید

لب‌طلایی حلقه کرد. چای نیم‌خورده تکانی خورد و چند قطره‌ی کوچک روی دامنش پاشید.

سمجی نگاهم را که دید لب باز کرد.

- چیز زیادی نمی‌دونم. اما... نامه می‌داد که ما حزبیا باید از فرخ خان حمایت کنیم که بره مجلس. خیلی وقته که خط نداده.

- مگه تو حزبی هستی؟!

خندید.

- نه به خدا. با همکلاسیا افتاده بودیم دنبال پسر قندچیان. من که دیگه میتینگ نرفتم و پی‌شون نیستم.

- نامه‌ها رو به کی می‌داد؟

- انگار از آسمون نازل می‌شد. واسه پسر قندچیانم می‌فرستاد. یکی دوباری تو اتاقم کاغذ زرد رنگ نامه‌هاش بود که نمی‌دونم کی می‌ذاشت.

فنجان را با صدای تق کوتاهی روی نعلبکی گذاشت. بلند شد و دامنش را صاف کرد.

- من باید برم. خوش ندارم مادر بفهمه که اومدم خونه‌ی خواهرم.

این را که گفت لبخند دلجویانه‌ای زد.

فکرم در هاله‌ای مه‌آلود بین طمع‌کاری متمدن و بانو الف و گذشته‌ی مادرم می‌چرخید.

گلناز جلو آمد و گونه‌ام را بوسید. بوسه‌اش گرم بود و سرشار محبت. حرکتی که کم پیش می‌آمد از گلناز ببینم.

تن نازکش را بغل کردم و زیر گوشش گفتم: تو خونه با مادر جَر نکن. مته به خشخاش نذار تا من با خان حرف بزنم.

چانه اش را به نشانه‌ی قبول کردن روی شانه‌ام فشار داد.

هنوز به در مهمان‌خانه نرسیده بودیم که ضربه‌ای کوتاه به در خورد و پشت‌بندش دستگیره پایین آمد.

فرخ قدم اول را توی مهمان‌خانه گذاشت.

حس می‌کردم چشم‌هایش از دیدن گلناز منقلب شده است.

گلناز اما، مثل آدم‌هایی که کار بدی کرده باشند، خجالت کشید. خودش را جمع کرد و سلام داد.

فرخ دستش را فشار داد.

- خوش اومدی گلناز خانم.

چه تلخ بود که خواهر آدم، خانم خطاب شود.

فرخ سعی می‌کرد که صدایش مهربان باشد.

- قدم ما سنگین بود که تشریف می‌برید؟ دو لقمه ناهار تو عمارت فرخ خان پیدا می‌شه که خانم خونه از مهمونش پذیرایی کنه.

گلناز صدایش را پایین آورد و گفت: یه وقت بهتر مزاحمتون می‌شم. مرحمت شما زیاد.

با فرخ تا جلوی در همراهی‌اش کردیم.

- بگم شوفر برسوندتون و اسبم می‌دم کسی بیاره.

گلناز هول شده گفت: نه نه! محبت دارید. خودم برم راحت‌ترم.

دوباره مرا بوسید و سریع خداحافظی کرد.

در آستانه‌ی در، فرخ دستش را دور کمرم انداخت و به دور شدنش نگاه کردیم.

- نمی‌پرسی گلناز چی‌کار داشت؟

فرخ صورتش را به طرفم برگرداند و گفت: خیال می‌کردم اومده دیدن تو.

سر بالا بردم و فکر کردم از کجا حرف گلناز شروع کنم.

#سیصد_ده

نوش‌آفرین حال خوشی نداشت. هر چقدر زخمش جوش می‌خورد و رنگ به صورتش برمی‌گشت، بیشتر در خود فرو می‌رفت. انگار که چیزی گم کرده باشد، در عمارت می‌گشت. در سکوت، ساعت‌ها پشت پنجره می‌ایستاد و به باغ نگاه می‌کرد.

سرک می‌کشید به سنگ‌ریزه‌های راه عمارت بلکه بهرام بیاید.

مادر، وقتی چیزی گم می‌شد می‌گفت: معلوم نیست آب شده ریخته تو صحرا یا دود شده و پر کشیده هوا.

بهرام هم مثل یک قطره آب در بیابان و دود در آسمان طوفانی گم شده بود.

فرخ دلنگرانی می‌کرد. هم نگران حال او و هم روزگار نوش‌آفرین.

گاهی توی دل خودم، پشیمان می‌شدم که او را با خود آورده‌ایم. شاید بهرام کاری کرده بود و می‌ترسید خودش را نشان بدهد. اگر دور زنش را خلوت می‌دید از سوراخ موشی که در آن پنهان شده بود، بیرون می‌آمد.

این حرف‌ها را اما به فرخ نمی‌گفتم.

میان این کوه مشکلات، فکرهایم جایی نداشت. به قدر کافی، هر دوی ما سر قضیه‌ی بانو الف آزار دیده بودیم و نمی‌خواستم بار بیشتری روی دوشش بگذارم.

تب و تاب نوروز تمام شده بود. هوا هر روز گرم‌تر می‌شد. گاهی آفتاب درخشان می‌تابید و ساعتی بد، سوز کوهستانی راه می‌افتاد و رگبار بهاری، زمین‌های آماده‌ی کشت را سیراب می‌کرد. یا برف سبکی می‌بارید که به ساعت نرسیده آب می‌شد.

تا چند ماه دیگر، کل دشت، طلایی دیده می‌شد.

اما تمام این‌ها حال مرا خوب نمی‌کرد.

جایی، ته قلبم می‌دانستم، مطمئن بودم، ایمان داشتم که رابطه‌ای است بین ماجرای خانواده‌ام و بانو الف.

با این‌که نمی‌دانستم سر نخ را کجا پیدا کنم، هنوز امید داشتم که یک جایی بالاخره این راز فاش می‌شود.

با بوی دود چشم باز کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود. از پیشانی‌ام عرق می‌جوشید.

در تاریک روشن اتاق، فرخ را دیدم که جلوی پنجره ایستاده است و سیگار می‌کشید. دست چپش را به عادت همیشه روی چارچوب گذاشته بود. لباس راحتی به تن داشت. معلوم نبود که در چه فکری است، اما هر چه که بود، می‌دانستم که دل‌آشوبه دارد.

تن خسته و حشتزده‌ام را بی‌سر و صدا بلند کردم. نمی‌دانستم ترس آتش‌سوزی، بعد از فهمیدن ماجرای مادر و پدرم به جانم افتاده یا پیش از آن هم این‌قدر از سوختن می‌ترسیدم.

- خان!

آرام صدایش کردم ولی او تکانی خورد و به سمت من برگشت.

- چرا بیداری؟!

لای پنجره را باز کرد و سیگارش را بیرون انداخت. از دور و نزدیک صدای خروس‌ها و پرندگان سحرخیز می‌آمد.

- خوابم نمی‌برد. ببخش بیدارت کردم.

به صورتم نگاه کرد و با لبخند کم‌جانی پرسید: خوبی؟

سر تکان دادم.

شب قبل خیلی دیر برگشته بود. آن‌قدر دیر که پلک‌هایم سنگینی کرد و نفهمیدم کِی خوابم برد. صبح روز قبل، هجدهم فروردین، کابینه‌ی حسین علا رای اعتماد مجلس را گرفته بود. تا خبرش برسد، غروب شده بود و همه در منزل دکتر محب جمع شده بودند. فرخ بدش نمی‌آمد که من هم همراهش شوم.

منِ بی‌حوصله اما، سردرد و تنها نماندن نوش‌آفرین را بهانه کردم و نرفتم.

- جلسه چطور بود؟ اهل شهر با دکتر محب موافقن؟

- اوهوم! گمونم بتونیم پوز متمدن رو به خاک بمالیم.

لبه‌ی تخت نشست و خودش را به من نزدیک کرد. دستم را گرفت. دستان بزرگش سرد بودند. صورتش را از نزدیک می‌دیدم. به نظر نمی‌آمد که خیلی راضی باشد. پیِ حرفش را گرفت.

- از مجلس که گَنده بشه، باید کوله‌بارش رو جمع کنه و بره جای دیگه. لابد بازم یه شهر کوچیک، عین شهر ما، تو چهار گوشه‌ی این مملکت گیر میاره که توش چنبره بزنه.

لب‌هایش را کش داد. یک دستش را آزاد کرد و به سبیلش کشید. به صورتم نگاه می‌کرد. انگار که منتظر تاییدم باشد.

- اگه املاک امیرخانی رو بخره، اگه موندگار بشه...

سرش را پایین انداخت. فرخ دوست نداشت که مال و اموال آقا را بخرد. ولی واهمه داشت از ماندگاری متمدن. تردیدش را می‌فهمیدم.

- نه که نباشه و نداشته باشم که هر چی صابر خان مونده بخرم گلبهار. اما... اما... این مبارزه سر به

سر نمی‌شه اگه بخوام متمدن رو این‌جوری بیرون کنم و دست و پاش رو بِبُرم.

سرم را پایین انداختم. یاد چشم‌های پر از خواهش گلناز که می‌افتادم قلبم می‌گرفت.

فرخ زود حالم را فهمید.

#سیصد_یازده

دستانش را دورم حلقه کرد. هر چه بیشتر مرا به خودش فشار می‌داد، بوی تنش هر چه بیشتر به مشامم فرو می‌رفت و هر چقدر که بیشتر با تن او یکی می‌شدم، عمق سرگردانی‌اش را بیشتر درک می‌کردم.

- سخته گلبهار. گفتن یه سری حرفا سخته. داغ دل می‌شه. درد می‌شه. زخم می‌شه تو روح آدم.

- خان!

صدایش کردم که دلداری‌اش بدهم. ولی مکث نکرد و حرفش را پی گرفت.

- من آدم حرف زدن و دل سبک کردن نیستم. اما تو، انگار تیکه‌ای از خودمی. گاهی به خودم می‌گم که اگه پدرم منو نخواست، اگه مادرم جوون

مرگ شد، اگه تو خونه‌ی دایی بزرگ شدم لااقل خدا برام کسی رو فرستاد که بهم یاد بده عشق و دوست داشتن قشنگه.

دستانم را محکم‌تر دور گردنش حلقه کردم.

- می‌دونم که خان امیرخانی منم. ولی این تف سربالا رو چطور می‌شه به بقیه گفت؟ این حقارت رو کجا می‌شه جا داد؟ اگه من بگم و مردمم قبول کنن، اگه پا بذارم رو حیثیت و دهن وا کنم، خانِ حسین خانی کی می‌شه؟ غلامرضا که زیر خاکه. این میراث بی‌سر و صاحب می‌مونه. تو بگو من چی کار کنم؟

باید فکری را که چند روزی بود توی سرم می‌چرخید، به زبان می‌آوردم. آن‌قدر بالا و پایین کرده بودم که مطمئن باشم.

دستان فرخ شل شد و رهایم کرد. کمی از او فاصله گرفتم.

بلند شد و دوباره سیگاری آتش زد. روی صندلی جلوی آینه نشست. دو آرنج را روی زانوهایش

گذاشت. سیگار را میان دو انگشت گرفته بود و دست دیگرش را با کلافگی به موها و گردنش می‌کشید.

لبه‌ی تخت نشستم و پاهایم را آویزان کردم. پایین دامن لطیف لباس خواب، تا روی پایم آمد.

- من با متمدن‌ها بزرگ شدم و دو سال تموم، به خونشون رفت و آمد داشتم.

سر بلند کرد. نگاه سنگینش را که دیدم دستم را بالا بردم.

- رو ترش نکن خان. حرفم چیز دیگه‌ایه.

حالا داشت منتظر نگاهم می‌کرد.

- متمدن اون‌قدرا دارایی نداره که بخواد ملک امیرخانی رو بخره.

- یعنی چی؟

میان دود غلیظ سیگار و تاریکی اتاق، صورتش محو دیده می‌شد.

- یکی داره هولش می‌ده جلو. یا واقعا پولی بهش می‌ده که صاحب اون ملک با ارزش بشه و لقب خانی ببنده پشت اسمش. یا می‌خواد تو تحریک

بشی که پا پیش بذاری و جلوتر از اون بنچاق اموال آقام رو به نام خودت کنی.

با حیرت سیگار نیم‌کشیده را فشار داد توی زیرسیگاری.

بلند شد و جلو آمد.

- کی؟ کی ممکنه این کارو بکنه؟

صدایش کمی بالا رفته بود.

- مادرت؟!

با حالتی شبیه تردید و خجالت پرسید. انگار که آرزو داشته باشد محکم بگویم نه.

دهان باز کردم که بگویم هر چند نمی‌توانم قاطع بگویم که کار مادر نیست ولی این این احتمال را کم می‌دانم. مادر اهل دوز و کلک نیست. هر چه که توی دلش است رک و راست می‌گویم.

اما صدای بیرون حرفم را کال گذاشت.

هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم. اشتباه نمی‌شنیدم. اتومبیلی روی سنگریزه‌های جلوی عمارت، پیش

می‌آمد. آن هم در شهری که تعداد کسانی که اتومبیل داشتند از تعداد انگشت‌های دست و پا بیشتر نبود.

فرخ با چند قدم بزرگ جلوی پنجره رفت. اما قبل از این‌که برسد، کسی در اتومبیل را محکم کوبید.
بلافاصله صدای کوبیدن شدن در عمارت، تا اتاق ما رسید.

می‌دانستم هر کسی که زیر طاقی در عمارت ایستاده از دیدرس فرخ خارج است.

حالا پرتوهای نارنجی رنگ طلوع، دیوار کنار پنجره را رنگ زده بود.

فرخ به زمزمه گفت: یه غریبه جلوی دره. این اتول رو نمی‌شناسم.

بعد با شعفی که او را شبیه پسرهای کوچولو می‌کرد، ادامه داد: شاید بهرامه.

این را گفت و با شتاب به طرف در اتاق راه افتاد.

#سیصد_دوازده

حالا که دنبال فرخ راه افتاده بودم، کابوسم را به یاد می‌آوردم. همان وقتی که از بوی سوختن سیگار فرخ بیدار شدم. خواب می‌دیدم کسی محکم درِ عمارت آقا را می‌زند و پشت در، عقابی‌ست که یک مادر بزرگ را به منقار گرفته است.

به صدای قدم‌های تند فرخ، هنگامی که پله‌ها را پایین می‌رفت، آواز عقابی را در دوردست می‌شنیدم.

رنگ سرخ طلوع که از پنجره‌ی ته راهرو، روی دیوار افتاده بود، به نظرم شبیه خون می‌آمد.

ضربان قلبم وقتی بالاتر رفت که صورت رنگ‌پریده‌ی نوش‌آفرین را دیدم.

صدای در را شنیده و با شال نازکی که روی شانه‌هایش بود، از در اتاقش سرک می‌کشید.

توی صورتش نشانی از امیدواری ندیدم!

او انگار مطمئن بود که بهرام نمی‌آید. خوف برم داشت که نکند هرگز نیاید.

دستم را روی نرده‌ی چوبی سر دادم و سعی کردم به پاهای سست شده‌ام سرعت ببخشم.

فرخ، پایین پله‌ها بود.

سرور را نمی‌دیدم. شاید میان تاریکی و روشنی رفته بود دنبال خرید شیر یا نان تازه از نزدیک‌ترین ده.

فرخ غری زد: صد بار به این مرتیکه‌ها هم گفتم که همتون با هم نخوابید. طول شب، نوبتی پاس بدین. پس واسه چی حقوق و مواجب می‌ریزم تو حلقشون؟ واسه این‌که روز روشن تفنگ بندازن رو شونه و تو حیاط جُلون بدن؟ همین امروز آدمشون می‌کنم!

این را گفت و چفت در را کشید. تا در باز شود از اضطراب به خدا رسیدم. دلواپس مادر و خواهرهایم بودم. وحشت داشتم که کسی برای آزار نوش‌آفرین آمده باشد.

برای یک لحظه صورت پشت در نشناختم. بعد ذهنم شیرجه زد به روزهای سیاهی که آقا توی زندان بود. سیف علی خان آمد. خانه‌ی سیف علی خان. سهیلا، منصوره، لاله!

لاله با لب خندان پشت در ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد.

آن‌قدر خوشحال به نظر می‌رسید که انگار با اصرار دعوتش کردیم و از دیدنش، آن وقت صبح، باید بال دربیاوریم.

نوش‌آفرین از سر پله پرسید: کیه زنداداش؟

نگاه گیجم را به طرفش برگرداندم و گفتم: لاله!

کمی خم شد و صورتش در دیدرسم قرار گرفت: لاله؟ یعنی چی که لاله؟ حرف نمی‌زنه؟

خنده‌ام گرفت.

- لاله خانم. نوه‌ی سیف علی خان.

فرخ داشت با چهره‌ی متعجب و مایوس احوال‌پرسی می‌کرد. امیدش برای دیدن بهرام پشت در، به باد رفته بود.

دعوتش کرده بود داخل. او با پالتوی کلفت، کیفش را نزدیک مچ پایش تاب می‌داد و می‌خندید. چشم‌هایش اما بی‌خوابی کشیده و خسته بودند.

- وای گلبهار!

دستانش را باز کرد و مرا در آغوش کشید.

گونه‌ی یخ‌کرده‌اش را بوسیدم.

- خوش اومدی لاله جان! چه بی‌خبر!

فرخ بیرون را نگاه کرد و با حیرت پرسید: شوفر نداری؟

- نه خودم نشستم پشت رُل!

اخم‌هایش را در هم کشید. کدام دختر عاقلی نیمه شب و تنها می‌زد به جاده؟ لاله اما سرخوش بود.

- خدا رو شکر کله‌ی صبحی، یکی دو نفرو تو شهر دیدم که نشونی دقیق عمارت حسین‌خانی رو بگیرم.

این را گفت و دوباره مرا بغل کرد.

- دلم برات تنگ شده بود.

فقط نمی‌دانم چرا وقتی از دلتنگ بودن حرف می‌زد به فرخ نگاه می‌کرد!

قلبم داشت آرام می‌گرفت. هر چند دیدن لاله، جز چیزهایی نبود که دلم بخواهد، حداقلش این بود که پیک بدخبری را ندیده‌ام.

فرخ معذب بود. لباس راحتی به تن داشت و می‌دانستم اصلا خوشش نمی‌آید که کسی او را بدون کت و شلوار ببیند.

بازوی دخترک را کشیدم و گفتم: بریم تو مهمون‌خونه. لابد خیلی خسته‌ای. کی راه افتادی که این وقت صبح رسیدی؟

به جای جواب من گفت: چه سرده این‌جا. تموم مسیر برف بود. نمی‌باریدا. کناره‌ی جاده رو می‌گم...

نوش‌آفرین را که دید ایستاد و به پله‌ها خیره شد.

- خواهر فرخ خان هستن. نوش‌آفرین که ما نوشا خانم صداشون می‌کنیم.

#سیصد_سیزده

نوش‌آفرین سعی کرد لبخند بزند. او هم به قدر ما از دیدن این مهمان ناخوانده متعجب بود.

وقتی لاله با همان صدای جیغ‌جیغش احوال‌پرسی می‌زد و نوش‌آفرین سعی می‌کرد با طمانینه جوابش را بدهد، فرخ آرام از کنارمان رد شد. دیدم که از به

مطبخ رفت و لازم نبود بپرسم کجا می‌رود. داشت خودش را پنهان می‌کرد.

مهمانخانه گرم نبود. بعد از عید دیگر کسی نمی‌آمد و نمی‌رفت. همین بود که شومینه را روشن نکرده بودیم.

سرور همه جا را تمیز نگه می‌داشت. عکس غلامرضا و فانوس‌ها را هم جمع کرده بود.

چند تا هیزم توی شومینه انداختم و آتش زدم. چندان توی این‌کار ماهر نبودم ولی موفق شدم روشنش کنم.

تمام مدت لاله به وسایل نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.

- این‌جا خیلی قشنگه. حق دارید که عاشقش باشید. چیه تهرانِ شلوغ پلوغ و پر از گدا؟ هر روز خدا هم یه جا تظاهرات می‌شه و می‌زنن توی سر و کله‌ی هم.

از روی زانو بلند شدم. چوب‌ها با صدای چرت‌چرت ملایمی می‌سوختند.

- ببخش تنهات می‌ذارم. سرور، خدمتکارمون رو می‌گم، خونه نیست. حتما رفته نونی چیزی بخره.

تا یه کم گرم شی، لباس عوض می‌کنم و چایی دم می‌ذارم.

با ذوق گفت: باشه! منم از این‌پنجره‌ی بزرگ حیاط رو تماشا می‌کنم.

از مهمان‌خانه که بیرون رفتم نوش‌آفرین پایین پله‌ها ایستاده بود. انگار بغض داشت.

به طرفش رفتم.

- خیلی زوده عزیزم. می‌شه یه کم دیگه بخوابی.

نگاهش را پشت سرم کشید و به در بسته‌ی مهمان‌خانه خیره شد.

- این کیه؟

- گفتم که نوه‌ی سیف علی خان. می‌شناسیش دیگه؟

سرش را پایین آورد.

- چی کار داره؟ شما دعوتش کردین؟

صدایم را پایین‌تر آوردم. لبم را به گوشش نزدیک کردم.

- والله نه! اصلا انگار از وسط آسمون افتاد پایین. حتما برای گشت و گذار اومده.

امیدوار بودم واقعا برای گشت و گذار آمده باشد. یاد توجه و خودنمایی لاله برای فرخ که افتادم، لجم گرفت. به خود نهیب زدم که مهمان این خانه است و فرخ از دخترهای به قول خودش سبک‌سر خوشش نمی‌آید.

- ممکنه خبری از بهرام داشته باشه؟

دلم برای آن حالت مظلومانه‌ای که پرسید، سوخت.

- بعیده با هم مراوده‌ای داشته باشن. حالا می‌فهمیم. اگه دوست داری برو استراحت کن. نداری لباس بپوش و بیا مهمون‌خونه پیش ما.

نوش‌آفرین پا روی پله گذاشت و گفت: حوصله ندارم. می‌رم تو اتاقم.

قبل از رفتن به اتاقم، راه مطبخ را گرفتم. خواستم آب را جوش بیاورم تا دیر نشده.

فرخ سماور را روشن کرده و چای خشک توی قوری می‌ریخت.

- تا حالا خانی ندیدم که چایی دم کنه!

پوزخندی زد.

- جور سرور رو می‌کشم.

- لاله برای چی اومده خان؟ تو خبر داشتی که میاد؟

اخم ریزی کرد و گفت: از کجا می‌تونستم خبر داشته باشم؟ منم به قدر تو از دیدنش تعجب کردم و ناراحتم.

- نه خان. این‌جوری نگو. مهمونه. من ناراحت نیستم.

با بی‌حوصله شانه‌ای بالا انداخت و گفت: امیدوارم زیاد مخت رو نخوره.

کاری توی مطبخ نبود و سرور هم باید یک بغل نان شیرمال تازه، از در پشتی داخل آمد.

ما را که دید، هم دهانش باز ماند و هم ترسید.

- خاک به سرم چی شده خانم؟

لبخند زدم.

فرخ زودتر از من بیرون رفت و کمی بعد صدای قدم‌های سنگینش را روی پله‌ها شنیدم.

- مهمون از تهران رسیده سرور جان. نگران نشو. یه ناشتایی آبرومند آماده کن. یکی از اتاقا رو گرم کن که استراحت کنه. رختخواب تمیز داریم؟

- چشم! تموم ملحفه‌ها رو برای عید شستم.

از مطبخ بیرون رفتم و نزدیک پله‌ها، صدای لاله را شنیدم که توی مهمان‌خانه قدم می‌زند و آهنگی را زمزمه می‌کند.

نزدیک اتاقم که رسیدم، زمزمه کردم: خدایا! بخیر کن.

#سیصد_چهارده

باید کاری می‌کردم که به مهمانم خوش بگذرد.

حتی اگر خسته و بی‌حوصله بودم و اضطراب املاک آقا و صاحبشان داشت مرا می‌کشت.

لبخند می‌زدم و کنار لاله، پشت میز غذاخوری مهمان‌خانه نشسته بودیم.

سرور، با مهارت در آماده کردن ناشتایی کم نگذاشته بود.

لاله خوشحال لقمه‌اش را جوید و گفت: اگه خدابیامرز آقا جونم زنده بود می‌گفت، مگه ده ساله غذا نخوردی دختر؟ عجیب گرسنه‌ام بود!

زبانم نلغزید که پشت‌بند حرف لاله یک خدا رحمت کند بیاورم. لب زدم:

نوش جان!

دستش را دور فنجان لب‌طلایی حلقه کرد.

چای را به سمت لب‌هایش برد و ادامه داد: هیچی مثل چایی خستگی آدم رو درنمی‌کنه.

- سرور اتاقت رو آماده کرده. بعد ناشتایی می‌تونی چند ساعتی استراحت کنی.

- ول کن تو رو خدا. این همه خوابیدیم چی شد؟ حالا که دل زدم به دریا و مزاحمتون شدم، می‌خوام از بودنم لذت ببرم.

یک نگاه سریع به در بسته‌ی اتاق انداخت و پرسید: فرخ خان کجا غیبش زد؟

ناخن‌هایم را از حرص کف دستم فشار دادم. اما لبخندی زدم و در جواب گفتم: خان صبح می‌ره و شب

میاد. گاهی وقتا خیلی دیروقت می‌رسه خونه و یه راست میاد تو اتاق خواب، پیش من. حتمی رفته دنبال کار و بارش!

حس کردم نیش کلامم را فهمید که با لبخندی جمع شده گفت: آهان!

فنجان چای را نیم‌خورده روی نعلبکی گذاشت.

در سکوت به نان‌های شیرمال خیره شد ولی می‌فهمیدم که فکرش جای دیگری‌ست.

- این‌همه گفتی و چیز زیادی نخوردی!

سر بالا آورد و سعی کرد بخندد.

- چرا! سفره‌تون پربرکت. سیر شدم.

- از سهیلا خانم چه خبر؟

اخمی روی پیشانی‌اش افتاد. شانه بالا انداخت.

- خوبه! از قِبَل میراث آقاجونم به نون و نوایی رسیده. هر چند ناراضی بود ولی خدابیامرز براش پول خوبی گذاشت. از چیزایی که قبلا از پیرمرد چاپیده خبر ندارم. ولی... از مهمون‌داری عید که

راحت شدیم، اسبابش و سند خونه‌ای رو که ارثیه‌اش بود برداشت و رفت.

لاله بی‌حوصله شده بود و این را به وضوح از کلافگی‌اش می‌فهمیدم. دست لای موهایش می‌برد. یقه‌ی باز پیراهن سورمه‌ای رنگ و ضخیمش را مرتب کرد.

- اگه اتاقم رو بهم نشون بدی، لباسم رو عوض می‌کنم. بد هم نمی‌گفتی، شاید یه خورده استراحت کنم.

بلند شدم و او هم به دنبالم ایستاد.

دستم را روی کمرش گذاشتم.

- بریم عزیزم! طبقه‌ی بالا.

راهرو ساکت بود. فقط صدای محوی از مطبخ به گوش می‌رسید.

همان‌طوری که دستم روی کمرش بود از پله‌ها بالا رفتیم.

توی راهروی دراز، آفتاب بهاری از پنجره می‌تابید. ردیف اتاق‌ها را نگاه کرد.

- این عمارت از بیرون کوچیک‌تر به نظر می‌رسید.

لبخندی زدم.

- در اول اتاق کار خان و اتاق دوم، خالیه.
روبروش اتاق نوشاست.

نگاهی انداخت و گفت: برای ناشتایی نیومد.

- یه کم ناخوش احواله. وقت ناهار حتما می‌بینیش.

از جلوی اتاق ما که رد شدیم، گفتم: اتاق خواب من و خان.

به عمد لبخندی زدم و او لب‌های خوش‌حالتش را روی هم فشار داد.

در اتاق مهمان را باز کردم.

- بفرمایید عزیزم. اتاق رو به باغه. می‌تونی از رسیدن بهار کوهستان لذت ببری.

ناراضی به نظر می‌رسید و من خوشحال بودم که نمی‌تواند رفت و آمد فرخ را از پنجره ببیند.

- چمدونم...

- می‌گم یکی برات بیاره بالا.

سر تکان داد و قبل از این‌که در را ببندد اضافه کردم: می‌گم سرور حمومم داغ کنه که اگه خواستی خستگی سفر رو با آب گرم بشوری.

حرفی نزد و در را آهسته بست.

سر راه پله رفتم و سرور را صدا کردم. در حالی که دستش را تکان می‌داد و آب نوک انگشت‌هایش را این‌طرف و آن‌طرف می‌پاشید، توی سرسرا آمد.

- بگو چمدون لاله خانم رو بیارن. ناهارم آبرومند بپز. خروس شکم‌پر خوبه. یه خورشتم کنارش بار بذار.

چشمی گفت و وقتی به سمت در می‌رفت، برگشتم بالا.

یک آن جلوی اتاق نوش‌آفرین مکث کردم. صورت ناامیدش پیش چشمم بود. دل‌دل کردم در بزنم داخل بروم. می‌دانستم که بیدار است و لابد باز هم از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. دستم به حالت در زدن، ثابت ماند.

#سیصد_پونزده

چمدان لاله آن‌قدر بزرگ بود انگار می‌خواهد چند ماهی بماند.

سرور از صورتم فکرم را خواند و خندید.

- مهمون حبیب خداست.

صدایش را پایین آورده بود. نگاهی به در اتاق لاله انداختم و به آرامی سرور جواب دادم.

- مام منکرش نیستیم سرور جان. بده به مهمون.

این را گفتم و به اتاقم برگشتم.

پیراهن خوابم، هنوز روی تخت بود. اتاق بوی عطر فرخ را می‌داد.

برساو کج و کوله روی میز بود. فهمیدم که عصبی موهایش را شانه کرده و رفته است. برس را هول دادم کنار وسایل خودم.

توی آینه به صورتم نگاه کردم. رنگم کمی پریده بود. از توی آینه، نگاهم به تخت افتاد.

آن‌قدر با شتاب برگشتم که دستم به رومیزی جلوی آینه گیر کرد و آن را کشید.

وسایلش رویش به هم ریخت و چند تکه روی زمین افتاد.

قدم‌هایم می‌لرزید. باورم نمی‌شد.

یک پاکت زرد رنگ!

نمی‌دانم چرا چشمانم نم برداشت. یک جوری که انگار خبر بدی شنیده‌ام دوست داشتم زار بزنم.

با دو زانو، روی تخت رفتم و خودم را جلو کشیدم.

یکی نامه را با حوصله، به بالشت من تکیه داده بود.

با دست‌های یخ‌کرده پاکت را برداشتم.

همان خط پر پیچ و خم بود.

همان خط آشنا که می‌توانست جهان مرا زیر و رو کند.

از پشت پرده‌ی اشک، جمله را خواندم.

اتاق دور سرم می‌چرخید. ناشتایی مختصری که خورده بودم توی شکمم می‌جوشید. دلم می‌خواست هر چه‌را که خورده‌ام بالا بیاورم.

حتی زندگی‌ام را بالا بیاورم.

وحشت مثل خون توی رگ‌هایم حرکت می‌کرد.

بعد از این همه وقت، این‌جا میان عمارت حسین‌خانی، این کاغذ چطور از آسمان نازل شده بود؟

کاش فرخ همین حالا کنارم بود.

ترسم بیشتر شد. نگرانش شدم.

وحشیانه از تخت پایین آمدم.

در گنجه را باز کردم و کتی بیرون کشیدم. بی‌سلیقه آن را روی بلوز و دامنم پوشیدم.

بیرون دویدم.

پله‌ها را دوتا یکی پایین رفتم.

هنوز به پله آخر نرسیده بودم که فریاد زدم: سرور!

ترسیده و دوان‌دوان به راهرو آمد.

- خان نگفت کجا می‌ره؟

دهانش از تعجب نیمه‌باز مانده بود.

- نه خانم. یه کم گوش مردای بیرون رو کشید و...

حرفش را بریدم. با سوظن نگاهش کردم.

- امروز کی رفت بالا؟ کی رفت تو اتاق ما؟

- هیچ‌کس خانم. چی شده؟ چیزی کم و کسر شده؟ وسیله‌ای شکسته؟

یک قدم جلوتر رفتم با ظن پیشتری گفتم: خودت چی؟

اشک در چشم‌هایش حلقه بست.

- جز واسه بالا آوردن چمدون...

- بگو شوفر ماشین شاپور خان رو آتیش کنه...

- خب بگید چی شده؟

- نفس نبر. برو شوفر رو خبر کن.

داد کشیدم و کیفم را با عصبانیت توی هوا تکان دادم. جوری که حس کرد می‌خواهم کیف را به سمتش پرتاب کنم و خود را کنار کشید.

خواست راه بیفتد که آرام‌تر گفتم: صبر کن. خودم می‌رم!

#سیصد_شانزده

توان صبر کردن برای شوفر پیر را نداشتم. قبل از این‌که راه بیفتد و در را برایم باز کند، جلو رفتم و با صدایی که از التهاب می‌لرزید، گفتم:

- خودم می‌شینم پشت رل.

پیرمرد کنار کشید و به حرکات شتاب‌زده‌ام نگاه کرد.

قلق این اتومبیل را بلد نبودم ولی آن‌قدر اضطراب توی جانم بود که به این چیزها فکر نکنم.

یاد این نبودم که مهمانم را تنها گذاشته‌ام و حتما نوش‌آفرین حوصله‌ی مهمان‌نوازی ندارد.

حتی آن لحظه، فکر این هم نبودم که چه کسی کاغذ بانو الف را توی اتاقم گذاشته است.

فقط فکر فرخ بودم.

حالا حجم دوست داشتنم را می‌فهمیدم. دلم می‌خواست همان‌جا، همان لحظه، مرا میان بازوهای بزرگش بگیرد و من از بوی تنش آرام شوم. دلنگرانی‌اش داشت مرا می‌کشت. در حالی که نمی‌دانستم الان کجا رفته و برای پیدا کردنش، باید چشمم را کجا بگردانم.

آن اتومبیل آبی را به یاد می‌آوردم.

آن مردی که بدون شک قصد آسیب‌زدن به نوش‌آفرین را داشت. اگر کسی، همان‌طور که نوش‌آفرین شلیک کرده بود، فرخ را هدف می‌گرفت باید چه کار می‌کردم؟

نفسم از این فکرها تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

توی جاده‌ی خاکی آب خورده و مرطوب، چند بار از شدت خشم و استیصال روی فرمان کوبیدم و چند فریاد عصبی کشیدم.

گندم‌زارها خالی بودند. آفتاب گرم‌تر از ساعتی پیش می‌تابید. گهگاه، مردمان ده، از کنار جاده رد می‌شدند و با تعجب، به سمت اتومبیلی که وحشیانه می‌راند برمی‌گشتند و نگاه می‌کردند.

برایم مهم نبود که آب توی چاله‌چوله‌ها حتما به سر و لباسشان می‌پاشد. فقط می‌خواستم به فرخ برسم.

زیر لب نامش را تکرار کردم. انگار تکرار آن سه حرف دلم را آرام می‌کرد.

یک چیزی این وسط اشتباه بود. یا نامادری فرخ آن‌قدر از او نفرت داشت که بتواند همچین چیزی بنویسد یا اصلا بانو الف نبود!

بانو الف یک جایی نزدیک ما بود. خیلی نزدیک بتواند بی‌سر و صدا به اتاق ما برود و نامه را روی خصوصی‌ترین بخش زندگی‌مان بگذارد. روی تخت‌خوابمان!

شهر، خلوت بود. صبح بهاری، کسل‌کننده و خواب‌آور، مغازه‌دارها دیر سر دکان‌هایشان می‌کشاند. انگار رخوت عیدنوروز، تا نوزدهمین روز بهار ادامه داشت.

ابتدای خیابان اصلی ایستادم.

نفس گرفته‌ام چند بار پر صدا بیرون دادم.

- خان کجایی؟

سعی کردم فکرم را جمع کنم.

افسار در رفته‌اش هر لحظه جایی کشیده می‌شد.

- مریضخونه یا مطب دکتر محب؟ دفتر ملی‌ها یا منزل قندچیان؟ اداره کشاورزی؟! دنبال خرید

ادوات جدید مزرعه‌ها از مغازه‌ی قربانی؟ پی خرید وسیله‌های معرق‌کاری؟ کافه‌ی میکائیلیان؟

کاش صبح بیشتر حرف می‌زدیم که بدانم امروز قرار است چه کار کند. فرخ خسته بود. کاش نمی‌رفت. کاش خواب نداشته‌ی شب را، امروز جبران می‌کرد.

فرخ کجا بود؟ حالا یک وجب شهرمان به نظرم از تهران بزرگ‌تر می‌آمد. باید میان خلوتی پیدایش می‌کردم و انگار گم شدن توی بی‌کسی بی‌انتها بود.

دوباره راه افتادم. این‌بار آرام‌تر هر چند که دلشوره‌ام هر ثانیه بیشتر می‌شد.

جلوی مریضخانه ایستادم. حتی انگار آدم‌ها هم کمتر مریض می‌شدند که این‌قدر خلوت بود.

وقتی از تومبیل پیدا شدم، تازه فهمیدم با کفش‌های راحتی که در خانه می‌پوشیدم، بیرون آمده‌ام. اگر مادر مرا با این ظاهر آشفته می‌دید، حتما کلی غر می‌زد.

وقت فکر کردن به کفش و مادر را نداشتم. می‌خواستم هر جا که فرخ هست کنارش باشم مثل یک سنجاق

قفلی به او بچسبم که اگر خطری هست، برای هر دوی ما باشد.

تا آن لحظه اصلا نمی‌دانستم که این‌قدر زندگی بدون او را نمی‌خواهم.

از در مریضخانه رد شدم. بوی الکل توی دماغم زد. باز هم حالت تهوع گرفتم. سرم گیج می‌رفت.

جلوی اولین پرستار که رسیدم، نفس‌نفس‌زنان به حرف آمدم. طوری که انگار تمام مسیر عمارت تا آن‌جا را دویده باشم.

- دکتر محب هست؟

با دهان باز گفت: نه! دکتر میکائیلیان امروز هس...

حرفش را بردیم. دیدن کارملا وسط آن حالت جز حال خراب بیشتر چیزی نداشت. حرفش را بریدم.

- امروز فرخ خان این‌جا نیومده؟

- کی؟

فرخ خان. خانِ حسین‌خانی!

- نه خانم. من اصلا نمی‌شناسم. تازه اومدم. می‌خواید از کسی...

نماندم که حرفش را تمام کند. دکتر محب این‌جا نبود و حتما فرخ هم نبود.

دوان‌دوان دوباره پشت رل نشستم و کمی آن‌طرف‌تر، درست روبروی دفتر فرهاد، کمی بالاتر از شهربانی جلوی مطب دکتر محب ایستادم.

- نه قطعا این‌جا هم نیست.

جلوی مطب دکتر، همیشه پر از روستایی‌هایی بود که از دور و نزدیک می‌آمدند. حالا پرنده هم پر نمی‌زد.

دوباره و کلافه‌تر راه افتادم. چقدر خیابان کش می‌آمد!

#سیصد_هیفده

اداره‌ی کشاورزی، شلوغ بود.

چند مرد کت و شلواری ناآشنا، جلوی در، سرشان را توی کاغذی فرو برده بودند و با صورتی جدی درباره‌ی چیزی حرف می‌زدند.

چنان با هول در اتومبیل را کوبیدم که سر بالا آوردند و با حیرت به ظاهر پریشانم نگاه کردند.

از کنارشان رد شدم. نگهبان جلوی در با چشم‌های پف کرده و سرخ به من خیره شد. انگار که شب تا صبح پای بساط عرق‌خوری نشسته باشد. صورتش آشنا بود ولی اسمش یادم نمی‌آمد.

- سلام خانزاده خانم. امری پیش اومده؟

- فرخ خان این‌جاست؟

- فرخ خان؟ نه امروز اصلا ندیدمشون. از کله‌ی صبح سرکارم. امری هست بفرمایید!

بدون تشکر و خداحافظی راهم را کج کردم سمت اتومبیل. مردهای غریبه هنوز داشتند نگاهم می‌کردند.

بغض توی گلویم سنگین می‌شد. حس می‌کردم سال‌هاست که از فرخ دورم. وحشت توی تنم وول می‌خورد. چرا فرخ را پیدا نمی‌کردم؟ نکند بلایی سرش آمده باشد. حتی اتومبیلش کنار خیابان پارک نبود!

دفتر حزب ملی انتهای همین خیابان بود. جایی که به خیابان فرعی باریک‌تری می‌پیچیدیم.

دوباره گاز دادم و لبم را گاز گرفتم که اشک‌هایم نریزند.

اتومبیل‌ها جلوی در ردیف بودند.

در خانه چهارطاق باز بود. حیاط مشجرش را می‌دیدم و حوضی را که نیمه آب داشت.

چشم گرداندم. نه فرخ هم این‌جا نبود. وگرنه اتومبیلش را کنار باقی اتومبیل‌ها می‌گذاشت.

مستاصل خواستم سمت کافه میکائیلیان و یا حتی باشگاه دور بزنم که یاد دکتر محب افتادم.

اتومبیل تمیزش را می‌دیدم. شاید او می‌توانست کمکم کند.

از در تو و از پله‌ها پایین رفتم. کاشی‌های کف حیاط قدیمی و سفالی بودند.

حیاط کوچک، زیر شاخه‌های در هم تنیده‌ی درخت‌های جوانه‌زده، تاریک‌تر از بیرون بود.

یک سمت حیاط شاه‌نشین بود. جایی که ارسی‌های بزرگ با شیشه‌های رنگی داشت. در نیمه باز بود و روی ایوان، گلدان‌های شمعدانی داشتند به گل می‌نشستند.

از پله‌ها بالا دویدم. بدون در زدن وارد راهرو شدم.

سمت چپم، در دولنگه‌ی قهوه‌ای رنگ بسته بود. اما از پشت آن صدای حرف زدن می‌آمد.

امان ندادم. دوباره بدون در زدن با هر دو لنگه را با فشار باز کردم.

آن‌قدر محکم که اگر دستم را به چارچوب نمی‌گرفتم پرتاب می‌شدم وسط اتاق.

سرها پشت میز مستطیلی بزرگ، به سمت من برگشت. دهانشان زیر سبیل باز مانده بود.

- خان!

فرخ بود که زودتر از همه بلند شد.

نمی‌دانستم بپرم بغلش یا به خاطر بر هم زدن جلسه‌شان عذرخواهی کنم.

- خانزاده خانم! چی شده؟!

فرخ جدی، نگران و کمی عصبانی پرسید. همزمان نگاه سریعی به متمدن انداخت. انگار که از رفتار من پیش او، بیشتر از همه خجالت کشیده باشد.

دکتر محب به دنبال خان تا جلوی در آمد. قبل از این‌که فرخ چیزی اضافه کند، با صدایی که پایین آورده بود، پرسید: حال نوشا خانم خوبه؟

سر تکان دادم و زیر لب گفتم: آره.

مچ فرخ را گرفتم و لب زدم: باید حرف بزنیم.

فرخ، با اخمی که سعی می‌کرد زیاد غلیظ نشود، کلاهش را از چوب لباسی کنار در برداشت و گفت: منو ببخشید آقایون.

به احترامش بلند شدند و موقع بیرون رفتن، دیدم که متمدن هنوز با تعجب و کنجکاوی نگاه می‌کند.

جلوتر از من با قدم‌های بلندی بیرون رفت.

- شوفر کو؟ تنها اومدی؟

نشست توی ماشین و بدون این‌که مرا سوار کند، منتظر شد که کنارش بنشینم.

- چی شده؟ با این حال که اومدی آدم رو شور ورمی‌داره خونه آتیش گرفته.

دست‌هایم می‌لرزید و پاکت را از کیفم بیرون آوردم.

قبل از این‌که نامه را بگیرد حیرت توی صورتش دوید.

کاغذ را بیرون کشید و خواند:

((فرخ زمین‌های امیرخانی رو می‌خرد. مطمئنا نمی‌خواهی بهرام دیگر برنگردد و فرخ هم به او ملحق شود. امضا بانو الف بزرگ))

حالا دیگر تابم تمام شده بود. خودم را توی بغل او انداختم. فرخ بی‌اختیار دستش را پشتم گذاشت. انگار توی شهر نبودیم. مهم نبود. مهم نبود که کسی ببیندمان. من می‌خواستم مثل یک سنجاق قفلی محکم، به فرخ بچسبم.

#سیصد_هیجده

پای تپه سبزه بودیم. فرخ، به افق نگاه می‌کرد. آن انتها، آبی آسمان به سفیدی می‌زد. زیر کفش‌هایمان

جابه‌جا لکه‌های سبز بود. علف‌های کوچکی که از لابه‌لای برف‌های تکه‌پاره و آب شده، سر بیرون آورده بودند.

یاد آن روز بودم که فرخ، همین‌جا زیر شلاق باد پاییزی، از خون‌بس شدن گلناز می‌گفت.

آن روزها چقدر به نظرم مرموز می‌آمد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بوی عطرش را از فاصله‌ی به این نزدیکی به سینه بکشم و عشق داغش ضربان قلبم را بالا و پایین کند.

- حق با تو بود.

کلاه، روی چشم‌ها و ابروهایش سایه انداخته بود و خوب حالت نگاهش را نمی‌دیدم. لحنش را اما می‌شناختم. انگار که داشت عذرخواهی می‌کرد.

- ما نمی‌تونیم بی‌خیال زنی بشیم که تا این‌جای زندگی‌مون نفوذ داره.

- یعنی نبود بهرامم می‌تونه...

لبش را باز زبان تر کرد. سر چرخاند و به صورت نگران من، نگاهی انداخت.

- می‌تونه بلوف باشه، نمی‌تونه؟

سر تکان دادم که می‌تواند.

با دست راه را نشان داد و دوتایی، حرکت کردیم. دوشادوش هم، توی مسیری که بوی خوش بهار می‌داد قدم می‌زدیم. جاده‌ی میان عمارت امیر خانی و حسین‌خانی هر لحظه واضح‌تر می‌شد.

یک چشمم به این عمارت بود و یک چشمم به آن.

- ممکنه کار لاله باشه؟

نفس عمیقی کشیدم. عجیب بود که با ورود او، این نامه صاف آمده بود توی اتاق ما.

- با خودم رفت بالا. کی فرصت کرده که نامه بذاره رو بالشت من؟ ناآشنای این منطقه و عمارته.

- یکی خواسته که فکر ما، بره سمت اون. ظن ببریم بهش.

سرم را به تایید تکان دادم.

- خان!

سر چرخاند. قدم‌هایم سست شده بود. کم‌کم ایستادم. او هم صبر کرد.

- خسته شدی؟

سرم را بالا بردم.

- یه حرفی تو گلومه که می‌ترسم با گفتنش دلخور بشی.

رو به آفتاب بود و نور چشمانش را می‌زد. دستش را روی کلاه گذاشت تا سایبان بزرگ‌تری داشته باشد.

- چی؟

سرم را پایین انداختم. با نوک کفش‌های گِل گرفته‌ام ضربه‌ای کوچک به سنگ‌ریزه‌های زیر پایم زدم.

- مشکوکم به نوشا.

- چی؟!

ترسیده گفتم: فقط یه فکره... دیدی گفتم دلواپسم بهت بربخوره!

با یک قدم بزرگ جلویم آمد. فاصلمان از یک کف دست، کمتر شده بود.

- چرا ظنت به اونه؟ همون‌طوری که به مادرم شک داشتی؟

پوزخند می‌زد. از همان مدلی‌هایی که مرا عصبی می‌کرد.

- نچ!

نچ را بای روی ترش‌کرده، گفتم. کلافه راه افتادم. با قدم‌های تند روی زمین آب‌خورده که بعضی جاهایش هنوز از زخم‌های زمستان لیز بود.

- وایسا گلبهار! نگفتم که دوباره قهر کنی!

بازویم را کشید و مرا نگه داشت. این‌جوری که رفتار می‌کرد یا آن حس ترسناک دم خانه‌ی مادرش می‌افتادم.

- قهر نمی‌کنم خان. جدی نمی‌گیری حرفای منو. دو دقیقه نگذشته از وقتی که گفتی دلشوره‌ی من برای پیدا کردن بانو الف، حق بود.

- چرا دیگه پی مادرت نیستی؟ دیگه ظن نداری که بانو الف، مادر تو باشه؟

- دلیل من برای شک به نوشا سر لجبازی نیست خان. این دختر اصلا انگار منتظر بهرام نیست. انگار باور داره که اون نمیاد. جز اون هیچکس طبقه‌ی بالا نبود.

سرم را پایین انداختم. یاد حرف‌های آن شبش افتادم که خون‌بس شدنم را مثل سیلی به صورتم زد.

- نوشا می‌دونه که تو در واقع پسرعمه‌اشی؟

جرات نداشتم سر بالا بیاورم و به صورتش نگاه کنم. صدای نفس‌هایش را اما می‌شنیدم. تند و تندتر می شد. لازم نبود نگاهش کنم که ببینم صورتش به کبودی می‌زند و عرق خشم از پیشانی‌اش شره می‌کند.

- منظورت... منظورت چیه گل... بهار؟

شانه‌هایم را با دست‌های قوی‌اش گرفت.

- میراث شاپور خان چیز کمی نیست! برای خانزاده‌ای که تو یه خونه‌ی نقلی اجاره‌ای با مواجب معلمی زندگی می‌کنه... اگه نبود بهرام بازی باشه...

دستش شل شد.

#سیصد_نوزده

- اونا حزبی‌ان. از خان و خان‌بازی نفرت دارن.

خشمش یک‌باره پر کشیده بود. استیصال صدایش را که شنیدم از خودم نفرت پیدا کردم. نباید این‌قدر تلخ و گزنده حرف می‌زدم. یک جوری گفت که حزبی‌اند انگار می‌خواست تایید مرا بشنود و دلش آرام بگیرد. با این‌حال قصد کوتاه آمدن نداشتم.

- هم تو می‌دونی هم من! خیلی از این به قول خودشون حزبی‌ها، از هر چی تاجره بیشتر پی پولن. تازه... اگه خیلی جان نثار شوروی و حزبشون باشن می‌تونن به خاطر منافعشون دنبال مال و منال بیفتن.

- چرت محضه!

این را گفت و این بار او، جلوتر از من راه افتاد.

دنبالش پا تند کردم.

- چه ربطی داره به خرید ملک و املاک آقای تو؟

- یه جا همه رو هاپولی کنن!

ایستاد. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

- بهش فکر کن خان!

دستی به پیشانی‌اش کشید. بعد با سر به پایین جاده اشاره کرد.

- بریم زودتر! جلسه رو نصفه نیمه رها کردم و تا الان حتما کلی پشتم لغاز خوندن. تو هم برو به مهمونت برس!

انگشتش را بالا آورد و به حالت تهدیدآمیزی گفت: دیگه خوش ندارم از این بحث چیزی بشنوم. می‌فهمم حالت رو، که وقایع باعث شده به زمین و زمان شک داشته باشی. ولی نوشا ساده‌تر از این حرفاست.

دوباره راه افتاد.

- صبر کن ببینم خان. هر جا بری منم باهات میام. یه ساعت نیست که کاغذ رو خوندی و دوباره می‌خوای بری شهر؟

- تو مهمون نداری مگه؟

تندتند قدم برمی‌داشت و راه رفتن من کنارش به دویدن شباهت داشت.

- خان من تنهات نمی‌ذارم. تا تو بری و برگردی من از دلشوره به خدا رسیدم.

- گلبهار!

ایستاد و نفسش را بیرون داد.

- مگه نمی‌گی بانو الف نوشاست؟ پس چرا دلواپسی؟ حتی اگه باور کنم که این بازیا کار اونه، باور نمی‌کنم که بتونه آسیبی به من بزنه.

این حرف را در اعماق دلم قبول داشتم.

- در ثانی! گیرم که تهدیدی رسیده. تن دادن به این تهدید و به میل نویسنده‌ی نامه عمل کردن عین حماقته. تا الان اگه یه ذره توی فکرم بود که املاک امیرخانی رو بخرم، اگه اسم متمدن و صاحب زمین شدنش، تحریکم می‌کرد، دیگه امکان نداره به میل اون کاری بکنم. این جور پشت پرده بازی کردن، کار ترسوهاست. من رو بازی می‌کنم. مردشه بسم‌الله! بذار بفهمه که فرخ خان موشی نیست که به هر ساز اون برقصه.

جلوتر آمد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با صدای مهربان‌تری لب زد: تو هم نیستی.

- من... من...

هر دو لبم را تو کشیدم.

- من... نمی‌خوام آسیبی به تو برسه خان. من تحمل آزار تو رو ندارم.

ستاره‌ای توی چشم‌هایش، زیر سایه‌ی کوچک کلاهش درخشید.

- نمی‌تونم مثل خاله‌زنکا تو خونه بشینم، آسته برم آسته بیام که گربه شاخم نزنه.

دست دیگرش را به صورتم کشیدم. زبری نوک انگشت‌هایش و گرمای تنش، دلم را قلقلک داد.

- برو خونه خانزاده خانم. لاله هر چی که هست، هر رفتار مشنگی‌ای که داره مهمونه. خودت کله‌ی صبح همین رو نمی‌گفتی؟ با هم سر یه سفره نون و نمک خوردیم. برو که نگه حسین‌خانی‌ها مهمون‌داری بلد نیستن.

سرم را تکان دادم. در سکوت به سمت جاده راه افتادیم. جایی که اتومبیل شاپور خان را گذاشته بودیم.

فرخ در را برایم باز کرد. وقتی که کنارم نشست و راه افتادیم گفت: می‌ذارمت عمارت. شوفرو می‌برم که این اتول رو برگردونه. اتول خودم رو گذاشتم تو حیاط منزل دکتر محب.

می‌فهمیدم که دارد با حرف زدن از این در و آن در، حواسم را پرت می‌کند. فکر من اما چنان چسبیده بود به نامه و بانو الف که با این چیزها، سر جا برنمی‌گشت.

جلوی در ایستاد.

- زحمت می‌کشی شوفر رو خبر کنی؟

تفنگ‌دارها و شوفر کمی دورتر، نشسته بودند روی تخت چوبی، زیر طاقی کنار اسطبل.

فرخ را که دیدند، سر پا ایستادند.

- باشه.

- گلبهار!

یک پایم بیرون اتومبیل و یک پایم داخل ماند. به سمت او برگشتم منتظر حرفش.

- شاید راه بیرون کشیدن بانو الف از سوراخش، عمل نکردن به حرفاش باشه. تا الان هر چی گفته ما بالای سر گذاشتیم. ترسیدیم. نجنگیدیم... شایدم حق داشتیم. گمون می‌کردیم ارتباطی داره به مادر تو یا حتی مادر من. حالا دیگه باید بهش نشون بدیم که قرار نیست تا آخر عمر اون دیکته کنه و ما بنویسیم.

#سیصد_بیست

سرور، مرا که دید پا تند کرد. روسری را پشت گردنش گره زده و چند تار مو چسبیده بود به پیشانی عرق کرده‌اش. دو گیس نازک سیاه و سفیدش، روی پستان‌ها تاب می‌خورد.

ابرو بالا دادم و جای جواب سلام پرسیدم: مهمونمون بیدار شده؟

سر تکان داد و گفت: رفته نشسته تو باغ. اسباب پذیرایی بردم.

هنوز هم به او شک داشتم. به نوش‌آفرین هم. به مردان تفنگ‌دار بیرون و در و دیوار خانه هم.

صدایم را پایین آوردم و پرسیدم: نوشا خانم کجاست؟

سرش را کج کرد و نگاهی گذرا به راه پله انداخت.

- تو اتاقشون. ناشتایی هم تقریبا نخوردن!

- به کارت برس!

این را گفتم و از کنارش رد شدم.

دوباره بیرون رفتم. تصمیم گرفته بودم ساختمان را دور بزنم تا به باغ برسم. هر چه دیرتر لاله را می‌دیدم بیشتر مجال فکر کردن داشتم. از بس که این دختر حرف می‌زد. فکرم اما از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. صداهایی در هم و بر هم یکسره توی سرم ویزویز می‌کردند. این آشفتگی خیال را باید می‌گذاشتم کنار شورِ دلم برای فرخ.

لباسش طبق معمول، برای آن هوا زیادی لختی بود. در شهر کوچک ما، حتی توی مهمانی‌های خانه‌ی

دکتر محب و قندچیان، کسی این‌طور بازوهایش را بیرون نمی‌انداخت و چاک سینه‌اش را نمایش نمی‌داد.

ولی از خوشگلی به نقاشی شبیه بود!

- سردت نشه!

برگشت به طرفم و خندید.

- کجا رفته بودی؟

- ببخش منو. کار واجبی پیش اومد.

کنجکاوانه به سر و شکلم نگاه کرد تا به کفش‌های راحتی‌ام رسید. آن‌قدر گِل و علف خشک به آن‌ها چسبیده بود که بعید می‌دانستم باز هم قابل استفاده باشند.

پاهایم را بی‌اختیار عقب کشیدم و کنارش، روی تنه‌ی خم شده‌ی درخت نشستم. روی میز کوچک جلویمان میوه‌ی خشک و شیرینی و آجیل بود.

- فرخ خان نیومد؟

یک لحظه چشمم را بستم. نفسم را بیرون دادم.

- گفتم که معمولا صبح می‌ره و شب میاد.

در دلم غر زدم که احمقم اگر باور کنم برای گردش و استراحت و آمده‌ای نه دیدن فرخ.

- آقا جونم از باغ و عمارت شما تعریف کرده بود. می‌گفت مرحوم پدرت، دستی تو باغبونی داشت. از اروپا براش بذرای خاص می‌فرستادن و پرورش می‌داد. دوره به این‌جا؟

دیوار را نشان دادم.

- پشت اون دیوار، نوک درختا رو می‌بینی؟ اونجا املاک امیرخانیه. این وسط یه جاده‌اس. اما از این باغ به اون باغ راهی نیست. باید جاده رو دور...

حرفم را برید و با هیجان شروع به پرحرفی کرد.

- اوه این‌قدر نزدیک! بعد تو و فرخ خان همدیگه رو ندیده بودین؟

- کی گفته ندیده بودیم؟ می‌دیدم همدیگه رو. مراوده نداشتیم.

- اون دوست ارمنی‌ت می‌گفت. همون که قراره زن فرهاد متمدن بشه! اسمش چی بود؟ آهان! کارملا!

کارملا چه غلط‌های اضافه که نمی‌کرد! هر چند که لاله، ماجرای ازدواج من و فرخ را می‌دانست. اما این‌قدر باز کردن موضوع، آن هم توسط نارفیقی مثل کارملا، اصلا خوشایندم نبود.

تکه ابری روی خورشید را پوشاند.

- پاشو بریم داخل. با این لباس حتما سرما می‌خوری.

حرفم را نشنیده گرفت.

- اون اتاقک چیه؟

با انگشت کارگاه فرخ را نشان می‌داد.

- همونجاییه که فرخ خان چوب می‌تراشه؟ وای می‌شه بریم توش رو ببینیم؟

- خان دوست نداره کسی بدون خودش بره اونجا.

بدجور داشت کلافه‌ام می‌کرد.

- حتی تو؟ تو که زنشی!

لبم را گاز گرفتم.

- پاشو لاله جان. سرما می‌خوری. لباست برای این هوا کمه. نسیم کوهستان سوز داره.

سرم را بالا بردم. نوش‌آفرین، پشت پنجره به دوردست خیره بود. به جایی نامعلوم. اما انگار چیزی نمی‌دید. تا لاله رد نگاهم را نگرفته و کنجکاوی‌اش را شروع نکرده، دستش را گرفتم و از جا بلندش کرد.

- آره بریم تو. آفتاب رفت داره مورمورم می‌شه. انقدر یهویی رفتی وقت نشد سوغاتی‌هاتون رو بدم. اما باشه شب که فرخ خان برمی‌گرده.

ساختمان را دور زدیم و داخل رفتیم.

- تو مهمون‌خونه گرم شو تا لباسم رو عوض کنم.

کفش‌هایم را جلوی در گذاشتم و پا برهنه و بی‌صدا بالا رفتم.

اول سرکی به اتاقمان کشیدم بعد داخل رفتم. نمی‌دانم خوشحال شدم که دیگر نامه‌ای نیست یا میل دانستن ناراحتم کرد.

وسایل میز آرایش، همان‌طور بهم ریخته و در گنجه باز بود.

#سیصد_بیست_یک

لباس‌هایم را گوشه‌ای پرتاب کردم و پیراهنی شیری رنگ پوشیدم. نمی‌خواستم پیش خوشگلی لاله کم بیاورم. داشتم گوشواره‌هایم را به گوش می‌انداختم که صدای در زدن آمد. همان‌طور دست به گوش و گوشواره گفتم: بله!

نوش‌آفرین، داخل آمد. شال بافتنی هنوز روی شانه‌هایش بود. چشمانش نشان می‌داد که حسابی بی‌خوابی کشیده است.

- زندداش! این دختره چرا اومده؟

- گفتم که اومده مهمونی. واسه چی دلواپست کرده؟

انگار حرف‌هایم را نمی‌شنید.

- از بهرام خبری نداره؟

مظنون به سمتش رفتم. آرنجش را کشیدم و او را داخل اتاق آوردم. در را بستم و با صدایی آرام اما جوری که بشنود، پرسیدم: نوشا چیزی هست که بخوای به من یا خان بگی؟ در مورد بهرام یا... یا... موضوع دیگه؟

گیج نگاهم کرد.

بازویش را گرفتم. آرام او را به سمت تخت بردم. نمی‌دانستم واقعا حواسش نیست یا خود را به بی‌هوایی می‌زند. شاید موقعیت بهتر از این پیدا نمی‌کردم. همان وقتی که با فرخ به سمت خانه می‌آمدیم، از ذهنم گذشت که چه کار کنم.

- بیا عزیزم. بیا یه کم رو تخت ما بخواب. این ور از اون ور تاریک‌تره. تو اتاق خودت الان خورشید تا وسط فرش اومده.

مثل مسخ شده‌ها دنبالم می‌آمد. انگار که به او ماده‌ی خواب آور داده باشند. توی همین خانه مرا خواب کرده بودند!

- زندداش!

در حالی که دراز کشیده بود و رویش مرتب می‌کردم، دستم را گرفت.

- از لاله درباره‌ی بهرام بپرس. باشه؟

- باشه عزیزم. پیشت می‌مونم تا بخوابی. بعدش ازش می‌پرسم.

عین بچه‌های کوچک شده بود. شبیه کسانی که از تاریکی و تنهایی و اژدهای هفت‌سر می‌ترسند. نشستم لبه‌ی تخت و به پلک‌هایش نگاه کردم که داشتند سنگین می‌شدند.

نفسش که آرام گرفت آهسته بلند شدم. همچنان پا برهنه بودم و کفش‌های شیری رنگم، کنار میز آرایش بود.

با کمترین صدا دستگیره را پایین دادم. در جیرجیری کرد. تا آن لحظه صدایش را نمی‌شنیدم. حالا که می‌خواستم نوش‌آفرین را بیدار نکنم، این صدا به نظرم گوش‌خراش می‌آمد.

نگاهم را سریع به سمت او چرخاندم. همچنان به پشت خوابیده، لاغر و زرد رنگ، آرام و کوتاه نفس می‌کشید. در را چفت نکردم. با این‌که کفش به پا نداشتم، روی پنجه راه می‌رفتم.

زشتی کارم را فراموش کرده بودم. گشتن وسایل نوش‌آفرین از بالا رفتن از دیوار خانه‌ی آسیمه که بدتر نبود!

چیز زیادی نداشت. یک بخشی از گنجه همان لباس‌هایی که بود که قبل از ازدواج می‌پوشید. چمدانش

بود که فرخ موقع ترور رزم‌آرا و فرار از تهران، در نهایت سرعت جمع کرده بود. همان چمدانی که پسر قندچیان می‌گفت موقعی که نوش‌آفرین را پیدا کرد، چمدانش را هم همراهش آورد.

بازش کردم.

جز چند چند تکه لباس چیزی به چشمم نیامد.

لباس‌های تا کرده و دست نخورده. انگار که سال‌هاست آن‌ها را نپوشیده است.

کشوی زیر گنجه را باز کردم و خالی و خاک گرفته بود.

پوف بلندی گفتم و زیر تخت را نگاه کردم.

روی میز آینه هم جز برس و چند تار مو، هیچ چیز ندیدم. حتی پشت آینه را هم گشتم.

لای ملحفه‌های مرتب نشده‌اش را که بوی خواب و مریضی می‌داد دست کشیدم.

انگار نوش‌آفرین واقعا از این جهان جدا شده بود. حتی نور خورشید تابیده تو اتاق، سرحال به نظر نمی‌رسید. همه چیز به مرداب شباهت داشت.

در گنجه و کشو باز بودند.

مادر همیشه می‌گفت: تو عین مردا کار انجام می‌دی. آخه دخترم انقدر شلخته؟

یاد مادر و حرف‌هایش حرصم را درآورد. کشو را با عصبانیت بستم.

چمدان نیمه باز، سُر خورد و روی زمین افتاد.

پارچه‌ی تویی‌اش جدا شد.

عصبی از دست و پاچلفتی بودنم، خم شدم که جمعش کنم. داخل پارچه یک جیب مخفی بود. جیبی کوچک که انگار چیزی را داخلش گذاشته بودند.

لرزان دستم را داخلش بردم. سردی فلز از تمام تنم رد شد.

زنجیر را بیرون کشیدم. برق نقش نگار روی قاب، با تابیدن پرتوی آفتاب، انعکاس پیدا کرد و بر دیوار افتاد.

گردنبند من، میان وسایل نوش‌آفرین چه کار می‌کرد؟

#سیصد_بیست_دو

دیگر نه فقط دست‌هایم، تمام وجودم بود که می‌لرزید. قاب گردنبند را باز کردم. همان صدای تق کوتاه که به گوشم آشنا می‌آمد.

قاب خالی بود!

هر دو طرفش. انگار که هرگز عکسی توی آن حفاظ شیشه‌ای نبوده است.

زنجیر را بالا گرفتم. تکان تکان می‌خورد و انعکاسش روی دیوار آشفته بود.

- گلبهار نمیای؟

صدای لاله، هر چند ظریف و زیبا، اعصابم را می‌خراشید. کاش نان و نمک خورده‌ی هم نبودیم که همین الان، گوشش را می‌گرفتم و نه فقط از عمارت که از این شهر پرتش می‌کردم بیرون.

تا قیل و قالش نوش‌آفرین را بیدار نکرده، بساط را جمع کردم.

گردنبند را در مشتم فشار می‌دادم. دیگر کوچک‌ترین احساس گناهی نداشتم. به چه حقی باارزش‌ترین چیزی را که از مادرم داشتم، برداشته بود؟

دوباره به اتاقمان رفتم به همان آرامی قبل، خوابِ خواب بود.

- گلبهار!

توی دلم فحشی نثار صدایی که کردم صاحبش آرامم نمی‌گذاشت.

سر بیرون بردم و صدایی که مطمئن نبودم بشنود گفتم:

- دارم میام. چند دقیقه...

سرآسیمه نگاهم به سمت نوش‌آفرین رفت. تکان نخورده بود! این خواب عمیق را گذاشتم پای سنگینی گوش‌ها و بی‌خوابی‌های مکررش.

کشو را بیرون کشیدم. کیسه‌ی مخمل را از جعبه‌ی جواهراتم برداشتم و خشکم زد.

گردنبند من همان‌جا بود!

نگاهی پشت سرم حس کردم. وحشت‌زده برگشتم و نوش‌آفرین همچنان با چشم‌های بسته، آرام و بی‌صدا نفس می‌کشید.

حالا شرمندگی چنگ می‌زد به دلم.

دو تا گردنبند لنگه‌ی هم! جفتی که عین‌عین همدیگر بودند.

قاب‌ها را کنار هم گرفتم. تمام نقش و نگارها... شکل قفل... مو نمی‌زدند.

توی آینه به خودم نگاه کردم. زمزمه کردم:

- مادر فرخ می‌تونه دوتا از اینا داشته باشه! یکی رو به جای دختر ناکامش داده به من و یکی رو به نوشا.

- اگه اینجوره عکس مادر تو رو از کجا آورده؟ چرا نوشا تو یه جیب مخفی اینو پنهون کرده؟ مگه قیمتیه؟ اصلا چه عکسی توش بوده؟

زن رنگ‌پریده‌ی توی آینه، با آن لباس شیری و یک گوشواره در گوش، این حرف‌ها را می‌زد. از او می‌ترسیدم. از اویی که در این مدت کوتاه، این‌قدر گم شده بود.

گوشواره را بیرون آوردم و پرت کردم روی میز. گردنبندها را اما با احترام توی کیسه گذاشتم.
می‌خواستم زودتر از شر زن توی آینه راحت شوم. نگاهش نمی‌کردم. او من نبودم که اگر بودم خودم را می‌شناختم.

- گلبهار!

- درد بی‌درمون.

زیر لب گفتم و کفش‌هایم پوشیدم. با سرگیجه‌ای که گریبانم را گرفته بود، پایین رفتم.
لاله درست زیر پله‌ها با چشم‌های کنجکاو نگاهم می‌کرد.

- رنگ چرا انقدر پریده دختر؟

- رنگم؟ چیزی نیست. لابد مال خستگیه.

راست می‌گفت. خودم توی آینه دیده بودم که صورتم فقط کمی از گچ دیوار تیره‌تر است.

سرور ناهار را روی میز می‌چید. بوی غذا زیر دلم می‌زد. فکر می‌کردم هیچ کدام از آن‌ها با وجود آب و رنگشان و دستپخت خوب سرور، از گلویم پایین

نمی‌رود. اگر این مهمان ناخوانده نبود، می‌توانستم دستم را لای موهایم فرو ببرم و فکر کنم. بالا و پایین قضیه را بسنجم بلکه به نتیجه‌ای برسم.

حمام بهانه‌ی خوبی بود که برای لحظه‌هایی لاله دست از سرم بردارد.

سرور، آخرین کاسه‌ی ترشی را روی میز گذاشت.

به لاله که کمی دورتر، نزدیک شومینه ایستاده بود، تعارف زدم.

- بفرمایید تا از دهن نیفتاده!

سرور داشت بیرون می‌رفت.

- سرور جان بی‌زحمت حموم رو گرم کن.

چشمی گفت و بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، نزدیکم آمد.

صدایش را پایین آورد: نوشا خانم رو...

لب زدم: خوابه!

لاله تیز گرفت که چه خبر است.

- خواهر فرخ خان نمیاد؟

با ابرو به سرور گفتم که برود.

- گفتم که یه کم ناخوشه. خوابیده! شب حتما می‌بینیش.

لاله حالاتم را می‌فهمید. به رغم رفتار پر از هیاهویش متوجه می‌شدم که حواسش جمع است.

- کی می‌شه بریم عمارت امیرخانی؟ شنیدم خیلی سرسبز و قشنگه!

در حالی که از دیسی که جلویش گرفته بودم برنج می‌کشید، این را پرسید. بعد آرام کفگیر را گوشه‌ی دیس گذاشت و زیرش را گرفت تا من بشقابم را پر کنم.

#سیصد_بیست_سه

می‌ریم. یه حموم برم...

- صبح که گفتی حموم دارید تعجب کردم. تو خود تهرانم هنوز خیلی از خونه‌ها حموم ندارن. فکر نمی‌کردم تو روستا...

- خیالت بود چون اینجا پشت کوهه، مثل پشت‌کوهیا زندگی می‌کنیم؟

دستش روی قاشق ثابت ماند.

- ای وای! منظورم این نبود.

- ولش کن. غذات رو بخور. دستپخت سرور خیلی خوبه!

صدای سرور از راهرو می‌آمد که غذای مردهای بیرون را می‌داد. از ذهنم عبور کرد کاش یکی‌شان را بفرستم از دور هوای فرخ را داشته باشد. با هیچ کدامشان آشنایی زیادی نداشتم. فرخ هم قطعا از این کار خوشش نمی‌آمد.

لاله سکوت کرده بود. گونه‌هایش کمی به سرخی می‌زد. معلوم بود از حرفی که زده شرمنده است.

در سکوت و اتاق و زمزمه‌ها و صدای ظرفی که از بیرون می‌آمد، گوش تیز کردم.

صدا آشنا بود. قاشق نیمه‌خالی از دستم رها شد. لاله متعجب سر بلند کرد.

چشمانش تنگ شد و حرف روی زبانش آمد. در زدن سرور بود که مجال پرسیدن نداد. منتظر نماند که اجازه‌ی بدهم وارد شود.

- خانم!

صورتش متعجب بود. لاله چشم‌هایش را ریزتر کرد.

- ببخشید لاله جان. زود برمی‌گردم.

این را گفتم و بدون هیچ فکر دیگری تنهایش گذاشتم.

- گلناز!

- سلام!

رنگش از رنگ و روی من هم پریده‌تر بود.

- چی شده؟ همه حالشون خوبه؟

فقط سر تکان داد.

- بریم یه جا دو کلوم خصوصی حرف بزنیم.

انگار سرور گفته بود که مهمان دارم.

- بریم تو باغ!

خواست از در بیرون برود که گفتم: از مطبخ راه داره. از اینور بیا.

سرور نگاهمان می‌کرد.

- حواست به لاله باشه. ببین چیزی کم و کسر نداره؟

گلناز دنبالم می‌آمد و بلند نفس می‌کشید.

- دختر سیف‌علی‌خان اومده؟

- نوه‌اشه. تهران که بودیم آشنا شدیم.

از در که بیرون رفتیم، نفسم انگار سر جا آمد. تازه می‌فهمیدم که چقدر هوای ساختمان برایم خفقان‌آور بود.

- چی شده؟

لباس یکسره‌ای که پوشیده بود، نشان می‌داد با اسب آمده است.

دست به جیب بزرگ روی سینه‌اش برد و پاکت زرد رنگ را بیرون آورد.

- همین ربع ساعت پیش تو اتاقم دیدم.

برای سومین‌بار در یک روز بر خود لرزیدم. این زن، قصد کوتاه آمدن نداشت.

در پاکت باز بود.

- خوندیش؟

سر تکان داد که خوانده است.

((شکل جدید بازی شروع است. فرخ خان اشتباه کرد که کنار کشید. دکنر محب لایق نیست! حالا کنار خواهر ناتنی‌ات گلبهار، باید مجبورش کنی که املاک امیرخانی را بخرد. وگرنه عواقب آن پای خودتان است. بانو الف بزرگ))

چشم‌های گلناز نم برداشته بودند. نگاه پر از سوالش را به صورتم دوخت.

- یعنی چی خواهر ناتنی‌ات؟ یعنی چی گلبهار؟

سرگیجه‌ام بدتر شده بود. از کجای قصه باید جوابش را می‌دادم.

بازوهایم را چنگ زد.

- با توام! تو دختر مهین تاجی؟

رنگش بیشتر به سفیدی می‌زد. چشم‌هایش اما کاسه‌ی خون بودند.

- نه... نه... اون که قبل از تولد تو مُرده! چی می‌گه این زن مریض؟ چی می‌خواد از جونمون؟ نکنه خطری کسی رو...

دستم را روی دهانش گذاشتم. صدایش بالا رفته بود. نمی‌خواستم کسی حتی یک کلمه از این حرف‌ها را بشنود.

#سیصد_بیست_چهار

وقتی پیش لاله برگشتم ناهارش را تمام کرده بود.

غذایی که چند قاشق با زور ماست پایین داده بودم، یخ کرده، روی میز دهان‌کجی می‌کرد. حالا می‌دانستم که برخلاف نیم‌ساعت پیش که رنگ پریده بودم، گونه‌هایم از شدت هیجان گل‌انداخته است.

به نظرم آمد لاله دلگیر شده.

ساکت نزدیک شومینه نشسته بود و از لای پرده‌های نیمه‌باز بیرون را نگاه می‌کرد.

- ببخشید لاله جان! کار فوری پیش آمد. شرمنده شدم.

شرمنده بودم. واقعا و از ته دل این حرف را زدم. آقا مرا جوری بزرگ نکرده بود که حرمت مهمان را نگه ندارم. وقتی که سالم بود، همه از سفره‌داری‌اش می‌گفتند.

سرش را تکان داد. احساس می‌کردم بغض سنگینی توی گلویش خانه کرده است. این را از این‌که پیوسته آب دهانش را قورت می‌داد، فهمیدم.

- ناهارت رو نمی‌خوری؟

نگاهی سرسری به میز کردم و توی دلم گفتم: یه ناهار حسابی الان خوردم. نبودی که ببینی گلناز چه اشکی می‌ریخت و چطور می‌خواست بدونه که خواهر ناتنی یعنی چی؟ با وعده‌ی این‌که از مادر بپرسه راهی‌ش کردم.

به روی لاله اما لبخندی زدم: از اشتها افتادم. من اینجوریم، اگه از سر میز بلند شم دیگه میلم به خوردن نمی‌ره.

- می‌دونم نباید مزاحمتون می‌شدم. وسط کار و گرفتاری‌هاتون و تا جایی که می‌دونم تو این منطقه، مزرعه و باغ رو بهار می‌کارن.

این حرف را که زد، بغض توی گلویش مثل یک پرده شد و اشک توی چشمش درخشید. بینی‌اش را بالا کشید. انگار که بخواهد با این‌کار جلوی گریه کردنش را بگیرد.

- این چه حرفیه؟ ما... ما...

دنبال کلمه‌ای بودم که دلداری‌اش بدهم و احساس مزاحم بودن را از دور کنم.

- من هیچ جا رو نداشتم که برم. گفتم شاید بیام این‌جا و یه بادی به سرم بخوره. بلکه دلم سبک بشه. شاید بتونم این درد رو تحمل کنم.

جلو رفتم. کنارش نشستم و هر دو دستم روی بازویش گذاشتم. او دست‌هایش دور خود پیچیده بود. انگار که از شدت بی‌پناهی بخواهد خودش را بغل کند.

- ببخش منو. لاله نگام کن. شرمنده‌ات شدم. امروز کارامون گیر و گور پیدا کرد. همیشه و هر روز قرار نیست اینجوری باشه. عصری با همیم. می‌ریم شهر چند تا مغازه هست که اجناس اروپایی و آمریکایی دارن. یه چرخ می‌زنیم. شایدم... ام... بریم کافه میکائیلیان که

خوشمزه‌ترین قهوه‌های دنیا رو دم می‌کنه...
ناراحتی نکن دیگه....

لبخندش کوچک اما تلخ بود.

تا آن لحظه معنی حرف‌هایش را متوجه نشده بودم. تمامش را می‌گذاشتم پای دلتنگی برای پدربزرگش.

سرور در را باز کرد و داخل آمد.

- جمع کنم میز رو خانم؟ آقا هم همین الان برگشتن.

گفتن تا دست و رو آب می‌زنن ناهارشون رو تو اتاق بغلی حاضر کنم و به شما خبر بدم.

اول یک نفس راحت از سالم برگشتنش کشیدم. بعد فکر کردم حتی برای چند دقیقه نباید مهمانم را تنها بگذارم. مخصوصا حالا که فرخ هم خانه بود.

- میز رو جمع کن. غذای خان رو بده. برای ما چای بیار و به خان بگو بعد ناهار تو مهمونخونه منتظرشیم.

سرور سر تکان داد. نگاهش را دزدید و سراغ میز رفت. بشقاب‌ها را توی هم می‌گذاشت و ظرف خورش را یکی می‌کرد.

لاله با چشم‌های تنگ کرده به او خیره بود. سرور شتاب‌زده به نظر می‌رسید. لیوانی از دستش سر خورد و با صدای گوشخراشی شکست.

- ای وای!

لاله تکانی خورد. بلند شدم: چیزی‌ات که نشد؟

رنگش پریده بود و دانه‌های درشت عرق روی صورتش برق می‌زدند .

- فدای سرت! قضا بلا بود.

فرخ در نیمه‌باز را هول داد و داخل آمد.

- صدای چی بود؟!

جلوی موهایش نم خورده بودند و حوله رو شانه‌اش تاب می‌خورد.

- سلام!

لاله ایستاده بود. ولی دیگر نه شوقی توی حرکاتش بود و نه به فرخ خیره نگاه می‌کرد.

سرور خجالت‌زده دنبال جارو رفت.

- سلام. بفرمایید بشینید. شرمنده‌ام نکنید.

فرخ رو به من ادامه داد: چه صدایی داد شکستن یه لیوان.

روبرویمان نشست. لاله کوسن را از گوشه‌ی مبل برداشت و در بغل گرفت. با انگشت‌هایش بازی می‌کرد.

- همین امروز شنیدم چی شده لاله خانم.

انگار که دخترک منتظر این حرف بود. بغضش ترکید و با صدای بلندی زیر گریه زد.

هاج و واج ماندم. دستم که به سمت شانه‌ی لاله رفته بود، روی هوا خشک شد. او با حرکتی سریع از پرید و با حالتی شبیه دویدن از اتاق بیرون رفت. در پشت سرش محکم کوبیده شد و صدایی بلندتر از صدای شکستن لیوان داد.

برای چند ثانیه ماتم برد و فکر کردم دنبال لاله بروم یا بمانم و از فرخ بپرسم که چه شده است. حتی فکر نوش‌آفرین را هم کردم که نکند صدای گریه‌ی لاله را بشنود و بترسد!

فرخ کارم را راحت کرد

#سیصد_بیست_پنج

تموم اموال سیف‌علی‌خان مصادره شده! حتی این اتول که لاله باهاش تا این‌جا اومده جز اموال مصادره شده، محسوب می‌شه. نمی‌دونم چطور دودَره کرده و خودش رو رسونده به این‌جا؟!

- چی؟! چرا؟

پاهایش را روی هم انداخت و کمی راحت‌تر به مبل تکیه داد. دستش را تکیه‌گاه چانه کرد. انگشت سبابه را منظم روی گونه‌اش می‌کوبید. شبیه کسی که می‌خواهد ضرب بگیرد.

- برای سیف‌علی‌خان تو دربار زدن! به چه جرمی و چه اتهامی نمی‌دونم. ولی مطمئنم که کسی زیرپاش رو بدجور خالی کرده! فقط سهیلا این وسط سود کرد.
سیف‌علی‌خان یه چیزایی به نامش کرده بود که تا بیان ازش بگیرن طول می‌کشه! شاید دیگه آبا از آسیاب بیفته.

- کی؟ کی این‌کارو کرده خان؟

فرخ کجکی خندید.

- اگه قرار باشه امثال من و تو به همین راحتی بدونیم و بفهمیم که دیگه خان و خانزاده نیستیم! می‌شیم درباری.

سرور با جاروی دسته‌بلند و خاک‌انداز فلزی‌اش داخل آمد. بدون حرف مشغول جارو زدن شد.

فرخ نگاهی انداخت و با سر به من اشاره کرد. بلند شد که بیرون برود. من هم دنبالش راه افتادم.

توی سرسرا بود که پرسیدم: این‌که لاله اومده این‌جا واسه ما که خطری نداره، داره؟

سر بالا برد.

- دنبالش که نیستن. تازه خطری هم داشته باشه من کسی نیستم که این دختر بی‌پناه رو بیرون کنم. حالا هر کی هست و هر رفتاری که داره.

- چرا نرفته پیش پدر و مادرش؟ اموال اونا رو که نگرفتن؟

- تا جایی که می‌دونم چیز دندون‌گیری از خودشون ندارن. نشسته بودن به امید میراث. در ضمن لاله

دختر اون زن نیست. یعنی اون زنی که تو خونه‌ی سیف‌علی‌خان دیدی زن‌بابای لاله‌است و بدجور کارد و پنیرن!

دست به دهان بردم. حیرت کرده بودم از بازی سرنوشت. من که سیف‌علی‌خان را برای هر چیز اگر می‌بخشیدم برای کشتن سوسن نمی‌بخشیدم. اما روا نبود که جای خودش، بچه‌هایش تاوان بدهند.

توی اتاق غذاخوری بودم. آفتاب کمرنگ‌تر ساعتی قبل، اما همچنان پرنور به داخل می‌تابید.

- تو اینا رو از کجا می‌دونی خان؟

- اون‌قدر شبونه اومدن این دختر عجیب بود که از تهران راپورت گرفتم.

دیگر دلم بدجور برایش می‌سوخت. یک جور حس همدردی به خاطر این‌که مادر نداشت. او که روزگاری فرانسه زندگی می‌کرد و در خانه‌ی پدربزرگش روی ابریشم راه می‌رفت، حالا به بی‌ربطترین آدم‌های دنیا پناه آورده بود.

- داشتم میومدم گلناز رو دیدم. بدجور رو اسب می‌تازوند. براش بوق زدم ولی بیشتر اسب رو هی کرد و دور شد. اینجا بود؟

لبم را تر کردم. فرخ پشت میز منتظر نشسته بود تا سرور غذایش را بیاورد.

دست توی لباسم بردم و از لای سینه‌بندم نامه را بیرون کشیدم. مچاله شده بود. اما نه توی یقه‌ی من. گلناز از عصبانیت بغض آن را مچاله کرده بود.

فرخ جا خورده کاغذ را گرفت و خواند.

- بیشتر مونده که خواهر ناتنی یعنی چی؟ فرستادمش عمارت امیرخانی و گفتم اگه مادر صلاح بدونه برات می‌گه. برو از اون بپرس.

کلافه دست به موهایش کشید و پریشان‌ترش کرد.

- داره تهدید می‌کنه. می‌خواد اگه به خواسته‌اش نرسه بزنه رو طبل رسوایی و ماجرای صابر خان و مادر منو رو کنه.

من هم همین فکر را می‌کردم.

سرور با سینی‌بزرگی داخل آمد. پیدا بود در را با آرنجش باز کرده و با نوک پا به جلو هول داده است.

هنوز آشفته به نظر می‌رسید.

- برم یه سر به لاله بزنم. می‌گم نوشا تو اتاق ما خواب بود. اگه بعد ناهار خواستی چرت بزنی سر و صدا نکنی که بیدار نشه خان.

فرخ قاشق و چنگال در دست گرفت و لب زد: باشه!

#سیصد_بیست_شش

اصرار فایده‌ای نداشت!

لاله که از سر حوصله لباس‌هایش را توی گنجه آویزان کرده و عکس پدربزرگش را سر طاقچه گذاشته بود، می‌خواست برود.

پاکتی را که با روبان پیچیده بود به سمت من گرفت و با خجالت گفت: ناقابله گلبهار! خیلی فرصت نشد که چیز درست و درمون بخرم. امیدوارم تو و فرخ خان تحفه‌ی درویش رو به عنوان یادگاری قبول کنید!

اصلا این دختر، از این رو به آن رو، شده بود. انگار نه انگار همان آدمی است که یکسره می‌خندید و رفتاری شبیه دختر بچه‌ها داشت.

- نمی‌گیرم لاله! ما رو به قدر یه روز موندنم قابل نمی‌دونی و حالا انتظار داری سوغاتی قبول کنم؟

نگاهش را بالا نمی‌آورد. پاکت را گوشه‌ی تختی گذاشت که ملحفه‌اش را با بی‌سلیقگی صاف کرده بود.

- من بابت رفتارم عذرخواهی کردم. اصلا فکرشم نمی‌کردم که این‌قدر ناراحت شده باشی!

دستش روی پیراهن بنفشی که از توی گنجه برمی‌داشت خشک شد.

- ناراحت نشدم... باید برم... با این اوضاع و اوصاف هیچ جای زمین خدا جای من نیست!

جلو رفتم. خواستم در آغوشش بگیرم و همزمان فکر کردم تا به حال روزی این‌قدر طولانی و پر از اتفاق‌های عجیب و بد داشته‌ام؟

حرکت لاله به جاخالی دادن شبیه بود. خودش را کنار کشید. لباس را از وسط دو تا زد و توی چمدانی گذاشت که روی تخت بود.

باید دست به دامن فرخ می‌شدم!

- امشب رو بمون لاله. تا بری و به هر جا برسی شبه. فردا صبح بزن به جاده.

آخرین تلاش‌هایم بود و او الکی خندید. لبخندی که جز کش آمدن لب‌ها روی صورتش، هیچ شباهتی به خنده‌های سرخوش لاله نداشت.

- چه فرقی داره؟ الان برم صبح تو هر شهری چشم وا کنم، یه جایی رو پیدا کردم.

دستم روی دستگیره بود که بیرون بروم و فرخ را صدا کنم.

وحشت و حیرت با هم وجودم را گرفت.

- مگه قصد تهران نداری؟

فقط سر بالا برد و باز هم به کار مشغولش شد. حالا بیشتر لباس‌ها توی چمدان بزرگ بودند و لاله غمگین‌تر به نظر می‌رسید.

از اتاق بیرون رفتم. به هوای این‌که فرخ توی اتاق خودمان است، لای در را باز کردم. باز همان جیرجیر کردن لولا و در زاویه‌ی دیدم نوش‌آفرین به چشمم آمد. به آرامی قبل، خواب بود.

در را کشیدم و بی‌صدا بستم.

دنبال فرخ، با قدم‌های تند کرده سمت پله رفتم. از پاگرد که پیچیدم، دیدمش. یک گیلاس توی یک دست و ودکا توی دست دیگرش، سلانه‌سلانه بالا می‌آمد. فرخ هیچ وقت آن موقع روز، نمی‌نوشید!

- خان!

انگار خیالش جای دیگری بود. رشته‌ی فکرش پاره شد و نگاهش را تا صورتم بالا آورد.

- لاله می‌خواد بره!

- چی؟!

- داره اسبابش رو جمع می‌کنه و تصمیم نداره برگرده تهران. کوتاه بیا هم نیست.

پا تند کرد و وقتی از کنارم رسید پرسید: چرا؟!

- امروز همه‌ش کنارش نبودم. حتمی بهش بر خورده...

دوش به دوش هم، بالا می‌رفتیم که گفت: به لاله برخورده؟!

عجیب بود و نمی‌توانستم انکار کنم. چیزی که از این دختر می‌شناختم این‌قدر نازک نارنجی بودن، نبود.

گیلاس و بطری‌اش را روی میز نزدیک اتاق کارش گذاشت. جلوی در اتاق مهمان نگاهش را پر از تعجب به صورتم گره زد.

- حرف و حدیث دیگه‌ای نشد که ناراحتش کرده باشه؟

صدایش را پایین آورده بود.

- نه به خدا!

فکرم رفت پیش وقتی که گردنبند را پیدا کرده بودم و با خودم درگیری داشتم. شاید بی‌حوصلگی را از صدایم شنیده بود. ولی اگر این‌طور بود، چرا وقتی برای ناهار پایین رفتم، رفتارش نشان نمی‌داد که ناراحت شده است؟

در زدم و منتظر اجازه‌ی لاله نشدم. فرخ کمی عقب‌تر رفت. من اول داخل شدم. لاله داشت پالتوی نازکی روی لباسش می‌پوشید.

توی آینه نگاهم کرد و باز از آن لبخندهای کذایی زد. سر چرخاندم و به فرخ اشاره کردم که بیاید تو.

- لاله خانم! چی شده که ما رو قابل نمی‌دونید و دارید می‌رید؟

گونه‌هایش خیلی زود سرخ شد. نگاهش را از فرخ و من دزدید.

- زحمتتون دادم. صبح بی‌خوابتون کردم. از اولم نیتم یه دیدار کوتاه و رفع دلتنگی شما بود که حاصل شد. حالام باید برم.

#سیصد_بیست_هفت

باید را آن‌قدر محکم گفت که انگار عین حقیقت بود.

- من اجازه نمی‌دم!

فرخ افتاده بود روی یک دندگی. شبیه وقت‌هایی که می‌دانستم هیچ جوره قصد کوتاه آمدن ندارد.

دخترک در چمدانش را بست و از این حرف و لحن فرخ، عصبانی نشد. با دست‌هایی که می‌لرزید سگک فلزی روی بند چمدانش را سر جا انداخت.

- یه وقت بهتر دوباره...

- چه وقتی بهتر از این وقت که تا این‌جا اومدین؟

صورت فرخ جدی بود. اشک به چشم‌های لاله هجوم آورد. فرخ جلو رفت و روبرویش ایستاد.

- نکنه از این‌که با خبر شدم چه اتفاقی افتاده و قضیه‌ی اموال سیف‌علی خان رو فهمیدم، ناراحت شدین؟ من قصد جسارت ن...

لاله محکم روی تخت نشست و صورتش را بین دست‌هایش گرفت. صدای گریه‌اش خیلی بلند بود و از ته دل زار می‌زد.

فرخ با تعجب به من نگاه کرد و من با حیرت به او، خیره شدم.

- این‌طور نیست... این‌طور نیست...

جلو رفتم و سعی کردم بغلش کنم. مقاومت می‌کرد. عذاب وجدان داشتم. تربیت و شعورم را زیر سوال

می‌بردم. با خنجر سرزنش، توی سر با خودم حرف می‌زدم.

- لاله ازت عذرخواهی کردم... به خدا من قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم...

دست از تقلا برداشت و پیشانی‌اش را با شکمم تکیه داد. دست‌هایم روی شانه‌اش گذاشتم.

فرخ ناراحت نگاهمان می‌کرد و چه لحظه‌ی بدی بود.

لاله دل‌دل می‌زد: نقل این‌چیزا نیست... فقط...باید... برم... بعد ناهار خواستم بگم... ولی تو متو...متوجه... نشدی.

چه اتفاقی افتاده بود؟ مگر دیدن گلناز و برگشتن من به اتاق چقدر طول کشید که این دختر این‌جور رنگ عوض کرد؟

از من جدا شد و با کف دست اشک‌هایش را پاک کرد.

- گلبهار!

سرش را بالا آورد و با چشم‌های خیس اول به من و بعد به فرخ نگاه کرد.

- شک ندارم زیر سر منصوره‌است. هر اتفاقی که برای اموال آقاجونم افتاد از کله‌ی اون و قلب سیاه و پر کینه‌اش بیرون زده.

بلند شد و سعی کرد چمدان را بردارد. سنگین بود و شانه‌اش آویزان شد. کشان‌کشان به سمت در می‌رفت. دست قوی فرخ، روی چمدان بزرگ نشست.

- مثل یه آدم متجدد می‌شینی همین‌جا و می‌گی که چه اتفاقی افتاده. فهمیدی؟

لاله ترسیده بود. لب‌های بدون ماتیکش می‌لرزید. حالا عرق روی پیشانی و گردن کنار خیسی اشک‌ها روی صورتش می‌درخشیدند.

- هیچی!

فرخ بازویش را کشید و شتاب کوچکی او را روی تخت نشاند.

- خان!

خشم فرخ را می‌فهمیدم.

- ما خودمون درگیر مشکلات ریز و درشتیم. با اومدن تو دو تا نامه‌ی تهدیدآمیز رسیده به

عمارتمون. نمی‌شه از تهران با اموال مسروقه فراری باشی و یه کاره از آسمون بیفتی وسط زندگی ما. بعدم جمع کنی و بری و توضیحی ندی.

فرخ هنوز در بطری را باز نکرده بود که رفتارش را بگذارم پای مستی. دلیل این عصبانیت را نمی‌فهمیدم.

دستش را گرفتم و لب زدم: خان! چه‌ت شد؟

دستش را بیرون کشید.

- نامه؟! من روحمم خبر نداره... نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنید فرخ خان!

- تو نوه‌ی همون پیرمردی که از روباه چیزی کم نداشت. این حنا پیش من رنگی نداره که به قدر عمر تو آدم دیدم و با هزار جور مارمولک‌تر از تو سر و کله زدم. می‌گی چه خبره یا به جاده نرسیده یکی رو بفرستم شهربانی تا بیاد گزارش اتومبیلت رو برداره؟

پوزخند می‌زد.

- اصلا نیازی به این کارا هم نیست. یادت نرفته که خان این‌جا منم. می‌تونم انقدر نگهت دارم و

بلاهایی به سرت بیارم که به شیطنت‌های یواشکی بچگی‌ات هم اعتراف کنی!

دیوانه‌وار می‌خواستم از لاله دفاع کنم. می‌دانستم آن چشم‌های قشنگ تا حدقه باز شده، حالا صورت عصبانی فرخ را می‌بیند و چه صحنه‌ی ترسناکی‌ست.

- خان! بیا کنار! داری می‌ترسونیش!

فرخ به طرفم برگشت و با صدایی که به داد زدن بی‌شباهت نبود، گفت: کنار بایست! این دختره یه چیزی می‌دونه که یهو اسباب جمع کرده و خودش رو می‌زنه به موش‌مردگی.

#سیصد_بیست_هشت

خانم! خانم! آقا!

فریاد نبود. چیزی شبیه عربده در تمام عمارت می‌پیچید و تکرار می‌شد.

فقط یک لحظه زمان برد که نگاه من و فرخ و لاله در هم گره بخورد. بعد زودتر از همه‌ی ما، فرخ بود که به خود آمد و سمت در دوید. لاله دست روی قلبش

گذاشته بود و هق‌هق می‌زد و من، با پاهایی که می‌لرزید دنبال فرخ روانه شدم.

سرور به سر و صورت می‌کوبید و صدایش ته حلق نامفهوم می‌شد.

- خونه خراب شدیم... خاک بر سر شدیم... دوباره بیچاره شدیم...

میان فریادها و تمام اصوات گنگی که از خودش درمی‌آورد این جمله‌ها را می‌فهمیدم. کلمه‌ی "دوباره" توی گوشم بزرگ می‌شد.

دوباره، سه باره، ده باره، هزار باره!

در اتاق ما باز بود و سرور، همان‌جا داشت مویه می‌کرد.

فرخ در پلک به هم زدنی از جلوی چشم‌هایم محو شد. حس می‌کردم آن چند قدم کوتاه از ته راهرو تا اتاق، بیشتر از صد سال راهپیمایی می‌خواهد.

دست به چارچوب گرفتم که روی زانو نیفتم. سرور کنارم ویزویز می‌کرد. حالا که با خبر شده بودیم، عربده‌ها تبدیل شده بودند به ناله: اومدم پی رخت

چرکا. خیالم شما تو اتاقید. ای وای! ای وای! نوشا خانم! خواب به خواب رفت!

فرخ بهت زده بالای سر نوش‌آفرین ایستاده بود و نگاه می‌کرد. تا به حال ندیده بودم که یک آدم چطور در کسری از ثانیه فرو می‌پاشد. فرخ پیش رویم داشت متلاشی می‌شد.

عمارت دور سرم می‌چرخید. یک آن لاله را دیدم که دست به دیوار وحشت‌زده و گریان نگاه می‌کند.

- دیدم کسی جواب نمی‌ده. درو باز کردم و دیدم رنگش عین گچه. لباش کبوده. تنش یخه.

فرخ فریاد زد: نوش‌آفرین!

خم شد روی تن لاغر او و محکم و با هر دو دست روی صورتش می‌کوبید.

می‌خواستم نجاتش بدهم. می‌خواستم در آغوشش بگیرم و پناهش شوم. این غم دیگر زیادی سنگین بود.

مگر آقا نمی‌گفت که خدا به قدر توان آدم غم و غصه می‌دهد؟ پس چرا این غم این‌قدر بزرگ بود؟

فرخ وحشیانه برگشت. اسباب روی میز آرایش من، همان‌طور بهم ریخته بود.

- آینه! آینه کوچیکه کجاست؟

طاقت نداشت که بیایم و آینه را به دستش بدهم. با مشت به آینه‌ی دیواری کوبید. صدای وحشتناکش در اتاق پیچید و تکه‌ها به هوا پرواز کردند. پشت دستش سرخ شد. خون چکه می‌کرد.

بریده‌ای برداشت و زیر بینی نوش‌آفرین گرفت.

سر سرور داد زدم: خفه شو! تو رو خدا خفه شو!

دست روی دهانش کوبید. چشم‌های ریزش تا انتها باز شده بودند و هر دو دست را روی لب‌هایش فشار می‌داد.

فرخ نفس نفس می‌زد. عرق از تمام تنش می‌جوشید.

با وحشت، لرزان و یخ کرده، در حالی که دستم را به در و دیوار می‌گرفتم تا یک قدمی فرخ رفتم.

نوش‌آفرین سفید سفید بود. لب‌هایش به کبودی می‌زد.

فرخ سرش را به قلب او نزدیک کرد. حرکاتش به دیوانه‌ها شباهت داشت.

- من جواب مادرو چی بدم نوشا؟

تکرار می‌کرد و دوباره آینه را زیر بینی او گرفت.

- زنده‌اس... نفس می‌کشه...

حالا دیگر فرخ زار می‌زد. پاهای من قوت گرفت.

در حالی داد می‌کشیدم: ((زنده‌اس!)) بیرون دویدم.

لاله را دیدم که دست‌هایش را به نشانه‌ی شکر رو به آسمان برده. از کنار سرور که هنوز دهانش را فشار می‌داد گذشتم. با صدای قدم‌های بلند، قبل از آن‌که توی راه‌پله بپیچم، سر چرخاندم. نوش‌آفرین را مثل یک بچه روی دو دست گرفته بود و دنبالم می‌آمد.

نفهمیدم چطور پایین رسیدم. چطور از سرسرا گذشتم. چطور در را باز کردم.

مردها، بیرون در، به حالت تعجب ایستاده بودند. حتما صدای عربده‌ها را شنیده و دل‌دل می‌کردند که داخل بیایند یا نیایند.

- آتیش کن. اتومبیل رو آتیش کن. باید ببریمش مریضخونه.

شوفر پیر، در حالی که نمی‌دانست چه شده است، مثل یک جوان دوید و شروع به هندل زدن کرد.

هوا سرد بود و من با آن لباس نازک، نه از سرما، از ترس می‌لرزیدم.

فرخ حالا بیرون رسیده بود و مردها حیران به کمکش رفتند.

دونفری نوش‌آفرین را از آغوش او گرفتند و دو نفری سمت اتومبیلی دویدند که روشن شده بود.

#سیصد_بیست_نه

فرخ خسته و عرق کرده، بدون کت با کراواتی که کج و کوله شده بود، کوتاه روی زانوهایش خم شد و چند نفس عمیق کشید. هنوز از پشت دستش خون می‌چکید.

منتظر من نماند. کنار شوفر نشست و دقیقه‌ای طول نکشید که گرد و خاک اتومبیل توی جاده محو شد.

گیج بودم. هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. چرا آن‌وقتی که نوش‌آفرین خوابید، به فکرم نرسید که

حرکات و خواب طولانی‌اش عادی نیست؟ من که صورت زرد و سنگینی پلک‌هایش را دیده بودم.

لابد قلبش بود. حتما طاقت دوری بهرام را نداشت.

سمت اتومبیل فرخ رفتم.

به یکی از مردها که مثل خودم متحیر هنوز به جاده خیره بود گفتم: روشنش کن.

صورت جوانش را به سمت برگرداند و چشم گفتن، زیر سبیل پرپشتش گم شد.وقتی پشت رل نشستم فقط به آن لحظه فکر می‌کردم که نکند برسم مریضخانه و بفهمم این‌بار واقعا همه‌چیز تمام شده است.

تمام طول راه سعی می‌کردم ذکری بگویم. دعایی بکنم. صلواتی بفرستم. ولی هیچ کدام از آن چیزهایی که آقا می‌خواند به خاطرم نمی‌آید. فقط نام خدا بود که می‌گفتم و باز هم از درگاه خودش می‌خواستم که صدایم عجز و التماسم را بشنود.

در شهری که نزدیکی‌های غروب شلوغ و پر رفت و آمد بود، بی‌توجه به نگاه‌های خیره راه مریضخانه را گرفتم.

اتومبیل شاپور خان کج و کوله درست جلوی در بود و شوفر پیر قدم‌رو می‌رفت. سیگار بین دو انگشتش، با هر پکی که می‌زد دود می‌کرد و صورتش را می‌پوشاند.

دلم می‌خواست از حالت صورتش چیزی بفهمم و نمی‌فهمیدم.

مرا که دید پا تند کرد. قبل از این‌که در را برایم باز کند، پیاده شدم. مجال پرسیدن نداد.

- فرخ خان داخله. طبیب بردن بالا سر خانزاده خانم. دختر میکائیلیان. فرخ خان پیغوم فرستاد دکتر محب رو خبر کنن. دیگه باآس پیداش بشه.

داخل دویدم و فرخ، در راهرو تکیه داده به دیوار، دست باندپیچی‌اش را خیمه‌ی پیشانی کرده بود. به حالت مرد عزاداری که گریه می‌کند.

مهم نبود که چشم‌های آشنا ما را می‌پایید. به طرف او رفتم و با هر دو دست در آغوشش گرفتم.

دستش آزاد شد و پشت من سر خورد.

- خوب می‌شه نه؟ زنده می‌مونه؟

تایید مرا می‌خواست. انگار مطمئن بود که مثل دفعه‌ی قبلی اگر من بگویم، حالش خوب می‌شود.

- کارملا گفت سم خورده. سم از کجا آورده؟ اون که پاش رو از خونه بیرون نمی‌ذاشت. بست نشسته بود تو چهار دیواری اتاق، چشم به راه بهرام.

کمی از او فاصله گرفتم.

- دعا کن خان.

چشم‌هایش گیج بود. انگار یادش نمی‌آمد که فرخ خان است و کسی نباید شکستش را ببیند.

- چاره‌سازه؟

سر تکان دادم.

با صدای قدم‌های کسی سر چرخاندیم.

هیکل گرد و چاق دکتر محب خودش را جلو می‌کشید و صورتش سرخ‌تر از همیشه بود.

به دست‌های معجزه‌گر او، بیشتر از علم جدید کارملا ایمان داشتم.

سلام نکرد و احوالی نپرسید.

- گفتن سم خورده؟ چی خورده؟ مرگ موش؟ تریاک؟

- ن... ن...می‌دو...نیم.

من به جای فرخ جواب دادم.

- اون داروی خواب‌آور که چند ماه پیش ازم گرفتی چی؟ اون رو خورده فرخ خان؟

فرخ پلکی زد و با کف دست به صورتش کوبید.

- نمی‌دونم. نمی‌دونم.

دکتر محب به طرف اتاقی دوید که روی درش به خط نستعلیق، بزرگ نوشته بودند: ورود ممنوع!

ما ماندیم و یک دنیا نگرانی و کوه بزرگی از عذاب وجدان.

#سیصد_سی

- بگو به حساب فرخ خان! چند تا طبق بگیر، بین مردم پخش کن. سفارش بده تا فردا بیشتر آماده کنه که بفرستیم در خونه‌ی رعیت تو دهات.

فرخ با صورت برافروخته و چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زد به شوفر دستور می‌داد که شیرینی پخش کند.

پیرمرد با شادی سر تکان داد و چشم گفت.

هوا رو به غروب می‌رفت.

فرخ نگاه از شوفر که دور می‌شد گرفت و به سمت من برگشت.

هر دو، خسته از اضطراب و هوای خفه‌ی مریضخانه، جلوی در رفته بودیم. نوش‌آفرین هنوز بیهوش بود. اما دکتر محب، با تشخیص استفاده‌ی زیادی از داروی خواب‌آور توانست او را نجات بدهد.

ماجرا از توی مریضخانه، در شهر و دهات، دهان به دهان گشته بود.

ساعت نشده جمع زیادی، از رعیت حسین‌خانی و البته کسانی که توی شهر به فرخ ارادت داشتند، جمع شدند.

آن‌قدر شلوغ شد که رئیس شهربانی شخصا آمد و از فرخ خواست که برای مردم حرف بزند. بگوید که به

خانه‌هایشان بروند تا نظم شهر و تنها مریضخانه‌اش به هم نریزد.

فرخ، مضطرب و کلافه قبول کرد.

کراواتش را صاف کردم. چشم‌هایش دودو می‌زد. موهایش به هم ریخته بود و کت به تن نداشت.

- دست باندپیچی‌ت رو بذار تو جیب شلوارت خان. الان حرف و حدیث بلند می‌شه که تو عمارت حسین‌خانی چه بلبشویی بود که نوشا افتاده گوشه‌ی مریضخونه و فرخ خان هم زخم و زیلیه.

مثل آدم‌های مسخ شده قبول کرد.

همراهش نرفتم. انگار که کنده شدن از آن نیمکت چوبی، درست روبروی اتاقی که نوش‌آفرین زیر دست دکتر محب و کارملا، با مرگ می‌جنگید، سخت‌ترین کار دنیا باشد.

به قامت بلند مردی نگاه کردم که با شانه‌های افتاده دور می‌شد. نمی‌دانستم تاوان کدام گناه نکرده را پس می‌دهد؟

از بیرون صدای همهمه می‌آمد. شک نداشتم که الان اطهری و عکاسش میان جمعیت‌اند تا شکار خوبی برای روزنامه‌ی کم خبرش جور کند.

چشمانم را بستم. تمام صحنه‌ها پشت پلک‌هایم جریان داشت. هنوز نمی‌دانستیم که نوش‌آفرین قصد خودکشی داشته یا به اشتباه و زیادی دوا خورده است.

فرخ که برگشت هنوز شانه‌هایش افتاده و دستش توی جیب بود.

- خبری نشد؟

دهان باز کردم که بگویم نه. اما قبل از دهان من، در اتاق باز شد و کارملا، با سر و روی عرق کرده بیرون آمد.

پاهایم دوباره لرز گرفت و رنگ رخ فرخ، از آن‌چه که بود سفیدتر شد.

- خدا دکتر محب رو رسوند آقای حسین‌خانی! تشخیصش درست بود و موفق شد باقی‌مونده‌ی والیوم رو از معده‌ی خواهرتون خارج کنه!

سلام و احوال‌پرسی نکرد. موهای سیاهش زیر روسری کوچک لچک مانند، روی سرش به هم چسبیده بودند. برای لحظه‌هایی فقط لب‌های او را می‌دیدم که باز و بسته می‌شود. بدون آن‌که معنی کلمه‌هایش را بفهمم.

- هوش نیومده هنوز. البته که عوارض سم توی تنش بعدا مشخص می‌شه. اما خدا رو شکر کنید که خطر رفع شده.

فرخ پلکی زد.

- زنده‌اس؟

طوری پرسید که انگار باورش نشده است. شاید من هم فکر می‌کردم کارملا دروغ می‌گوید. می‌خواهد آرام‌آرام برای قبول فاجعه آماده‌مان کند.

دکتر محب بود که به دنبال او بیرون آمد.

- خدا رو شکر خان. خدا خواهرت رو بهت برگردند.

این را گفت و با لبخندی پر از خستگی، سر تکان داد. دو ساعت تمام، توی اتاق تلاش کرده بودند و حالا،

دلشان می‌خواست صورت و نگاه ما از بهت بیرون بیاید و فریاد شادی بکشیم.

میان بازوهای فرخ جا گرفتم. چقدر این دختر عذاب می‌کشید! قلبم هنوز پر از آتش بود. بوسه‌های پیاپی فرخ روی موهایم، نوید این را می‌داد که امید به دلش بازگشته است.

بعدش تمام اسکناس‌های توی جیبش را به پرستارها داد و شوفر را دنبال شیرینی فرستاد.

این اتفاق برایم دردناک‌تر از تیرخوردن او و حال زار آن شبش بود.

- خان!

با لبخندی نگاهم کرد. خستگی از صورتش می‌بارید. به یاد آوردم که شب قبل هم نخوابیده است.

- دم ظهر دیدم که حرکاتش عجیبه. انگار منگ و مست بود. باید زودتر می‌فهمیدم...

#سیصد_سی_یک

سرم را پایین انداختم و نگاهم را از او دزدیدم.

- عزیزم! نعمت زندگی منی! تموم این‌لحظه‌های پر از عذاب، دلم به بودن تو خوش بود. از کجا می‌خواستی بفهمی که اگه خودمم بودم ظن نمی‌بردم به مسموم شدنش!

یک قدم جلوتر آمد.

- با این لباس تو این هوا می‌چای! برو عمارت و استراحت کن. من شب می‌مونم.

- نه خان! تو دیشبم نخوابیدی. تو برو من هستم. برام یه لباس گرم بفرست.

برای یک لحظه چشم‌هایمان در هم گره خورد.

- لاله!

اسمش همزمان روی زبان هر دوی‌مان لغزید.

- تا الان حتما رفته! دیگه رفته و از این شهر دور شده خان. وسط این ماجرا یادم رفت که بپرسم ازت چرا باهاش این‌قدر بد تا می‌کردی؟

فرخ به طرف اتومبیل دوید و گفت: بیا گلبهار! نباید بذاریم بره!

لنگان‌لنگان دنبالش راه افتادم.

- چرا؟ چی شده که من ازش بی‌خبرم؟

هندل می‌زد. نه یک کت تن او بود و نه بالاپوشی بازوهای مرا می‌پوشاند.

سوار که شدیم وحشت‌زده گفتم: چی شده خان؟!

اهرم گاز را فشار داد و راه افتاد.

- عین همون چیزایی که گفتم. نمی‌شه که دختره با یه چمدون بزرگ کله‌ی صبح سر از عمارت ما دربیاره و عصر نشده عزم رفتن کنه. یه چیزی این میون درست نیست!

راه را گرفت که از شهر بیرون برود.

- با اون اوضاعی که برای اموال سیف‌علی خان پیش اومده و حرفی که درباره‌ی منصوره زد، مطمئنم چیزایی می‌دونه که ترسیده و می‌خواست فرار کنه.

نمی‌توانستم به او حق ندهم.

- از کجا معلوم که اون چیزی به خورد نوشا نداده باشه؟!

اگر این حرف درست بود با دست‌های خودم لاله را تکه‌تکه می‌کردم.

یک بخش از قلبم را در مریضخانه گذاشته بودم و حالا داشتیم از چراغ‌های روشن شهر دور می‌شدیم.

- خان! کجا می‌ری؟ این مملکت یه وجب دو وجبه که بگردیم شهر به شهر و پیداش کنیم؟

فرخ لب‌هایش را پیچانده و انگشت سبابه‌اش را زیر چانه‌اش گذاشته بود.

- گفت تهران نمی‌ره؟

- آره!

- می‌ریم سمت تهران و قبل از این‌که برسه جلوش رو می‌گیریم.

- تهران؟!

- الان دیگه دقیقا می‌ره همونجایی که گفت نمی‌ره. اگه حتی دم ظهر قصد نداشت بره، دیگه می‌ره اونجا که خودش رو گم و گور کنه!

جاده خلوت بود و کوهستان سوزناک. برف در میان تاریکی، شبیه شبح سفید دیده می‌شد.

جاده را مه گرفته بود و حتی میان لخ‌لخ موتور اتومبیل، صدای زوزه‌ی باد به گوش می‌رسید.

انگار که شب، هر چه وهم بود به جاده می‌ریخت.

می‌لرزیدم. دندان‌هایم روی هم نمی‌ماند.

نفس، میان شیشه‌های بسته، توی هوا یخ می‌زد.

هر چند لحظه به فرخ نگاه می‌کردم مبادا خستگی پلک‌هایش را روی هم بیندازد.

#سیصد_سی_دو

- تو این جاده بود که برای اولین بار دستم خزید لای موهات. چه عطری داشتن! دلم می‌خواست بغلت کنم و با همه‌ی سینه‌ام بوی تو رو نفس بکشم.

خاطره‌ی آن روز، روشن و زنده پیش چشم‌هایم بود.

- الان که بهش فکر می‌کنم یادم میاد که چقدر از خدا می‌خواستم با تموم دلت، برای من بشی. سهم من از گلبهار، نباشه یه اسم که با خط کج و معوج نوشتن تو سجلم.

پلک‌هایم داغ شدند.

- خان! جز دردسر برات چیزی داشتم؟

- دردسر با من عجین بوده گلبهار! انگار وقتی روحت ناآرومه، مشکلات پیدا می‌کنن که سد بشن سر راهت.

آقا می‌گفت: آدمی که تو ناز نعمت بخور و بخواب کرده، هیچی از زندگی نفهمیده! سر گذاشتن رو پر قو و راه رفتن رو فرش ابریشم رو که همه بلدن. اگه رو سنگ سفت خوابت برد و تو دشت پر خار پابرهنه رفتی، می‌تونی بگی که زندگی کردی.

حیف نمی‌توانستم این‌ها را برای فرخ بگویم. آقا این کلمه‌ها را از پسر بزرگش دریغ کرد و مدام توی گوش احمد گفت. حرفش هم به هیچ جا نرسید.

اتومبیلی بوق زد و از کنارمان رد شد. فرخ جواب بوقش را داد. انگار آدم‌های ترسیده در شب، می‌خواستند مطمئن شوند که کسی دیگری توی جاده است و سر بزنگاه دستی برای یاری سویشان دراز می‌شود.

- من با تو یاد گرفتم که اون چیزی که تو قفسه‌ی سینه‌ام می‌زنه، ارزشمنده گلبهار. لازم نیست همیشه سخت باشم. کسی هست که قدر عشق منو بدونه!

- خان! تو مهربون‌ترین آدمی هستی که دیدم. نسبت به رعیت، مادر و خواهرت، نسبت به من. ولی نمی‌فهمم چرا این‌قدر از این‌که دل بدی به دست زنی، واهمه داشتی؟

به نیمرخش نگاه کردم. دوباره گوشه‌ی بازو را روی در و انگشت سبابه را زیر چانه گذاشت.

- مادرم از شاپور خان متنفر بود! ولی اون، تا وقتی خوره صورتش رو نابود کنه، همیشه تو عشقش له‌له می‌زد. اون‌قدر که نمی‌ذاشت پاش رو از محوطه‌ی باغ بیرون بذاره. فکر می‌کرد اگه بره، دیگه بر نمی‌گرده. یه عمر تو حصار شوهر سوخت و الان خودش دور خودش دیوار کشیده!

صدای فرخ پر از غصه بود. انگار که دارد غم‌انگیزترین داستان دنیا را تعریف می‌کند.

با سرعت زیاد توی جاده می‌رفتیم که پرسید: دوستم داری گلبهار؟!

لرزم افتاد. جوابش را می‌دانست و باز می‌پرسید.

- دارم خان! بیشترین حدی که یه زن بتونه مردی رو دوست داشته باشه.

این را که گفتم دو قطره‌ی بزرگ اشک روی گونه‌ام ریخت.

نگاهش را سمت من برنمی‌گرداند.

- امروز اگه نبودی، اگه پشتم به این گرم نبود که بدون نوشا، هنوز گلبهارو دارم، نه می‌تونستم به مریضخونه برسم، نه برای مردم حرف بزنم.

به دستش نگاه کردم. دستی که به خاطر نجات نوش‌آفرین زخمی شد.

- اون اتول لاله نیست؟

چشم‌هایم را ریز کردم. نوک سربالایی بود که قرار بود ما هم بالا برویم.

- نمی‌بینم!

فکر کردم این دختر چه جراتی دارد که در این جاده‌ی خلوت و کوهستانی می‌راند!

فرخ سرعت را بیشتر کرد. ضربان قلبم باز هم ناآرام شد. فکر می‌کردم حالاست که سقوط کنیم ته دره.

اما لب‌هایم به هم دوخته شده بودند. فرخ دنبال من به هر کاری تن داد. حق نداشتم اعتراضی بکنم. آن وقتی که یک ور قصه، من بودم.

هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم اجزای تنها اتومبیل روبرویمان واضح‌تر می‌شد. مه رقیق شده بود. سر بالایی به سرازیری افتاده بود و من تندترین سرعت زندگی‌ام را تجربه می‌کردم.

- خودشه!

فرخ این را با فریاد گفت. اتومبیل لاله، بی‌خبر از همه جا آرام می‌راند. حالا فکر می‌کردم که اگر میان شب و کوهستان بلایی سرمان بیاید، نوش‌آفرین چه می‌شود؟ کاش سفارش او را به گلناز می‌کردم.

- می‌رم جلوش! مجبورش می‌کنم بایسته.

فاصله‌مان کمتر و کمتر می‌شد. لاله انگار ما را شناخت که سرعتش را زیاد کرد.

فرخ دندان‌هایش را خشم فشار می‌داد و دستانش برای متوقف کردن او، تندتند روی رُل حرکت می‌کردند.

در خود جمع شده، دعا می‌کردم که لاله سر عقل بیاید. خودش کنار بکشد و بایستد.

فرخ ممتد بوق می‌زد و لاله سر سازگاری نداشت!

همه‌ی وجودم از هیجان و ترس پر بود و جیغ‌های کوتاهی که می‌کشیدم خود به خود از گلویم بیرون می‌آمد.

- بکش کنار دختر. بکش کنار کاری‌ت ندارم. فقط می‌خوام زبونت رو از حلقومت بیرون بیارم.

لاله نمی‌شنید و فرخ فریاد می‌زد. من خشم او را و یک‌دندگی‌اش را می‌شناختم. اگر همه‌ی ما، زنده از این جدال بیرون می‌رفتیم قطعا کار خدا بود!

#سیصد_سی_سه

اتومبیل‌ها گاه مماس باهم و گاه یکی پیش و یکی پس، توی جاده پیش می‌رفتند.

لاله سرسخت‌تر از چیزی که فکر می‌کردم رفتار می‌کرد. همین موضوع، باعث می‌شد که ظنم به او بیشتر شود. حالا دیگر، گمانم به یقین نزدیک می‌شد که او بلایی سر نوش‌آفرین آورده است.

فرخ هر ثانیه، خشمگین‌تر از لحظه‌ی قبل می‌شد.

این جنگ، میان جاده‌ی سرد شب‌زده، انگار قصد تمام شدن نداشت.

- محکم بشین!

فرخ با همان هیجان تلخ و فریادی که ته گلویش بیرون می‌آمد دستور که داد فرمان را به راست متمایل کرد.

با هر دو دست، گوشه‌های صندلی یخ‌کرده را گرفتم و چشم‌هایم را بستم. نمی‌دانم صداها آن‌قدر که می‌شنیدم بلند بود یا در میانه‌ی وحشت، این‌طور توی گوش‌هایم پژواک پیدا می‌کرد.

چشم‌هایم را که باز کردم، آن سوی شیشه صورت در هم شکسته و گریان لاله را دیدم.

فرخ سر اتومبیل خودش را چسبانده بود به اتومبیل لاله و به سمت کوه هلش می‌داد.

خدا خدا می‌کردم، برف روی صخره‌ها آن‌قدر زیاد نباشد که بهمن شود و روی سرمان بریزد.

لاله کوتاه آمد!

انگار که گاز را شل کرد. حتما گوشه‌ی لاستیکش به سنگ گرفته بود که همچین صدای گوش‌خراشی می‌داد.

دود و خاک، قاتی با مه رقیق دید را تار می‌کرد. با این حال هنوز می‌توانستم او را ببینم که رُل را رها کرده و دست روی صورت گریه می‌کند.

فرخ تندتند نفس می‌کشید.

- عوضی!

از ته دلش فحش می‌داد و دندان قروچه می‌کرد.

نه من می‌توانستم در اتومبیل را باز کنم نه لاله می‌توانست.

فرخ با شتاب بیرون پرید. انگار می‌ترسید لاله پیاده شود و در میان تاریکی او را گم کنیم. هول برم‌داشت که فرخ الان واقعا زبانش را از حلقوم بیرون می‌کشد.

دست و پا زنان خودم را از در شوفر بیرون کشیدم. حالا گرد و خاک کمتر شده بود. لابه‌لای آن اضطراب، شب و کوهستان سرد و هم‌انگیزتر هم بود.

میان اتومبیل لاله و کوه فاصله‌ی زیادی نبود. تازه صخره‌ی بزرگی را دیدم که باعث شده بود لاله دست از تقلا بردارد. انگار که فهمیده بود به آخر خط رسیده و باید تسلیم اراده‌ی مردی شود که سراپا شعله‌ی خشم است.

فرخ از پشت اتومبیل رفت و در سمت شاگرد را باز کرد. لاله رام و مظلوم بود. عصبانیت فرخ اما این چیزها حالی‌اش نمی‌شد.

سرما، عین سوزن تیز توی تن و صورت فرو می‌رفت. باد موهایم را در هوا پخش می‌کرد و دوباره روی سرم می‌کوبید.

- خان! آروم باش. تو رو خدا آروم باش بذار حرف بزنیم.

پشت سرش بودم و برای یک لحظه، بازویش را کشیدم. خودش را از چنگال من به تندی رها کرد.

دست دراز کرد و لاله را با یک حرکت بیرون کشید. انگار دخترک یک عروسک کوچک بود، نه آدم.

او همچنان هق‌هق می‌کرد. در خود جمع شده از شدت گریه به سکسکه افتاده بود و دل‌دل می‌زد.

یک جوری که دلم برایش سوخت. باورم نمی‌شد این موجود غریب و ترسیده بتواند این‌همه ما را بازی بدهد یا حداقل توی بازی‌ها نقشی داشته باشد.

فرخ دست روی گردنش گذاشت و او را به بدنه‌ی سرد اتومبیل چسباند.

- همین الان اعتراف می‌کنی که چرا این همه غلط اضافه کردی یا با همین اتول پرتت می‌کنم ته دره! جایی که جنازتم خوراک گرگا و لاشخورا بشه و هیچی ازت نمونه.

فریاد بعدی را بلندتر کشید: نوشا داشت می‌مرد! چه بدی بهت کرده بودیم که مسمومش کردی؟

دستش را از صورتش برنمی‌داشت و میان زار زدن، تکرار می‌کرد: من کاری نکردم... من بی‌تقصیر بودم...

باند سفید روی دست فرخ، تیره شده بود. فهمیدم که دستش دوباره خونریزی دارد. باید دعا می‌کرد سردی هوا، زخمش را ببندد.

- خان! خان! بیا عقب! بذار من باهاش حرف بزنم.

دست فرخ، لای دو آرنج خم شده‌ی لاله و دست‌هایی که روی صورتش بود، تنگ‌تر شد. لاله به سرفه افتاد. بعد ناگهان بالا آورد.

از ترس بود و فرخ بی‌اختیار کمی عقب کشید.

سرفه‌کنان خم شد و عق می زد. با زانو روی برف لجن‌مال کنار اتومبیلش فرود آمد.

- گلبهار!

میان نفسی که تنگ شده بود و سرفه‌های خشک، سر بالا آورد و با چشم‌های از حدقه درآمده، نگاهم کرد.

#سیصد_سی_چهار

نور کم بود ولی می‌توانستم وحشتش را ببینم. بیشتر از من او بود که می‌لرزید.

فرخ امان نداد. از پشت پالتو دوباره بلندش کرد و محکم‌تر از بار قبل، تنش را به اتومبیل کوبید.

- بنال تا خفه‌ات نکردم.

- گلبهار من هیچ کاری نکردم.

گریه‌اش بند آمده بود. انگار که غرورش شکسته باشد می‌خواست التماس نکند. ولی بغض توی گلو صدایش را خش‌دار می‌کرد.

- من فقط چیزی رو دیدم که نباید می‌دیدم.

دست فرخ شل شد. من یک قدم جلو رفتم. روبرویش ایستادم و بوی ترشیدگی زیر بینی‌ام زد.

- چی دیدی لاله؟

سعی کردم اعتمادش را جلب کنم. او شاید مرا حامی حس کرد صاف‌تر ایستاد. یک نگاه وحشت‌زده به فرخ انداخت و رو به من کرد.

- منِ بدبخت از این‌جا مونده و از اون‌جا رونده از مرام فرخ خان زیاد شنیده بودم. آقا جونم می‌گفت. گفتم پناه بیارم به شما. چه می‌دونستم انقدر زندگی‌تون غرق کثافته.

فرخ دوباره عصبانی شد.

دستش را بالا برد و لاله سر و گردنش را میان دست‌هایش جمع کرد.

- خان!

فرخ دستش را پایین آورد. شانه‌ی لاله را گرفتم.

- بیا بهم بگو چی دیدی؟

دوباره به گریه افتاد. دو سه قدمی حرکت کردیم و سرمای صخره دور شدیم. فرخ گردن کشید تا ما را بهتر ببیند.

- لاله گریه رو تموم کن و حرف بزن. باور کن منم نمی‌تونم جلوی عصبانیت خان رو بگیرم.

بینی‌اش را بالا کشید.

- تاریک روشن صبح بود که رسیدم به شهر شما. کار خدا یه پاسبونی رو دیدم که نشونی عمارت حسین‌خانی رو بهم داد.

- خب!

حرف‌هایش را کش می‌داد و صبر و تحمل من هم دیگر داشت تمام می‌شد. یاد نوش‌آفرین و صورت بی‌رنگش پس ذهنم آشکار بود.

- خوب نشونی داد. سر راست و دقیق. پیچیدم اول جاده‌ای که پاسبونه گفت از یه جایی به بعد، دو شاخه می‌شه و یه سرش می‌رسه عمارت شما و یکی‌شم می‌ره املاک امیرخانی.

فرخ کنارم آمد. تنمان چسبیده به هم، در تاریکی به صورت دختری نگاه می‌کردیم که هنوز صدایش از ترس و بغض و سرما می‌لرزید.

- یه اتومبیل، گمونم اتول آبی تو جاده بود. فکر کردم حتمی از مردم محلیه، می‌تونم بپرسم راه رو درست می‌رم یا نه.

سر من و فرخ، ترسیده به سمت هم برگشت.

- خواستم ترمز بزنم و بایستم که دیدم یه زن چاق و یه دختر جوون کنار اون اتولن. یه چیزی شبیه کاغذ تو دستشون بود.

بازوی فرخ را چنگ زد.

- یه مرد از پشت سرک کشید. هر سه تاشون یه جوری نگام کردن که ترسیدم. هوا هم خیلی روشن نبود. گفتم اگه وسط بیابون بلایی سرم بیارن احدی نمی‌فهمه.

- صورتشون رو دیدی؟

لاله سکوت کرد. دوباره هق‌هقش بلند شد. فرخ چنان دادی کشید که هم من و هم لاله از جا پریدیم.

- با توام! صورتشون رو دیدی؟

- ای خدا! یه لحظه... وقتی... وقتی... رسیدم خونه‌ی شما همه چی یادم رفت... بعد...

فرخ هین بلندی کشید و خواست به سمت لاله یورش ببرد.

او را با تمام قوت باقیمانده در تنم عقب کشیدم.

- بگو لاله جان!

- سر ناهار... وقتی واسه تو مهمون اومد و تو رفتی یهو... منِ احمق! کاش این زبون وامونده‌ی پر حرفم لال می‌شد...

دست‌هایم روی بازوی فرخ شل شد. احساس می‌کردم دیگر توان ایستادن هم ندارم. از گوشه‌ی چشم به نیم‌رخ مات مانده‌ی فرخ نگاه کردم.

- من آتیش به جون گرفته... خدمتکارتون اومد تو مهمون‌خونه و پرسید چیزی لازم ندارم؟ یهو فکر کردم این صورت چقدر آشناست... ای خدا...

سر آستینش را به صورتش کشید.

- از صبح... ده بار دیده بودمش... ولی چون حواسم نبود به ذهنم نرسید... خب تاریکم بود. خوب ندیده بودم... گفتم بهش که صبح دیدمش... خیال کردم الان ذوق می‌کنه. می‌گه اِوا! تو بودی کله سحری تو جاده؟ ولی شد گلوله‌ی آتیش. صورتش رو آورد جلو گفت: همین امروز وسایلم رو جمع می‌کنم و برمی‌گردم گورستونی که ازش اومدم. وگرنه ال می‌کنه و بل می‌کنه. گفت اگه به شما بگم که صبح دیدمش کارم رو می‌سازه... گفت سر دهن‌لقا... دهن... لقا... بلایی... میاره که...

حرفش باز میان گریه گم شد و من به دوباره به مارهای توی آستین فکر کردم.

#سیصد_سی_پنج

چمدان بزرگ لاله، با دل و روده‌ی بیرون ریخته، روی صندلی عقب بود. همان‌جایی که لاله نشسته بود و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

وقتی لباس کثیفش را عوض کرد و با دست‌های لرزان، کتی پشمی به سمت من گرفت.

- یخ می‌کنی!

یخ کرده بودم. ولی نه فقط از سرما. چیزی توی دلم یخ زده بود.

به فرخ که چند قدم دورتر، سیگار می‌کشید نگاه کردم. یک لا پیراهن تنش بود. پیراهنی که لکه‌لکه رد خون داشت.

همین دقایقی قبل، که جلوی روی لاله‌ی اعتراف کرده، فریاد کشیده بود:

- از کجا معلومه راست بگی؟ از کجا معلومه؟ سرور سی و هفت ساله به حسین‌خانی خدمت می‌کنه!

ته صدایش لرزید. تزلزلی که نشان می‌داد شک به جان او هم چنگ می‌زند.

لاله حرفی نزد. فقط ریزریز اشک ریخت. من و فرخ نگاه حیرانمان را به هم دوختیم.

این‌که یک نفر بتواند نامه را توی رختخوابمان بگذارد فقط از دست سرور برمی‌آمد و این حقیقتی غیر قابل انکار بود.

- با ما میای تا صحت ادعات ثابت شه.

فرخ بالاخره خودش را جمع جور و با صدایی که جای خشم زنگ غم گرفته بود، به لاله دستور داد.

- می‌ترسم.

- در امان من میای!

لاله انگار اعتماد کرد. فرخ ستون محکمی بود و او خوب این موضوع را می‌دانست.

چمدانش را از اتومبیل بیرون کشید.

کمی بعد هر سه، در سکوتی ترسناک و سیال، توی جاده به سمت شهری برمی‌گشتیم که روزگاری فکر می‌کردم زیباترین جای دنیاست.

هیچ کدام نه توان داشتیم و نه حوصله که حرفی بزنیم.

چشم‌هایم می‌سوخت و گرسنگی به شکمم سیخونک می‌زد. دلواپسی حال نوش‌آفرین حالا بیشتر از قبل توی دلم می‌جوشید.

نفهمیدم کِی پلک‌های سنگینم روی هم افتاد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم فکر می‌کردم تویشان شن پاشیده‌اند. اتومبیل ایستاده بود و فرخ داشت پیاده می‌شد.

خلوتی جلوی مریضخانه را دیدم. سر برگرداندم و لاله با چشم‌های نگران به نرده‌ی در نگاه می‌کرد.

- حال نوشا رو بپرسم.

فرخ که دید بیدار شده‌ام با لبخند بی‌حال اما مهربانی گفت.

صبر نکردم که برود و برگردد. پیچیده در پالتوی لاله که کمی برایم تنگ بود دنبال او دویدم. لاله هم پی ما روان شده بود. انگار می‌ترسید حتی یک لحظه تنها بماند.

فرخ نزدیک پرستاری رسیده بود که با چشم‌های خسته، لگن فلزی کوچک و آمپول تویش را به اتاقی می‌برد.

- خوبه!

وقتی رسیدم که پرستار رو به فرخ از حال نوش‌آفرین خبر می‌داد.

- یعنی تغییری نکرده. آخر شب چند دقیقه‌ای چشماش رو باز کرد و دوباره خوابید. طبق دستور شما فرخ خان، یه پرستار بست نشسته بالای سرش.

نفس آسوده را سه نفری کشیدیم.

- می‌شه ببینیمش؟

نگاهی به ته راهرو انداخت.

- کوتاه از لای در... می‌ترسم دکتر محب یا دکتر میکائیلیان بیان ایراد بگیرن.

نوش‌آفرین، زیر نور کوچک اتاق، خوابیده بود. صورتش رنگ داشت و آرام سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

اشک از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. فرخ دستش را انداخت دور شانه‌ام و لب زد: بلایی سر مسببش میارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

این را گفت و نگاهی گذرا به لاله انداخت. دخترک لب‌هایش را پیچانده و خیره به نوش‌آفرین بود.

- خان! استراحت براش بهتره.

پرستار خوابالود با صورتی خجالت‌زده از ما می‌خواست که برویم.

هر سه نفر، دوباره به سمت اتومبیل رفتیم در حالی که نمی‌دانستیم در عمارت حسین‌خانی چه چیزی در انتظارمان است.

سرور که حتما با خیال راحت از دَک کردن لاله در خواب بود. اگر لاله راست می‌گفت مجبور بودیم از امنیتش مطمئن باشیم.

#سیصد_سی_شش

فرخ راه عمارت را گرفت.

سر دوراهی ایستاد و از لاله پرسید: همین‌جا دیدی‌شون؟

لاله خود را به سمت جاده کشید و از پشت شیشه دقیق نگاه کرد. هر دو به عقب برگشته بودیم و به او نگاه می‌کردیم.

- فکر کنم... تاریک بود... الانم تاریکه...

فرخ پوفی کرد و دوباره راه افتاد. احساسش را می‌فهمیدم. مثل همان وقتی بود که حس می‌کردم کارملا چطور به من خیانت کرده است. بلکه بدتر از آن.

این فکر را به عقب می‌راندم. قطعا یکی توی عمارت امیرخانی هم نامه‌رسان و خائن بود. حتی وقتی از ذهنم عبور می‌کرد، قلبم درد می‌گرفت.

یک زن جوان!

فاطمه که سن و سالی داشت. گیسو جوان‌ترین کسی بود که می‌توانستم به او فکر کنم. من او را مثل خواهرم می‌دانستم. نه او نبود. نمی‌خواستم باور کنم.

از دور عمارت حسین‌خانی دیده می‌شد و فرخ دوباره ایستاد.

هر سه خیره بودیم به تک چراغی که جلوی در روشن بود.

توی جاده، جز سیاهی چیزی نبود. ماه از نیمه نگذشته، خیلی قدرت نداشت که جایی را روشن کند. ستاره‌های کوچک و بزرگ، پشت ابرها گم می‌شدند. از دور صدای زوزه‌ی شغال و مرغ حق می‌آمد.

فرخ در سکوت با ابروهای گره کرده فکر می‌کرد.

- بی سر و صدا تو و لاله می‌رید تو اتاق ما و درو قفل می‌کنید. منم تو اتاق کارم می‌مونم.

آب دهانش را قورت داد و باقی حرفش را سر گرفت:

- حواسم جمعه و خوابم سبک. سرور حتمی الان خوابیده.

سر چرخاند سمت لاله:

_عین بچه‌ی آدم می‌خوابی تا فردا صبح بهت بگم و بیای با سرور روبرو بشی.

لاله به خود لرزید.

- من... من... می‌ترس...

چرخیدم و دستم را روی دستش گذاشتم. دست‌هایش را قفل هم کرده روی پایش فشار می‌داد.

- خان گفت در امانی یعنی در امانی...

لبخندی زدم و ادامه دادم: توی دنیا اگه فقط بشه به قول یه نفر اعتماد کنی، اون کسی نیست جز فرخ خان.

سرش را تکان داد و تردیدش را هنوز می‌دیدم.

فرخ راه افتاد. سایه‌ی دو مرد در سیاهی واضح‌تر شد. تفنگ‌دارها بودند. انگار هوشیار به جاده نگاه می‌کردند و ما را که دیدند، جلو آمدند.

چقدر نور و روشنایی خوب بود. همان چراغ کوچک سردر، وهم را می‌سوزاند و نابود می‌کرد.

درها را برایمان باز کردند.

مرد جوان زودتر سلام کرد.

- حال خانزاده خانم چطوره؟

فرخ سر تکان داد و گفت: خوبه.

نگاهی کرد به اطراف و پرسید: بقیه کجان؟

- نوبه به نوبه کشیک می‌دیم. دو ساعت دیگه جا عوض می‌کنیم.

لاله چسبیده به من قدم‌های کوچک برمی‌داشت و نگاه ترسانش را به اطراف پرتاب می‌کرد.

- فرخ خان!

هر سه برگشتیم سمت مرد جوان که سبیل پرپشت را می‌جوید.

- یه چیزی شده!

فرخ جلو رفت و با صدایی که سعی می‌کرد خیلی بلند نباشد، پرسید: چی؟

- فرستادیم مریضخونه به شما خبر بدن ولی نبودین. پرس و جو کردیم و گفتن با خانم بزرگ، رفتین.

برای خانم بزرگ بودن جوان بودم. ولی لقبی بود که زن خان بودن به من می‌چسباند.

- سر شب که شکم به قار و قور افتاد رفتیم سراغ شام رو از سرور بگیریم.

نگاهی به هم انداختند. انگار که دل‌دل کنند بگویند یا نگویند.

- خب!

مرد مسن‌تر لب‌باز کرد: نبود آقا! نبود! نه خودش، نه شامش، نه اسبابش!

#سیصد_سی_هفت

صدای عربده‌های فرخ می‌آمد.

- چطوری رفته؟ مگه کور بودین شما؟ بال درنیاورده که پر بزنه بره تو آسمون!

روی زانو نشسته بودم و با شومینه‌ی مهمان‌خانه کلنجار می‌رفتم. بلکه تن یخ کرده‌مان گرم شود.

- به صلابه می‌کشونمتون اگه پیداش نکنید! ده به ده، خونه به خونه بگردین! پول یامفت می‌ریزم تو خیکتون که بپایید کی میاد و می‌ره. بعد ایستادید جلو من و می‌گید سرور نیست!

هیزم که گُر گرفت به لاله نگاه کردم. همچنان دست‌های قفل شده‌اش را روی زانو فشار می‌داد. هیکلش را جمع کرده بود و به جای نامعلومی نگاه می‌کرد.

به صورتش دقیق شدم. باید خوشحال می‌بود که همین اول کار، حرفش راست درآمده است.

اما انگار نبود.

پالتویش درآوردم و روی دسته‌ی مبل گذاشتم. باید با همه‌ی خستگی فکرم را جمع می‌کردم. باید نقشه‌ای می‌ریختیم. می‌دانستم که فرخ الان چقدر آشوب است. من زندگی و غرور خان‌ها را می‌شناختم. آقا، با همه‌ی مهربانی ذاتی‌اش، وقتی روزگار بر وقف مرادش نبود یا فکر می‌کرد دستورش خوب اجرا نشده، زمین و زمان را به هم می‌دوخت. حالا هم خواهر فرخ توی مریضخانه با مرگ می‌جنگید و هم مرغش از قفس پریده بود.

- لعنت به من!

وقتی راه مطبخ را می‌رفتم تا چیزی برای خوردن جفت و جور کنم به خودم فحش دادم.

همه‌ی این اتفاق‌ها از وقتی افتادم توی زندگی فرخ رخ داد. این خیلی تلخ بود. شاید اگر من نبودم، او حالا فکر کشت و کارش بود و هر روز غروب می‌نشست

توی کافه میکائیلیان و چند پیک عرق می‌خورد. بدون دغدغه‌ی گلبهار و بانو الف و دردسرهایش.

مطبخ سرد و ساکت بود. مردهای گرسنه دنبال غذا و خوراکی آن‌جا را شلخته کرده بودند. سرور همه چیز را می‌شست و سر جایش می‌گذاشت.

توی سماور آب ریختم. کمی نان‌قندی توی سفره‌ی کنفی پیدا کردم. از همان‌هایی که سرور به بهانه‌ی خریدنشان کله‌ی صبح رفته بود بیرون و لاله دیده بودش.

پنیر را از کوزه بیرون کشیدم و توی کاسه ریختم.

فرخ ساکت شده بود. انگار که دیگر چیزی برای اعتراض نداشت.

وقتی مجمع به دست به مهمان‌خانه برمی‌گشتم دیدمش که کفش‌هایش را جلوی در از پا درمی‌آورد.

- بیا یه لقمه بخور.

دستی به موهایش کشید و سر تکان داد.

در اتاق را با پا باز کردم. لاله همان‌شکلی بود، سر بالا آورد و نگاه سردی انداخت. سینی را روی میز گذاشتم.

آرام لب زدم: لاله! خان خیلی آتیشیه و من می‌دونم چقدر موقع عصبانیت شکاره! به گریه نیفت و هر چی که می‌دونی بگو.

سردی از نگاهش نرفت. اما فرخ که پشت سرم داخل آمد، دهان لاله را بست. فرخ لباسش را عوض کرده بود.

- چایی الان دم می‌کشه خان.

روبروی لاله نشستیم.

- لاله!

دخترک دوباره به دست‌هایش خیره بود و سر بالا آورد.

- اون مرد رو می‌شناختی؟

چانه را بالا داد.

- اون زن جوون رو چی؟

تندتند می‌پرسیدم که خشم فرخ دامن این بیچاره را نگیرد.

- نه گلبهار. اصلا درست ندیدمش.

سعی می‌کرد محکم حرف بزند ولی هنوز بغل ته گلویش بود.

نگذاشت حرفی زیاد کنم. آب دهانش را قورت داد و زودتر از من پرسید:

- اگه بهم بگید چه خبره، شاید بهتر بتونم کمک کنم.

همزمان با فرخ به هم نگاه کردیم. انگار که به تایید هم نیاز داشته باشیم. آب از سر گذشته بود.

- توی این عمارت و عمارت امیرخانی، نامه‌هایی به دست من و خانزاده خانم رسیده از طرفِ...

#سیصد_سی_هشت

فرخ حرفش را کش داد. شاید داشت مزه‌مزه‌اش می‌کرد یا حتی آوردن اسم آن زن برایش سخت بود.

- از طرف زنی، احتمالا زنی، به اسم بانو الف بزرگ!

حالا نفرت از دهانش بیرون می‌ریخت. حداقل می‌دیدم که عصبانیتش را سر لاله خالی نمی‌کند. هر چند که من هنوز به صحت و سقم حرف‌هایش شک داشتم و مطمئن بودم که فرخ هم مثل من است.

فرخ سرش را به سمت پنجره چرخاند و به سیاهی شب نگاهی انداخت.

- نامه‌ها تهدیدآمیزن. ولی ما تا این لحظه تن ندادیم به کارهایی که ازمون خواسته.

چشم‌هایم را کوتاه بستم و فکر کردم جز خون‌بس و عقدی زیر نگاه پدربزرگ تو، به زور بسته شد.

- پیداست که کسی راحت به خونه زندگی ما رفت و آمد داشته که تونسته بی دردسر نامه بذاره.

لاله با چشم‌های حیرت‌زده نگاهمان می‌کرد. لابد از ذهنش گذشت که خودش را به چه دردسری انداخته است.

- لاله! سیف‌علی خان، وقتی اسم بانو الف رو شنید ازم پرسید که از کجا می‌شناسمش و خواست دیگه تکرارش نکنم.

این را هم من ته حرف‌های فرخ اضافه کردم.

- حالا اگه زن جوون‌تر رو پیدا کنیم شاید بتونیم از طریق اون به بانو الف برسیم.

فرخ لقمه‌ای را که درست کرده بود به طرفم گرفت و لبخند کم جانی زد. لاله خودش را جمع کرد.

- تو هیچ وقت نشنید پدربزرگت از این زن چیزی بگه؟

راحت‌تر نشست. جوابش یک کلمه بود که راسخ گفت.

- نه!

- باید بریم عمارت امیرخانی. آدمای اونجا رو ببینی بلکه زن جوون‌تر رو بشناسی.

با لحن مهربان و آمیخته به خواهش ادامه دادم:

- تو تنها کسی هستی که تا الان گره‌ای از کار ما باز کردی. سرور رو هم حتما پیدا می‌کنیم.

سری تکان داد.

- میام گلبهار!

فرخ دندان روی هم فشار داد.

- البته اگه اون کسی که پی‌اشیم تو عمارت امیرخانی باشه...

- یا مثل سرور در نرفته باشه.

من با نومیدی حرف فرخ را کامل کردم.

- یه لقمه بخور لاله. رنگ به صورت نداری.

فرخ رد نگاهم را گرفت و به لاله رسید. بعد سرش را پایین انداخت. احساس کردم که عذاب وجدان دارد. حتما خودش را مسبب بدحالی لاله می‌دانست.

- در مورد اون اتول و مردی که کنار سرور بود بگو...

- جوون بود گمونم... آره! جوون بود. کلاه داشت با قد بلند...

پوزخند فرخ حرفش را قطع کرد و لاله خجالت‌زده سر به زیر انداخت. این اطلاعات به هیچ دردی نمی‌خورد.

ساعتی بعد، وقتی دسته‌ای از مردان فانوس به دست به سمت روستاها می‌رفتند، ما خسته و نخوابیده، سوار اتومبیل شدیم که به املاک امیرخانی برویم.

وقت تنگ بود و خوب می‌دانستیم که تا همین حالا هم ممکن است مرغ از قفس پریده باشد.

عمارت آقا، خاموش بود. ما که تفنگ‌داری هم نداشتیم. گهگاه مراد یا نصرت شبانه کشیک می‌کشیدند. آن هم وقت‌هایی که گندم را برمی‌داشتیم نه وقت خالی بودن انبار.

آقا بعضی وقت‌ها از سال‌های دور می‌گفت که روزگار ناامنی داشت. شبیخون می‌زدند و پی دزدی، به ملک خان‌ها هم رحم نمی‌کردند. خیلی سال بود که دیگر آقا این رسم تفنگ‌داری را برچیده بود.

اتومبیل که ایستاد، من زودتر از آن دو پیاده شدم.

- مادر زیاد سرحال نیست. مبادا یه باره از خواب بپره و وحشت کنه. بذارید اول من می‌رم داخل و گلناز رو بیدار می‌کنم. اصلا شاید لازم نباشه که مادرم بفهمه نصفه شب مهمون ناخونده رسیده.

فرخ پلکی به هم زد و حرفم را قبول کرد.

خیره به لاله که ساکت به عمارت نگاه می‌کرد رد شدم.

در قفل بود.

چند ضربه زدم و از پشت سر، صدایی شنیدم. نصرت خوابالود، از کنار اصطبل می‌آمد.

- خانزاده خانم!

حیرت کرده بود. با تعجب بیشتر به اتومبیل نگاه کرد و فرخ پایین آمد.

#سیصد_سی_نه

- سلام فرخ خان! خوش اومدین!

فرخ در جوابش فقط سر تکان داد.

- گیسو و فاطمه کجان؟ درو باز کن.

- یحتمل خوابن!

این را گفت و کلید بزرگ را توی در چرخاند.

- چیزی شده خانزاده خانم؟

- مراد رو صدا کن. شوفر رفته خونه‌اش؟

نگاهش کردم و بله‌ی آرامش را لبخوانی کردم. نگران شده بود.

پا تند کردم سمت اتاق گلناز. آهسته از پله‌ها بالا رفتم. راهروی طبقه‌ی بالا ساکت بود.

از زیر در اتاق گلناز، نور به بیرون می‌تابید.

تقه‌ای به در زدم وقتی صدای خش‌خش شنیدم منتظر اجازه نماندم.

- گلبهار! خدایا! چی شده؟ نوش‌آفرین چیزی شده؟

پس او هم خبرها را شنیده بود.

- اون خوبه.

با لباس خواب و موهایی که دور سرش پریشان شده بود جلو آمد.

- پس چرا رنگ رخت عین میته؟!

نفسم را بیرون دادم و سعی کردم با کوتاه‌ترین جمله‌های ممکن حالی‌اش کنم که چرا به این وقت شب، به این‌جا آمده‌ایم.

- حالا می‌خوام لاله، فاطمه و گیسو رو ببینه. شاید بشناستشون!

لب کوچک و سرخش را با زبان تر کرد.

- لباس بپوش! گلرخسارم طوری که نترسه خبر کن. بیا پایین.

نصرت انگار زودتر از ما، گیسو و فاطمه را بیدار کرده بود.

گیسو با چشم‌های گرد شده جلوی در ظاهر شد.

- خانم جان! چی شده؟ باز خاکی به سرمون شده که نصف شب اومدین این‌جا؟

به رویش، با سوظن نگاه کردم. گیسش روی سینه افتاده بود و تعجب و ترس در صورتش موج می‌زد. شاید هم ترس نبود. یک جور دلشوره و نگرانی. پشت سرش، فاطمه ظاهر شد و سلام نیم‌بندی کرد.

- هیس! مادر بیدار می‌شه. باید بریم تو حیاط یکی رو ببینید.

رو به گلناز کردم و گفتم: دیگه لازم نیست گلرخسارو بیداری کنی. بذار بخوابه بچه.

- گلرخسار نیست!

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم: نیست؟! کجاست؟!

- دم غروبی به زور از مادر اجازه گرفت که بره خونه‌ی دوستش درس بخونن. خونه‌ی دختر قندچیان. مریم‌شون رو می‌گم.

ابروهایم بالا رفت. مادر از این اجازه‌ها به دخترهایش نمی‌داد. از کی این‌قدر دل‌گنده شده بود؟

گلناز لباس یک سره‌اش را از روی صندلی برداشت و به تن کشید.

اشاره کردم که گیسو و فاطمه دنبالم راه بیفتند.

هر دو، بدون اعتراضی پاورچین همراهی‌ام کردند.

گلناز شالی روی لباسش انداخته بود و دنبالمان می‌آمد.

لاله و فرخ، بیرون از اتومبیل ایستاده بودند. نصرت و مراد، ساکت نگاهشان می‌کردند. ما که به حیاط رسیدیم، سر هر چهار نفر به سمت ما برگشت.

#سیصد_چهل

لاله تکانی خورد و فرخ فوری به او خیره شد.

- خانزاده خانم! چه خبره؟

هر دو با حیران، لاله را می‌پاییدند که چرا این‌قدر توی صورتشان دقیق شده است.

- چه خبره این‌جا؟

- مادر!

گلناز از جلوی در کنار کشید و مادر ترسان بیرون آمد.

- هیچ‌کدوم این دو تا خانم نبودند.

- مطمئنی؟

- تقریبا!

فرخ غرید: کار تقریب و احتمال نیست. عین آدم بگو!

- خان!

با دلخوری سعی کردم آرامش کنم.

- می‌گید چه خبره؟ برای گلرخسار اتفاقی افتاده؟

- نه مادر!

گلناز هر دو شانه‌ی مادر را گرفت و سعی کرد آرامش کند.

- بیاید بریم تو، براتون می‌گم.

فرخ اصلا قصد کوتاه آمدن نداشت.

- با توام لاله!

- نیستن خان.

حالا اطمینان در صدایش موج می‌زد. دست از پا درازتر بودیم. مادر دست گلناز رو پس زد.

- ایشون نوه‌ی سیف‌علی خانن مادر!

مادر به تعجب به دخترک پریشان نگاه کرد.

- این چه وضعیه؟ چه خبره گلبهار نصف شب قشون کشیدی! این چه طرز مهمون‌داریه؟

این را که گفت، لاله زیر گریه زد.

به گیسو گفتم که بروند و به مراد و نصرت اشاره کردم که دور شوند.

مادر جلو آمد و دست لاله گرفت. موهایش از زیر روسری سیاه بیرون زده بود.

- بفرمایید تو دخترم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و به لاله گفت: صابر خان به پدربزرگ مرحومت ارادت داشت.

سر بلند کرد و با لحن جدی‌تری فرخ را به داخل دعوت کرد.

- بفرمایید داخل فرخ خان. خوبیت نداره داماد خونه تا جلوی در بیاد و مهمون عمارت نشه.

فرخ کمی خودش را جمع و جور کرد.

- واسه سر سلامتی و مهمونی مزاحم نشدیم خانم‌بزرگ. وقت بهتری...

به صورتم که نگاه کرد، باقی حرفش را خورد.

مادر دست پشت لاله گذاشت و او از حدا خواسته داخل شد. سری به فرخ تکان دادم.

نگاه گلناز به فرخ عجیب بود. لبش را می‌جویید.

مادر جلوی در سر چرخاند و گفت: تو مهمون‌خونه منتظرتونم فرخ خان! باید توضیحی باشه واسه این سر زدن نصفه شبی.

فرخ راه افتاد. بدون این‌که به گلناز نگاه کند و از جلوی رویش رد شد. گلناز با نگاه دنبالش کرد و بعد چشم‌های پر از غمش را به من دوخت.

#سیصد_چهل_یک

شب در عمارت امیرخانی به صبح رسید. با اصرار مادر که حالا ریز و درشت ماجرا را می‌دانست، من و لاله ماندیم. قرار شد، تمام اتفاق‌ها میان درهای بسته‌ی دو عمارت بماند.

فرخ، خسته و بی‌خوابیده کشیده رفت سراغ سرور. هم دنبال پیدا کردن او و هم این‌که تا از چفت بودن دهان تفنگ‌دارانش مطمئن شود. نصرت و مراد هم همراه فرخ رفتند شاید بتوانند یک گوشه از کار را بگیرند.

حتما باید بهانه‌ای هم برای روستایی‌ها جور می‌کردیم وقتی که مردها را می‌دیدند که سراغ سرور را می‌گیرند. باید چیزی می‌گفتیم که دلیل قانع‌کننده‌ای برای گم شدن سرور باشد.

پلک‌هایم خیلی زود، توی اتاق تنهایی‌هایم روی هم افتاد.

از آخرین شبی در این اتاق خوابیدم و روز بعدش که مادر رخت عروسی تنم کرد، انگار سال‌ها می‌گذشت. مثل این‌که برای غریبه شدن با مانوس‌ترین جای دنیا فقط کمی دلگیری لازم است.

حالا من احساس غریبی می‌کردم و ملحفه‌ها هیچ بویی را از خاطرات دور، در ذهنم زنده نمی‌کرد. اما انسان بالاخره جلوی غول خواب کم می‌آورد.

با اولین بارقه‌های نور خورشید که به داخل تابید، چشم‌هایم را باز کردم. کلاغ‌ها، انگار که غروب پاییز باشد نه صبح بهار، یک سره می‌خوانند. شبیه کسانی که می‌خواهند خبر شومی را بفرستند.

سرم درد می‌کرد و بدنم خسته بود.

دلشوره نگذاشت دوباره به آغوش خواب پناه ببرم. وقتی که فرخ نبود، دل من هیچ‌جا آرام نمی‌گرفت.

لاله، حتما توی اتاق مهمان خواب بود. از خودم شرمنده بود که سر او این‌همه بالا آورده بودیم. بیچاره اگر می‌دانست چه در انتظارش است، امکان نداشت که پایش را در عمارت حسین‌خانی بگذارد.

لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. کمی توی به هر طرف نگاه کردم.

حتی به رنگ‌های روشن این عمارت دیگر وابستگی نداشتم. بیشتر وسایل این خانه را من انتخاب کرده بودم و حالا احساس می‌کردم دلم برای اسباب زمخت و تاریکی عمارت فرخ تنگ شده است.

سکوت بود. از طبقه‌ی پایین هم صدایی نمی‌آمد.

جلوی در اتاق گلناز مکثی کردم. نمی‌دانستم داخل بروم یا اجازه بدهم کمی بیشتر بخوابد.

کسی روی پنجه راه می‌رفت. داشت از پله‌ها بالا می‌آمد.

سر بلند کردم و گلناز را دیدم.

سعی کرد لبخندی بزند و صبح بخیر بگوید.

به طرفش رفتم. دستانش را در هم گره کرده روی شکمش گذاشته بود. آرنجش را به نرمی گرفتم.

- چرا این‌قدر زود پاشدی؟

- دلواپس خان و کند و کاوشم. خبری نرسیده از املاک حسین‌خانی؟

سر بالا برد.

- تو چرا زود پا شدی؟

- اصلا نخوابیدم. تا خودِ صبح چشم دوختم به باغ تا کم‌کم خورشید بالا اومد.

- مدرسه نمی‌ری؟

- حوصله ندارم.

سر تکان دادم.

- من می‌رم دنبال فرخ خان. لاله بمونه این‌جا و حواستون به سلامتش باشه. یه وقت نذاری جایی بره...

لبش را گزید.

- گلبهار!

پرده‌ی اشک را دیدم که توی چشم‌هایش می‌درخشید.

دستم را کشید و با عجله به اتاقش رفتیم.

- چی شده؟

- مادر... همه چیز رو...

دو قطره‌ی بزرگ اشک روی گونه‌هایش غلتید.

- گفت... فرخ خان... برادر منه؟

شانه‌هایش می‌لرزید و موهای بلند و فرفری‌اش دور گردن تاب می‌خورد.

- گلناز!

این همه احساسات نشان دادن، از او بعید بود. ناگهانی در آغوشم کشید.

- تو... تا ابد خواهر منی... یادم نمی‌ره که همیشه چطور و قدر هوام رو داشتی... هوای من و احمد و گلرخسارو...

موهای خوشبویش را بوسیدم.

خودش را جمع و جور کرد و کمی عقب کشید.

- مادر حق نداره اموال آقا رو بفروشه و دو دستی تقدیم احمد کنه. فرخ خان...

انگار گفتن این کلمه هنوز به دهانش سنگین بود.

- پسر این عمارته.

جدی بودن صورت و نگاهش داد می‌زد که هیچ‌جوره قصد کوتاه آمدن ندارد.

نم چشم‌هایم را با نوک انگشت گرفتم.

- از این ماجرا که فارغ بشیم درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنیم. فعلا بهش فکر نکن.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم: من می‌رم. دیگه درباره‌ی لاله سفارش نکنم. هر خبری هم شب پیغوم بفرست و بگو فقط به خودم یا فرخ خان بگن.

زیر لب ((باشه))ای گفت.

در را که باز کردم، لاله را دیدم. گیج و ژولیده، جلوی چند قاب عکس ایستاده بود.

قاب عکس‌ها را من به دیوار زده بودم. عین آن‌ها را توی یکی از مجله‌هایی که احمد فرستاده بود دیدم و خوشم آمد. سعی کردم شبیهش را روی دیوار اتاق مادر و آقا درست کنم.

عکس‌های خودمان بود. یکی دوتایش مال وقتی که آقا عکاس از تهران آورد. چندتایی که مال سال‌های اخیر که شهرمان دیگر عکاس‌خانه داشت.

راستش خوشم آمد که توجه لاله به زیبایی دیوار جلب شده است. هنوز تعجبش از این‌که می‌دید ما در خانه

حمام داریم، توی ذهنم بود. حالا می‌دید مردم پشت کوه هم چیزی حالیشان است.

#سیصد_چهل_دو

صدایش کردم.

بهت‌زده تکانی خورد و به سمتم برگشت.

- چه زود بیدار شدی لاله جان. یه کم دیگه هم بخواب.

به گلناز که پشت سرم از اتاق بیرون آمده بود اشاره زدم و گفتم: گلناز امروز مدرسه نمی‌ره. تموم روز کنارته.

انگار حرفی توی گلویش گیر کرده باشد باز هم به عکس‌ها نگاه کرد.

- چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟ بگم دکتر خبر کنن؟

نفسش را بیرون داد. مادر انگار که صدای پچ‌پچ ما را شنیده باشد، در را باز کرد و با صورت خوابالود

بیرون آمد. سعی کرد لبخند مهمان‌نوازی به نوه‌ی سیف‌علی‌خان بزند.

گلناز اخم کرده بود. به نظرم رسید که از دست مادر دلخور است.

سلاممان را جواب داد. لاله حتی سلام هم نکرد.

انگشت بلند کرد و پایین‌ترین قاب را نشان داد. همان عکسی که من و گلناز و گلرخسار پشت آقا و مادر ایستاده بودیم.

- این کیه؟

نگاه هر سه‌مان رفت به انگشتش. داشت گلرخسار را نشان می‌داد.

گلناز یک قدم جلو آمد و دوش به دوش من ایستاد.

- خواهر کوچیکه‌ی ما! گلرخسار!

خواهر را که گفت نوک انگشت‌های مرا گرفت و فشار داد. همزمان به مادر نگاه کرد. دست گلناز عین یک تکه یخ بود.

- چی شده؟

مادر بود که با چشم‌های از حدقه درآمده می‌پرسید.

لاله به من نگاه کرد و لب زد:

- یه لحظه خصوصی حرف بزنیم گلبهار؟

رنگش از لحظه‌ای قبل، پریده‌تر بود.

نگاهی انداختم به گلناز و به سمت اتاق سابقم رفتم.

- بیا عزیزم!

دنبالم که وارد شد در را بست.

- چی شده لاله؟! من که خودم دل‌آشوبه دارم. تو بیشتر خون به جیگرم نکن.

حالا که مادر نبود تا به خاطر مهمان‌نوازی سرم غر بزند می‌توانستم با لاله راحت‌تر حرف بزنم.

- تاریک بود گلبهار... مطمئن نیستم... ولی...

اخم کرده صورتم را به صورتش نزدیک کردم.

دانه‌های عرق پشت لبش برق می‌زد.

- خب!

- خواهرت... شاید اشتباه می‌کنم ولی خواهرت... همون دختر کنار سرور... بود. همون... زن جوون...

زمین زیر پایم انگار خالی شد. دستم روی هوا می‌چرخید دنبال تکیه‌گاهی که کف اتاق ولو نشوم.

عاقبت دستم به میز آرایش رسید. نفسم تنگ شده بود.

دست خودم نبود که تکرار می‌کردم: دروغ می‌گی... اشتباه می‌کنی...

لاله ترسیده بود.

گلناز هم وحشتزده در را باز کرد. مادر پشت سرش بود. صورت مادر را که دیدم دلم سوخت. چطور باید این موضوع را برایش توضیح می‌دادم؟

گلناز به لاله توپید: چی کارش کردی؟ بهش چی گفتی؟

لاله به تته‌پته افتاد.

سر بالا بردم و نگاهی به حال پریشانشان کردم. گلناز پشتم را می‌مالید و سعی می‌کرد آرامم کند.

- اسبت رو می‌خوام گلناز!

یک قدم به عقب رفت و پرسید: با این حالت کجا می‌ری؟

سرم هنوز گیج می‌رفت. ولی بدون‌اینکه توضیحی اضافه کنم دویدم.

گلناز دنبالم می‌آمد.

میانه‌ی راه به او گفتم: حواست باشه. لاله نباید جایی بره.

جلال، بی‌خبر از همه‌جا، سرخوش از هوای بهاری و آفتابی که حالا بالاتر آمده بود، به سمت عمارت می‌آمد.

وقت تنگ بود و نمی‌شد صبر کنم که اسب را برایم زین کند.

توی اصطبل بدون توجه به سوال‌های پی‌درپی گلناز زین را روی اسب بستم و افسارش کشیدم. از همان‌جا هی را گفتم و اسب سرکش، با ضربه‌ای که به شکمش زدم رام شد. از کنار جلال که سلام توی دهانش خشکیده بود و با تعجب نگاه می‌کرد، رد شدم.

آخرین حرفی که به گلناز وامانده زدم، سفارش دوباره، درباره‌ی لاله بود.

#سیصد_چهل_سه

لباس گلناز کمی برایم کوتاه و تنگ بود. مثل حصار زندگی که هر لحظه برایم تنگ‌تر می‌شد. گلرخسار؟ باورش سخت بود. همیشه او را یک دختر بچه‌ی کوچک می‌دانستم. فکر می‌کردم اگر بچه‌ای داشته باشم او را مثل گلرخسار دوست خواهم داشت.

آن محبتش، آن رفتار نرمش و آبجی گفتنش... نه! امکان نداشت.

اسب سرکش گلناز، حتما پریشانی‌ام را فهمیده بود که مطیع می‌تاخت.

باید به منزل قندچیان می‌رفتم. شاید هم مدرسه. یا هر جای دیگر شهر که گلرخسار را پیدا کنم. شانه‌هایش را بگیرم و از او بپرسم چرا؟

به خودم دلداری می‌دادم. لاله دروغ گفته است.
گلرخسار بدون شک، تعجب می‌کرد. یک حلقه‌ی موی فرفری‌اش را پشت گوش می‌برد و با همان سادگی همیشگی‌اش می‌پرسید: یعنی چی آبجی؟! بانو الف دیگه کیه؟

من اگر به چشم‌هایش نگاه می‌کردم می‌فهمیدم که راست می‌گوید یا دروغ.

جاده‌ی عمارت امیرخانی تا شهر، خلوت بود. حتی سر دو راهی مکث نکردم و به مسیر املاک حسین‌خانی نگاهی نینداختم. باید قبل از این‌که فرخ، چیزی از ماجرا بفهمد، با گلرخسار حرف می‌زدم.

بعدش می‌رفتم سراغ لاله. یقه‌اش را می‌گرفتم و مجبورش می‌کردم حقیقت را بگوید. همان‌طوری که فرخ داشت خفه‌اش می‌کرد، حلقوم پر از نیرنگش را فشار می‌دادم.

شهر صبح‌گاهی تازه بیدار شده و سرحال بود. چقدر بد که همه مرا می‌شناختند و با آن حال پریشان می‌دیدند. انگار از آن شکوه سابق چیزی باقی نمانده بود.

مسیر را تا خانه‌ی قندچیان از بر بودم.

کمی دور از خانه‌ی دکتر محب.

به این فکر می‌کردم که بازی‌ای پشت پرده نیست، چرا گلرخسار شب قبل به خانه‌ی قندچیان رفته است.

جلوی در چوبی بزرگ که حسابی برای معرق‌کاری‌اش وقت گذاشته بودند، افسار اسب را کشیدم. حیوان نفس‌نفس می‌زد و بخار کمرنگی در صبح سرد کوهستانی از دهانش بیرون می‌آمد. من اما خیس عرق بودم.

دستی به موهایم کشیدم و از پشت گردنم جمعشان کردم.

سر بالا بردم. درخت‌های شکوفه کرده، از دیواره‌ی بلند باغ سرک می‌کشیدند. از دورتر صدای فروشنده‌ای دوره‌گرد می‌آمد. کوچه خلوت بود.

دست روی زنگ کوچک سفیدرنگ گذاشتم. از توی باغ صدای حرف زدن آمد. انگار کسی ساکت آن‌جا بود و با صدای زنگ دهان باز و بعد هم پا تند کرد.

سایه‌سار خنک، لرزی به تن عرق‌کرده‌ام انداخت. باید جوری با گلرخسار حرف می‌زدم که کسی پی نبرد دیشب چه اتفاق‌هایی افتاده است.

پیرمردی که در را باز کرد مرا می‌شناخت.

- سلام! خانزاده خانم!

صورتش پر از حیرت بود و پشت سر، توی باغ درست کنار اتومبیل پرزرق و برق قندچیان دخترش با لباس طوسی رنگ مدرسه نگاهم می‌کرد.

کیف را کنار اتومبیل ول کرد و به طرف در دوید.

- خانزاده خانم! بفرمایید...

لب گزید. هول شده بود. دیدن من حیرت کردن هم داشت.

- می‌شه زحمت بکشی به گلرخسار بگی خواهرش کارش داره؟

حوصله‌ی حرف اضافه کردن نداشتم. فقط می‌خواستم چشم‌های او را ببینم و با یک نگاه پی به حقیقت ماجرا ببرم.

#سیصد_چهل_چهار

- گل... رخ... سار؟

با مکث و بریده بریده حرف می‌زد.

از ته باغ روی ایوان، هیکل درشت زن قندچیان را دیدم که می‌پرسید:

- مریم کیه؟

پیرمرد دورتر ایستاده بود و به طرف خانمش دوید.

- آره. بگو عجله داره...

- گفته بود میاد دنبال من؟

حالا من حیرت که نه، وحشت کرده بودم.

- مگه پیش تو نیست؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گیس کوتاهش زیر تل سفید رقصید.

هجوم افکار به سرم زبانم را بند آورده بود. نفس‌نفس می زدم. زن قندچیان تندتند به سمت در می‌آمد. نباید آبرویمان می‌رفت. باید قصه‌ای سر هم می‌کردم.

- حتمی... حتمی... اشتباه شنیدم... می‌رم دم مدرسه... دنبالش...

چند قدم مانده بود که صاحبخانه جلوی در برسد. به سلام بلندبالایش کوتاه جواب دادم و افسار اسب خسته را کشیدم.

از کوچه که پیچیدم حس کردم زانوهایم می‌لرزند. این دخترک کجا رفته بود؟ هیچ‌جا را یادم نمی‌آمد که برود. مادر سخت‌گیر بود که ما دست از پا خطا نکنیم.

گیج و سردرگم، سوار شدم و با سرعت آرام‌تری به سمت عمارت‌ها برگشتم. از راه میانبر که سخت‌تر و سنگلاخی بود ولی این خوبی را داشت که کسی را نمی‌دیدم.

چرا حرف‌های لاله یکی یکی درست از آب درمی‌آمد؟

دست خودم نبود که چشم‌هایم تر می‌شد. یک بخشش از حرص و بغض ظلم دیدن و مغلوب شدن بود و یک قسمتش از سر دلواپسی برای گلرخسار.

مادر اگر می‌فهمید، قیامت می‌شد!

به جاده‌ی اصلی که رسیدم دو پا روی شکم اسب فشار دادم و هی بلندی گفتم.

دیگر چاره‌ای نبود. فرخ باید همه چیز را می‌فهمید. باید گلناز را به عمارت حسین‌خانی می‌آوردم تا ببینم ممکن است از گلرخسار خبری داشته باشد.

از دور، شلوغی حیاط را دیدم.

اتومبیل فرخ، جلوی عمارت بود. این راه انگار کش می‌آمد و قصد تمام شدن نداشت.

شاید سرور را پیدا کرده بودند!

وحشیانه می‌خواستم برسم.

فرخ را دیدم. انگار خدا به من جان دوباره داد. می‌توانستم به او پناه ببرم. به او که تکیه‌گاهم شده بود. به او که انگار جانم در جانش خانه داشت. دوست داشتم آن‌قدر بلند صدایش کنم که انعکاس نامش در کوهستان بپیچد.

به صدای سم اسب، فرخ دستش را سایبان چشم‌ها کرد تا بفهمد کی نزدیک می‌شود. مرا که شناخت به طرف پرچین راه افتاد.

- خان!

افسار را گرفت و کمکی کرد که پیاده شوم. گرمای تنش حس آرامش آشنایی داشت. انگار که تمام عمر، هر وقت دل‌شوره داشتم با این لمس آرام می‌گرفتم.

- حالت خوبه؟

سر تکان دادم و گفتم: باید حرف بزنیم. خبری از سرور نشد؟

فرخ ابرویش را بالا داد.

- نردبون بلنده رو ته باغ، زیر دیوار پیدا کردیم. معلوم نیست چطور با اون هیکل چاق خودش رو کشیده بالا ولی بدون شک، اون طرف کسی کمکش کرده که پایین بیاد... اومم... یه کمم پول و جواهرات برده!

با دهان باز نگاهش کردم. حالا داشتیم به سمت عمارت می‌رفتیم.

- گردنبندا...

- اگه منظورت اون قاب عکس مادرت و یه تای دیگه عین اونه که نمی‌دونم از کجا اومده، سر جاشن.

نفسم را بیرون دادم.

- شوفرو بفرست گلناز و لاله رو بیاره این‌جا.

- چرا؟

- چیزی شده که باید برات تعریف کنم.

خیره نگاهم کرد.

- به شهربانی و ژاندارمری گفتم که اتول آبی رو هر جا دیدن متوقف کنن و بیارن عمارت.

- خوبه!

اصلا خوب نبود. یعنی امکان داشت که گلرخسار با همان مرد جوان و خطرناک باشد؟

به مهمانخانه رفتیم و زیرلب پرسیدم:

- اصلا خوابیدی خان؟

فقط می‌خواستم از گفتن حرف‌های لاله درباره‌ی گلرخسار فرار کنم.

- دم صبح چند ساعتی. بعدم رفتم سری به نوشا زدم و گفتن حالش خوبه. دوباره بیدار شده و خوابیده!

#سیصد_چهل_پنج

جلوتر آمد و دستش را دور کمرم حلقه کرد. بوی خستگی می‌داد و چشم‌هایش سرخ بودند.

- چیه اون موضوعی که حال تو رو این‌قدر خراب‌تر از دیشب کرده؟

با این‌که سعی می‌کردم پریشانی‌ام را نفهمد به صورت نگاه می‌کرد و می‌فهمید.

پیشانی‌ام را بوسید.

- بدتر از این‌که سرور، فکرش رو بکن سرور ساده دل و مورد اطمینان، همچین خیانت و دزدی کرده؟

لب زدم:

- بدتر! خیلی بدتر!

خیره شد به لب‌هایم. نگاهش تا چشم‌هایم که مرطوب شده بود بالا رفت.

پیشانی‌ام را به تخت سینه‌اش چسباندم و تمام اتفاقات صبح برایش تعریف کردم. می‌شنیدم که ضربان قلبش چطور تند و تندتر می‌شود. بلندتر نفس می‌کشد و دستانش را دور کمر من فشار می‌دهد.

- گفتم سرور... درد داشت. سوز داشت. گلرخسارو کجای دلم جا بدم خان که حتی اگه خواهر تنی نباشه، همخون که هست؟

- انگار دماوند کوه رو شونه‌های منه گلبهار!

کمی بعد بود که به اصرار من، شوفر را دنبال گلناز و لاله فرستاد. چون اگر ما می‌رفتیم، مادر پاپیچ می‌شد و امکان نداشت که ندانسته، دست از سرمان بردارد.

هر دو در سکوت مهمان‌خانه‌ی سرد نشستیم و به باغی که بهار شروع شده بود نگاه کردیم. انگار که حرف‌ها هم توی گلویمان یخ زده بود.

در ذهن شلوغم تکه‌های ماجرا را کنار هم می‌چیدم و جور درمی‌آمد. نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم. دلواپسی‌ام را برای گلرخسار، هنوز هم شبیه دلشوره‌ی فرخ برای نوش‌آفرین بود.

حتما گولش زده بودند. یا به تهدید مجبورش کرده بودند که این‌کار را بکند.

- اومدن!

خان از جا پرید و من گوش تیز کردم که صدای اتومبیل را بشنوم. او منتظرم نماند و از اتاق بیرون رفت.

جلوی در که رسیدم خان داشت گلناز را به داخل دعوت می‌کرد. پشت سرش لاله، ترسیده و رنگ‌پریده خودش را جمع کرده بود و با قدم‌های کوچک پیش می‌آمد. پیدا بود که گلناز هنوز نمی‌داند چه خبر است.

قطعا وقتی می‌فهمید حالش مثل من خراب می‌شد.

به خان سفارش کردم:

- با لاله بد تا نکن. دختره بدجور ازت می‌ترسه. من با گلناز خصوصی حرف می‌زنم.

پوزخند تلخی زد.

- چند و چونش رو می‌خوام از دهن خودش بشنوم. اما تندزبونی نمی‌کنم.

دست گلناز را گرفتم و با هم به اتاق غذاخوری رفتیم. فهمیدم که از نگاه کردن به فرخ ابا دارد. شاید می‌ترسید که تمام احساساتش را بیرون بریزد و غرورش بشکند.

فرخ اما زیر چشمی ما را دنبال کرد.

- چی شده گلبهار؟ مادر دلشوره گرفت.

- گفتی گلرخسار رفته منزل قندچیان؟

- هوم. چطور؟

- چی شد که مادر اجازه داد؟

- بس که گریه زاری و اصرار کرد. دختر قندچیانم این اواخر چند باری اومده بدد پیش ما. مادر ازش خوشش میاد.

- کی گلناز؟ کی گلرخسار اصرار به رفتن کرد؟

- دیروز عصر. می‌گی چی شده یا از کلافگی جیغ بکشم؟ هوای این‌جا برام خفه‌اس. می‌خوام زودتر برم.

پنجره باز کردم. نه فقط برای این‌که هوای تازه داخل بیاید. جرات نگاه کردن به صورت گلناز را نداشتم.

- لاله می‌گه زن جوونی که دیروز کنار سرور و اون مرد غریبه دیده، گلرخساره!

سکوت کردم. گلناز هم ساکت بود. دستم را آن‌قدر محکم به چارچوب فشار دادم که تراشه توی پوستم رفت و نوک انگشتم سوخت.

جز هیاهوی پرنده‌ها و پچ‌پچی از اتاق بغل، صدایی نمی‌آمد.

برگشتم.

گلناز سرش را پایین انداخته بود. دستش را به گوشه‌ی میز گرفته بود و آرام نفس می‌کشید.

- گلناز!

سر بالا آورد.

- باید زودتر بهت می‌گفتم...

به سمتش رفتم و پر از سوال به لب‌های رنگ‌پریده‌اش نگاه کردم. دست توی موهای پیچاپیچش فرو برد. انگار که از کلافگی سر حرف را گم کرده باشد و بخواهد رشته را پیدا کند.

#سیصد_چهل_شش

- گلرخسار تازگیا رفتار عجیبی داشت. من می‌ذاشتم پای احوالش بعد فوت آقا و نبود تو. یاد اون وقتای

خودم میافتادم که تازه بالغ شده بودم و از زمین و زمان شکایت داشتم.

عصبی از کش‌دار بودن حرفش گفتم:

- تهش رو بگو گلناز!

- گلرخسار! تو همون ایام عید که تو دلگیر بودی از مادر و سر نمی‌زدی رفت شهر. گفت: می‌ره منزل قندچیان. دم ظهر با یه دختر تهرانی برگشت. گفت: تازه اومده شهر ما و باباش کارمند بانک ملیه. من شک ورم داشت که تو هیر و ویر عید چه وقت انتقالی کارمنده؟ دختره ازش بزرگ‌تر بود. اما چون شیک و تمیز پوشیده بود و مظلوم حرف می‌زد، مادر ابرو کج و معوج نکرد.

- خب!

- گفت اسمش راضیه‌است. با گلرخسار تو مهمون‌خونه بودن که موتور برق طبق معمول وا رفت و خاموش شد. رفتم براشون چراغ ببرم دیدم دختره از ترس تاریک روشنی دم غروب رو به غشه. گلرخسارم می‌گفت: نترس بهی! الان شمع...

بهی را که شنیدم من هم مثل گلناز دست روی میز گذاشتم. عین صبح که دنبال تکیه‌گاهی بودم که غش نکنم. گلناز حال ناخوشم را نفهمید.

به لب‌های کوچکش نگاه می‌کردم و حرف‌هایش را با کمی تاخیر می‌فهمیدم.

- با شوفر راهی‌ش کردیم که بره. دیگه خبری ازش نبود. سراغش رو از گلرخسار گرفتم که گفت: رفتن شهر دیگه. شک کردم. از شوفر پرسیدم: منزل و سر و سامونش کجا بود که گفت: نزدیک مریضخونه پیاده شده و گفته راه نزدیکه خودش می‌ره. پاپیچ گلرخسار شدم زد به تندی و زنجموره. منم دست کشیدم از اصرار! حالا... حالا نمی‌دونم ربطی هست بین این ماجرا با...

منتظر باقی حرف‌هایش نشدم. همان‌طور که به طرف در می‌رفتم فرخ را بلند صدا کردم.

فرخ زود به راهرو آمد. پشت سرش، لاله با چشم‌های پف‌کرده و بی‌حال نگاه می‌کرد.

- سر نخ رو پیدا کردم خان. باید بریم تهران.

ابروهایش از تعجب بالا رفت.

- تهران واسه چی؟ وسط ناخوشی نوشا و گم شدن سرور و گلرخسار تهران چه خبره؟

پا روی پله گذاشتم.

- میون راه بهت می‌گم. تا مختصر اسباب ببندم اتومبیل رو، رو به راه کن.

برگشتم و نگاه متعجبش را دیدم.

- واجبه خان. شاید رد سرور و حتی...

حتی تصور این‌که خواهرم سر از تهران درآورده باشد سخت بود، چه برسد به حرف زدن درباره‌ی آن.

- اونجا پیدا کنیم.

از اطمینانم انگار مطمئن شد که به سمت در راه افتاد.

- به مادر چی بگم گلبهار؟ فصل کشت هم نزدیکه و متمدن سفت و سخت ایستاده پای خرید ملک امیرخانی.

@Vip Roman

جوابی نداشتم. ناراحت نگاهش کردم و امیدوار بودم که نبود گلرخسار مادر را وادار کند که فعلا دست نگه دارد.

- نکنه بلایی سرش اومده؟ گلرخسار احمق کجا رفته آخه؟ تهران؟

دستم را نرده‌ها فشار دادم. لاله بیرون اتاق مستاصل نگاهم می‌کرد.

- تا شروع کشت برمی‌گردم. برای مادر بهونه‌ای جور کن...

رو به لاله ادامه دادم:

- پیش گلناز و تو عمارت پدری‌م بمون و از چیزی نترس.

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

- ممنونم گلبهار. ممنونم.

راه رفته برگشتم و روبروی گلناز ایستادم.

- می‌دونم که تو می‌تونی افسار این روزای سیاه رو تو دست بگیری. یاد نره که دختر امیرخانی با این بادها نمی‌لرزه.

ساعتی بعد، نوش‌آفرین به درخواست فرخ به منزل دکتر محب رفته بود و ما دوباره قرار بود مهمان خیابان‌های شلوغ تهران شویم.

#سیصد_چهل_هفت

وامانده خیره بودم به دهان مرد قیطان فروش. همانی که دکانش درست زیر دفتر جریده‌ی رستاخیز شرق قرار داشت.

لب سیاهش زیر سبیلی که از بس سیگار و قلیان کشیده بود به زردی می‌زد، تکان می‌خورد.

- برید جوونا. چند روزیه که شهربونی‌چیا و یه سری آدم مشکوک که معلومه دمشون وصله به از ما بهترون میان دنبال پاییدن رفت و آمدا.

استکان نیم‌خورده‌ی چای روی نعلبکی لب‌پر شده کوبید.

- از وجنات شما پیداست که ربطی ندارید به این کافرای نوکر روس.

استغفراللهی که چسباند پشت‌بند حرفش، زیرلبی بود.

- ختم کلوم همونه که گفتم. خود ادیب که سر به نیست شده. اومدن و ریختن و زدن و شکوندن. هر چی بود و نبود از تو دفتر روزنومه خالی کردن و بردن. از ادیب گور به گوری هم خبری نیست.

تندتند و پر حرارت حرف می‌زد. من اما سرد می‌شدم. یخ کرده بودم. دل مرد پر بود و دل من و فرخ هی خالی و خالی‌تر می‌شد.

یک برش نسبتا بلند طناب کنفی دور دستش لوله کرد و به سمت ما گرفت.

- جهت احتیاط. اگه کسی بپّا باشه اون بیرون خیال ورش داره واسه خرید اومدین.

فرخ سر تکان و اسکناسی که حتما بیشتر از پول طناب بود روی ترازوی او گذاشت.

مرد شروع به تعارف کرد که ما امان ندادیم و دوتایی از از در باریک بیرون رفتیم.

به فرخ نگاه نمی‌کردم.

اما می‌دانستم که همه‌ی حواسش پی من است.

- روز از نو، روزی از نو!

با حرص گفتم و فرخ پوزخند زد. توی دلم دنباله‌ی حرفم را گرفتم بی‌آن‌که برای گفتنش دهان باز کنم.

- حالا بیا دنبال بهجت خانم بگرد!

فرخ دستش را نرم پشتم کشید.

- دلنگرون گلرخسارم. کجاست این بچه؟

- پیداش می‌کنیم.

چشم چرخاند و ادامه داد: اول بریم تلفن خونه یه زنگ بزنم به دکتر محب از احوال نوشا مطمئن بشم. بعدم...

حرفش را نشنیده گرفتم. نه این‌که مهم نباشد یا دلواپسی نوش‌آفرین را نکنم. فکرم پیش بهجت و عمویم بود.

قبل از این‌که به دفتر روزنامه بیایم رفته بودیم درِ خانه‌اش. همسایه‌ها گفته بودند که بی‌خبر رفته‌اند!

کجایش را کسی نمی‌دانست. اگر هم می‌دانستند لابد به زنی ناشناس که ادعا می‌کرد برادرزاده‌ی بهمن ادیب است نمی‌گفتند.

دفتر هم که غارت و مهر و موم دولت شده بود.

منصوره را هم پیدا نکرده بودیم. نه منصوره را و نه اصغر فرزی را.

رفته بودیم در خانه‌اش و سریدار ترک زبان، خودش را زده بود به نفهمیدن.

فرخ گفته بود: تعمدی تو کارشه!

من سر تکان داده بودم. اگر عمدی نبود متوجه مقصود ما می‌شد. چطور قبل از ماجرای تصرف اموال سیف‌علی‌خان پیرمرد هم فارسی می‌فهمید و دست و پا شکسته جواب می‌داد؟

توی اتومبیل، همان‌طور که خیره بودم به خیابان بهاری و شلوغ لب زدم: باید خبر منصوره رو از کفایت بگیریم.

فرخ به جلو خم شد و حین رانندگی، شیشه بخار گرفته را با دستمالی پاک کرد.

#سیصد_چهل_هشت

- فقط اون می‌مونه که حتمی می‌دونه خانم جونش کجاست و چرا خودش رو پنهون کرده...

وقتی از پله‌های تلفن‌خانه پایین می‌آمد، نگاه سرگردانم به صورتش بود. آن‌لحظه، آن‌قدر شور احوال نوش‌آفرین را گرفته بودم که نتوانستم دنبال فرخ روانه شوم. فرخ اما از دور لبخندی زد. حتما زیر آن باران نم‌نم صورت نگرانم را تشخیص داده بود.

کنارم که نشست گفت: محب می‌گه خوبه. غذا می‌خوره و چند کلمه‌ای به ضرورت حرف می‌زنه. احوال روحی‌ش اما همان‌جور خرابه. چیزی هم مُقر نیومده از این‌که خودش دوای خواب خورده یا بهش خوروندن.

نفسم را پر صدا و از سر آسودگی بیرون دادم.

- هنوز شک دارم به دختره‌ی از آسمون افتاده.

نگاهش را به سمتم برگرداند و ادامه داد:

- لاله رو می‌گم.

موهای لختم را از پیشانی به عقب بردم و گفتم:

- من قدر تو ظنین نیستم خان. اما این‌قدر این روزا اخبار عجیب شنیدم و از پشت خنجر رفته تو استخونم که یقین هیچ وقت ته دلم جا خوش نکنه.

رُل را پیچاند و راه افتاد.

- می‌ریم منیریه.

شبیه فرخ، آرنج لبه‌ی شیشه‌ی اتومبیل گذاشتم و دستم را تکیه‌گاه چانه کردم.

پلک‌هایم را از خستگی روی هم فشار دادم. توی این دو سه روز که یک روزش در تهران، دنبال عمویم و منصوره باد هوا شده بود، چشم‌هایم را به خواب عمیق نبسته بودم. مردمک‌هایم که سنگین می‌شدند، کابوس حاصل از پریشان حالی، خودش را زودتر حلاوت خستگی به در شدن، می‌رساند.

- رنگ به رخت نمونده. می‌خوای برگردیم هتل چند ساعتی بخوابی؟ دیدن کفایت دیر نمی‌شه.

حالا داشت توی کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ منیریه می‌راند. هیاهوی خیابان تا آن‌جا به گوش می‌رسید.

سر بالا بردم.

- روزگار من و تو خواب ورنمی‌داره خان. این روزا وقت بیداریه.

پیشانی‌اش را به سمت نزدیک کرد و با شیطنتی آمیخته به غم گفت:

- کی می‌رسه اون روزی که تنم با سبکی خاطر بشه رختخوابت خان‌زاده خانم؟

لبخند من از زهرمار بدتر بود.

ایستادیم و هر دو هم زمان پیاده شدیم. پا تند کردیم تا نزدیکی خانه‌ی کفایت.

دورتر دو زن، یکی در قاب در و یکی توی کوچه اختلاط می‌کردند. نم روی چادر زن نشسته بود و موهای بلندش از لای بال‌های گل‌گلی چادر دیده می‌شد.

ما را که دیدند گپشان کال ماند. با چشم‌های باریک شده خیره شدند.

فرخ نچ زیر لبی گفت.

- رفت و آمد در خونه‌ی این زن، جز رسوایی هیچی نداره. الان خیال مردم اینه که پی چه کار اومدیم!

حساسیتش را می‌دانستم. معذب از نگاه زن‌های فضول، در زدم.

- با کی کار دارین؟

زنِ توی قاب در، تا کمر به بیرون خم شده بود. گیس سیاهش در هوا تاب می‌خورد. اما زن توی کوچه بود که می‌پرسید.

فرخ کلافه رویش را برگرداند و من جوابشان را ندادم. محکم‌تر در را کوبیدم.

زن‌ها با دو سه قدم خودشان را کنار ما رساندند. یکی‌شان سعی داشت چادر را روی سرش چفت و بست کند.

نم باران سرشانه‌هایمان را خیس کرده بود و خنکی‌ش پوستم را نوزاش می‌داد.

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم: صاحب این خونه. امریه؟

#سیصد_چهل_نه

نگاهشان به همدیگر، با نوعی لذت همراه بود. انگار که ماجرای پرهیجانی را پیش چشم ببینند.

- کفایت؟

فرخ با صدایی که کمی بالا رفته بود و رگه‌های عصبانیت داشت جواب داد:

- اگه سرکاران علیه اجازه بدن بله.

یکی از زن‌ها کمی خودش را عقب کشید. آن یکی چادرش را روی صورت آورد. شبیه کسانی که می‌خواهند رو بگیرند.

صدایش به نجوا شبیه بود.

- پیداست از شهرستون اومدین. این چند وقت چشمتون نیفتاده به صفحه‌های روزنومه؟

راست می‌گفت. فرصتی نبود که روزنامه بخوانیم. حتی وقتی که توی شهر بودیم نگاه نکردیم ببینیم اطهری از ماجرای نوش‌آفرین چه اراجیفی به هم بافته است.

زن باز صدایش را پایین‌تر آورد.

- دور از شما، پریروز که شاطر حسین داشت می‌رفت پی روشن‌کردن تنورش، توی گرگ و میش هوا، جسد

کارد آجین کفایت رو درست جلوی در خونه‌اش پیدا کرد.

- سلاخی کرده بودن بیچاره رو!

- بیچاره؟!

- حالا هر چی! عمر و جونش رو خدا داده بود.

- تقاص بی‌ناموسی همینه.

زن‌ها با هم یکی به دو می‌کردند و من فرخ، مثل مجسمه خیره بودیم.

- می‌گن کار مشترياش بوده.

- نه بابا! پیری رو کی نیگا می‌کرد که مشتری داشته باشه؟

- خب شهربونی‌چیا می‌گفتن.

دست از مجادله برنمی‌داشتند.

- کف... کفایت... رو... ک... کشتن؟

زبانم بند آمده بود. نگاه وحشتزده‌ام را سمت فرخ چرخاندنم. رنگ صورتش به سفیدی می‌زد. نمی‌دانستم

قطره‌های نرم باران است یا عرق بی‌امان بود که روی صورتش می‌درخشید.

- آره! می‌گفتم براتون. پریروز! خون چسبیده بود به این خاک و خول کوچه! سطل سطل آب ریختیم که نجاست راه باز کنه تو جوب و بره! البت بعد رفتن شهربونیا چیا.

- فوتوگرافر آورده بودن تیلیک تیلیک عَسک می‌نداختن از جنازه‌ی خونین مالی! خد می‌دونه چه هولی افتاد به جون اهالی محل.

- درست زیر پای شما و آقاتون. حالا چی کار داشتین با اون آکله؟ یه تنه گذرو بدنوم کرده بود.

- پشت مرده حرف نزن معصیت داره!

- واسه اون گناه و معصیت معنی داشت؟

زیر پایم را نگاه کردم. دلم جوشید. انگار همان ناشتایی نیم‌بندی که خورده بودم می‌خواست بیرون بزند. حس می‌کردم لزجی خون کفایت، چسبیده ته کفش‌هایم.

این قصه دیگر داشت خطرناک می‌شد.

فکر می‌کردم نکند کشته شدن او، برسد به بانو الف؟

فرخ دستش را پشتم گذاشت و زیر گوشم با صدایی که خش داشت گفت: بریم.

سرمای دستش از پارچه‌ی کت بهاره‌ی سورمه‌ای رنگم عبور کرد و به تنم رسید.

- حالتون خوب نیست انگاری. تشریف بیارید داخل یه آب قند گلاب درست کنم. واسه این رنگ‌پریدگی و هولی که خوردین، خوبه.

فرخ همان‌طور گرفته جوابش را داد و دست مرا کشید.

- صاحب تشریف باشید.

وقتی سمت اتومبیل می‌رفتیم سرم دور برداشته بود.

#سیصد_پنجاه

فقط بابت سرگیجه نبود که کوچه‌ی نم‌خورده را تار می‌دیدم. اشک توی چشم‌خانه‌ام راه می‌کشید.

صدای زن‌ها توی گوشم زنگ می‌زد.

- کار مشتریاش بوده... کینه داشتن لابد... شایدم پول گرفته کار نکرده...خب شهربونی‌چیا اینجوری می‌گفتن...

ماتیک انگلیسی‌ام روی لب‌های چروکش چه شکلی می‌شد؟ بالاخره برای دیوار رنگ‌پریده و طبله کرده‌اش آینه‌ی نو خریده بود؟ با آن پول‌هایی که شب عید به خاطر پیدا کردن مادر فرخ به او داده بودم.

- کاردآجین شده بود... خونش پاک نمی‌شد... شهربونی‌چیا می‌گفتن...

فرخ در سکوت کامل هندل می‌زد. باران حالا تندتر می‌بارید. خوب بود که می‌بارید. اشک‌های من قاتی با دانه‌های سردش دیده نمی‌شد. اما اگر کسی دست به صورتم می‌کشید می‌فهمید که آب داغی که از چشم‌هایم می‌ریخت با قطره‌های زلال باران چقدر توفیر دارد.

- شهربونی‌چیا می‌گفتن...

- بشین بریم. سر راه روزنامه می‌خرم ببینیم چه خبر بوده.

- خان!

دستش روی درب اتومبیل ثابت ماند و نگاه متعجبش را از سقف سمت من کشید از بس که هول کرده صدایش کرده بودم.

- بریم شهربانی.

- پی شری؟ بریم که اتهام قتل ببندن بیخ ریشمون و تفتیشمون کنن؟

سرک کشید.

- نگاه کن تو زنیکه‌های بیکاره اومدن زیر دیوار ما رو می‌پان. بریم تا راپورت ندادن و به گناه نکرده پامون وا نشده پای میز بازجویی.

اتومبیل را دور زدم و روبرویش ایستادم. قطره‌های باران روی اتومبیل صدا می‌داد. باد می‌وزید. انگار داشت طوفان می‌شد.

- یادته اون روز که رفتیم اون مست‌های مریض رو جلوم به خط کنی؟ تو شهربانی... همونایی که اون شب برفی مزاحمم شده بودن...

نگاهش خیره بود به لب‌هایم. از سرمای ناگهانی هوا نبود که می‌لرزیدم.

- اون روز بهجت رو دیدیم که با یه زن که انگاری خواهرش بود اومده بودن عارض بشن...

هنوز اخم‌هایش باز نشده بود.

- شاید با شیتیل و مایه تیله و سیبیل چرب کردن بشه رد و نشونی از بهجت بگیریم.

نفسم تنگ شده بود. هنوز سر دلم می‌جوشید.

- اون روز بهجت از آقا ادیب حرف می‌زد و می‌گفت که ازش کمک می‌خواد.

کمی به من که نفس‌نفس می‌زدم و خیس می‌شدم نگاه کرد و گفت:

- بشین بریم.

#سیصد_پنجاه_یک

حاضر نشده بودم توی اتومبیل منتظر فرخ بمانم.

وقتی کنارش، از پله‌های عریض و طویل شهربانی بالا می‌رفتیم با اخم ملایمی گفت:

- قول بده زبون به دهن بگیری!

ایستادم. می‌دانستم خوش ندارد که من پایم را این‌جور جاها بگذارم.

- چرا؟ مگه تا به حال خرابکاری‌ای کردم؟

لبش را کلافه تر کرد.

- نقل خرابکاری نیست. من قبل از این با جماعت شیتیل بگیر و چشم باز کرده برای زیرمیزی زیاد سر و کله زدم. بسپر به من!

سرم را تکان دادم.

هنوز از شنیدن خبر مرگ دردناک کفایت دلم ریش بود و وجودم غلیان داشت. اما فعلا مجبور بودم دندان روی جگر بگذارم. حس می‌کردم وقت لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شود.

از جلوی نگهبان رد شدیم. شاید به خاطر لباس شیک و ترتمیزمان بود که نگهبان جوان سری تکان داد و چیزی نپرسید. وگرنه جلوی مرد کهنه‌پوشی را که پشت سر ما روانه بود گرفت و سوال پیچش کرد.

شهربانی و راهروی درازش برعکس بار پیش خلوت بود.

کمی جلوتر مردی با دست‌های بسته دو زانو نشسته و سر شکسته‌اش را به دیوار تکیه داده بود.

زنی از اتاق بیرون آمد و سمت مرد رفت. زمزمه‌شان شبیه دعوا بود ولی سعی می‌کردند صدایشان بالا نرود.

به ذهنم فشار آوردم. می‌خواستم تمام چیزهایی را که آن روز دیدم، بهجت را، خواهرش را و حرف‌هایش را به یاد بیاورم.

فرخ لب زد:

- شانس بیاریم پاسِ احمدی باشه. همون که مسئول پرونده‌ی ما بود و اون نالوطی‌ها رو گت بسته تحویلم داد.

نگهبان مسن‌تری، جلوی در اتاق، با لحن نرمی گفت:

- بفرمایید آقا. نوبه‌ی شماست.

فرخ سرش را بالا گرفت و در را برای من باز کرد. قیافه‌اش جدی بود.

انگار می‌خواست از موضع بالا حرف بزند. ابهت خان بودن را در نگاه راسخش می‌دیدم.

شانس با ما یار بود.

سرگرد احمدی، با آن نشان طلایی شکل هلال ماه روی سینه‌اش، برای لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را تنگ کرد و بعد فرخ را به یاد آورد.

- آقای حسین‌خانی! چی شده که باز یاد فقرا کردین؟

یک تای ابرویش را بالا داد و لبخندی زد.

کنار فرخ روی صندلی چوبی کهنه نشستیم و صدای قیژقیژی بلند شد.

- از بهرام ادیب خبری ندادین جناب احمدی. اومدیم عقب خبر و اطلاعی از دوماد مفقود خاندان حسین‌خانی.

نگاهم میان آن دو در گردش بود.

- شاید شیرینی‌ای که تو پاکت گذاشتم و خدمتتون فرستادم نرسیده!

لبخند روی لب‌های احمدی خشک شد.

- رسید خان! اما گشتن دنبال سوزن تو انبار کاهه. بی رد و نشون و سرنخ! انقدر می‌دونم که قاتی توده‌ایا تو محبس نیست. گزارش قتل‌هایی که تو

تهران به وقوع پیوسته و جنازه‌های بی‌نام و نشونم مطابقت نداره با گم‌شده‌ی شما.

حرف قتل که می‌شد باز دلم می‌جوشید. آخرین تصویر کفایت، وقتی خداحافظی کردیم و پشت سرمان آب ریخت زنده پیش چشمم نقش می‌بست.

احمدی سیگارش را به فرخ تعارف کرد و یکی هم خودش آتش زد.

#سیصد_پنجاه_دو

- بی‌خبری خوش‌خبریه فرخ خان. بعید نیست فردا روز خودش پیدا بشه و از سوراخش بیاد بیرون.

فرخ پک کوچکی به سیگار زد و گفت: اومدیم پی رد و نشون از کسی که اسم و رسمش رو درست نمی‌دونیم.

احمدی تکیه به صندلی داد و حواله‌ی ما کرد.

- از کجا میارید این آدمای بی‌نام و نشون رو که از قضای روزگار همشون گم می‌شن؟

ابروهای فرخ به هم نزدیک شد.

- واسه شما خرجش زیر و رو کردن چند تا گزارشه. به تاریخ همون روزی که ما اومده بودیم واسه پیگیری شکایتمون. اون روز کسی که پی‌اشیم این‌جا بود...

احمدی حرف فرخ را قطع کرد:

- ما امین درد و شکایت مردیم.

فرخ لبخندی زد و روی میز خم شد. سیگار نصفه کشیده‌اش را توی زیرسیگاری خاموش کرد. با حوصله جعبه‌ی سیگار بریتانیایی‌اش را از جیب درآورد و آن توتون‌های مرغوب کاغذپیچ را تعارف زد.

- خرجشم برای من، یه پاکت سفیده که شب نشده در منزل‌تون تحویل می‌گیرید!

احمدی با ولع سیگار را با جعبه‌اش از فرخ گرفت.

قبل از این‌که حرفی بزند سر و صدای بیرون نگاه هر سه‌ی ما را سمت در کشاند. فحش‌های ناموسی و عربده‌های مردانه در هم پیچیده شد. از شنیدن آن

ناسزاهای پایین‌تنه‌ای، حس کردم از خجالت سرخ شده‌ام.

فرخ رو به من برگشت و کمی صدایش را بالا برد:

- بچه تو اتول بیدار نشه خانزاده خانم که بی‌تابی کنه! یه سر بزنید.

صورت جدی و گره‌ی میان ابروهایش بلندم کرد.

بالاخره بهانه پیدا کرده بود مرا از آن‌جا بیرون کند.

صمبکم، بی‌خداحافظی راه افتادم و فرخ دنبالم آمد.

از کنار جماعت خونین و بددهانی که وسط شهربانی هم یقه‌ی هم را رها نمی‌کردند رد شدیم و بالا پله‌ها فرخ با پوزخندی ابروهایش را به طرف اتومبیل تاب داد:

- حواست به بچه‌مون باشه!

میان آن دلهره خنده‌ام گرفت.

- به دل که نگرفتی؟

- اگه دَک کردن بودن خان، می‌گرفتم. اما توی اون بلبشو و حرفای رکیک حکم عقله که جای موندن من، نبود.

قبل از این‌که فرخ برگردد لب زدم:

- دست خالی نیا خان.

- با نشونی میام خان‌زاده خانم.

این را گفت و دست به سینه‌اش زد. به همان‌جایی که همیشه کیف پولش را می‌گذاشت.

هوای بهاری را از ته دل به ریه فرو بردم. تکیه داده به در اتومبیل به گلرخساری فکر کردم که نمی‌دانستم کجاست.

فکرهای بد راهشان را به سرم باز کرده بودند. نکند کسی بخواهد با خواهرکم همان‌کاری را بکند که با کفایت کرده بودند!

برای تنبیه خودم و دور کردن فکرها بود که لبم را محکم گاز گرفتم و سرم را در خیابان چرخانم.

مردم بی‌خبر از همه‌جا حتما خوشبخت‌ترین مردمان بودند. آقا می‌گفت:

- آدم هر چی بیشتر بدونه بیشتر بدبختی می‌کشه. خوش به حال فندق‌مغزها که از شور و شر دنیا فقط یه شیکم سیر و یه جای خواب لازمشونه.

فرخ پرنده‌ی فکرم را از این شاخه به آن شاخه پریدن گرفت و توی تله انداخت.

کاغذ کوچک را بالا گرفته بود:

- باید بریم پامنار! نهضت تابنده. یحتمل همون زنیه که دختره‌ی هفت خط بهش می‌گفت آبجی.

#سیصد_پنجاه_سه

خندیدم. هر چند که از ته دل نبود. ولی حس می‌کردم بالاخره یک گام به جلو برداشته‌ایم.

- بریم خان. پا تند کن!

فرخ کاغذ را کمی تو دستش مچاله کرد.

- خیالت الان بریم و بگیم با خواهر شارلانت کار داریم، اونم با این ریخت و هیبت، می‌گه بفرمایید تو تا گلویی تازه کنید، خبرش می‌کنم بیاد؟

خیره نگاهش کردم. در را باز کرد و مرا داخل اتومبیل نشاند.

با نگاهم دنبالش کردم که اتومبیل را دور زد و کنارم نشست.

- بالاخره یه سرنخ معتبر پیدا کردیم. نباید بیگدار به آب بزنیم مبادا مرغ از قفس بپره.

نفسش را بیرون داد:

- شوهرش گنده لاته. الانم تو زندونه. خرجشون رو از دله دزدی و کرایه‌ی اتاق تو خونشون درمیاره. البته هر مستاجری ماه به دو ماه نکشیده دم می‌ذاره رو کولش رو در می‌ره. چند تا شکایت دزدی تو پرونده‌شونه از مستاجرا و اتهام دزدی.

انگشتانش را روی رُل اتومبیل خاموش فشار می‌داد.

حالم خراب بود و حال خراب او را می‌فهمیدم.

- مطلعم که اگه دست نجونبونیم... گلرخسار...

لبم را به دندان گرفتم و او حرفش را خورد.

- تو بیشتر از این چیزایی که گفتی، می‌دونی از این دختر کلک‌باز؟

نگاهش کردم.

- جز این‌که به خونه‌ی نوشا رفت و آمد داشته و آشنای بهرام بوده نه. باقی همونه که گفتم تو دالون پشتی و سیاه، زیر ساختمون جریده‌ی عموم، می‌گفت: بی‌کس و کاره.

پیاده شد و هندل زد.

وقتی راه افتاد، نمی‌دانستم کجا می‌رویم. فکرم هنوز دنبال به هم گره زدن این تار و پود تکه‌پاره بود.

جلوی هتل ایستاد.

- رخت و لباس عوض کنیم.

خندید و دستی به صورت نگرانم کشید.

- البته نه با لباسای خودمون! یه کم شبیه غربتی‌ها بشیم بدک نیست.

ابروهایم بالا رفت.

- بعدم اتول رو می‌ذاریم همین‌جا! یه درشکه می‌گیریم تا پامنار. می‌ریم پی خونه‌ی اجاره‌ای می‌گیم که صاحبخونه جوابمون کرده و با چهار تا بچه‌ی قد و نیم‌قد آواره موندیم.

- که چی؟

- بفهمیم خونه‌ی خواهر دختره کجاست؟ رسم و کس و کارشون چیه و کیه؟ بعدشم... می‌پاییم بلکه بهجت پیداش بشه.

- اگه نشد... اگه اونم مثل گلرخسار و بهرام و سرور و باقی آدما گم شده باشه...

- چاره‌ی دیگه‌ای داریم گلبهار؟ نباید کاری کنیم که شستش خبردار بشه. نفوس بد نزن و برو بالا تا لباس عاریه جور کنم. با محتویات چمدون من و تو نمی‌شه فقیر بیچاره به نظر بیاییم.

- اتومبیل رو چرا نبریم؟

- به عقل من که شرط احتیاطه. تا همون‌جاشم خطره که دختره نباشه و ناغافل نبینه ما رو.

ساعتی بعد، وقتی توی درشکه نشسته بودیم فرخ شبیه کارگرهای مواجب بگیر بود و من عین کولی‌ها شده بودم.

از پوشیدن آن لباس‌های به قول فرخ عاریه، حالم به هم می‌خورد. آن‌ها را از یک دکان دست دوم فروش

خریده بود و من خیال می‌کردم از تن میت بیرون آورده‌اند.

دامن سبز نخی را روی ساق پایم پایین آوردم. طبق معمول یاد مادر افتادم. اگر مرا با این شکل و لباس می‌دید...

#سیصد_پنجاه_چهار

- بددل نکن خودت رو گلبهار!

- تا برگردیم هتل و حموم کنم، حکما چهار پنج تا کهیر گنده زدم.

طره‌ی مویم را زیر روسری گلدار فرو کردم. نگاهم تا شکم فرخ پایین آمد. جلیقه‌ی قهوه‌ای رنگ برای هیکل درشتش تنگ بود.

- بخت باهامون یار باشه...

- تا این‌جا که دشمن بوده خان!

دستم را گرفت.

- از همه‌ی جهان تو برای من بسی گلبهار. این رو فراموش نکن.

لبخندم این بار واقعی بود.

- تا دنیا، دنیاست پشتم به بودنت گرمه خان. حق با توه! بخت تو این فقره باهام یار بوده.

درشکه‌چی به دیواره‌ی چوبی کوبید و با صدای بلندی گفت: پامنار!

فرخ بلند شد و برای این‌که سرش به سقف نخورد کمرش را خمیده نگه داشت.

دستم را گرفت و دنبالش پایین رفتم.

کاغذ مچاله را نگاه کرد.

- کوچه‌ی اختیارالدوله. نمره‌ی بیست و هفت.

به من زمزمه‌وار گفت و چند سکه کف دست درشکه‌چی گذاشت.

چشم گرداندیم در شلوغی خیابان. آسمان عصرگاهی، سرزنده از رگبار صبح، صاف و بی‌ابر بود.

- پسر می‌دونی کوچه اختیارالدوله کجاست؟

پسرک دندان خرگوشی کچل، دست دراز کرد و پشت سر ما را نشان داد.

هر دو به آن سمت برگشتیم و راه افتادیم.

- نباید دست حلقه کنم تو بازوی تو دخترِ خان! خوبیت نداره آدم در ملاعام بچسبه به زنش! بی‌غیرتیه.

شوخی می‌کرد که حال و هوایم را عوض کند. خنده‌ی کوتاهم تلخ بود.

- البته که عوضش رو شب رو ملحفه‌های تمیز درمیارم. بعد این‌که کهیرات رو تو حموم کیسه کشیدم.

- خان!

- هیش! خان مال وقتیه شبیه خانزاده خانما لباس پوشیدی. الان باید بگی آقامون.

بالاخره خنده‌ام عمیق شد.

- چه عجب دندونات رو دیدم.

سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت:

- با همین لباس رعیتی هم قرص ماهی و بوی گندمزار می‌دی.

کوچه‌ی اختیارالدوله دراز بود. جوی باریکی وسط سنگ‌فرش کهنه‌اش آب لجن‌آلود را جاری می‌کرد و چند تا بچه با گالش لاستیکی و شلوارهای وصله‌دار مشغول هفت‌سنگ بازی کردن بودند.

نمره‌های کاشی را از نظر گذراندیم.

به بیست و هفت که رسیدیم فرخ ایستاد. در باریک و تک لنگه بود. گل میخ‌های قدیمی یکی درمیان ریخته بودند و آن‌قدر رنگ روی رنگ، به پیکر چوبی و پوسیده‌اش زده بودند که شبیه لحاف چهل‌تکه شده بود.

زنگ نداشت. کلون مردانه را فرخ کوبید و من یک قدم عقب‌تر از او، با هزار خیال خیره شدم. کاش بهجت در را باز می‌کرد که همین‌جا خرخره‌اش را بچسبم و تا نشان گلرخسار نگیرم ولش نکنم.

کمی بعد بود که زنی لاغر و بی‌حال، گوشه‌ی چادرش لای دندان و زیر چشم ورم کرده و کبود، در را باز کرد.

#سیصد_پنجاه_پنج

- امر؟

این را گفت و چادر از دندانش رها شد. با دست بالش را گرفت و روی سر نگه داشت.

- سلام. به ما گفتن اتاق برای کرایه دارید!

به صورت متعجبش نگاه کردم. ته چهره‌ی بهجت را به یادم می‌آورد. آن وقتی گریان و ترسیده از دالان تاریک به نور رسیدیم و نفس راحتی کشید.

- دیر اومدین تموم شد. آبجی‌م کرایه کرده واسه دوست و آشناش.

کمی به بیرون خم شد و دستش را دراز کرد و اشاره زد.

- پنج تا در اون‌ورتر یه اتاق تو باهار خواب دارن که به زن و شوور بی‌بچه می‌دن. ببینم بچه‌مچه دارید؟

من و فرخ به جای خانه‌ای که می‌گفت به همدیگر نگاه کردیم.

خودم را زودتر از فرخ جمع و جور کردم.

- آره خانم جون داریم! دستم به دامنت نمی‌تونی کاری کنی که ما بیایم اتاق شما... آخه...

- آخه از انصاف‌تون زیاد شنیدیم. البت که بی‌پول و پله نیستیم. کار و بارم خوبه شکر خدا.

- غریبیم. از شهرستان اومدیم.

زن خندید و ریسه رفت.

خنده‌اش هم شبیه خنده‌ی بهجت بود.

- از انصاف شوور قداره‌کش من شنیدین! هر کی گفته دشمنی داشته باهاتون.

دست روی صورتش گذاشت و گفت:

- این نشون انصافش!

چادرش را دوباره مرتب کرد و ملایم‌تر ادامه داد:

- دو شب پیش آژانا بردنش. خدا بخواد یه سالی براش می‌برن. دیروز آبجی‌م گفت اتاق خالی رو می خواد. منم مرد بالا سرم نیست. گفتم به زن‌جماعت می‌دم. خدا خیرش بده از این چی

می‌گن... آهان رفقاش... یه مادر و دختر تنها معرفی کرد.

قلبم ریخت و تنم یخ کرد. یعنی می‌شد که گلرخسار و سرور باشند؟

سست و الکی گفت:

- حالا بفرمایید تو!

دلم می‌خواست بروم داخل. دلم می‌خواست ببینم توی آن چهار دیواری ناگرفته، چه خبر است.

فرخ انگار حسم را فهمیده باشد با نگاه تندی مرا ساکت کرد.

- مرحمت شما زیاد.

زن دوباره به بیرون خم شد و گفت:

- اکرم خانم اینا ته همین کوچه، اگه مستاجر پیدا نکرده باشن، دو تا اتاق و یه مطبخ داشتن. یه سر بزنید. بگید با اکرم خانم زن مجتبی‌لحاف‌دوز خدابیامرز کار دارم. نشونی می‌دن. ان‌شاالله خدا گره باز کنه از مشکلتون.

تکان نخوردن ما را که دید، این پا و آن پا کرد.

- باآس برم اتاق رو آب و جارو کنم مستاجرا میان.

- امروز میان؟

بی‌اختیار پرسیدم.

چشمش را طلبکار درشت کرد و با لحن فضولی موقوف گفت:

- خبر ندارم والله. امروز نشه امشب، امشب نشه فردا... نقد این‌که اتاقه رو شوور دادم کرایه هم پیش‌پیش گرفتم. بفرمایید در خدمت باشیم.

- بریم زن! وقت مردم رو نگیر.

فرخ راه افتاد و من در حالی که غم‌زده به نهضت و خانه‌ی کهنه‌اش نگاه می‌کردم دنبالش حرکت کردم.

نهضت رنگ غصه را از نگاهم فهمید و انگار دلش سوخت.

- غمت نباشه خانم جون. خدا کریمه.

#سیصد_پنجاه_شش

کنار فرخ کوچه‌ی دراز را رو به انتها می‌رفتیم که مثلا به خانه‌ی اکرم خانم برسیم.

پشت سرمان صدای بستن در را شنیدیم.

- حالا نه گلبهار! حالا برنگردیم! بریم تا ته کوچه یه کم معطلش کنیم.

چند نفری جلوی در خانه‌ای با چشم دنبالمان کردند.

حکما رنگ پریده‌ام نشان می‌داد که چقدر آشفته‌ام.

- به خدا رسیدم خان! یعنی ممکنه گلرخسار و سرور باشن؟

بغض گلویم را فشار کرد.

- ظن منم همینه. الان می‌ریم و برمی‌گردیم.

نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- اتول از این کوچه تو نمیاد. اسباب و اثاثیه‌ای هم اگه باشه باید کول بگیرن و ببرن!

- آخه چی به سر دختره اومده سر درآورده تو این غربت و اون کثافتی که چسبیده بود به خونه‌ی نهضت؟ آخ اگه ببینمش...

تصور کشیده‌ای که به صورت گلرخسار می‌کوبیدم دلم را خنک می‌کرد.

ته کوچه، از گذر باریکی به کوچه‌ی کناری راه داشت. پیچیدم در تاریکی گذر و از زیر طاقی خانه‌ای که از این یک طرف کوچه به طرف دیگر وصل شده بود، رد شدیم.

از کوچه‌ی کناری راه خیابان را گرفتیم.

- با همین رخت و لباس تئاتری منتظر می‌مونیم شاید بیان.

- کنار خیابون خان؟

- درشکه یا اتول دربست کرایه می‌کنم بشنیم توش!

- دو سه ساعت دیگه شغال‌خونه و هوا تاریک می‌شه.

- تاریکی واسه فراریا بهترین وقت آمد و شده.

- نقل وقت و زمان نیست. تو این روزگار وانفسای مملکت خان، آژان و مردم مشکوک می‌شن به ساکن بودن ما.

- پول دوای درد و درمون مرضه گلبهار. نبود نمی‌رسیدیم این‌جا!

کلافه به پیشانی‌اش کوبید و کلاه لبه‌دارش کمی عقب رفت.

- یادم رفت شیتیل احمدی رو بفرستم در خونه‌اش.

- دیر می‌شه فردا؟

شانه بالا انداخت و سیگاری آتش زد:

- نمی‌دونم.

نگاهش را در خیابان چرخاند. جلوتر، از دور دیدیم شوفر جوانی دستمال یزدی می‌کشید به شیشه‌ی اتومبیل. بچه‌ها دور و برش شیطنت می‌کردند و او هر چند ثانیه تشری به آن‌ها می‌زد. صدایش را نمی‌شنیدیم ولی از حرکاتش پیدا بود که سرخوش است.

- گزارش مفقودی گلرخسار رو بدیم و بگیم از خونه فراریه، ممکنه رسوایی به بار بیاد خان؟ بعدم مامور می‌گیریم میاریم در خونه‌ی نهضت که دخترمون این‌جاست.

- قرارمون این بود که تا می‌شه پای شهربانی باز نشه به قضیه گلبهار. واسه آبروی دو خاندان. اما الان نقل بی‌آبرویی هم نباشه اطمینان نداریم. کار بیخ پیدا کنه و بهجت بفهمه ردش رو زدیم مثل باقی گم‌شده‌ها آب می‌شه می‌ره تو زمین.

فرخ دوباره به شوفر جوان مو فرفری نگاه کرد. پا کشید آن سمت و من هم دنبالش قدم تند کردم.

- هی عمو!

- فرمایش؟!

فرخ لاتی صدایش کرد و او بُراق جواب داد.

- کرایه‌کشی؟!

- بااِجزه‌تون.

#سیصد_پنجاه_هفت

- چند ساعت، بلکه‌ام شب تا صبح، حتی خروس خون فردا تا ظهر در اختیار ما باشی، مایه‌تیله‌ی خوب بهت می‌دم.

با مسخره نگاهی به هر دوی ما کرد.

- نکشیمون حاتم طایی! پولات رو بذار تو متکا دزد نبره.

فرخ گفت:

- اسم بانک ملی که به گوشت خورده؟ پولای من اونجاست. اما نقدا...

دست به جیبش برد و کیف چرمی‌اش را بیرون کشید. دو اسکانس پنج تومانی از لای پول‌هایش بیرون آورد و گفت:

- ساعتی یه تومن. ده تومنم پیش‌پیش! تا هر وقت کارم طول کشید. بیشتر از ده ساعت شد دین من به تو که نقد می‌شه، کمتر طول کشید باقی‌ش مال خودت.

جوانک مات دست لای موهای چربش برد و حیران با دست دیگر پول‌ها را گرفت.

- بفرما جناب!

در را باز کرد و صندلی را جلو کشید.

- بچه برو در خونه‌ی ما، به مادر سعید بگو آقات امشب دیر میاد. بلکه‌ام نیاد. مسافر شهرستون خورده دارم می‌رم قزوین.

پسرک نگاهی کرد و دوید. دسته‌ی بچه‌ها هم به دنبالش راه افتادن.

- کجا تشریف می‌برید حالا؟

- همین حوالی. بشین تو اتول حرف بزنیم.

- بینم کله‌مله که بوی قرمه‌سبزی نمی‌ده؟ همین حوالی و امشب تا صلات ظهر فردا؟

- نه مرد کار سیاسی و دزدی نیست. امر خیره!

با تردید نگاهمان کرد و فرخ مرا جلوتر از خودش سوار کرد.

شوفر سوار شد. حالا دستمال چرکش را روی شانه انداخته بود.

به پشت برگشت و منتظر خیره به لب‌های فرخ نگاه کرد.

- یکی هست که داداشمون خاطرخواهش شده. ما اهل شهرستانیم. دختره اهل این محله. راستیتش خوبی نشنیدیم ازش. دیگه خانمم گفت که بریم خودمون کشیک بکشیم. چند و چونش رو بفهمیم. راپورت بدیم به برادرم بلکه عاشقی از سرش بیفته.

- کیه؟ من اهل این‌جام. آقامم همین‌طور. کسی نیست که نشناسم و زیر و بمش رو ندونم. بگو خودم راپورت بذارم کف دستت.

- تازه اومدن این محل. حتی یقین نداریم که اسباب آورده باشن. واسه رد گم کردن از منیریه اومدن این‌جا که تشت بی‌حیایی‌شون زمین نیفته.

-پوف! اَکهِی!

- انقدر خبر دارم که تو کوچه اختیارالدوله خونه گرفتن و آمد و شدشون شباست.

- نه بابا؟! تو محل ما از این چیزا نبود! بخشکه شانس.

فرخ مشغول چرب‌زبانی بود و من نگاهم را کشیده بودم به جلو. بلکه زودتر مستاجرهایی که نهضت می‌گفت برسند و دلم آرام بگیرد.

مرد جوان پیاده شد و هندل زد. اتومبیل لاخ‌لاخ‌کنان مسیر کوتاه را پیمود و درست در کوچه‌ی روبرویی، زیر درختی پر از توت‌های سبز و کال رنگ ایستاد.

- این‌جا خوبه؟ دید داری؟

- خوبه. ممنون.

شوفر پیاده شد و سیگاری گیراند.

- آروم باش گلبهار.

- نمی‌تونم خان. دلم عین سیر و سرکه می‌جوشه.

غروب رسید و شب چترش را روی سر تهران باز کرد. هوا سوز گرفته بود.

شوفر از لای دستمال کهنه‌ای کمی نان بیات درآورد و سمت ما گرفت.

#سیصد_پنجاه_هشت

- بفرمایید! برم پنیر بگیرم؟

- نوش جون.

- نه آقا از گلوی من پایین نمی‌ره. تک‌خور نیستم.

نگاهی به خیابان خلوت و تاریک انداخت و گفت: حکما ماست‌بندی دیگه تعطیل شده.

فرخ تکه‌ای تافتون جدا کرد و به طرف من گرفت.

- میل ندارم. می‌دونی که وقت اضطراب...

نگاهش در تاریکی باعث شد که نان را بگیرم و بی‌اشتها به دهان ببرم.

خوبی‌ش این بود که شوفر روده‌درازی نمی‌کرد. نانش را خورد و سرش را به شیشه تکیه داد و کمی بعد صدای خر و پفش بلند شد.

ساعت‌ها تند می‌گذشتند. برخلاف تصورم از شهربانی‌چی‌ها خبری نبود. انگار که شهر را به امان خدا رها کرده باشند. هیچ پاسبانی توی خیابان و کوچه‌ها دور نمی‌زد. هر از گاهی نور اتومبیلی تاریکی شب را می‌شکست یا صدای سم و چرخ درشکه سکوتش را خدشه‌دار می‌کرد.

با هر نور و صدایی من پیکرم را سفت می‌کردم و نگاهم کنجکاو به بیرون می‌دوختم. فرخ هم کنارم گردن می‌کشید تا بهتر ببینند. وقتی از کوچه‌ی اختیارالدوله رد می‌شدند و شانه‌هایم از ناامیدی فرو می‌افتاد، فرخ دستم را به دلداری فشار می‌داد و لب می‌زد:

- صبر کن گلبهار. میان. حتما میان.

پلک‌هایم سنگین شده بودند و جانم از خستگی و انتظار داشت بالا می‌آمد.

به نوری که از انتهای خیابان جلو افتاده بود و پیش می‌آمد خیره شدم.

آن‌قدر ناامید شده بودم که به این اتومبیل هم امید نبندم.

سرعتش که کم شد به فرخ نگاه کردم. می‌خواستم ببینم او هم فهمیده شوفر اتومبیل قصد ترمز زدن دارد یا من اشتباه می‌کنم.

چشم‌هایش را تا انتها باز کرده بود.

کلمه‌ها روی لب‌هایش لغزیدند:

- فورد آبی!

یک فورد آبی درست سر کوچه ایستاد و از عقب آن، اول گلرخسار بود که پیاده شد.

دستم جلو رفت که راننده را با تکان شدید بیدار کنم. می‌خواستم داد بزنم که صندلی را جلو بکشد تا پایین بپرم.

فرخ با یک حرکت سریع هم دهانم را گرفت و هم دستان لرزانم را روی هوا قاپید.

ناباورانه به زنی که پشت گلرخسار پایین آمد نگاه کردم.

هین‌هینی که از تعجب می‌کشیدم حتی از لای انگشت‌های محکم فرخ شنیده می‌شد.

اما دنیا آن‌وقتی روی سرم خراب شد که شوفر فورد پایین آمد و زیر نور تیر چراغ برق سر کوچه ایستاد!

#سیصد_پنجاه_نه

بی‌حال شدم. سرم آرام روی شانه‌ی پهن فرخ نشست. دیگر نه آن لباس‌ها آزارم می‌داد و نه از تاریکی شب و پاسبان می‌ترسیدم. وقتی حقیقت تلخ‌تر از زهر هلاهل پیش چشمم بود.

دست فرخ دور مچم شل شد.

چشم گرداندم و دوباره نگاهشان کردم. صدای خر و پف شوفر هنوز توی اتومبیل می‌آمد.

آن جماعت اما مشغول حرف زدن بودند. بی‌آنکه صدایشان به من برسد.

دیگر نمی‌خواستم بدوم و یقه‌ی گلرخسار یا بهجت را بگیرم. فقط می‌خواستم همان‌جا، میان بازوان فرخ بمیرم.

خجالت جای خون توی رگ‌هایم جریان داشت.

چوب دو سر طلا، پیش چشمانم بود. یک سرش احمد، برادر فرنگ‌رفته‌ام که سر از تهران درآورده بود و یک سمت گلرخسار!

منصوره بقچه‌ای را روی کول گرفت و گلرخسار زنبیلی که معلوم بود چقدر سنگین است. دردانه و نازپرورده‌ی عمارت امیرخانی به بارکشی افتاده بود!

بهجت به هیبتشان خندید و بقچه‌ی کوچک‌تری را برداشت.

احمد دست روی سقف فورد آبی منحوس، نگاهشان کرد تا در تاریکی کوچه گم شدند.

تکیه داد به در و بی‌قید سیگاری آتش زد.

از ته دل آرزو کردم که فرخ، احمد را نشناسد. یادش نیاید. از ذهنش رفته باشد. اگر این‌طوری می‌شد من هم پا می‌گذاشتم روی هر چه که شده و هر دردی که

توی سینه‌ام بود. می‌رفتم و دیگر پی ماجرا را از هیچ‌کجا نمی‌گرفتم.

- مادرت می‌دونه... حکما می‌دونه...

زیر گوشم زمزمه کرد.

- می‌دونه که دلواپسی گلرخسارو نداشت.

دستم را روی دهان فشار دادم که صدای هق‌هقم بلند نشود.

بیچاره آقا تا دم مرگ چشم به راه احمد ماند. اصلا سر دلتنگی ندیدن این پسر ناخلف بود که مشاعرش را از دست داد.

بدون این‌که بدانیم باید چه کار کنیم خیره ماندیم تا سیگار احمد تمام شد. کمی کنار اتومبیل قدم رو کرد تا بهجت، شاد و سرخوش رسید.

هنوز داشت می‌خندید.

احمد اتومبیل را آتش کرد و بهجت جلو کنار دستش نشست.

وقتی از کنار ما عبور کردند، حواسشان به حرف زدن بود.

سرما برگشت و دور شدنشان را نگاه کردیم. آن‌قدر که دیگر دو چراغ زردرنگ پشت آن در خیابان محو شد.

اشک‌هایم خشک شده بودند.

فرخ دستم را گرفت و فشار داد.

- پی می‌بریم... حالا دیگه جا و مکانشون رو می‌دونیم و...

نفسش را بیرون داد و پیدا بود که غم دلش سنگین است.

- و خیالمون بابت سلامت گلرخسار آسوده شده. احمد حتمی نمی‌ذاره آسیبی بهش برسه.

حرفش از سر دلداری بود و برای من شکل خار تیز بیابان. صاف نشست توی قلبم.

- بریم پلک رو هم بذار تا فکرامون رو یکی کنیم و سر این رشته‌ی دراز رو از یه جا بگیریم.

نمی‌خواستم زار بزنم ولی صدایم به ناله شباهت داشت.

- با این مصیبتی که امشب پیش چشم دیدیم، شرمنده‌ی روت شدم خان!

لبخندش را تاریکی می‌دیدم. تلخ بود.

#سیصد_شصت

- من باید شرمنده‌ی تو باشم که اون دیلاق فرنگ رفته، برادر منه و پسرخاله‌ی تو!

آهم سوز داشت.

دستمالش را از جیب جلیقه بیرون کشید و گفت:

- هیچ وقت دستمال نداری!

شوخی‌ای که برای بار هزارم می‌کرد هم نتوانست مثل همیشه خنده روی لب‌های خشکیده‌ام بیاورد.

دست دراز کرد و شانه‌ی شوفر را تکان داد.

- داداش!

خوابش سنگین‌تر از تکان نرم و لحن پچ‌پچ مانند فرخ بود. سرش بیشتر از قبل سر خورد و غرغری کرد.

- هی داداش!

- ها؟ اومدن؟

- با این خواب کوه‌سنگینی شب و نصف شب نشینی پشت رل که حتمی بعدش عکست رو می‌ذارن رو طاقچه با یه پارچه‌ی سیاه کنارش. اومدن رفتن. آتیش کن بریم.

هنوز گیج بود اما نه آن‌قدر که یادش نیاید کجاییم و به چه کار نیمه شب آواره‌ی خیابانیم.

- دیدیشون؟

- آره!

- چی شد؟

- هیچ طفلی برادرش بود و ما به اشتباه خیال ناجور ورداشته بودیم.

- لااله الا الله! خدا از سر تقصرات همه بگذره.

پیاده شد و هندل زد.

سرم را به ستون کنار شیشه چسباندم و خیره شدم به خیابان شب زده.

ماه داشت خودش را پشت ابرها گم و گور می‌کرد و راه مکه، انگار نصفه و نیمه بود.

- کوجا برم حضرت آقا؟

- لاله‌زار. گراند هتل.

ساعتی بعد با موهای حوله پیش جلوی میز توالت نشستم.

فرخ نم موهایش را با حوله می‌گرفت و از توی آینه لبخند بی‌حالی به صورت رنگ پریده‌ام زد.

هنوز هم دلم می‌خواست بخار شوم و به هوا بروم. ناخوشی‌ام را که دید جلو آمد. حوله را از موهایم برداشت و شانه را تویش فرو کرد.

- میون همه‌ی دردا، هر جای دنیا، هر وقت روز و شب که باشم یاد این رشته‌های طلا دلم رو سر شوق میاره.

- وقت عاشقونه گفتن نیست خان که ناحوصله‌ام.

- ناحوصله‌ای یا غمگین؟

- تو انگار کن هر چی حس بد توی دنیا جمع شده تو دل من.

موهایم را بافت. دستم را گرفت و مرا روی تخت خواباند. پیشانی‌ام را بوسید.

- چرخ زیرین آسیابت می‌شم گلبهار. غمات رو بریز تو دل من که بشکنم سنگ‌دونه‌هاش رو.

اشک از گوشه‌ی دو چشمم پایین ریخت و در نم موهایم فرو رفت.

فرخ چراغ را خاموش کرد.

.....

میز ناشتایی پر بود.

- میل ندارم، نداریم. روز سخت و طولانیه و دلم نمی‌خواد آخر شب یه تن لرزون و روی رنگ پریده بیارم هتل.

نان را کره مالید و کمی مربای به رویش ریخت.

لحنش آمرانه بود:

- بخور!

لقمه را با زور قورتی چای داغ پایین دادم.

- می‌خورم به شرطی که مفصل بگی قرار و مدار چیه؟

- اول یه تلفن می‌زنم به محب و ازش می‌خوام هر جور شده، بی سر و صدا گلناز رو خبر کنه. باید

باهاش حرف بزنیم. هم خبر سلامت گلرخسار رو بدیم که از دلواپسی دربیاد. هم احوال لاله رو جویا بشیم.

#سیصد_شصت_یک

لقمه‌ی بعدی را سمتم گرفت و با ابرو اشاره کرد که بگیرم.

- هنوز مشکوکم که اون دختره‌ی سبکسر سَر و سِری داشته باشه با این جماعت خائن.

فنجان چایش را برداشت و پرسید:

- تو ظن نداری؟

- من دیگه به تابلوی روی این دیوار و اون پیشخدمت سینی به دست و آفتاب آسمونم شک دارم خان.

- به من چی؟

روی میز به جلو خم شد و با نگاه توی چشمانم پرسید. چشم‌غره‌ای حواله‌اش کردم. خندید.

- مرد بودن خیلی سخته؟

چشم‌هایش گرد شد و عقاب ابروهایش در هم گره خورد.

- ملتفت نمی‌شم...

- از دیشب که پا گذاشتیم توی هتل یا تلاشت اینه که منو بخندونی یا سنگ زیرین آسیابم باشی. در حالی که می‌دونم درد خودت کم از زخم ناسور من نیست.

- دل مرد جماعت خوشه به این که تکیه‌گاه دردای زنش باشه. بگذریم از اونایی که از مرد بودن فقط سبیل کلفت کردن و کراوات بستن رو بلدن. خودشون دردن.

- این دردا از زندگی من رو سرت آوار شد!

اخم‌هایش را در هم کشید.

- از همون وقت که اسمت رفت تو سجلم نامه‌ام درد من و تو فرق نداره.

خندید:

- بخور اون لقمه‌ی لامصب رو.

روزنامه را برداشت و ورق زد.

ته مانده‌ی چای‌ام را سر کشیدم و گفتم:

- باقی حرفات موند!

روزنامه را ورقی زد و گفت:

- باید دختره رو، بهجت رو می‌گم... بندازیم تو تله. خفتش کنیم که وا بده و اعتراف کنه. گفتی از تاریکی می‌ترسه، درسته؟

- می‌ترسه ولی چطوری؟

- واسه همینش هنوز فکری‌ام... این‌که...

ساکت شد.

- این‌که چی؟

روزنامه را پایین آورد و نگاهی به صورت کردم. معلوم بود خبری که خوانده این برق از سرش پرانده است.

- ببین!

سرم را جلو کشیدم. گفتنی نبود که تا آن تیتر سیاه را روی صفحه‌ی سوم روزنامه ببینم دلم چطور هزار راه رفت و برگشت.

((سهیلا شهمیرزاد، متعلقه‌ی مرحوم سیف علی خان مشهور، دیروز به شهربانی مراجعه کرده و گزارش

مفقود شدن همشیره‌اش منصوره شهمیرزاد را داده است))

متن خبر ریزتر نوشته بود:

((به گفته‌ی خانم شهمیرزاد، در ایام مبارکه‌ی نوروز، منصوره خانم با بهمن ادیب، مالک جریده‌ی توقیف شده‌ی رستاخیز شرق پیوند زناشویی بسته و حالا هیچ‌کدام از آن دو پیدا نیستند.

بهمن ادیب، مدتی به جهت مطالب کذب و ضد میهن به تهیج جوانان می‌پرداخت و برای خود دم و دستگاهی راه انداخته بود. اما سرانجام با قرار جریمه و با التفاط شاهنشاه از محبس خلاصی یافت.

گفتنی‌ست پیش از این گزارشی از مفقود شدن بهرام ادیب، پسر برادر هوشنگ خان نیز به قلم ثبت شهربانی درآمده بود.

لذا از شهروندان تقاضا می‌شود چنانچه خبری از خانم منصوره‌ی شهمیرزاد دارند، به شهربانی مراجعه کرده و مژدگانی بیست تومانی را نقدا از سهیلا خانم دریافت کنند.))

#سیصد_شصت_دو

- حدس می‌زدم که رد بهمن ادیب هم یه جای این قصه باشه.

آب تلخ دهانم را به زور قورت دادم.

- من به همه‌ی دنیا ظن می‌بردم الّا احمد!

فرخ بلند شد.

- تا ناشتایی‌ت رو تموم کنی یه تلفن به محب بزنم. باهاش شش عصر قرار کنم که گلناز تو منزل باشه و...

- مادر نمی‌ذاره طفلک گلناز اون وقت روز جایی بره...

- همین امروز ظهر...

- خوبه خان.

وقتی دور شد توی دلم نالیدم:

- پای تو گیر نباشه گلناز.

.....

- خب قرار اینه! نشونی سهیلا رو دربیاریم.

- الانم می‌ریم کوچه‌ی اختیارالدوله.

فرخ سر تکان داد.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

وقتی اتومبیل در شلوغی پامنار، کنار خیابان گذاشت لباس‌های کذایی و عاریه را بر تن داشتیم.

دیگر نیاز نبود درازی کوچه را بپیماییم و از جلوی خانه‌ی نهضت رد شویم. از کوچه‌ی بغل رفتیم درست درِ خانه‌ای که نهضت می‌گفت:

- پنج تا در اون‌ورتر یه اتاق تو باهار خواب دارن که به زن و شوور بی‌بچه می‌دن. ببینم بچه‌مچه دارید؟

جلوی در آهنی سبز رنگ ایستادیم.

فرخ کمی عقب رفت و سرک کشید.

- همینه. پنج تا در این‌ورتر! بهار خواب داره.

کوچه نسبت به بعدازظهر روز قبل شلوغ‌تر بود. زنی سبزی به دست رد می‌شد و بچه‌ها النگ‌دولنگ بازی می‌کردند. مثل بیشتر کوچه‌ی تهران هر چند قدم جلوی در خانه‌ای چند زن جلسه گرفته بودند. کمی

آن‌طرف‌تر چند جوان چمباتمه زده در سایه‌ی دیوار، اطراف را می‌پاییدند.

همین‌ها خیالمان را راحت می‌کرد که منصوره و گلرخسار از سوراخشان بیرون نمی‌آیند و بهجت این‌طرف‌ها پیدایش نمی‌شود.

به قول فرخ، تاریکی برای فراری‌ها بهترین وقت بود.

زنگ کوچک گر گرفته را فشار داد. پر چادر را روی صورتم کشیدم و مثلا رو گرفتم. فرخ کلاه بزرگش را پایین‌تر آورد.

- کیه؟!

صدایی پیرمردی از پشت در آمد.

- یه تک پا میاید جلو در بابا جان؟

در با صدای تق خشکی باز شد و پیرمرد عصا به دست ترش‌رو نگاهمان کرد.

- من باباتم؟

هول برم‌داشت که الان این حرف فرخ را دیوانه می‌کند!

- جای پدرمونید آقا.

فِس پیرمرد خوابید بس که لحنم مهربان بود. فرخ پوف کرد و به زمزمه گفت:

- خدایا صبر...

- فرمایش!

- گفتن اتاق دارید برای کرایه.

فرخ با لحن دلگیری جوابش را داد و من آرزو کردم که اتاقش کرایه نرفته باشد.

- کی گفته؟

اسم نهضت را نباید می‌آوردیم.

- اکرم خانم، زن مجتبی‌لحاف‌دوز خدا بیامرز که ته همین کوچه...

- خیلی خب! پرحرفی موقوف! بیاید تو...

#سیصد_شصت_سه

از جلوی در کنار رفت. فرخ پشت سرمان در را بست و من نفس راحتی کشیدم. با اینکه می‌دانستم امکان نداد منصوره توی شلوغی بیرون بیاید، می‌ترسیدم.

عصایش را بالا برد.

- اونجاست. به آدم بچه‌دار نمی‌دم. اعصابم خرابه. بچه دارید؟

- نه آقا.

پیرمرد انگار از چرب‌زبانی من خوشش می‌آمد. نرم‌تر شد.

- آره می‌گفتم... اتاقه بی‌مطبخ! چراغ خوراک پزی بذاری یه گوشه می‌تونی پخت و پز کنی. موال گوشه‌ی حیاطه و اتاق منم همین پایین.

روی یک ایوان تک پله‌ی خشتی، اتاق کوچکی بود. کثیفی و کهنگی از آجرها می‌بارید.

- کرایه دو تومن، پنج تومنم ودیعه. کرایه‌ی سه ماهم پیش می‌گیرم.

- خوبه!

اخمی کرد و به فرخ گفت:

- بچه سال نیستی! هنو نمی‌دونی زن خونه باآس بپسنده؟ برو دختر جون. از این پله‌ها برو بالا می‌رسی به اتاق و باهار خواب. طاقچه هم داره واسه جینگول‌پینگولی‌های زنونه و آینه قرآن.

از کنار در اتاقش پله‌های چوبی پیچ می‌خورد و به بهار خواب می‌رسید.

پا روی پله که گذاشتم صدای جیرجیرش بلند شد.

پیرمرد گفت:

- نترس محکمه.

آفتاب تیز می‌تابید و اتاق کهنه بود. جلوی بهار خواب آمدم و از پشت نرده‌ی چوبی، نگاهی به کوچه انداختم. به در خانه‌ی نهضت دید داشت و ما هم همین را می‌خواستیم.

فرخ سر بالا آورد. منظر بود تایید بدهم.

- خوبه خ...

حرفم را خوردم.

- خوبه آقا. همین‌جا رو بگیر که خسته شدم.

چادرم را روی سر کشیدم و پیرمرد نمی‌دانست که اصلا داخل اتاق را نگاه نکرده‌ام.

- کاغذ بنویسیم؟

- تو راضی، من راضی، گور بابای ناراضی!

وقتی از پله پایین می‌رفتم حرف‌های پیرمرد و فرخ میان صدای کفشم روی چوب و جیرجیر ترسناک پله‌ها به گوش می‌رسید.

خنده‌ام گرفت از این همه بداخلاقی.

- کار و بارت چیه؟

فرخ نگاهی به من کرد و گفت:

- چرخ طافی دارم. تو باغ ملی زمستون باقالی و لبو می‌دم دست مردم و وقت گرما چاقاله و آلبالو و تخمه. خیالت تخت باشه حاجی بابت کرایه.

- نه حاجی‌ام نه گَبلایی نه مشدی. به من بگو اوس نقی.

- باشه اوس نقی.

- رد کن بیاد.

- چی رو؟

- کرایه رو. وِالّا پا بذاری بیرون و مشتری بیاد اتاق رو پرش می‌دم بره.

فرخ به من اشاره کرد.

باد ملایم و نابلدی‌ام چادر را به بازی گرفته بودند. بالش را با دندان نگه داشتم و سعی کردم جلوی عق زدنم را بگیرم. دست توی کیفم بردم و در ذهن جمع زدم. یک اسکناس ده تومانی و یک تومانی بیرون آوردم.

- نه خوشم اومد. مردی که حساب کتاب رو بسپره دست عیالش به همه چی می‌رسه.

پول را از فرخ گرفت و لب زد:

- الله برکت... هر وقت خواستید اسباب بیارید. من خوابم سنگینه. غروب می‌خوابم تا طلوع فردا. اما معنی نداره هر شب بساط مهمونی باشه. مهمون ماهی دو سه بار...

#سیصد_شصت_چهار

- غریب شهرستانیم اوس نقی. کس و کارمون نمیان برن.

- عرق خواستی بخوری منم صدا می‌کنی که ماست و خیارش رو بیارم.

این را گفت و خندید.

- عرق خور نیستم.

- ای بابا!

- سجلم می‌خوام!

- سجل واسه چی؟

اخم کرد و گفت:

- ببینم زن و شوهرید! از کجا بدونم دختره رو پر ندادی و فراری نیستی.

فرخ عصبانی شد.

- دختره چیه؟ درست حرف بزن!

اصلا وقت یکی به دو نبود با این پیرمرد دهان آب‌نکشیده‌ی عرق‌خور.

- چشم اوس نقی. اثاث آوردنی سجلم میاریم. الان که همراهمون نیست.

خون خون فرخ را می‌خورد. دستش مشت شده بود و می‌ترسیدم بنشیند روی دماغ کوفته‌ی پیرمرد.

- بریم آقا! دخل امروزت بی‌دشت موند.

- عزت زیاد. امروز اومدید قبل نماز مغرب باشه.

- به روی چشم اوس نقی.

در را محکم پشت سرمان بستیم. بی هیچ حرفی پا تند کردیم سمت مخالف خانه‌ی نهضت.

- سگ هار بود! دلم می‌خواست دندوناش رو خرد کنم.

عرق پیشانی‌ام را پاک کردم.

- تا اینجاش که شانس آوردیم. خوب در خونه‌ی نهضت دیده می‌شه. حالا باید دست به دعا باشیم که بهجت زود بیاد و بره!

- خط رو یا احمد می‌ده یا منصوره یا ادیب. یکی باید این وسط رابط باشه و حتمی اون نابه‌کار بهجته! پس شک نکن که امشب فردا شب پیداش می‌شه.

به اتومبیل رسیدیم.

فرخ کلاهش را بالا داد ولی من هنوز جرات نداشتم رویم را باز کنم.

- محب گفت از مدرسه می‌ره سراغ گلناز. پس دست بجنبونیم قبل ساعت دوازده می‌تونیم تلفن کنیم.

سر تکان دادم . فرخ هندل زد و سوار شد.

- چیزی از احمد نمی‌گیم.

- خان تاکید چندباره‌ات سر اینه که نمی‌خوای گلنازم به حال‌خرابی من بیفته یا ظن داری بهش که به گوش احمد برسونه ما می‌دونیم که پا گیر این ماجراست؟

به روبرو نگاه می‌کرد و رل را با دو دست فشار می‌داد. برای عبور دو پیرزن قوزی از عرض خیابا ایست کوتاهی کرد.

- با همه‌ی مشکوک بودنم نمی‌دونم چرا به گلناز اعتماد دارم. نه اخلاقش شبیه توه نه ریخت و قیافش. ولی یه جور صداقت و سرسختی، درست همون‌جور که تو هستی، تو رفتارشه.

نفسش را پر صدا و آه‌مانند بیرون داد و راه افتاد.

- اما احتیاط شرط عقله. نیست؟

- هست!

- دم هتل شیتیل احمدی رو فرستادم در خونه‌اش. زنگ زدم شهربانی، پاس احمدی نبود. باید یه سر در خونه‌ی اونم بریم واسه گرفتن نشونی سهیلا.

- بگیم گلناز از لاله بگیره و تلگراف کنه.

- اینم می‌شه ولی... لاله ندونه بهتره.

جلوی تلفن‌خانه ایستاد.

در شلوغی سالن دم‌کرده که بدجور بوی عرق می‌داد فرخ سمت زنی رفت که نمره تلفن‌های خارج از تهران را می‌گرفت.

کمی بعد فرخ گوشی به دست شروع به حرف زدن کرد:

- الو دکتر... خوبیم به مرحمتت... نوشا...

نگاه کردم به صورت فرخ که لبخند زد. خیال مرا هم راحت کرد.

- اومده؟ گوشی...

تلفن رو به سمت من گرفت. می‌فهمیدم چقدر برایش سخت است که با گلناز حرف بزند.

- گلناز جان!

ته صدایم از بغض لرزید و گلناز با صدای گرفته گفت:

- گلبهار!

#سیصد_شصت_پنج

سهیلا مثل هنوز وقتی خانم عمارت سیف علی خان بود آرا و بیرا نداشت. با روی رنگ پریده و لباسی بلوز دامن خیاطدوز و ساده روبرویمان روی صندلی نشست.

جوراب‌های توری نازکش از روی زانو بالا رفته و زیر دامن سورمه‌ای رنگش گم شده بودند.

خدمتکار پیرش در سکوت چای و میوه جلویمان گذاشت و از مهمان‌خانه‌ی کوچک بیرون رفت.

زیاد طول نکشید که خانه‌ی او را در محله‌ی خلوت آمریکایی‌ها، امیر آباد، پیدا کنیم.

حالا روبرویمان نشسته بود و سعی داشت مهمان‌داری کند.

- خبر گم شدن منصوره رو تو جریده خوندیم سهیلا خانم.

نگاهش بالا آمد. هنوز همان سردی در صورتش بود.

- اومدیم برای سر سلامتی.

لبخندی تلخ زد.

- نشونی رو...

- پیدا کردنش زیاد سخت نبود.

-خوب کردین. روزهای تنهایی، خوش نیست. از اون عمارت پر رفت و آمد، خلوتی این خونه‌ی کوچیک خوش نمی‌گذره به منی که عادت داشتم به شلوغی.

انگار سهیلا اگه آدم حساب می‌شد زیر سایه‌ی اسم اون پیرمرد بود.

- چطور این خونه ضبط دولت نشد؟

فرخ می‌دانست و می‌پرسید. انگار که نمی‌خواست صاف سر اصل مطلب برود.

سهیلا دستی روی بازویش کشید.

- خدابیامرز پیش از مرگ به نامم کرده بود. دولت دست روش نذاشت. مقداری طلا و پول نقد هم بود. دادم تجارتخونه‌ی یه ارباب زرتشتی که آب باریکه‌ای باشه جهت گذرون روزگار.

آه کشید.

- هیچ وقت گمون نمی‌کردم مرگش این‌طور زندگی‌م رو زیر و رو کنه.

زیر چشمی به فرخ نگاه کردم. عجله داشتیم و نباید به غروب آفتاب می‌خوردیم. امشب نباید از دست می‌رفت.

- غرض... هم دیدار خودتون بود سهیلا خانم هم... هم جویا شدن احوال منصوره.

فرخ با نگاهی گذرا تاییدم کرد.

- مگه می‌شه آدم بالغ گم شه؟

- قضای تقدیر انگاری قرار نیست من روی آرامش ببینم.

- ازدواج بی‌خبرش با ادیب...

- می‌شناسید هوشنگ ادیب رو؟

سهیلا حرفم را قطع کرد.

- جریده‌نویس‌ها شناسن. ضمنا نسبت دوری هم داریم.

فرخ به جای من حرف زد. سهیلا آب دهانش را قورت داد و چای اشاره کرد.

- تا از دهن نیفتاده، بفرمایید.

فنجانش را برداشت.

- اصغر فرزی، روز پنجم عید بود که اومد در خونه دنبالم. می‌شناسید اصغرو؟ شوفرش بود.

هر دو سر تکان دادیم.

- گفت: آب دستته بذار زمین که منصوره منو پی‌ت فرستاده. بد به دلم راه ندادم. کارای منصوره همیشه یواشکی بود و یهو یه برگ رو می‌کرد.

نشستم تو اتول و جای خونه‌ی منصوره، سر درآوردیم از یه عمارت کهنه تو ده‌ونک.

به زور جلوی خودم را گرفتم که حرفی نزنم. هین نکشم. هول نکنم. صم‌بکم بنشینم و خیره شوم به لب‌های سهیلا و گوشم به صدای غمگینش باشد.

فرخ چای را نصفه روی میز گذاشت و سیگار دوم را آتش زد.

حتی جرات نکردم نگاهش کنم.

#سیصد_شصت_شش

- آخ...

دوباره دستی به بازویش کشید.

- درد لامصب چند روزه امونم رو بریده. انگار تو دستم زغال داغ گذاشتن... حتمی مال این فکر خرابه... القصه...

دوباره قورتی چای نوشید.

- هاج و واج رفتم تو و دیدم منصوره رخت سفید پوشیده و سر و صورت رو صفا داده. ادیب، بیست سالی ازش بزرگتره! مردک شیاد! عاقد

آوردن و یه مرد غریبه و اصغر به عنوان شاهد. منم که مثلا مهمون بودم.

یعنی آن مرد کی بود؟ احمد؟ بهرام؟ یا این ماجرا به کس دیگری هم می‌رسید؟

- کفایتم بود. مثه این‌که از خروسخون رفت و روب می‌کرد و خنچه چیده بود. گفتم: آبجی! این چه کاریه؟ عقد بی‌خبر با یکی بیست سال بزرگتر از خودت؟ توبه‌ات نشد سر ماجرای صابر خان؟

به من نگاه کرد. سرم را غمگین تکان دادم. یعنی که حق داری. آقا با منصوره بد تا کرد.

- منصوره خندید و گفت: بد به دلت نیار. این نوبه فرق داره. واسه صاف کردن حساب با خیلی‌هاست. میوه بفرمایید.

سهیل به میز اشاره کرد. اگر بیشتر از این حرفش را کش می‌داد جیغ می‌زدم.

رو به فرخ گفتم:

- سیگار!

پاکتش را سمت من و بعد سهیلا گرفت. فندکش را آتش زد و ما سیگارهایمان را روشن کردیم. دهانم مزه‌ی زهرمار می‌داد ولی بهتر از این بود که افسار رفتارم از دستم در برود.

- حالا من رخت سیاه عزا هنوز تنم بود. نشست پای سفره، سجلا رو دادن دست عاقد. خطبه رو خوند و به یه جلد کلام‌الله و یه شاخه نبات، زن ادیب شد. امضا زدن و گفتن بریم شام. منو اصغر رسوند. منصوره نشست ور دل مرتیکه‌ی سبیل چخماخی. اون غریبه هم با اتول خودش اومد. رفتیم رستوران قدح و ادیب یه غذا بهمون داد مثلا ولیمه‌ی عروسی. از زهر هلاهل بدتر بود برای من. زن و شوهر جز چند کلمه به ضرورت با هم حرفی نداشتن. مردک غریبه هم عاقد رو برد و تو رستوران پیداش نشد. بعدم حاجی حاجی مکه. منو اصغر رسوند خونه.

سیگار را با حرص توی جا سیگاری خاموش کرد. چای یخ کرده را سر کشید.

- فرداش پا شدم کرایه گرفتم، رفتم در خونه‌ی منصوره. امید نداشتم که باشه. ولی جای خونه‌ی شوهر تو خونه‌ی خودش داشت به سر و شکلش ور می‌رفت. گفت: هنوز هم‌خونه نشدیم. هوشنگ خان کار داره... اله بِله... هر چی خواستم زیر زبونش رو بکشم که چرا؟ چرا آخه یهو بی‌خبر عقد کرده با این مردک که پاش گیر سیاسی داره! مقر نیومد.

این بار از جعبه‌ی سیگار خودش که روی میز بود یکی برداشت و آتش زد.

- دو سه روزی گذشت. هشتم نهم عید بود گمونم. باز رفتم در خونه‌اش و نبود. صبر کردم. ردی، نشونی، خبری، هیچی! تا خبر کاردآجین شدن کفایت رو تو روزنومه خوندم و هول ورم‌داشت. پاشنه ور کشیدم هر جا که شک داشتم سر زدم. پرسیدم. حتی رفتم سراغ اصغر که زنش گفت رفته شهرستون! بوتیک خاچیک... یه کافه داره منصوره تو لاله‌زار، یه خونه‌ی خرابه شمیرون، همون عمارت کهنه تو ده ونک... منصوره شده

بود آب، ادیب شده بود خاک. نبودن که نبودن.
دیگه نگم با چه حال خرابی رفتم شهربونی و راپورت دادم که گم شدن.

#سیصد_شصت_هفت

سعی کرد لبخند بزنند.

- دلم پر بود، چونه‌ام گرم شد. چای از دهن افتاد. هیچی نخوردین. نمک نداره. بفرمایید.

- نمک‌پرورده‌ایم.

سهیلا حرف فرخ را جواب نداد. متفکرانه به گوشه‌ی میز چوبی نگاه می‌کرد. سر چرخاندم ببینم آفتاب تا کجا آسمان رسیده است. خیالم تا ده ونک و عمارت آسیمه رفت و برگشت.

- می‌دونید دلم شور چی رو می‌زنه؟ این‌که سر جر و جدلای ادیب پای منصوره باز شده باشه به کارای چپی‌ها. تو محبس باشن و صداش رو در نیارن. کسی از سیاسیون خاطرخواه منصوره بوده باشه و حالا که شوهر کرده به انتقام پاپوش دوخته باشه براشون.

دل‌دل می‌کنم برم اداره‌ی سیاسی ولی دروغ چرا؟ جراتش رو ندارم.

- اون مردی که می‌گید شاهد عقد بود، از اون چیزی به شهربونی‌چی‌ها نگفتید؟

- گفتم ولی بی‌نام و نشون پی کی رو بگیرن؟

- چه شکلی بود سهیلا خانم؟ مرده رو می‌گم. اتومبیلش... قد و قواره‌اش.

سهیلا پر سوظن نگاهم کرد.

- چطور؟ شاید بشناسید؟

فرخ تکانی خورد.

- داماد حسین‌خانی، شوهر خواهرم رو می‌گم... برادرزاده‌ی هوشنگ ادبیه. بهرام ادیب. از قضا یه ماه بیشتره که گم شده. گفتم شاید اون باشه...

بارقه‌ی نور توی چشم‌های سهیلا درخشید. موی لختش را پشت گوش زد و به جلو خم شد.

- شاید اگه رد اون پیدا شه... خبری بشه از خواهر بخت برگشته‌ی من... والله! اونقدر اون روز تو هول و ولا بودم که دقیق نشدم به مردک. اما قد

بلندی داشت و به قاعده شیک پوشیده بود. اتولا رو هم نمی‌شناسم اما... رنگش... گمونم... نه یقینا آبی بود.

من و فرخ نگاهمان را از هم دزدیدیم. سهیلا روی صورتمان دقیق شده بود. انگار می‌خواست آتویی بگیرد، چماق کند و به شهربانی برود تا خواهرش را پیدا شود.

- موی فری نداشت؟ سبیل پرپشت، عینک قاب سیاه... قد متوسط؟

فرخ نشانی‌های بهرام را می‌داد.

- نه گفتم که بلندبالا بود. با یه سبیل باریک از همینا که این روزا جوونا پشت لبشون سبز می‌کنن.

فرخ لب‌هایش را جمع کرد و سرش را تکان داد.

- نیست. داماد ما نیست این نشونی‌ها.

کیفم را برداشتم.

فرخ پشت‌بند من بلند شد.

- کجا با این عجله؟ گفتم کلثوم خانم خورش بار بذاره و برنج خیس کنه.

میز را دور زدم و نرم و کوتاه بغلش کردم. تنش یخ بود.

- وقت زیاده سهیلا خانم. نخورده‌ی سفره‌ی شما نیستیم و مرحمتتون اثبات شده‌است.

- کجا جا و مکان دارید؟

- گراند هتل. اگه خبری شد از منصوره تلفن کنید اونجا. حتی اگه تو هتل نبودیم برامون پیغوم بذارید. بلکه ما هم داماد حسین‌خانی رو پیدا کنیم. خواهرِ خان، دل‌ریش و دلواپس مَردشه.

- آخ که حال ایشون رو من خوب می‌فهمم.

عذاب وجدان داشتم که نمی‌توانستم خبر سلامتی منصوره و نشانی‌اش را به این زن آشفته‌حال بدهم.

دستش را سمت فرخ دراز کرد.

وقتی راه افتادیم تا دم دربدرقه‌مان کرد.

پشت سر، در فلزی بزرگ و دولنگه را بست. بیشتر این محل زمین بایر و خالی بود.

از سراشیبی پایین رفتیم و فرخ هندل زد.

وقتی کنارم نشست نگاهش حرف داشت.

- اون روز به منصوره از خونه‌ی آسیمه گفته بودم. یادته عکسا رو... نامه‌ی نصفه و نیمه که خیال می‌کردم بانو الف مادرمه؟

- شبونه کسی رو فرستاد برای گمراه کردن ما.

- یعنی کی بود که شبیه آهوی تیزپا می‌دوید. اصغر فرزی؟ احمد؟

- همون شب بهرام گم شد؟

سر تکان دادم.

راه افتاد.

- باید خرده اسبابی جور کنیم که غروب نشده تو خونه‌ی اوس نقی جاگیر شیم. امشب، شب کشیک کشیدنه.

#سیصد_شصت_هشت

*در پارت قبل، بهمن به اشتباه هوشنگ تایپ شده بود.

کمی مانده بود که آفتاب آخرین نگاه را به شهر بیندازد که رسیدیم.

کوله‌بارمان کوچک بود و همان لباس‌های عاریه‌ای را پوشیده بودیم.

من رو گرفته و ترسان، به در نگاه کردم و فرخ زنگ را فشار داد.

اوس نقی، عین اجل معلق انگار پشت در ایستاده بود.

چشم‌هایش خون آلود بودند و خوش‌اخلاق به نظر می‌رسید.

- بیاید تو! منتظرتون بودم. دستت برکت داشت جوون! موسیو دو پیک مهمونم کرد!

فرخ اخم کرده جلو افتاد و اوس نقی غر زد:

- ایرانی‌جماعت هیچ وقت یاد نمی‌گیره که اول خانما!

فرخ از حرص دندان روی هم فشار می‌داد.

سبد حصیری دست من کوچک بود. تمام این لوازم کهنه را از دست دوم فروشی‌ای نزدیک میدان توپخانه خریده بودیم.

دنبال فرخ پا روی پله‌ها گذاشتم. بقچه‌ی بزرگی شامل چند رختخواب و کمی خرت و پرت پشتش بود و با دستش اجاق کوچک سه‌فتیله را می‌کشید.

قرار بود وقتی که بی‌خبر می‌رویم این اسباب را با باقی کرایه‌ی یک سال اوس نقی بگذاریم و برویم. یک جوری که انگار هیچ وقت نبوده‌ایم.

صدای اوس نقی پشت سرمان بلند شد.

- من می‌خوابم. جار و جنجال موقوف!

فرخ نفسش را بیرون داد.

- اینم تجربه‌ایه! بفهمیم مردم مستاجر پایتخت با چهار تا تیر و تخته‌ی کهنه‌ی چطور زندگی می‌کنند.

روی بهار خواب بودم و خانه‌ی نهضت را نگاه می‌کردم.

فرخ چادرشب را باز کرد. مثلا فرش زیر پایمان.

از کار که فارغ شد و کنارم آمد.

دستش را دور کمرم انداخت و همزمان به اطراف نگاهی کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود که توی دید نیستیم.

- سر این ماجرا به کجا می‌رسه خان؟

موهایم را بو کشید.

- یقین یکی از این جماعت شیاد بانو الفن، نه؟

- هنوز ظن داری که مادرت...

حرفش با آهی که من کشیدم نیمه‌تمام ماند.

- چه خیالی بود! فکر می‌کردم مادرم زنده‌اس.

شب داشت آسمان را رنگ می‌زد. اولین ستاره‌ها چشمک می‌زدند. یکی دو شبی مانده بود که ماه به نیمه برسد.

باد موهای روغن نخورده‌ی فرخ را پریشان می‌کرد.

- کاش امشب تموم شه خان.

نگاهم کرد و مرا بیشتر خودش فشار داد.

- بعدش زندگی شروع می‌شه. مثل همه‌ی آدمایی که فرصت عشق داشتن.

بغض کرده بودم. همین بود که دیگر حرف نزدم. نگاه همیشه از هر صدایی گویاتر است.

- قسمت ما قشنگه گلبهار. قشنگه که اسمت تو سجل منه و تنت فقط چند لا پارچه با تنم فاصله داره.

لب داغش را روی گردنم گذاشت و من چشم‌هایم را بستم.

***

طول کشید تا شب از نیمه بگذرد. شب تاریکی بود.

هر دو، روی زیلوی کهنه‌ای در بهارخواب نشسته بودیم و من ژاکت کهنه‌ای را به خودم پیچیده بودم.

- تو این ظلمات و وهمی که کوچه رو گرفته شک دارم که بهی جرات کنه و سر بزنه.

روشنایی بهارخواب ما، فقط یک فانوس پرپری بود.

فرخ سرک کشید.

- شایدم بیاد. با شمعی، فانوسی، چیزی...

مردی از کوچه گذشت. تلوتلو می‌خورد و مستانه آواز می‌خواند.

#سیصد_شصت_نه

کمی بعد دوباره کوچه‌ی باریک اختیارالدوله به سکوت برگشت.

قلبم تند می‌کوبید و لحظه‌های انتظار نفسم را تنگ می‌کرد.

چشم‌های فرخ از خستگی به خون افتاده بودند.

چشم‌هایم سنگین شدند و وقتی با صدای در باز شدند که سری از در خانه‌ی نهضت بیرون آمده بود و کوچه را می‌پایید.

- خان!

- هیش! می‌بینم. یه مرده! اون...اونی که داره سرک می‌کشه...

- منصوره‌است حمتی. موهای فرفری گلرخسار این شکلی نیست...

لبم را گزیدم. ساکت خیره شدم تا شاید چیزی از پچ‌پچ محو آن‌ها بشنوم.

شنفتنی نبود بس که آرام حرف می‌زدند.

هیکل درشت مرد به احمد نمی‌مانست.

حتی در تاریکی، از پشت کلاه حدس می‌زد که موهای صاف روی سرش باید سفید باشند.

مرد کمی از در فاصله گرفت و به سمت خیابان راه افتاد.

- دیر نکنی خوشگل خانم.

حالا بلندتر حرف می‌زدند. صدای بهمن ادیب بود. شک نداشتم. دو رگه و ضخیم.

- برو اومدم.

به فرخ نگاه کردم.

- خان! خان! بهجته. حاضرم قسم بخورم که دختره‌اس. اصلا الان که فکر می‌کنم جثه‌اش از منصوره کوچیکتره...

در را چفت نکرد. فرخ بلند شده بود و پاشنه‌ی کفش‌هایش را ور می‌کشید.

دنبالش بلند شدم.

دست توی جیب کرد و همان‌طور که سعی می‌کرد بی‌سر و صدا از پله پایین برود مطمئن شد که دستمال سفید بزرگ توی جیبش است.

از یک سو باید سریع می‌رسیدیم و از سمت دیگر نباید اوس نقی را بیدار می‌کردیم.

نوک پا روی پله‌های فرسوده می‌گذاشتم و مثل دزدی در نیمه‌شب، پایین می‌رفتم.

از لای در نیمه‌باز صدای خرناس خواب عمیق اوس نقی می‌آمد.

فرخ در حیاط را باز کرد.

پشت سرش از ترس گوشه‌ی ناخنم را به دندان می‌کشیدم.

فرخ با سر اشاره کرد که دنبالش بیرون بروم.

پاورچین از جلوی در خانه‌ی نهضت عبور کردیم.

کمی دورتر، توی درگاهی خانه‌ای قدیمی در سینه‌کش دیوار پناه گرفتیم.

حالا صدای قدم‌های بهجت به گوشمان می‌رسید.

در حیاط خانه‌ی نهضت، با کسی زمزمه‌ای کرد و بیرون آمد. فانوسی توی دستش بود.

در را کشید و بست. من و فرخ بیشتر زیر طاقی، به دیوار چسبیدیم.

- نترس بهی. سریع رد می‌شی و می‌رسی تو روشنایی چراغای خیابون. فقط بدو!

داشت به خودش دلداری می‌داد!

فرخ انگشت روی بینی و دهانش گذاشت و سر تکان داد.

بهجت مثل باد، بدون این‌که اطراف را نگاه کند از مقابل ما رد شد.

فرخ خیز گرفت. پلکی زد و روی نوک پا، دنبال او دوید. می‌لرزیدم و نظاره می‌کردم.

#سیصد_هفتاد

با چند گام بزرگ به بهجت رسید. در تاریکی کوچه، پیش از آن‌که بهجت بفهمد و به پشت برگردد، دستمال

را روی دهانش گذاشت و دستش را دور گردن او حلقه کرد.

داشتم قالب تهی می‌کردم و به آن‌ها نزدیک می‌شدم. آن‌قدر لرز گرفته بودم که انگار وسط زمستان، با یک لا پیراهن بیرون رفته‌ام.

فانوس را از دست بهجت کشیدم و نورش را خفه کردم.

بهجت بهت زده بود.

ترسیدم که آنفاکتوس کند. چند ثانیه‌ای طول کشید که به خود بیاید و دست و پا بزند. اوم اوم می‌کرد. در سیاهی هم اشک‌های او را می‌دیدم و هم عرق پیشانی فرخ را.

- هیش! صدات درنیاد. وگرنه بلایی که کفایت آوردین، همین‌جا به سرت میارم. آبم از آب تکون نمی‌خوره!

بهجت با چشم‌های خیس از حدقه درآمده پلکی زد.

- دختر خوبی باشی کاری‌ت نداریم. راه بیفت.

فرخ همان‌طور که با یک دست دستمال را روی دهانش فشار می‌داد، دو دست بهجت را پشت در هم گره زده. دخترک را کمی به جلو هول داد.

راه افتادیم و هنگام عبور از در خانه‌ی خاموش نهضت، تکانی به خودش داد و از سر نومیدی نگاهی انداخت.

فرخ قدم‌هایش را تند کرد.

هر چه از خانه‌ی اوس نقی و نهضت دورتر می‌شدیم بیشتر درگیر این حس دوگانه می‌شدم.

حسی که می‌گفت به راحتی نقشه‌مان پیاده شد و دخترک را تور کردیم. حس تلخی که نهیب می‌زد که اگر کسی ما را ببیند... اگر بهجت دیر کند و بهمن دوباره در خانه‌ی نهضت برگردد... اگر بلایی سر دختر شیاد آب زیر کاه بیاید...

از طاقی میان دو کوچه رد شدیم و به کوچه‌ی کناری پیچیدیم.

بهجت گریه می‌کرد و این را از صدای فین‌فینش می‌فهمیدم.

فرخ نفس نفس می‌زد.

به روشنایی خیابان که رسیدیم حس کردم بهجت آرام‌تر شده است.

طول خیابان شب زده و خواب رفته را پایین رفتیم.

کرکره‌ی دکان‌ها پایین بودند.

کسی خبر نداشت که خان و خانزاده‌ای در آن تهران بهاری شب آلود، دختری را دزدیده‌اند و برای اعتراف‌گرفتن می‌بردند.

چه عذاب وجدانی روی شانه‌هایم بود و حس می‌کردم دارم فرومی‌ریزم.

به اتومبیل که رسید فرخ لب زد:

- درو باز کن گلبهار. طناب رو بیار که دستاش رو ببندیم. امشب با این بچه‌ی تخس زبون دراز حسابی کار داریم.

بهجت لگد می‌پراند ولی نمی‌توانست حریف زور فرخ شود.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم، طنابی که از دکان قیطان فروشی زیر جریده‌ی رستاخیز شرق برای رد گم کنی خریدیم، اینجا به کارمان بیاید!

.....

فرخ بهجت را از اتومبیل بیرون کشید.

حالا داشت بلندبلند گریه می‌کرد.

- تو رو خدا... من کاری نکردم...

- این‌جا رو می‌شناسی؟

دخترک لرزان به اتومبیل تکیه داده بود.

- نه!

فرخ درست روبروی او محکم کف دستش را بر سقف اتومبیل کوبید و صدایی گوشخراش لای درخت‌ها پیچید. بهجت هین بلندی کشید و سعی کرد با سرشانه‌ی ژاکت کرم رنگش، بینی‌اش را پاک کند.

#سیصد_هفتاد_یک

تلاشی که راه به جایی نبرد!

- ونکه! ده ونک! هونجایی که منزل آسیمه‌اس.
همونجایی که منصوره‌ی آکله عقد کرد.

- من اون وقت این‌جا نبودم فرخ خان!

فرخ پوزخند پرصدایی زد. سرش را نزدیک او کرد.

- پس خبر داشتی. ببینم اون وقت کجا بودی؟ نقشه می‌کشیدی برای قتل کفایت؟

صدای کفایت توی گوشم زنگ زد:

- به من بگو کفایت جون... منصوره می‌خواد برام آینه بیاره بکوبم به دیفال...

نفسم را بیرون دادم.

بازوی فرخ را گرفتم.

- یادت نرفته که من اون قدر دولت و مکنت دارم که بتونم بندازمت تو هلفدونی بعدم واسه خاطر قتل اون پیرزن، گردن لاغرت رو بفرستم بالای دار.

- من باهاش حرف می‌زنم خان.

فرخ به من اهمیتی نداد.

هق‌هق بهجت به ضجه شبیه بود. از دور و نزدیک صدای پاس سگ و زوزه‌ی گرگ و شغال می‌آمد.

گاهی پرنده‌های شب توی آسمان بال‌بال می‌زدند و شب تاریک را وهم‌انگیزتر می‌کردند.

- خان!

فرخ نگاهی به من کرد و گامی عقب آمد. سیگاری آتش زد.

- از کی خط می‌گرفتی دختر؟

حالا با لحن آرام‌تری حرف می‌زد و دود سیگار را بیرون می‌داد.

بهجت با شانه‌های افتاده و سری رو به پایین، شبیه بچه‌ها، از شدت گریه دل‌دل می‌زد.

- قصد و غرضتون چی بود؟

هنوز آرام حرف می‌زد و بهجت لال شده بود.

- بانو الف کیه؟

یک‌باره چنان داد زد که نه تنها بهجت، من هم از جا پریدم.

- بریم...

رو به من گفت و سمت اتومبیل راه افتاد.

- امشب این‌جا بمونه به حرف میاد. البته اگه تا صبح طعمه‌ی سگای ولگرد و گرگای گرسنه نشه. آفتاب که بالا اومد میایم سراغش.

بدون توجه به بهجت به حرکتش ادامه داد.

بهجت از ترس روی زانو خم شد.

- نه! فرخ خان! گلبهار خانم! نه تو رو خدا... من... می‌گم. هر چی می‌دونم رو می‌گم...

می‌دانستم که وقت تنگ است. بهمن حتمی حالا پی بهجت آمده و رفته بود. تا الان بدون شک می‌دانستند که دخترک از خانه‌ی نهضت بیرون آمده و هرگز سر کوچه نرسیده است. بعید نبود که بروند و خودشان را گم و گور کنند. وقتی من و فرخ برای آن‌ها پشیزی ارزش نداشتیم، بهجت که دیگر جای خودش را داشت.

دست زیر شانه‌اش گرفتم و بلندش کردم.

فرخ تکیه داده بود به اتومبیل و سیگار بعدی را آتش می‌زد. حالتی بی‌خیال به خود گرفته بود.

- بیخود براش دل می‌سوزی خانزاده خانم. ارزشش رو نداره. بریم...

- نه!

از ته دلش و التماس آلود فریاد می‌زد.

به فرخ اشاره کردم که ساکت باشد.

بهجت را روی تخته سنگی نشاندم.

فانوسش را از توی اتومبیل برداشتم و به فرخ گفتم که روشنش کند.

پلکی زد و تاییدم کرد.

#سیصد_هفتاد_دو

فانوس به دست سمتش رفتیم.

دست‌هایش هنوز بسته بودند. نگاهی به شعله‌ی طلایی لرزان انداخت و انگار نفس راحتی کشید.

- همه چیز از هفت هشت ماه پیش شروع شد...

به فرخ نگاه کردم. همه چیز از هفت ماه پیش شروع شده بود. وقتی در آخرین روزهای شهریور قرار بود عقد من و فرهاد جاری شود و آقا تیر کشید به سینه‌ی غلامرضای بیخبر از همه جا.

- اون وقتا من، تازه رفته بودم دفتر جریده رستاخیز شرق واسه رفت و روب و گاهی حروف چینی. آقا ادیب هوام رو داشت. می‌گفت: عین دختر نداشته‌ی خودمی. کم‌کم منو برد تو جلسه‌ها و با مرامشون آشنا کرد. حرفاشون قشنگ بود. خیلی قشنگ... همون‌جا بود که با بهرام خان آشنا شدم.

دیگر گریه نمی‌کرد. انگار در خیالی دور باشد چشم از شعله‌ی کوچک برنمی‌داشت و حرف می‌زد.

- روزنومه‌های شهرای مختلف میومد دفتر جریده. یه روز روزنومه‌ی شهر شما رسید که توش نوشته بود صابر خان، پسر کوچیکِ... کوچیکِ... ام...

- شاپورخان!

فرخ با لحن تلخی کمک کرد سر حرفش را پیدا کند. بهجت گذرا نگاهش کرد.

- آره شاپور خان رو به ضرب تیر کشته. آقا ادیب روزنومه رو گذاشت جلوم. گفت دور خبرو قیچی بزنم. بعدم از فردا هر خبری از شهر شما و تو هر روزنومه‌ای، مربوط به این قضیه بود براش جدا کنم و ببرم. خب خبرا جالب بود. تو

روزنومه‌های تهرانم گاهی ازش می‌نوشتن. یه بار یه عکس چاپ شد از شما که اون وقتا نمی‌شناختمون. درست روبروی هم و نوشته بود: صلح حسین‌خانی و امیرخانی؟ عکسه یه جوری بود انگار می‌خواید همو ببوسید...

یاد آن روز سیاه افتادم. روزی که سوسن را دفن کردم و فرخ تنها کسی بود که کمکم کرد.

بهجت آه کشید.

- نمی‌دونستم که اون خبرا و اون خاندان ربط دارن به صاحب جریده‌ای واسش کار می‌کنم. واسه همین بود که وقتی تو دالون پشت جریده، با هم فرار کردیم پرسیدم: تو واقعا برادرزاده‌ی آقا ادیبی؟ یادته؟

بهجت به من نگاه کرد و من سری تکان دادم.

فرخ کلافه بود. این را از نگاهش می‌فهمیدم.

- قصه‌ی حسین کرد شبستری بلغور نکن دختر. می‌خوای ما رو سر بدونی تا هم دستات در برن؟

بهجت غمگین لبخند زد.

- آقا ادیب منو ول نمی‌کنه و بره. یقین داره پی‌ام خونه به خونه و کوچه به کوچه می‌گرده!

نگاهی به اطراف انداخت.

- می‌شه دستم رو باز کنید که یه سیگار بکشم؟

فرخ سیگاری آتش زد و روی لب‌های بهجت گذاشت. او پک عمیقی کشید و دود را کجکی از بین لب‌های باریکش بیرون داد.

- عن‌قریبه که نفت این فانوس تموم شه. تو بمونی و ظلمات.

بهجت با هول پک محکم دیگری به سیگار زد و شروع به حرف زدن کرد.

- از همون‌جا بود که پای آقا ادیب باز شد به خونه‌ی سیف‌علی‌خان. نه که نشناسدش. می‌شناخت. چند باری با آب و تاب ازش ستون زده بود تو روزنومه. اما این نوبه فرق داشت. روزنومه‌ها نوشته بودن که سیف‌علی خان میون‌جیگری کرد و عقد دختر امیرخانی و پسر حسین‌خانی بسته شد. آقا ادیب رفته بود منزل سیف‌علی‌خان تو خیابون

شاهرضا. اما وقتی برگشت حسابی شکار بود. بد و بیراه می‌گفت. اون وقتا هنوزم ربط و ضبط این ماجرا رو به آقا ادیب نمی‌دونستم. اینم نمی‌دونستم که برادرزاده‌اش، بهرام خان رو می‌گم، داماد حسین‌خانیه.

نگاهش به سیگار توی دست‌های فرخ گره خورد. او دوباره سیگار را نزدیک لب‌هایش کرد و بهجت این بار پک کوتاهی زد. شروع به حرف زدن کرد و صدا و دود با هم از دهانش بیرون آمدند:

- یه روز که من تو دفتر بودم، یه زن خوشگل و آرا بیرا کرده، با ماتیک سرخ و چشمای سبز... اومد دفتر.

- منصوره!

بهجت نگاهم کرد. سر تکان داد و گفت:

- منصوره!

#سیصد_هفتاد_سه

- نفس نبر دختر که نفست رو می‌بُرم. زودتر بنال! بانو الف رو بگو کیه؟ دیدیم که همگی با هم دستتون تو یه کاسه‌اس!

بهجت گیج نگاهی به فرخ کرد.

- تا الان دوبار اسم بانو الف رو شنیدم و هر دوبار امشب و از زبون شما بوده خان.

من و فرخ مستاصل به هم نگاه کردیم.

- دروغ می‌گی مثل سگ!

فرخ مشتش را فشار می‌داد و دندان‌هایش را از عصبانیت روی هم می‌سایید.

نگاه بهجت هنوز منگ بود.

- من هیچ‌وقت... تا امشب... اسمی از این بانو که می‌گید نشنیده بودم.

صدایش لرزید و دوباره چانه‌اش از بغض چین خورد.

- ببین منو فرخ خان! من ته خطم! تهِ تهِ خط! هر آن می‌ترسم که وسط این ناکجاآباد تنها بمونم و از ترس تاریکی رو به موت بشم. پس دروغ ندارم بگم.

حرف‌هایش را باور می‌کردم. حرف‌های این موجود گَت بسته‌ی ترسو را.

- می‌گفتی بهجت... منصوره!

فرخ کمی از بهجت فاصله گرفت. هنوز عصبانی بود و این را از تندتند نفس کشیدنش می‌فهمیدم.

بهجت آب دهانش را قورت داد. انگار که بخواهد بغضش را فرو بخورد.

- منصوره اومد و رفت تو اتاق آقا ادیب. یکی دو ساعتی صدای پچ‌پچشون میومد. نفهمیدم چی گفتن ولی از اون به بعد بود که پای منم باز شد به ماجرا.

نگاهی انداخت به هر دوی ما. در صورتش ندامت نمی‌دیدم. ترس بود حتی کمی هم شرم ولی معلوم بود که پشیمان نیست.

روی رو زانو نشستم. درست روبروی بهجت خیره در صورتش، پرسیدم:

- قرارتون چی بود؟ چه نفعی می‌بردن؟ می‌خواستن چی کار کنن؟

از نگاه به چشمانم پرهیز کرد. چشم‌ها را به زمین دوخت.

- گفتن املاک صابر خان و ثروتش اما...

- اما چی؟

مکثش که طولانی شد، فرخ باز هم غرید.

- می‌نالی یا دندونات رو خُرد کنم؟

بهجت نگاهش نکرد. چشم‌هایش را سمت من برگرداند و گفت:

- تا جایی که من فهمیدم، انتقام!

دوباره نگاه مات من و فرخ روی هم ثابت شد. انتقام از چه کسی؟ برای چه؟

گیرم که منصوره می‌خواست انتقام عشق نافرجامش را از آقا، مادر یا حتی من بگیرد. ولی ادیب چه؟ او که عمویم بود.

یادم نمی‌رفت وقتی را که برای اولین بار به دفترش رفتم. چطور پرشور مرا در آغوش کشید. اشک‌هایش فراموشم نمی‌شد.

لبم را به دندان گرفتم.

بلند شدم و کنار فرخ رفتم.

- بریم اون‌ورتر حرف بزنیم... الان... الان مغزم خالیه... نمی‌تونم حلاجی کنم.

فرخ سر تکان داد و دوشادوش هم سمت اتومبیل رفتیم.

هنوز صدای پرندگان شب و درندگان وحشی می‌آمد.

- گلبهار! تو رو خدا این‌جا تنهام نذارید. من می‌میرم...

رو به بهجت که دوباره به گریه افتاده بود برگشتم و با صدایی آرام گفتم:

- همین‌جاییم.

#سیصد_هفتادچهار

فرخ سیگاری آتش زد و تکیه به اتومبیل واگویه کرد:

- انتقام! پوه!

داشت مسخره می‌کرد.

- یعنی می‌گی دروغه؟

نگاهم کرد و چشم‌هایش می‌گفتند که به راست و دروغ بودن این حرف اطمینان ندارد.

به افق نگاه کردم. فلق دیده می‌شد. چیزی نمانده بود تا روشنای روز برسد.

آن وقت باید بهجت را آزاد می‌کردیم. دیگر نمی‌شد با حربه‌ی ترساندنش از تاریکی از او حرف بکشیم.

- حتمی باید احمد رو ببینم خان. باید باهاش حرف بزنم.

فرخ سرش را پایین انداخت.

- این‌جوری نکن. من... شک ندارم که اون و گلرخسار به غلط وارد بازی ادیب و منصوره شدن.

فرخ با نوک کفش به سنگ‌ریزه‌ای می‌کوبید. انگار که بخواهد تمام عصبانیت و سردرگمی‌اش را سر سنگ نگون‌بخت خالی کند.

- دختره رو مجبور کن نشون احمد رو بده... مجبورش کن خان!

- گلبهار! تو رو خدا بیا نزدیکم. من خوف کردم. اون پشت، لای درختا، یه جونوره!

فرخ نگاهم کرد. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

با قدم‌های بزرگ سمت بهجت رفت.

- پاشو دختر! اگه نمی‌خوای امشب خوراک جونورای پشت درخت بشی، همین الان ما رو می‌بری دم خونه‌ی احمد!

بهجت چنان ترسید که سعی کرد برخیزد. فرخ از سرشانه‌اش گرفت و بلندش کرد. او را کمی به جلو هول داد.

- تو اتول که نشستیم تعریف می‌کنی ربط و ضبط احمد به این ماجرا چیه؟

فانوس را برداشت و به سمت اتول آمد.

صندلی را جلو کشیدم و بهجت نشست.

دقایقی بعد هر سه در سکوت توی اتومبیل بودیم و به تاریکی نزدیک سپیده نگاه می‌کردیم.

- خب!

به پشت برگشتم و بهجت را نگاه کردم.

سرش از بیرون سمت من برگرداند و پلکی زد.

- احمد کی برگشت ایران؟

- مگه فرنگ بوده؟!

لحظه‌ای به فرخ نگاه کردم که می‌خندید.

- بدجور قالت می‌ذارن دختر! سرت رو تا این‌جا کلاه گذاشتن!

گردنش را نشان داد.

حالا که هوا رو به روشنی می‌رفت و خیال بهجت راحت بود که توی اتومبیل نشسته‌است به قالب پرروی خودش برمی‌گشت. کمی به جلو و به سمت فرخ خم شد.

- من شریک آقا ادیبم فرخ خان! تو کلاه خودت رو سفت نگه دار که باد نبره!

فرخ بیشتر خندید.

- پیداست دختر جان! پیداست! الانم خیال ورت نداره که راحت شدی. می‌برمت یه جا که رنگ

آفتاب مهتاب رو نبینی! جایی که تاریکی شب پیشش لُنگ بندازه.

بهجت ساکت شد و تکیه داد.

کلافه نفسم را بیرون دادم.

- اولین بار کی احمد رو دیدی؟

لحظه‌ای سکوت کرد.

- اواسط نوروز بود. آره... نوروز بعد عقد منصوره و آقا ادیب.

یک چیزی این وسط درست نبود!

#سیصد_هفتاد_پنج

ما وقتی می‌خواستیم نوش‌آفرین تیر خورده و زخمی را به دست دکتر محب بسپاریم، برای بار اول آن اتومبیل آبی را میان جاده دیدیم. آن وقت‌ها احمد ایران بود؟

بی‌شک نبود!

نامه‌اش از فرنگ رسیده بود که می‌گفت برای مراسم ترحیم آقا به ایران برنمی‌گردد.

- ببینم اون فورد آبی رنگ مال کیه؟

بهجت شوری گرفت.

- آقا ادیب! قراره شوفری یادم بده. بعد این‌که منصوره رو طلاق داد و اتول رو تو محضرخونه زد به نام من... البته اگه بتونم تصدیق بگیرم اون اتول خوشگله مال من می‌شه.

- ریختن برات.

فرخ دوباره خندید و بهجت را مسخره کرد.

آه کشیدم. حکما دخترک حسابی گول خورده بود. سنی سالی نداشت و حالا دلم برایش می‌سوخت.

- ببینم کی معمولا پشت رل اون اتومبیل می‌نشست؟

بهجت باز کمی فکر کرد.

- خودِ آقا ادیب... یا گاهیم اصغر فرزی. شوفر منصوره رو می‌گم. گمون نکنم بشناسیش.

- الان اصغر فرزی کجاست؟

شانه بالا انداخت.

- چه می‌دونم! مگه من بپّای اونم؟

اولین بارقه‌های نارنجی و زرد خورشید هوا را روشن می‌کرد. شهر خلوت بود. هنوز مردم غرق در لذت خواب صبح بهاری بودند.

- احمد قرار بود چی کار کنه؟

بهجت خندید. در روشنا می‌دیدم که چطور رد اشک‌ها روی صورتش شوره زده است.

- پسرخاله‌ی توه! از من می‌پرسی؟

- پسر خاله؟!

وحشتزده نگاه کردم. او مرا خواهر خودش نمی‌دانست. یاد چشم‌های خیس گلناز افتادم وقتی که می‌گفت هر چی هم بشود تو خواهر منی!

- چی شد خانزاده خانم؟! آخی ناراحت شدی؟ قصدت بود سهم داشته باشی تو میراث صابر خان! نه جونم. احمد خان و گلرخسار، رضا ندارن یه صناری به تو برسه که یه عمر تازوندی و خانم بزرگی کردی براشون.

فرخ نچ‌نچی کرد.

- تو اون زیرزمین که قراره ببرمت یاد می‌گیری چطور با بزرگت حرف بزنی دختر. حالا دور وردار.

بهجت لبش را گزید و ساکت شد.

من کجای کار بودم. من به چه فکر می‌کردم و آن‌ها به چه.

فرخ با یک دست، دستانم را گرفت و فشار داد. دنیا روی سرم می‌چرخید. چقدر احمق بودم! چقدر بیچاره بودم!

فرخ در خلوتی شهر می‌راند. لب زد:

- می‌ریم مخبرالدوله!

ناباور نگاهش کردم.

- این دختره دیگه امکان نداره مقر بیاد و رد و نشونی از احمد بده.

این را گفت و از توی آینه‌ی نگاهی به بهجت کرد.

- اما... اون‌جا...

- اگه من بخوام در اون خونه وا می‌شه گلبهار.

یاد بن‌بست صفا و زن چادر به سر پشت در افتادم. زنی که فرخ می‌گفت جذام نیمی از صورتش را خورده است.

- آرامشش...

- تو بیراهه می‌رفتی که نخواستم وارد بشی و آرامشش رو بهم بزنی.

حالا غده‌ی توی گلویم داشت بزرگ می‌شد.

- هی خان! کجا می‌بری منو؟ داد و قال می‌کنم... آژان‌کشی می‌کنم برات... وایسا! وایسا تا ببینی!

فرخ با خونسردی دوباره از توی آینه به بهجت نگاه کرد.

#سیصد_هفتاد_شش

- همین الان می‌تونم سر رل رو بچرخونم سمت شهربانی. ببرم به عنوان قاتل کفایت تحویلت بدم. گیرم که کار تو هم نباشه. تا بیای ثابت کنی، حکما دو تا بادمجون پای چشمات کاشتن و یه دندون سالم تو دهنت نیست.

بهجت با گریه جیغ کشید:

- عوضی! عوضی‌ها! آقا ادیب تاوان منو ازتون می‌گیره.

فرخ نگاهش را به روبرو داد. آفتاب هر لحظه بیشتر بالا می‌آمد ولی شهر هنوز خلوت بود.

چند درشکه‌ی بی‌اسب کنار خیابان مخبرالدوله ردیف بودند. اتومبیل‌های بی‌شوفر منتظر بودند که همهمه‌ی روز آغاز شود و خیابان‌ها را بگردند.

سکوت را فقط صدای موتور و گریه‌ی بی‌وقفه‌ی بهجت می‌شکست. لابه‌لای زنجموره‌هایش فحشی‌های تازه‌ای نثار من و فرخ می‌کرد.

لب زدم:

- خان!

سرش را به سمت من چرخاند.

با آرام‌ترین صدای ممکن گفتم:

- ولش کنیم بره؟

اخم‌هایش را هم کشید و سرش را بالا برد.

- دستمون هیچجا بند نیست گلبهار.

دلواپس گلرخسار بودم. حتی دلم برای احمد هم شور می‌زد. این را که این وسط چه به کلاه ادیب و منصوره می‌ماسید نمی‌دانستم.

فرخ سر بن‌بست صفا نگه داشت.

- مجبورم دهنت رو ببندم دختر! هر چند این بن‌بست خالیه. فقط یه خونه پُره که از شانس بدت یه زیرزمین خالی و تاریک داره.

فرخ دستمال را از جیبش درآورد و هیکلش را به عقب اتومبیل دراز کرد.

چشمانم را بستم. دست خودم نبود که دلم برای سادگی بهجت می‌سوخت.

گریه‌های بهجت به اوم اوم‌های پشت سر هم تبدیل شد.

- همین جا بشین گلبهار تا برگردم. حواست به این ورەوره جادو هم باشه.

با تکان سر "باشه" گفتم.

فرخ پیاده شد. دوان‌دوان طول کوچه را پیمود. از نگاهم که محو شد سر به طرف بهجت چرخاندم.

با چشم‌هایش می‌خواست مرا تکه‌پاره کند.

سعی کردم آرامش کنم.

- بهجت! قصد نداریم آزاری ببینی. یقین اگه دهن باز کنی حقیقت رو بی‌کم و کاست مقر بیای راحت می‌ری دنبال زندگی‌ت.

تکان تکان می‌خورد و قصد داشت دست‌هایش را باز کند.

- باور کن توی این بازی چیزی کف دست تو رو نمی‌گیره. تو و امثال تو، برای ادیب و منصوره پشیزی نمی‌ارزید. حتی اگه ادیب بهت وعده‌ی عاشقونه داده باشه.

سرک کشیدم. خبری از فرخ نبود.

بهجت از پشت دستمال همچنان جیغ‌های خفه می‌کشید و خودش را به صندلی و در می‌کوبید.

- به خودت آسیب می‌زنی دختر جون. این کار رو نکن.

فرخ لابد داشت مادرش را راضی می‌کرد. شاید زن بیچاره داشت جایی در خانه پنهان می‌شد که چشم کسی به صورتش نیفتد.

- بهجت انقدر تقلا نکن. این طناب کنفی قطعا پوستت رو زخمی می‌کنه. دندون رو جیگر بذار...

با پا به صندلی می‌کوبید.

فرخ چرا نمی‌آمد؟

#سیصد_هفتاد_هفت

پیاده شدم و صندلی را جلو کشیدم.

-میارمت پایین بهجت. با هم می‌ریم سمت خونه. اگه قول بدی درست و درمون دهن وا می‌کنی، منم خان رو راضی می‌کنم که تو حیاط بمونیم و حرف بزنیم. نه از زیرزمین خبریه نه تاریکی. قول می‌دی؟

سرش را تکان داد و پلک‌های نمناکش را تندتند باز و بسته کرد.

- بیا پایین! خیال فرار به سرت نزنه. من بچه‌ی کوهستانم هم عین باد می‌دوم و هم ضرب دستم کم از قوه‌ی دستای خان نداره.

خودش را جلو کشید. بازویش را گرفتم و کمک کردم که پیاده شود.

- راه بیفت! این بن‌بست خالی از سکنه‌اس. راه به جایی نداری بهجت.

باید همان می‌شد که من و خان می‌خواستیم.

لای درِ چوبیِ پلاکِ نُه باز بود.

بهجت جلویم قدم تند کرده بود. فین‌فین می‌کرد ولی دیگر تقلا نداشت. شاید وعده‌ام را باور کرده بود و من حقیقتا نمی‌خواستم آزارش بدهم.

- خان!

سعی کردم صدایم خیلی بالا نرود.

جوابی نیامد.

سکوت محض بود.

- خان!

دوباره انعکاس صدایم و بی‌جوابی در گوش‌هایم پیچید.

بوی عطر عجیبی می‌آمد. نمی‌دانستم از پیچک‌هایی است که روی دیوار تاب خورده‌اند یا هوا به بویی ناآشنا عطرآگین شده است.

گربه‌ی چاق، این بار هم روی دیوار چرت می‌زد. با صدای من چشم باز کرد و نگاهی انداخت. انگار از این که خوابش را بر هم زده‌ام عصبانی باشد.

بهجت یک‌باره وحشی شد!

برگشت و لگدی محکم به ساق پایم کوبید. کفش‌هایش انگار از سنگ بودند که این همه دردم گرفت.

- آخ!

بازویش را از دستم بیرون کشید. کت بسته شروع به دویدن کرد.

وا ندادم. دنبالش دویدم. به چند گام بزرگ لنگان دوباره کشیدمش و با دو دست نگهش داشتم.

صدای گریه‌ی خفه‌اش دوباره بلند شد. دورتر، توی خیابان کسی داشت اتومبیلش را هندل می‌زد.

وقت تنگ بود.

کشان‌کشان او را آوردم و هول دادم سمت در.

در چوبی با صدای قیژقیژی باز شد و بهجت روی کاشی‌های سفالی حیاط افتاد.

- خان!

جیغش آن‌قدر بلند بود که از تنگی آن دستمال هم شنیده شود. سرش را بالا گرفت که صورتش به زمین نخورد.

چرا جوابم را نمی‌داد؟

از تک‌پله‌ی جلوی در پایین رفتم.

خانه‌ی کوچک در تاریکی بود. در چوبی ساختمان هم‌کف، با آن شیشه‌های رنگی بسته بود.

سر به سمت راست چرخاندم. جایی که از نزدیکی باغچه‌ی کوچک، پلکانی به زیرزمینی سیاه می‌خورد.

رو به زیرزمین بلند صدا زدم:

- خان!

خم شدم که بهجت گریان را بلند کنم. حتمی زانوهایش خراش خورده بودند.

در حیاط پشت سرم بسته شد.

- خوش اومدی گلبهار! قرار نبود بازی به این‌جاها کشیده بشه ولی تو و شوهرت باهوش‌تر از این حرفایید!

#سیصد_هفتاد_هشت

انگار که باد سردی وزید و همه‌ی وجودم یخ زد.
بهجت سر برگردانده بود و ذوق زده اشک می‌ریخت.
دیدن حالت صورتش و آن چشم‌های خیس امیدوار لرزم را بیشتر کرد.
عمویم روبرویم ایستاد.

- منصوره خیلی زرنگ‌تر از شماست. فهمید که بالاخره گذرتون میوفته به بن‌بست صفا! الحق که درست گفت.

بهجت پا می‌زد و اوم اوم می‌کرد.
ادیب نگاه پر از شماتتی به او انداخت و گفت:

- دختره‌ی نادون ترسو! می‌دونستم بالاخره تویی که بند رو به آب می‌دی!

بهجت وا ماند. بهمن ادیب خم شد و با یه حرکت سریع بلندش کرد. دستمال را با خشم از دهانش پایین کشید و گفت: گمشو تو!

بهجت باور نمی‌کرد.

من هم ناباور نگاهش می‌کردم. کلمه‌ها از لای لب‌های خشکیده‌ام به زور بیرون آمدند:

- خان کجاست؟

ادیب رندانه خندید.

تازه بهت و یخ‌زدگی‌ام داشت آب می‌شد. دلم شور فرخ را گرفت.

به سمتش حمله کردم. با مشت به سینه‌اش کوبیدم.

- گفتم شوهرم کجاست؟

بهجت با دست‌های بسته به طرفم آمد.

- هوی!

ادیب رو به او گفت:

- این گوه خوریا به تو نیومده دختره‌ی خرفت.

سر به سمت من چرخاند و با همان خنده‌ی چندش‌آور ادامه داد:

- یه دعوای خونوادگیه. میون من و برادرزاده‌ی خوشگلم.

مشت‌هایم را پی‌درپی به سینه‌اش می‌کوبیدم. جیغ می‌زدم:

- فرخ رو چی کار کردی ادیب؟ شوهرم کو؟

از ته دل فریاد می‌زدم:

- فرخ... فرخ... فرخ...

ادیب مچ‌هایم را گرفت.

- ساکت شو دختر. تو هم عین پدرت وحشی و سرکشی! نترس! فرخ خانت همین‌جاست. صدای تو هم به گوش کسی نمی‌رسه. اون وقتی که شوهرت از پول بابا جونش...

خندید.

- ببخشید دایی جونش هر شیش تا خونه‌ی این بن‌بست رو خرید فکرشم نمی‌کرد پناهگاه زندایی جذامی‌ش بشه ته دنیا!

از عصبانیت می‌لرزیدم و ادیب مچم را با حرص فشار می‌داد.

- ولم کن! ولم کن عوضی کثافت! اسم پدر و شوهر منو نیار!

پوزخندی زد و دستانش شل کرد. دیوانه‌وار سمت خانه دویدم و میانه‌ی راه به بهجت تنه زدم.

در را هُل دادم و با کفش وارد راهروی مفروش شدم.

ادیب و بهجت پشت سرم می‌آمدند.

آن‌جا، میان اتاقی که هنوز کرسی وسطش بود، فرخ را روی زانو نشانده بودند. دهانش را با دستمال یزدی چرکی بسته بودند و اصغر فرزی و مرد بلندبالای غریبه‌ای اسلحه به دست پشت سرش ایستاده بودند.

فرخ من که درشت هیکل و قوی بود. چطور حمله کرده بودند که او به زانو افتاده بود و خون از بالای ابروی عقابی‌اش می‌چکید؟ چطور حریفش شده بودند؟

@Vip Roman

مرا که دید، انگار دنیا روی سرش خراب شده باشد، برای لحظه‌ای کوتاه چشمان متحیر و از حدقه بیرون‌زده‌اش را بست.

#سیصد_هفتاد_نه

ادیب پشت سرم گفت:

- شوهرت! سُر و مُر و گنده! یه خراش کوچیک رو پیشونیشه که حکما جاش می‌مونه. یادگاری جهت این‌که یادش باشه دیگه دست تو لونه‌ی زنبور نکنه.

- فرخ!

بغضم آب شد و به طرفش رفتم. ادیب با خشونت شانه‌ام را کشید:

- هنوز زوده عمو جون واسه عاشقونه‌بازی. باقی تیاتر مونده.

از چشم‌های فرخ آتش می‌بارید.

ادیب اشاره کرد و دهان فرخ را باز کردند. نعره‌اش بلافاصله بلند شد:

- ولش کن بی‌ناموس! دست کثیفت به زن من نخوره!

ادیب پوزخندی عصبی زد:

- از شما بعیده فرخ خان! شما که مرد متجددی هستید. گذشته از این، من محرم این دخترم. ناسلامتی عموی تنی‌شم.

فرخ از عصبانیت نفس نفس می‌زد.

- مادرم کجاست؟ چی کار کردین با اون زن بدبخت؟

- به وقتش! به اون جذامی هم می‌رسیم.

- ای جونم فرخ خان! گهی پشت به زین گهی زین به پشت!

هنوز دست‌های بهجت بسته بود و برای فرخ رجز می‌خواند. ادیب عصبانی او را به طرف اصغر هل داد.

- ببند دهنت رو نفله. اصغری این ضعیفه رو بندازش تو اتاق پیش بقیه!

بهجت با چشم‌های از حدقه بیرون زده گفت:

- آقا ادیب! بهمن خان!

ادیب نگاهش نکرد. اصغر فرزی یک در از سه در دور اتاق بزرگ را باز کرد.

بهجت بلند می‌نالید.

- حقش بود جای کفایت...

دوباره به سینه‌اش کوبیدم:

- کفایت... کفایت رو تو کشتی کثافت؟

این بار عصبی‌تر از بار پیش مچم را گرفت.

- با عموت درست حرف بزن.

- دستت به زن من نخوره!

فرخ بود که دوباره نعره می‌زد.

- هر دوتون لال شید اگه نمی‌خواید یکی دیگه رو مثل کفایت و سرور به کشتن بدین.

ادیب بلندتر از ما فریاد زد. از سستی به دیوار اخرایی نزدیکم تکیه دادم. سر خوردم و دو زانو روی فرش لاکی پشمی نشستم. دست خودم نبود اگر برای این حال، برای کفایت و حتی سرور اشک می‌ریختم.

- هیش! پیش این کثافتا گریه نکن.

از لای چشم به صورت درهم فرخ نگاه کردم. خون گوشه‌ی پیشانی‌اش دَلَمه بسته بود و من چقدر بیشتر از همیشه دوستش داشتم.

- منصوره جون!

در دیگری از آن سه در خاکستری باز شد. منصوره شیک و بزک کرده با موهای پیچیده و ماتیک سرخ، درست همرنگ دامنش بیرون آمد. توی آن وضعیت کفش‌های پاشنه‌دار چرمی پوشیده بود.

- گلبهار! عزیزم!

لبخندش آزار دهنده بود. دلشوره‌ی گلرخسار و احمد را گرفته بودم.

انگار نیرویی در من زنده شد. با یک حرکت بلند شدم که به طرفش حمله کنم.

- فاحشه‌ی عوضی! آکله!

منصوره تکان نخورد. لبخند از صورتش پاک نشد. ادیب میانه‌ی راه مرا گرفت و محکم به سمت دیوار هل داد. شانه‌ام از برخورد با دیوار درد گرفت و

بی‌اختیار آخ بلندی گفتم. دوباره سر خوردم و روی زمین ولو شدم.

#سیصد_هشتاد

ولش کن! کثافت! می‌کشتمت ادیب!

فرخ سعی داشت بلند شود و مرا از این وضعیت نجات دهد. اصغر و مرد دراز کنارش جلوی او را گرفتند. با این‌که دستانش بسته بود حریف قدرتش نمی‌شدند. سر آخر با قنداق هفت‌تیر ضربه‌ای میان دو کتفش زدند و او از درد خم شد.

- فرخ!

میان درد نگاهم کرد. با چشمانش می‌گفت: جانِ فرخ! سعی کرد لبخند بزند. انگار که می‌خواست دلداری‌ام بدهد.

لحظاتی گذشت که همهمه کمی آرام بگیرد.

منصوره با طمانینه روی کرسی و لحاف پشمی گلدار زرد و سبز نشست. با آرامش دامنش را روی پا کشید.

- خیلی سعی کردم که هدایتتون کنم کار به این‌جا نرسه. تو دختر صابر نبودی. قرار نبود توی این انتقام باشی. اما کله‌ی پر بادت کار دستت داد دختر هوشنگ!

از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم.

- هر کاری کردم که از خانواده‌ی صابر بِگنی. شوهرت دادم به خان حسین‌خانی. یه کاری کردم فکر کنی بانو الف مادرته. تو خونه‌ی آسیمه برات رد و نشون گذاشتم.

- تو... تو...

نگاهش می‌کردم که تلاش دارد نقاب خونسردی به چهره بزند. اما نفرت در چشم‌هایش شعله گرفته بود.

رو به مرد بلند قد کرد و گفت:

- همون شب تو اونجا بودی...

به مرد نگاه کردم. یاد شبی افتادم که برای اولین بار، اسم بانو الف را روی نامه‌ی گلناز خواندم، همین مرد را دیدم. گلناز نامه را برایش تو حیاط انداخت و او

فرار کرد. همین مردی آن شب در خانه‌ی آسیمه هم بود.

- اگه اون شب دست می‌جنبوندی و زودتر در می‌رفتی شک تو دل فرخ نمی‌افتاد که واقعا بانو الف مادر گلبهاره!

منصوره این را گفت و مرد دراز سرش را پایین انداخت.

- اگه تو گلبهار این‌قدر پیگیر نبودی، اگه این‌همه کنجکاوی به خرج نمی‌دادی کار به این‌جا نمی‌رسید.

لبخند زد.

- اگه پای سیف‌علی خان به قضیه باز نمی‌شد، حکما نه تو حریف خواست فرخ خان می‌شدی و نه مادر ناتنی‌ات. فرخ پای سفره‌ی عقد می‌نشست و با خواهرش گلناز ازدواج می‌کرد. بعد این‌که می‌فهمیدن خواهر و برادرن، کار من با صابر خان تموم می‌شد. حتمی گلناز و فرخ خودشون رو می‌کشتن. صابرم... با زجر بیشتر می‌مرد!

صورتش از تصور این اتفاق شوم غرق لذت شده بود. لبخندش توی آن صورت زیبا به لبخند شیطان شباهت داشت. فرخ نفس‌نفس می‌زد. مسلما حالش از فکر این‌که ممکن بود همبستر گلناز شود خراب می‌شد.

- یادته فرخ خان! یادته که خط دادم گلناز، دختر خان امیرخانی رو بدزد و به زور عقد کن. باید انتقام عمه‌ات ملک‌تاج بانو رو بگیری. باید با خون‌بس ماجرای قتل غلامحسین تموم شه؟

آهی از سر حرص کشید.

- تو زیادی جنتلمن بازی درآوردی فرخ خان! پای سیف علی خان رو کشیدی وسط! اون از همه‌ی گذشته خبر داشت و گلبهار رو جای گلناز، نشوند پای سفره عقد!

فرخ تفی به سمت او پرتاب کرد که روی زمین افتاد.

منصوره خندید:

- مثل این‌که اشتباه کردم گفتم جنتلمنی.

ادیب سیگاری روشن کرده بود. منصوره نگاهش کرد.

- یکی هم برای من آتیش کن بهمن خان!

لبخند ادیب نکبت بود.

سرم گیج می‌رفت. زبانم از خشکی به سقم چسبیده بود و ناباورانه می‌شنیدم.

#سیصد_هشتاد_یک

منصوره سیگار را از دست ادیب گرفت.

- شیش سال... شیش سال آزگار... شیش سال تموم نقشه کشیدم. می‌دونستم باید صبور باشم و آتیش میون امیرخانی و حسین‌خانی رو شعله‌ور کنم. می‌دونستم بالاخره یه این آتیش به کار میاد. تموم گذشته‌ی صابر رو شخم زدم. از هزار نفر پرسیدم. صد جا رفتم و پرسیدم تا اون آتوی اصلی رو گیر بیارم. بالاخره فهمیدم که فرخ پسر صابره و گلبهار دختر باجناق صابر. گلناز رو کشیدم تو حزبی‌ها. مزرعه‌ی حسین‌خانی رو آتیش زدن که این کینه بزرگ شه.

با ناز پکی به سیگار زد و خاکسترش را روی فرش تکاند.

- واسه رسوندن نامه‌ها نیاز به یکی داشتم که راحت توی اون عمارت‌ها رفت و آمد کنه. قطعا یه آدم بچه‌سال که راحت گول بخوره و کسی در آرزوی عشقه.

- عوضی...

- زنا با جادوی عشق گول می‌خورن.

با لحن غمگینی گفت و لحظه‌ای ساکت شد. پلکی زد و طول کشید تا دوباره لبخند بزند و ادامه بدهد:

- گلناز سخت‌تر و چموش‌تر از این حرفا بود. بچه‌سالی یه دختر سیزده چهارده ساله و باکرگی یه دختر پنجاه ساله که هیچ وقت دست مردی بهش نخورده، بهترین انتخاب بود. گلرخسار و سرور!

رو به مرد دراز کرد و گفت:

- اینجا رو خوب اومدی آصف! هم سرور گول خورد به وعده‌ی این‌که یه مرد جوون عاشقش شده هم گلرخسار که یه مرد تهرونی به خاطر عشق اون تو یه شهر کوچیک زندگی می‌کنه...

آصف چشمکی زد.

دوباره وحشی شدم. به طرفش یورش بردم. منصوره باز هم تکان نخورد و ادیب دو دستش دور من حلقه کرد. دست و پا می‌زدم و فرخ نعره می‌کشید:

- ولش کن.

آصف و اصغر به زور نگهش داشته بودند. منصوره تندتند به سیگارش پک می‌زد. ته سیگار را روی فرش انداخت و کفشش را روی آن فشار داد.

آن‌قدر قدرت دست ادیب زیاد بود که نفسم بالا نمی‌آمد. کم‌کم از نا افتادم و سست و بی‌حال توی آغوشش ولو شدم. مرا کنار دیوار کشید.

- گلبهار! گلبهار جان!

از پشت پرده‌ی اشک به صورت نگران فرخ نگاه کردم و سر تکان دادم. یعنی خوبم.

منصوره موهایش را پشت گوش زد:

- قرار بود متمدن بره کنار. اسم فرخ با خواسته‌ی من، از توی صندوق بیاد بیرون. اولین تنبیه صابر این بود که شوهر دختری که بیشتر از بچه‌های خودش دوستش داره، یه غربتی باشه که به هیچ‌جا

وصل نیست. اما چرخ سرنوشت این‌بار به مراد من چرخید و غلامرضا با دستای صابر کشته شد. می‌تونستم ساکت کنار بشینم تا پیرمرد رو بکشن بالای دار ولی دلم این‌جوری خنک نمی‌شد. ازدواج فرخ و گلناز بهترین اتفاق بود که با فضولی تو و سیف‌علی خان ناکام موند.

به چشمانم نگاه کرد:

- قطعا تو باید ازم متشکر باشی. از شر بچه‌ننه‌ی بی‌بته‌ای مثل فرهاد نجاتت دادم و حالا زن فرخی. مردی مثل اون پیدا نمی‌شه.

با عشوه رو به ادیب کرد و ادامه داد:

- جز تو عزیزم!

ادیب به مسخره گفت:

- آره ارواح ننه‌ات!

هر دو به قهقهه خندیدند. خنده‌شان که بند آمد منصوره دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- عجالتا باید دندون رو جیگر می‌ذاشتم تا ببینم چی پیش میاد. البته که نمی‌خواستم بانو الف تو نگاه

شما متزلزل بشه. می‌دونستم با اون وجود اون سگ پیر، سیف‌علی خان، امکان نداره عقد فرخ و گلناز جاری بشه. پس بازی جدید ترتیب دادم که فکر کنی بانو الف خواستار ازدواج تو و فرخه! بعدش فکر کردم....

#سیصد_هشتاد_دو

هر دو دست را به حالت جنون‌آمیزی روی سر گذاشت و انگشت‌هایش را لای مو فرو برد:

- فکر کردم... فکر کردم... فکر کردم...

یادم به روزهای اولی افتاد که عروس عمارت حسین‌خانی شده بودم. آن روزها از نامه‌های بانو الف خبری نبود. منصوره همچنان لب می‌زد و سرش را فشار می‌داد.

ادیب به سمتش رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- نکن!

منصوره پرید. لحظه‌ای بهت‌زده به ادیب نگاه کرد و دوباره لبخند را به صورتش برگرداند.

- نگران نباش بهمن عزیزم. سیگار بده.

لبخند چندش‌آور از لب‌های ادیب پاک شده بود. سریع سیگار دیگری روشن کرد و به دست زن دیوانه‌اش داد.

حتی او، آصف و اصغر هم از حالت مجنون‌وار او ترسیده بودند. من و فرخ که جای خود داشتیم.

پکی به سیگار زد. لب‌های سرخش را جمع کرد و کجکی دود را بیرون داد:

- خب! می‌گفتم! امروز وقت باز کردن حقایقه! روزا و شبای سختی رو گذروندم. البته نه سخت‌تر از اون وقتایی که صابر خان منو مثل یه تیکه آشغال انداخت بیرون.

لبخند روی لبش بود و اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و پایین ریخت.

- یادته آصف؟

- یادمه...

برای اولین بار صدای مردک را شنیدم. انگار توی گوشم زنگ زد.

- دختر لر... بدو آپاراتیه. بلیط فقط یه شاهی... یه شاهی...

با دهان باز نگاهش کردم.

- درست فهمیدی دخترک مو طلایی هوشنگ خان! آصف همون مردیه که به عنوان برادرم معرفی‌ش می‌کردم و دنبال یه لقمه نون شهر به شهر آپارات می‌بردیم. می‌خواستم کسی به یه بیوه‌ی خوشگل جوون چپ نگاه نکنه. ولی...

سرش را پایین انداخت.

- صابر قشنگ حرف می‌زد! مال و دولتش چشمم رو کور کرده بود.

حالا با حرص حرف می‌زد.

- من باید انتقام می‌گرفتم. باید... شیش سال به هر خفتی تن دادم. هر تن بوگندویی و عرق خورده‌ای رو به رختخوابم راه دادم که قدرت پیدا کنم. پدر و مادرم که به خاطر طلاق از رو برگردنده بودن... عاقم کردن. دیگه هیچ وقت ندیدمشون. از شمرون

رفتن مازندرون که ننگ این رسوایی رو پیشونی‌شون نمونه. همونجا مردن...

دست‌هایش را مشت کرده بود و ناخن‌های بلند مانیکور کرده‌اش را به کف دست فشار می‌داد.

یاد قاب عکس رنگ و رو رفته‌ی پدر و مادرش روی دیوار اتاق بالایی خانه‌ی منصوره افتادم.

- فقط سهیلا مونده بود که از شانس خوب زن سیف‌علی خان بود! هر چند از بدبختی‌ش زن او شد. سیف‌علی خان زرنگ‌تر از این حرفا بود. می‌خواست فرخ رو از سیاسیون دور نگه داره. به خاطر همین شب مهمونی، تو خونه‌اش، متمدن رو به عنوان نماینده‌ی حزب معرفی کرد. به هر حال من خبردار شدم که ادیب رفته دیدن سیف علی خان.

دوباره لبخند زد.

- اینجوری شد که فهمیدم بهمن خان هم به دلیلی که اون وقتا نمی‌دونستم چیه، دنبال گلبهار امیرخانیه. اومده بود سراغ سیف‌علی خان که باید برادرزاده‌ام رو به من برگردونی.

سرش را به طرف ادیب چرخاند و لب‌هایش را بیشتر کش داد. ادیب عصبی خندید. معلوم بود خسته شده است.

#سیصد_هشتاد_سه

- یه سر قصه‌ی تو می‌رسید به عمویی که روزگاری عاشق مادرت بود. خودش بهم گفته... مگه نه؟ اون موقع من فقط اسمش رو تو جریده خونده بودم و اون اصلا منو نمی‌شناخت. رفتم دفتر رستاخیز شرق.

عین چیزی بود که بهجت می‌گفت.

- بگو براشون که باقی ماجرا مونده...

ادیب از منصوره دور شد. رو به دیوار جلوی قاب عکس خانواده‌ی شاپور خان ایستاد.

- گلبهار امیرخانی! گلبهار ادیب! بچه‌ی برادر من و آسیه. برادر نامردم...

با شتاب برگشت سمت من.

- از اولشم پدر تو آینه‌ی دق من بود. چرا؟ اون بچه‌ی خلف خان قلهک بود. نمازخون، درس‌خون، سر به زیر... از یونیورسیته‌ی لندن تصدیق پزشکی گرفت و برگشت ایران! پوه!

اشک‌هایم جاری بودند و نگاه می‌کردم به پرپشتی موهای ادیب که به عقب شانه کرده بود. یعنی پدرم اگر زنده بود، شبیه حالای این مرد می‌شد؟

- اشک نریز گلبهار!

حرف فرخ نگاه مرا سمت چشمان غمگینش کشید.

نمی‌توانستم. اسم پدرم که می‌آمد، یاد جوانی از دست رفته‌اش که می‌افتادم، دلم ریش می‌شد.

- ولی نالوطی می‌دونست من چشمم دنبال آسیه‌است. دل دختره با آقا دکتر بود. صابر اون موقع واسطه شد که عقد ببندن بین اون شازده خانم قجری و کله‌گنده‌ترین پسر خان قلهک. تو عروسی‌شون می‌گفت: قسمت هر دو دختر نواده‌ی مظفرالدین شاه این بود که شوهراشون خان و خانزاده باشن. صابر کثافت!

از حرص لب‌هایش را فشار داد و سبیلش را جوید.

- عکست رو که تو روزنومه دیدم گفتم آسیه دوباره متولد شده! خوشحال شدم که اون شب کفایت تو رو از اون آتیش‌سوزی نجات داد.

دست روی دهانم گذاشتم و جیغ کوتاهی کشیدم. هق‌هقم بند نمی‌آمد و فرخ بی‌تاب شده بود.

- گلبهار! گلبهار عزیزم! جان فرخ، جان گلناز این‌جور خودت رو خار نکن.

- یه عمر تو دوست و دشمن می‌گفتن بهمن خونه‌ی هوشنگ رو آتیش زده. من نبودم. کار من نبود. هیشکی نفهمید چی شده. کفایت خدمتکار آسیه بود. آسیه خبر نداشت که کفایت شبا تو لاله‌زار دنبال مشتریه. اون شبم وقتی برگشته بود خونه فقط اون قدر وقت کرد که نوزاد رو بکشه بیرون و بعدم از ترس رسوایی در بره!

- نمی‌دونی چقدر سخت بود که کفایت رو راضی کنم به روی خودش نیاره که تو رو می‌شناسه. تومن تومن پول خرجش کردم.

به منصوره نگاه کردم. یاد کفایت افتادم که از جان و دل برایم هر کاری می‌کرد. پشت‌بندش هم می‌گفت که منصوره به گردنش حق دارد.

- ارتباطم با کفایت قطع نشده بود. بعضی شبا مهمون خونه‌اش می‌شدم. البت اون وقتا که هنوز جوون بود و بر و رویی داشت. این آخرا که کار و کاسبی نداشت.

منصوره با حالت چندشی، روی‌ش را جمع کرد و شانه‌هایش لرزاند:

- ای کج سلیقه!

ادیب نگاهش نکرد. هق‌هقم به اشک‌های بی‌صدا تبدیل شده بودند. بی‌اهمیت اشک و آب بینی‌ام را با سر آستین لباس عاریه پاک کردم.

#سیصد_هشتاد_چهار

- باید نقشه‌ی جدید می‌ریختیم. من و بهمن کنار هم قوی‌تر بودیم. صابر چی رو دوست داشت؟ بچه‌هاش و املاکش!

- این‌جا بود که با هم به مشکل خوردیم.

- من می‌گفتم گلبهار رو با اسم بانو الف و فکر این‌که مادرش زنده‌اس مشغول کنیم. ادیب می‌گفت گلبهارم به انتقام از هوشنگ تو ماجرا باشه. همون وقت بود که تو مراسم ختم سیف‌علی خان، من کاغذ دادم به گلبهار و ادیب به فرخ! نگران گلبهار نبودم. می‌ترسیدم زرنگی و باهوشی‌ش کار دستمون بده.

- گلبهار کنار فرخ قدرت پیدا می‌کرد. فرخ عین خودش باهوش بود. دست به جیب می‌کرد و زیرمیزی می‌داد. بلد بود که چطور کارش رو پیش ببره. من خبر داشتم که قراره سر حاج‌علی رزم‌آرا رو زیر آب کنن. گفتم فرخ رو تو تهرون نگه دارم بلکه بتونم ببندمش به قاتلای نخست وزیر. بعد هلفدونی... همین منصوره فراری‌تون داد. با خطی که برای گلبهار نوشته بود.

رو به هم لبخند زدند. منصوره لب‌هایش را غنچه کرد و ماچی روی هوا برایش فرستاد.

- از ثروت خان قلهک چیزی نمونده. نصفش رو پدر بهرام بر باد داد. نصفشم من خرج حزبی کردم حتی

ذره‌ای بهش اعتقاد نداشتم. فقط می‌خواستم سری تو سرا دربیارم. می‌خواستم نگن هوشنگ حیف شد. نگن فقط اون بین این خاندان چیزی بارش بود.

- اگه انقدر پاپی نمی‌شدین...

منصوره این را گفت و دوباره برگشت سمت ادیب.

- سیگار!

- حالا دیگه املاک امیرخانی و حسین‌خانی رو با هم می‌خواستیم.

ادیب حین گفتن این حرف سیگار را لای لب‌های منصوره گذاشت و آتش را زیرش گرفت.

- حالا که صابر مرده بود یقین گرفتن ارث و میراثشم راحت‌تر می‌شد. کافی بود احمد رو پیدا کنم. تو پاریس با بدبختی زندگی می‌کرد.

داد کشیدم:

- دروغ می‌گی!

منصوره دود غلیظی بیرون داد و گفت:

- دروغ که زیاد می‌گم. ولی امروز هر جی می‌شنفی عین حقیقته عزیزم.

- منصوره پیداش کرد.

- گلرخسار به آصف گفته بود که سیف علی خان قول داده برادرم رو برگردونه. اون وقت می‌تونی پاپیش بذاری و بیای منو از داداشم خواستگاری کنی.

با مسخره و لذت خندید.

- آشغال کثافت اسم خواهر منو نیار.

با این حرفم، ادیب و منصوره لحظه‌ای به هم نگاه کردند و زدند پقی زیر خنده. صدای خنده اصغر و آصف هم با آن‌ها قاتی شد.

- آخ چقدر تو بانمکی دختر! ببینم آسیه هم همینجوری بود؟

خنده روی لب‌های ادیب ماسید. برای منصوره چشمی درشت کرد و با عصبانیت مشتی به دیوار، کنار قاب عکس کوبید. قاب کج شد و خانواده‌ی شاپور انگار معلق ماندند. خنده کم‌کم از دهان منصوره هم جمع شد.

سیگار را دوباره روی فرش انداخت!

- کافی بود سرک بکشم تو وسایل سیف علی خان. کار سختی نبود. پیرمرد تو مریضخونه داشت جون می‌داد.

منصوره بلند شد و دوری زد. بالای سر فرخ ایستاد و نگاهی به او کرد. فرخ چشم‌های پر از خشمش را به صورت او گره زد.

- خسته شدم انقدر نشستم فرخ خان. تو رو زانو حتمی خسته‌تر از منی. دیگه آخراشه!

#سیصد_هشتاد_پنج

سرخوش برگشت:

- تلگرافای احمد رو پیدا کردم. از بدبختی نالیده بود و این که رو نداره تصدیق نگرفته و بی‌کار، برگرده ایرون.

چقدر دلم می‌سوخت که آقا در حسرت دیدن او مرد.

- بعد مرگ صابر بود که با یکی پول بلیطش رو فرستادم. کشور به کشور طیاره گرفت و بالاخره پا گذاشت تو خاک تهرون. قبل اون به تحریک من، نامه

داده بود به مادرش که اموال آقام رو بفروش. نمی‌دونم چی تو سر آدینه‌ی احمق می‌گذشت که جد کرده بود به فرخ بفروشه. فرخم که خریدار نبود.

- باید متمدن رو شیر می‌کردیم.

- بازم من دست به کار شدم. جعل نامه از طرف حزب ملی واسه من سخت نبود. گفتم: حزب پای متمدن می‌مونه و مساعده می‌ده اگه بتونه جایگزین خان امیرخانی بشه. اگه ریشه بدوونه تو اون خاک مردم جای محب اون رو انتخاب می‌کنن... اونم خیال کرد افتاده تو کوزه‌ی عسل.

نیشخندی زد:

- مردک زنباره‌ی فرصت‌طلب!

- فکر کردیم اگه اسم متمدن بیاد فرخ جری می‌شه. می‌دونستم چقدر حساسه به اون مردک و پسرش. همون روزی که فرهاد رو فرستادم سراغ گلبهار و ازشون عکس برداشتم، فهمیدم.

ادیب فرهاد را سراغم فرستاده بود. او بود که میانه‌ی من و فرخ را شکرآب کرد تا از هم جدایمان کند.

- نامه هم فرستادم. سرور گذاشت تو اتاق گلبهار، گلرخسار کاغذ رو رسوند دست گلناز. گلناز باید می‌دونست که گلبهار خواهرش نیست بلکه با چموش‌بازی و خوی وحشی‌گری‌ش رضا بده به فروش اموال پدرش به فرخ برادر ناتنی‌ش! این وسط لاله عین قاشق نشسته پیدا شد و سرور و آصف و گلرخسار رو دید.

حال منصوره باز تغییر کرد. چشم‌های سبزش تیره شد. دست روی پیشانی‌اش گذاشت و لبه‌ی کرسی نشست.

- اون قدر فهمیدم که نوش‌آفرین انتحار کرده! سرور می‌گفت که لو رفته و می‌زنه به چاک... بهجت... شما از کجا پیداش کردین... از کجا رسیدین در خونه‌ی نهضت؟ اگه... اگه... اون وقتی که بهجت رو برای سر و گوش آب دادن فرستادیم پیش گلرخسار تو می‌دیدش زودتر از اینا می‌فهمیدی...

دوباره دستانش لای موهایش فرو برد.

- باید فکر می‌کردم... باید فکر می‌کردم... باید نقشه می‌ریختم...

ادیب این‌بار نچی گفت و دست روی شانه‌ی او گذاشت. پیدا بود کسی نمی‌داند که ما چطور از طریق بهجت ردشان را زده‌ایم.

منصوره تکرار می‌کرد:

- سرور خوب بود. نباید می‌مرد. خودم عکس مادرت رو رسوندم دستش بذاره تو قاب گردنبند نقره‌ای که مادر فرخ برای عروسش و دخترش خریده بود. خوب کار می‌کرد. آصف خفه‌ش کرد و انداختش ته دره!

هق‌هقم دوباره اوج گرفت. تمام صحنه‌ها شبیه آپارات از پیش چشمانم رد می‌شدند. گردنبند، عکس مادرم...

- منصوره... منصوره...

حالا ادیب داشت محکم تکانش می‌داد.

چند ثانیه‌ای طول کشید که منصوره به خودش برگردد. بهت زده به ادیب نگاهی کرد و او این بار بدون درخواست برایش سیگاری آتش زد.

منصوره پکی زد و دوباره لبخند را روی صورتش نشاند.

- باید مثل نوش‌آفرین یه جوری می‌زدی که زنده بمونه.

رو به آصف گفت و او این بار پوزخندی زد:

- پیردختر چاق خرفت!

#سیصد_هشتاد_شش

فرخ نعره زد.

- این بلا رو تو سر نوشا آوردی؟ تو بچه‌اش رو کشتی.

هیکلش را تکان می‌داد که از دستشان خلاص شود. دوباره ضربه‌ای میان دو کتفش کوبیدند و فرخ با درد تکرار کرد:

- می‌کشمتون! می‌کشمتون! همه‌تون رو!

نمی‌دانستم چه کار کنم جز این‌که اسم فرخ را پیوسته به زبان بیاورم.

فرخ با شانه‌های افتاده بالاخره ساکت شد. هیچ دردی بزرگ‌تر و دردناک‌تر از دیدنش در آن حالت نبود.

- اگه بهرام نفهم تن می‌داد به خواسته‌ی ما که بلایی سر زنش نمیومد. اون دختره‌ی گَر تقصیری نداشت.

با تمام نفرت رو به ادیب داد کشیدم:

- بهرام کجاست؟

منصوره جای او جواب داد:

- به اونم می‌رسیم عزیزم.

- بهرام باید اموال حسین خانی رو می‌گرفت.

غلامرضا و دختر بزرگ شاپور که مرده بودن. زنش که از ترس زشتی خونه‌نشین شده بود. فرخم که پسر شاپور نبود. اون ملک طلا و ثروت افسانه‌ای باید به کی می‌رسید؟

منصوره با خنده گفت:

- نوش‌آفرین!

ادیب سرش را تکان داد:

- احسنت! نوش‌آفرین.

- هنوزم دیر نشده!

این را گفت و به آصف اشاره‌ای کرد.

آصف به سمت اتاقی رفت که بهجت را توی آن انداخته بود.

- نه صبر کن آصف! کفایت رو براشون نگفتم.

آصف ایست کرد و به سمت منصوره برگشت.

- کفایت بعد عقد ما بود که پی برد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اس! تا اون وقت خیالش بود که قراره گلبهار گذشته رو بفهمه و برگرده پیش عموش.

- داشت شر می‌شد. می‌خواست گلبهار رو روشن کنه. که منصوره گفت باید خلاصش کنیم.

- آصف رفت سراغش! زنک خوشحال شده بود که بعد چند سال مشتری داره. گمون می‌کرد روز عقد ما عاشقش شده.

- پیرزن هوسباز!

- چند تا ضربه‌ی کارد لازم بود که جونش رو بگیره.

سرم را به دیوار تکیه دادم. آن‌قدر گریه کرده بودم که نفس با خس‌خس بالا می‌آمد و چشمانم تار می‌دید.

- حالا آصف!

شک نداشتم که مادر فرخ را از آن اتاق بیرون می‌کشد. بیشتر از قبل نگران حال فرخ بودم که این‌قدر کتفش می‌لرزید.

- سخت نیست! فرخ خان همین الان اموال شاپور رو با ادیب قولنومه می‌کنه. بعدم پول قلمبه‌اش رو از بانک ملی درمیاره، با زن خوشگلش می‌ره و املاک امیرخانی رو می‌خره.

منصوره دوباره خندید.

- چمدونم آماده‌اس. پس فردا طیاره از آسمون تهران می‌ره اروپا. می‌رم به نشونی احمد و پولایی رو که آدینه واسه شاه‌پسرش می‌فرسته تحویل می‌گیرم. بعدش زندونی‌هاتون آزاد می‌شن!

زندانی‌هایمان؟! منصوره چه می‌گفت؟

- فکر آژان‌کشی هم نمی‌کنید. چون تو این چند روز امکان نداره دست کسی به این مفلوکای خدا زده برسه. وقتی هم که مُرده باشن دیگه چیزی برای اثبات حرفتون وجود نداره!

در باز شد و آصف زندانی‌هایمان را عین کیسه‌ی گندم، یکی‌یکی بیرون انداخت.

#سیصد_هشتاد_هفت

گلرخسار را، احمد را، بهرام را و مادر فرخ را.

جیغ کشیدم و به طرفشان رفتم. دست‌ها، پاها و دهانشان بسته بود.

گلرخسار از گریه به سکسکه افتاده بود. در آغوشش کشیدم. دستمال را از دهانش پایین آوردم و او نالید:

- آبجی! غلط کردم. گوه خوردم. نجاتم بده.

شانه‌های احمد تکان تکان می‌خورد. نگاهش کردم که پای چشمش کبود بود و در چشمانش شرم موج می‌زد. بهرام لاغر و ساکت، بهت‌زده نگاه می‌کرد.

و مادر فرخ!

نیمی از صورتش زیبا و نیمی با زخم‌ها بسته‌ای زشتش کرده بودند. شرمگین و خجالت زده. سرش را تکان می‌داد و رویش را به طرف دیوار می‌گرفت.

آصف جلوی در اتاق خندید. فرخ بهت زده نگاه می‌کرد.

- اینم از زندونی‌هاتون. حالا آصف می‌برتشون یه جایی که...

- خودتون کارو به این‌جا رسوندین. اگه این‌قدر پیگیر نبودین، بی‌سر و صدا و خونریزی کار تموم بود. ما هم به بالا کشیدن املاک صابر رضایت می‌دادیم.

فرخ ناگهان بلند شد. دستانش باز بودند. یقین این همه مدت با طناب کلنجار می‌رفت که شانه‌هایش می‌لرزید.

چشم به هم زدنی ضربه‌ای با زانو لای پای اصغر کوبید و او روی کمر خم شد. سعی داشت اسلحه را از دستش بگیرد که آصف با یک جست بلند سمت او دوید و هفت‌تیرش را روی شقشقه‌ی فرخ گذاشت.

ادیب و منصوره میان ناله‌های اصغر بلندبلند خندیدند.

فقط یک قدم با آصف فاصله داشتم. کنار کرسی خاموش و گلرخسار توی آغوشم.

ثانیه‌ای فکر کردم. من دختر کوهستان بودم. ماهرترین سوارکار آن سرزمین. کسی که برای خانواده‌اش از همه چیز می‌گذشت. بیشتر از چند مرد کار می‌کردم.

حالا پیش چشمم یکی اسلحه را روی سر مردی گذاشته بود که با بندبند وجودش عاشقش بودم.

با ته همان کفش عاریه محکم پشت زانوهایش کوبیدم. سکندری خورد. فرخ فرصت را غنیمت شمرد و مشتی محکم لای پای او هم زد.

آصف اسلحه را نگه داشته بود و از درد به خودش می‌پیچید.

سه نفری گلاویز شدند. ادیب سراغشان رفت.

موهای آصف را کشیدم. سعی می‌کردم او را فرخ جدا کنم.

آصف اسلحه را سمت ادیب انداخت. هفت‌تیر توی دستانش نمی‌نشست.

گلرخسار و منصوره جیغ می‌زدند. لگدی به پای ادیب زدم.

فرخ و آصف و اصغر همدیگر آماج مشت و لگد قرار داده بودند.

ادیب به طرفم حمله کرد و از موهایم گرفت.

فرخ آن میان داد کشید:

- گلبهار!

از درد برگشتم و همان‌طوری که موهایم توی دستم بود مشتی به فک ادیب کوبیدم. فرخ با قدرت آصف را هُل داد و او روی زمین افتاد. از پشت دو دستش را حلقه‌ی گردن ادیب کرد.

آصف بلند شد و سعی کرد فرخ را از ادیب جدا کند.

ادیب دست و پا می‌زد. داشت خفه می‌شد.

همان میان بود که صدای شلیک آمد!

جیغ من و گلرخسار توی هم پیچید.

دست فرخ رها شد و آصف و اصغر بهت زده نگاه کردند.

دود از لوله‌ی تفنگ ادیب بیرون می‌آمد.

وحشتزده به فرخ نگاه کردم. به گلرخسار، احمد، بهرام و مادر فرخ!

#سیصد_هشتاد_هشت

نگاه حیرانم به سمت منصوره برگشت.

دست روی سینه‌ی راستش گذاشته بود خون از لای انگشت‌هایش مثل چشمه قل‌قل می‌کرد و بیرون می‌ریخت. از شتک خون دیوار سرخ بود.

- می‌خواستم... می‌خواستم... زن صابر باشم... من عاشقش بودم. بانو منصوره امیرخانی. بانو الف بزرگ. بچه‌ی صابر تو شکمم بود... پسر بود... می‌دونم پسر بود... مجبورم کرد سقطش کنم...

لبخند روی لب‌هایش بود که روی زمین افتاد. بالای سرش رفتم. اشک‌هایم روی صورتش می‌ریخت. چشمان سبزش باز بود و هنوز با آن لب‌های سرخ لبخند می‌زد.

مشت‌هایی محکم به در کوبیده می‌شد. صدای شلیک حتما تا خیابان رفته بود. حتما مردم محل و کوچه‌های

اطراف می‌دانستند فقط یک خانه در بن‌بست صفا سکنه دارد!

***

پنج ماه بعد...

روی تپه سبزه، زیر سایه‌ی درخت نشسته بودم. دفتر و دستک جلویم باز بود.

روبرو گندم‌زار می‌درخشید. گندم‌زارهای امیرخانی.

فرخ دورتر بالای سر کارگرها ایستاده بود و دستور می‌داد. احمد کنارش با دقت گوش می‌کرد.

عین گلناز کنار من که سعی داشت حساب و کتاب امور را یاد بگیرد.

سخت بود که من هم حساب مزرعه‌ی حسین‌خانی را داشته باشم و هم امیرخانی را. باید اداره‌ی املاک امیرخانی را به گلناز و احمد می‌سپاردم.

جلال دوان دوان می‌آمد.

- خانم جان! خانم...

سر بلند کردم و در سایه‌ی به نزدیک شدنش خیره شدم.

- تلگراف رسیده...

نفس‌نفس زنان از تپه بالا آمد.

کاغذ را روی دفترم گذاشت.

- چی نوشته خانم؟

- حکم اعدام ادیب آمد. بهجت، اصغر، آصف هنوز در زندان‌اند. احوال سهیلا بهتر شده. من پس فردا مزونم را افتتاح می‌کنم. قربانت لاله.

فرخ و احمد داشتند به سمت ما می‌آمدند.

- باشه جلال برو.

- چی نوشته خانم؟

- نوشته چرخ گردون همیشه بر مدار ظلم نمی‌چرخه!

فرخ رسید و تلگراف را برداشت. بعد آن را به دست احمد داد.

جلال همچنان هاج و واج نگاهمان می‌کرد.

- مگه پس‌فردا عروسی نصرت و گیسو نیست؟

- چرا خانم!

- پس برو دست کمکی برسون به رفیقت. باید اسبابشون رو ببرن عمارت حسین‌خانی.

وقتی با عصبانیت از تپه پایین می‌رفت گلناز غش غش خندید.

- خیطش کردی!

فرخ به شانه‌ی احمد زد و آمرانه گفت:

- برگردیم سر کار.

آن دو به مزرعه برگشتند.

با سر به دفتر اشاره کردم و گفتم:

چند تا شد؟

گلناز اما با دست به شرق اشاره کرد:

- اون کارملا نیست؟

- خودشه!

- دختره‌ی پررو! اومده این‌جا چی کار؟ من حوصله‌اش رو ندارم می‌رم پیش داداش.

گلناز که پایین رفت، کارملا بالا رسید. نفس‌نفس می‌زد.

#سیصد_هشتاد_نه

- سلام!

لبخند زد اما غمگین بود.

- نانه گاتا درست کرده بود. گفتم برات بیارم.

- زحمت کشیدی. بیا بشین...

کنارم نشست و به روبرو خیره شد.

- چی شده؟

انگار منتظر این حرف بود. بغضش ترکید.

- مردک می‌گه من که نمی‌تونم دل مادرم رو بشکنم و با یه دختر مسیحی ازدواج کنم. حتی اگه مسلمون بشه. مرد انقدر لوس و بچه‌ننه؟ قصد دارن برن یه شهر کوچیک نزدیک شیراز. متمدن می‌خواد اونجا کرسی مجلس تلاش کنه. می‌دونه این‌جا حریف محب نمی‌شه...

سنگینی نگاهم را حس کرد. دستمال را زیر چشمش کشید.

- گاتا بهونه بود. اومدم بگم منو ببخش.

چشمانش را دزدید.

- روزای سختی داشتی و همون وقت من با فرهاد...

حرفش را خورد.

- فراموشش کن.

سبد حصیری را که هنوز توی دستش بود کنارم گذاشت.

پشت به من سر حرف را گرفت:

- من برمی‌گردم تهران. دکتر محب برای این شهر بسه.

به دور شدنش نگاه کردم. آن‌قدر که محو شد.

باد ملایم می‌وزید و بوی گندم را پخش می‌کرد. آسمان حتی یک لکه ابر نداشت. جیرجیرک‌ها می‌خواندند.

- کارملا چی می‌گفت؟

نگاهم سمت فرخ برگشت. با لباس یکسره‌ی کار هم برازنده بود. قلبم از دیدنش تند کوبید.

- گفت دکتر محب برای این شهر بسه.

- بریم! باقی کار گردن احمد و گلناز.

- قالشون بذاریم؟

- قالشون بذاریم.

با شیطنت پرسیدم و او هم با شیطنت جواب داد.

- کار مزرعه که تموم شد باید بریم تهران دیدن مادرت و نوشا و بهرام. مادر منم می‌بریم که باهاشون آشنا بشه.

- می‌ریم گلبهار!

- بدویم فرخ؟

- یه لحظه صبر کن.

نگاهش کردم که جلو آمد. کلاه را از سرم برداشت. روی موهایم را بوسید.

- موهات طلایی‌تر از گندمه و...

سر تکان دادم:

- و؟!

- خیلی قشنگ می‌گی فرخ!

خندیدم و کلاهم را از دستش گرفتم. تلگراف لاله را برداشت. ریزریز کرد و به دست باد سپرد.

- یک دو سه...

دست هم را گرفتیم و دویدیم. می‌شد کنار هم تا انتهای دنیا بدویم. ولی ما عاشق همین سرزمین بودیم.
سرزمینی که دشمنی‌ها در آن تمام شده بودند. جایی که عشق را به ما هدیه داد.

پایان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group
LOUIS VUITTON
GUCCI
MARC JACOBS
PRADA
DIOR
VipRoman
Magic Library
Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.
Louis L'Amour
https://t.me/VipRoman